

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفاً برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

<http://www.sarzaminroman.com>

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2/>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد  
و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

<http://www.sarzaminroman.com>

# شبهای بیداری



مرضیه باقری دهبالایی

<http://www.sarzaminroman.com>

شبهای بیداری

نویسنده:

مرضیه باقری دهبالایی

آثار دیگر:

1\_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۱: (اتاق مرموز)

2\_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۲: (سایه‌ی ترس)

3\_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۳: (شب پلید)

4\_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۴: (وارثان جهنم)

5\_ تنهایی بی انتها

6\_ اَمْر

---

برای ارتباط با نویسنده کانال (رمان‌های نویسنده) و یا آدرس

[nevisandejan@](mailto:nevisandejan@)

را در تلگرام جستجو کنید.

---

## مقدمه:

به کنار پسرش رفت و برایش چند دقیقه لالایی خواند تا که خوابش برد. وقتی او خوابید صورت مهتابی رنگش را نگریست و به آرامی نوازشش کرد. ناخواسته ذهنش به سمت او پرکشید. به سمت مردی که بیشتر وقتش را برای فرزندش گذاشته بود. با خود فکر کرد روز شنبه یک نصف روز را مرخصی بگیرد و با او به مرکز گفتار درمانی برود و ببیند شرایط فرزندش چگونه پیش می‌رود.

یکهو ذهنش به سمت عصبانیت سر شب او کشیده شد. به حالت صورت و خونی که در زیر پوست روشنش خودنمایی می‌کرد اندیشید.

به این فکر کرد که چرا برایش مهم بود پیش دیگری مانده است یا نه؟ چرا اینقدر خالصانه به پسرش کمک می‌کرد؟ چرا برایش مهم بود که سر وقت منزل باشد و دیر نکند؟!

این چراها دور سرش می‌چرخید و نام او در ذهنش بزرگ و بزرگتر می‌شد.

به چند وقتی که در منزل عمویش بودند اندیشید. به روزهایی که او با محبتی زیرپوستی هوایش را داشت.

به شبی که با هم حرف زدند و او دستش را بوسید فکر کرد. به اینکه حکمت دو بوسه‌ی او چه بود؟

انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش را توی موهای بغل سرش فرو برد و آهسته پوست سرش را لمس کرد.

داشت به اتفاقات پیش آمده فکر می‌کرد.

حالا بعد از این همه بالا و پایین روزگار، به آرامش نسبی رسیده بود. اما همچنان شب‌های بیداری‌اش پا برجا بود.

به کنار پنجره رفت که چراغی از ساختمان رو به رو روشن شد، او را بیشتر به فکر فرو برد. سایه شخصی که در اتاق می‌چرخید، دریای دلش را به تلاطم می‌انداخت.

چقدر برایش سخت بود، سواری بر امواج افکاری که یکبار به او نهیب موافق می‌زد و یکبار داد مخالف می‌داد.

## فصل اول.

طول و عرض اتاق را با استرس طی می‌کرد و دست‌هایش را که می‌لرزید به هم می‌مالید. اعصابش متشنج بود و سیل افکار منفی به مغزش هجوم می‌آورد و آزارش می‌داد.

زیر لب مضطرب با خود نجوا کرد:

- باید برم دیگه موندن جایز نیست. نمی‌تونم این‌جا بمونم، نمی‌خوام که بمونم. نمی‌خوام ببینمش، نمی‌خوام من رو این‌جا ببینه، الان چه وقت اومدن بود. نباید حال و روز من رو ببینه.

چرا حالا؟ چرا الان؟ چرا تو این شرایط؟

وسط اتاق ایستاد و نگاهش سمت کودکش پایین کشیده شد، چند لحظه او را نگاه کرد. کودکش روی زمین کنار تخت، خواب بود. جلو رفت و کنارش زانو زد. دستش را روی موهای نرم و لطیف او کشید:

- از اینجا می‌ریم و نمی‌ذارم بیاد ما رو اینطوری ببینه. می‌ریم و دور می‌شیم، اونقدر دور که هیچوقت نبینیمش. ما همه‌ی دشمنامون رو پشت سر می‌ذاریم.

خم شد و موهای فرزندش را بوسید و چند لحظه به همان حال ماند.

با یک تصمیم ناگهانی از جایش بلند شد و چمدان طوسی‌اش را از درون کمد بیرون کشید و آن را روی تخت انداخت. با عجله لباس‌هایش را جمع کرد و نامرتب درون

چمدان ریخت. تقریباً داشت به زور فشار در چمدان را به سمت دیگرش می‌رساند تا بتواند زیپ آن را ببند.

بعد از جمع کردن وسایلش به سراغ ساک خاکستری پسرش رفت و تمام لباس‌های او را درونش چپاند. جایی برای اسباب‌بازی‌های پسرش نداشت، پس فقط یک ماشین فلزی سفید و کوچک برداشت و بی‌خیال بقیه شد.

با عجله یک دست مانتو شلوار مشکی پوشید و شال مشکی‌اش که حاشیه سفید با گل‌های قرمز داشت را چنگ زد و روی سرش انداخت.

پسرش را در آغوش کشید و سر او را روی شانه‌اش گذاشت و دستش را از درون حلقه‌ی کیفش عبور داد. کیف را با ساعدش نگه داشت و بیرون رفت.

با عجله از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن شد. همه در تکاپوی تدارک جشن بودند چون چیزی به آمدن میهمانان نمانده بود.

به خاطر عجله و حالت هراسانش همه رو به سویش کردند و منتظر شدند تا دلیل حال هراسان او را بفهمند.

برادرش در حالیکه دو جعبه نوشابه را در آغوشش نگه داشته بود پرسید:

- مزگان، حالت خوبه؟

- خوبم.

- جایی میری؟

- آره، دارم میرم هتل.

- هتل! هتل برای چی؟

با بغضی که به گلویش فشار می‌آورد گفت:

- اونجا راحت‌ترم حوصله این همه سر و صدا و شلوغی رو ندارم.

- همه‌اش یک شبه.

- نیست، از فردا قراره اینجا کلی شلوغ بشه پس من و نکیسا می‌ریم هتل.

- تا کی؟

- تا وقتی که خونه‌ی خودمون حاضر شه.

برادرش به تلخی ابرو در هم کشید.

- بی‌جا، برو تو اتاقت ببینم.

- نمی‌رم.

و بعد رو به مادرش گفت:

- من حوصله اینجا موندن ندارم.

و خطاب به پسر عمویش گفت:

- مجید، لطفاً چمدون من و ساک نکیسا رو بیار پایین، به آژانس هم زنگ بزن. من دارم میرم جلوی در حیاط.

و بعد به حرکت در آمد. برادرش به سرعت جعبه‌ها را روی میز گذاشت و دنبال مژگان رفت.

مادرشان که اوضاع را بد دید، با صدای بلند داد زد:

- مانی!

مانی به مژگان رسید و شانه‌ی او را چنگ زد و او را به شدت پس کشید و چرخاند.

در صورت مژگان فریاد زد:

- تو غلط کردی، بی‌صاحب سر خود.

نکیسا از خواب پرید و سر بلند کرد و زیر گریه زد، مژگان که از شدت استرس به حالت طبیعی بغض کرده بود با رفتار مانی زیر گریه زد.

- فقط بذار برم.

مانی دهان باز کرد تا باز هم داد بکشد که مجید از پشت پیراهن او را چنگ زد و به کنار هلش داد.

- ببند دهنت رو. چکارش داری؟

و بعد جلو رفت و نکيسا را که گريه می‌کرد از آغوش مژگان بیرون کشید و گفت:

- نکيسا رو بده به من، بیا باهات حرف دارم.

او بازوی مژگان را که گريه می‌کرد گرفت و دنبال خود کشید. نکيسا را در آغوش زن عمویش انداخت و مژگان را به اتاق برگرداند. در را بست و گفت:

- کیفیت رو بده به من.

منتظر حرکت مژگان نشد و کیف را از ساعد او کشید و گفت:

- چرا اینطوری شدی مژگان؟ چرا اینقدر به هم ریختی دختر؟ اونی که داره میاد پسر عموته. دشمنت نیست. از چی می‌ترسی؟ از کی فرار می‌کنی؟ قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته. چرا به زمین و زمان شک داری؟ چرا فکر می‌کنی همه می‌خواهیم آزارت بدیم؟ وحید دشمن تو نیست.

اون جای داداشت هم نباشه، پسر عموته. هفت سال از اون روزها گذشته. تو بزرگ شدی، وحید بزرگ شده. بچه نیست که بخواد باز هم آزارت بده و اذیت کنه. تو وحید رو نمی‌شناسی. خیلی با اون بچه تخس و بداخلاق گذشته فرق کرده. خواهش می‌کنم خودت رو جمع و جور کن و با حرکات دوباره مشکلات قدیمی رو بینتون زنده نکن. باشه؟

سعی کن به خودت مسلط باشی و هیچی به روت نیاری.

مژگان ترسیده و نگران چرخید:

- اونی که وحید رو نمی‌شناسه شماها بیین. اون خیلی کینه‌ایه و حتماً انتقامش رو می‌گیره. اون آدمی نیست که جای زخم‌اش رو بدون مداوا ول کنه. داره میاد که زندگیم رو مثل کتاب جلوی روم باز کنه.



مجید جلو رفت و از پشت بازوهای مژگان را گرفت و گفت:

- تو ضربه‌ی بدی خوردی مژگان. من درکت می‌کنم ولی خواهش می‌کنم همه آدما رو به یک چشم نبین. همه ما مثل شوهر سابقت نیستیم.

- اسمش رو نیار.

- چشم.

مژگان سر به زیر گرفت و اشک‌هایش پشت هم ریخت. مجید نفس عمیقی کشید:

- خواهش می‌کنم بمون و سعی کن با مشکلاتت رو به رو بشی به جای اینکه از شون فرار کنی. فرار کردن دیگه بسه.

مژگان روی تخت نشست. صورت خیس و افسرده‌اش دل مجید را به درد می‌آورد.

- وحید چرا این همه سال نیومد؟ چرا طی این هفت سال دلش برای کسی تنگ نشد؟ چرا حالا که من طلاق گرفتم و با خانوادم مجبوریم خونه‌ی بابات بمونیم داره میاد؟

- لابد دیگه تحملش تموم شده و می‌خواد دیدار تازه کنه. چرا تا این حد نگرانی؟

- نمی‌دونی چرا؟

مجید آهی کشید و سکوت کرد. نگاهش را از نگاه سؤالی مژگان گرفت و سمت ساک لباس نکिसا رفت و آن را برداشت و گفت:

- به هر حال فرار کردن راه چاره نیست. برای وحید هم راه چاره نبود اما اشتباه کرد که قبول کرد از اینجا بره. حالا هم که داره بر می‌گرده باید هر دوتون گذشته رو بذارین پشت سر و مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم کنار بیاین.

مجید ساک را بلند کرد و به مژگان نشان داد و گفت:

- این رو می‌برم الهام به نکيسا لباس بپوشونه و حاضرش کنه. تو هم یک دست لباس مرتب بپوش و بیا پایین.

مژگان سر فرود آورد و گفت:

- باشه.

مجید اتاق را ترک کرد. مژگان پس از او رفت و در اتاق را قفل کرد. پای در نشست و سرش را به آن تکیه زد و به فکر فرو رفت.

به گذشته برگشت. به دوران کودکی و نوجوانی‌اش. بعد هم به ابتدای جوانی و روزهایی که هنوز مجرد بود.

خانواده خودش، عمو، و عمه‌اش در یک منزل سه طبقه زندگی می‌کردند. همه چیز خوب پیش می‌رفت. همه‌ی ارتباطها درست و به جا بود. آن‌ها فامیل خوشبخت و شادی بودند که داشتند با هم در یک ساختمان زندگی می‌کردند.

خانواده عمو جلالش، پدر مجید، حمید و وحید طبقه‌ی همکف زندگی می‌کردند.

طبقه‌ی بالاتر هم خانواده‌ی عمه‌اش زندگی می‌کردند. آن‌ها هم سه فرزند داشتند. امیرپاشا، پسر بزرگ خانواده بود و نوه‌ی بزرگتر. همان هیجده سالگی‌اش عاشق نازنین، دختر دوست پدرش شد و با هم ازدواج کردند. تا آن زمان در خانواده‌شان سابقه نداشت، پسری تا این حد زود ازدواج کند.

هم پدر امیرپاشا و هم پدر نازنین که تک فرزند بود، زیر بال و پرشان را گرفتند و حالا بعد از گذشت بیست سال از زندگی مشترکش، مرد سی و هشت ساله‌ی پخته و جا افتاده‌ای شده بود.

عمه‌اش دو دختر دو قلو هم با نام‌های الهام و آرزو داشت. آن‌ها با امیرپاشا اختلاف سن هفت ساله داشتند و به شدت از برادر بزرگشان حساب می‌بردند.

قسمت الهام و آرزو این شد که با پسر دایی‌هایشان مجید و حمید ازدواج کنند. الهام از ازدواجش راضی بود و آرزو را تقریباً به زور راضی به ازدواج با حمید کردند.

آقا جمال هم همراه با همسر و دو فرزندش، مژگان و مانی طبقه‌ی آخر سکونت داشتند. مانی دو سال از مژگان کوچکتر بود و تازگی‌ها تصمیمش را برای ازدواج به خانواده‌اش اعلام کرده بود.

آن روزها که همه‌شان مجرد بودند جز امیرپاشا همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و زندگی همه عالی و شاد بود.

یک جمع خوب و یک فامیل عالی بودند تا اینکه جرقه زده شد و اتفاق بزرگی افتاد. آن جرقه آتش بود در خرمن زندگی این خاندان. همان اتفاقی که هیچکس انتظارش را نداشت. همان اتفاقی که پایه‌ی ارتباط فامیلیشان را سست کرد.

مژگان زانوهایش را بغل کرد. چانه‌اش را به زانوهایش تکیه زد و هر دو دستش را به هم قفل کرد. کف دست‌هایش را روی لب‌هایش فشرد.

چیزی از محیط اتاق پیش رویش نمی‌دید. تنها تصاویری از گذشته بود که جلوی چشم‌هایش جان می‌گرفتند.

به چیزهایی فکر می‌کرد که سال‌ها بود به آن‌ها فکر نکرده بود.

حالا امشب در بیداری کابوسش شده بودند.

روزی را که همه داشتند از رفتن وحید حرف می‌زدند به خاطر آورد. چند وقتی بود پس از آن اتفاق ارتباطش با خانواده‌ی عمویش قطع شده بود. خبرها را گاهی الهام و آرزو گاهی هم نازنین به او می‌رساندند.

مانی جوان‌تر بود و بعد از آن حوادث چپ می‌رفت و راست می‌آمد، می‌گفت کسی در محدوده‌ی منزلمان در مورد وحید حرف نزنند.

اما شنیده بود وحید وسایلش را که فقط در یک چمدان و یک ساک خلاصه شده است، جمع کرده بود.

کارهایش را همه مرتب کرده بود و حالا داشت می‌رفت.

داشت جدا می‌شد و تلخ‌ترین روزهایش را پشت سر می‌گذاشت.

روزهایی که باعث و بانیشان خود مژگان بود و خودش هم خوب می‌دانست.

آن روزها نه نگران رفتن وحید بود، نه از آن اتفاقات دلشوره داشت چون حال و هوایش، حال و هوای دیگری بود.

اما حالا بعد از هفت سال، دلهره‌ی تمام آن روزها به جان و دلش نشسته بود.  
حس می‌کرد قرار است تاوان پس بدهد. چیزی به او می‌گفت دیر و زود داشت اما سوخت و سوز، نه!

شبی را به خاطر آورد که از گشت و گذار طولانی با شهیاد برگشته بود.

وحید در حیاط، زیر آلاچیق نشسته بود، آن هم در تاریکی مطلق.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و با انگشت‌هایش موهایش را چنگ زده بود. طوری به فکر فرو رفته بود که متوجه باز شدن در توسط مژگان نشد.

مژگان چند لحظه وحید را نگریست بعد هم آهسته در را بست و هنگام عبور از کنار وحید خطاب به او گفت:

- سوغات یادت نره.

وحید متعجب سر بلند کرد و مژگان را که داشت سمت در ساختمان می‌رفت، نگریست. مدت‌ها بود او را ندیده بود.

- مژگان!

مژگان برگشت و نگاهش کرد.

- کاری که دلت خواست رو کردی؟

مژگان چند لحظه تأمل کرد و بعد به کنار وحید رفت و پشت میز نشست.

- مجبور شدم، ولی برام اهمیت نداره. مهم چیزی بود که خودم خواستم.

- تو با اون زندگیت خوب نمی‌شه این رو بهت قول میدم.

- تو به خودت قول بده که زندگیت درست بشه. تو داری فرار می‌کنی چون نمی‌تونی خودت رو اثبات کنی. بهترین راه برات دور شدنیه که کم آوردنات رو کسی نبینه.

- چرا من؟

- چون تو زیاد توی دست و پا بودی.

- مژگان!

مژگان تکانی به معنی چیه به سرش داد.

- من میرم ولی روزی بر می‌گردم که تو شکست بزرگی خوردی. از همین کسی که بهش می‌گی عشقم، من می‌شناسمش و می‌دونم چه حیوونیه. می‌دونم باهات چکار می‌کنه ولی اون روز دیگه دلم برات نمی‌سوزه.

برمی‌گردم و بهت می‌خندم. طوریکه همه‌ی ناراحتی‌های این روزام جبران می‌شه. هرکاری دوست داری بکن. امروز و این روزا روز توئه. ولی از فردا هیچ سهمی نداری. فردا مال منه.

بین من و تو این دشمنی تموم نمی‌شه. تو آتیشش رو روشن کردی ولی خاموش شدنش دست منه. من خودم رو عقب کشیدم تا آتیش توی دستات بیشتر از این بهم آسیب نرسونه ولی صبر کن و ببین همین آتیش تا کجای زندگی خودت رو می‌سوزونه.

منتظر روزی باش که وقتی با بدبختی و شکست برگشتی خونه بابات، من برگردم و با غرور بهت نگاه کنم و پوزخند بزنم. اونوقت، یاد این شب بیفت.

مژگان از جا پرید و هر دو دستش را روی میز زد و گفت:

- دلت رو صابون نزن. خودت هم خوب می‌دونی هیچوقت این اتفاق نمی‌افته.

- لازم به صابون زدن دل نیست، اون انسان نیست.

- با این حرفا اون رو از چشم نمی‌اندازی.

- نمی‌اندازم، خودش از چشمت می‌افته. خیلی دیر نیست اون زمان درست بعد از عروسیت.

- تو خیلی بدبختی وحید.

- آره بدبختم ولی تو از من بدبخت‌تری که نمی‌دونی داری روی زندگیت چه قمار می‌کنی.

مژگان با عصبانیت، چشم‌های وحید را نگریست و زیر لب غرید:

- بدبخت تویی که همیشه سرت تو کار دیگرانه و الان داری چوبش رو می‌خوری. اونقدر تو کار من دخالت کردی که این عاقبتت شد. حتی توی خانوادت هم دیگه کسی قبولت نداره. طردت کردن و داری میری که گم شی.

وحید چند لحظه با چشم‌هایی که غمی غریب در آن‌ها موج می‌زد به مژگان نگاه کرد. نگاهش را از مژگان گرفت و به میز داد و آهی کشید:

- تو حتی چشم‌هات رو باز نکردی بفهمی وحید داره چه غلطی می‌کنه و چرا؟

- من نیازی به باز کردن چشمام برای دیدن تو ندارم. من هیچوقت آرزو نمی‌کنم کسی رو ببینم که اینطوری باعث آزارمه.

وحید سکوت کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. لب‌هایش را از داخل با دندان گرفت و جوید. مژگان رهایش کرد و با عصبانیت به درون ساختمان رفت.

وقتی به طبقه سوم رفت و وارد اتاقش شد، مشغول تعویض لباس‌هایش شد.

چراغ را خاموش کرد و به پای پنجره رفت و وحید را از لای پرده نگریست. او دست‌هایش را در موهایش فرو برد و همانجا بالای سرش نگاه‌داشت.

با همان حال تکیه کرد و آسمان پر ستاره را نگریست.

مژگان هم ناخواسته روی طاقچه نشست و پرده را کمی کنار کشید و به وحید نگاه کرد. خیلی فکرها در سرش می‌چرخید. برای به دست آوردن شهیاد دست به کاری زده بود که نباید. از وحید متنفر بود و حس می‌کرد، کاری که با او کرده است حقش است. اما حالا که او را، بی‌خواهیش را، غمش را و تنهایی‌اش را می‌دید، در دلش حس بدی پیدا می‌کرد.

مژگان ساعت‌ها حیاط را نگاه کرد و وحید را که به آسمان زل زده بود نگریست.

بی‌خوابی غریبی به سرش زده بود.

نمی‌فهمید غم وحید بسیار سنگین است که در قلبش جا نمی‌شود که اینچنین بیدار، محو ستاره‌هاست یا ستاره‌ها آن شب زیبا شده بودند که نگاه وحید از آسمان دل نمی‌کند.

آنقدر در سر جاهایشان نشستند تا که سپیده سر زد و آسمان روشن شد.

وحید به سختی از جایش بلند شد.

سرش را چند بار تکان داد. دستش را پشت گردنش گذاشت و فشرد. سرش را بالا کرد که نگاهش به پنجره‌ی اتاق مژگان افتاد. مژگان با زانوهایی که به آغوش کشیده بود، روی لبه‌ی طاقچه نشسته بود و داشت او را نگاه می‌کرد. چند لحظه به هم خیره شدند تا اینکه وحید نگاهش را گرفت و وارد ساختمان شد.

مژگان هم از جایش برخاست و خود را روی تخت انداخت و خیلی زود خوابید.

درست عصر بود که بیدار شد. وقتی وارد سالن شد و پدر و مادرش را صدا زد، کسی جواب نداد.

با مادرش تماس گرفت. بعد از چند بوق آزاد او جواب داد:

- جانم مژگان.

- کجایی مامان؟ نکنه رفتین بدرقه وحید؟

- اومدیم بیرون ما رو به وحید چه؟

مژگان دستش را به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- نبودین، فکر کردم شاید رفتین فرودگاه.

- نخیر.

مژگان سکوت کرد و ناگهان بدون هیچ حرفی ارتباط را قطع کرد. همه به بدرقه وحید رفته بودند و به خاطر او خانواده‌اش به فرودگاه نرفته بودند.

تلفن در دستش به صدا در آمد. نگاهش را پایین گرفت و با دیدن اسم شهیاد همه‌ی  
فکرها از ذهنش پرید و جواب داد.

- الو سلام.

- سلام عزیزم، کجایی؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی.

- خواب بودم.

- ساعت خواب، تلفن خونتون هم کسی جواب نداد.

- همه رفتن بیرون.

- نکنه رفتن بدرقه وحید؟

- خانواده من که نه، ولی بقیه حتماً رفتن.

- اون احمق کنه هم رفت پس!

- آره، شرش رو کم کرد.

- خوبه، دیگه از این به بعد نمی‌بینمش.

چند ضربه به در خورد. مژگان از جا پرید و به خود آمد. سر و صدای زیادی از  
طبقه‌ی پایین می‌آمد.

مژگان از جا بلند شد و قفل در را چرخاند. آرزو به رویش لبخند زد و گفت:

- تو اینجا؟ هنوز که حاضر نشدی.

گیج جواب داد:

- من؟ برای چی؟

- خوب معلومه! وحید اومده، تو این سر و صداها رو نمی‌شنوی؟

- چرا، می‌شنوم.

- خوب، پس چرا حاضر نشدی؟



مژگان دستگیره در را رها کرد و گفت:

- حوصله ندارم.

- وای از دست تو.

آرزو داخل آمد و در را بست. به پای کمد رفت و درون آن را نگرید. کاملاً خالی بود. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اینجاست.

و بعد رفت و مشغول باز کردن و گشتن داخل چمدان مژگان شد. یک دست تونیک شلوار پر زرق و برق کرم برداشت و گفت:

- این خوبه. این رو بپوش.

مژگان نگاهش را از قاب پنجره گرفت و به لباس دست آرزو داد.

- نه. این خیلی روشنه.

- چه اشکالی داره، تو که رنگ روشن دوست داشتی.

- اون برای زمان خوشی بود.

- دور از جون همه، مگه الان ناخوشیه؟

- برای من آره.

او این را گفت و سمت چمدان رفت. آن را به هم زد و یک دست کت شلوار مشکی برداشت و گفت:

- همین خوبه.

- چرا این کار رو می‌کنی؟ تو نباید رنگ تیره بپوشی. حرفای روانشناست یادت نیست؟

- هست. ولی دوست ندارم گوش کنم.

- چرا اینقدر لجبازی؟

مژگان بدون هیچ حرفی لباس هایش را تعویض کرد. موهای ژولیده اش را به سختی شانه کشید و بالای سرش بست.

بعد هم شال مشکی اش را روی سرش انداخت.

- ای کاش اصلاح می کردی. همه موهای صورتت او مدن. حداقل آرایش کن.

- آرایش رو این همه مو؟ بی خیال آرزو.

- پس بریم دیگه. چرا معطلی؟

هر دو راه افتادند و به طبقه پایین رفتند.

وقتی مژگان به بالای پله ها رسید، قلبش به شدت می زد. از این رویارویی خیلی می ترسید.

می ترسید وحید به دیده حقارت او را بنگرد. همان لبخندی که وعده داده بود را نثارش کند.

آرزو بی حواس پله ها را طی کرد و او را تنها گذاشت. مژگان اما ترسیده و نگران داشت یکی یکی پله ها را پایین می رفت.

وقتی به اواسط راه پله رسید از رفتن به درون جمعیت پشیمان شد. خواست برگردد که کسی با صدای بلند گفت:

- اینم مژگان جان، اومد.

مژگان نگاه ترسیده اش را به عمه اش دوخت و آرام پایین رفت. صدای قلبش را درون حلقش احساس می کرد. توانایی پایین رفتن نداشت.

نگاهش میان جمع دودو می زد. وحید را دید که مادر بزرگ مادری اش را بغل کرده بود و در حالیکه او را به سینه اش می فشرد داشت با لبخند صحبت می کرد. صدایش

را نمی‌شنید چون صدای بلند سیستم همه جا را پرکرده بود و کوبش آهنگ اجازه نمی‌داد صدا به صدا برسد.

مژگان به سه پله‌ی مانده به آخر رسید که نگاه وحید بلند شد و روی او افتاد. ابتدا مژگان را نشناخت و نگاهش را از او گرفت. دوباره سریع نگاهش برگشت و خیره مژگان شد.

چند ثانیه همدیگر را نگاه کردند. وحید داشت ذهنش را آماده گفتن حرف‌هایی می‌کرد که هفت سال به آن‌ها اندیشیده بود. آرام از مادر بزرگش جدا شد. دست او را بوسید و به پیشانی‌اش چسباند.

- الهی شکر برای برگشتنت وحید جان. خدا رو شکر که برگشتی و دوباره دیدمت عزیز دلم. ان‌شاءالله که دوما دیت رو ببینم.  
- ان‌شاءالله.

وحید این را چون مادر بزرگش بلند گفت و خندید. وقتی سر بلند کرد مادرش را دید که داشت مژگان را سمتش هل می‌داد. می‌دانست این کار مادرش برای چیست؟ می‌دانست این همه تلاش برای آشتی آن دو بعد از این همه سال است.

وحید خودش می‌دانست در وجودش هیچ چیز تغییر نکرده است. اگر رنجش و حس بدی بود هنوز به قوت قبل به جا بود.

او حواسش جمع نگاه‌های بقیه شد. همان‌هایی که قضاوتش کرده بودند و حالا منتظر بودند رفتارش را با مژگان ببینند. وقتی مژگان توسط هُل‌های مادرش، مقابلش قرار گرفت، با یک نگاه در چهره‌ی او ترس و دلهره را دید.

چهره‌ای که دیگر چون گذشته شاداب و سر حال نبود. حالا جز حالتی که غم و اندوهش را آواز می‌داد، ترس را هم می‌شد در آن دید.

وحید دیدار آخرشان را به یاد داشت. اما در یک آن نخواست حس بدی را به مژگان القا کند. پس با قرار گرفتنش مقابل مژگان و با احساس همه‌ی نگاه‌های پر دقت رویشان، با لبخندی که به چهره مژگان پاشاند با صدای بلند گفت:

- اینجا رو ببین! مژگی خودمون. چقدر بزرگ شدی! خانوم شدی. اینا باید تأثیرات مادری باشه. خوبی؟

و دستش را سمت مژگان بلند کرد. مژگان با حالت گیج و سر در گم، با حالتی که توقع این حرکت را از وحید نداشت، دستش را سمت او بلند کرد. دستش توان نداشت که حرکت کند و بالا بیاید و به دست وحید برسد. دستش بی حس شده بود.

وحید به کمکش شتافت و با هر دو دست، دست سرد او را گرفت و گرم فشرد:

- چیه؟ منم خیلی بزرگ شدم که اینطوری مات شدی؟

مژگان به خود آمد و گیج گفت:

- آره، عوض شدی.

- خوبه یا بد؟

- خوب.

وحید با یک قدم فاصله بینشان را تمام کرد و خم شد و روی سر مژگان بوسه‌ای گذاشت. بوی عطرش زیر مشام مژگان پیچید و نفسش را بند آورد. نه تنها مژگان بسیار جا خورد، بلکه کل جمع مات حرکت وحید شدند. وحید سر بلند کرد و گفت:

- پسرت کجاست؟

مژگان ناخواسته نفس کم آورده بود. مانی، بچه بغل جلو آمد و گفت:

- ایناهاش پسرک نازنین ما.

وحید لبخند زد و هر دو دستش را بلند کرد و نکیسا را در آغوش کشید و گفت:

- چه خوشگلی تو دایی جون.

مژگان با شنیدن کلمه‌ی دایی از زبان وحید مات شد.

وحید نکیسا را بوسید و بعد او را از خود دور کرد و با دقت نگاه کرد. نکیسا هم با همان دقت وحید را نگاه می‌کرد.

- الهی شکر که به خودمون رفته، کپی مامانشه.

لب‌هایش را کمی کج کرد و گفت:

- فقط گوشای بلبلیش به مانی رفته.

همه‌ی جمع زیر خنده زد. مژگان هم ناخواسته لبخند زد.

وحید نکیسا را سمت مژگان گرفت و گفت:

- پسرت، خیلی به دل می‌شینه.

مژگان که حالش بهتر شده بود و دیگر خبری از آن ترس ابتدای دیدارشان نبود، نکیسا را از وحید گرفت و گفت:

- ممنون... خیلی خوش اومدی.

- مرسی.

وحید از او دور شد و رفت روی مبلی نشست که همه دورش جمع شدند. مژگان هم با خیال آسوده رفت و گوشه‌ای نشست.

باورش نمی‌شد که وحید تا این حد آرام و بی‌خیال برخورد کرده است.

انگار نه انگار در گذشته چه اتفاقی افتاده است و مژگان چه بلایی سرش آورده، طوری که مجبور شد همه چیز را بگذارد و برود اما برخلاف تمام تصوراتش، وحید نه لبخند تمسخری زد، نه نگاه حقارت باری تحویل داد. در آرامش حرفش را زد و رفت نشست.

مژگان با آسودگی سر به زیر گرفت و لب‌هایش را روی سر نکیسا گذاشت که به او چسبیده بود.

وحید داشت در مورد اقامتش در لندن صحبت می‌کرد و به سوالات اقوامش پاسخ می‌داد.

- روزای اولی که رفتی اذیت نشدی؟

- چرا، خیلی. دوری از خانواده باعث یک جور افسردگی برام شده بود. ولی شناس آوردم دوستای خوبی نصیبم شد.

- چکار می‌کردی؟ تو رستوران‌ها ظرف می‌شستی؟

وحید خندید و با لگد به ران پسر خاله‌اش که پایین پایش نشسته بود زد و گفت:

- خوب نه، چرا هر کی میره اونور همه فکر می‌کنین، ممکنه بره خرچمالی.

- اگه خرچمالی نکردی پس چکار کردی؟

- من تنها کار خوبی که کردم این بود، تا اینجا بودم دانشگاه رشته زبان خوندم.

اونجا داشتن مدرک زبان خیلی به کار میاد. دوستایی هم که پیدا کردم ازم می‌خواستن یا کار کنم، یا درس بخونم. به فکر ادامه تحصیل افتادم ولی نه رشته زبان. درس خوندم و تونستم رشته حقوق قبول بشم.

- کدوم دانشگاه اونوقت؟ پس چرا هیچوقت در موردش چیزی نگفتی؟

وحید بدون پاسخ به سوال دوم الهام که زن برادر بزرگترش هم بود، گفت:

- دانشگاه کینگز کالج لندن. ورودی رشته حقوق رو گرفتم. دانشگاه دولتی بود. خرج داشت ولی نسبت به جاهای دیگه بهتر بود. پولی که بابا برام فرستاد برای اجاره خونه نگه داشتم و رفتم خوابگاه و خرج تحصیلم کردم. ما دانشجویهای کارشناسی از لحاظ قانونی می‌تونستیم بیست ساعت کار دانشجویی انجام بدیم. در کنار درس، کار هم می‌کردم و حقوق می‌گرفتم.

بعد از گرفتن مدرک دوره کارشناسی، سریع برای کارشناسی ارشد اقدام کردم که خوشبختانه، کارشناسی ارشد یک سال بیشتر طول نمی‌کشه.

به خاطر اینکه تمام تلاشم رو گذاشتم برای بالا بردن سطح نمراتم و گرفتن مدرک بالاتر زبان، برای دوره دکترا قبول شدم. فعلاً شش، هفت ماه اینجا هستم و دوباره برمی‌گردم برای ادامه تحصیل.

برادرهایش با افتخار نگاهش می‌کردند. بعد از آن آبروریزی بزرگ و آن مشکلات پیش آمده این حرف‌های وحید باعث خوش‌حالی و سربلندی خانواده‌اش بود.

پدر و مادرش با شوق نگاهش می‌کردند. وحید طی این سال‌ها چیزی از خود بروز نداده بود. از همه دلگیر بود و زندگی‌اش را برای کسی تعریف نکرده بود. همه فکر می‌کردند، او بی‌کار، روزگارش را می‌گذراند.

- پس فقط شش، هفت ماه اینجاایی.

- بله شیرین جان.

- بعد از اینکه دکترات رو گذروندی چی؟

- بعد از تحصیل ویزای تحصیلم رو تبدیل به ویزای کاری می‌کنم و همون‌جا می‌مونم.

مادر وحید هیجان زده گفت:

- نخیر، از این خبرا نیست. بعد از پایان درست بر می‌گردی و همین‌جا می‌مونی. من تصمیم داشتم دیگه نذارم برگردی. حالام که می‌گی درس داری برو، ولی باید برگردی. من دیگه طاقت دوری تو رو ندارم. این همه سال دور بودی، بسمه.

- اینجا جایی برای من نیست. برنگشتم که بمونم، فقط اومدم دیدار تازه کنم. همین!

وحید سکوت کرد و آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و انگشت‌هایش را عصبی روی لب‌هایش کشید.

امیرپاشا که مقابل وحید به گوشه‌ی مبل دو نفره تکیه کرده بود، او را با دقت زیر نظر داشت و حالاتش را برانداز می‌کرد.

- کی می‌گه جا نیست؟ همه‌ی زندگی من برای تو... درضمن، باید برات آستین بالا بزنم، دیگه نباید از وقت این یکی بگذره. ماشاءالله دختر خوب هم که تو فامیل کم نیست.

وحید از جایش بلند شد و بیخشید گفت. همه متوجه حال بد و چهره‌ی در هم او شدند.

- کسی اتاق من رو نشونم میده؟

برادرش حمید همراه او راه افتاد و هر دو به طبقه بالا رفتند. مژگان که گوشه‌ی دنجی نشسته بود توجهش را به جمعی داد که به پچ‌پچ افتاده بود.

ناراحتی یکهویی وحید و این پچ‌پچ‌ها ناخواسته حالش را بد می‌کرد.

حس می‌کرد وحید بر خلاف برخورد اولش هنوز از همه دلگیر است.

نگاهش سمت امیرپاشا رفت که داشت در سکوت جمع را برانداز می‌کرد.

آقا جلال خطاب به همسرش گفت:

- بذار از راه برسه، بعد شروع کنین دستور و تعیین تکلیف.

نکیسا بی‌قراری می‌کرد و شیر می‌خواست.

مژگان سینه‌اش را در دهان نکیسا گذاشت و شالش را روی سینه خود و سر او انداخت.

بقیه هم مشغول سفره انداختن و چیدن آن شدند. همه در رفت و آمد و تکاپوی چیدن سفره بودند. کم‌کم سفره با غذاها و پیش غذاها و دسرهای رنگارنگ پر شد و مژگان، متفکر در حال شیر دادن به نکیسا بود.

وحید را صدا زدند و او هم با حال بهتری برگشت و سر سفره نشست. مژگان نفر آخری بود که تک و تنها روی مبل به دور از خود نشسته بود.

نازنین صدا زد:

- مژگان، چرا نمیای سر سفره؟



مژگان رو به نازنین گفت:

- الان میام. نکیسا داره شیر می خوره.

- این بچه رو باید خیلی وقت پیش از شیر می گرفتی. باید حسابی غذا بخوره. تو بهش ظلم می کنی، این محبت نیست.

- چند روز دیگه.

- از این چند روز دیگه ها زیاد گفتی، پاشو بیا سر سفره.

وحید در حال شنیدن مکالمه ی نازنین و مژگان بود. چهره اش حالت خاصی به خود گرفته بود.

با خود فکر کرد " یعنی مژگان تا این حد از لحظ روحی ضعیف شده که حتی نتونه پسرش رو از شیر بگیره! "

مجید بشقاب وحید را برایش پر کرده بود اما وحید به غذا دست نمی برد. در حالیکه قاشق چنگال را در دست هایش می فشرد و اخمی روی پیشانی اش افتاده بود داشت سفره را نگاه می کرد.

مژگان پای سفره آمد و نشست. برایش غذا کشیدند.

وحید قاشقش را به دهان برد که صدای مادر مژگان را شنید.

- بچه رو بذار کنار، خودت یک قاشق بخور از صبح تا حالا چیزی نخوردی.

وحید ناخواسته قاشق را برگرداند و سرش را سمت مژگان که آن طرف سفره خیلی بالاتر از او نشسته بود، گرداند.

قاشق را روی بشقاب گذاشت و گفت:

- زن عمو بچه رو رد کن بیاد.

- چی رو رد کنم بیاد؟

- بچه رو. اسمش چیه؟

- نکیسا.

- آره. نکیسا رو بدین به من.

- نمی‌ذاره غذا بخوری.

وحید از جایش بلند شد و سفره را دور زد و به کنار مژگان رفت.

خم شد که مژگان مات او را نگریست. وحید نیم‌نگاهی به چشم‌های مژگان انداخت و نکیسا را بغل زد و سر جایش برگشت.

امیرپاشا نمکدان را در دسترس دخترش قرار داد و زیر چشم به وحید نگاه کرد.

وحید بین خود و مجید جا باز کرد و نکیسا را نشانده. یک بشقاب جلویش گذاشت و مقدار کمی برنج و خورشید برایش در بشقاب ریخت و گفت:

- نکیسا، غذات رو بخور.

و یک قاشق دستش داد. نکیسا لبخند دندان‌نمایی به وحید زد و بعد قاشق را کنار انداخت و با دست مقداری از غذا را برداشت و در دهان چپاند.

مژگان معترض گفت:

- اینطوری کثیف می‌شه.

- بشه. مگه قحطی حموم و لباس اومده. هیچکدومتون بچه داری بلد نیستین.

الهام خندید و گفت:

- مگه تو بلدی؟

- آره که بلدم.

- نکنه اون جا تو مهد کودک کار کردی؟

- فرض کن آره.

وحید این را گفت و مشغول خوردن شامش شد. هر از گاهی حواسش را به نکیسا می‌داد که یک وقت خفه نشود.

نکیسا هم حسابی از خجالت خود در آمد. او با دست غذا را به دهان می‌برد و بعد دست‌هایش را به پاهای وحید و مجید می‌مالید و از آزادیش لذت می‌برد.

وحید یک قاشق ماست در دهان او گذاشت. چشم‌های نکیسا برق زد. دستش را در کاسه ماست وحید فرو کرد و بعد انگشت‌هایش را به دهان برد و مکید. وحید به حرکت او خندید و مژگان معترض گفت:

- همه جا رو کثیف کرد.

مجید که از کارهای نکیسا خوشش آمده بود گفت:

- بذار راحت باشه. بچه رو کشتی از بس مجبورش کردی تمیز غذا بخوره.

- آخه اینطوری خودش، شماها و فرش رو کثیف کرد.

وحید سرش را بالا انداخت و نگاهش را روی نکیسا و موهای لخت و بلند او انداخت و گفت:

- بذار راحت باشه.

مژگان با فکری مشغول و حالی عجیب غذایش را می‌خورد. نمی‌فهمید این رفتار وحید از چیست. هزار بار از خود پرسید:

- خدایا، این رفتار وحید یعنی چی؟ یعنی فراموش کرده؟ یعنی من رو بخشیده. یعنی... ولی اون، به خاطر بلایی که من سرش آوردم رفت پس نمی‌تونه فراموش کرده باشه. من اگه اینجام، آه وحید گرفتارم کرد. می‌دونم آهش دامنم رو گرفته. پس رفتارش از ترحمه.

به اینجای افکارش که رسید یک‌دفعه از جایش بلند شد. مادرش با نگاه دنبالش کرد و گفت:

- مژگان چرا غذا نخوردی؟

مژگان چون مرده متحرک راه افتاد و به کنار مجید رفت. نکیسا را بغل زد که نگاه وحید و مجید رویش نشست. نکیسا بیقراری کرد، مجید گفت:

- چکارش داری؟

- ببرم دست و روش رو بشورم.

و بعد نکیسا را به سرویس برد و مشغول شستن دست و صورت او شد.

به اتاقش برگشت و لباس‌های او را تعویض کرد.

نکیسا را روی زمین نشاند و سطل سازه‌هایش را جلویش خالی کرد. شالش را از سر کشید و روی زمین انداخت. خود را روی تخت انداخت و با نگاهش به سقف به گذشته پرت شد.

بعد از صرف شام، خانم‌ها مشغول جمع کردن سفره و رسیدگی به امورات آشپزخانه شدند و آقایان هم دور هم حلقه زدند و مشغول صحبت شدند.

حمید که داشت تندتند تخمه می‌شکست گفت:

- امیرپاشا کی می‌رین شیراز؟

- من کار دارم، نمیرم، نازنین و نازگل میرن. فردا صبح زود پرواز دارن.

- به سلامت داداش.

- فدای تو.

نازگل با یک بشقاب سالاد میوه آمد و آن را کنار دست پدرش گذاشت.

- بفرمائید.

امیرپاشا با عشقی که در نگاهش بود گفت:

- مرسی بابا جون.

- خواهش می‌کنم.

نازگل به آشپزخانه رفت که وحید گفت:

- چقدر نازگل بزرگ شده. وقتی من رفتم انقد بود.

و با دستش اندازه کوتاهی از زمین را نشان داد. مجید جواب داد:

- تو که رفتی دوازده سالش بود، الان نوزده سالشه. ماشاءالله جزو رتبه‌های برتر کنکور شده.

- چی قبول شده؟

- پزشکی شیراز. به خاطر ثبت‌نام با مادرش دارن میرن.

- خوب، به سلامتی. خبر نداشتم و اگر نه یکی دو روز زودتر می‌اومدم و من باهاشون می‌رفتم که هم تنها نباشن هم من یه شیراز گردی می‌کردم.

امیر پاشا یک تکه شلیل به سر چنگال زد و با طعنه گفت:

- آب و هوای اونور بهت ساخته.

- از چه نظر؟

- اینکه با هر کس بخوای بری مسافرت مانعی نداشته باشه!

وحید، امیرپاشا را برانداز کرد و خواست چیزی بگوید که حمید به میان صحبتشان پرید و گفت:

- وحید جان! راست میگه دیگه، مگه اینجا اروپاس پاشی با اهل و عیال پسر عمه‌ات بری مسافرت.

- چه ربطی داره؟ هم حواسم به خانما بود و اگر کمکی لازم داشتن انجام می‌دادم هم من یه گشت و گذاری می‌کردم. یه جوری می‌گین انگار آدم می‌خواد چکار کنه!

- درست ولی باز نمی‌شه قربونت برم.

وحید بحث را ادامه نداد. از جایش بلند شد و گفت:

- ببخشید، من خسته‌ام. اگر اجازه بدین من برم بخوابم. ببخشید که از حضورتون مرخص می‌شم.

همه بفرمایید گفتند.

- فقط مامان، فردا اتاق من رو عوض کنین. این اتاق پایین رو بیشتر دوست دارم.

- باشه مادر، چه فرقی داره؟ اتاق پایین واسه تو. من فکر کردم بالا راحت تری.

- نه، میام پایین.

او شب بخیر گفت و از پله‌ها بالا رفت. به اتاقش رفت و چراغ را خاموش کرد. پیراهن سفیدش را از تن بیرون کشید و آن را روی دستگیره کمد آویزان کرد.

کمر بند شلوار مشکی کتانش را هم بیرون کشید و کنار انداخت. شلوارش را با یک شلوارک مشکی عوض کرد و خود را روی تخت انداخت. دمر دراز کشید و بالش را زیر سینه‌اش کشید و دست‌هایش را تا کرد و زیر صورتش گذاشت. نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت و دقایقی در افکار مشوشش غوطه ور بود. تا اینکه کم‌کم خوابش برد.

مژگان باز هم در خاطرات گذشته‌اش غوطه‌ور شد. هر شب و هر شب خود را میان تابوت خاطراتش می‌دید. از این یادآوری‌های مداوم خسته شده بود.

اما ذهنش، خواه ناخواه گذشته‌ها را می‌کاوید.

- مراقب خودت باش مادر.

- مراقبم.

فرخنده خانم یک لقمه نان و پنیر دست مژگان داد و گفت:

- این لقمه رو بگیر بخور.

- ممنون.

او لقمه را از مادرش گرفت و گونه‌ی مادرش را بوسید و بی‌توجه به آسانسور، از پله‌ها پایین رفت و کم‌کم نان پنیرش را گاز زد.

وقتی به طبقه‌ی همکف رسید، در منزل عمویش باز شد و وحید بیرون آمد. با دیدن مژگان گفت:

- کجا مژی؟

- اول سلام بعداً کلام.

- علیک... کجا؟

- دانشگاه.

- خانم مهندس دانشگاه می‌رین؟

- بله.

- برسونمت.

- خودم میرم.

- خفه، راه بیفت بریم.

مژگان ته لقمه را سمت دهان برد که وحید لقمه را از دست او گرفت و در دهان جای داد و گفت:

- بریم.

- کوفتت بشه، همه پنیر و گردوش اون ته بود.

- می‌خواستی از این سمت شروع کنی.

آن دو از حیاط بیرون رفتند. وحید به سمت ماشین مجید رفت و گفت:

- بشین عقب.

وحید خودش در جلو سوار شد که مژگان هم با پررویی در جلو سوار شد و گفت:

- چرا عقب وقتی این صندلی خالیه؟ راننده آژانسی یا من مسافرم؟

- می‌خوام سر راه برم دنبالم دوستم.

- دوستت عقب بشینه.

وحید نگاهی به مژگان انداخت و چیزی نگفت. ماشین را به حرکت در آورد و سمت مقصد راند. سر راه جایی توقف کرد و کمی منتظر ماند که دوستش از در خانه بیرون آمد. مژگان از شیشه بغل نگاهی به او انداخت و گفت:

- این دوستته؟

- آره.

- چه خوشگله!

وحید ضربه‌ای به سر مژگان زد و او خندید. دوست وحید سوار شد و سلام کرد. هر دو جوابش را دادند.

دوستش تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- معرفی نمی‌کنی وحید؟

- مگه فضولی معرفی می‌خوای؟

دوستش خندید و گفت:

- الان غیرتی شدی؟

وحید نیم‌نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- پس نه پس!

- مگه دوست دختر غیرت هم می‌خواد؟

- من گفتم دوست دخترمه؟

- پس چیه؟



- تو چرا اینقدر فضولی؟ به تو چه؟

- خواه‌رته؟

مژگان وسط حرفشان پرید و گفت:

- من دختر عموش هستم.

وحید نیم‌نگاه تند و اخم‌آلودی سمت مژگان انداخت. مژگان لبخند دندان‌نمایی به وحید زد.

پسر رو به جلو خم شد و ساعدهایش را به دو صندلی جلو تکیه زد:

- به‌به که اینطور! وحید دختر عمو داری و رو نمی‌کنی؟

- خفه شو.

پسر دستش را سمت مژگان دراز کرد و گفت:

- شهیاد هستم.

مژگان نگاهی به دست دراز شده‌ی شهیاد انداخت و خواست با او دست بدهد که وحید زیر دست شهیاد زد و گفت:

- بشین سر جات به قرآن می‌اندازمت پایین شهیاد. این از اون دختر خیابونیا نیست بخوای مخش رو بزنی.

- دور از جونش، من همچین حرفی زدم؟

- غلط می‌کنی بزنی.

مژگان متعجب عکس‌العمل وحید را نگاه می‌کرد. شهیاد خندید و تکیه کرد.

ابروهای وحید در هم گره خورده بود و در سکوت داشت رانندگی می‌کرد.

کمی بعد وقتی به نزدیک دانشگاه رسیدند وحید کنار خیابان توقف کرد و کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. رفت و در کنار مژگان را باز کرد و گفت:

- پیاده شو.

مژگان در سکوت و متعجب پیاده شد و وحید با نگاه در چشم‌های او در را بست و گفت:

- بریم.

- کجا؟

وحید ریموت را زد و در ماشین را قفل کرد. مژگان معترض گفت:

- دوستت تو ماشینه.

شهیاد به شیشه زد و وحید بی‌توجه دست مژگان را گرفت و راه افتاد. قدم‌های بلند بر می‌داشت و مژگان را دنبال خود می‌کشید. مژگان معترض گفت:

- وحید دستم رو کندی.

وقتی به نزدیک دانشگاه رسیدند، وحید به خیابان فرعی پیچید. مژگان معترض گفت:

- وحید داری چکار می‌کنی؟

- از در فرعی برو تو.

- چرا؟

- چون من می‌گم.

- دیوونه، تو به دوستای خودت اعتماد نداری؟

- معلومه که نه.

- پس چرا باهات دوستی؟

- چون برای دوستی با من مناسبن اما اونقدر قابل اعتماد نیستن که به خانواده‌ام نزدیک بشن.

مژگان خندید و گفت:

- که اینطور! خانواده‌ات.

به جلوی در ورودی رسیدند. وحید دستش را از دست مژگان جدا کرد و روی کمر او گذاشت و به درون هلش داد.

- برو به سلامت.

و بعد با عجله چرخید و رفت. مژگان به کنار در آمد و دور شدن وحید را نگریست. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دیوونه.

\*\*\*\*\* \*

مژگان با صدای ظرف و ظروف از طبقه‌ی پایین به خود آمد. آهی کشید و سرش را به عقب چرخاند و قاب پنجره را نگاه کرد. داشت صبح شده می‌شد. شب قبل تا خود صبح از هجوم فکرهای متشنج نخوابیده بود.

پلک‌هایش را به سختی روی هم گذاشت. پلک‌هایش دردناک شده بودند.

ساعدهش را روی پلک‌هایش انداخت تا شاید کمی بخوابد اما با صدای حرف زدن یواشکی زن عمویش با مادرش هوشیار شد.

- آره دارن میرن، می‌گم بریم راهی‌شون کنیم.

- باشه بریم.

یادش آمد قرار بود نازنین و نازگل به شیراز بروند. به سختی از جایش بلند شد و از تخت پایین رفت. از کنار رختخواب نکیسار رد شد و در تاریک و روشن اتاق موهایش را جمع کرد و یک روسری سرش انداخت.

از اتاق بیرون رفت و خود را به سرویس رساند و کارهایش را انجام داد.

به طبقه‌ی پایین رفت و به آشپزخانه سرک کشید. کسی نبود، پس راه افتاد و از ساختمان خارج شد.

امیر پاشا از ساختمان پدرش بیرون آمد و داشت دو چمدان را با خود حمل می‌کرد.  
کمی احساس سرما کرد و بدنش لرزید. عطسه کرد و زیر لب گفت:  
- الحمدلله.

امیر پاشا که صدای او را شنیده بود ایستاد و سرش را چرخاند و با دیدن مژگان  
گفت:

- يَرْحَمُكُمُ اللهُ! عافیت باشه.

- ممنونم.

- صبر اومد... صبح بخیر.

- چه صبری، این خرافات چیه؟ سردم شده. صبح شمام بخیر.

- سرما نخوری.

- نه، طوری نیست.

نازنین و نازگل با بقیه از در بیرون آمدند.

به هم صبح بخیر گفتند.

- چرا بیدار شدی مژگان؟

- بیدار بودم نازنین جان. دیدم دارین می‌رین گفتم پیام پیشتون.

- زحمت کشیدی.

آن دو همدیگر را بغل کردند. بعد هم نازگل را بغل کرد و گفت:

- به سلامت برین و برگردین.

- ممنون مژگان جان.

عمه‌ی مژگان، عروس و نوه‌اش را از زیر قرآن رد کرد و بعد همه آن‌ها را تادم در همراهی کردند. امیرپاشا چمدان‌ها را در صندوق عقب گذاشت و پس از خداحافظی سوار شدند.

مادر امیرپاشا گفت:

- مادر جون بچه‌ها رو بردی بعدش چکار می‌کنی؟

- میرم سر کار مادر.

- پس بعدش بیا خونه‌ی ما. پانوشی بری خونه.

- نه قربونت برم، آخه اینجا به محل کارم دوره، میام سر می‌زنم ولی اینکه بخوام بمونم نه.

- باشه عزیزم.

مادرش عقب آمد و امیرپاشا دستش را بلند کرد و ماشین را به حرکت درآورد. مادر مژگان کاسه‌ی آب را پشتشان ریخت و به داخل باغ برگشتند.

بعد از فروش منزل قبلی، دو برادر و خواهرشان تصمیم گرفتند در باغ پدریشان که برایشان به ارث گذاشته بود خانه بسازند.

این بار آن‌ها هر کدام در گوشه‌ای از باغ یک ساختمان برای خود ساخته بودند و فعلاً منزل پدر مژگان حاضر نشده بود و چیزی به اتمام کارش نمانده بود.

مژگان به اتاقش برگشت و خود را روی تخت انداخت و کم‌کم از خستگی بیش از حد خوابش گرفت.

دو ساعت بعد از صدای در و صدای نق‌نق کیسایک لحظه لای پلک‌هایش باز شد. تصویر وحید مقابلش، در وسط اتاق شکل گرفت. حتی شنید که گفت:

- راحت باش، بخواب.

دوباره پلک‌هایش روی هم افتادند. چشم‌هایش گرم شدند و باز هم خوابید. حدود ساعت یازده و نیم بود که هراسان از خواب پرید و اتاق را از نظر گذراند.

مطمئن بود وحید وارد اتاقش شده است. فکر می‌کرد او را همان لحظه دیده است اما اشتباه می‌کرد. پایین تخت را نگریست و دید نکیسا سر جایش نیست. حدس زد مادرش او را برده است. ساعت سفید مستطیلی روی دیوار را نگریست. نزدیک ظهر بود. پوفی کرد و دوباره خود را روی تخت انداخت و صورتش را مالید.

کمی بعد با کرختی از جا بلند شد و از تخت پایین رفت. از روی رختخواب نکیسا رد شد و جلوی آینه ایستاد. موهای شلخته‌اش را با یک گیر مو جمع کرد. روسریش را از روی زمین برداشت و پوشید.

به سمت درِ اتاق رفت که نگاهش دوباره به میز توالی افتاد.

دو جعبه روی میز بود. یک جعبه‌ی سفید با روبان قرمز و زیر آن یک جعبه‌ی دیگر کادو پیچ شده قرار داشت. بی‌توجه از اتاق بیرون رفت و خود را به طبقه‌ی پایین رساند.

سالن شلوغ بود و پسر عمو و دختر عمه‌هایش آمده بودند. داشتند کمک می‌کردند تا منزل را برای ورود مهمان‌های احتمالی آماده کنند.

او سلام جمعی کرد و به درون سرویس رفت. دست و صورتش را شست و بیرون آمد. با ورودش به سالن، وحید هم داخل آمد. نکیسا در آغوشش بود و دست دختر حمید را گرفته بود.

با خنده گفت:

- آرزو، نیکی از الان دنبال شوهر می‌گرده.

- اون که آره، باید مراقب رفتار تون باشین. از پسرهای بی‌ادب خوشش نمیاد.

- آهان، آفرین به برادرزاده‌ام.

وحید به مقابل مژگان آمد و نگاهی به چهره‌ی او کرد. نکیسا را سمتش گرفت و آرام گفت:

- سلام.

- سلام، ممنون برای نگهداشتن نکیسا.

- کاری نکردم.

مژگان نکیسا را در آغوش کشید. رفت و روی مبل نشست و مشغول شیر دادن به نکیسا شد.

وحید برگشت و خطاب به مادرش گفت:

- اتاق من حاضره؟

- آره مادر.

مادر مژگان از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و گفت:

- مژگان، بیا صبحانه بخور.

- الان میام.

وحید نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- زن عمو وقت ناهاره. چه وقت صبحانه است؟

- معمولاً مژگان دیر بیدار میشه باید چیزی بخوره.

- آخه الان صبحانه بخوره دیگه ناهار نمیخوره.

- آره، نمیخوره، مژگان کلاً همه چیزش به هم ریخته.

- خوب کمک کنید درست بشه.

و بعد به اتاقی که در آنجا برایش حاضر کرده بودند رفت و در را بست. مژگان زیر چشم نگاهی سمت راهرویی که اتاق وحید در آن بود کرد. از نظرش این اخلاق وحید

عوض نشده بود. هنوز هم در هر کاری که ربطی به او نداشت دخالت می‌کرد و نظر می‌داد.

یک لحظه به گذشته و به آن شب پرت شد.

- تو با شهیاد خوشبخت نمی‌شی، روزی بر می‌گردم که تو شکست بزرگی خوردی.

مژگان حالش با یادآوری این ماجرا بد و اعصابش متشنج شد. در همین زمان، نکیسا از سینه‌ی او گاز محکمی گرفت. با پیچیدن درد در سینه‌اش فریاد بلندی کشید. نکیسا ترسیده از جا پرید و مژگان نکیسا را از خود دور کرد و ضربه‌ای روی پشت او زد.

نکیسا گریه‌اش در آمد و او را کنارش، روی مبل پرت کرد.

همه به سمت او هجوم بردند و وحید به خاطر سر و صدا از اتاقش بیرون زد و سمت جمعیت رفت و گفت:

- چی شده؟

زن عمویش در حال آرام کردن نکیسا رو به مژگان سرزنش‌وار گفت:

- چته؟ چه خبرته؟ بچه رو کشتی. بچه دو سال و نیمشه نمی‌تونی از شیر بگیریش معلومه بچه‌ای که غذا می‌خوره گاز هم می‌گیره.

وحید ابرو در هم کشیده بود و با همان حال گفت:

- بچه زدن داره؟ خوب از شیر بگیریش، این چه وضعیه؟

مژگان چون فنر از جا پرید و با فریاد خطاب به مادرش گفت:

- من نمی‌تونم به خودم مربوطه. درد هم می‌کشم باز به خودم مربوطه. بچه رو می‌زنم هم به خودم مربوطه. به کسی ربطی نداره. همه‌تون شدین دایه دلسوزتر از مادر.

نکیسا را به شدت از آغوش مادرش بیرون کشید و راه پله‌ها را در پیش گرفت.



مادرش با ناراحتی گفت:

- همین‌ه دیگه، تا باه‌اش حرف می‌زنی قهر می‌کنه مثل بچه‌ها.

مژگان بالای پلّه‌ها رو به جمعیت کرد و گفت:

- پس سعی نکنید با من حرف بزنید. سعی هم نکنید تو کارم دخالت کنید.

و بعد به اتاقش رفت و در را به هم کوفت.

وحید با اخم نگاهش را از پلّه‌ها گرفت و به اتاقش برگشت و در را بست.

مژگان نکیسا را روی رخت‌خوابش گذاشت و چند ماشین کوچک جلوی دستش گذاشت.

نکیسا مشغول بازی شد و مژگان به کنار میز توالت برگشت. جعبه سفید را کنار گذاشت و اول جعبه زیرین را برداشت و

مشغول باز کردن آن شد.

یک ماشین کنترلی درون جعبه بود. سمت در نگاه کرد و فهمید، وحید واقعاً به اتاقش آمده است و آن هدیه‌ها را روی میز گذاشته است. بعد هم نکیسا را با خود برده است.

نگاهش سمت جعبه‌ی سفید برگشت و متعجب‌تر با خود گفت:

- یعنی وحید اونقدر بی‌خیال گذشته و اون اتفاقات بوده که برای من و پسر م سوغاتی هم آورده!

او ماشین را کنار گذاشت. جعبه‌ی سفید رنگ را برداشت و روبان دورش را باز کرد و کنار گذاشت. روی جعبه یک دگمه طلایی رنگ بود. آن را فشرد که در جعبه به آرامی باز شد.

یک ست زیبای طلا سفید درون جعبه می‌درخشید.

دستبند و گوشواره‌های آن را امتحان کرد. از ظرافت و طرح آن خوشش آمده بود و نمی‌توانست این را نادیده بگیرد.

از خود پرسید:

- یعنی برای همه طلا سوغات آورده؟

باورش نشد چون می‌دانست در فرودگاه اجازه حمل این حجم از طلا را به او نمی‌دهند.

چند دقیقه با جعبه سرگرم بود و در درونش از گرفتن آن هدیه بسیار خوشحال بود. تقریباً ناراحتی دقایق پیش را از خاطر برده بود و تعجب می‌کرد که چرا وحید چنین هدیه‌ای برای او آورده است.

با صدای نقرنق نکیسا به خود آمد. در جعبه را بست و آن را کنار گذاشت. از جایش بلند شد و به سراغ نکیسا رفت و خود را با بازی با او سرگرم کرد.

فصل دوم:

چند گروه از کارگرهای ساختمانی با هم در منزل آقا جمال کار می‌کردند و داشتند تلاش می‌کردند تا زودتر پروژه را پایان دهند.

عده‌ای از یک طرف کابینت‌های سفید را نصب می‌کردند، عده‌ای هم در حال کناف کردن سقف بودند.

آقا جمال با اصرار مژگان را آورده بود تا اتاقش را ببیند. کار اتاق مژگان و نکیسا تقریباً تمام شده بود.

پدرش یک اتاق بزرگ در اختیارش گذاشته بود تا بتواند وسایل خود و پسرش را به دلخواه در آن بچیند.

- دوست داری بابا؟

مژگان در کمد دیواری کرم رنگ بزرگ را باز کرد و گفت:

- خوبه.

- دوست داری بگم دیوارا رو رنگ بزنی یا کاغذ دیواری کنن؟
- فرق نداره بابا، هر طور صلاح می‌دونین.
- ببین چه پنجره‌های بزرگ و دل‌بازی داره. پرده رو که کنار بزنی نور تا ته اتاقت میاد.
- مرسی بابا.
- هر چی که لازم داری بگو عزیزم. من سفارش می‌کنم برات انجام بدن.
- هر طور صلاح می‌دونین درست کنین بابا.
- صدای کسی به گوش آقا جمال رسید.
- آقایون دست بجنبونین، کلی کار مونده. قرار بود اینجا رو یک هفته پیش تحویل بدین.
- صدای چشم گفتن کارگرها آمد. آقا جمال گفت:
- امیرپاشا اومد من برم پیشش ببینم کارای دیگه رو هماهنگ کرده یا نه! تو هم ببین دوست داری در و دیوار اتاقت رو چه شکلی کنی.
- چشم بابا.
- او رو به پنجره کرد و باغ و خانه‌ی عمه و عمویش را نگریست. آقا جمال هم بیرون رفت و صدای سلام و احوال‌پرسی آن دو به مژگان رسید. بعد هم صدای وحید را شنید که با پدرش احوال‌پرسی کرد و ساخت خانه‌ی نو را تبریک گفت.
- چهار روز از بازگشت وحید گذشته بود اما مژگان همان شب اول و ظهر روز بعد او را دیده بود. مژگان تمام مدت خود را در اتاقتش حبس می‌کرد و رغبتی به بیرون رفتن نداشت. وحید هم به لطف برادرها و فامیلش اصلاً منزل نبود. مدام این خانه و آن خانه دعوت داشت و باید می‌رفت. خانه‌ی برادرها و خاله و دایی و...

ظهر منزل یکی بود و شب هم باید جای دیگر می‌رفت. به لطف حضور وحید چند روزی بود که برخلاف تصوراتش خانهای عمویش خلوت شده بود چون بعضی وقت‌ها هم خانوادگی دعوتشان می‌کردند. او هم از خدا خواسته در اتاقش می‌نشست و یا زانوی غم بغل می‌کرد و به گذشته‌ی اندوهبارش فکر می‌کرد و یا به آینده‌ی مجهول خود و پسرش فکر می‌کرد.

- سلام.

مژگان به خود آمد و از شنیدن این صدا نفسش بند آمد. هنوز هم شنیدن این صدا راه نفسش را می‌بست و به او استرس می‌داد.

آهسته چرخید و گفت:

- سلام.

چشم‌هایش برای چند ثانیه در نگاه نافذ وحید قفل شد. وحید نگاهش را بالا برد و دستش را به کمرش زد و با دقت سقف و دیوارها را نگاه کرد. بعد هم کمد دیواری را نگریست و جلو رفت. دستگیره را گرفت و سمت خود کشید.

- اینجا قراره اتاق تو باشه؟

مژگان به تو گفتن او اندیشید. به اینکه در بدو ورودش او را مژی صدا زده بود. حس می‌کرد وحید سعی دارد با او ارتباط خوبی داشته باشد و قصد نبش قبر گذشته‌ها را ندارد.

وحید وقتی دید سکوت مژگان طولانی شد سرش را چرخاند و او را نگریست. مژگان را فرو رفته در خود دید. نگاهش به یک نقطه نامعلوم سنجاق شده بود و صورت تکیده‌اش حالت مات و بی‌حسی گرفته بود.

وحید در حال بستن در کمد صدا زد:

- مژگان!

مزگان با نفسی عمیقی که کشید به خود آمد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- بله؟

- حالت خوبه؟

مزگان سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- بله. شما چیزی گفتین؟

- گفتم اینجا اتاق شماست؟

این بار ضمیری که استفاده کرده بود جمع بود. شاید جمله‌ی وحید تحت تأثیر جمله‌ی قبلی مزگان قرار گرفته بود.

- بله، اتاق من و نکیسا.

امیرپاشا وارد اتاق شد و گفت:

- سلام دختر دایی.

- سلام پاشا جان، خوبی؟

- خوبم، نکیسا چگونه؟ همراهات نیست؟

- اونم خوبه، با مانی رفته بیرون.

- تصمیم نگرفتی اتاق رو چکار کنی؟

- نه، هر طور خودتون صلاح می‌دونین درستش کنین.

- قراره تو اینجا بخوابی و بیدار شی نه من! پس یه رنگی انتخاب کن برای دیوارا.

- واقعاً نمی‌دونم چی بگم، قهوه‌ای کمرنگ بزنین به کمد دیواری هم میاد.

امیرپاشا چشم‌هایش را ریز کرد و مژگان را برانداز کرد. وحید به دیوار کنار پنجره تکیه زد و دست‌هایش را پشتش به دیوار چسباند. پای راستش را ضربدری از روی پای چپش رد کرد و منتظر ماند.

امیرپاشا بی‌تعارف گفت:

- می‌خوای بگم رنگ مشکی یا خاکستری بزنی!

- خوب آخه...

- تو افسردگی داری مژگان، خودتم خوب می‌دونی. تازه از یه شرایط سخت بیرون اومدی و طبیعیه کشش سمت رنگای تیره باشه ولی واقعاً اینا رنگای مناسبی برای تو نیستن.

مژگان در حالیکه از شنیدن حرفهای امیرپاشا جلوی وحید به بدنش شوک وارد شده بود جواب داد:

- خوب کاغذ دیواری بزنی.

- برای اتاق خواب نمی‌پسندم دیوارا شلوغ می‌شن... خودم یه فکری می‌کنم، مشورت کردن با تو بی‌فایده است.

- باشه هر طور صلاح می‌دونی.

- پیش دکترت رفتی؟

مژگان بحث را عوض کرد و گفت:

- راستی از نازنین چه خبر؟

- خوبن عزیزم، کارای

ثبت‌نام نازگل رو انجام داده. فعلاً هم دارن شیراز رو می‌گردن و سپردن برای نازگل یه خونه‌ی نقلی نزدیک دانشگاهش پیدا کنن.

- مگه خوابگاه نمی‌فرستیش؟

- نه، بر اش خونه می‌گیرم راحت باشه.
- به سلامت.
- ممنونم.
- من برم ببینم مانی کجا مونده.
- و بعد با اجازه گفت و رفت. وحید از دیوار جدا شد.
- مژگان افسردگی داره؟
- آره، چطور مگه؟
- دکتر میره؟
- امیرپاشا سرش را تکانی داد و گفت:
- نه! چند باره بر اش وقت می‌گیریم اما نمیره.
- چرا؟
- میگه حال خوبه و مشکلی ندارم.
- شاید حالش خوبه!
- اگه در جریان زندگیش بودی این رو نمی‌گفتی. کجاش شبیه مژگانیه که هفت، هشت سال پیش می‌دید؟
- چی بگم؟
- یه ازدواج ناموفق و یه بچه‌ی معلول رمقی برای کسی نمی‌ذاره.
- وحید سر به زیر گرفت و با پایش خاک‌های فرضی را پس و پیش کرد و بعد گفت:
- شهیاد خیلی اذیتش می‌کرد؟
- امیرپاشا سرش را تکانی داد و قوسی به لب‌هایش انداخت و گفت:

- خیلی برای یه لحظه است!

- چرا زودتر جدا نشد؟

- بستگی داره آدما چقدر صبوری کنن. تا چه حد مقاومت اینو داشته باشن که با بدی‌ها بسازن. چقدر امید داشته باشن که زندگیشون درست می‌شه.

- تا اونجایی که من یادم میاد، مژگان اصلاً دختر صبور و آرومی نبود.

- نبود، ولی یه وقتایی توی زندگیت یه چیزایی وزنه و زنجیر میشن به پات و مجبوری باهاتون بسازی.

- مثل چی؟

- یه بچه که نخوای بدون پدر یا مادر بزرگ بشه.

- می‌دونستم اون یه حیوونه ولی نخواست گوش کنه.

امیرپاشا جلو رفت و دستش را روی شانهای وحید زد و گفت:

- بعضی آدما تا سرشون به سنگ نخوره نه گوششون باز میشه نه چشمشون.

وحید رو به پنجره چرخاند و دور شدن مژگان را نگاه کرد. از نظر وحید او اصلاً آن دختر شاد و پرهیاهوی گذشته نبود. سکوت طولانی مژگان، لباس‌هایی که با بی‌دقتی می‌پوشید و هیچ توازن رنگی در آنها به چشم نمی‌خورد، یا اینکه کاملاً تیره بودند. نگاه‌های مات و یخی که دقایقی طولانی به یک نقطه میخکوب می‌شد.

- بریم وحید؟

- زرد و سبز.

- چی؟!؟

وحید برگشت و رو به امیر پاشا گفت:

- بگو دیوارا رو زرد و یا سبز بزنی برایش.



- زرد مناسب کسی که افسردگی داره نیست.

- نه اصلاً. در مواقعی ایجاب می‌کنه زرد نباشه، اما رنگ اتاق روشن باشه روحیه‌اش عوض میشه. مژگان خودش رو توی رنگای تیره غرق کرده و باید از این حالت در بیاد. صبر داشته باشی می‌تونیم این یه اتاق رو خودمون همه پیش رو طراحی کنیم. چون دور و برش نباید شلوغ باشه و احتمالاً زن عمو کلی وسیله بچینه توی اتاق.

امیرپاشا که بسیار نکته سنج بود و مو از ماست می‌کشید، گفت:

- برای کسی که وکالت خونده، اطلاعات داشتن در مورد مباحث روانشناسی یه خورده عجیبه.

- نه، عجیب نیست. هر کسی می‌تونه اینا رو بلد باشه درست مثل اطلاعات عمومی دیگه.

امیر پاشا سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- یا تجربه!

وحید چند لحظه در سکوت امیر پاشا را نگریست و بعد زمزمه وار لب زد:

- یا تجربه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، شرایط پسرش چطوره؟

امیرپاشا شانه‌اش را بالا انداخت و با دست به در اشاره کرد. هر دو بیرون رفتند و ضمن خداحافظی فعلی از آقا جمال که داشت با کابینت سازها صحبت می‌کرد از ساختمان خارج شدند.

- چندان خوب نیست.

- هنوز نفهمیدم چرا نکیسا باید اینطوری بشه وقتی نه ما نه اون حیوون همچین موردی رو توی خانواده‌هامون نداشتیم.

- به این چیزا نیست هر کی بدشانس باشه هم بر اش پیش میاد.

امیرپاشا سرش را به چپ و راست تکان داد و متأسف گفت:

- مژگان چیزایی که نباید رو دید و چیزایی که باید می‌دید بر اش آرزو شدن.

محبت از شوهرش، سر به راه شدن شوهرش، سلامت پسرش، آرامش توی زندگی اش بر اش آرزو شد و ناسازگاری، کتک، فحش و اضطراب زندگی اش شد.

خوب شد که توی این مدت نبود.

- چطور مگه؟

- بس که زندگی اش همه رو درگیر کرده بود. به قرآن پدرمون در اومد تا طلاقش رو گرفتیم.

آدم روزی که ازدواج می‌کنه و سر سفره‌ی عقده، اگر شونزده سالش باشه مشکلی نداره و از نظر همه بزرگ شده و کاملاً به درک کافی رسیده که داره بله می‌گه و ازدواج می‌کنه. عقلت می‌رسه که داری مسئولیت قبول می‌کنی. ولی وقتی می‌خوای جدا بشی و طلاق بگیری می‌شی نفهمترین آدم دنیا که همه حق دارن برات تصمیم بگیرن الا خودت. محکومی به اینکه بشینی و تحمل کنی. هر چی هم بگی قابل قبول نیست، تو باید به مرحله مرگ رسیده باشی یا دقیقاً چهار دنگ بالاخونه‌ات از دست رفته باشه که طلاق رو برات جاری کنن.

عقد رو توی یک هفته می‌شه انجام داد اما کارای طلاق سه سال طول می‌کشه. اونقدر توی دادگاه بالا پایینت می‌کنن که کم بیاری و برگردی به همون زندگی نحس گذشته و هر روز زجر بکشی.

- این سخت‌گیری بی‌دلیل هم نیست، چون خیلی‌ها از سر هیچ و پوچ تصمیم به جدایی می‌گیرن. آمار طلاق بالا میره و بچه‌ها و زنای بی‌سرپرست زیاد می‌شن، فساد اجتماعی و اعتیاد بین بچه‌های خانواده زیاد می‌شه.

امیرپاشا ایستاد و گفت:

- چه فرقی داره وحید؟ چه زن و مرد جدا بشن و این اتفاقا بیفته، چه با هم زندگی کنن و شب و روز اون بچه‌ها توی دعوا و درگیری و قهر و فحاشی والدین بگذره؟ چه زن و مرد جدا بشن و دست به کثافت‌کاری بززن، چه با هم و زیر یک سقف زندگی کنن و از فشار زیاد روحی و نبودن عشق و علاقه به هم دیگه خیانت کنن! یا حتی اونقدر به زور این دوتا رو کنار هم نگه دارن که زندگیشون به فاجعه‌ی قتل عمد و غیر عمد برسه.

وحید با تأسف سری تکان داد و گفت:

- به هر حال باید سخت‌گیری باشه تا زندگیایی که امید به درست شدنشون هست از هم نپاشن. این تأخیر دادگاه و حکم قضایی به همون دلیله.

- ای کاش برعکس بود.

- چی؟

- قبل از ازدواج دختر و پسر این تأخیرا و دادگاه‌ها و مشاوره‌ها وجود داشت که همون اول بفهمن به درد هم نمی‌خورن. نه بعد از یک عمر زندگی پر از درگیری.

کاش یه قانون سفت و سخت داشتیم که هر خانواده از همون ابتدای زندگی مشترک باید ده روز یک‌بار به مشاور و روانشناس مراجعه کنن تا مسائل و حال روزشون توی یک پرونده ثبت بشه. برای رفتار با هم و تربیت بچه‌هاشون مشاوره می‌گرفتن. اونوقت بود که روانی بودن بعضیا و عمق کثافت خیلی از زندگیا برای دادگاه محرز می‌شد و نیاز به صبر نبود.

آن‌ها دوباره حرکت کردند که وحید پرسید:

- شرایط نکیسا چگونه؟

- دیدیش که، توی این سن نه حرف می‌زنه و نه راه میره. بی‌چاره مژگان نمی‌دونم تا کجا می‌خواد تحمل کنه.

- چرا بچه رو به باباش نداد؟

امیرپاشا با حالت خاصی رو به وحید کرد و گفت:

- اون به قول خودت حیوون؟ اصلاً اون می‌فهمید بچه یعنی چی؟ مژگان بیشتر به خاطر نکیسا جدا شد و اگر نه باز تحملش می‌کرد چون...

- چقدر باید از شماها بکشیم. اون از بابای گُهت که شماها رو ول کرد، اینم از تو که درد شدی چسبیدی به مادرت.

امیرپاشا و وحید در حالیکه به عقب چرخیده بودند داشتند مانی را نگاه می‌کردند. او نکیسا را که گریه می‌کرد با دست چپ بغل گرفته بود و داشت با دست راستش و با دستمال لباس‌های خودش را تمیز می‌کرد.

امیرپاشا به پیشواز رفت و گفت:

- چی شده مانی؟

- بردمش شهر بازی، یهو حالش بد شد. سه بار بالا آورد سگ زاده.

- سگ تویی وحشی. خدا می‌دونه با بچه چکار کردی!

امیرپاشا، نکیسا را در آغوش کشید و او را به سینه فشرد و گفت:

- بیا بغل خودم، دایی خرتو ول کن.

و دستش را روی کمر او کشید و به منزل دایی‌اش جلال رفت. وحید تمام مدت حال و روز نکیسا را در سکوت نگاه می‌کرد.

وقتی هر سه مرد وارد ساختمان شدند مژگان که در آشپزخانه نشسته بود با شنیدن صدای نکیسا بیرون دوید و بدون توجه به هیچ چیز دیگر در اطرافش خود را به امیرپاشا رساند و نکیسا را از آغوش او بیرون کشید و بسیار مضطرب پرسید:

- چی شده مانی؟ چکارش کردی؟

مانی که داشت لباس‌هایش را از تن بیرون می‌کشید تا به حمام برود گفت:

- از این کره خرت بپرس.

مژگان نکیسا را به خود فشرد و دیوانهوار فریاد زد:

- این کره خر زبون نداره، می‌فهمی؟

مادر و زن عمویش سعی داشتند او را آرام کنند و با گفتن «چیزی نیست و اتفاقی نیفتاده» آرامش کنند.

اما مژگان می‌لرزید و ترسیده نکیسا را زمین گذاشت و مشغول لخت کردن او شد. مانی لباس‌هایش را درون ماشین لباسشویی انداخت و با توپ پر از آشپزخانه بیرون زد و گفت:

- زبون نداره می‌انداختی جلوی اون بابای بی‌پدرش بشینه بزرگش کنه ببینیم می‌تونه دو روز تحمل کنه. بچه‌ای که نه راه میره نه حرف می‌زنه و جز گریه و نق‌نق هیچ کار دیگه نمی‌کنه.

او به کنار مژگان رفت و بی‌توجه به حال مژگان و گریه‌های شدید نکیسا خم شد و فریاد زد:

- بدبخت، تو تا کی می‌تونی توله‌ی اونو بزرگ کنی. دو روز دیگه کسی بخوادت فکر می‌کنی قبول می‌کنه این عقب مونده رو هم ببری پیشت؟

مژگان دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و گریان با داد گفت:

- بسه مانی، بسه دیگه.

امیرپاشا از کوره در رفت و بازوی مانی را گرفت و کشید و او را جلوتر از خود پرت کرد و ضربه‌ی محکمی بین دو کتف لخت او زد و گفت:

- گمشو برو حموم کمتر جفتک بنداز.

مانی روی درگیری با امیرپاشا را نداشت. از درد پشتش برگشت و رو به مژگان داد زد:

- این منگول رو پس بفرست واسه باباش هر بلایی می‌خواد سرش بیاره.

امیرپاشا محکم‌تر او را سمت حمام هل داد و گفت:

- گمشو دیگه.

مادر و زن عمویش سعی در آرام کردن جو داشتند. مادر وحید دست مانی را کشید و قربان صدقه‌اش رفت که ساکت باشد.

وحید خود را روی مبل بزرگ سفید انداخت و با کف دستش لب‌هایش را ماساژ داد. وسعت غم و درد مژگان را باور نداشت. صدای گریه‌های او و پسرش در هم شده بود و بند نمی‌آمد.

امیرپاشا وسط سالن رژه می‌رفت و مژگان می‌دانست که وحید پشت سرش نشسته است اما نه توان برخاستن داشت و نه اینکه گریه‌اش را پایان دهد.

بی‌حسی پاها و لرزش دست‌هایش آنقدر زیاد شده بود که توان حرکت را از او گرفته بود.

امیرپاشا رو به مژگان کرد و گفت:

- بسه دیگه، چیزی نشده. برده شهر بازی حالش بد شده. لابد بچه رو سوار وسیله‌ای کرده سرگیجه گرفته. دیگه شورش رو درآوردی. بچعات صحیح و سالمه.

مژگان غمزده و با هق‌هق گفت:

- صحیح و سالم بود مانی همچین رفتاری با من نمی‌کرد که جلوی هر کس و ناکسی هی بگه بچعات منگوله بچعات عقب مونده‌اس.

- مانی غلط کرد.

وحید نگاهش را بلند کرد و مژگان را نگریست. می‌فهمید یک روی حرف مژگان به اوست. ناکس همان او بود که مژگان نمی‌خواست دیگران جلوی حرفی بزنند.

مادرش گفت:

- دخترم غریبه نداریم. می‌دونی مانی دلش برای خودت کبابه. نمی‌تونه ناراحتی تو و این شرایط رو هضم کنه.

- دلش برای من کبابه؟ دلسوزیش رو نخواستم دم به دقیقه جلوی مردم خوار و خفیفم نکنه.

وحید نفس عمیقی کشید و آرام از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و در را بست.

دست‌هایش را در موهایش فرو برد و چند نفس عمیق کشید تا حالش جا آمد.

چند ضربه به در خورد و امیرپاشا در را باز کرد و از میان چارچوب در گفت:

- وحید من دارم میرم کاری نداری؟

- چرا نمی‌مونی اینجا؟

- شب با همکارم قرار دارم. فردا بهم سر بزن.

- حتماً.

- خداحافظ.

- خدا نگهدارت.

امیرپاشا در را بست و رفت. وحید خود را روی تختش انداخت و دست برد و تیشرتش را که روی تخت جا مانده بود چنگ زد و روی چشم‌هایش گذاشت و فشرد.

صدای گریه‌های مژگان و نکیسا تمام شدنی نبود و این روی اعصابش خط می‌کشید. حتی نمی‌دانست الان در این شرایط باید چکار کند!

بی‌خیال رفتار کند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است یا سعی کند بقیه را راهنمایی کند که دست از سر مژگان بردارند و اجازه بدهند نفس بکشد. مژگانی که درستش این بود وحید حتی نگاهش هم نکند.

با بی‌قراری روی تخت نشست و تیشرتش را کنارش کوبید و بعد از چند ثانیه مکث بلند شد و دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن را از تن بیرون کشید. تیشرتش را

پوشید و بعد شلوارش را با یک اسلش مشکی عوض کرد. دقایقی راه رفت تا صداها پایان یافتند.

از اتاق بیرون رفت و دید که مژگان بی حال کنار نکیسا دراز کشیده است و زن عمویش در حال پوشیدن لباس به نکیسا است.

- بشین مادر برات چایی بیارم.

- خودم می ریزم.

وحید به آشپزخانه رفت و از سماور برای خود یک لیوان چای ریخت و به سالن رفت و این طرف سالن وسط مبل بزرگ سه نفره‌ی سلطنتی نشست.

- پاشو مادر، پاشو عزیزم. ببین پسرت حالش خوبه، فقط یه کم ترسیده بود.

مژگان با صدای گرفته گفت:

- نمی‌تونم، بذار یه کم دراز بکشم بهتر می‌شم.

- چی شدی تو؟ چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟

مژگان واقعاً ضعف داشت و این بار اولش نبود که با هر استرس و خشمی بخواهد به این حال در بیاید و ضعف کند.

وحید خودش می‌دانست درونش چیزی می‌جوشد که دلیلش را نمی‌دانست. خم شده بود و در حال چرخاندن لیوانش روی میز مقابلش گفت:

- پاشو حاضر شو ببرمت دکتر.

مژگان با شنیدن این حرف وحید پلک‌های بی‌رمقش را باز کرد و به مقابلش خیره شد.

سمیرا خانم گفت:

- آره عزیزم، پاشو یه چیزی بپوش برو، شاید فشارت افتاده.

- خوبم زن عمو، ممنونم.



وحید با همان حال که با حرص لیوان را می‌چرخاند گفت:

- ممنون چیه؟ پاشو بریم دکتر شاید لازمه سرم بزنی.

- خوبم.

وحید نفس عمیقی کشید و لیوانش را برداشت و یک جرعه نوشید.

مادر مژگان گفت:

- اصرار بی‌فایده است سمیرا. جنس خراب اینو نمی‌شناسی؟ بمیره هم تکون نمی‌خوره.

سمیرا خانم چیزی نگفت و به آشپزخانه رفت تا به کارهایش برسد.

مادر مژگان هم گفت:

- برم عسرونه کارگرا رو بدم و برگردم.

و بعد رفت و از آشپزخانه سینی حاوی عصرانه را برداشت و رفت.

نکیسا که آرام گرفته بود کنار مژگان نشست و داشت با لباس‌های چرکش ور می‌رفت و بازی می‌کرد.

وحید هم هرازگاهی آن سمت سالن را نگاه می‌کرد. وقتی چایش را نوشید، لیوان را برداشت و روی این گذاشت و گفت:

- ممنونم.

- نوش جونت مادر.

وحید به کنار مژگان رفت و کمی با فاصله از او نشست. نکیسا را سمت خود کشید که صدای نونق‌اش بلند شد. مژگان پلک گشود و با دیدن وحید بدنش لرزید. طوری تکان خورده بود که از چشم وحید هم پنهان نماند.

- راحت باش، می‌خوام با نکیسا بازی کنم.

مژگان سعی کرد برخیزد اما نتوانست.

وحید با صدای آهسته اما جدی گفت:

- گفتم راحت باش.

و بعد موهای نکیسا را نوازش کرد و گفت:

- چطوری تو؟

مژگان بی‌خیال تقلا شد و پلک‌هایش را بست. وحید، نکیسا را مقابل خود گذاشت و صورتش را با دو دست پوشاند. نکیسا با دقت به او خیره شده بود.

وحید دست‌هایش را پایین کشید و چشم‌هایش را چپ کرد. نکیسا آرام خندید. وحید دوباره حرکتش را تکرار کرد اما با سرعت بیشتر. نکیسا هم بیشتر خندید.

این بار وحید با حرکت سریع دست‌هایش که پایین می‌آمد هر بار یک شکلک برای نکیسا در می‌آورد و او بیشتر می‌خندید و قهقهه می‌زد.

دل مژگان برای خنده‌های نکیسا به لرزش در آمد. پلک گشود و او را نگریست.

وحید لباس‌های نکیسا را روی صورت خود می‌انداخت و پایین می‌کشید و با گفتن «بُ» او را می‌خندانند.

سمیرا خانم به کنار این آمد و با دیدن آن دو گفت:

- الهی قربون دوتاتون بشم.

وحید دستمال مرطوب را روی سرش می‌گذاشت و با تکان دادن سرش و افتادن جعبه، نکیسا غش‌غش می‌خندید.

انگار که مژگان دوباره جان گرفته باشد، دست لرزانش را تکیه‌گاهش کرد و به سختی نشست.

وحید نیم‌نگاهی به تن بی‌حال و لبخند مرده‌ی مژگان انداخت و به بازیش با نکیسا ادامه داد.

مانی هم از حمام بیرون آمد و با حوله روی سرش روی مبل در جای قبل وحید نشست و بازی آن‌ها را نگریست.

در حال خشک کردن موهایش به خنده‌های از ته دل نکیسا که گاهی خیلی هم طول می‌کشید لبخند زد.

کمی بعد مانی با لبخند گشادش گفت:

- بسه وحید، بچه رو ضعف دادی.

وحید با همان حال که نکیسا رو می‌خنداند گفت:

- من یا تو؟

مانی که سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

- تو.

- از خنده ضعف کنه خوبه یا از گریه غش کنه؟

- هیچکدوم.

او پله‌ها را بالا رفت و وحید که دید حال نکیسا بهتر است کم‌کم وسایل او را جمع کرد و هم‌زمان هنوز داشت با او بازی می‌کرد. بعد هم نکیسا را جلو کشید و گفت:

- دکتر بردیش؟

مژگان به خود آمد و نیم‌رخ وحید را نگریست و گیج گفت:

- برای چی؟

- که بدونی دلیل معلولیت و حرف نزدن نکیسا چیه؟

- آره.

- خب!

مژگان می‌دید که وحید حتی نگاهش نمی‌کند و رویش را سمت نکیسا کرده است. با همان افکار متزلزل و پراشوب گفت:

- چی خب؟

- دلایلش چیه؟

- آسیب مغزی.

- مگه زمین خورده؟

- نه.

- پس چی؟

مژگان سکوت کرد و بغض راه گلویش را بست. خجالت می‌کشید نزد وحید از بدبختی‌هایش بگوید و صفات حیوانی همسرش را بشمارد.

وقتی سکوت مژگان طولانی شد وحید پاهای کوچک نکیسا را میان دست‌هایش گرفت و با انگشت شصت ماساژ داد و گفت:

- مادرزاد بود؟

مژگان با همان بغض سنگین گفت:

- آره.

سمیرا خانم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- همچین می‌گه آره هر کی ندونه مشکل از خودش بوده.

و بعد ظرف را بین او و وحید گذاشت و پیش‌دستی و کارد را کنارشان گذاشت. یک موز روی بشقاب مژگان گذاشت و گفت:

- بخور جون بگیری رنگت شده عین گچ دیوار.

- پس این یعنی چی؟

سمیرا خانم با حرص گفت:

- یعنی چی داره؟ اون بابای بی شرفش بس که دختر حامله رو کتک زد بچه‌اش معلول شد اونوقت به خاطر مشکلات نکیسا باز این دختر بینوا رو به باد کتک می‌گرفت.

مژگان نفس لرزانش را فوت کرد. از شنیدن این برجسب‌ها خسته شده بود. دختر بدبخت، دختر بینوا، دختر بی‌چاره. از این همه دلسوزی و ترحم به ستوه آمده بود.

وحید کارد دستش را درون بشقاب می‌زد و با هر ضربه یک فحش در ذهنش نثار شهیاد می‌کرد.

نکیسا ام‌ام‌کنان به ظرف میوه هجوم برد و یک سیب بزرگ برداشت و آن را بغل زد و گاز گرفت.

چهره‌ی وحید مات و در هم شده بود. افکارش در هم می‌پیچیدند و سعی داشت با آرامش صحبت کند.

- پرونده‌ی پزشکی رو داری؟

- نه.

- ولی باید پرونده پزشکی همیشه در دسترس باشه.

- پدرش پاره کرد و دور انداخت، می‌گفت لازم نیست پی‌گیری کنی. ما هم توی این مدت انقدر درگیر بودیم که دیگه دکتر نبردیمش. البته لزومی هم نداشت چون مسئله برامون روشن بود.

وحید چند بار سرش را بالا و پایین انداخت و کودک خوش‌چهره و معصوم مقابلش را نگریست. بیش از پیش از شهیاد متنفر شد و با انداختن کارد در بشقابش از جا جهید.

مژگان پا تند کردن وحید را سمت اتاقش نظاره‌گر بود. او به اتاقش رفت و در را بست. سمیرا خانم از روی این نگاهی به سالن انداخت و گفت:

- وحید میوه نخورد؟

مژگان نکیسا را به آغوش کشید و گفت:

- نه.

مانی از پله‌ها سرازیر شد و کنار ظرف میوه نشست و مشغول پوست کندن موز شد. مژگان وسایل نکیسا را درون ساکش انداخت و پسرش را در آغوش کشید و از جایش بلند شد. مانی گاز بزرگی به موز زد و گفت:

- قهری؟

- نه! به وحشی‌گری مردای زندگی‌ام عادت کردم.

سپس آنجا را ترک کرد. سمیرا خانم به سالن آمد و گفت:

- باید به خاطر رفتار زشتت با خواهر بزرگترت خجالت بکشی.

- شما که جای من نبودین، اگه سه بار روتون بالا می‌آورد حالتون بدتر از من می‌شد.

- تو که به هیچ دردی نمی‌خوری جز اینکه یکی روت بالا بیاره.

- عه! زن عمو! دست شما درد نکنه.

- واللّه. صد باره با خواهرت اینطور رفتار می‌کنی. اون جونش به جون نکیسا بنده

تو اینطوری درباره بچه‌اش تو روش حرف می‌زنی.

- دیگه نمی‌گم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

وحید پنجره‌ای که رو به باغ باز می‌شد را گشوده بود. از حال بدی که به جانش چنگ

می‌انداخت نفسش به شماره افتاده بود. انگار چندین کیلومتر دویده بود. خم شد و

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و با حرص و عصبانیت عجیبی که خیلی وقت

بود در خود سراغ نداشت هوا را به درون ریه‌هایش کشید.

در باز شد و صدای مانی او را به خود آورد:

- وحید...

او با دیدن وحید در آن حال گفت:

- نماز می‌خونی؟

وحید راست شد و سعی کرد آوای کلامش را عادی جلوه دهد و گفت:

- نماز چه موقع؟

- پس دلت درد می‌کنه؟

وحید روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- نه! کمرم درد داره، داشتم عضله‌هامو می‌کشیدم.

مانی به درون آمد و گفت:

- بیا ماساژت بدم.

- نه ممنون لازم نیست.

- تعارف نکن، بذار ماساژت بدم حال کنی.

- خوبم، لازم نیست مانی.

مانی به زور او را روی تخت دمر خواباند و گفت:

- الان حالت رو جا میارم.

وحید با خود گفت:

- منم به وقتش حالا تو رو...

مانی شروع به ماساژ دادن بدن وحید کرد و این کار را حرفه‌ای انجام می‌داد.

- خوبه؟

- ممنون.

نگاه وحید به پنجره و تکان‌های آرام پرده توسط نسیم بود. زیر فشارهای آرام دست مانی و تکان‌های آرام پرده کم‌کم خوابش گرفت.

طوری که وقتی مانی صدایش زد و جواب نداد او را به حال خود رها کرد و از اتاق خارج شد.

آن روز صبح منزل آقا جلال کاملاً ساکت بود و هر کس در اتاق خودش خواب بود. در همین حین بود که صدای فریاد و جیغ مژگان در محیط خانه پیچید.

همه سراسیمه از اتاق‌هایشان بیرون پریدند و به اتاق او هجوم بردند و هراسان پرسیدند:

- چی شده؟

او دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و گریه می‌کرد. رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود و از درد در خودش می‌پیچید و توان حرف زدن نداشت.

نکیسا هم از ترس جیغ او گریه می‌کرد و دست‌هایش را سمت پدر بزرگش باز کرده بود.

آقا جمال او را در آغوش کشید و سمیرا خانم معترض گفت:

- خدا خیرت بده مژگان، این بچه سه سالشه از شیر بگیریش دیگه.

وحید که پشت در ایستاده بود و طاقتش طاق شده بود پرسید:

- مامان چی شده؟ می‌تونم پیام تو؟

سمیرا خانم نگاهی به لباس‌های مژگان کرد و گفت:

- نه مادر، چیزی نیست.

وحید کلافه صورت خواب‌آلودش را مالید و صدای گریه‌های نکیسا روی اعصابش خط می‌انداخت.



با اینکه نگران بود راه پله‌ها را گرفت و پایین آمد. خود را روی مبل انداخت و تکیه کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

کمی بعد مادرش پایین آمد و گفت:

- وحید برو بخواب مادر.

- چی شده؟

- نکیسا مژگان رو گاز گرفته و سر سینه‌اش رو نصف کرده.

وحید بلند شد و دنبال مادرش به آشپزخانه رفت. سمیرا خانم در حال آب ریختن درون سماور بود.

- چرا از شیر نمی‌گیره بچه رو؟

- نمی‌تونه مادر. یکی دوبار امتحان کرد، نکیسا بدجور بهونه می‌گرفت و اذیتش می‌کرد. مژگان هم توی درگیری‌های طلاق و بعدش بود. حوصله نق‌نق و بهونه‌هاش رو نداشت.

- چرا کمکش نمی‌کنین؟

- مگه این بچه وقتی نق می‌زنه پیش کسی جز مژگان آروم می‌گیره؟ زمین و زمان رو به هم می‌ریزه.

- خوب این شرایط تا کی؟

سمیرا خانم سماور را روشن کرد و به فکر فرو رفت. به چند سال قبل، زمانی که وحید هنوز نرفته بود.

- چی شده؟

سمیرا خانم سری تکان داد و گفت:

- هیچی، به مژگان فکر می‌کنم که چقدر راحت خودش رو بدبخت کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم اون دوستت تا این حد بی همه چیز باشه.

- بود، من هم صدبار گفتم ولی هیچکس گوش نکرد.

- برو بخواب مادر، اذیت شدی.

- می‌خواستم برم به امیرپاشا سر بزنم.

- هنوز که زوده.

- اشکال نداره میرم، تا حاضر شم کلی طول می‌کشه.

و بعد بلند شد و به حمام رفت و دوش گرفت.

مژگان روی تخت نشسته بود و به دیوار تکیه داشت. گریه می‌کرد و نکیسا توسط مادر بزرگش داشت دوباره به خواب می‌رفت.

- مژگان، مادر بیا از همین امروز بچه رو از شیر بگیر. ما هستیم و کمکت می‌کنیم. خودت راحت می‌شی عزیزم.

چقدر این شرایط رو تحمل کنی؟

هر بار نصف عمرت بره و درد بکشی.

مژگان خود را روی دیوار سراند و روی تخت دراز کشید. اشک‌های داغش از گوشه‌ی چشم‌هایش می‌چکید و درد و غصه توأم با هم در قلب و جانش می‌چرخید.

- دارم از پا در میام، دیگه بیشتر از این کشش ندارم، به سرم می‌زنه خودم رو راحت کنم.

- این چه حرفیه مادر، مگه من مرده باشم عزیز دلم.

- خدا نکنه، ولی دردی که تو سینه دارم خیلی بزرگه، غمی که به روحم نشسته خیلی عمیقه، ضربه‌هایی که از زندگی خوردم اونقدر کاری بودن دارن نفس رو ازم می‌گیرن.

- توکلت به خدا باشه، این روزا هم می‌گذره.

نکیسا خوابش برد و او را روی رخت‌خوابش گذاشت و گفت:

- بخواب مادر نکिसا به اين زوديا بيدار نمي شه.

- چرا وحيد الان بايد برگرده؟

مادرش متعجب سر بلند کرد و گفت:

- چطور؟

- اومده حال داغون من رو ببينه؟

- اون كه به تو كاري نداره، فقط اومده به خانواده اش سر بزنه.

- پس چرا عروسي مجيد و حميد با دو قلوها نيومد.

- مگه يادت نيست بهش زنگ زدن گفت مريضه و نمي تونه بياد.

- شما هم باور كردين!

- پس چي؟

- فقط اون روزا من بدبخت نبودم كه نيومد، وقتي اومد كه به حرفاش رسيد. بودنش اينجا آزارم ميده، شنيدن صداش، ديدنش، لبخندش به نكيسا حالم رو بد مي كنه، هم نگاه كردنش بهم حالم رو خراب مي كنه هم نگاه نكردن و بي توجهي اش.

هر طور كه رفتار مي كنه حس مي كنم مي خواد بگه تو بدبختي كه من باهات حرف مي زنم، يا تو بدبختي كه نگاهت هم نمي كنم. از بودنش روانم بيشتتر به هم ريخته، فكرم درگيره، روحم آشفته اس. من رو از كسي كه مثل جغد شوم هي بهم گفت بدبخت ميشي دور كنين. اين روزا در رنج و عذابم.

مي دونم دارم تاوان پس مي دم اما نذارين اون ببينه. از اين خونه دورم كنين، اينجا برام شبیه تابوت شده.

مادرش جلو رفت و کنار تخت ايستاد و با مغزي منجمد از شنيدن حرف هاي مژگان دست روي بازوي او گذاشت و گفت:

- چی میگی مادر اون به تو چکار داره آخه؟ بنده خدا اصلاً رفتاری نکرده که نشون بده از تو یا ما ناراحته.

مژگان بازویش را پس کشید و دست مادرش را کنار زد و رو به دیوار کرد.

- اون داره به من ترحم می‌کنه و من ازش متنفرم.

- این حرفا رو نزن.

- برو بیرون تنهام بذار.

- عزیزم...

- گفتم برو بیرون.

مادرش او را با هق‌هق‌هایش تنها گذاشت و در را بست و چون مرده‌ی متحرک از شنیدن حرف‌های مژگان به طبقه‌ی پایین رفت. وارد آشپزخانه شد و به دعوت سمیرا پشت میز نشست.

- چی شده فرخنده جان؟

- مژگان!

وحید گوشه‌ی نان را جدا کرد و منتظر شنیدن باقی حرف‌های او شد.

آقا جلال پرسید:

- مژگان چی شده زنداداش؟

- خیلی ناراحته، خیلی حالش بده، تا حالا اینطوری ندیدمش.

- مژگان خیلی وقته تو خودشه خانم.

فرخنده خانم رو به آقا جمال گفت:

- نه اینطوری که از مرگ حرف بزنه و یا به زبون بیاره که کم آورده.

وحید نگاه سردش را بالا برد و به زن عمویش نگاه کرد. به سختی لقمه‌ای را که درست کرده بود در دهان گذاشت و جوید.

- آقا جمال این خونه‌ی کوفتی کی حاضر می‌شه، چرا نمی‌گین به امیرپاشا یه خورده بیشتر روی کارگرا فشار بیاره که زودتر تموم بشه. دخترت داره از دست میره.

آقا جمال معترض کارد پنیرخوری دستش را روی میز زد و گفت:

- خونه حاضر بشه همه چی حله؟ حال مژگان خوب می‌شه؟

- آره شاید بشه، اون بی‌قراره. بهتره جایی باشه که بهش احساس تعلق داره.

شاید ببریمش خونه‌ی خودمون حالش کمی عوض بشه.

وحید نفس عمیقی کشید و از فنجانش دو جرعه چای نوشید تا شاید لقمه را که در گلویش تیغ شده بود با آن فرو ببرد.

انگار می‌دانست مشکل از کجاست! مشکل از حضور او در خانه‌شان بود. می‌دانست مژگان از حضور او ناراحت و کلافه است و دردی شده، اضافه بر دردهای او. می‌دانست حضورش سوهان روح او شده است.

از جایش بلند شد و آرام گفت:

- من میرم پیش امیر پاشا و ممکنه شب نیام.

- چرا مادر؟

- پیش امیرپاشا می‌مونم.

او از آشپزخانه خارج شد و سمیرا خانم گفت:

- چرا نمی‌برینش دکتر، این دختر به روانشناس احتیاج داره. صبح تا شب می‌شینه تو اتاقش، حتی یه شونه به موهاش نمی‌کشه، این کی مژگان ده\_دوازده سال پیشه. به خدا از بین میره. یه وقتی صدای قهقهه اش خونه رو برمی‌داشت شماها تو این مدت کی دیدین این دختر بخنده؟ آقا جمال یه فکری بکن.

- چکار کنم زنداداش وقتی راضی نمی‌شه بیاد دکتر؟
  - به نظرم بهش نگیم و حاضرش کنیم و بدون اینکه خبر داشته باشه ببریمش دکتر.
  - من خیلی درگیرم و به این کارا نمی‌رسم، خودتون به فکری بکنین.
  - آن‌ها داشتند بحث می‌کردند که وحید جلوی در آشپزخانه گفت:
  - با من کاری ندارین؟
  - فرخنده خانم از جایش بلند شد و خود را به او رساند و گفت:
  - وحید مادر، می‌تونی به عطاری سر بزنی؟
  - عطاری برای چی زن عمو؟
  - یه چیزی می‌خوام برام بگیرم.
  - چی؟
  - یه گیاهی هست به اسم صبر، برو برام بگیر.
  - باشه، حالا به چه دردی می‌خوره؟
  - برای از شیر گرفتن بچه‌اس.
  - باشه.
- وحید خداحافظی کرد و از منزل خارج شد. ذهنش عجیب درگیر حرفهای فرخنده خانم شده بود.
- حال و روز مزگان و وسعت افسردگی‌اش روز به روز بدتر و بیشتر می‌شد. می‌دانست حضورش سخت به این شرایط بد دامن می‌زند.
- دست‌هایش را زیر بغل زده بود و تکیه داشت. نگاهش از پنجره بیرون را می‌کاوید. عبور مناظر از جلوی چشمش افکارش را موج می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر غرق افکارش شود.

می‌دانست پس از روشن شدن وضعیت زندگی مژگان برگشته بود تا با ادعای بزرگش با همه رو به رو شود، اما همان نگاه اولش به مژگان دهانش را بسته بود.

او در مژگان دیگر مژگان گذشته را ندیده بود، او را یک زن افسرده و فروریخته دیده بود. زنی که دیگر نمی‌شد پنجه در پنجه اش انداخت و با او جنگید.

چون فهمیده بود که حال مژگان به یک نگاه سرد یا حرف تلخ بند است تا از خود دور شود و ساعت‌ها حالش دست خودش نباشد.

او یک دیوار پر از ترک بود و نیازی به ضربه برای فروریختن نداشت، او چیزی تا ویرانی فاصله نداشت.

با تکان ماشین وحید به خود آمد و گفت:

- ببخشید آقا!

راننده نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- در خدمتم.

- می‌شه جلوی یک عطاری نگه دارین؟

- بله حتما.

- ممنونم.

راننده تاکسی خیابان‌ها را رد کرد و در طول مسیر جلوی یک عطاری نگه داشت. وحید پیاده شد و یک بسته‌ی کوچک صبر تهیه کرد و دوباره سوار شد.

خود را به شرکتی که امیرپاشا آدرسش را داده بود رساند. وقتی پیاده شد نگاهی به ساختمان مرتفع مقابلش کرد.

به درون رفت و خود را به آسانسور رساند. وارد شد و دگمه‌ی طبقه نهم را زد. آسانسور طبقه‌ی پنجم توقف کرد و یک خانم مسن به درون رفت و دگمه‌ی طبقه‌ی یازده را زد.

آسانسور طبقه‌ی نهم ایستاد و وحید خارج شد. به درون واحدی رفت که نوشته بود دفتر فنی مهندسی آتیه‌سازان.

اتاق‌های زیادی داشت و در همان ورودی سالن سه دختر پشت میزهایشان نشسته بودند و داشتند با سیستم‌های جلوی دستشان کار می‌کردند.

یکی از آن‌ها سر بلند کرد و گفت:

- بفرمایید.

- با مهندس امیری کار دارم.

- قرار قبلی دارین؟

- بله.

- بگم کی می‌خوان ایشون رو ببینن؟

- وحید نیکخواه.

- بفرمایید بنشینید جناب نیکخواه.

وحید روی صندلی انتظار نشست و یک مجله از روی میز برداشت و ورق زد.

مجله پر از عکس‌های ساختمان‌های زیبای تجاری بود.

دختر با حوصله از جایش بلند شد و بعد از پرینت گرفتن چند برگه به درون اتاق پشت سرش رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت:

- بفرمایین، جناب مهندس امیری منتظرتون هستن.

وحید از جایش بلند شد که امیرپاشا بیرون آمد و شاد و سرحال گفت:

- به‌به پسردایی عزیزم، خیلی خوش اومدی. منور کردی.

وحید جلو رفت و با او دست داد و گفت:

- سلام، صبحت بخیر.



- سلام، صبح شمام بخیر.

امیرپاشا دستش را دور شانهای وحید انداخت و گفت:

- خانم فخاری هر وقت ایشون تشریف آوردن، وسط جلسه هم که بودم می‌فرستایشون داخل.

دختر نگاهی به وحید انداخت و با حالت خاصی سر فرود آورد و گفت:

- چشم.

امیرپاشا وحید را به درون هدایت کرد و گفت:

- قهوه بیارین لطفاً.

- چشم.

او وارد شد و در را بست. خانم فخاری رو به بقیه کرد و گفت:

- مهندس نبود می‌گفت وقتی کار دارم حتی اگر خانم اومد، داخل نفرستیش و کسی مزاحم نشه!

- لابد قراره تو شرکت شریک بشه.

- مگه شرکت به شریک نیاز داره.

- چه می‌دونم والله. شاید پول توشه.

فخاری لبخند گشادی زد و گفت:

- پول تو کجاشه؟

هر سه خندیدند و دوستش گفت:

- تو جیبش.

- نه بابا، شاید هم از این فامیلاشه که خیلی باهاش دوسته!

- اگر خیلی دوستشه تا حالا کجا بوده؟

- چه می‌دونم.

خانم فخاری برگشت و از پنجره‌ی بزرگ پشت سرش که مزین به پرده‌ی زبر بود، داخل اتاق را نگریست.

از پشت پرده‌ی نیمه باز اتاق میز خالی امیرپاشا را دید و گفت:

- مهندس پشت میزش نیست پس یه قرار دوستانه است.

و بعد به داخل آبدارخانه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد.

قهوه‌ها را با دو بشقاب کیک روی سینی چید و به جلوی اتاق رفت. در زد ولی جواب نگرفت. دستگیره پایین رفت و در باز شد. امیرپاشا سینی را گرفت و تشکر کرد و بعد دوباره در را بست. دخترها متعجب به هم نگاه کردند.

پسری از اتاقش بیرون آمد و با نقشه‌های لوله شده دستش سمت اتاق امیرپاشا رفت که خانم فخاری صندلی چرخدارش را به سمت او کشید و گفت:

- جناب آراسته کجا؟

- پیش مهندس امیری.

- مهمون دارن فکر نمی‌کنم الان بخوان کسی رو ببینن!

- ولی کار من مهمه.

- فکر نمی‌کنم به اندازه کار اون شخصی که داخله مهم باشه.

- مگه کارش چیه؟

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم که مهندس امیری اجازه نداد حتی برایشون قهوه ببرم، جلوی در ازم گرفت و رفت تو.

مهندس آراسته دستی به چانه‌اش کشید و پرسید:

- مهمونش خانومه؟

- خیر، آقا هستن اگر سؤالی نیست.

- خوب الان من چکار کنم؟

- برید پیش مهندس امیدی الان سرش خلوته حتماً.

مهندس آراسته زیر لب غرغر کرد و از واحد خارج شد و به واحد بغل دست که باز متعلق به شرکت و شریک و همکار امیرپاشا بودند رفت.

نزدیک ظهر بود که امیرپاشا کارهایش را تمام کرد و بعد از کلی صحبت با وحید در مورد زندگی‌اش در انگلیس خطاب به وحید گفت:

- بریم ناهار.

- بریم... شرکت ناهار میده؟

- آره، ولی توی شرکت نمی‌خوریم، با هم می‌رویم بیرون.

- کجا بریم؟

- کجا دوست داری؟

امیرپاشا حین جمع کردن وسایلش منتظر نظر وحید بود. در کیفش را بست و سر بلند کرد. وحید در خود غرق بود. امیرپاشا دوبار بشکن زد که وحید به خود آمد. امیرپاشا با لبخند نرم و اشاره‌ی دستش گفت:

- کجایی؟

- سفره خونه‌ی حاج مرتضی.

امیرپاشا کمی فکر کرد و یاد خاطرات گذشته افتاد و با لحن ملایمی پرسید:

- حالا چرا اونجا؟ فکر می‌کردم جای بهتر و مدرن‌تری انتخاب کنی.

- به اندازه‌ی کافی رستوران شیک و مدرن دیدم، خیلی وقته دلم هوای آبگوشتای حاج مرتضی رو کرده.

امیرپاشا بلند شد و از پشت میز بیرون آمد، دستش را به شانهای وحید زد و گفت:

- پاشو، حق داری. منم یهو هوس کردم از اون آبگوشته‌ای مشتی بزخم بر بدن.  
وقتی هر دو از شرکت خارج شدند سوار ماشین امیرپاشا شدند و به سمت مقصد رفتند.

در راه امیرپاشا از همه چیز حرف زد. از گذشته، از روزهایی که وحید نبود. از ازدواج الهام و آرزو با حمید و حمید.

- آره، آرزو راضی نبود و دلش می‌خواست با هم کلاسش ازدواج کنه. من اون پسر رو دیدم، خیلی پسر خوبی بود. با همدیگه چند بار قرار گذاشتیم و صحبت کردیم. آرزو رو خیلی شدید دوست داشت و می‌خواست اما مادر راضی نمی‌شد.

- خوب برای چی؟

امیرپاشا لبخند تلخی زد و در حال پیچاندن فرمان گفت:

- چون مادر آرزو داشت دوقلوهاش با دوقلو یا دوتا داداش ازدواج کنن. به قول خودش هم کی بهتر از برادرزاده‌هام.

- خداییش حمید هم خیلی آرزو رو دوست داره.

- آره خیلی! ولی آرزو در نهایت مجبور به ازدواج با حمید شد. نمی‌دونم می‌دونی عشق یعنی چی یا نه؟! اما عشق اول یه چیز دیگه است. حالا من ندیدم آرزو بعد از ازدواجش چندان با حمید بگه و بخنده و نشون بده خوشحاله. خیلی دقت کردم بهش، خوب با حمید تا نمی‌کنه.

- حق حمید هم این نیست.

- چی؟

- زندگی‌اش سرد باشه. آرزو خواهرته درست، دختر عمه‌ی منم هست و کم از خواهرم نداره ولی حمید کم تلاش نمی‌کنه خانواده‌اش خوشبخت باشن.

- اتفاقاً حقه!

- چطور؟

- چون من قبل از ازدواجشون بهش گفتم آرزو دلش پیش کس دیگه است. اجبارش به ازدواج جز اینکه سردی رو به زندگی اش تزریق کنه چیز دیگه براش نداره. گفتم دلش می‌شکنه و اون مثل الهام نیست. الهام آرومه، سر به زیره، حرف گوش کنه، دلش به دل کسی بند نیست اما آرزو خود مختاره، غده، یکدنده است. زور مامانم بهش بچربه، در نهایت زندگی‌ات رو مثل یه جهنم یخی می‌کنه. گفت باشه، من درستش می‌کنم اما الان بعد از پنج سال می‌شه درموندگی رو توی چشمای حمید دید. خیلی تلاش کردم نظر مامان رو جلب کنم و گفتم به خدا این عاقبت نداره، گفت با اون پسره ازدواج کنه عاقبت نداره. اون بنده خدا هم تربیت بدنی می‌خوند و همه می‌گفتن رشته‌ای که خونده پولساز و درآمدزا نیست و قبول نکردن.

وحید سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- امیدوارم زندگیشون درست بشه. ولی مشکل بزرگترای ما اینه که فکر می‌کنن می‌تونن به جای همه تصمیم بگیرن.

آن‌ها به مقصد رسیدند و وارد سفره‌خانه شدند. باغچه‌ی ورودی با حوضی که پر از مرغابی‌های سفید بود و فواره‌ای که در آن می‌رقصید منظره‌ی زیبایی به وجود آورده بود.

گلدان‌های شمعدانی دور حوض و درخت‌های سیب و بوته‌های گل، فضای روح‌نواز کرده بود.

راه ورودی و داخل حیاط تا جلوی ساختمان کاملاً با ماسه‌ی درشت پر شده بود و در دو طرف حیاط آلاچیق با فرش و پشتی سنتی به چشم می‌خورد.

امیرپاشا پرسید:

- بریم تو یا...

- همین جا.

و بعد امیرپاشا با وحید سمت جایی رفت که نگاه وحید به آن بود. وقتی نشستند وحید گفت:

- چقدر عوض شده، چقدر بهش رسیدن.

پیش خدمت که لباس سنتی به تن داشت آمد و ضمن خوشامدگویی گفت:

- کباب کوبیده یا دیزی؟

وحید گفت:

- اینجا که قبلاً فقط دیزی سرا بود.

- خیلی ساله کوبیده هم می‌زنیم.

- همون دیزی لطفاً.

امیرپاشا گفت:

- دو دست دیزی مشتی با ماست و سیرترشی و سبزی، دوغ هم اگر هست حتماً بیار، بعد از ناهار هم دوسیب چاق باشه بیار با دوتا چایی تلخ.

- بله همه چی هست، چشم.

و بعد رفت.

امیر پاشا با نگاه به مرغابی‌ها گفت:

- یه روز مژگان و پسرش رو بیارین اینجا، حتماً برای دیدن مرغابیا ذوق می‌کنه، مژگان هم روحیه‌اش عوض میشه.

امیر پاشا سرش را بالا و پایین انداخت و سکوت کرد.

وقتی سینی آبگوشت را آوردند هر دو مشغول شدند. صدای نوای آهنگ سنتی آن‌ها را غرق در گذشته‌های نه چندان دور می‌کرد. روزگاری که برایشان جز شادی و دلخوشی نبود.

نسیم خنکی وزید و شاخه‌ها را تکان داد. برگ‌های زرد و خشکیده از شاخه جدا شدند و روی زمین افتادند. نسیم آن‌ها را به بازی گرفت و دور خود چرخاند.  
امیرپاشا زیر لب گفت:

- تابستونم داره تموم میشه و پاییز از راه می‌رسه.

- آره.

گوشی امیرپاشا به صدا درآمد. او گوشی‌اش را از جیبش در آورد و با نگاهی که به صفحه‌ی آن انداخت، جواب داد:

- جانم نازی جان.

- سلام.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- خوبم امیر جان، چطوری؟

- منم خوبم، چه خبر، چکار کردین؟

- ثبت‌نامش انجام شد، یه خونه هم پیدا کردیم قراره عصر بریم ببینیم، نزدیک دانشگاه و طبقه‌ی بالای یه خونه‌اس.

- صاحبش که...

- خیالت راحت باشه، بهم گفتن یه خانم مسن با دخترشون زندگی می‌کنن.

- خوبه.

- حالا اگر جاش مناسب باشه،

قرار دادش رو امضا می‌کنم و برمی‌گردیم. اونجا وسایل مورد نیازش رو می‌خریم و می‌دیم باربری برایش بیاره.

- باشه حتماً، زمان انتخاب واحدشون چندمه؟

- انتخاب واحدشون میشه دوازده مهرماه، گفتن از شانزدهم کلاسشون شروع میشه.

- خوبه، یه بیست روزی وقت هست کاراشون رو انجام بدیم، عزیزم برگشتنی حتماً خبرم کن براتون بلیط رزو کنم.

- باشه عزیزم، حتماً.

- نازنین جان.

- جانم.

- ممنونم کارای نازگل رو انجام میدی و ببخشید که من نیستم.

- این چه حرفیه عزیزم! باباش کار داشته باشه، مادرش باید همراهی کنه... به کارات رسیدی؟ جلساتت انجام شد؟

- بله، انجام شدن و فردا عصر آخرین جلسه رو برگزار می‌کنن.

- امیدوارم موفق باشی.

- مرسی عزیزم.

- امروز آزاد بودی؟

- تقریباً، الان هم با وحید اومدیم بیرون ناهار بخوریم.

- خیلی هم عالی، بهش سلام برسون.

امیرپاشا خطاب به وحید گفت:

- نازنین سلام می‌رسونه.

- سلامت باشه، سلام منم برسون.



- وحید هم سلام می‌رسونه.

- زنده باشه... خوب من مزاحمتون نشم ناهارتون رو بخورین.

- تو همیشه مراحمی عزیزم.

- دوستت دارم، خداحافظ.

- من هم همینطور ، خداحافظ.

امیرپاشا گوشی را کنار گذاشت و مشغول خوردن ناهارش شد.

مژگان درون باغ قدم می‌زد و نکیسا را با خود در باغ می‌گرداند. به شهیاد فکر کرد و چند سالی که با او زیر یک سقف سپری کرد.

به آینده‌ی خود بدون همسرش و آینده‌ی نکیسا بدون پدرش اندیشید. حتی خودش هم نمی‌دانست چه بر سرشان می‌آید. نه شغلی داشت و نه در آمدی. با بدبختی مقداری از مهریه‌اش را وصول کرده بود که آن هم کفاف یکی دو سال آینده‌شان بیشتر نبود. از آن به بعد باید دستش را جلوی پدرش دراز می‌کرد.

هیچ جوره روی مانی نمی‌توانست حساب کند. او از این جدایی و این شرایط ناراضی بود. او قصد داشت ازدواج کند و طلاق مژگان را مایه‌ی سرشکستگی خود و یک امتیاز منفی برای خود و خانواده‌اش می‌دانست.

پنجره‌ی خانه‌ی عمه‌اش باز شد و الهام صدایش کرد:

- مژگان!

- جانم.

- بیا اینجا عزیزم، آرزو هم هست، بیا دور هم باشیم.

- ممنونم، بعداً بهتون سر می‌زنم.

- تعارف می‌کنی؟

- نه می‌خوام تنها باشم.

و بعد بی‌توجه راه افتاد. الهام دور شدن او را در سکوت نگریست. مژگان با آن ذهن به هم ریخته و افکار سمی خود را مقابل ساختمان عمویش یافت.

پنجره‌ی اتاق وحید باز بود و نسیم پرده‌ی اتاق او را به بازی گرفته بود.

تکان‌های پرده او را به گذشته پرت می‌کرد.

مژگان از دانشگاه برمی‌گشت و وارد خیابانی که منزلشان در آن قرار داشت شد.

از تاکسی پیاده شد و کرایه را به راننده داد و کلید را از جیب کوله‌اش بیرون کشید.

جلوی منزلشان شهیاد را دید. یک هفته پیش با او آشنا شده بود. شهیاد با دیدن مژگان تکیه‌اش را از دیوار گرفت و راست شد.

مژگان کلید را در دستش جابه‌جا کرد و خطاب به شهیاد گفت:

- سلام.

- به‌به سلام، دختر عمو جان دوستم، خوبی؟

- ممنون، دوستت کجاست؟

- من رو دو ساعته کاشته فعلاً داره ناهار می‌خوره.

- چرا داخل نرفتی؟

- همینجا خوبه.

مژگان نگاهی به سر تا پای شهیاد کرد. آن موهای بلند و پرپشت، چشم‌های سبز و ابروهای مردانه، بینی خوش‌تراش و لب‌های متوسط را در دل تحسین کرد. پیراهن خاکستری که آستین‌هایش را بالا داده بود روی شلوار جذب مشکی‌اش جلوه خاصی داشت.

مژگان لبخند کجی زد و کلید را درون قفل چرخاند. در باز شد و گفت:

- بفرمایین تو.

- ممنون، مزاحم نمی‌شم.
- مژگان خواست به درون برود که شهیاد گفت:
- عرضی داشتم.
- مژگان از خدا خواسته برگشت و گفت:
- بله.
- شما دانشجویین؟
- بله.
- چه رشته‌ای؟
- معماری.
- شهیاد ابرو بالا انداخت و لبخند زد و گفت:
- پس اون روز مسیرتون دانشگاه بود.
- بله.
- وحید چه پلیس بازیابی می‌کنه.
- آرام خندید و مژگان شانه‌اش را بالا انداخت.
- گوشی دارین؟
- مژگان چند لحظه شهیاد را برانداز کرد و بعد لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:
- برای چی؟
- مدلتش رو ببینم.
- مژگان زیپ وسط کوله‌اش را کشید و گوشیش را در آورد و سمت او گرفت.
- شهیاد گوشی را به دست گرفت و دگمه‌ی بغلش را زد و پرسید:

- رمزش؟

- «ال»

شهید یک ال لاتین روی صفحه کشید و مشغول نوشتن شماره تلفنش شد و بعد آن را به نام خود ذخیره کرد و گفت:

- منتظر می‌مونم.

- برای چی؟

شهید گوشی را به او برگرداند و گفت:

که بیشتر آشنا بشیم.

مژگان سر فرود آورد و در را هل داد تا به درون برود.

با دیدن وحید و نگاه سرد و مات او از جا پرید و دستپاچه گفت:

- سلام، دوستت جلوی در منتظره.

خواست از وحید رد شود که او جلویش پیچید.

- چیه؟

وحید دستش را سمت مژگان گرفت و گفت:

- بده.

- چی رو؟

- گوشی‌ات.

- گوشی وسیله‌ی شخصیه.

- نه اونقدر شخصی.

- چی میگی؟

وحید ساعد مژگان را چنگ زد و فشرد و زیر لب گفت:

- یعنی وقتی شهیاد می‌تونه گوشیات رو بگیره منم باید بتونم.

و به زور گوشی را از دست او کشید. مژگان اعتراض کرد و وحید چرخید و ال را روی گوشی کشید. باز شد و به درون مخاطبین رفت.

هر چه مژگان سعی می‌کرد گوشی را بگیرد نمی‌توانست. وحید دست‌هایش را پس می‌کشید یا می‌چرخید. شماره‌ی شهیاد را پیدا کرد. روی آن ضربه زد و آن را حذف کرد.

گوشی را به مژگان که از سر و گردنش بالا می‌رفت برگرداند و گفت:

- فقط یک‌بار می‌بخشم، بار بعدی تودهنی می‌خوری.

مژگان به وحید تنه زد و او را یک قدم به عقب هل داد و گفت:

- به تو مربوط نیست فضول.

و در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد به سمت ساختمان رفت. وحید از در خارج شد. مژگان سریع برگشت و از سوراخی که روی در بود کوچه را نگاه کرد.

وحید خطاب به شهیاد گفت:

- یک بار برای همیشه بهت می‌گم، دور مژگان رو خط بکش. اون مورد خوبی برای همبازی کثافت‌کاریای تو بودن نیست.

شهیاد بی‌ترس خندید و دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

- باشه، باشه. کثافت‌کاری چیه؟ امر خیر بود.

وحید لگد محکمی به ران شهیاد زد و گفت:

- خفه شو.

شهیاد دستش را بغل رانش گذاشت و لنگان دو قدم رفت و خندان گفت:

- خیلی خوب عوضی، نزن دیگه.

و بعد هر دو در کنار هم راه افتادند و رفتند.

مژگان راست شد و گفت:

- ای عوضی فضول.

سر مژگان به سمتی کشیده شد. رویش را چرخاند و نکیسا را دید.

وسط باغ ایستاده بود و داشت در خاطرات گذشته دست و پا می‌زد. نکیسا او را به خود آورده بود. لبخند زد و فرزندش را بیشتر به خود فشرد و صورتش را بوسه باران کرد.

نگاهش دوباره سمت پنجره‌ی اتاق وحید رفت. آهی کشید و از آنجا دور شد تا خاطرات سخت گذشته را پشت سر بگذارد.

## فصل سوم

صبح بود و امیرپاشا داشت در آشپزخانه صبحانه می‌خورد و با همسرش به صورت تصویری صحبت می‌کرد.

- با هواپیما زودتر می‌رسید، مگه مجبوری نیم ساعت راه رو تبدیل کنی به ده ساعت.

- نه عزیزم، گفتیم برگشتی از مسیر لذت ببریم.

- باشه هر طور راضی هستین، ولی اگر خواستی با هواپیما برگردی بهم بگو برات بلیط رزرو کنم.

- باشه عزیزم.

- نازگل کجاست؟

نازنین دوربین را روی او چرخاند که خوابیده بود. امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- خسته است!

- آره، دیشب تا دیر وقت بیرون بودیم.

- همه جا رو بهش نشون بده، یاد بگیره.

- باشه حتماً.

- عزیزم قرارداد خونه چی شد؟

امیرپاشا یک جرعه چای نوشید. نازنین دستش را به موهایش کشید و گفت:

- دیشب عجله‌ای رفتیم بنگاه قرارداد رو بستیم. بنده خدا پیرزن فهمید مسافریم اومد

زودی کار رو تموم کرد. خیلی هم اصرار کرد شب رو بریم خونشون.

- آدمای خوبین؟

- به نظر خوب می‌اومدن. به نازگل هم گفت: «جلوی مادرت بهت می‌گم، سر وقت

میای سر وقت میری، اومدی اینجا درس بخونی، مهمونی و پارتنی نداریم. نه اینجا

نه میری خونه دوستان که شب بخوای دیر بیای. مهمونات هم با من هماهنگ می‌کنی

که کی و چند نفر و برای چی می‌خوان بیان. شب هم پیشت نمی‌مونن و باید برن.»

نازگل هم گفت: «ای بابا، بگین زندونه.» پیرزن هم به من گفت: «دیگه خود دانی.»

من هم گفتم: «همین خوبه، مراقبش باشین»

- خیلی هم خوب. نفهمیدی خودش چندتا بچه داره؟

- چرا خودش بهم گفت یه دختر داره که 36 سالشه و مجرده. به خاطر مادرش

ازدواج نکرده و پیشش مونده. دو تا پسر هم دارن که بزرگن و ازدواج کردن و بچه

دارن. یکیشون خود شیرازه یکیشون هم شهر ماست و سال به سال بشه بیاد سر بزنه.

- خوبه.

- صبح بخیر.

امیرپاشا سر بلند کرد و گفت:

- صبح بخیر، چرا زود بیدار شدی؟

- خیلی هم زود نیست.

- سلام آقا وحید.

وحید نگاهی به گوشی امیرپاشا انداخت و گفت:

- سلام نازنین خانم. خوبین؟

- خوبم، شکر.

- به سلامتی کاراتون انجام شد؟

- سلامت باشین، بله.

- خداروشکر.

وحید برای خود چای در استکان ریخت و امیرپاشا با نازنین خداحافظی کرد.

- من میرم شرکت، یه خورده کار هست که انجام میدم و برمی‌گردم. بعد با هم می‌ریم بیرون.

- ممنون امیرپاشا. ولی باید برم خونه، زن عمو یه امانتی پیشم داره، براش ببرم.

- امانتی؟ تو که چیزی همراهات نبود، نکنه داری تعارف می‌کنی.

وحید آرام خندید و پشت میز نشست و گفت:

- نه بابا. گفته بود براش صبر ببرم.

امیرپاشا یک چشمش را بست و ابروی دیگرش را بالا انداخت.

- علامت سوال شدی؟

- آره، صبر چیه؟

- یه گیاه برای از شیر گرفتن بچه.



- آهان یادم اومد، وقتی نازگل کوچیک بود همینطوری از شیر گرفتنش. یادمه روزی چند تا شیرپاکتی برای نازگل می‌گرفتم که به جای شیر مادرش بخوره. الان اینقدر بزرگ شده که می‌خواد از ما جدا بشه و درس بخونه.

امیرپاشا لبخند زد و سرش را تکان داد.

- خوب پس می‌رسونمت.

- نه داداش، مسیر دوره خودم میرم. فقط سر راهت منم تا جایی برسون، باید گوشه و خط همراه بخرم.

نزدیک ظهر بود و مژگان روی مبل لمیده بود و پاهایش را دراز کرده بود و نکيسا هم روی پایش دراز کشیده بود. نگاه هر دو به تلویزیون و کارتون مورد علاقه‌ی نکيسا، بود.

مادرش وسط هال یک رو فرشی پهن کرده بود و داشت همراه با عمه‌اش سبزی پاک می‌کرد، زن عموییش هم در حال حاضر کردن ناهار بود.

در سالن باز شد و وحید به درون آمد و سلام کرد. همه جوابش را دادند. مژگان که از جا پریده بود اطرافش را نگاه کرد تا روسری‌اش را پیدا کند.

- اومدی مادر؟

- آره مادر.

- امیرپاشا نیومد؟

- نه مادر سرش خیلی شلوغه.

او نایلون دستش را روی میز گذاشت و به کنار مژگان رفت که هنوز در تلاش بود تا روسری‌اش را پیدا کند.

وحید دست‌هایش را سمت نکيسا دراز کرد و او با شوق و صف ناپذیری خود را تکان داد و با دهان باز نفس‌های بلند و از سر ذوق کشید و به آغوشش رفت.

- سلام، چطوری تو؟

و رو به مژگان گفت:

- خوبی؟

- ممنون.

مژگان این را گفت و از جایش بلند شد و روسری را که زیرش افتاده بود پیدا کرد و روی سر انداخت.

وحید نکیسا را روی دست‌هایش بلند کرد و تکان داد. نکیسا با شادمانی می‌خندید و هیجان‌زده دست‌هایش را باز می‌کرد.

فرخنده خانم خندان گفت:

- قربون خنده‌هات برم.

سمیرا خانم گفت:

- کاش امیرپاشا هم می‌اومد.

مهین خانم دسته سبزی را درون ظرف گذاشت و گفت:

- می‌دونم پسرم بدون زن و بچه‌اش حوصله‌ی هیچی رو نداره.

وحید دست در جیبش کرد و بسته‌ی صبر را به دست زن عمویش داد و گفت:

- این هم امانتی شما.

- آخ ممنونم وحید جان، خدا خیرت بده. ایشالا که دستت سبکه و این بچه تکلیفش روشن می‌شه.

- ایشالا.

مژگان به حالت سؤالی داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد. وحید نکیسا را روی گردنش سوار کرد و دست‌های او را گرفت و با آهنگی که از تلویزیون پخش می‌شد خود را تکان داد. نکیسا می‌خندید و ذوق می‌کرد.

فرخنده خانم گفت:

- مژگان بیا.

مژگان از جایش بلند شد و کنار مادرش نشست و گفت:

- بله.

- این هم صبر مادر، این دفعه از این استفاده کن.

- چی هست؟

فرخنده خانم نحوه استفاده از آن را به مژگان گفت.

- سعی کن این دفعه نکیسا رو از شیر بگیری. از همین امروز شروع کن.

- ولی آخه...

مهین خانم معترض گفت:

- ولی و آخه نداریم، بذار یه هفته هم گریه کنه. بعدش راحت می‌شی. همه‌ی ما بچه داشتیم و از شیر گرفتنشون سخت بود اما باید تن به کار داد.

مژگان سرش را بالا و پایین انداخت و بسته‌ی صبر را میان انگشت‌هایش فشرد. از شیر گرفتن نکیسا برایش ترس داشت و می‌ترسید از پیشش بر نیاید.

سمیرا خانم با سینی شربت به سالن آمد و گفت:

- وحید مادر، برای شب که قرار مداری نداری؟

وحید لیوان شربت را از روی سینی برداشت و گفت:

- نه، چطور؟

سمیرا خانم رفت نشست و جلوی دست خانم‌ها لیوان شربت گذاشت. وحید لیوان را به دهان نکیسا نزدیک کرد و او آهسته شربت را نوشید.

- خونه‌ی خاله رو برای شام دعوت کردم. می‌خوام تو هم باشی.

- قراره من آشپزی کنم؟

- نه!

- پس چرا باید حتماً باشم!

او دو جرعه از شربت را نوشید و دوباره لیوان را به دهان نکیسا که دستش را سمت خود می‌کشید نزدیک کرد و گفت:

- کاری پیش نیاد، خونه هستم.

سمیرا خانم با رضایت لبخند زد و رو به مهین خانم گفت:

- مهین جان، به نظرت شیرین چطور دختریه؟

مهین خانم دسته سبزی را درون ظرف انداخت و با جدیت خطاب به سمیرا خانم گفت:

- شیرین دختر خوبیه ولی به درد وحید نمی‌خوره.

سمیرا خانم با چشم‌های گرد شده گفت:

- اِوا! چرا مهین جان؟

- با شناختی که من از وحید دارم، دخترای بهتری هم می‌تونن برایش لقمه بگیرن.

وحید دستش را پایین کشید و به میز گرد تشکیل شده دور سبزی و جلسه‌ای که موضوعش ازدواج او بود خیره ماند.

فرخنده خانم در تأیید حرف مهین خانم گفت:

- شیرین دختر خوبیه، ولی چرا دختر آقای قاسمی رو بهش معرفی نمی‌کنی؟ هم خوشگله، هم درس خونده، شاغل هم هست.

- چکاره است؟

- دکتره.

مژگان در حالی که ساقه‌های جعفری را خورد می‌کرد، گفت:

- دندون پزشکیه.

وحید جلو رفت و کنارشان نشست و گفت:

- الان موضوع ازدواج منه؟

مادرش لبخند زد و گفت:

- ایشالا.

- دختر کی دکتره؟

فرخنده خانم گفت:

- دختر آقای قاسمی. ماشاءالله عین پنجه‌ی آفتاب.

- قاسمی، همسایه‌ی قدیمی خودمون؟!

- آره... دختر نجیب و پاکیه.

- دندوناش که زشت بود.

- خودش دندون پزشکیه. همون چند سال پیش ارتودنسی کرد و خوب شد. الان عین یه تیکه ماهه.

وحید نکيسا را کنارش نشاند و نگاهش را سمت مژگان که داشت سبزی‌ها را پاک می‌کرد، بالا برد و گفت:

- قدیما همبازیمون بود، مژگان منشی بود و من دکترو اون بیمار. کلی باهانش دکترو بازی می‌کردیم، حالا اون دکترو شده قراره ما بیمارش بشیم؟! عجب روزگار بدیه! ببین چرخ گردون چطور می‌چرخه!

مژگان با یادآوری خاطرات ناخواسته آرام خندید. سر مادر و زن عمو و عمه‌اش سمتش چرخید. خیلی وقت بود مژگان نخندیده بود و این برایشان تعجب داشت.

وحید ادامه داد:

- البته اون فکر می‌کرد همه‌ی دکترا کارشون آمپول زنیه، ولی در کل بیمار خوبی بود، خوب شل می‌کرد.

مژگان سربلند کرد و با نگاه به وحید خندید و ضربه‌ی دست سمیرا خانم پس گردن وحید نشست و او هم خندان گفت:

- بازوشو.

و با صدای بلندتر خندید. مژگان برای لحظاتی به خاطرات خوش کودکی‌اش برگشت و از ته دل لبخند زد و خندید و حالا داشت صورت خندان وحید را که سعی داشت دست‌های مادرش را بگیرد، نگاه می‌کرد.

- من با نصف دخترای کوچو و فامیل دکتربازی کردم. با هر کدوم هم بازی کردم، نمی‌خوام ازدواج کنم.

- ای بی ادب. واقعاً فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌حیا باشی.

- خوب بچه بودیم دیگه! الان مثلاً نکیسا چی می‌فهمه. فقط من اون وقتا، ده\_دوازده سالم بود.

- خیلی بی ادبی وحید، پس شیرین چی؟

- با شیرین بازی نکردم ولی به قول عمه به درد من نمی‌خوره.

- چرا مگه چشمه؟

- چیزیش نیست، فقط دختری نیست که به دل من بشینه.
- و بعد از جایش بلند شد و نایلون خریدش را از روی مبل برداشت و همزمان با ورودش به اتاق گفت:
- برای من لقمه نگیر، فعلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم.
- آخه تا کی؟
- تا تموم شدن درسم.
- این را گفت و در را بست.
- فرخنده خانم گفت:
- شاید این پدر سوخته کسی رو زیر سر داره، از این خارجی مارچیا.
- نه فکر نمی‌کنم.
- مهین خانم سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:
- حتماً تا حالا انتخابش رو کرده.
- خدا کنه خواهر، فقط می‌ترسم اگه با این خارجی ازدواج کنه زندگی‌اش چند سال هم دووم نداشته باشه اونا که تو قید و بند زندگی نیستن.
- مهین خانم گفت:
- کی می‌گه؟ نه، پس ما خوبیم و خیلی توی قید و بندشیم. هیچ ازدواجی تضمینی نیست و معلوم نیست تهش چی می‌شه پس این فکرا رو از سرت بنداز بیرون.
- خدا بزرگه.
- فرخنده خانم با ناراحتی گفت:
- همین رو بگو، مثلاً ما از کجا می‌دونستیم شهیاد یه بی‌پدر از آب در میاد و این حال و روز مژگان می‌شه، یکی هم مثل دختر خانم نعیمی از پسره متنفر بود و همه

مخالف ازدواجشون بودن، الان فقط بیا و خونه زندگی اش رو ببین. پسره خواستگار مژگان بودا. از در بیرونش می‌کردیم از پنجره می‌اومد تو.

- کاش مژگان رو بهش می‌دادی، درسته قیافه نداشت، ولی آدم خوب و شیرپاک خورده‌ای بود.

مژگان به سبزی‌ها خیره شده بود. مهین خانم نیم‌نگاهی به مژگان انداخت و با تشر خطاب به زن برادر هایش گفت:

- تمومش کنید دیگه، شهیاد، نعیمی، کوفت و زهرمار. هر کسی سرنوشتی داره و الان سجاد داره زندگیش رو می‌کنه، ای‌کاش نداره. کاش رو کاشتن هیچی در نیومد. وقت برای مژگان هم زیاده.

فرخنده خانم با ناراحتی و عجز گفت:

- آخه مژگان با یه بچه‌ی ناقص چه آینده‌ای می‌تونه داشته باشه؟ بخواد ازدواج کنه، کی نکیسا رو قبول می‌کنه؟ باباش هم نمی‌خواستش چه برسه به یه غریبه.

کی میاد بچه مردم رو بزرگ کنه، اون هم نه یه بچه‌ی سالم، یه بچه معلول.

فرخنده خانم نگاه ماتم بارش را به نکیسا که داشت سبزی‌ها را پخش و پلا می‌کرد دوخت و گفت:

- نه که از نکیسا بدم بیاد، اینم هر چی باشه نوه منه ولی آینده مژگان رو تباہ می‌کنه. اگر مژگان نکیسا رو می‌داد به شهیاد، الان با خیال راحت می‌تونست به آینده‌اش فکر کنه، اگر به حرف شهیاد گوش می‌کرد و بچه رو می‌داشتن بهزیستی شاید زندگیشون به طلاق ختم نمی‌شد.

مژگان با ناراحتی و عصبانیت دسته‌ی سبزی را روی سینی انداخت و گفت:

- بسه دیگه مامان، اینا چه حرفاییه که تو می‌زنی؟ اصلاً کی گفته من می‌خوام شوهر کنم؟ چطور دلت میاد بگی نکیسا رو باید به شهیاد می‌دادم؟ چطور دلت میاد بگی باید می‌داشتمش بهزیستی که با اون حیوون بمونم؟



مژگان از جایش بلند شد و مادر و زن عموییش را دور زد و نکیسا را بغل زد و سبزی‌های دستش را روی کپهی آشغال سبزی ریخت و گفت:

- شما ترستون از نگهداری من و نکیسا است؟ خودم یه فکری می‌کنم زحمتمون رو دوشتون نیفته.

- من کی همچین حرفی زدم؟ من فقط نگران آینده شمام.

وحید پس از تعویض لباس‌هایش بیرون آمد و داشت سیم‌کارت را جدا می‌کرد. مژگان نیم‌نگاهی به او انداخت و سکوت کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

وحید روی مبل نشست و مشغول جا انداختن سیم‌کارتش شد.

مهین خانم با تشر خطاب به فرخنده خانم گفت:

- آخه تو نمی‌دونی نباید جلوی مژگان از این حرفا بزنی؟ هی می‌زنین تو سرش بچهاش مریضه. یه لحظه خندید تو کوفتش کردی!

- آخه مگه بد می‌گم؟ کی قبول می‌کنه بچه مژگان رو بزرگ کنه؟ مژگان هم ازدواج کنه من از پس نگهداری نکیسا بر نیام که بگم نگهش می‌دارم. گرفتار شدیم و رفت.

- اصلاً مژگان شوهر می‌خواد چکار؟ بذار بشینه بالا سر بچهاش بزرگش کنه. دیگه هی نگین اگه بخواد شوهر کنه کسی نکیسا رو قبول نمی‌کنه.

- آخه شما از چی خبر دارین؟ این دختره که مانی می‌خواد باهاش ازدواج کنه، گفته طلاق توی خانواده‌ی ما رسم نیست. زن که ازدواج کنه، تحت هیچ شرایطی حق نداره طلاق بگیره. گفته وقتی پدر مادرم شنیدن خواهرت مطلقه است برای ازدواجمون مردد شدن. مانی هم هی به جون من غر می‌زنه، می‌گه نکیسا رو بدین به باباش شاید کسی مژگان رو خواست زودتر ازدواج کرد و رفت پی زندگی‌اش که دهن خانواده دختره بسته بشه.

- مانی خیلی غلط کرد که همچین حرفی می‌زنه.

همه‌ی نگاه‌ها سمت وحید چرخید. او گوش‌هایش را روشن کرد و گفت:

- مژگان از چاله در اومده حالا بندازینش توی چاه!

مهین خانم ادامه داد:

- وحید راست می‌گه. بیا این بار به خاطر مانی بدبختش کن. برایشون رسم نیست دختر طلاق بگیره ما هم همچین رسم و رسومی نداشتیم و نداریم ولی وقتی دخترمون امنیت جانی نداشت اینقدر بی‌منطق نبودیم که بخواییم اجازه بدیم زیر دست و پای شوهرش جون بده.

اونا اگه دخترشون خیلی خوبه بیاد با مانی زندگی کنه و سرش توی زندگی خودش باشه. به مژگان هم کاری نداشته باشه.

- چی بگم والله.

- چیزی نگو و پشت دخترت رو بگیر. تو مادرشی، اگر پیش اومد ازدواج می‌کنه و اگر نیومد نگهداریش کن.

- حرف زدن در موردش آسونه، باید جای ما باشی که بدونی این شرایط الان چقدر سخته.

- هر چقدر هم که سخت باشه، باید از پشش بر بیای. امید مژگان به شماست.

مژگان بعد از شستن دست و صورت نکیسا و خودش، به اتاقش رفت و روی زمین نشست و مشغول بازی با نکیسا شد، اما تمام ذهنش درگیر حرف‌های مادرش بود. نمی‌خواست سربار باشد، نمی‌خواست طوری زندگی کند باعث مشکل برای خانواده‌اش باشد.

سرش را ماساژ داد، احساس درد می‌کرد. نکیسا بهانه‌ی شیر گرفت، او را به آغوش کشید و شیر داد. صورت نکیسا را از نظر گذراند. نازنین راست می‌گفت، داشت به او ظلم می‌کرد. با خود فکر کرد نکیسا به خاطر شرایطش به اندازه‌ی کافی برای هر چیزی وابسته است، نباید این وابستگی به شیر را هم ادامه بدهد.

موهای خود را چنگ زد و کشید. نمی‌دانست باید چگونه این بندهای اسارت و وابستگی را پاره کند.

چگونه روی پایش بایستد و به تنهایی از پس مشکلاتش بر بیاید. دیگر داشت از این افکار دیوانه می‌شد.

اشک از گوشه‌ی چشمش پایین غلتید، ذهنش سراغ گذشته‌ها را گرفت، سراغ روزهای حماقتش.

مژگان از دانشکده بیرون آمد و خطاب به دوستش گفت:

- فردا باید پروژه‌ها رو تحویل بدیم. امشب باید تا صبح بشینیم پای نقشه‌هامون.

سپس حرکت کرد که نگاهش در نگاه مرد مقابلش گره خورد.

چند لحظه به هم نگاه کردند. می‌دانست حضور شهیاد آنجا بی‌دلیل نیست. به راه افتاد تا به هم رسیدند.

- سلام دختر عمو جان.

- سلام دوستِ پسر عمو. شما کجا اینجا کجا؟

- اومدم که بهتون سر بزنم ببینم چرا زنگ نزدین؟

- یعنی واقعاً نمی‌دونین چرا!

شهیاد سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- دروغ چرا، می‌دونم. وحید شماره من رو از گوشیتون پاک کرد.

- آره، وحیده دیگه.

- چند بار اومدم اما نتونستم پیداتون کنم.

- خوب خدا رو شکر که این بار شد.

- بله. چطوره با هم بریم بشینیم یه جایی و صحبت کنیم، البته اگر وقتش رو دارین.

- در خدمت، بفرمایید.

هر دو چند دقیقه بعد در کافه بودند و داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند. شهیاد خوب بلد بود از چه صحبت کند و نظر مژگان را به خود جلب کند. مژگان شیطنتهایی داشت اما هنوز آنطور که باید و شاید بلد نبود با جنس مخالفش چگونه تا کند.

شهیاد حرف‌های خوب و شیک بلد بود و مژگان احمقانه باور می‌کرد. حالا که به گذشته فکر می‌کرد، می‌دید که چقدر ساده لوح و احمق بوده است.

همه چیز از همان کافه شروع شد و حرف‌های گول زننده‌ی شهیاد.

از اهداف دروغینش گفت و از آینده‌ای که هرگز مژگان با او ندید. از خانواده‌اش که چقدر با محبت و با معرفتند!

اما هیچکدام از حرف‌هایش هیچوقت به حقیقت نپیوست.

نکیسا خود را غلت داد و از آغوش مژگان پایین رفت. مژگان لباسش را مرتب کرد و اشک چشم‌هایش را پاک کرد. چند ضربه به در خورد، آهسته گفت:

- بیا تو.

فرخنده خانم وارد اتاق شد و کنار مژگان نشست. رد اشک را روی صورت مژگان دید. دست او را گرفت و صبر را میان دست او گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم نکیسا رو از شیر بگیر. از همین حالا شروع کن.

مژگان بسته را میان دستش فشرد و بعد سر بلند کرد و گفت:

- می‌تونم؟

- چرا که نه! راحت می‌شی عزیزم. خیلی با گذشته‌ها فرق کردی. سعی کن همون مژگان بشی.

- تنهایی سخته! با یه بچه‌ی مریض که هیچکس نمی‌خواهش. اونقدر توی وجودم احساس تنهایی و کرختی می‌کنم که رغبت انجام هیچ کاری رو ندارم.

- تموم می‌شه این روزا. فقط باید سعی کنی و بخوای که تموم بشه. کسی هم جز خودت نمی‌تونه بهت کمک کنه.

مژگان سرش را بالا و پایین انداخت.

- پاشو برو، من مراقب نکپسا هستم.

مژگان از جایش بلند شد و به طبقه‌ی پایین رفت. یک ظرف کوچک برداشت و صبر را با آب قاطی کرد. سمیرا خانم گفت:

- به سلامتی می‌خوای نکپسا رو از شیر بگیری؟

- بله.

- خیر باشه.

- ممنون.

مژگان به درون روشویی رفت و سینه‌هایش را به صبر آغشته کرد و بعد از خشک شدنش بیرون آمد.

وحید داشت از خانه خارج می‌شد و سمیرا خانم گفت:

- مژگان بیا سفره رو پهن کنیم الان آقایون میان نهار.

- هنوز که نرسیدن.

- دارن می‌رسن. زود باش مادر، امشب مهمون دارم و کلی کار ریخته سرم. باید بهم کمک کنی.

- چشم.

او مشغول چیدن سفره شد و مثل بیشتر اوقات سه خانواده دور هم جمع شدند تا نهار را با هم صرف کنند.

وقتی همه جمع شدند و نشستند آقا جلال گفت:

- وحید کجاست؟

- گفت میرم بیرون الان میام.

در این حال بود که وحید داخل آمد و به جمع سلام کرد و گفت:

- سلام.

همه جوابش را دادند.

مانی گفت:

- نیومده رفتی خرید؟ چی خریدی حالا؟

- به درد تو نمی‌خوره.

او پلاستیک‌های خریدش را به آشپزخانه برد و با مژگان رو به رو شد. مژگان سینی حاوی کاسه‌های ماست را برداشت. وحید پلاستیک‌ها را روی میز گذاشت و مقابل مژگان ایستاد.

مژگان متعجب به وحید که سد راهش شده بود نگاه کرد.

وحید سینی را از او گرفت و گفت:

- این پلاستیک‌ها رو بذار تو یخچال، برای نکیسا گرفتم.

و بدون اینکه منتظر جواب شود از آشپزخانه بیرون زد.

مژگان چند لحظه جای خالی او را نگریست تا ذهنش متوجه موضوع شود. وقتی به خود آمد در پلاستیک‌ها را باز کرد و با دیدن پاکت‌های شیر و آبمیوه و تنقلات چند لحظه از روی این فضای سالن را نگاه کرد.

علامت سؤال بزرگی در ذهنش ایجاد شد که آیا وحید او را بخشیده است؟ با خودش گفت: "حتما من رو بخشیده که سعی می‌کنه معمولی رفتار کنه"

او پلاستیک‌ها را داخل یخچال جای داد و به سر سفره رفت و نشست. برای نکیسا

چند تکه نان خورد شده درون کاسه‌ی خورشت ریخت و برای او تیلیت کرد.

بعد هم با قاشق در دهان نکیسا گذاشت و او از خوردنش لذت برد.

مجید و الهام که در جمع حضور داشتند، به حرکات نکیسا و لذت واضحش از غذا می‌خندیدند.

مانی خطاب به مژگان گفت:

- این بچه تحرک نداره انقد بهش تلیت میدی فردا پس فردا کلی شکم میاره و اضافه وزن می‌گیره.

- اینطوری غذا خوردن رو دوست داره، تو می‌گی چکارش کنم؟

- به همه چی عادتش بده. این همه نون چیه به خوردش میدی؟

وحید سر بلند کرد و خطاب به مانی که مقابلش بود گفت:

- چطوره از این به بعد تو دایه‌اش باشی نه داییش!

- یعنی چی؟

- تو بیشتر از مادرش دلت برایش می‌سوزه، بیشتر از مادرش هم بچه داری بلدی. بشین تو خونه بزرگش کن.

- خوب راست می‌گم، خوردن نون زیادی باعث شکم آوردنه، نیست؟

- تو نون نخور شکم نیاری، به اون کار نداشته باش.

مانی قوسی به لب‌هایش انداخت و گفت:

- به من چه؟

- همون، به تو چه؟

مانی مشغول خوردن ناهارش شد و مژگان داشت به حمایت وحید فکر می‌کرد. با بزرگ شدن کلمه‌ی حمایت در ذهنش

نگاه گذرایی به او انداخت و با خود گفت:

- امکان نداره روزی وحید بخواد حامی من باشه! اونم با بلایی که سرش آوردم.

\*\*\*\*\*

شب از راه رسید و خانواده‌ی سرور خواهر سمیرا خانم آمده بودند. همه در سالن دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت در مورد اتفاقات روزمره بودند.

نکیسا از ساعاتی قبل سر ناسازگاری گذاشته بود و بی‌قراری می‌کرد. مژگان طبق معمول بی‌توجه به مهمانان منزل عموییش که حس می‌کرد به او مربوط نیستند در حال آرام کردن نکیسا بود.

هر چه اسباب‌بازی به او می‌داد، هر چه در آغوشش می‌کشید، همه را پس می‌زد و تنها گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید.

آن‌ها حتی برای صرف شام نرفتند و مژگان داشت کم‌کم کلافه می‌شد. نکیسا دستش را به سینه‌ی مادرش می‌زد و مثل همیشه تقاضای شیر می‌کرد.

مژگان به ناچار سینه‌اش را به نکیسا نشان داد و او مردد نگاهش کرد. اشک‌هایش روی گونه‌اش می‌ریخت و داشت به مژگان نگاه می‌کرد. به خود جرأت داد و سینه‌ی مژگان را که برایش شکل ترسناکی گرفته بود، به دهان گرفت و از مزه‌ی تلخ و بد آن صورتش در هم شد و جیغ کشید و عق زد.

مژگان ترسیده حالات او را نگاه می‌کرد و نکیسا را صدا می‌زد.

نکیسا شروع به بالا آوردن وسط اتاق کرد و مژگان از نگرانی با دست و پای لرزان جیغ‌های خفه کشید.

سریع از اتاق خارج شد و نکیسا را به درون سرویس بهداشتی رساند و مشغول شستن دست و صورت او شد.

فرخنده خانم به طبقه‌ی بالا آمد و پرسید:

- چی شده؟



- از بس گریه کرد بالا آورد.
- چه بچه‌ایه این!
- مژگان برگشت و مادرش را با حالت خاصی نگاه کرد و بعد گفت:
- شما بفرمایید، مزاحمتون نمی‌شیم.
- من ناراحت خودتم مادر!
- مژگان صدایش را ناخواسته بالا برد و گفت:
- نمی‌خوام کسی ناراحت من باشه.
- و بعد شیر آب را بست و به اتاقش رفت. فرخنده خانم خود را به او رساند و با دیدن اتاق گفت:
- وای! وای! ببین با خونه زندگی مردم چکار کرده!
- مژگان که عصبی شده بود فریاد زد:
- می‌شه برین و راحتم بذارین!
- باشه، داد نکش. میرم یه چیزی بیارم اینجا رو تمیز کنم.
- لازم نکرده، خودم تمیز می‌کنم.
- انقد دادنکش دیوونه. مهمون دارن ها!
- مژگان با موجی از عصبانیت ناخواسته فریاد زد:
- گفتم دست از سرم بردار.
- فرخنده خانم با چشم‌های گرد شده گفت:
- خدا لعنتت کنه، چرا داد می‌زنی؟ آبرومون رو بردی.
- نکیسا از فریادهای مژگان بیشتر گریه می‌کرد و مژگان از کل‌کل‌های مادرش با خود، در این شرایط به حد جنون رسیده بود.

به سمت در اتاق هجوم برد و تقریباً مادرش را از اتاق به بیرون هل داد و با همان  
نُص صدای گفت:

- فقط برو راحتم بذار.

همه صدای داد و فریاد مژگان را به وضوح می‌شنیدند و داشتند نگران به سمت پله‌ها  
نگاه می‌کردند.

مانی از جایش بلند شد و نگاه وحید او را دنبال کرد.

سرور پرسید:

- بالا اتفاقی افتاده؟

سمیرا خانم گفت:

- نه عزیزم، نکیساست مژگان رو اذیت می‌کنه.

او با صدای آهسته گفت:

- چرا اینجوری داد می‌کنه؟

- چی بگم والله.

شیرین به میان بحث آمد و گفت:

- زن بیچاره از شدت مشکلات روانی شده، منم بودم بهتر از این نمی‌شدم.

مانی مادرش را کنار زد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

و به درون اتاق جهید و گفت:

- اون دهن بی‌صاحب رو می‌بندی یا خودم برات ببندم.

مژگان که نکيسا را در حالت کبودن شدن در آغوش داشت و تکانش می‌داد با حالی  
که دست خودش نبود داد زد:

- چیه؟ چکار کنم؟ ساکت نمی‌شه، اگه می‌تونی بیا ساکتش کن.

مانی به سمت مژگان هجوم برد و دستش را محکم روی دهان مژگان کوفت و محکم‌تر فشار داد و گفت:

- خفه شو فقط اون صدای نحست بالا نیاد. لازم نیست همه بفهمن یه سلایته روانی توی خونه داریم.

فرخنده خانم جلو رفت و ساعد مانی را گرفت و کشید و گفت:

- ولش کن، کشتیش مانی.

مژگان بی‌حس شده بود. اندام ناتوانش داشت بی‌حال می‌شد. در صورت مانی، چهره‌ی شهیاد را دید. چهره‌ای که این اواخر از او بی‌حد می‌ترسید و نمی‌خواست حتی یک دقیقه در کنارش بماند.

مانی او را هل داد. مژگان بی‌اراده عقب رفت و پایش به تخت گرفت و روی آن افتاد.

- دیگه صدات بالا نره سلایته، اون بی‌پدرم خفه کن.

مانی چرخید که سیلی محکمی روی صورتش خوابید طوری که برق از سرش پرید و چند لحظه ایستاد تا موقعیت خود را باز یافت.

با دیدن وحید گفت:

- به چه حقی من رو می‌زنی؟

- به همون حقی که تو خواهر بزرگترت رو می‌زنی.

مانی با انگشتی که جلوی وحید به حالت تهدید تکان می‌داد گفت:

- فقط به حرمت عمو هیچی نمی‌گم و نون و نمکی که این چند وقت با هم خوردیم.

وحید دستش را زیر چانه‌ی مانی برد و گفت:

- حرمت نگه‌ندار ببینم چه... می‌خوری؟

مانی سرش را پس کشید و دست وحید را کنار زد و از اتاق بیرون زد.

فرخنده خانم روی دستش می‌زد و خطاب به مژگان گفت:

- دیدی چکار کردی؟

سمیرا خانم به اتاق آمد و گفت:

- چی شده فرخنده؟

فرخنده خانم گفت:

- در دسرهای ما با این دختر تمومی نداره. ببین نکیسا اتاقو چکار کرده!

وحید برگشت و رو به او گفت:

- به جهنم زن

عمو، تمومش کنین دیگه. برین پایین، بفرمایین.

مادر و زن عمویش را با حرکت دست از اتاق بیرون کرد. نکیسا آرام شدنی نبود و

مژگان با چهره‌ای یخ زده و ترسیده به یک نقطه خیره شده بود.

وحید به آشپزخانه رفت و از مادرش پارچه و سطل خواست.

- ببین اینا امشب چه المشنگه‌ای راه انداختن. خانوادگی دیوونه شدن دیگه.

نداشتن دو دقیقه با شیرین حرف بزنی.

- ول کن مامان تو هم توی این شرایط.

- برنامه‌ی من رو به هم زدن تو بگو ول کن تو این شرایط. اصلاً به تو چه آخه؟

خانواده‌اش دلشون نمی‌سوزه تو چرا خودت رو انداختی وسط؟

وحید سطل آب و کف و پارچه را از دست مادرش گرفت و گفت:

- از شما انتظار نداشتم مادر.

و بعد عصبی از حرف مادرش به طبقه‌ی بالا برگشت و مشغول تمیز کردن اتاق شد. نگاه خیره و سرد مژگان به یک نقطه بود. او، وحید همان غریبه‌ی زندگی‌اش را در اتاقش حس می‌کرد. کسی را که ترس بزرگ زندگی‌اش بود، در حالی می‌دید که سعی در آرام کردن اوضاع داشت.

وحید با ناراحتی و فکری مشغول در حال ساییدن فرش بود. تا وقتی در ایران حضور داشت ندیده بود خانواده‌ی عمویش اینطور با هم رفتار کنند. حتی باور نداشت آن‌ها با مژگان نازپرورده‌شان اینطور رفتار کنند.

دلیل این همه تغییر رفتار و بداخلاقی خانواده‌ی عمویش را نمی‌فهمید.

با تمیز شدن فرش ناخواسته پارچه را درون سطل کوبید و چند لحظه فرش را نگاه کرد.

همیشه با خود فکر می‌کرد، روزی که برگردد یک مژگان زبان دراز و پررو خواهد دید بعد هم حسابی جلوی همه حالش را خواهد گرفت اما دیدن این مژگان ضعیف و بیمار را اصلاً باور نداشت.

از جایش بلند شد و رفت سطل را در دستشویی خالی کرد. دست‌هایش را شست و به اتاق مژگان برگشت. لباس‌های نکیسا را از درون کمد بیرون کشید. به مقابل مژگان رفت و نکیسا را که هنوز داشت گریه می‌کرد به آغوش کشید و گفت:

- به خودت بیا.

و بعد نکیسا را روی زمین گذاشت و لباس‌های او را از تنش بیرون کشید و لباس‌های تمیز را تنش کرد.

مژگان زیر لب و دور از خود گفت:

- تو من رو نفرین کردی! مگه نه؟

وحید متعجب سر بلند کرد و رو به او گفت:

- چی؟

- تو من رو نفرین کردی؟

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

- چرا! نفرین کردی.

وحید نکیسا را در آغوش کشید و رو به او گفت:

- گفتم نه، بس کن.

و بعد برخاست و گفت:

- نکیسا شیشه داشته؟

و بعد مشغول گشتن شد و توانست در وسایل او یک شیشه پیدا کند. چراغ را خاموش کرد و گفت:

- یه کم بخواب.

او اتاق را ترک کرد و دید مانی با وسایلیش از اتاق بیرون آمد. از کنار وحید گذشت. وحید مچ او را گرفت و گفت:

- کجا؟

- به شما مربوط نیست.

وحید دست او را کشید و به عقب هل داد و گفت:

- جای وحشی‌بازی و شاخ و شونه کشیدن کمی به فکر خواهر و خواهرزاده‌ات باش.

غریبه نیستن، از خون توآن. تو حواست نباشه انتظار داری کی زیر بال و پرشون رو بگیره. حالا هم به جای قهر عین بچه‌ها، برو تو اتاقت و به کارای احمقانه‌ای که کردی فکر کن.

و به خاطر گریه‌های نکیسا بیشتر از آن معطل نکرد و از پله‌ها پایین رفت.

به آشپزخانه رفت و یک پاکت شیر را در شیرجوش خالی کرد و آن را کمی گرم کرد. دو حبه قند درون شیشه انداخت و شیر را درون شیشه ریخت.

- مادر قابلی هستی!

وحید سر بلند کرد و شیرین را نگریست. در شیشه را محکم کرد و تکانش داد و گفت:

- خیلی از دوستانم بچه داشتن.

- دوستان خانم بودن؟

- هم خانم هم آقا، چطور؟

شیرین شانهاش را بالا کشید و گفت:

- هیچی همینطوری.

وحید ببخشید گفت و بی‌حوصله به اتاقش رفت. پنجره را باز کرد و پرده را کنار زد و سر شیشه را به دهان نکیسا نزدیک کرد و گفت:

- بخور، خوشمزه است.

نکیسا مقاومت کرد و سرش را عقب کشید. وحید با اصرار شیشه را به دهان او نزدیک کرد و نکیسا که نزدیک بود از شدت گریه از حال برود به ناچار، سر شیشه را پذیرفت و آن را مک زد.

با مک اول چند لحظه مکث کرد، ولی از خستگی و گشنگی و به خاطر عادت هر روزش شیر را مکید.

وحید هم او را آهسته تکان داد و از خود پرسید: "چرا من؟ آخه به من چه که دخالت می‌کنم؟ جهنم که مژگان ناراحتی، به درک که مشکل داری. به جهنم که شهیاد و لشون کرد. واقعاً به من چه که دارم دخالت می‌کنم؟! آخه من چرا عبرت نمی‌گیرم. من شدم همون دایه دلسوزتر از مادر."

پوفی کرد و روی لبه‌ی پنجره نشست و صورت سرخ و سفید نکیسا را نگریست. آنقدر چهره‌اش بعد از آن همه گریه دلنشین شده بود که تمام افکارش را از یاد برد.

نکیسا شیر را خورد و ساکت شد. دست‌هایش را بلند کرد و وحید مجبور شد شیشه را کنار بگذارد و او را بغل کند و سرش را روی شانه‌ی خود بگذارد. کاپشنش را برداشت و از پنجره که ارتفاع کمی هم داشت بیرون رفت و وارد باغ شد. کاپشنش را روی کمر نکیسا انداخت و در باغ راه رفت.

نکیسا چند بار سرش را روی شانه‌ی وحید جابه‌جا کرد و در نهایت به آرامی خوابید. وحید در میان شن‌ریزی وسط باغ قدم می‌زد و صدای پایش در باغ می‌پیچید.

از کنار، ساختمان عمه‌اش گذشت و به مقابل ساختمان عمویش رسید. پنجره‌ی اتاق مژگان را مقابل خود دید. آنجا به زودی محل زندگی مژگان و پسرش می‌شد و او داشت قاب آن پنجره‌ی تیره را نگاه می‌کرد.

او به ساختمان خودشان برگشت و از جلوی دیدگان بقیه رد شد و به طبقه‌ی بالا رفت. سنگینی نگاه همه را روی خود حس می‌کرد.

با این حال بی‌توجه به جلوی اتاق مژگان رفت. آهسته در زد و بدون شنیدن جواب وارد شد.

در تاریکی جلو رفت و در نور ضعیف اتاق که از پنجره به درون می‌تابید، با پایش بالش نکیسا را مرتب کرد و او را روی رخت‌خوابش گذاشت.

مژگان خود را لای پتو پیچیده بود و وحید نمی‌دانست خواب است یا بیدار. او

پتو را روی نکیسا کشید و دستش را به موهای نرم و لطیف او کشید.

بعد هم از جایش بلند شد و به آرامی اتاق را ترک کرد و در را بست.

مژگان نفس عمیقی کشید و پلک گشود. نکیسا را نگریست و از حس بدی که به جانش چنگ می‌انداخت روی تخت نشست.

به دیوار تکیه زد و از این توجه‌های وحید به تنگ آمده بود.



پاهایش را جمع کرد و سرش را روی زانویش گذاشت.

در کابوس گذشته‌هایش غرق شد.

چند ماه با شهیاد در ارتباط بود و کسی از این رابطه با خبر نبود.

با هم بیرون می‌رفتند و ساعت‌های زیادی را تلفنی صحبت می‌کردند.

نگرانی مژگان از این بود که روزی وحید بفهمد و آن دو دیگر نتوانند با هم باشند، حتی وحید برایشان ایجاد در دسر کند. برای همین هر روز به شهیاد اصرار می‌کرد هر چه زودتر به رابطه‌شان رسمیت ببخشد.

شهیاد هم همیشه در جواب می‌گفت: " به وحید مربوط نیست، باید صبر کنی تا با خانواده‌ام صحبت کنم."

مژگان همیشه نگران بود و ته دلش از چیزی می‌ترسید. تا اینکه یک روز وقتی از دانشگاه برگشت، وحید را جلوی در حیاط دید.

سلام کرد و خواست در را باز کند. وحید جوابش را داد و گفت:

- یه لحظه صبر کن.

- بله؟

وحید آهسته به مژگان نزدیک شد و او را برانداز کرد. لباس‌های یک دست مشکی و مقنعه‌ی او نشان دهنده‌ی این بود که از دانشگاه می‌آید. اما مقنعه آنقدر عقب بود که بیشتر موهایش بیرون ریخته بود.

وحید دست برد و آهسته مقنعه را جلو کشید. مژگان معترض دست وحید را پس زد و گفت:

- آه! دارم میرم تو خونه‌ها!

- از کجا می‌ای؟

- نمی‌بینی؟ دانشکده.

- حراست به این موهات گیر نمیده؟

- اونا اندازه‌ی تو غیرتی نیستن!

وحید چند لحظه چشم‌های روشن مژگان را نگریست. با خود فکر کرد اسمش چقدر به او می‌آید! مژگان بلند و پرپشتش روی چشم‌هایش سایه انداخته بود. خوی لجباز و سرکش مژگان همیشه باعث می‌شد حواس وحید به او جمع شود که مبادا از او خطایی سر بزند یا برای خود مشکلی پیش بیاورد.

همیشه یک جوری ناخواسته حواسش جمع کارهای مژگان می‌شد. درست از همان کودکی‌شان که هم‌بازی هم بودند و وحید هیچوقت اجازه نمی‌داد مژگان در تیم رقیب بازی کند و یا کسی در بین بازی به او زور بگوید. مژگان هیچگاه این اخلاق وحید را نمی‌پسندید و همیشه حمل بر دخالت و یا عادت فضولی او می‌گذاشت! داشت جلوی آفتاب نیمروزی گرمش می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت.

- به چی زل زدی؟

وحید که آن وقت‌ها تازه ابتدای جوانی‌اش بود و کمی صدایش بم‌تر از قبل شده بود، به خود آمد و گفت:

- تازگیا شهیاد رو دیدی؟

مژگان چند لحظه مات صورت سرد و آرام وحید شد. صورت براق و تازه اصلاح شده‌اش جلوی نور خورشید می‌درخشید. وقتی سکوت مژگان طولانی شد، وحید گفت:

- چرا ساکت شدی؟

مژگان دستش را سایبان صورتش کرد و گفت:

- چرا این رو پرسیدی؟

- همینطوری.

- مگه می‌شه؟

- سؤال رو با سؤال جواب دادی.

- آره! چون تعجب کردم از این پرسش.

- اما جواب قطعی ندادی.

- نه، ندیدمش وحید. اصلاً چرا باید ببینمش، اون دوست توئه، نه من!

وحید لب پایینش را گزید و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خوب، برو تو.

مژگان به آرامی کلید در قفل انداخت و به درون رفت و وحید را تنها گذاشت. با عجله به منزلشان رفت و در اتاق مقنعه را از سرش در آورد و کنار انداخت.

گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و برای شهیاد پیامی ارسال کرد:

- فکر کنم وحید شک کرده!

بعد هم مانتو شلوارش را تعویض کرد و رفت دست و صورتش را شست. وقتی به اتاق برگشت صدای فرخنده خانم در گوشش نشست:

- مژگان بیا ناهار.

به جلوی آینه رفت و گفت:

- الان میام.

تازه برایش پیامکی آمد.

- امکان نداره.

مژگان تایپ کرد.

- ولی الان ازم پرسید تو رو می‌بینم یا نه!

جواب شهیاد آمد:

- حاشا کن.

مژگان نفسش را حرصی بیرون داد و نوشت:

- تا کی؟

جواب آمد:

- تا وقتی که بتونم پیام خواستگاری.

مدتی دیگر از آن روزها و شرایط گذشت.

مژگان هرگز اخلاق بد و عجیبی از شهیاد ندیده بود. گاهی اختلاف نظر داشتند و دعوا می‌کردند اما خیلی هم زود با هم آشتی می‌کردند و تقریباً از نظرش این قهر و اختلاف طبیعی است. پشتش هم توهین و آزاری نبود.

یک روز جمعه که خانواده‌ها همه با هم به گردش رفته بودند و جوان‌ترها داشتند والیبال بازی می‌کردند، پای مژگان پیچ خورد و پای درختی نشست تا دردش کمتر شود.

کمی بعد وحید هم خستگی را بهانه کرد و کنار مژگان کمی آن‌طرف‌تر دراز کشید و روی ساعدش تکیه کرد و به بازی بقیه خیره شد.

- خیلی درد داره؟

مژگان رو به وحید جواب داد:

- نه، خوبم.

- تا حالا به این فکر کردی اگر کسی بهت دروغ بگه باهش چطور برخورد کنی؟

مژگان که منظور او را نفهمیده بود پرسید:

- یعنی چی؟

- چطوری می‌تونی بفهمی یه کسی بهت دروغ می‌گه یا نه؟

مژگان متفکر ساق پایش را لمس کرد و گفت:

- نمی‌دونم!

- باید در مورد حرفاش تحقیق کنی که بفهمه درسته یا نه؟

- از کجا؟

- از جایی یا کسی که نسبت بهش شناخت دارن.

- تو که جواب سوآلت رو می‌دونی چرا می‌پرسی؟

وحید نشست و به درون چمن‌ها چنگ انداخت و کشید. محتویات دستش را به کناری انداخت و گفت:

- من می‌دونم چکار کنم، می‌خواستم ببینم تو بلدی این وقتا چکار کنی یا نه؟

- خوب؟

وحید رو به مژگان گفت:

- فهمیدم که نمی‌دونی!

- حالا منظورت چیه؟

- نگرانم که یه وقت خودت رو به دردسر بندازی.

- چرا فکر می‌کنی من بچه‌ام؟

- تو بچه نیستی، بقیه ذاتشون خرابه!

- بقیه؟!!

- آره، اونایی که برای جا زدن خودشون یه جایی به هر دروغی متوسل میشن.

- مثلاً کیا؟

وحید دست‌هایش را به هم قفل کرد. نفس عمیقی کشید و نگاهش را در اطراف چرخاند.

- سؤال جواب نداره؟

وحید رو به مژگان گفت:

- خودت می‌دونی کیا! امیدوارم حدس من غلط باشه مژگان وگرنه تو در دسر می‌افتی!

مژگان چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

- تو داری من رو تهدید می‌کنی؟

- تو حرف‌های من رو تهدید برداشت کردی؟

- پس چی؟

- دارم بهت هشدار میدم.

مژگان عصبی خندید و گفت:

- هشدار چی؟ تو از چی خبر داری که من ندارم.

وحید از جایش نیم‌خیز شد و ضربه‌ای به بازوی مژگان زد و گفت:

- دعا می‌کنم اشتباه کنم مژی وگرنه تو بد در دسری افتادی.

بعد هم دوان‌دوان به جمع بقیه برگشت و دستش را بالا برد و گفت:

- منم دوباره بازی.

امیرپاشا گفت:

- بازی رو ول کردی حالا می‌گی منم بازی.

- خوب خسته بودم!

مژگان احساس می‌کرد وحید بو‌هایی برده است و یک جوری می‌خواهد موضوع را از زبان خودش بشنود.

اما مژگان مطمئن بود نباید حماقت کند و حرفی در مورد ارتباطش با شهیاد به او بزند.

ایمان داشت و حید ساکت نمی‌نشید و عکس‌العمل بدی از خود نشان می‌دهد.  
برای همین چند ماه ارتباطشان را مخفی نگه داشت تا شهیاد تکلیفش را روشن کند.  
و حید به میان جمع برگشته بود و نگاه‌های سنگینی را که رویش بود احساس می‌کرد.  
دلیل این نگاه‌ها را می‌فهمید و سعی می‌کرد بی‌توجه جلوه کند.

در گوشه‌ی مبل لم داده بود و با گوشه‌اش ور می‌رفت. حتی چیز جذابی در آن پیدا  
نمی‌کرد و دلش می‌خواست مهمانانشان زودتر بروند.

از شنیدن بحث‌های همیشگی خانواده‌اش در مورد اقتصاد و تورم و بورس و سیاست  
خسته شده بود. حرفهایی که فقط برای گذراندن ساعات مهمانی گفته و شنیده می‌شد  
و در پایان هیچ نتیجه‌ی خاصی هم نداشت.

دقایق کش می‌آمدند اما با نزدیک شدن به نیمه شب مهمانان عزم رفتن کردند. تشکر  
و خداحافظی کردند و صاحب خانه تا دم در ساختمان مشایعتشان کرد.

و حید زودتر از همه برگشت و به اتاقش رفت. لباس‌هایش را تعویض کرد و چراغ  
را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید.

سمیرا و فرخنده خانم هم مشغول جمع کردن سالن و مرتب کردن آن شدند.

سمیرا خانم بعد از گذاشتن آخرین ظرف‌ها درون ماشین ظرف‌شویی به اتاق و حید  
رفت و در را بست. آنقدر عجله‌ای وارد شده بود که حتی در هم نزد.

چراغ را روشن کرد و گفت:

- بیداری و حید؟

و حید که دمر دراز کشیده بود و سرش را روی بازوهایش گذاشته بود گفت:

- داشت خوابم می‌برد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- الان؟ نمی‌شه بذاریم فردا؟

- الان می‌خوام حرف بزنم.

وحید شروع به تکان دادن پایش کرد. سمیرا خانم عادت پسرش را می‌دانست. او بی‌حوصله بود و می‌خواست زودتر تنها شود.

با این حال کوتاه نیامد و جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. نگاهی به کتابخانه‌ی کوچک سفید رنگ انداخت و گفت:

- امشب اصلاً با خانواده‌ی خاله‌ات خوب برخورد نکردی؟

- قراره تنبیه بشم؟

- من هیچوقت عادت به تنبیه کردن بچه‌هام نداشتم. وحید!

- بله!

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم اما از عکس‌العملت می‌ترسم.

- چی شده؟

- قول میدی ناراحت نشی؟

- سعی می‌کنم.

سمیرا خانم دستش را روی موهای وحید کشید و گفت:

- امشب همه یه جوری نگاهت کردن.

- چجوری؟

- نمی‌دونم، یه جوری که من خوشم نیومد. می‌خوام، می‌خوام که...

- که چی؟

- به مژگان نزدیک نشی و با پسرش کاری نداشته باشی!

وحید از جایش بلند شد و روی تخت نشست و رو به سمیرا خانم پرسید:

- چرا؟



- وظیفه‌ی تو نیست که بهش کمک کنی.
- وظیفه‌ی کیه؟
- خانواده‌اش.
- مگه ما خانواده‌اش نیستیم؟
- ما خویشاوندشیم، خانواده درجه یکش نیستیم.
- علوم اجتماعی درس میدی؟
- گوش کن وحید، با داستانی که اونوقتا پیش اومد و هنوز خاطره‌اش توی ذهن همه مونده، بهتره از مژگان دور باشی. می‌دونم قصدت کمکه و نیتت خیره ولی تو هر چقدر از این خانواده دور باشی به نفع همه آست.
- وحید سر به زیر گرفت و ته دلش به مادرش حق می‌داد. سمیرا خانم به گل‌های فرش زل زد و زیر لب گفت:
- مژگان حق داشت روزی که تو اومدی، نخواد اینجا بمونه.
- وحید سر بلند کرد و پرسید:
- چی؟
- سمیرا خانم رو به وحید کرد و آرام گفت:
- بچه‌ها گفتن روزی که داشتی می‌اومدی، مژگان تصمیم گرفته بود از اینجا بره.
- کجا بره؟
- هتل.
- وحید سرش را تکانی داد و گیج گفت:
- چرا؟ مگه من...

او سکوت کرد. نخواست حرفی از گذشته پیش بکشد. سرش را بالا و پایین انداخت. خودش دلیل رفتار مزگان را می‌فهمید و می‌دانست مایه‌ی رنج و عذاب اوست.

سمیرا خانم از جایش بلند شد و گفت:

- عزیزم اگر حرفی زدم به خاطر خودت بود. دلم نمی‌خواد کسی فکر غلطی در موردت بکنه.

- فکر دیگران برام مهم نیست.

سمیرا خانم بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. وحید از جایش بلند شد و از پنجره وارد باغ شد، در تاریکی باغ قدم زد و

به کاری که باید انجام می‌داد فکر می‌کرد.

احساس می‌کرد بازگشتش اشتباه بوده است و اصلاً نباید برمی‌گشت. باید همان‌جا می‌ماند.

روزی که رفت برای همیشه رفته بود و نباید بر می‌گشت.

به درختی تکیه زد و به روزهایی اندیشید که برایش چون زهر گذشته بود.

شبی را به خاطر آورد که همراه دوستانش در آپارتمان دوستش جمع شده بودند. صدای آهنگ بسیار بلند بود و پسرها و دخترها می‌رقصیدند.

وحید هم داشت با دوستانش صحبت می‌کرد. گوشی شهیاد به صدا درآمد و آن را از جیبش بیرون کشید.

برای یک لحظه نگاه وحید به صفحه‌ی گوشی او افتاد و مطمئن بود به زبان انگلیسی نام مزگان را روی صفحه دیده است.

شهیاد ببخشیدی گفت و سالن را ترک کرد و به اتاقی رفت.

فکر وحید مشغول شد و حواسش از حرف‌های دوستانش برید.

گوشی‌اش را از جیب کتتش برداشت و به درون مخاطبین رفت. مشغول شماره‌گیری شد و به مژگان زنگ زد و با شنیدن "مشترک مورد نظر در حال مکالمه می‌باشد" شکش به یقین تبدیل شد.

چند بار زنگ زد و شنیدن این جمله حالش را بد می‌کرد.

وقتی بعد از ده دقیقه شهیاد به سالن برگشت او دوباره تماس گرفت و با خوردن بوق آزاد دستش را روی دگمه قرمز زد و مکالمه را قطع کرد و با ناامیدی به میز خیره شد.

طولی نکشید که گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. مژگان بود. جواب داد:

- بله!

- سلام وحید، زنگ زدی؟

- سلام، اشتباه گرفتم.

- واقعاً؟

- آره.

مژگان کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- کجایی که انقدر شلوغه؟

- مهمونی دوستم.

مژگان زیر لب گفت:

- خیلی خوب.

- بله شهیاد هم اینجاست.

مژگان سکوت کرد و شهیاد پرسید:

- کیه؟

وحید خطاب به او گفت:

- علی.

مژگان گفت:

- خوب به من چه که شهید هم با توئه.

وحید پوزخندی زد و گفت:

- بهت که گفتم توی بد در دسری افتادی.

- چی می‌گی وحید؟

وحید ارتباط را قطع کرد و نگاه اخم آلود و عصبی‌اش را بالا آورد.

از جایش بلند شد و به سمت این رفت و یک گیلاس برداشت و آن را سر کشید. گیلاس را روی این گذاشت و از تلخی دهان و سوزش حلقش لب‌هایش را روی هم فشرد و به میان جمع رفت و رقصید. دوستانش با دیدن او خندان به او پیوستند و در حال جنب و جوش و پریدن به هوا می‌رقصیدند. شهید با دخترانی که دوستش بودند می‌رقصید و وحید گوشیش را در آورد و حین رقصیدن از خود و دوستانش عکس گرفت.

شهید دوستان زیادی داشت و در انتخاب دخترهایی که دوستش بودند تنوع زیادی به خرج می‌داد.

یکی از اخلاق‌های بد شهید همین بود و وحید اصلاً نمی‌پسندید. بارها و بارها دیده بود که با یک دختر دست دوستی می‌دهد، قول ازدواج می‌دهد و چند ماه بعد در نهایت دل‌سنگی آن‌ها را رها می‌کرد.

این تنوع طلبی شهید او را می‌ترساند و مطمئن بود که مژگان از این موضوع بی‌خبر است.

وقتی چند عکس از شهیاد و دخترهای دورش گرفت، گوشی‌اش را برداشت و در نیمه‌های همان شب وقتی به منزل بازگشتند، همه‌ی عکس‌ها را برای مژگان ارسال کرد.

مژگان عکس‌ها را دیده بود و عکس‌العملی نشان نداده بود و وحید حتی شک کرد که نکند در این رابطه اشتباه می‌کند.

روز بعد مژگان کتاب به دست به منزلشان آمد. با مجید و حمید احوال‌پرسی کرد و از آن‌ها دستور زبان انگلیسی پرسید.

مجید هم گفت: « برو وحید بهت جواب بده. »

وقتی مژگان وارد اتاق شد با بستن در سلام کرد. وحید هم جواب داد و بی‌حرف صندلی‌اش را به سمت مانیتور چرخاند و مشغول ترجمه‌ی متن شد.

صدای مژگان را شنیده بود و می‌دانست کارش چیست؟

مژگان جلو رفت و کتاب را کنار کیبورد گذاشت و گفت:

- میشه بهم بگی این سؤال رو باید چطوری جواب بدم؟

وحید سرش را پایین گرفت و با خواندن متن، اتودش را از درون جعبه‌ی مخصوص مدادهایش برداشت و جواب را برای مژگان توضیح داد. مژگان بار اول متوجه نشد و وحید یک کاغذ برداشت و اول دستور زبان را برایش توضیح داد و بعد همان را روی جواب سؤالات کتاب او پیاده کرد. بعد از جواب دادن به دو سؤال، سؤال سوم را به مژگان داد و گفت:

- حل کن ببینم یاد گرفتی؟

مژگان مشغول پاسخ دادن به سؤال شد و وحید به سراغ کار خودش رفت. داشت به جمله‌ها نگاه می‌کرد و برای یک لحظه همه چیز از خاطرش رفت.

- ببین درسته؟

وحید جواب را خواند و گفت:

- درسته... بعدی رو هم جواب بده.
- مژگان مشغول نوشتن جواب سؤال بعد شد که پرسید:
- چرا اون عکسا رو برای من فرستادی؟
- می‌خوام کسی رو که باهاش ارتباط داری بیشتر بشناسی.
- من با کسی ارتباط ندارم وحید.
- وحید چند لحظه به دست او نگاه کرد و بعد گفت:
- شهیاد همین الان با چند دختر دیگه هم دوسته. عکسا رو برات فرستادم حتماً دیدی.
- اون اخلاق داغونی داره.
- اگر اخلاقت داغونه تو چرا باهاش دوستی؟
- ما همکلاس بودیم چند سال ولی اخلاقت توی اون موارد آسیبی به من نمی‌زنه.
- قرار هم نیست زنش بشم!
- وحید سر بلند کرد و چشم‌های مژگان را نگریست.
- چشم‌های سبز و زیبایی که هر بار با دیدنش به خود اعتراف می‌کرد زیباترین چشم‌های موجود در جهان است و برای بار هزارم به خاطر مژه‌های سیاه و پرپشتش نام مژگان را لایق او دانست.
- حالا کی گفته من می‌خوام زنش بشم که اینا رو به من می‌گی؟
- تا کی می‌خوای پنهون کنی، آخرش گندش درمیاد و همه می‌فهمن.
- همه چی رو می‌فهمن؟ چیزی که وجود نداره؟ چرا توهم زدی؟
- باشه، الان من شک کردم به این رابطه ولی اگر به هر دومی اثبات شد که تو داری چکار می‌کنی، قسم می‌خورم ادبت می‌کنم.
- من رو تهدید نکن.

- تهدید نمی‌کنم، جدی می‌گم. به عمو می‌گم که دونه دونه موهاات رو بکنه و نذاره از خونه بیرون بری.

مژگان با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- حال رو به هم نزن. چرا مثل زنای فضول رفتار می‌کنی؟

- آره من فضولم ولی فضولی من بهتر از اینه که بذارم با اون عوضی دمخور شی.

اون تو خانواده‌ای بزرگ شده که هیچ ارزشی برای زن قائل نیستن، الان می‌خوای بری باهاشون زندگی کنی.

- تو از کجا می‌دونی که برای زن ارزش قائل نیستن.

- رفتار خودش و خانواده‌اش رو دیدم.

- تو آدم بدی هستی که پشت سر دوستت حرف می‌زنی.

- مژگان واقعا همین‌قدر ساده‌ای یا خودت رو به حماقت زدی؟

- من احمقم.

- سعی کن نباشی. من دارم کاری می‌کنم چشمت رو باز کنی.

- من با اون آدم رابطه‌ای ندارم و نمی‌خوام این حرفا رو بشنوم.

مژگان اُتد را لای کتابش انداخت و آن را بست. کتاب را برداشت و گفت:

- از گیر دادنات خسته شدم.

وحید مچ او را گرفت و گفت:

- یک‌سال پیش خواهرش بهش زنگ زد و خواست شهیاد بره بیمارستان چون مامانش

حالش بده. منم چون ماشین مجید دستم بود، رسوندمش. دیدم زشته همراهش نرم،

پس رفتم تو.

وقتی رفتیم توی اتاقی که مادرش بستری بود، دیدم سر و صورتش کبوده و وضعیت بدی داره.

خواهرش هم گریه می‌کرد و یه طرف صورتش کبود بود.

گریون تعریف کرد که باباش عصبی شده و سر رفتن مادرش و اون به خونگی داییش کتکشون زده.

طوری مادرش رو کتک زده بود و از پله‌های حیاط پرتش کرده بود که زن بی‌چاره دستش و لگنش شکسته بود. مهره‌های گردنش آسیب دیده بود.

بماند همین بی‌شرف به جای دل‌داری دادن بهشون، شروع کرد به تشر زدن که چرا بی‌اجازه رفتن خونه داییشون.

خلاصه بهت بگم که هر کس با این آدم ازدواج کنه، به سرنوشت مادر شهیاد دچار می‌شه.

مژگان دستش را پس کشید و گفت:

- وحید خیلی برات متأسفم، معلومه که اونا نباید بی‌اجازه می‌رفتن جایی، از این گذشته، گناه پدر رو پای بچه نمی‌نویسن.

- نه نمی‌نویسن، ولی شهیاد هم توی همین محیط و با همین افکار بزرگ شده. اونم لنگه باباشه.

- ولی خیلیا هم هستن کاملاً برعکس پدر و مادر رفتار می‌کنن.

و بعد هم دستش را پس کشید و اتاق وحید را ترک کرد.

وحید به خوبی در خاطر داشت که مژگان اصلاً نمی‌خواست حرف‌های او را بفهمد و یا اگر می‌فهمید، نمی‌خواست باور کند. او آنقدر محو عشق شهیاد شده بود که اصلاً حرف‌های وحید برایش اهمیتی نداشت.

وحید سر به زیر گرفت و با پایش سنگ‌ها را پس و پیش کرد. سر بلند کرد و به ماه کامل نگاهی انداخت و آهی کشید. زیر لب گفت:



- نباید بر می‌گشتم، اون هم توی این شرایط.

و بعد راهش را گرفت و به اتاقش برگشت و تقریباً تا خود صبح بیدار بود.

طبق معمول صبح روز بعد با سر و صدای آرزو و الهام و بچه‌هایشان شروع شد. آن دو تقریباً هر روز به منزل پدر و عمویشان می‌آمدند. فرخنده خانم برای کارگرهای خانه‌اش صبحانه برد و برگشت و از کند پیش رفتن کارها غر زد.

مردها هم همه به سر کارهایشان رفته بودند. آن روز مهین خانم همه را برای ناهار دعوت کرده بود. زنگ زده بود تا امیرپاشا هم خود را برساند و در جمع حضور داشته باشد.

مژگان هم داشت نکیسا را که کمی بی‌قراری می‌کرد در باغ می‌چرخاند. مژگان دلیل حال بد پسرش را نمی‌فهمید. او سرش را روی شانه‌ی مژگان گذاشته بود و گه‌گداری ناله می‌کرد.

نزدیک ظهر بود که وحید از تخت پایین رفت، لباس مناسبی پوشید و از اتاق بیرون زد. یک سلام جمعی کرد و رفت دست و صورتش را شست. بعد هم به آشپزخانه رفت و از سماور همیشه جوش مادرش برای خود یک استکان چای ریخت.

آنقدر چهره‌اش در هم بود که همه متوجه حالش شده بودند. آرزو خندان و به شوخی گفت:

- چیه با صدمن عسل هم نمی‌شه خوردت؟

وحید جوابی نداد و استکان را روی میز گذاشت. سمیرا خانم گفت:

- مادر چی می‌خوری برات بیارم؟

- اگه هست یه دونه شیرینی.

- هست مادر.

آرزو ادامه داد:

- چیه مشتی ماشالا چایی رو با شیرینی میل می‌کنین کامتون شیرین بشه؟
- وحید با جدیت رو به آرزو که کنار ظرف‌شویی ایستاده بود گفت:
- اصلاً حوصله‌ی خندیدن ندارم، حوصله‌ی نمک ریختانت هم ندارم، پس لطفاً اگر کاری داری انجام بده، اگر نداری ساکت باش.
- چشم‌های آرزو از این جواب وحید گشاد شد و با ناراحتی آشپزخانه را ترک کرد. سمیرا خانم سرزنش‌وار گفت:
- وحید این چه رفتاریه؟
- مادر لطفاً اگر امکانش هست امروز هیچ کاری به کار من نداشته باشین، سرم درد می‌کنه و حوصله‌ی حرف زدن و شلوغی ندارم.
- ولی آرزو دختر عموت هم نباشه زن داداشته.
- وحید بی‌خیال بحث کردن شد و یک جرعه از چایش را نوشید.
- در همین حین بود که آرزو از داخل سالن گفت:
- زن عمو با اجازه ما داریم می‌ریم.
- کجا عزیزم؟
- می‌ریم خونه‌ی بابا دور آقا وحید خلوت شه.
- عزیزم وحید باهات شوخی کرد.
- اونقدر سن و سال دارم که فرق شوخی و جدی رو بفهمم.
- آرزو رفت و پس از او الهام آنجا را ترک کرد. سمیرا خانم رو به فرخنده خانم سری تکان داد و به آشپزخانه اشاره کرد. فرخنده خانم که موضوع را فهمیده بود، سرش را بالا انداخت. به این معنی که سمیرا خانم بی‌خیال باشد چون جوان‌ها همه‌شان همین اخلاق‌های عجیب چون ابر بهار را دارند. زود می‌آیند و خودی نشان می‌دهند، می‌بارند و زود هم می‌روند.

سمیرا خانم به آشپزخانه رفت و گفت:

- مادر، عمهات برای ناهار دعوتمون داده.

- حوصله ندارم.

- حوصله ندارم چیه؟ به امیرپاشا هم گفته بیاد. وقتی اون میاد مگه می شه تو نه بگی و نیای.

- حالا ببینم چی می شه!

- چه ات شده مادر؟ چرا کم حوصله ای؟

وحید جواب نداد.

- حالا با هم مسافرت بریم، دوباره حالت سر جا میاد قریونت برم. می دونم این چند روز حسابی خسته شدی.

وحید چای را نوشید و از جایش بلند شد.

سمیرا خانم نگاهی به شیرینی دست نخورده‌ی درون بشقاب کرد و گفت:

- تو که شیرینی رو نخوردی!

وحید جواب نداد و با گشتن درون گوگل و پیدا کردن شماره‌ی مورد نظرش با آنها تماس گرفت.

کمی بعد کسی جواب داد.

- بله بفرمایید.

- سلام، یک بلیط پرواز خوب و ایمن به مقصد لندن لطفاً.

فرخنده خانم رو به او کرد و سمیرا خانم به دو وارد حال شد و گفت:

- با کی حرف می زنی؟

زن پشت تلفن شماره‌های پرواز، قیمت بلیط و ساعت‌های پرواز و تعداد توقف‌های هواپیما را در کشورهای مختلف اعلام کرد. وحید تشکر کرد و گفت:

- حضوری خدمت می‌رسم.

وحید بعد از قطع ارتباط، گوشی را در دستش فشرد و به گل‌های فرش خیره شد.

سمیرا خانم ناراحت و پریشان به مقابل او رفت و گفت:

- می‌خواهی چکار کنی؟

در سالن باز شد و مژگان به درون آمد. نگاه وحید به سوی او رفت. مژگان آهسته سلام کرد و وحید زیر لب جواب داد. سمیرا خانم دوباره پرسید:

- وحید با تو هستم.

وحید رو به مادرش گفت:

- می‌خوام برگردم انگلیس، دارم دنبال یه پرواز خوب می‌گردم.

- چرا می‌خواهی بری؟

مژگان روی مبل نشست و نکیسا را روی پاهایش نشاند و به زن عمویش نگاه کرد. حالت او عصبی و غمگین بود و شنیدن حرف‌های وحید موجب تعجبش شده بود.

- چرا دارم می‌رم؟ مگه چرا داره؟ می‌خوام برم پی زندگی‌ام.

- به همین زودی؟

- بمونم که چی بشه؟ مگه کاری دارم اینجا؟

- مگه نگفتی چند ماه مرخصی داری؟

- آره ولی اینجا حوصله‌ام سر میره، کلاً اشتباه کردم که برگشتم.

سمیرا خانم با بغض و غصه گفت:

- چند سال ول کردی رفتی، حالا که برگشتی زودی می‌خواهی برگردی؟ نمی‌گی ما هم دل داریم و دوست داریم تو پیشمون باشی؟

- وقتی رفتم، دلم خواست که برم!؟

سمیرا خانم سکوت کرد. مژگان لبش را گزید و به لباس نکیسا چنگ زد.

فرخنده خانم دست‌هایش را به هم فشرد. وحید آهسته و آرام ادامه داد:

- کسی گوش کرد چی می‌گم؟ من تنها بودم و زندگی کردن رو تنهایی یاد گرفتم، الان هم نمی‌تونم با نظرات شما زندگی رو ادامه بدم.

سمیرا خانم می‌فهمید حرف‌های وحید در جواب صحبت‌های شب قبلشان است.

سمیرا خانم مقابلش زانو زد و با بغض سنگینش گفت:

- مگه من چی گفتم؟ فقط به خاطر خودت بود.

وحید کمی رو به جلو خم شد و در چشم‌های مادرش خیره شد و گفت:

- این بار به خاطر خودم می‌رم. اینطوری بهتره. شما راست می‌گین.

- نمی‌ذارم بری وحید، فکر رفتن رو از سرت بیرون کن.

وحید انگشت‌هایش را به هم قفل کرد. نکیسا در آغوش مژگان چرخید و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و زیر گریه زد. مژگان از جایش بلند شد و او را تکان داد.

صدای گریه‌ی نکیسا این وسط همه را ناراحت و اذیت می‌کرد.

مژگان به آشپزخانه رفت تا به او آب میوه بدهد شاید بهانه‌گیریش زودتر تمام شود.

وحید دست مادرش را گرفت و گفت:

- پاشو مامان.

- باید قول بدی می‌مونی.

- بهت هیچ قولی نمی‌دم پس لطفاً اذیتم نکن.

- من اذیتت می‌کنم؟

- آره.

سمیرا خانم به سختی از روی زمین بلند شد و کنار وحید نشست.

وحید صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد و مشغول زیر و رو کردن آن شد. وارد سایت دانشجویی دانشگاه‌شان شد و اخبار آن‌ها را دنبال کرد.

مژگان از آشپزخانه بیرون آمد که فرخنده خانم گفت:

- چی شده؟ چرا از صبح بی‌قراری می‌کنه؟

- نمی‌دونم؟

- شیر می‌خواد؟

- نه، امروز بهونه‌ی شیر نگرفته، اصلاً چیزی نمی‌خوره اما بی‌قراره... می‌برمش بیرون.

مژگان دوباره از ساختمان خارج شد بلکه نکیسا آرام شود.

سمیرا خانم رو به فرخنده خانم گفت:

- نکنه مریض شده؟

- نمی‌دونم والله.

- تب نداره؟

- نه.

- پس چرا باز گریه می‌کنه؟

- چی بگم. شانس بد مژگانه.

- شانس چیه شاید مشکلی داره.

- زبونم نداره حرف بزنه بفهمیم مشکلتش چیه؟

وحید کلافه از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. به کنار پنجره رفت و گوشه‌ی پرده را کنار زد. می‌دید که مژگان نکیسا را به سینه می‌فشارد و آهسته روی کمر او می‌زند بلکه آرام شود.

کمی بعد برگشت و روی لبه‌ی تخت نشست. سرش را میان دست‌هایش گرفت. چیزی آزارش می‌داد که خودش هم نمی‌فهمید چیست؟ دوست داشت آرام باشد و هیچ چیز به روی خودش نیاورد ولی این احساسات از کنترلش خارج بودند.

با فرا رسیدن نیم روز و برگشتن مردها به منزل، همه به خانه‌ی مهین خانم رفتند. فقط وحید در اتاقش نشسته بود.

سمیرا خانم به سراغش آمد و گفت:

- وحید، بیا بریم خونه‌ی عمه‌ات. همه رفتن اونجا.

- من نمیام شما برید.

- من نمیام دیگه چیه؟ پاشو بریم عمه‌ات ناراحت می‌شه.

- حوصله ندارم، شما برید.

- وحید جان چرا اینطوری می‌کنی؟ اصلاً من غلط کردم حرفی به تو زدم.

وحید که در حال کار با لپ‌تاپش بود سر بلند کرد و گفت:

- این چه حرفیه مامان؟

- پاشو بریم، عمه مهین دل خور میشه مادر.

- مامان این اصرار برای چیه؟ گفتم که حوصله ندارم. عمه پرسید، شمام بگو وحید چند تا ایمیل داشت باید جواب بده.

- حالا واقعاً ایمیل داری؟

- آره از طرف دوستانم و دانشگاه، حالا لطفاً اتهام بذارین.

سمیرا خانم با ناراحتی اتاق او را ترک کرد و به منزل مهین خانم رفت.

باز هم سه خانواده دور هم جمع شده بودند و با شوخی و خنده محیط را گرم و دلنشین کرده بودند.

امیرپاشا پرسید:

- زن دایی، وحید کجاست؟

- خونه است، میگه چندتا ایمیل دارم باید جواب بدم.

آرزو پوزخندی زد و گفت:

- البته از وقتی بیدار شد عین برج زهرمار بود.

امیرپاشا رو به سمیرا خانم گفت:

- چرا؟

- نمی‌دونم.

فرخنده خانم ناراحت گفت:

- فکر می‌کنم می‌خواد بلیط بگیره و بره.

- کجا بره؟

- برگرده انگلیس.

- چرا؟ مگه شش هفت ماه مرخصی نداشت؟

- چی بگم مادر، داشت قیمت بلیط می‌گرفت.

- خیلی بی‌جا. تازه پیداش کردیم.

امیرپاشا از جایش بلند شد و گفت:

- من میرم دنبالش.

امیرپاشا جمع را ترک کرد و از منزل خارج شد. باغ را طی کرد و پای پنجره‌ی اتاق وحید رفت.



پرده را گرفت و کنار زد. وحید پشت به پنجره، پای لپتاپ نشسته بود و داشت آهنگ گوش می‌کرد.

- وحید!

وحید سرش را چرخاند و با دیدن امیرپاشا لبخند زد و از جایش بلند شد. به کنار پنجره رفت و با امیرپاشا دست داد.

- سلام.

- سلام، بیا تو.

- قربونت، اومدم سراغت بیای بریم ناهار.

- میل ندارم، بیا تو در خدمتم.

- راه بیفت ببینم، میل ندارم کدوم صیغه است؟

- تفاعل.

امیرپاشا خندید و گفت:

- راه بیفت بریم، همه منتظرت هستن.

- می‌خوام چند دقیقه تنها باشم.

- ما اینجا اجازه نمی‌دیم کسی تنها بمونه.

وحید دو دستش را دو طرف پنجره گذاشت و گفت:

- واقعاً دوست دارم کمی تنها باشم، به دور از هر سر و صدایی.

امیرپاشا پشت دستش را به شکم وحید زد که او یک قدم عقب‌گرد کرد.

- شنیدم می‌خواهی بری.

- آره.

- چه غلطاً!

- برم به درسم برسیم بهتره. زودتر تموم می‌شه و بعد هم به کارهای دیگه‌ام می‌رسم. اینجا موندن وقت تلف کردنه.

- قربون بچه‌ی زرننگ فامیل برم... برو اون ماسماسکت رو خاموش کن بریم ناهار بعد در مورد غلط اضافه‌ای که می‌خواهی بکنی حرف می‌زنیم.

- واقعاً حالم خوش نیست پاشا، برو بذار تو حال خودم باشم.  
امیرپاشا از پنجره داخل رفت و نگاهی به قاب آن کرد و گفت:

- کاش یه در می‌داشتیم اینجا!

و بعد رفت و روی مبل نشست و گفت:

- مشکلت چیه؟

- چیزی نیست که کاری از تو بر بیاد.

- حتی شنیدن؟

وحید روی لپ‌تاپش خم شد و در حال بستن صفحه‌های آن گفت:

- حتی شنیدن.

امیرپاشا رو به جلو خم شد و ساعدهایش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- آگه اینجا چیزی اذیتت می‌کنه ازش فرار نکن، باهات رو در رو شو.

- چکار کنم؟ چجوری؟

وحید لپ‌تاپ را خاموش کرد و چرخید و گفت:

- ذهن همه نسبت به من تاریک شده حتی خود تو.

- چرا من؟

- مثل همون شب اولی که بحث شیراز رفتن زن و دخترت پیش اومد.

امیرپاشا ابرو در هم کشید و گفت:

- مثل اینکه تو تا حالا توی ایران زندگی نکردی!

- کردم ولی...

- ولی نداره! تو که سهله مجید هم بود نمی‌داشتی با زن و بچه‌ی من بره، معنی نداره.

وحید دست‌هایش را زیر بغلش زد و نفس عمیقی کشید. امیرپاشا پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

- وحید! اینجا هیچی تغییر نکرده، زندگیا مثل گذشته است. برای هر ارتباطی محدودیتی هست. نباید با این افکار خودت رو اذیت کنی. هر چی هم قبلاً اتفاق افتاده رو فراموش کن.

- می‌خوام ولی بقیه نمی‌دارن. نگاه‌هاشون، حرفاشون...

وحید سرش را بالا کرد و با زجری بی‌انتهای گفت:

- کی می‌دونه من توی غربت شبی هزار بار مردم و زنده شدم، کی می‌دونه من از شب تا صبح نشستم و به یه اتفاق احمقانه فکر کردم که هیچ تقصیری توش نداشتم. کی می‌دونه توی خیالم هر شب هزار بار از مژگان انتقام گرفتم و هر صبح بخشیدمش. کی می‌دونه میلیون‌ها بار از خدا خواستم راهم رو برای کوبیدن گذشته تو صورت مژگان به این سمت کج کنه و وقتی برگشتم، همون شب اول با دیدن مژگان آتیش نفرت و انتقام توی دلم خاموش شد.

کسی به روی خودش نمیاره ولی همه من رو یه عوضی می‌بینن. حتی اگر بودم، الان فرق کردم، خیلی سال گذشته و من بزرگ شدم. خیلی چیزها هم توی بقیه فرق کرده و دیگه اون آدمای قبلی نیستیم. دوست ندارم کسی با نگاهش، با حرفاش، با برخوردش گذشته رو توی ذهنم روشن کنه.

می‌خوام گذشته‌ها توی همون گوشه‌ی تاریک مغزم بمونن و لابه‌لای خاطراتم فراموش بشن. من خواسته یا ناخواسته به مژگان کمک می‌کنم و این خاطرات تلخ رو توی ذهنم از بین می‌بره. ولی نگاه بقیه که نمی‌دونم توی ذهنشون چی از من می‌بافن باعث آزارمه.

برای همین فکر می‌کنم، برگشتتم به هر دلیلی غلط بزرگی بود. نباید توی این شرایط می‌اومدم. الان غلط‌ترین زمان ممکن بود که من اینجا باشم.

- اتفاقاً بهترین زمان بود و به فال نیک بگیر.

- چطور می‌تونم به فال نیک بگیرم وقتی...؟

- این قدر آیهی یأس نخون. اگر سرنوشت برات نمی‌خواست الان اینجا نبودی.

و بعد از جایش بلند شد و گفت:

- پاشو بریم.

- نه، حوصله ندارم.

- نامزدم نیستی منتت رو بکشم و با عشق و عاشقی ببرمت، راه بیفت من خیلی گشمنه.

او از پنجره بیرون رفت و گفت:

- بدم اینجا برات یه در درست کنن؟

- نه همین خوبه.

و بعد از قاب پنجره بیرون پرید و خود را به امیرپاشا رساند و با هم به منزل مهین خانم رفتند.

بوی قرمه‌سبزی در ساختمان پیچیده بود و یاد و خاطرات گذشته در ذهن وحید زنده شد. با صدای بلند سلام کرد و جواب گرفت. او روی مبل راحتی قهوه‌ای رنگ، کنار امیرپاشا نشست و گفت:

- قرمه‌سبزی‌های فوق‌العاده عمه جان مرده زنده کنه، می‌دونستم از صبح می‌اومدم اینجا بست می‌نشستم.

همه حرف او را تأیید کردند. مهین خانم از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- قدمت روی چشم عمه جون. خونه‌ی خودته.

- مرسی عمه.

همه می‌دانستند مهین خانم برادرزاده‌هایش را همچون فرزنداناش دوست دارد. می‌دانستند حساب وحید از همه جداست. او همیشه عیدی بیشتری نسبت به بقیه از عمه‌اش دریافت می‌کرد، همیشه سهم وحید از غذایی که دوست داشت را کنار می‌گذاشت و برایش می‌فرستاد، بارها هم به خاطر درس عالی‌اش از عمه‌اش جایزه‌های خوبی گرفته بود. برای همین الهام و آرزو همیشه اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «مامان یه پسر نداره، دوتا داره، اون فقط عاشق امیرپاشا نیست، وحید رو هم اندازه‌ی امیرپاشا دوست داره، بعد محبتش به ما می‌رسه.»

آرزو و الهام مشغول پهن کرد و چین سفره شدند. نگاه وحید ناخودآگاه سمت مژگان رفت. با آن لباس‌های تیره اصلاً شباهتی به آن مژگان بشاش گذشته نداشت. لبخند با صورتش قهر بود و چهره‌اش مات و یخ زده شده بود.

نکیسا را که به او لباس قرمز زیبایی پوشانده بود در آغوشش جابه‌جا کرد.

نکیسا ناله‌کنان سر بر سینه‌ی مژگان گذاشت و لباس او را چنگ زد.

ماهان و نیکی در حال بازی و دویدن دنبال هم بودند و با جیغ و دادشان حسابی سالن را شلوغ کرده بودند.

پدر، عمو و شوهر عمه‌اش دور هم بودند و داشتند از شرایط باغ صحبت می‌کردند و اینکه طرحی برای زیباسازی آن پیاده کنند.

همه به دعوت مهین خانم پای سفره نشستند. سالاد و ترشیجات دست‌ساز مهین خانم به مهمانان چشمک می‌زد.

مهین خانم روی سفره خم شد و ظرف کوچکی برداشت و کنار وحید گذاشت و گفت:

- این مال توئه قربونت برم.

- دستت درد نکنه عمه.

ظرف پر از ترشی کلم قرمز بود که دور تا دور با خیارترش حلقه‌ای تزئین شده بود.

وحید مقداری از کلم را به سر چنگال زد و با خوردن آن، دستش را به حالت اُکی به عمه‌اش نشان داد و گفت:

- واقعاً عالی‌ه عمه جون.

- نوش جونت.

ظرف‌های پلو، قرمه‌سبزی، مرغ سوخاری و ماکارونی سر سفره قرار گرفت و مهمانان مشغول پذیرایی از خود شدند.

امیرپاشا خاطره‌اش با دوستانش را که به خاطر آورده بود، زیر گوش وحید زمزمه می‌کرد و او با تکان دادن سرش تأیید می‌کرد و هر از گاهی با صدای بلند می‌خندید.

مژگان سعی می‌کرد به نکیسا غذا بدهد و او از خوردن امتناع می‌کرد. به هر نحوی که بود دو قاشق ماکارونی به او خوراند. نکیسا دستش را سمت ظرف دوغ دراز کرد و مژگان برایش در لیوان دوغ ریخت.

نکیسا لیوان را میان دست‌هایش گرفت و مشغول نوشیدن شد.

مجید خطاب به وحید پرسید:

- شنیدم می‌خوای برگردی!

همه‌ی نگاه‌ها روی وحید سنجاق شد. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- آره، بعد از ظهر میرم برای رزرو بلیط.

- چرا به این زودی بابا، بذار چمدونات رو باز کنی بعد بگو می‌خوام برم.

- کاری پیش اومده که باید برم.

امیرپاشا قاشقش را پر کرد و گفت:

- وحید چوپان دروغگو می‌شود.

وحید معترض رو به امیرپاشا گفت:

- تو که بهتر از همه می‌دونی.

- که دروغ می‌گی؟! آره!

و بعد خندید و ابروهایش را برای او بالا انداخت.

- من که باهات حرف زدم و گفتم که حق رفتن به هر دلیلی نداری. شش ماه مرخصی داری و دل خودمی. اصلاً به مدت باید به من کمک کنی. کلی کار ریخته سرم. یه ذره مفید باش.

- مگه من از کارهای تو سر در میارم که بخوام بهت کمک کنم؟

- کاری می‌کنیم سر در بیاری.

پدرش با جدیت گفت:

- فکر رفتن رو از سرت بیرون کن. بعد از این همه سال دوباره دور هم جمع شدیم. نمی‌خوام حرفی از رفتن بشنوم.

الهام هم گفت:

- پسر دایی دو روز تحملون کن.

آرزو گفت:

- بر عکس ما باید تحملش کنیم.

الهام سقلمه‌ای به آرزو زد. وحید رو به او گفت:

- می‌تونی نکنی! هر جایی من رو دیدی راهت رو کج کن.

- همین کار رو می‌کنم.

یکدفعه جیغ نکیسا در آمد و نگاه‌ها سمت او چرخید.

حمید پرسید:

- چی شد بچه؟

مژگان حین برخاستن گفت:

- نمی‌دونم، از صبح همینطوره.

او پسرش را تکان داد. ضربه‌های آرامی روی کمر او زد ولی هر لحظه بدتر می‌شد. وحید قاشقش را روی یک دانه برنج گذاشت و آن را نصف کرد و مشغول ریزریز کردن آن شد.

امیرپاشا حواسش به او بود. فرخنده خانم گفت:

- از صبح بیقراره.

سمیرا خانم گفت:

- حتماً برای شیره.

- نمی‌دونم.

مانی به حرف آمد و گفت:

- به خدا سرمون رفت مژگان.

مژگان سر فرود آورد و گفت:

- میرم خونه بخوابونمش.

وحید رو به مژگان گفت:

- شاید جاییش درد داره.

- نمی‌دونم.

او از در بیرون رفت. وحید عقب کشید و گفت:

- دستت درد نکنه عمه. خیلی عالی بود.

- نوش جونت، ولی نخوردی.



- الهی شکر.

او به مبل تکیه کرد و ساعدش را روی مبل گذاشت. یکدفعه جیغ مژگان در آمد. وحید زودتر از همه از جا پرید و بقیه به دنبالش رفتند.

همه از ساختمان بیرون زدند و دیدند که نکیسا در حال بالا آوردن روی شانه‌ی مژگان است.

وحید به مژگان رسید و نکیسا را از آغوش مژگان بیرون کشید و سرش را کمی خم کرد. دستش را روی موهای جلوی پیشانی نکیسا کشید و آن‌ها را کنار زد.

وحید خطاب به مژگان گفت:

- این که تب داره.

- تب داره؟ تا همین الان که خوب بود.

مهین خانم دستش را روی صورت نکیسا گذاشت و گفت:

- آره مژگان، تبش خفیفه.

امیرپاشا گفت:

- برو لباست رو عوض کن مژگان، ببریمش دکتر.

- آخه...

- آخه نداره، بدو برو لباس بپوش، منم میرم ماشین رو روشن کنم. وحید بچه رو بیارین.

- باشه الان میایم.

- شمام برین تو غذاتون رو بخورین، ما هم زود می‌آییم.

الهام نگران گفت:

- پاشا بذار منم میام.

- نمی‌خواه عزیزم، مگه لشکر کشیه. بمون به مامان کمک کن الهام جان.  
- باشه.

مژگان سریع رفت و با بدن لرزان و با عجله لباس‌هایش را تعویض کرد. فرخنده خانم به نکیسا لباس پوشاند و وحید هم حاضر شد.

پای پله‌ها رفت و از پایین صدا زد:

- مژگان حاضری؟

- دارم میام.

- برای نکیسا لباس اضافه بیار.

مژگان سریع یک دست لباس اضافه در کیفش انداخت و با مادرش پایین آمد.

وحید نکیسا را از فرخنده خانم گرفت و گفت:

- بریم.

- ببخشید وحید زحمتت می‌شه مادر.

- این چه حرفیه؟

و بعد به سرعت راه افتاد و مژگان تقریباً دنبال او می‌دوید.

وقتی سوار شدند، امیرپاشا حرکت کرد و به سمت بیمارستان رفت.

- از کی اینطوری شده؟

- از امروز صبح بی‌حال بود. فکر کردم به خاطر شیرشه.

نکیسا با لپ‌های سرخ شده به سینه‌ی وحید تکیه کرده بود و چشم‌های بی‌حالش به یک نقطه خیره شده بود.

امیرپاشا دستش را روی سر او کشید و گفت:

- چی شدی دایی جون؟

مژگان از محبت و دلسوزی امیرپاشا و وحید بغض کرد و سرش را به صندلی جلو تکیه زد و گریست.

امیرپاشا نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- مژگان خوبی؟

وحید سرش را چرخاند و دید که او به تکیه‌گاه صندلی امیرپاشا تکیه کرده است و می‌گرید.

آهی کشید و رو به جلو کرد. مژگان برای تنهایی خود و نکیسا گریه می‌کرد. از اینکه کس دیگری در این شرایط به پسرش محبت کند و مراقب او باشد. از این ناراحت بود که همسرش تا این حد بی‌وفا از آب درآمد و حالا او میان باتلاق مشکلات گیر کرده بود و کس دیگری به او کمک می‌کرد.

وحید خطاب به او گفت:

- نگران نباش مژگان، حالش خوب می‌شه.

چند دقیقه‌ی بعد به بیمارستان رسیدند. امیرپاشا ماشینش را پارک کرد و بعد پیاده شدند و وارد ساختمان شدند. وحید برای او ویزیت تهیه کرد و منتظر شدند.

امیرپاشا و مژگان کنار هم نشسته بودند و در مورد شرایط نکیسا صحبت می‌کردند. مژگان هر چند لحظه یک‌بار با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد و از بن‌بستی که در آن گیر افتاده بود شکایت می‌کرد. وقتی مریض قبلی بیرون آمد، وحید به سمت اتاق دکتر رفت و امیرپاشا گفت:

- برو تو.

مژگان هم وارد اتاق شد و شرایط نکیسا را برای دکتر توضیح داد.

- بذارینش روی تخت.

وحید نکیسا را روی تخت گذاشت و دکتر مشغول معاینه‌ی او شد. کمی بعد سر بلند کرد و پشت میز نشست. وحید لباس‌های نکیسا را مرتب کرد که دکتر گفت:

- مشکل حادی نداره؛ به نورو ویروس مبتلا شده. داروهاش رو بهش بدین خوب می‌شه. بی‌قراری و گریه‌اش برای دل‌دردشه. یک سرم برایش می‌نویسم، یک دومش رو برایش تزریق کنین که کم آبی بدنش جبران بشه.

- ممنون دکتر.

- خواهش می‌کنم.

مژگان نسخه را برداشت و از اتاق بیرون آمدند. وحید نسخه را از دست مژگان گرفت و نکیسا را در آغوش مژگان گذاشت و رفت تا داروها را بگیرد.

- چی شد مژگان؟

- دکتر می‌گه نورو ویروسه.

- اُف آنفولانزای معده. مراقب باش خودت هم درگیر نشی، مسریه. رفتی خونه لباسات رو بشور، دوش هم بگیر.

- باشه، حتماً.

وحید چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

- بریم قسمت اورژانس.

به اورژانس رفتند. مژگان نکیسا را روی تخت خواباند. پرستار آمد و بعد از آماده کردن وسایل، دست نکیسا را گرفت و توانست بعد از دقایقی روی مچ دستش رگش را پیدا کند. خطاب به امیرپاشا گفت:

- باباش بیا جلو دستش رو محکم برام بگیر.

- داییشم.

امیرپاشا دست نکیسا را گرفت و او چون احساس خطر کرده بود شروع کرد به داد و بیداد کردن و گریه.

وحید دستش را روی صورت او گذاشت و حواس نکیسا را به خود معطوف کرد. گوشه‌اش را از جیبش بیرون کشید و به نکیسا نشان داد.

مژگان دست‌هایش را روی لبش گذاشت و به گریه افتاد. پرستار جوان لبخند زد و گفت:

- مادرش بیشتر نیاز به دلداری داره. ما که هنوز کاری نکردیم.

وحید چهره‌ی گریان مژگان را نگریست. امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- مژگان می‌خواهی به جاش سرم رو بگیری.

- ایکاش.

مرد جوان با تبحر سوزن آنژیوکت را در رگ نکیسا فرو کرد. نکیسا به گریه افتاد و با دست دیگرش بازوی امیرپاشا را چنگ زد.

امیرپاشا رو به او کرد و لبخند زد و گفت:

- الان تموم می‌شه.

وحید ناراحت از حال نکیسا کنار رفت. پرستار چسب را برش زد و آنژیوکت را محکم کرد و گفت:

- خوبه که دایی شجاعی داری، چون پدر مادرت دارن پس می‌افتن.

وحید نگاهش بین امیرپاشا و مژگان و پرستار چرخید. امیرپاشا گفت:

- اون ترسو هم داییشه.

و آرام خندید. پرستار سرم را برداشت و آویزان کرد و گفت:

- عه؟ ایشونم داییشه؟

-آره، باباش مرده!

- ببخشید، خدا بیامرزه ایشون رو.

و بعد مشغول وصل کردن سرم به آنژیوکت شد. امیرپاشا راست شد و خندید و گفت:  
- ایشالا خدا نیامرزه.

پرستار نیم‌نگاه متعجبی به امیرپاشا انداخت و مژگان ناخواسته به حالت او لبخند زد  
که از دید وحید و امیرپاشا دور نماند.  
پرستار سرم را تنظیم کرد و گفت:

- مهم اینه که دایبای خوبی داره... خوب رسید به این خط صدام بزنین.  
و بعد با مازیکی که از جیبش بیرون کشید روی سرم خط کشید و آنجا را ترک کرد.  
وحید صندلی را کنار تخت گذاشت و گفت:  
- بشین.

مژگان تشکر کرد و کنار تخت نشست. امیرپاشا و وحید روی لبه‌ی تخت کناری  
نشستند. مژگان با محبت نکیسا را نوازش کرد تا آرام بگیرد.  
گوشی امیرپاشا زنگ خورد و با نگاه به آن گفت:  
- نازنینه. من برم جواب بدم و برمی‌گردم.

و بعد از آنجا بیرون رفت. وحید در سکوت به نکیسا نگاه می‌کرد.  
مژگان آهسته گفت:

- ازت ممنونم.

وحید سر بلند کرد و گفت:

- چی؟

- گفتم ازت ممنونم.

- برای چی؟

- به خاطر همه‌ی محبتات به پسر.

- وظیفه.

- خودت هم می‌دونی در برابر من وظیفه‌ای نداری.

وحید در سکوت سر به زیر گرفت و صفحات گوشی‌اش را عوض کرد. مژگان پلک‌هایش را روی هم فشرد. در قلب خود فشار مضاعفی را حس می‌کرد. خود را مدیون وحید می‌دانست.

خودش خوب می‌دانست با او چه کرده است و بیشتر لحظات سخت زندگی‌اش به ظمی که در حق وحید کرده بود فکر می‌کرد. حس می‌کرد هر بلایی که سرش می‌آید تاوان همان گناه عظیم را پس می‌دهد.

مژگان انگشتان کوچک نکیسا را میان دست‌هایش گرفت و ناخواسته اشک‌هایش جاری شدند.

شانه‌هایش لرزید و آهی کشید. وحید سر بلند کرد و زیر لب گفت:

- مژگان!

مژگان با نگاه به صورت کودک بی‌حالش گفت:

- تا تو من رو نبخشی بدبختی، زندگی‌ام رو ول نمی‌کنه. کاش ازم انتقام می‌گرفتی، نه اینکه فقط دور بشی یا بخوای در سکوت نگاهم کنی.

شاید وقتی می‌گن چوب خدا صدا نداره، همینه! آدم بی‌گناه بشینه و ناظر ذره ذره جون دادن آدم گناهکار باشه.

مژگان دست نکیسا را رها کرد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و از ته قلبش گریه کرد.

وحید چند لحظه مژگان را نگریست و بعد نگاه غمزده‌اش را از او گرفت و به چشم‌های نکیسا که درگیر خواب بود داد.

وحید نمی‌توانست او را دل‌داری بدهد. نمی‌توانست حتی حرف بزند. انگار تمام کلمات از ذهنش محو شده بودند. حس می‌کرد این روزها نیاز دارد شنونده باشد.

مژگان دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و با دستمال مشغول پاک کردنش شد.

اما اشک امانش نمی‌داد و دوباره از زیر پلک‌هایش سرازیر می‌شدند.

- می‌خوای بری؟

وحید سینه‌اش را پر از هوا کرد و آرام گفت:

- اونقدری اذیت می‌شم که حس می‌کنم اینجا دیگه جای من نیست؛ می‌دونم که تو هم از حضور من رنج می‌کشی. شاید این یک واقعیه، ارتباط من و تو همون روزا تموم شد. اعتماد همه به من از بین رفت. همه با نگاه به من و تو یاد چیزی که پیش او مد می‌افتن و تحملش خیلی سخته.

- وحید!

وحید نگاهش را به چشم‌های مژگان دوخت. بعد از سال‌ها اسمش را از زبان مژگان شنیده بود. از روزی که آمده بود هم مژگان او را صدا نزده بود.

مژگان هم بعد از مدت‌ها دید که وحید بدون دزدیدن نگاهش او را می‌نگرد.

مژگان با چانه‌ی لرزان گفت:

- من رو ببخش وحید. نه به خاطر خودم، به خاطر نکिसا. سال‌ها با این عذاب زندگی کردم.

وحید با صدایی آرام گفت:

- نکيسا به من آسیب نزد که بخوام به خاطر اون ببخشم، تو این کار رو کردی. شاید روزی بتونم ببخشم که به خاطر خودت ازم معذرت خواهی کنی، نه هیچکس دیگه. همونطور که به خاطر خودت زندگیم رو به آتیش کشیدی.

مژگان باز هم گریه کرد و در میان هق‌هقش گفت:

- پس لطفاً نرو. نرو و بهم زمان بده.



وحید سر فرود آورد و گفت:

- به خاطر تو می‌مونم، همونطور که به خاطر تو خودم رو توی اون در دسر انداختم. امیرپاشا وارد اتاق شد و با دیدن حال مژگان، نگاهی سمت وحید انداخت. او ساکت بود. امیرپاشا روی تخت کنار وحید نشست و گفت:

- حالا هی گریه کن شاید با اشک‌ها تفرجی شد و نکیسا الان یهو خوب شد. مگه بچه مریض نمی‌شه؟ این اداها چیه؟ تو مادری، باید قوی باشی. نه اینکه هی آبغوره بگیری.

- باشه، سعی می‌کنم.

نیم ساعت بعد آن‌ها در راه منزل بودند. نکیسا در آغوش وحید خواب بود و امیرپاشا همراه با آهنگ ملایمی که در اتاق اتومبیل پخش می‌شد، زمزمه می‌کرد. مژگان تکیه کرده بود و داشت از پنجره خیابان را نگاه می‌کرد.

وحید هم در افکار دور و درازش غرق بود.

## فصل چهارم

عصر آن روز مژگان خسته و بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود. نکیسا هم تازه خوابیده بود. کمی تهوع داشت و سعی داشت بر آن حالتش فائق آید. صورتش را فشرد و سعی کرد آرام باشد.

درد در معده‌اش پیچید. دستش را روی آن قسمت فشرد و نکیسا را نگرست.

می‌دانست بعد از آن سه روز به خاطر نزدیکی به نکیسا خودش هم گرفتار بیماری شده است.

از جایش بلند شد و چند لحظه روی تخت نشست. وقتی حالش بهتر نشد، اتاق را ترک کرد و به دستشویی رفت.

بعد هم به طبقه‌ی پایین رفت و خطاب به زن عمویش گفت:

- زن عمو.

- جانم مژگان.

- نبات دارین؟

- برای نکیسا می‌خوای؟

- نه اون خوابیده. خودم دلم درد می‌کنه.

سمیرا خانم کنترل تلویزیون را کنار گذاشت و بلند شد. به آشپزخانه‌ی بزرگ و دوست داشتنی‌اش رفت و گفت:

- بیا عزیزم.

سپس برای او نبات زعفرانی از ظرف شیشه‌ای بیرون آورد و گفت:

- آگه حالت خوب نیست بگم وحید ببرتت دکتر.

- نه ممنون، زحمت نمی‌دم. همین خوبه.

و بعد نبات را درون یک لیوان انداخت. لیوان را زیر سماور گذاشت و آب‌جوش را توی لیوان ریخت.

سمیرا خانم با دقت کارهای مژگان را نگاه می‌کرد. مژگان پشت میز نشست و با قاشق چای‌خوری نبات را به هم زد.

سمیرا خانم کنار او نشست و گفت:

- می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

- بفرمایید.

- چرا آرایشگاه نمیری مژگان؟ شدی شبیه زنای بیوه.

مژگان قاشق را از داخل لیوان بیرون کشید و گفت:

- نیستم؟

- قربونت برم عین زنایی شدی که شوهرشون مرده. لباس مشکی می‌پوشی، حتی یه شونه به موهات نمی‌زنی. موهات بلند شده، رنگ موهات روی نوک موهات مونده. توی این دور زمونه ابروی دختر شونزده ساله هم شبیه ابروهای تو نیست.

هر کی ندونه عشق بزرگی رو از دست دادی یا شوهر فوق‌العاده‌ات جوون مرگ شده. لطفاً کمی به خودت برس که بشی همون مژگان که هر کس می‌دید دلش بر اش می‌رفت.

مژگان دو جرعه از نبات داغ را نوشید. بخار روی پیشانی‌اش نشست.

- به خودت بررسی پسرت هم دلش شاد میشه. این حالت تو اون رو هم به افسردگی و انزوا عادت میده. تو چه بخوای چه نخوای جدا شدی و دیگه شهیادی وجود نداره عزیزم. خودتی و پسرت. هیچکس نمی‌تونه حال تو رو خوب کنه جز خودت.

- حال من با چی خوب میشه؟

- اول با قبول مسئله. قبول کن که تنها شدی و الان باید به فکر خودت و بچه‌ای که مسئولیتش رو قبول کردی باشی.

دوم با امید عزیز دلم. امید به زندگی، امید به بزرگ شدن پسرت، امید به موفق شدن. ما زنیم و زن می‌تونه سال‌ها بدون جفت بار زندگی رو به دوش بگیره.

الان نکیسا توی زندگی هست و با شرایط خاصی که داره تو باید طوری رفتار کنی که باعث پیشرفتش باشی، نه اینکه موجب عقب موندن بیشترش از هم‌سالاش باشی.

مژگان اولین بار بود این حرف‌ها را می‌شنید و به دلش هم می‌نشست، چون این دقیقاً زندگی‌اش بود. نگران نکیسا بود و نگرانی بیش از حد باعث می‌شد، او را و احتیاجات واقعی‌اش را از خاطر ببرد.

- باید به فکر این باشی که چطور آموزشش بدی، چطور کاری کنی که برای خودش مفید باشه. حداقل اگر پا نداره، از دستاش چطور استفاده کنه. اگر زبون نداره چطور از چشمش استفاده کنه. باید کمکش کنی علایقش رو پیدا کنه.

کارت خیلی سخت‌تر از مادر بچه‌های عادیه. ولی اگر می‌خوای نه پسر سربار خودت باشه، نه خودت سربار پدر مادرت باشی، باید دست بجنبونی و کاری بکنی عزیزم.

- همیشه نگرانی‌ام از آینده بود، ولی هیچوقت به این فکر نمی‌کردم که باید یه کاری بکنم و یا نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

- خودت از همه چیز مهم‌تری باید از خودت شروع کنی. توی خودت توانش رو به دست بیاری بعد به هر دوتون کمک کنی. واگر نه با این روحیه‌ی داغون تو هیچ کاری نمی‌تونی برای خودت بکنی. چه برسه به پسر!

این دختره که مانی می‌خواد باهاش ازدواج کنه رو دیدی؟

- نه!

- روزی که من و مادرت و عمه‌ات رفتیم خونشون برای آشنایی، از حرفاشون فهمیدم چطور آدمایی. به مادرت هم گفتم رأی مانی رو بزن. توی فامیل و آشنا دختر خوب زیاد پیدا میشه.

دختری که بتونه هم زن خوبی برای مانی باشه هم دوست خوبی برای تو. ولی مانی بدجور دلش رو باخته. به هر حال؛ اون دختر بیاد تو خانواده‌تون نمی‌ذاره مانی در حقت برادری کنه.

مثل همین حالا که به خاطر حرف‌های مفتش مانی احساساتی شده و به جونت افتاده. وای به اون روز که می‌خواد یکی دو سال هم بیاد بالای خونه‌ی بابات بشینه تا بعد برن خونه‌ی خودشون.

تو باید خودت رو جمع و جور کنی، باید بشینی درست زندگی کنی. برای خیلی چیزا در آینده آماده باشی. باید طوری زندگی کنی سر کوفت نشنوی، باید طوری سرپا بشی که نه نیازت به کسی بیفته و نه اجازه بدی کسی بهت زور بگه و یا اذیتت کنه. تو گناه نکردی که جدا شدی و نکیسا گناه نکرده که به دنیا اومده. پس باز هم فقط تو می‌تونی به دوتاتون کمک کنی.

- سعی می‌کنم.

سمیرا خانم بازوی او را فشرد و گفت:

- همین که می‌گی سعی می‌کنم خیلی خوبه.

مژگان لبخند زد. یک‌دفعه درد در معده‌اش پیچید. خم شد و دستش را روی شکمش گذاشت و آه و ناله کرد.

- چی شدی؟

- دلم درد می‌کنه.

مژگان از پشت میز بیرون آمد و به درون دستشویی دوید. هر چه را که خورده بود بالا آورد.

سرگیجه داشت و دل درد امانش نمی‌داد. بعد از شستن و ضدعفونی روشویی بیرون آمد.

سمیرا خانم در جلوی ورودی راهرو ایستاده بود.

- چی شدی تو دختر؟

- فکر کنم مریضی نکیسا رو گرفتم.

- ای بابا، خوب پس حاضر شو بگم بچه‌ها ببرنت دکتر.

- آخ، نه! اصلاً حوصله ندارم.

- خوب اینجوری که بدتر میشی.

- نه یه کم استراحت کنم خوب می‌شم. من میرم بخوابم.

- برو عزیزم.

مژگان به طبقه‌ی بالا رفت و روی تخت دراز کشید تا بخواد.

دو ساعت بعد، نزدیک غروب پسرها به منزل آمدند.

- بقیه کجان مامان؟

سمیرا خانم در حال دستمال کشیدن وسایل گفت:

- بابات هنوز نیومده، عمو و زن عمو ت هم رفتن یه خورده خرید کنن برای خونه‌ی نو.

مانی در حال بیرون کشیدن گرمکنش از تن گفت:

- زن عمو می‌شه لباسامون رو بشوریم؟

- آره عزیزم. هر دوتاتون لباس هاتون رو بندازید تو ماشین لباسشویی.

وحید نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

- نکیسا کجاست؟

- با مادرش توی اتاق خوابیدن؟

مانی زیر لب گفت:

- برای اینکه تا صبح نق بزنه، نذاره ما بخوابیم... مثل دیشبشون.

وحید به سمت سرویس رفت و گفت:

- بچه است خوب، مریضه. چکار می‌شه کرد؟ حرفایی می‌زنی تو هم!

- بی‌چاره مژگان هم امروز حالش خوب نبود، کلی بالا آورد.

وحید برگشت و مادرش را نگریست. مانی پرسید:

- مژگان چرا؟

- فکر کنم به مریضی نکیسا مبتلا شده. از بس که بچه روش بالا آورد.

مانی سر فرود آورد و گفت:

- من میرم بالا دوش بگیرم.

- برو.

وحید هم به حمام طبقه‌ی پایین رفت. حین بیرون کشیدن رکابیش به مژگان اندیشید. نمی‌دانست خوب است یا نه؟! خود را به زیر آب داغ رساند و دست‌هایش را روی دیوار گذاشت و سرش را پایین گرفت.

به روزی فکر کرد که مژگان خواسته بود نرود. برایش درخواست بزرگ و مهمی بود. مژگان، همان که روزی همه چیز را خراب کرده بود، حالا می‌خواست جای ضرباتش را درست کند.

وحید هم صبورانه منتظر بود.

ساعتی بعد، مانی بالای سر مژگان ایستاده بود. نکیسا هم داشت در جایش می‌غلغلتید و از خود اصوات نامفهومی ایجاد می‌کرد. مانی، مژگان را آهسته تکان داد و بیدارش کرد.

مژگان با چشم‌های بی‌حال صورت مانی را نگریست.

- سلام.

مژگان بی‌حال جواب داد:

- سلام.

- نمی‌خواهی پاشی؟

- نکیسا اذیت می‌کنه؟

- نه، اون آرومه. زن عمو می‌گفت حالت بده.

- بهترم.
- مانی دستش را روی پیشانی مژگان گذاشت و گفت:
- ولی این تب و رنگ پریده‌ات، یه چیز دیگه می‌گه.
- خوبم.
- خوب نیستی، پاشو ببرمت دکتر.
- نمی‌تونم مانی، سرم گیج میره.
- مانی نفسش را فوت کرد و دست‌هایش را به کمرش زد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد گفت:
- خودم میرم برات دارو می‌گیرم.
- ممنونم مانی.
- مانی ضمن ترک اتاق، نکیسا را بغل زد و گفت:
- نکیسا بیدار شده، می‌برمش پایین. الان مامان اینام میان.
- باشه.
- مانی در اتاق را بست و به طبقه‌ی پایین رفت. نکیسا را کنار مبل نشاند و گفت:
- وحید حواست به نکیسا باشه، من برم برای مژگان دارو بگیرم و زود برمی‌گردم.
- اگه حالتش بده بگو حاضر شه ببریمش دکتر.
- نمیداد. من میرم و زود میام.
- باشه.
- مانی رفت و وحید یک بالش نزدیک نکیسا روی فرش انداخت و روی آن دمر دراز کشید و با گوشی‌اش مشغول شد اما تمام حواشش کنار مژگان بود.



صدای خنده‌ی سمیرا خانم او را به خود آورد. سر بلند کرد و دید که نکیسا سرش را توی گوشه‌ی او فرو کرده و در سکوت ویدئو را نگاه می‌کند. سمیرا خانم خندان گفت:

- چقدر محو ویدئو شده؟

- آره.

وحید گوشه‌ی را سمت او گرفت. نکیسا گوشه‌ی را با دو دستش گرفت و با لبخندی که دندان‌های ریزش را به نمایش می‌گذاشت محو دیدن ویدئو شد.

چند دقیقه بعد آقا جمال و همسرش برگشتند و از وسیله‌هایی که در بازار دیده بودند و قیمتشان صحبت کردند. طولی نکشید که آقا جلال هم از راه رسید و بعد از نوشیدن چای پرسید:

- مژگان کجاست؟

سمیرا خانم جواب داد:

- حالش بده، دراز کشیده.

آقا جمال نگاهی سمت پله‌ها انداخت و گفت:

- چرا حالش بده؟

- فکر کنم از نکیسا مریضی‌اش رو گرفته.

آقا جمال خطاب به فرخنده خانم گفت:

- برو بیارش پایین ببرمش دکتر.

سمیرا خانم جواب داد:

- مانی هم بهش گفت ولی نرفت. مانی رفته برایش دارو بگیره.

- بیاد بره دکتر که بهتره.

- شاید اینطوری راحت‌تره.

فرخنده خانم رفت تا به مژگان سر بزند.

چون او خواب بود، بیدارش نکرد و به طبقه‌ی پایین بازگشت.

- چی شد خانم؟

- خوابیده. این چند روز شرایط نکیسا خسته‌اش کرده. هم از شیر گرفته بچه رو هم مریض شد. خیلی برای مژگان سخت بود.

- بذار مانی بیاد ببینم چکار می‌کنه، اگر داروی خوبی نیاورده بود خودم می‌برمش دکتر.

- باشه.

وحید با نکیسا بازی می‌کرد و او را سرگرم کرده بود. نکیسا که بعد از چند روز تازه بهتر شده بود به حرکات وحید دقت می‌کرد و بعد با صدای بلند می‌خندید.

مانی ساعتی بعد از داروخانه برگشت. یک پلاستیک پر از دارو در دستش بود.

در باغ را بست و وقتی به جلوی منزل عمه‌اش رسید امیرپاشا را دید که داشت با گوشی شماره‌گیری می‌کرد.

مانی دستش را بلند کرد و گفت:

- سلام، شب بخیر.

- سلام، عاقبتت بخیر. خیر باشه از دکتر می‌ای؟

- رفتم داروخانه برای مژگان دارو گرفتم.

- مگه مژگان چشه؟

- مریضی نکیسا رو گرفته.

- ای بابا، مثلاً بهش گفتم حواست باشه این بیماری مسریه.

- همه‌اش کنار هم هستن. چند باری هم نکیسا روی مژگان بالا آورد. اصلاً قابل کنترل نبود.

- به امید خدا زود خوب می‌شه.

- ایشالا. چرا اینجا وایسادی بیا بریم اونطرف.

- قربون دستت، عصر نازنین و نازگل راه افتادن، هر چی زنگ می‌زنم همه‌اش می‌گه در دسترس نیست.

- حتماً تو جاده‌ان و آنتن نمیده. امروز خطا خراب بودن. داخل شهر هم بعضی از شماره‌ها نمی‌گیره. نگران نباش.

- آره. ان‌شاءالله که زنگ می‌زنن و منم از نگرانی در میام.

- چرا با هواپیما نیومدن؟

- دوست نازنین شیراز بودن، همدیگه رو دیدن با هم اومدن.

- خوبه.

- برو داروها رو به خواهرت برسون.

- نمایای تو؟

- نه ممنون... برو به سلامت.

- سلامت باشی.

مانی راه افتاد و باغ را پشت سر گذاشت تا به ساختمان عمویش رسید. وارد شد و سلام کرد و جواب گرفت. او داروها را به مادرش داد و نحوه‌ی استفاده را به او گفت.

- این سرم هم برایش نوشتن. باید بعداً ببرین برایش بزنن. این آمپول هم دادن در صورت تهوع بیش از اندازه تزریق بشه.

آقا جمال گفت:

- الان سرم می‌گرفت خیلی خوب می‌شد. می‌گم ببریمش تا درمانگاه سرم برایش بزنن و برگردیم.

وحید سر بلند کرد و گفت:

- من می‌تونم سرم رو برایش وصل کنم.

همه رو به سوی وحید کردند. مانی پرسید:

- مگه بلدی؟

- آره اونجا آموزش دیدم.

- برای چی؟

-هیچی همینطوری!

- مگه می‌شه کسی همینطوری آموزش ببینه.

- اونجا برای خرج زندگی و تحصیلم کار می‌کردم...

آقا جلال حرف او را قطع کرد و پرسید:

- چرا؟ مگه پولی که می‌فرستادم کم بود؟

- آره. اونجا خیلی زندگی کردن سخته و باید حتماً کار کنی تا اموراتت بگذره. تا قبل از اینکه کار دانشجویی بگیرم، از سالمندا پرستاری می‌کردم. توی خونه‌ی خودشون.

مانی که ناخواسته حالش دگرگون شده بود، آهسته پرسید:

- چکار می‌کردی؟

- خیلی کار، داروهاشون می‌دادم، اگر تزریق داشتن انجام می‌دادم، خریداشون رو انجام می‌دادم، براشون کتاب می‌خوندم، ناخناشون رو کوتاه می‌کردم. اصلاًحشون می‌کردم. اگر دلشون می‌خواست می‌بردمشون هواخوری. لباساشون رو مرتب می‌کردم، بهشون غذا می‌دادم.

سمیرا خانم دلسوزانه گفت:

- مادرت بمیره.

- چرا؟ من که راضی بودم. اتفاقاً اون آخرای کارم با یه پیرمرد و پیرزن آشنا شدم. هر دو خیلی مهربون و دوست داشتنی بودن.

پسرشون چون یک شهر دیگه زندگی می‌کرد نمی‌تونست بهش رسیدگی کنه. دو تا دخترش هم درگیر زندگیاى خودشون بودن. برای همین یه خدمتکار واسه خونه و یه پرستار لازم داشتن. روزی که برای گرفتن کار رفتم، پیرمرد و پیرزن منو قبول کردن ولی پسرش گفت این خوب نیست و بهتره پرستارتون یک زن انگلیسی باشه. اما پدرش با قاطعیت گفت این پسر اینجا می‌مونه. مثل اینکه تا قبل از رفتن من به اونجا، سه چهارتا دختر رو رد کرده بودن.

خلاصه کار رو گرفتم و هر روز چند ساعت مشخص اونجا بودم. بیشتر از اینکه اجازه بدن بهشون رسیدگی کنم و داروهاشون رو بدم، پیرمرد می‌گفت سرگرممون کن.

مانی لبخند کجی زد و گفت:

- یعنی چی؟

وحید دستش را روی سر نکیسا کشید و گفت:

- اون دلش می‌خواست هر روز بره گردش و سال‌های آخر عمرش رو با لذت بگذرونه، تا اینکه تو خونه بشینه و ادای از کار افتاده‌ها رو در بیاره.

برای من دردسری شده بودن که بیا و ببین. توان جسمیش بد نبود و ادای جوونارو در می‌آورد. کارهایی که توی جوونیش کمتر وقت کرده بود انجام بده رو حالا انجام می‌داد.

شطرنج باز قهاری بود و هر روز باید باهاش شطرنج بازی می‌کردم. روزای اول بعد از یک دقیقه کیش و مات بودم ولی بعدها کم‌کم شطرنج رو بهم یاد داد و بازیمون

خیلی طولانی‌تر شد. در طول روز برای اون و همسرش کتاب می‌خوندم. در هفته یک‌بار باید می‌بردمشون سینما. دلشون می‌خواست خودشون برن مرکز خرید و گاهی ساعت‌ها توی مرکز خرید دنبالشون راه می‌افتادم.

حالا قرار بود من طبق برنامه‌ی پسرشون روزانه فقط یک ساعت ببرمشون پارک ولی اونا اصلاً خونه نمی‌موندن.

مهمونی می‌رفتن، بار می‌رفتن که پسرشون به شدت قدغن کرده بود.

اونا دقیقاً دنبال یه مرد بودن که پایه‌ی کاراشون باشه و از محدودیتی که پسرشون ایجاد کرده بود فرار کنن.

خلاصه بعد از طی اتفاقاتی ما بیشتر به دوستای صمیمی تبدیل شدیم.

اونقدر باهاشون وقت می‌گذروندم که ازم می‌خواستن برم و باهاشون زندگی کنم.

پسرشون یک شب به طور اتفاقی فهمید من برنامه‌ی اون رو اصلاً رعایت نمی‌کنم و می‌خواست اخراج کنه ولی " آقای جَگر " اجازه نداد. با پسرش دعواش شد و گفت: «من و مادرت اینطوری خوشحالیم و وحید همین‌جا می‌مونه.»

بعدها که کار دانشجویی گیر آوردم خودم استعفا دادم ولی باز هم بهشون سر می‌زدم و همون برنامه‌ها رو داشتیم.

اتفاقاً برام ایمیل فرستاده بود که کی برمی‌گردم انگلیس.

کمی بعد از صحبت در این مورد، سمیرا خانم گفت:

- داروهای مژگان رو بدین و بیابین شام بخوریم.

فرخنده خانم و وحید به طبقه‌ی بالا رفتند. وارد اتاق شدند و فرخنده خانم مژگان را بیدار کرد.

مژگان نگاه بی‌حالش را بین آن دو به گردش در آورد.

- مادر پاشو مانی برات دارو آورده.

فرخنده خانم دستش را زیر سر مژگان انداخت و او را نشانده.

به او دارو داد و گفت:

- وحید برات سرم می‌زنه.

وحید جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. نگاهی گذرا به چشم‌های هم انداختند. بوی عطر سرد وحید زیر مشام مژگان نشست. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به زیر گرفت.

وحید نگاه کوتاه دیگری به صورت مژگان انداخت و گفت:

- دستت رو بذار اینجا.

و به زانویش اشاره کرد. مژگان با خجالت مادرش و بعد وحید را نگریست. وحید به چشم‌های مژگان زل زد و منتظر شد.

- چیه مادر، می‌ترسی؟

مژگان رو به مادرش تکانی به سرش داد و گفت:

- نه.

- خوب پس زود باش مادر، چرا معطل می‌کنی؟

- آخه...

مژگان با احساس دستش در دست وحید از جا پرید. وحید دست او را گرفته بود و روی زانویش گذاشت.

انگشت شصتتش را روی مچ دست او کشید ولی رگ مناسب پیدا نکرد.

- آستینت رو بکش بالا.

گونه‌های مژگان شروع به سوزش کرد. با صدای تحلیل رفته گفت:

- فکر نکنم بتونی ازم رگ بگیری.

- آره، چون آب بدنت داره کم می‌شه. دراز بکش و آستینت رو بزن بالا.

فرخنده خانم کمک کرد مژگان دراز بکشد و بعد آستین او را بالا زد.

مژگان از خجالت رویش را به دیوار کرد و پلک بست. شهیاد آنقدر به او سخت گرفته بود که فکر می‌کرد الان خود را بسیار زشت برای وحید به نمایش گذاشته است.

وحید خود را بالاتر کشید و با انگشت اشاره نزدیک بازوی او را فشرد.

با پیدا کردن رگ مناسب، پد الکلی را روی آن قسمت کشید و مشغول فرو کردن سوزن در رگ او شد. بعد هم جای آنژیو را با چسب محکم کرد و مشغول وصل کردن سرم شد. آن را تنظیم کرد و بالای تخت آویزان کرد.

- دستت درد نکنه وحید جان.

- خواهش می‌کنم زن عمو

و بعد از مژگان که با خجالت رو به دیوار داشت پرسید:

- اگر تهوع داری آمپول رو برات تزریق کنم توی سرم؟

- ممنون میشم.

وحید آمپول را هم به سرم اضافه کرد و بعد از اتاق خارج شد. فرخنده خانم گفت:

- مادر حداقل ازش تشکر می‌کردی.

مژگان جواب نداد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- برات غذا بیارم مادر؟

- نه، میل ندارم.

- ولی اینجوری نمی‌شه، ضعف می‌کنی.

- نه، حالم خوبه.



آن شب آن‌ها دور هم شام خوردند و برنامه‌های تلویزیون را نگاه کردند. فرخنده خانم خطاب به وحید گفت:

- مادر، حتماً تا حالا سرم مژگان تموم شده. می‌شه بری از دستش جدا کنی؟

- چشم.

وحید دوباره به طبقه‌ی بالا برگشت. تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد، چراغ را روشن کرد و جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. مژگان روی شانه‌ی چپش خوابیده بود و سرم به دستش وصل بود.

وحید چند لحظه چهره‌ی بی حال او را نگریست. دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش نشان از حال بدش بود.

وحید نفس عمیقی کشید و سرم را بست و مشغول جدا کردن آنژیوکت شد. بعد هم پد را روی دست او فشرد.

مژگان پلک گشود و با صدای گرفته گفت:

- ممنون.

وحید به صورت او خیره شد و جواب نداد. احساسات ضد و نقیضش نسبت به مژگان در وجودش جوش می‌خورد. تنفر از کاری که مژگان کرد و او را چند سال در انزوا و درد روحی فرو برد روحش را می‌جوید.

دلسوزی و ناراحتی‌اش از حال و روز کنونی دختری که در گذشته‌ها چون فرشته‌ی نگهبان مراقبش بود و اجازه نمی‌داد کسی موجب آزارش شود.

وقتی به یاد شهیاد افتاد در دل آرزو کرد کاش نرفته بود تا همان روزها درس خوبی به شهیاد برای اذیت کردن مژگان می‌داد.

- دستم درد گرفت.

وحید به خود آمد و فشار دستش را روی پد الکلی کم کرد و گفت:

- ببخشید.

و بعد دستش را برداشت و برخاست. سرم را درون سطل انداخت و گفت:

- اگر تا صبح بهتر نشدی، ساعت نه حاضر باش ببرمت دکتر.

- من...

- هیچ بهونه‌ای هم قابل قبول نیست.

مژگان ساکت شد. وحید راه افتاد که مژگان گفت:

- نکیسا اذیت نمی‌کنه؟

- نه.

و بعد اتاق را ترک کرد.

ساعاتی بعد از نیمه شب بود و وحید داشت کتابی را که خریده بود ترجمه می‌کرد.

کمی بعد تقه‌ای به پنجره خورد. سرش را چرخاند و امیرپاشا را دید.

- سلام، تو اینجایی؟

- سلام، آره از عصر انجام.

وحید مدادش را لای کتاب گذاشت و آن را بست.

از پای میز برخاست و به کنار پنجره رفت و گفت:

- چرا بیداری؟

- خوابم نمی‌بره. هر چی به بچه‌ها زنگ می‌زنم جواب نمیدن.

- چرا مگه کجا بودن؟

- توی راه. داشتن بر می‌گشتن خونه. خیلی دلم شور می‌زنه.

- ان‌شاءالله که طوری نیست و زود می‌رسن و از نگرانی در می‌ای.

- وحید هر جایی که باشن، هر نقطه از جاده باید اصولاً آنتن بده. نمی‌دونم چی شده که نمی‌گیره.

- با چی اومدن؟ اتوبوس؟ زنگ می‌زنیم به اون تعاونی که سوار شدن و از شون می‌پرسیم.

- نه نه. با اتوبوس نیومدن. اونجا دوست نازنین رو دیدن.

- خوب!

- با اونا اومدن.

- شماره‌اش رو نداری؟

- من چرا باید شماره‌ی دوست نازنین رو داشته باشم؟

- پس چطوری اجازه میدی زنت با کسی همراه بشه که نمی‌دونی کیه؟

- من می‌دونم کیه، از دوستان قدیمی نازینه، می‌شناسمشون ولی شماره تلفنش رو ندارم.

- آدرس خونه‌اش رو داری؟

- آره.

- خدا رو شکر که این یکی رو می‌دونی.

- خوب به چه دردی می‌خوره؟

- حتماً کسی توی خونه‌شون دارن که برین سؤال کنین.

- نه، با شوهرش و پسرش رفته بودن شیراز. پسرشون اونجا دانشجوئه، اصلاً فکر انتخاب شیراز از دوست نازنین بود. گفت شهر خوبییه و مردمان خوبی داره و نازگل اونجا رو علامت زد.

- کسی از خانوادشون رو می‌شناسی؟

امیرپاشا کمی فکر کرد و گفت:

- آره. خونه‌ی باباش رو بلدم.

- می‌خوای بریم دم خونه‌ی باباش؟

- الان؟

- آره، پس کی؟

- نگران می‌شن بابا، زشته.

- خوب تو هم نگرانی، شماره‌ی دخترشون رو بگیر زنگ بزن ببین کجان.

امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- باشه، لباس بیوش بیا جلوی در.

وحید سر فرود آورد و امیرپاشا رفت. وحید لپ‌تاپش را خاموش کرد و لباس پوشید و بعد گوشیش را برداشت و در جیبش انداخت.

موهایش را جلوی آینه‌شانه زد و چراغ اتاق را خاموش کرد و از پنجره بیرون پرید و از باغ خارج شد.

امیرپاشا برایش چراغ زد و وحید بعد از بستن درِ باغ راه افتاد و رفت سوار شد.

کنار امیرپاشا نشست و گفت:

- بریم

و بعد کمربندش را بست. امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و گوشیش را به سمت وحید گرفت و گفت:

- شماره‌ی نازنین رو نازگل رو بگیر، شاید جواب دادن.

وحید هم مشغول شماره‌گیری شد ولی جمله‌ی مخاطب در دسترس نمی‌باشد کلافه‌اش کرده بود.

او گوشی را به امیرپاشا برگرداند و گفت:  
- بی‌فایده است.

امیرپاشا با دست چانه‌اش را گرفت و فشرد. با ناراحتی گفت:  
- واقعاً این بی‌فکری از نازنین بعیده.

وحید لبخند نرمی زد و رو به امیرپاشا گفت:

- نکنه دعوا در پیشه؟ اونم با عشق اسطوره‌ایت!

امیرپاشا آهی کشید و با دو دست فرمان را گرفت و گفت:  
- الان وقت شوخی نیست.

- ظهر سر سفره وقت شوخی بود؟

- تلافی می‌کنی؟

- آره.

- الان واقعاً ناراحتم.

- منم اون روز ظهر خونه‌ی عمه، ناراحت بودم.

- خوب... ببخشید اگر اذیتت کردم.

- معذرت خواهی رو قبول می‌کنم.

- ممنونم.

وحید نگاهش را به خیابان‌های خلوت دوخت و به این فکر کرد که واقعاً چه بلایی  
بر سر نازنین و دخترش آمده است!

کمی که گذشت امیرپاشا گفت:

- من چه بر خوردی با این زن بکنم؟ گفتم بذار برات بلیط هواپیما بگیرم.

- نگران نباش پیدا می‌شن.

- چطور نگران نباشم؟ اصلاً فکر نمی‌کنم من اینجا دارم از نگرانی می‌میرم؟ نکنه اتفاق بدی برایشون افتاده!

- این چه حرفیه؟ صبر داشته باش.

وقتی به جلوی منزل پدر دوست نازنین رسیدند، هر دو پیاده شدند. امیرپاشا دستش را جلو برد و خواست زنگ در را بزند که در باز شد. دستش را پس کشید و با دیدن پدر و مادر دوست نازنین گفت:

- سلام.

آن دو که بسیار نگران بودند با دیدن امیرپاشا سریع او را شناختند و جواب سلام دادند. زن به گریه افتاد و گفت:

- دیدی چه خاکی به سرمون شد آقا پاشا.

امیرپاشا با دلهره‌ی شدیدی گفت:

- چی شده خانم خانی؟

او تنها گریه کرد. وحید نگران‌تر از امیرپاشا گفت:

- چی شده آقا چرا حرف نمی‌زنین؟

یک ماشین وارد کوچه شد. پیرمرد نیم‌نگاهی سمت آن انداخت و بعد رو به امیرپاشا گفت:

- زمان برگشت دختر ما و دامادمون که خانم و دختر شما هم همراهشون بودن از شیراز خارج شدن. توی سی کیلومتری جاده یه کامیون، ماشین رو زیر گرفته. ما شماره‌ی شما رو نداشتیم باهاتون تماس بگیریم. امروز اومدیم در خونه‌تون نبودین که بهتون خبر بدیم. به بچه‌ها سپردم بعد از رفتن ما بازم بیان سراغتون. خوب شد خودتون اومدین.

امیرپاشا با دهان باز و گیج و منگ داشت آقای خانی را نگاه می‌کرد. وحید پرسید:

- حالا حالشون چطوره؟

- نوهام می‌گفت بهشون زنگ زدم ببینم کجان. آخه دانشجوئه و مونده بوده که به کاراش برسه، گفت یه خانم جواب داده گفته بیابین بیمارستان تصادف شده. انگار یه کم حال دامادم بده که پشت فرمون بوده، بقیه بهترن و فقط دست و پا و صورتشون زخمی شده.

تاکسی کنار آن‌ها ایستاد. آقای خانی ضمن گذاشتن چمدان‌ها در تاکسی گفت:

- ما یک ساعت دیگه پرواز داریم، شما هم خودتون برسونید.

وحید گفت:

- باشه، حتماً. برید به سلامت ما هم زود میاییم.

آقای خانی خواست سوار شود که وحید او را نگاه داشت و گفت:

- می‌شه شماره تلفن نوهتون رو داشته باشم؟

- آره حتماً.

و بعد دست در جیبش کرد و کاغذی در آورد و گفت:

- از این آدرس یه عکس بگیرین، آدرس خونشه.

و بعد از اینکه وحید عکس گرفت شماره تلفن او را برایش خواند و وحید در مخاطبینش یادداشت کرد.

بعد هم خداحافظی کردند و رفتند. وحید رو به امیرپاشا کرد. او با صورت زرد شده و دهان قفل به یک نقطه خیره بود.

- نگران نباش اونا خوبن.

ولی امیرپاشا معلوم بود که خوب نیست. انگار دنیا روی سرش آوار شده بود. قلبش داشت از جا کنده می‌شد و نفس کم آورده بود. وحید جلو رفت و بازوهای او را گرفت و صدا زد:

- پاشا! پاشا خوبی؟

اما او فقط به یک نقطه خیره بود. وحید او را سمت ماشین کشید و در جلو سوار کرد بعد هم خودش ماشین را با عجله دور زد و پشت فرمان نشست و آن را به حرکت در آورد و گفت:

- می‌رسونمت خونهای خودت، برو حاضر شو، لباسات رو جمع و جور کن، منم برمی‌گردم خونه، وسایلم رو جمع می‌کنم. به بقیه خبر میدم و بر می‌گردم دنبالت. تا برسیم بهت زنگ می‌زنم فرودگاه دو تا بلیط رزرو می‌کنم. مطمئن باش تا قبل از ساعت نه شیرازیم.

امیرپاشا جواب نداد و بهت زده تنها به یک نقطه خیره بود. وحید با شماره‌ی پسر تماس گرفت و بعد از چند بوق آزاد یک صدای خسته و جوان در گوشش نشست:

- الو.

- الو سلام شبتون بخیر.

- سلام شب بخیر، بفرمایین.

- آقای سینا رستمی؟

- بله خودم هستم.

- من وحید نیکخواه هستم، پسر دایی پدر نازگل خانم.

- بله بله، بفرمایین.

- آقای رستمی الان همسر نازنین خانم هم کنار من هستن و به شدت نگران وضعیت همسر و دخترشون هستن. شما ازشون خبر دارین؟



- بله، متأسفانه خارج از شهر تصادف کردن. همراه پدر و مادرم بودن.

- حالشون چطوره؟

- همه خوب هستن فقط انگار نازگل خانم دستشون شکسته و نازنین خانم هم دنده‌هاشون ترک برداشته و سرشون زخمی شده. مادرم هم همینطور. فقط وضعیت پدرم خوب نیست.

و با گفتن این حرف بغض کرد و به گریه افتاد.

- ان‌شاءالله که پدرتون هم چیزیش نیست. ما تا صبح می‌رسیم فقط لطفاً با این شماره در دسترس باشین.

- چشم حتماً.

- می‌تونیم با کسی از اونا صحبت کنیم؟

- نه توی بخش هستن و من بیرون بیمارستانم.

- ممنون از لطف.

- خواهش می‌کنم.

وحید بعد از قطع ارتباط رو به امیرپاشا گفت:

- الان وقت از خود بی خود شدن نیست.

امیرپاشا دست‌هایش را زیر بغلش زد و در خود مچاله شد. نفس کم آورده بود. ترس وجودش را پر کرده بود. تا به حال تا این حد خود را ضعیف و ناتوان ندیده بود. بغض به گلویش فشار آورد و حس کرد دستی محکم دور حلقش پیچید. او مرد گریه کردن نبود. به یاد نداشت در طول عمرش حتی یکبار گریسته باشد. ناخودآگاه چند نفس عمیق کوتاه و صدا دار کشید و آخ غلیظی گفت که نشان از درد شدید قلب و جانش بود. نتوانست اشکی بریزد و با گریه ترس را از خود دور کند و تشویش درونی‌اش را بیرون بریزد.

وحید او را نگریست لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

- پاشا، اونا خوبن نگران نباش. انگار فقط واسه تو اتفاق افتاده!

او جوابی نداد چون زبانش سنگین شده بود و نای حرف زدن نداشت.

وحید او را به منزل رساند و کمک کرد به درون منزل برود. حمام را حاضر کرد و گفت:

- لطفاً دوش بگیر و سریع حاضر شو. منم تا برسم خونه هم بلیط رزرو می‌کنم هم به بقیه خبر میدم.

امیرپاشا سرش را که خیلی سنگین شده بود تکان داد.

- اونقدر حالت خوب هست که برم و نگران نباشم از حال نمیری؟

او دوباره سر فرود آورد. وحید از او خداحافظی کرد و با عجله رفت.

پاشا به درون حمام رفت و یکی یکی لباس‌هایش را از تن بیرون کشید. به زیر دوش رفت و ایستاد. سرش را پایین گرفت و به حال و روز همسر و دخترش اندیشید.

خود را سرزنش می‌کرد که به خاطر کار همراهشان نرفت. حالا هم پشیمانی سودی نداشت.

وحید حین اینکه خود را به منزل رساند با فرودگاه تماس گرفت و دو بلیط برای پرواز به شیراز رزرو کرد. وقتی به مقصد رسید با عجله سمت ساختمانشان دوید. به درون رفت و وارد اتاقش شد. مشغول جمع کردن وسایلش شد که از سر و صدایش

مادرش وارد اتاق شد و خواب‌آلود پرسید:

- وحید داری چکار می‌کنی؟

- دارم وسایلم رو جمع می‌کنم.

- برای چی؟

- می‌خوام برم شیراز.

- شیراز؟

- آره.

- برای چی؟

وحید از روی ساکش سر بلند کرد و خطاب به مادرش گفت:

- فقط آروم باشین، خوب؟

- چی شده وحید جون به سرم کردی.

- نازنین و نازگل تصادف کردن.

سمیرا خانم روی صورتش زد و پرتشویش گفت:

- تصادف؟ کجا؟ برای چی؟

- امروز صبح، از شیراز خارج شدن بیان اینجا. سی کیلومتری شیراز توی جاده تصادف کردن.

- مگه قرار نبود با هواپیما بیان.

- آره. اونجا با دوست نازنین همراه شدن، تصادف کردن. من الان باید برم دنبال امیرپاشا. با هم می‌ریم فرودگاه. ساعت شش صبح پرواز داریم. شمام به عمه اینا خبر بدین. من باید زود برم. تا برم دنبال امیرپاشا و بریم فرودگاه صبح شده.

- الان چطورن؟

- گفتن خوبن. کامیون از رو ماشین رد شده. ولی می‌گن فقط حال راننده که شوهر دوست نازنینه بده. ولی نازنین و نازگل شکستگی و زخم دارن توی تن و بدنشون. حالا باید بریم ببینیم چی شده!

- خدا مرگم بده، حالا چجوری برم به عمهات بگم؟

- بذار صبح مامان.

- صبر کن بابات رو بیدار کنم بهش بگم با هم بریم.

- شما بیایید چکار کنید؟ اگر وضعیت مناسب بود منتقلشون می‌کنیم همین‌جا. اگر هم نه، خبرتون می‌کنیم که بیاید.

نوری به جلوی اتاق وحید تابید که خبر می‌داد کس دیگری هم بیدار شده است.  
- ببین باباس.

سمیرا خانم از اتاق به بیرون سرک کشید. چراغ آشپزخانه روشن بود. بیرون رفت و خود را به آشپزخانه رساند. مژگان را دید که از یخچال یک قوطی آبمیوه برداشت.  
- تویی مژگان!

مژگان در یخچال را بست و رو به سمیرا خانم گفت:

- آره، نکیسا بهونه می‌گرفت. فکر کنم تشنه است. گفتم برایش آبمیوه ببرم.  
- کار خوبی کردی.

- چرا نخوابیدی زن عمو؟

سمیرا خانم با اندوه به مژگان خیره شد. مژگان به جلوی آشپزخانه رفت و پرسید:  
- من بیدارتون کردم؟

وحید از اتاق بیرون آمد و با دیدن مژگان آهسته سلام کرد. مژگان جواب داد و با دیدن ساک دست او نگاهش سؤالی شد.

اما روی پرسیدن نداشت. فکر می‌کرد وحید قصد رفتن از ایران را دارد.  
وحید خطاب به مادرش گفت:

- دیگه بهتون سفارش نکنم. من تا ساعت نه صبح خبرتون می‌کنم که وضعیت چطوریه. لازم هست بیاین یا نه! تا قبل از این ساعت نذارین کسی لشکرکشی کنه مامان.

- باشه، خیالت راحت باشه.
- مژگان متعجب از مکالمه‌ی آن دو پرسید:
- طوری شده؟
- نازنین و نازگل تصادف کردن. داریم می‌ریم شیراز.
- مژگان آبمیوه را روی این گذاشت و چند لحظه به صورت وحید خیره ماند. بعد که به خود آمد گفت:
- خدا مرگم بده، الان خوبن؟
- آره خوبن، نگران نباش.
- و بعد سمت در حال رفت و از سالن خارج شد. مژگان هم خود را به آن دو رساند و نگران از آن وضعیت گفت:
- بی‌خبرمون نذارین.
- وحید یک جفت کفش اسپرت از درون جاکفشی جلوی در، بیرون آورد و پوشید. از جایش بلند شد و گفت:
- نه خیالتون راحت باشه. صبح زنگ می‌زنم.
- خدا می‌دونه الان امیرپاشا چه حالی داره.
- اصلاً خوب نبود.
- برو مادر خدا به همراست.
- وحید مژگان را نگریست. خواست چیزی بگوید ولی جلوی خود را گرفت و گفت:
- مراقب نکیسا باش.
- مژگان سر فرود آورد. وحید حرکت کرد و کم‌کم از دید هر دو زن خارج شد.
- مژگان با نگرانی به درون ساختمان برگشت و گفت:

- بی چاره امیرپاشا. فقط خدا می‌دونه الان چقدر نگرانه.

سمیرا خانم مضطرب دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- چطوری به مهین خانم بگم؟

- الان بهشون نگید ز ا به راه می‌شه.

- وحید هم گفت صبح خبرشون کنم.

-آره.

مژگان دستش را روی بازوی زن عموییش گذاشت و گفت:

- نگران نباش، خدا بزرگه. من برم پیش نکیسا.

مژگان به اتاقش رفت و آبمیوه را برای نکیسا باز کرد و به دستش داد و او مشغول خوردن شد.

فکر مژگان به سوی نازنین و نازگل پرکشید و تا نزدیک صبح بیدار بود.

وحید به منزل امیرپاشا رفت و پس از آن به فرودگاه رفتند. تمام طول مسیر امیرپاشا ساکت بود و هیچ نگفت. بعد از رسیدن به فرودگاه و تحویل بلیط سوار هواپیما شدند و به سمت مقصد پرواز کردند.

امیرپاشا به صندلی تکیه کرده بود و دست‌هایش را زیر بغلش گذاشته بود و از شیشه آسمان ابتدای صبح را نگاه می‌کرد.

وحید هم تکیه کرده بود و با فکر مشوش پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود تا شاید چند دقیقه بخوابد ولی تا رسیدن به مقصد فقط به آن حالت نشست.

صبح زود مژگان از سر و صدای طبقه‌ی پایین بیدار شد. از تخت بیرون رفت و خود را به سرویس رساند. بعد هم به درون آشپزخانه رفت و به همه سلام کرد. از صورت‌های محزون و غمگینشان فهمید که همه چیز را فهمیده‌اند.

پشت میز نشست که آقا جلال خطاب به آقا جمال گفت:

- به نظرت چکار کنیم داداش؟ ما هم پاشیم بریم؟

- تا امیرپاشا زنگ نزنه معلوم نیست چکار کنیم!

آقا جلال رو به سمیرا خانم گفت:

- زنگ نزدی ببینی چکار کردن؟

- صد بار زنگ زدم. گوشیاشون خاموشه.

آقا جمال ساعتش را نگریست و گفت:

- تا حالا باید رسیده باشن.

فرخنده خانم با بی‌قراری گفت:

- الان کی به مهین خانم خبر بده؟ کی بره به پدر مادر نازنین خبر بده؟

سمیرا خانم گفت:

- این دیگه وظیفه‌ی داداشاس. من که از پیشش بر نمیام.

مژگان با نگرانی موهایش را پشت گوش‌هایش زد و گفت:

- امیرپاشا و وحید چکار می‌تونن بکنن؟ باید دوتا خانم هم اونجا باشن. به هر حال مراقبت از دو تا خانم، خانم لازم داره. فقط خدا می‌دونه چی به سرشون اومده.

- خدا بزرگه مژگان جان. ایشالا فقط یه تصادف ساده بوده.

- ایشالا.

امیرپاشا و وحید از فرودگاه خارج شدند و وحید دستش را برای تاکسی بلند کرد. هر دو سوار تاکسی شدند و آدرس بیمارستان را به راننده گفتند.

امیرپاشا گوشی را روشن کرد و با دیدن صفحه‌ی گوشی، با صدای سنگین خطاب به وحید گفت:

- مادرت ده بار به من زنگ زده. باهاتش تماس بگیر.

وحید گوشی را از جیش بیرون کشید و با روشن کردن آن دید که مادرش بارها تماس گرفته است.

دستش را روی صفحه کشید و هنوز دو بوق آزاد نخورده بود که صدا در گوشش پیچید.

- وحید، مادر، سلام عزیزم. چی شد؟

- سلام مادر. ما تازه رسیدیم و الان داریم می‌ریم سمت بیمارستان.

- امیرپاشا چگونه؟

- خوبه مادر... به عمه خبر دادین؟

- نه مادر، تازه الان عمو و بابات دارن میرن اونجا، آروم آروم بهش بگن. بعد هم به مادر نازنین خبر بدیم.

- باشه مادر. فقط لطفاً دوباره تماس نگیرین. خودمون بهتون زنگ می‌زنیم.

- باشه عزیزم. چشم.

کمی بعد وحید ارتباط را قطع کرد.

طولی نکشید که به بیمارستان رسیدند و هر دو پیاده شدند. وحید کرایه تاکسی را حساب کرد و ساک امیرپاشا را گرفت و از نگهبان خواهش کرد، تا برگشتنشان ساک‌ها را نزد خود نگه دارد.

وقتی وارد بیمارستان رفتند وحید به قسمت پذیرش رفت و اسم نازنین و نازگل را گفت و شماره‌ی اتاقتشان را خواست.

دختر نگاهی به لیست جلوی دستش کرد و گفت:

- اون تصادفی‌ها هستن؟

- بله.

او چند لحظه وحید را نگریست و بعد گفت:



- نسبتتون باهاشون چیه؟

- زن پسر عمه‌ام هستن. شوهرشون اینجاست.

- طبقه‌ی سوم، بخش بستری زنان.

- ممنونم.

وحید راست شد و خطاب به امیرپاشا گفت:

- بریم طبقه‌ی سوم هستن.

و بعد به جلوی آسانسور رفتند و خود را به طبقه‌ی سوم رساندند. وقتی به درون بخش رفتند از پرستار سراغ نازگل و نازنین را گرفتند.

پرستار پرسید:

- نسبتتون باهاشون چیه؟

امیرپاشا گفت:

- من همسر نازنین هستم و پدر نازگل.

پرستار که انتظار نداشت او به این حد جوان باشد گفت:

- دخترتون توی اتاق نوزده در حال استراحته. بهش آرام‌بخش زدیم بخوابه. درد پاش و بی‌قراریش برای شما باعث شد خواب‌آور براش تزریق کنیم.

- حال عمومیش چطوره؟

- پای چپش شکسته. نیاز به عمل اورژانسی داشت که دکتر انجام دادن. دست چپش هم از ساعد ترک برده و دو دنده از سمت چپش شکسته. اما خطر رفع شده و خوبن.

- همسرم چطور؟

- همسرتون هم خوبین. الان بردنشون برای عکس از مهره‌های گردن. کمی درد داشتن گفتن نکنه آسیب بوده باشه و قبلاً توی عکس نشون نداده باشه. شما می‌تونید برید دیدن دخترتون.

- ممنونم.

امیرپاشا و وحید راه افتادند که پرستار خطاب به وحید گفت:

- شما بمونید لطفاً.

نگاه امیرپاشا سوالی شد.

- کمک کنید این پرونده‌ها رو تکمیل کنیم. ممنونم.

وحید دستش را به شانه‌ی امیرپاشا زد و گفت:

- تو برو من هم میام.

امیرپاشا که بی‌قرار دیدن دخترش بود راه افتاد و رفت.

پرستار وحید را دعوت به درون ایستگاه پرستاری کرد تا بنشینند. رفت و با سوپروایزر برگشت. او با وحید سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد روی یک صندلی نشست و گفت:

- آقای...!

- نیکخواه هستم.

- شما برادر نازنین امیری هستین؟

- نه من پسردایی همسرشون هستم.

- آقای نیکخواه، باید بگم متأسفانه خانم نازنین امیری فوت شدن.

بدن وحید لرزید. شوک زده به پرستار خیره شد. پرستار سریع یک لیوان آب حاضر کرد و به دست وحید داد.

سوپروایزر بخش ناراحت گفت:

- متأسفانه اون خانم و آقا که همراهشون بودن هم فوت شدن و به محض رسیدن خانم و آقای خانگی و رستمی، برای تحویل اجساد رفتن.

تصادف خیلی شدید بوده و فقط دختر خانم چون سمت راست و عقب نشستن کمتر آسیب دیدن.

الان شما باید همسر ایشون رو آماده کنید دکتر که میان خبر رو بهشون بدن.

وحید به سختی یک جرعه آب نوشید و سرش را بالا و پایین انداخت.

- راننده کامیون هم بازداشتگاه هستن.

- کی مقصر بوده؟

- صددرصد راننده کامیون. چون بار نداشته، با سرعت زیاد اومده و از یک اتوبوس سبقت گرفته. این بنده خداها هم از رو به رو میرن و اتفاقی که نباید می افتد.

وحید سرش را بالا و پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. از جایش بلند شد و با کف دست صورتش را فشرد. دست هایش را پایین کشید و نفس حبس شده اش را رها کرد. رو به پرستار گفت:

- ممنونم.

و بعد به اتاق مورد نظر رفت. وقتی وارد شد دید که امیرپاشا روی سر نازگل خم شده است و پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داده است و در حالی که دست راست او را در دست داشت، بی محابا گریه می کرد و اشک می ریخت.

دو تخت رو به رو که دو مریض داشت و همراهان مریض هم کنارشان بودند با غصه امیرپاشا را نگاه می کردند.

وحید آهسته سلام کرد و به آرامی جواب گرفت.

جلو رفت و نگاهی به دست و پای گچ گرفته نازگل کرد. کنار امیرپاشا ایستاد و شانهای او را گرفت و گفت:

- پاشا...

خودش هم بغض کرد. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد و بعد رو به امیرپاشا گفت:

- امیرپاشا، خدا رو شکر که حالش خوبه. خودت رو ناراحت

نکن. گریه برای چیه؟ هر آن ممکنه بیدار بشه و با دیدنت ناراحت می‌شه.

وقتی دید امیرپاشا توجهی نمی‌کند، دستش را میان دو کتف او زد و گفت:

- بیا دو دقیقه بریم بیرون حالت بهتر بشه.

امیرپاشا سر بلند کرد و پرورد گفت:

- به اندازه‌ی کافی تنه‌اشون گذاشتم.

- بیا بریم پایین باهات کار دارم.

- چی شده؟

- راه بیفت، بهت می‌گم.

چند دقیقه‌ی بعد امیرپاشا به سختی از دخترش دل کند و همراه وحید از ساختمان خارج شدند.

وحید از بیمارستان بیرون رفت و دستش را برای یک تاکسی بلند کرد.

- کجا میری وحید؟

- بهت می‌گم.

و بعد سوار شد و از راننده خواست آن‌ها را برای خوردن صبحانه به جای نزدیکی ببرد.

وقتی پیاده شدند و به درون کبابی رفتند، وحید چند سیخ کباب سفارش داد و بعد مقابل امیرپاشا نشست.

- من رو آوردی اینجا صبحانه بخورم؟ فکر می‌کنی با این اوضاع میل دارم؟

- باید میل داشته باشی. چون کلی کار داریم. امروز چیزی نخوردی. از پا می‌افتی.

- ولی الان ممکنه نازنین...

- نازنین تا حالا تنها بوده و بهش رسیدگی می‌کنن. کار خاصی در اون رابطه از دستمون بر نیامد.

- پس کار ما چیه؟

- یه خورده کارای اداری و رفتن به کلانتری و اینا احتمالاً لازم باشه. باید ببینیم می‌تونیم آمبولانس بگیریم منتقلشون کنیم شهرمون.

- یادمون رفت حال دوست نازنین رو بپرسیم.

- حالا برگشتیم در موردشون سؤال می‌کنیم.

وقتی صبحانه حاضر شد، وحید و امیرپاشا مشغول شدند. وحید می‌دانست چند دقیقه‌ی دیگر قرار است آسمان به زمین دوخته شود. نگران امیرپاشا بود که طاقت نیاورد و نمی‌دانست این خبر وحشتناک را چگونه به خانواده‌اش بدهد.

ساعتی بعد هر دو به بیمارستان برگشتند و دکتر آمده بود. امیرپاشا را خواست و با هم دست دادند و در مورد نازگل برای او رفع نگرانی کرد.

- همسرم چطورن دکتر. از وقتی اومدم هنوز ندیدمشون.

دکتر آهی کشید و سرش را تکانی داد و گفت:

- متأسفانه نتونستیم برای همسرتون کاری بکنیم تا رسوندنشون به بیمارستان فوت شدن.

امیرپاشا به دکتر خیره شد. احساس کرد اشتباه شنیده است. با تردید پرسید:

- چی؟

دکتر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- متأسفم.

امیرپاشا شوک‌زده چند لحظه به دکتر نگاه کرد. دکتر از روی صندلی برخاست. امیرپاشا نگاهش را با بلند شدن دکتر بالا برد. رنج و ناتوانی در نگاه او موج می‌زد.

دکتر سرش را پایین انداخت و گفت:

- تسلیت می‌گم.

امیرپاشا آه بلندی همراه با درد و بغض گفت. وحید جلو رفت و شانه‌های او را گرفت و فشرد و گفت:

- آروم باش.

- آخ نازنین... آخ نازنینم.

این کلمات را با درد و عجز می‌گفت و حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد.

پرستار رو به دکتر با غصه سر تکان داد.

امیرپاشا در خود مچاله شد و ضجه زد. تا به حال اینچنین گریه نکرده بود. حالا دیگر به غرورش و نگاه دیگران اهمیتی نمی‌داد و فقط اشک می‌ریخت. وحید هم بی‌صدا گریه می‌کرد و او را نگاه می‌کرد. گوش‌های امیرپاشا زنگ می‌خورد و او بی‌توجه بود.

وحید روی زانویش نشست و گفت:

- پاشا گوشیتو بده... پاشا با توأم.

و بعد خود دست در جیب او کرد و با دیدن اسم مامان لب‌هایش را گزید.

امیرپاشا دو دستش را در صورتش زد و گفت:

- جواب بده بگو امیرپاشا بدبخت شد. جواب بده بگو نازنینش رفت. جواب بده بگو نتونستم ببینمش.

و با قدرت دو دستش را روی سینه‌اش زد و گفت:

- وای، وای، وای...!

وحید دست‌های او را گرفت و گفت:

- بس کن، زشته، اینجا بیمارستانه.

کم‌کم از صدای او همه جمع شدند. وحید و مرد دیگر زیر بازوهای او را گرفتند و از بخش بیرونش بردند. وحید هر کار می‌کرد او آرام نمی‌شد و چون کودکی غم‌دیده بی‌قراری می‌کرد.

ساعتی بعد که ضجه‌های او به گریه‌های خفه تبدیل شد، وحید تنه‌ایش گذاشت و به حیاط بیمارستان رفت.

نفس عمیقی کشید و با مادرش تماس گرفت. کمی بعد او جواب داد و گفت:

- الو وحید، چرا عمهات هر چی زنگ می‌زنه جواب نمیدین.

- مگه نگفتم زنگ نزنین، خودمون باهاتون تماس می‌گیریم؟

- عمهات نگران می‌خواد باهات حرف بزنه.

- مژگان هست؟

- چی؟

- الان می‌خوام با مژگان حرف بزنم، هستش؟

- تو با اون چکار داری؟ می‌گم عمهات می‌خواد باهات دو کلمه حرف بزنه.

وحید فریاد زد:

- مادر! گفتم گوش‌ی رو بده مژگان.

سمیرا خانم گوشی را پایین آورد و به صفحه‌ی آن نگاه کرد. مهین خانم مضطرب گفت:

- چی می‌گه سمیرا؟ گوشی رو بده ببینم.

سمیرا خانم نگران از جایش بلند شد و گفت:

- یه کم کار دارن. الان امیرپاشا خودش زنگ می‌زنه... ببخشید.

و بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت و خود را به جلوی اتاق مژگان رساند. با عجله و بدون در زدن وارد اتاق شد و کنار مژگان که داشت با نکیسا بازی می‌کرد نشست و گوشی را در دست او گذاشت و گفت:

- وحید می‌خواد باهات حرف بزنه.

مژگان متعجب پرسید:

- با من؟

- آره، خیلی عصبانیه ببین چکار داره.

- آخه...

- جواب بده ببین چی شده.

مژگان با نگرانی گوشی را به گوشش چسباند و بریده بریده گفت:

- الو.

- سلام مژگان.

- سلام.

- گوش کن، من نمی‌دونستم باید این خبر رو به کی بدم؟ می‌دونم با مادر، عمه، با زن عمو در میون بذارم حالشون بد میشه و...

- چی شده؟



- خواهش می‌کنم نترس و غش و ضعف نکن.

- بگو می‌شنوم.

- ببین می‌خوام امیرپاشا و نازگل رو با هواپیما بفرستم اونجا. خودم هم کارهای نازنین رو انجام میدم و احتمالاً مجبور بشم با آمبولانس برگردم.

- مگه چی شده؟ حالشون چطوره؟

مژگان از دست چی شده چی شده‌های زن عموییش از جا بلند شد و پشت به او کرد.

- حال نازگل بد نیست، اما خیلی هم خوب نیست. اینجا کلی کار اداری دارم برای ترخیص که باید انجام بدم و امیرپاشا پس افتاده، حق هم داره.

- نازنین چطوره؟

وحید با اندوه گفت:

- متأسفانه نازنین فوت شده و وظیفه‌ی توئه این خبر رو به بقیه بدی. چون من دیگه به هیچ تلفنی جواب نمیدم و حال امیرپاشا هم خیلی داغونه و هرگز جواب نمیده.

پس فقط خیلی سریع یه اتاق از بیمارستان... برای نازگل بگیرین که اونجا بستریش کنیم. خونه‌ی عمه و خودمون رو برای ختم حاضر کنین.

مژگان زیر لب گفت:

- ای وای... ای وای...

سمیرا خانم او را چرخاند و گفت:

- چی شده؟

- گوش کن مژگان، سعی کن همه چی مرتب باشه، لازم هم نیست کسی بیاد اینجا. اگر خواستن بیان شیراز جلوشون رو بگیر.

مژگان با چانه‌ی لرزان و صدای آرام گفت:

- باشه.

- کاری نداری؟

مژگان با همان صدایی که از ته حلقومش خارج میشد گفت:

- نه.

- خداحافظ.

و بعد ارتباط قطع شد. سمیرا خانم ترسیده و لرزان گفت:

- مژگان محض رضای خدا حرف بزن.

مژگان با چشم‌های پر از اشک به کاری که وحید کرد اندیشید. این مسئولیت روی دوشش سنگینی می‌کرد و توان رو در رویی با آن را نداشت. اما مجبور بود حرف بزند.

- مژگان لال شدی؟ مردم از ترس چی شده؟

از سر و صدای سمیرا خانم، مهین خانم و فرخنده خانم به اتاق آمدند. مهین خانم پرسید:

- سمیرا چه خاکی به سرم شده؟ چرا کسی حرف نمی‌زنه؟

نکیسا از ترس و اضطراب بقیه به گریه افتاد.

- نمی‌دونم مهین جون، وحید با مژگان حرف زد و اینم چیزی نمیگه.

مهین خانم رو به مژگان گفت:

- وحید چی گفت مادر، نازگل و نازنین چطورن؟

اشک‌های مژگان سرازیر شد و به سختی گفت:

- نازگل خوبه، ولی نازنین از دست رفته.

مهین خانم با دو دست روی سرش زد و سمیرا خانم گونه‌های خود را خراشید. فرخنده خانم روی زمین نشست و نکیسا بیشتر جیغ کشید.

مژگان گریان گفت:

- تورو خدا آروم باشید... من الان باید چکار کنم؟

و بعد به طبقه‌ی پایین دوید تا آب بیاورد. با ورود الهام و آرزو و حمید و همه هراسان پرسیدند چی شده؟

مژگان پارچ و لیوان را برداشت و به دویدن آن‌ها به طبقه‌ی بالا نگاه کرد.

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد صدای جیغ و گریه‌ی دلخراش الهام و آرزو بلند شد.

مژگان ظرف آب را برداشت و به طبقه‌ی بالا دوید. اتاق به هم ریخته بود و هر کس یک گوشه نشسته بود و جیغ می‌کشید و موهایش را می‌کند یا در سر و صورت خود می‌زد.

حمید روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود و با فشردن دندان‌هایش روی هم سعی می‌کرد بغضش را فرو خورد.

مهین خانم از حال رفت و مژگان یک لیوان آب به الهام رساند تا روی صورت مادرش بریزد.

مهین خانم وقتی به هوش آمد شروع کرد به گریه و مویه. نازنین کم از دخترهایش نبود و آتش اندوه در قلبش زبانه می‌کشید. می‌دانست امیرپاشا بدون نازنین دوباره سرپا نمی‌شود و این بر داغش می‌افزود.

حمید رو به حمید گفت:

- پاشو، باید بریم شیراز.

مژگان خطاب به او گفت:

- نه، وحید گفت لازم نیست کسی بیاد. گفت خودش همه‌ی کارها رو انجام میده. با هواپیما نازگل و امیرپاشا رو می‌فرسته و با آمبولانس نازنین رو میاره. گفت برای نازگل یه تخت از بیمارستان... رزرو کنین، احتمالاً از طرف دکترای اونجا با این بیمارستان هماهنگ شده. گفت فقط خونه‌ی عمه مهین و عمو جلال رو برای ختم حاضر کنین.

حمید سرش را بالا و پایین انداخت. مجید از جایش بلند شد و گفت:

- پاشو بریم.

حمید هم برخاست که آرزو گریان گفت:

- کجا میری؟ توی این موقعیت و با این شرایط کجا میری؟

حمید برگشت و خطاب به آرزو گفت:

- دارم میرم پارک. کجا میرم؟ دارم میرم دنبال کارهای ختم.

- همه‌ی ما حالمون بده، اونوقت شما دارین می‌رین؟

حمید از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

- مگه کجا می‌ریم؟ کسی نباید به پدرم و عمو و بابات خبر بده؟ نباید بریم دنبال کارای ختم؟ نباید بریم سراغ پدر مادر نازنین؟ انتظار داری بمونم چکار کنم؟

آرزو هم گریان در حالی که عصبی موهای خود را می‌کشید، داد زد و گفت:

- الان چرا سر من داد می‌کشی؟

- چون چرت و پرت می‌گی.

آرزو سرش را عقب برد و به کمد زد و از ته دل گریه می‌کرد. مژگان حال او را می‌فهمید و بهانه‌جویی‌هایش را درک می‌کرد. تا به حال هم ندیده بود حمید با او اینچنین صحبت کند. جلو رفت و با دستش حمید را سمت در هدایت کرد و گفت:

- برو حمید، برو به کارات برس.

مژگان، نکیسا را که از گریه ریشه می‌رفت به آغوش کشید و از اتاق خارج شد. خود را به آشپزخانه رساند و ضمن تمیز کردن صورت نکیسا و دادن یک شربت شیرین به او، بی صدا اشک ریخت و گریه کرد.

مانی سراسیمه به درون ساختمان دوید و با دیدن مژگان گفت:

- چه بلایی سر نازنین اومده؟ حمید و مجید چی می‌کنن؟

مژگان با نگاه به صورت او سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- خدا خوشی رو از امیرپاشا گرفت. با گرفتن نازنین، زندگی رو از امیرپاشا گرفت.

و هق هق زد. مانی از پله‌ها بالا دوید تا به نزد عمه‌اش برود و حال او را جویا شود ولی با ورودش به اتاق و با دیدن جمع زنان که هر کدام در یک گوشه‌ی اتاق نشسته بودند و مویه می‌کردند، کنار در روی زانوهایش فرود آمد و به عمه مهینش خیره شد.

عمه مهینی که همیشه با لبخند و مهربانی با آن‌ها برخورد می‌کرد. حالا امروز آن دست‌های نواز شگرش بی محابا بالا می‌رفت و روی صورتش پایین می‌آمد. موهایش را می‌کند و بی‌تابی می‌کرد.

وحید آن روز با عجله تمام کارها را انجام داده بود. نزدیک شب بود. دیگر از خستگی و سر درد توانی نداشت. وارد بیمارستان شد و خود را به پشت در بخش رساند.

امیرپاشا روی زمین نشسته بود و با چشم‌های سرخ شده به یک گوشه خیره بود. وحید نگران از وضعیت او جلو رفت رفت و مقابلش زانو زد.

دست‌هایش را روی زانوهای او گذاشت و گفت:

- پاشا.

او جواب نداد.

- به نازگل سر زدی؟ به هوش اومده؟

با شنیدن اسم نازگل چشم‌هایش جوشید و اشک دوباره روی گونه‌هایش راه گرفت.  
- امیرپاشا، تو و نازگل باید برین. من هم بعد از شما میام. براتون بلیط پرواز گرفتم.  
گفتم یک جای مطمئن هم برای نازگل حاضر کردن. یک پرستار هم برای مراقبت  
از نازگل همراhton میاد. برای پرستار بلیط رفت و برگشت گرفتم.  
من هم به محض اومدن آمبولانس، همراه...

نگاه امیرپاشا به سمت وحید چرخید. وحید ساکت شد. امیرپاشا به سختی لب باز کرد  
و گفت:

- من با نازنین میام.

- نمی‌تونم این اجازه رو بهت بدم. چون برای تو بلیط هواپیما گرفتم. نازگل بهت  
احتیاج داره. راه طولانیه و با حالی که داری نمی‌تونی بشینی توی آمبولانس. باید  
زودتر بررسی به مقصد، چند ساعت استراحت کنی. وقتی ما برسیم کلی کار داری  
که باید انجام بدی.

امیرپاشا با شنیدن این حرف‌ها چیزی در قلبش شکست. با صدای بلند گریه کرد و  
دست‌هایش را دور زانوهایش محکم کرد و در خود مچاله شد.  
وحید او را به آغوش کشید و آهسته گفت:

- امیرپاشا، بلند شو نازگل حتماً بهت احتیاج داره.

و بعد برخاست و او را با خود از جا کند.

به درون بخش رفتند و خود را به اتاق نازگل رساندند. نازگل به هوش آمده بود و  
نگاهش خیره‌ی پنجره بود.

با دیدن پدرش و وحید به گریه افتاد و صدا زد:

- بابا، اومدی؟ بابا، مامانم، مامانم.

و از ته دل گریه کرد و دستش را سمت پدرش گرفت.

امیرپاشا خم شد و او را به آغوش کشید و هر دو با هم گریه کردند. وحید به کنار پنجره رفت و تاریکی شب را نگرست.

- بدون مامان من چکار کنم بابا؟ تو بدون مامان می‌خوای چکار کنی؟ کاش گردن خوردم اینجا نمی‌اومدم. کاش دانشگاه قبول نمی‌شدم. دیدی چکار کردم؟ دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ ای‌کاش منم می‌مردم. ای‌کاش من به جای مامان مرده بودم.  
امیرپاشا سر او را به سینه فشرد و گفت:

- دیگه این حرفا رو نزن. فکر می‌کنی به حال من فرقی داره، زنم رو از دست بدم یا دخترم؟ چه تو چه مامان، هر کدوم که نباشین زندگی من دیگه زندگی نمی‌شه. خوبه که حداقل خدا تو رو به من بخشید.  
نازگل بی‌قرار گفت:

- می‌دونم بدون مامان نمی‌تونی. می‌دونم زندگی رو خراب کردم. کاش من می‌مردم.  
- هیس! آرام باش.

پرستار وارد اتاق شد و ضمن جدا کردن آنژیوکت گفت:

- نازگل امیری، همه چی حاضره دختر. با تخت روان می‌برنت، توی آمبولانس، از اونجا می‌برنت تا فرودگاه. پرسنل تا داخل هواپیما می‌برنت. یک پرستار همراهِ میاد تا فرودگاه شهرتون. بعد هم آمبولانسی که توی فرودگاه منتظرته منتقلت می‌کنه بیمارستان. وسیله‌هاتو جمع کردی؟  
- چیزی ندارم.

خدمه آمدند و نازگل را روی تخت روان انتقال دادند و حرکت کردند. وقتی آمبولانس آماده‌ی حرکت شد، امیرپاشا گفت:

- کاش می‌داشتی من با نازنین بیام، تو با نازگل بری.  
- برو امیرپاشا، بهتره تو زودتر بری.

و بعد ساک او را به دستش داد.

امیرپاشا، وحید را به آغوش کشید و گفت:

- کاش خودت همراهشون می‌اومدی شیراز. کاش نمی‌داشتی تنهایی بیان.

- شاید اگر خودت هم می‌اومدی، این اتفاق به شکل دیگه می‌افتاد. پس به این چیزا فکر نکن.

امیرپاشا وارد آمبولانس شد و دستش را برای وحید بلند کرد. وحید سر فرود آورد و گفت:

- خدا به همراتون.

و بعد عقب آمد و راننده در را بست. چند لحظه بعد آمبولانس از بیمارستان خارج شد و رفت.

وحید هم کارهای ترخیص جسد نازنین را انجام داد و جسد او را درون ماشین گذاشتند و در جلو سوار شد و به سمت شهرشان حرکت کرد.

## فصل پنجم.

تا زمانی که هواپیما فرود آمد دست نازگل در دست پدرش بود. امیرپاشا با اندوه به صورت غرق در دانه‌های ریز عرق دخترش نگاه می‌کرد. احساس خستگی و پژمردگی می‌کرد. دیگر در خود آن مرد قوی را حس نمی‌کرد.

احساس می‌کرد با خبر شنیدن فوت نازنین خودش هم مرده است.

احساس می‌کرد با مرگ او در قلب و جاننش مرد شکست خورده و تنهایی متولد شده است. حتی نمی‌دانست باید برای دخترش چکار کند؟

حس می‌کرد حتی راه و رسم پدری کردن را فراموش کرده است.



درد در قلب و جاننش می‌پیچید. درد عجیبی که از جسمش نبود، اما آن را با سلول به سلولش حس می‌کرد. وقتی نازگل را با احتیاط پیاده کردند به درون فرودگاه رفتند. همین که وارد فرودگاه شدند و به سمت خروجی رفتند با خانواده‌اش روبه‌رو شد. همه سیاه‌پوش بودند و با دیدن او و نازگل به گریه افتادند و پیشواز رفتند. خواهرهایش او را به آغوش کشیدند و تسلیت گفتند، اما جوابی نداد. حمید و مجید حال نازگل را جویا شدند و نازگل با صدای بلند گریه می‌کرد و به خاطر از دست دادن مادرش شکایت می‌کرد.

امیرپاشا دیگر طاقت نداشت. با صدایی که خودش هم به سختی می‌شنید گفت:  
- نازگل رو ببرین بستری کنین.

و بعد خود جمعیت را ترک کرد و از فرودگاه بیرون زد. ماشینش را در پارکینگ پیدا کرد. رفت و سوار ماشینش شد و به سمت منزلش رفت. در طول مسیر تقریباً صدای ضجه‌ها و فریادهایش یکی شده بود. از خدا گله داشت، از سرنوشتش ناراحت بود.

- چرا من؟ آخه چرا من؟ می‌دونستی نازنین رو دوست دارم ازم گرفتیش؟ می‌دونستی من بدون اون هیچم ازم گرفتیش؟ این امتحانه؟ این سرنوشته؟ چیه؟ هان؟ مگه فقط من به داشتن خانوادهم خوشم که چشمت منو نشون کرد؟ مگه نازنین کجای دنیاتو تنگ کرده بود؟

این همه دزد، این همه قاتل، این همه زنا کار، چرا زن من؟ او با صدای بلند هق‌هق زد و اشک‌های روانش جلوی دیدش را تار کرده بود.  
- حالا خودت بگو باید چکار کنم؟ خودت بگو من بدون اون چه غلطی بکنم؟ من با یه دختر جوون چکار کنم؟ لعنت به من، لعنت به زندگی، لعنت به بخت سیاهم.

این دختر وقت عاشق شدنش، وقت درس خواندن برای آینده، وقت خواستگار اومدنش، ولی وقت بی‌مادر شدنش نبود.

اگر عاشق شد به کی بگه؟ اگر مشکلی داشت به کی بگه؟ چرا با ما این کارو کردی؟ کاش شرکت می‌سوخت، زخم از دست نمی‌رفت، کاش خونه‌ام با خاک یکسان می‌شد ولی خانوادم از هم نمی‌پاشید.

او آنقدر گفت و گفت تا به منزلش رسید. تازه متوجه صدای زنگ گوشیش شد. ماشین را به درون پارکینگ برد و گوشی را برداشت. وحید بود، با صدای گرفته جواب داد:

- الو.

- سلام، کجایی امیرپاشا؟

- رسیدم خونه.

- جواب ندادی زنگ زدم به مجید، گفت رسیدین و اونا نازگل رو بردن برای بستری ولی خودت گذاشتی رفتی.

- نتونستم بمونم وحید. حالم خیلی بده.

- معلومه حسابی گریه کردی!

- تا حالا خودمو انقدر بدبخت ندیدم که هیچی ازم بر نیاد.

- کمی استراحت کن، ما صبح می‌رسیم، حداقل اونجا حالت خوب باشه.

- اونجا؟

- غسالخونه و سر خاک.

امیرپاشا به گریه افتاد و گوشی را پایین کشید و سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند از داغ دلش گریست.

وحید هر چه صدایش کرد جواب نداد و در نهایت مجبور شد ارتباط را قطع کند.

ساعتی بعد وقتی آرام شد با تنی بی‌حس و جانی تکیده به درون ساختمان رفت و خود را روی اولین مبل سه نفره انداخت و خیلی زود از فرط خستگی و فشار پایین و ناتوانی تقریباً بی‌هوش شد.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که گوشی امیرپاشا شروع به زنگ خوردن کرد. سرش را با گنجی بلند کرد، به سختی از مبل جدا شد. هنوز سر جایش ننشسته بود که حس شدید درد در سرش پیچید.

یک دستش را به سرش گرفت و بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده جواب داد:  
- الو.

الهام فین فین کنان گفت:

- الو داداش، وحید داره می‌رسه، زود بیا غسالخونه. ما همه داریم می‌ریم اونجا.  
- اومدم.

امیرپاشا این را گفت و ارتباط را قطع کرد. یک راست به درون حمام رفت. آب را باز کرد. حتی یادش رفته بود پکیج را روشن کند. به زیر آب سرد رفت که تنش یخ زد و لرزید.

خود را زیر دوش مچاله کرد و به زندگی نابود شده‌اش فکر کرد. با خود اندیشید از این به بعد دیگر نازنین وجود ندارد. دیگر برای هیچ مقصدی هیچ همراهی ندارد. از این به بعد خانه‌اش سوت و کور است. از این به بعد زمان بازگشتش از بیرون چراغ خانه‌اش روشن نیست. از این به بعد هیچکس با یک استکان چای داغ از او استقبال نمی‌کند. از این به بعد تنه‌است و خانه، زندگی و قلبش در سکوت و تاریکی فرو خواهد رفت.

وقتی از حمام بیرون آمد به اتاق رفت و پس از خشک کردن خودش یک دست لباس مشکی برداشت و مشغول پوشیدن شد. مقابل آینه ایستاد و به خود نگاه کرد. باورش نمی‌شد لباس عزا برای نازنینش پوشیده است.

سرش را پایین انداخت و به گریه افتاد. وقتی صدای زنگ گوشی را شنید از گریه دست برداشت و موهایش را شانه کشید.

بعد هم راه افتاد و از اتاق خارج شد و گوشی را از روی مبل برداشت و از منزل بیرون رفت. سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت غسلخانه حرکت کرد. در بین راه صدبار گوشیش زنگ خورد اما رغبتی به جواب دادن نداشت.

وقتی به مقصد رسید از ماشین پیاده شد و با عجله به جلوی غسلخانه رفت. وحید رسیده بود و جنازه‌ی نازنین را برای غسل برده بودند.

صدای گریه و شیون خواهرها و مادرش و تمام اقوامش در هم پیچیده بود. بی‌قراری پدر و مادر نازنین را دید. صدای جیغ و فریادهایشان برای تنها فرزندشان.

هر کس او را می‌دید جلو می‌رفت و تسلیت می‌گفت اما انگار نه چشمش کسی را می‌دید و نه گوشش چیزی می‌شنید.

مادر نازنین با دیدن امیرپاشا میان گریه‌هایش با صدای گرفته گفت:

- کجا بودی تا حالا؟ از دیشب که رسیدی تا حالا کجا بودی؟ بازم کارات عقب مونده بود؟ رفتی به کارات بررسی که الان بعد از همه میای؟ دخترتو تو بیمارستان ول کردی، جنازه زنتم دادی دست مردم بیارن بشورن؟ از تو بعید بود امیرپاشا. از تو بعید بود. تو...

خاله‌ی نازنین دست بر دهان خواهرش گذاشت و او را از گفتن باقی حرف‌هایش باز داشت. چون همه خوب می‌دانستند که این مرد، چه اندازه همسرش را دوست داشت.

امیرپاشا به کنار پدر و دایی‌هایش رفت. به او تسلیت گفتند. فقط توانست سر فرود بیاورد. بغض پر دردی در گلویش می‌پیچید اما جلوی گریه و ریزش اشک‌هایش را می‌گرفت.

وحید جلو آمد و دست بر شانه‌ی او زد. دستش را روی دست وحید گذاشت و با نگاه پر از دردش از او تشکر کرد. از چهره‌ی وحید خستگی می‌بارید و او سپاسگزار زحمات بی دریغش بود.

وقتی غسل تمام شد، بر او نماز میت خواندند و جسد را در میان فریاد لا اله الا الله تشییع کردند.

وقتی به کنار قبر رسیدند و جنازه را زمین گذاشتند امیرپاشا حس کرد قلبش از جا کنده شد. با خانواده اش چند قبر کنار هم خریده بودند برای روز فوتشان. برای سال‌ها و ده‌های آینده. همیشه با خود فکر می‌کرد اول او می‌میرد و خانواده اش را تنها می‌گذارد، اما برعکس شده بود. حالا حس می‌کرد تنهایی و نبودن عشقش سخت‌تر از هر مردن و جان‌کندی است.

صدای جیغ زنان در سرش سوت می‌زد و حس می‌کرد خراش بر قلبش می‌اندازد. دلش برای نازگل تنگ شد و سوخت. نبود تا با مادرش خداحافظی کند.

وقتی آماده‌ی تدفین شدند خودش به درون قبر رفت. او را از این کار منع کردند. آقا جلال و پدرش روی زانو نشستند و شانه‌های او را گرفتند و از او خواستند بیرون بیاید و کار را به آن‌ها بسپارد. به سختی در گوش دایی بزرگش گفت:

- نمی‌خوام کسی به زخم دست بزنه. هیچکس.

آقا جلال با اصرار گفت:

- حالت ممکنه بد بشه.

- حالم خوبه دایی.

آقا جلال ایستاد و خواهش کرد زن‌ها را که بی‌قراری می‌کنند عقب ببرند تا دفن در آرامش صورت بگیرد.

امیرپاشا دست‌هایش را زیر جسد انداخت و بلندش کرد. حس کرد نازنین بسیار سبک شده است. بر خلاف هر روزی که او را به آغوش می‌کشید و بلند می‌کرد. در تصادف تنش آسیب دیده بود. دلش بیشتر گرفت. بدون این‌که چانه‌اش بلرزد اشک‌هایش راه گرفتند. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و اشک‌هایش را نثار لباس سفید او کرد.

پدرش صدایش زد تا بیشتر از آن معطل نکند.

با چشم‌های در خون نشسته نازنین را داخل قبر گذاشت و روی صورتش را باز کرد. با دیدن چهره‌ی در هم کوفته‌ی او صدای گریه‌اش به آسمان رسید و ناخواسته ضجه زد و گفت:

- حیف از روی مثل ماهت بود... حیف تو بود نازنینم.

دیگر طاقت نداشت. وحید به درون قبر رفت و کمر امیرپاشا را گرفت و او را بالا کشید. مجید و آقا جلال او را بیرون کشیدند. امیرپاشا بی‌قرار بر سر و صورتش می‌زد و بقیه با دیدن حال او بیشتر دلشان به لرزش افتاد.

کم‌کم مراسم خاکسپاری تمام شد. خانم‌ها دور قبر حلقه زده بودند و بی‌قراری می‌کردند.

امیرپاشا را روی یک قبر نشانده بودند و دیگر اصلاً نایی حتی برای ناله کردن هم نداشت.

همه امروز مردی را دیده بودند که تمام غرورش را تکه‌تکه و خورد کرده بود. فریاد زده بود، خودزنی کرده بود، اشک ریخته بود. برای همسرش، برای خودش، برای دخترش.

وحید در حالی که سعی داشت کمی شربت به امیرپاشا بخوراند نگاهش به سمت زن‌ها بود.

مزگان، نکيسا را در آغوش داشت و یک بند به شدت بی‌قراری می‌کرد و می‌گریست. نکيسا هم از ترس آن شرایط جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. دیگر داشت دیوانه می‌شد. نگاهش را به امیرپاشا برگرداند و گفت:

- بخور حداقل صدات باز شه بتونی جواب تسلیتا رو بدی.

امیرپاشا با صدایی گرفته و خراشیده که بالا نمی‌آمد گفت:

- وحید واقعاً اون نازنین بود؟ نکنه همه‌اش کابوسه!

وحید دلگرفته لیوان را به لب‌های او نزدیک کرد و امیرپاشا به سختی یک جرعه نوشید و دست وحید را کنار زد.

وحید لیوان را کنار او گذاشت و خطاب به حمید گفت:

- حواست به پاشا باشه، الان میام.

و بعد از جایش بلند شد و به کنار خانم‌ها رفت. خطاب به زنی که نمی‌شناخت گفت:

- ببخشید!

زن رو به او گفت:

- بله.

- ببخشید مژگان خانم رو صدا کنید. اون خانومن بچه بغلشونه.

زن دست بر شانهای مژگان گذاشت. او رو به عقب کرد و با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. زن به وحید اشاره کرد. مژگان از میان جمعیت بیرون آمد و گفت:

- تسلیت می‌گم... رسیدنتون بخیر.

وحید به آرامی گفت:

- همچنین و ممنون.

و بعد دستش را بلند کرد و حین بیرون آوردن نکیسا از بغل مژگان گفت:

- اینجا جای بچه است؟ وحشت کرده.

- کسی نبود بذارم پیشش.

نکیسا ابتدا تقلا کرد از مژگان دور نشود اما با دیدن چهره‌ی وحید و شناختنش، گریه‌اش کمتر شد و با آسودگی دست‌هایش را دور گرد او انداخت و سر بر شانهاش گذاشت.

وحید گفت:

- آرومه، برو به کارت برس.  
و بعد از آنجا دور شد. رفت و کمی دورتر از جمعیت ایستاد تا کارشان تمام شود.  
مانی خود را به او رساند و گفت:  
- وحید! تو خسته‌ای، نکیسا رو بده به من.  
- نه، خوبم.  
او سعی کرد نکیسا را به آغوش بکشد اما صدای جیغ نکیسا در آمد و گردن وحید را محکم‌تر گرفت.  
- ولس کن مانی، بچه آرومه، اذیتش نکن.  
- می‌گم تو اذیت نشی.  
- گفتم که خوبم.  
مانی کنار او ایستاد و صورت نکیسا را روی شانه‌ی وحید نگریست. بعد هم به آرامی گفت:  
- پیش هیچکس اینجوری آروم نیست. نمی‌دونم چطور شده بهت اعتماد می‌کنه و راحت از مژگان دور می‌شه. جز مادرم و مژگان چندان با کسی آروم نیست. منم نیم ساعت نگاهش دارم بعدش ازم خسته می‌شه و نق می‌زنه.  
- نمی‌دونم. شاید به خاطر اینکه چند بار باهاش بازی کردم.  
- شاید.  
مانی را برای پذیرایی صدا کردند و او رفت. هوا کمی سرد بود. وحید کتش را از تن بیرون کشید و روی سر و بدن نکیسا انداخت که مبادا سرما بخورد.  
چند دقیقه‌ی بعد نکیسا در آرامش خوابش برد.  
عده‌ای از عزاداران بعد از مراسم تشییع و خاکسپاری و عرض تسلیت، به منزل رفتند. بقیه هم به منزل مهین خانم برای صرف ناهار دعوت شدند.



وقتی راه افتادند، قرار شد وحید با مجید برود. مژگان رفت و نکیسا را خواست.  
- خوابیده. تو هم راحت باش. همه داریم می‌ریم خونه. من لازم دارم کمی استراحت  
کنم، بذار پیش من بمونه، تو هم به کارهات برس.  
- ولی شما خسته‌این، حتماً اذیت می‌شین.  
- نگران نباش.

مجید قفل ماشین را زد و گفت:

- سوار شین.

الهام هم آمد و گفت:

- بریم مژگان.

- من با پدرم میام.

وحید با یک دست در عقب را باز کرد و نشست. الهام خم شد و گفت:

- وحید جان بیا جلو بشین.

راحتم.

الهام مژگان را به درون هدایت کرد و گفت:

- بشین بریم ما باید زودتر برسیم.

مژگان هم سوار شد و در را بست. حمید ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در  
آورد.

وحید آهسته نکیسا را روی پاهایش گذاشت و دستش را زیر سر او گذاشت.

مژگان تکیه کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. مجید نگاهی در آینه انداخت و  
گفت:

- وحید، این یارو که ماشین رو زیر گرفته کجاست؟

- شیراز بازداشتگاه. پرونده‌اش رو ارجاع میدن همین‌جا... اونم اهل این‌جاست.

- کی مقصر بوده؟

- همون راننده کامیون، سبقت غیرمجاز گرفته.

- آگه دستم بهش برسه، پدرش در میارم.

مژگان به گریه افتاد و گفت:

- خدا لعنتش کنه. جون سه نفر بی‌گناه رو گرفت.

الهام با دستمال اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- داداشم وقتی فهمید چه حالی شد؟

- می‌خوای چه حالی شده باشه! بدتر از الان. مجید دنده را عوض کرد و گفت:

مادر نازنین این وسط چی زر زر می‌کرد؟

مژگان گفت:

- زشته مجید، اونم ناراحته دیگه.

- به جهنم، امیرپاشا هم ناراحته. خدا می‌دونه این دوسه روزه چی بهش گذشته. زنش از دستش رفته، دخترش تیکه و پاره رو تخت بیمارستانه. زندگیش به کل از هم پاشیده انتظار داره الان اون چکار کنه؟ اینجا که تصادف نشده. چندصد کیلومتر اونورتر بوده. خسته و کوفته، بی‌حال و حوصله چه انتظاری دارن مردم.

الهام با غصه گفت:

- خوب دیگه! اون هم فکر می‌کنه امیرپاشا از وقتی رسیده باید توی جمع می‌بود.

شاید درست هم می‌گه ولی خوب پاشا ترجیح داد تنها باشه. خسته بود خیلی، نیاز به استراحت داشت. واگر نه امروز سرپا نمی‌شد که بیاد خاکسپاری.

مژگان که سرش را به شیشه تکیه داده بود گفت:

- احساس می‌کنم امیرپاشا از دوسه روز پیش تا حالا خیلی شکسته شده. انگار این دو سه روز به اندازه‌ی ده سال بهش گذشته.

- بمیرم برای داداشم.

وحید در سکوت نگاهش را به صورت نکیسا داد. آرامش او حس آرامش را به قلبش سرازیر می‌کرد. مژگان رو به او کرد و متوجه نگاه وحید شد. از نگاه او تعجب کرد. وحید سنگینی نگاه مژگان را حس کرد. رو به او چرخاند.

سیاه به تن او و همه نشسته بود. آهی کشید که مژگان متفکر رو به بیرون کرد. نفهمید وحید به چه فکر می‌کند!

وقتی به مقصد رسیدند الهام و مجید به منزل مهین خانم رفتند تا وسایل پذیرایی را حاضر کنند.

وحید و مژگان هم به منزل آقا جلال رفتند. وقتی باغ را عبور کردند، از پله‌ها بالا رفتند. مژگان در را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

وحید با سر اشاره کرد و گفت:

شما بفرمایید.

مژگان معطل نکرد و وارد شد. وحید هم به درون رفت و در را بست.

- نکیسا رو بدین به من، برید استراحت کنین. خیلی خسته شدین این چند روز.

- می‌ذارم پیش خودم. تو امروز کار داری. ممکنه بیدار شه، وقتی هم نباشی بترسه.

- ولی...

- نگران نباش، به کارات برس.

و بعد به اتاقش رفت و مژگان را تنها گذاشت. او نکیسا را روی تخت گذاشت و گوشه‌ی پتو را رویش کشید و لبه‌ی تخت نشست و به کفپوش خیره شد. به دوش آب گرم احتیاج داشت ولی از حوصله‌اش خارج بود.

مژگان سماور را روشن کرد و روی چند سینی استکان چید. قندان‌ها را پر کرد و دیس‌های خرما و حلوا و ظرف نقل را روی میزهای وسط هال چید. چای دم کرد و ظرف‌هایی را که زن عمویش برای صرف ناهار گفته بود کنار گذاشت. سفره‌های یکبار مصرف را کنار ظروف گذاشت.

چای که دم کشید برای خود یک استکان ریخت. خواست بنوشد که یاد وحید افتاد. با تردید به جلوی اتاق وحید رفت و آهسته در زد که اگر خوابیده است، بیدارش نکند.

- بیا تو.

در را باز کرد و همان لحظه وحید رکابیش را پایین کشید. مژگان نگاهش را پایین گرفت و گفت:

- بیدارین؟

- نه، سر پا چرت می‌زدم.

مژگان ناخواسته لبخند نرمی زد و گفت:

- چایی میل دارین بیارم؟

- ممنون میشم، یه چیز شیرین اگه هست بیار سرم درد می‌کنه.

- چشم.

مژگان در را روی هم گذاشت و رفت یک استکان چای حاضر کرد و کنارش چند دانه خرما گذاشت. سینی را برداشت و به جلوی در اتاق وحید رفت. آهسته در زد و در را هل داد.

وحید پشت میز تحریرش نشسته بود و سرش را در مشتم گرفته بود. یک پیراهن مشکی پوشیده بود، بدون اینکه دگمه هایش را ببندد. سر بلند کرد و مژگان سینی را کنار دست او گذاشت.

- زحمت شد.

- خواهش می‌کنم... چیزی لازم ندارین؟

- دارم.

- چی؟

وحید سر بلند کرد و به صورت مژگان نگاه کرد. آهسته گفت:

- من یه نفرم، من رو جمع نبند.

مژگان آهسته یک قدم عقب رفت. وحید نفس عمیقی کشید. من همون وحیدم که بودم. مثل مجید، مثل حمید، عین امیرپاشا. با من جوری حرف نزن که انگار منو نمی‌شناسی.

مژگان یک قدم دیگر عقب رفت و میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

- چیزی لازم داشتن صدام کنین.

و بعد روی برگرداند و سریع رفت. وحید چند لحظه جای خالی او را نگریست و بعد برخاست و در را آهسته بست.

بعد هم چایش را با یک خرما نوشید و بعد رفت کنار نکیسا دراز کشید.

چند لحظه به صورت تپل و سرخ و سفید او نگاه کرد تا که پلک هایش روی هم افتاد و خوابش برد.

کم‌کم همه از راه رسیدند و منزل آقا جلال شلوغ شد. آقایان به آنجا آمدند و مشغول فاتحه خواندن شدند.

مژگان کارها را به مردها سپرد و خودش به ساختمان عمه‌اش رفت.

همه‌ی زن‌ها شیون و گریه زاری می‌کردند. مهین خانم و مادر نازنین گاهی بر سر و روی خود می‌زدند ولی هیچ چیز آرامشان نمی‌کرد.

مژگان هم که خود دوران افسرگیش را می‌گذراند، فقط گریه می‌کرد و این اشک‌ها اصلاً حالش را بهتر نمی‌کرد بلکه غم بیشتری بر قلبش تحمیل می‌شد.

شب از راه رسید. وحید حس کرد چیزی روی صورتش می‌زند. دستش را بالا برد و آن را گرفت. دست کوچکی را در دستش حس کرد. پلک گشود و نگاهش به صورت نکیسا افتاد. او لبخند دندان‌نمایی زد. وحید لبخند کم‌جانی زد و گفت:

- بیدار شدی فسقل!

نکیسا ذوق زده دهان باز کرد و اصوات نامفهومی از حلقاش خارج شد.

- خیلی خوب بابا.

وحید با کرختی روی تخت نشست و رو به نکیسا گفت:

- خسته‌ام، خیلی.

نکیسا باز هم با همان اصوات جواب وحید را داد. وحید لبخند زد و گفت:

- نمی‌دونم چی می‌گی!

او حین پایین رفتن از تخت گفت:

- ولی سعی می‌کنم متوجه بشم چی می‌خوای.

و بعد چراغ را روشن کرد. وحید دست‌هایش را به کمرش زد و رو به نکیسا کرد.

نکیسا پتو را گرفت و خود را روی تخت انداخت و پتو را روی سرش کشید. وحید گفت:

- من رو بیدار کردی حالا خودت می‌خوای بخوابی، عمراً که بذارم.

و بعد جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست و مشغول قلقلک زدن نکیسا شد. نکیسا پتو را پایین کشید و خندید.

یکدفعه ساکت شد. با چشم‌های گرد شده به وحید خیره ماند.

- چیه به چی نگاه می‌کنی؟

نکیسا دوباره پتو را روی سرش انداخت. وحید پتو را کشید که نکیسا قهقهه زد. وحید لبخند آرامی زد و زیر لب گفت:

- حیف تو که اون عوضی بابات باشه.

و بعد نکیسا را بغل گرفت که ساعدش خیس شد. ابروهایش به هم نزدیک شدند. نکیسا تختش را خیس کرده بود.

رو به نکیسا گفت:

- آخ خیس کردی که همه جا رو.

نکیسا خندید. وحید از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد. خانه‌شان خلوت بود.

از اتاق بیرون رفت و گفت:

- کسی نیست؟

- بیا مادر.

به آشپزخانه رفت و دید که مادرش، فرخنده خانم و مژگان دور هم نشسته‌اند.

صورت‌هایشان سرخ و خیس بود. آنقدر گریه کرده بودند که به وضوح پلک‌هایشان ورم کرده بود.

- سلام.

هر سه زیر لب جوابش را دادند. وحید نکیسا را سمت مژگان گرفت و گفت:

- خودش رو خیس کرده.

مژگان از جا پرید و نکیسا را بغل کرد و گفت:

- ای وای تختتون رو خیس کرده؟

- آره، اشکال نداره.
- ببخشید تو رو خدا.
- چی شده حالا!
- برم لباسش رو عوض کنم.
- مژگان رفت که سمیرا خانم گفت:
- بیا بشین مادر یه چیزی بدم بخوری.
- فعلاً بذار برم دوش بگیرم... بقیه کجان؟
- خونه‌ی عمه‌ات مادر.
- امیرپاشا کو؟
- همونجاست رفت تو یه اتاق استراحت کنه. همکاراش اومده بودن دم غروب خیلی ناراحت بودن.
- نرفتن به نازگل سر بزنین؟
- نه، کسی دل و دماقشو نداشت. البته آرزو عصری رفت پیشش. امشب اونجا می‌مونه.
- خوبه.
- فرخنده خانم به گریه افتاد و باعث شد اشک سمیرا خانم هم در بیاید.
- وحید به آرامی گفت:
- مجید و حمید و مانی کجان؟
- با پدرت و عموت رفتن خونه‌ی آقای رستمی برای عرض تسلیت.
- وحید راهش را کج کرد و هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه زیر لب گفت:
- اونا باید می‌اومدن.



و بعد رفت لباس هایش را برداشت و به حمام رفت.  
وقتی بیرون آمد آن‌ها بازگشته بودند. سلام کرد و در حالیکه با حوله موهایش را خشک می‌کرد به اتاقش رفت.

مژگان را دید که داشت تخت او را مرتب می‌کرد.

- سلام.

- سلام، عافیت باشه.

- سلامت باشی.

مژگان تشک تخت را بلند کرد که وحید به کمکش رفت و گفت:

- بذار خودم بر می‌دارم.

و بعد تشک تک نفره‌ی سنگین را بلند کرد و پایین اتاق گذاشت و گفت:

- می‌خواستی اینو برداری؟

- بله، اشکال نداره.

- اشکال نداره یعنی چی؟

مژگان در سکوت خم شد و خواست تشک پنبه‌ای دست ساز را از روی زمین بردار، که وحید چرخید و آن را زودتر بلند کرد و روی تخت انداخت و گفت:

- چکار می‌کنی؟ مراقب کمرت باش دختر!

مژگان سرخ شده از محبت وحید گفت:

- زحمتش گردن خودتون افتاد.

- انتظار داری بذارم اینا رو برداری؟

مژگان لبخندی کمرنگی زد و ملافه‌ی تمیز شطرنجی، آبی و سفید را برداشت و مشغول مرتب کردن آن روی تخت شد. وحید جلوی آینه ایستاد و مشغول سشوار کشیدن و شانه‌ی موهایش شد.

وقتی آن‌ها را حالت داد، حوله را روی صندلی انداخت.

مژگان پتو را برداشت و بعد حوله‌ی سفید وحید را هم برداشت و گفت:

- می‌برم پهن کنم توی حیاط.

- ممنون.

او پتو را درون ماشین لباسشویی انداخت و حوله را پهن کرد.

وحید هم به آشپزخانه رفت تا غذایش را بخورد. مادرش میز را چیده بود. تا اولین لقمه را به دهان برد دید که مژگان از جلوی آشپزخانه رد شد. حدس زد به اتاق او برود.

مژگان وقتی به اتاق وحید برگشت بوی عطر او در اتاق پیچیده بود و خودش حضور نداشت.

تشک تخت را از دیوار جدا کرد، سنگینی‌اش روی دست‌هایش افتاد. او به سختی تشک فردار را سمت در کشید و عقب عقب رفت.

یک دفعه تشک سبک شد و پشتش به سینه‌ی کسی برخورد. بوی عطر سرد وحید در مشامش تیزتر شد. سرش را گرداند و وحید را دید. بین او و تشک گیر افتاده بود.

- چرا سعی می‌کنی کمر خودت رو خورد کنی؟ می‌خواهی چکارش کنی؟

- ببرم توی حیاط بشورم تا زودتر خشک بشه.

- خودم می‌برم می‌شورم، لازم نیست خودت رو اذیت کنی.

مژگان در حالی که سعی می‌کرد خودش را بیشتر به تشک بچسباند و از بین دست‌های وحید فرار کند، آهسته گفت:

- شما غذاتون رو بخورین، من می‌شورم.

وحید که از حالت چشم‌ها و صورت مژگان خنده‌اش گرفته بود، لب‌هایش را کنترل می‌کرد تا به خنده باز نشوند. با نگاهی که خنده در آن موج می‌زد گفت:

- می‌تونی بری؟

- نه، جا تنگه.

چشم‌های وحید خندان‌تر شد. دست‌هایش را از لبه‌های تشک بالا برد و گفت:

- رد شو.

مژگان از بین آن دو بیرون آمد و با صورت گر گرفته گفت:

- مرسی، بذارین بیرون من می‌شورم.

- باشه.

وحید تشک را بغل زد و بیرون برد. مژگان یک لحظه به یاد شهیاد افتاد. حتی وقتی باردار بود مجبور می‌شد خودش به تنهایی لوازم سنگین را بلند کند. حتی خرید خانه را خودش انجام می‌داد.

به سختی پلاستیک‌های خرید را به منزل می‌برد و این مرد ککش نمی‌گزید.

وقتی به خود آمد در اتاق وحید ایستاده بود. به آشپزخانه رفت تا پودر دستی بردارد و ببرد.

داشت کابینت‌ها را می‌گشت، که سمیرا خانم گفت:

- وحید پودر برد مژگان، اگر برای شستن تشک می‌خوای.

- ای بابا، من که گفتم خودم می‌شورم.

- شستن نمی‌خواست. الان سرده، می‌داشتین یه گوشه یکی دو روز دیگه تو آفتاب با هم می‌شستیم... وحید غذاشم نخورد.

مژگان وارد حال شد و خطاب به مانی گفت:

- حواست به نکيسا باشه، الان ميام.

او از ساختمان بيرون زد و خود را به باغ رساند. ساختمان را دور زد و به ضلع شرقي رفت. آنجا سکوی بزرگی برای ساختن آلاچيق ساخته بودند. همانجا طناب هم برای خشک کردن لباس بسته بودند.

کنار سکو شیر آب بود. وحید شيلنگ را به شیر وصل کرده بود و داشت روی تشک آب می ریخت.

نگاهش به مژگان افتاد که داشت نزدیک می شد. مژگان غرغرکنان نزدیک شد و گفت:

- آقا وحید، من می شورمش. شما بفرمایید داخل غذاتون سرد شد.

همان لحظه به سکو رسید و وحید یک لحظه سر شيلنگ را سمت مژگان گرفت و آب را به صورت او پاشاند.

مژگان سریع ایستاد و هین بلندی گفت. وحید پوزخندی زد و چند لحظه حالت مژگان را نگریست. چشم هایش گرد شده بود و دهانش باز مانده بود. از نظر وحید قیافه اش با نمک شده بود.

یاد بچگی هایشان افتاد که در حیاط خانه شان تابستان ها آب بازی می کردند و کل هیکل هم را با لیوان و بادکنک و پلاستیک خیس از آب می کردند.

ناخواسته بلندتر خندید. مژگان با ساعدش صورتش را خشک کرد و رفت شیر آب را بست و گفت:

- بچه شدین؟

- مگه بچگی بده؟ بهترین دوران زندگی ما همون بچگیمون بود.

و بعد پاکت پودر را برداشت و خط نشان آن را فشرده که با صدایی سوراخ شد. روی تشک پودر ریخت.

- خیلی زیاده، این کف شسته نمی‌شه، بعدم میره پای درختا خشکشون می‌کنه.
- می‌خوای تو بیا پودر بزن.
- این همه ریختی دیگه لازم نیست.
- وحید پاکت را کنار گذاشت و آستین‌هایش را بالا کشید و فرچه را برداشت و پای تشک نشست و آن را سایید.
- وحید که آن شب هوس اذیت کردن مژگان را داشت گفت:
- اومدی کمک یا می‌خوای مثل مادر شوهر بالا سر من و ایسی؟
- خدای من! چه حرفایی می‌زنین شما؟
- خوب چرا مثل چراغ راهنمایی یه گوشه و ایسادی! بیا کمک.
- مژگان سرش را تکانی داد و جلو رفت و فرچه‌ی دیگر را برداشت و مشغول ساییدن تشک شد.
- وحید در حالی که تشک را می‌سایید گفت:
- یادته دم عید چقدر فرش تو حیاط می‌شستیم؟ البته چه شستنی، بیشتر دوست داشتیم روش لیز بخوریم.
- مژگان سر تکان داد و گفت:
- آره، عمه که عصبانی می‌شد، دنبالمون می‌کرد با دمپایی سیاه و کبودمون می‌کرد. حق هم داشت. می‌گفت کمک که نمی‌کنین، حداقل دم عیدی رو دستمون نیفتین.
- وحید سرش را تکانی داد و گفت:
- آره. همیشه هم دم عید هممون مریض می‌شدیم. تب و لرز می‌کردیم و از دماقمون در می‌اومد.
- بعدم همونو به ردیف کنار هم می‌خوابوندن و با لحاف می‌پوشوندن.

وحید سر فرود آورد و با ته خنده گفت:

- مجبورمون می‌کردن اون سوپای بدمزه‌ی پر از سبزی رو بخوریم.

مژگان حرکت دستش آرام‌تر شد و گفت:

- هر کی هم سوپ نمی‌خورد، مجبور می‌شد داروی بیشتری بخوره. از ترس دارو سوپ رو تا ته می‌خوردیم.

- امیرپاشا هیچوقت سوپ نمی‌خورد و بشقابش رو توی بشقاب‌های ما خالی می‌کرد. بزرگتر بود و زورش بهمون می‌چربید. فقط تهشو برای گول زدن عمه جلو چشمش می‌خورد.

مژگان دوباره محکم‌تر تشک را سایید و گفت:

- بدتر از همه، همیشه سر اینکه بین الهام و آرزو با مجید و حمید فاصله بندازه کل‌کل می‌کرد. ما که این چیزا حالیمون نبود. ولی می‌اومد خودشو بین خواهراش و داداشای شما می‌انداخت. به منم می‌گفت برو پیش دخترا بخواب. از اول غیرتی بود.

وحید سر بلند کرد و با ته چهره‌ی خندان رو به مژگان گفت:

- اگه می‌تونه الان خودش رو بندازه وسط خواهرای خودش و داداشای من. مژگان با چشم‌های گرد شده به وحید نگاه کرد.

وحید آرام خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. به کارش ادامه داد که مژگان هم با لبخند مشغول شد.

- خیلی زود گذشت ولی کاش کل زندگیمون همین قدر عالی می‌گذشت.

- انگلیس که بهترین جا برای پیشرفته.

- آره، ولی بدون خانواده به درد نخورد. هر چقدر هم که دورت شلوغ باشه در نهایت آخر شب یاد این می‌افتی هیچکس رو نداری و چقدر غریبی.

- بعد از دکتری برگرد خونه، اینجا هم می‌تونی شغل خوبی داشته باشی.

وحید از جایش بلند شد و رفت شیر آب را باز کرد. سر شیلنگ را روی دست‌های  
مژگان گرفت و گفت:

- دستات رو بشور و دیگه دست نزن. سرما می‌خوری.

- کمکت می‌کنم.

- کار خاصی نداره. دستات رو بشور.

مژگان دست‌هایش را شست و برخاست و کنار ایستاد و وحید مشغول آبکشی کردن  
تشک شد.

- خراب نشه خوبه!

- نگران نباش قابل شست و شوه... ببینم فردا مجلس ختم توی مسجده؟

- آره.

در همین حال بود که مانی از پشت ساختمان آمد و صدا زد:

- مژگان!

- بله.

- بیا نکیسا گریه می‌کنه... خودم به وحید کمک می‌کنم.

- اوادم.

و بعد رو به وحید گفت:

- ببخشید توی زحمت افتادین!

وحید سرش را بالا کرد و لبخندی به صورت مژگان زد و گفت:

- هیچ زحمتی نیست.

مژگان با عجله راه افتاد و رفت. مانی به کنار وحید رفت. وقتی مژگان به درون ساختمان رفت، دید که نکिसا بسيار هم آرام کنار مادرش نشسته است و ميوه مي خورد.

نکيسا را بغل کرد و گفت:

- گريه مي کرد؟

- نه.

نگاه مژگان سمت در رفت. حرکت مانی را نفهميد.

چند دقيقه ي بعد مانی و وحيد به درون ساختمان برگشتند و وحيد به آشپزخانه رفت تا غذا بخورد.

مانی هم بعد از کمی آمد و نزديک مژگان نشست. می خواست حرفی بزند و چیزی مانعش می شد. مژگان از او پرسيد:

- تو که می گفتی نکيسا گريه مي کنه!

انگار که با همین جمله شرایط محیا شده باشد، مانی با صدای آهسته در حالی که لب هایش را به گوش مژگان نزديک می کرد گفت:

- دروغ گفتم! تو يه زن مطلقه ای... خوب نيست با يه پسر جوون تنها بمونی.

تن مژگان يخ زد. ضربان قلبش اوج گرفت. در يک لحظه کل وجودش به هم ريخت.

- الان توی هر خونه ای يه مرد مجرد داریم. بهتره کمتر باهاتشون پاشی و بشینی. اصلاً مجرد هم نه، متأهل. تا وقتی که خونه ي بابایی يه کم بيشتتر مراقب ارتباطت با بقیه باش.

خشم تمام وجود مژگان را در بر گرفت. دست هایش می لرزيد. بدنش عرق می کرد. ناخواسته نکيسا را به سينه فشرد.



حس کرد مانی امشب از حدش گذشته است. از جایش بلند شد و رو به او ایستاد. نفس‌های عمیقش باعث شد مانی از حالت او تعجب کند.

وحید از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن چهره‌ی کبود شده‌ی مژگان تعجب کرد.

مانی گفت: چته؟

دست مژگان بالا رفت و محکم در صورت مانی فرود آمد. برق از سر مانی پرید و با تعجب به مژگان خیره شد.

وحید مات شده بود. بقیه همه در سکوت آن دو را نگاه می‌کردند.

مژگان با بغض و صدایی که می‌لرزید بر سر مانی فریاد زد:

- از شهیاد خودم رو خلاص نکردم که پیام اینجا تو بشی آقا بالا سرم.

مانی از جایش بلند شد و فریاد زد:

- به فکر خودت نیستی به فکر آبروی ما باش.

نکیسا به گریه افتاد. مژگان دستش را روی سینه مانی کوفت و او را به عقب هل داد و فریاد کشید:

- گوش کن، از این لحظه به بعد نه تو برادر منی، نه من خواهر تو...

- چرا چرت می‌گی، به خاطر خودت می‌گم.

مژگان از کنار او گذشت و سمت پله‌ها رفت. همه مات و مبهوت بودند.

مژگان چرخید و رو به مانی گفت:

- از این لحظه حتی اگر مردم توی زندگیم دخالت نمی‌کنی. بمیری هم سر قبرت نمیام  
یه تف بندازم بهش.

فرخنده خانم داد زد:

- زبونت رو گاز بگیر مژگان.

اشک‌های مژگان جاری شد و نگاهش را بین همه چرخاند و گفت:

- امشب همتون شاهدین که بهتون گفتم این پسر یه غریبه‌اس برای من، غریبه‌تر از هر مردی توی این دنیا، این پسر دشمن منه، دشمن‌تر از شهیاد.

آقا جمال معترض گفت:

- چه مرگتونه شما دوتا؟

مژگان روی پله‌ی اول پا گذاشت. رو به مانی گفت:

- دیگه حتی اسمم رو به زبونت نیار، حتی حق نداری به پسر م دست بزنی.

و بعد پله‌ها را بالا رفت. سمیرا خانم خطاب به مانی گفت:

- باز چی بهش گفتی؟

مانی نشست و سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را در هم قفل کرد. وحید نفس عمیقی کشید. خیلی سعی کرد جلوی خود را بگیرد تا روی سر مانی خراب نشود. حدس می‌زد مانی به مژگان چه گفته است. داشت از این پسر متنفر می‌شد.

به اتاقش رفت و عصبانیتش را سر در اتاقش خالی کرد. در را به هم کوفت و خود را روی تختش انداخت.

مژگان هم به دیوار تکیه کرده بود و می‌گریست و به بخت بدش لعنت می‌فرستاد.

چند روزی بود یاد گذشته نکرده بود. روحش درگیر زمان گذشته نشده بود. اما این بار باز هم به گذشته پرت شد.

به روزی که از دانشگاه بیرون آمد و با دیدن شهیاد، لبخند زد. دستش را برای او تکان داد و به سمتش رفت. قیافه‌ی جدید او را دوست داشت. موهای پرپشت و فرش کمی بلندتر از قبل شده بودند و یقه‌ای را که باز می‌کرد می‌پرستید.

به هم رسیدند و با هم احوال‌پرسی کردند و راه افتادند. بعد هم به کافه‌ای نزدیک دانشگاه رفتند و نشستند. تازه نوشیدنی‌هایشان را سفارش داده بودند که کسی صندلی‌اش را پس کشید و پشت میز نشست و گفت:

- سلام.

هر دو رو به سوی او کردند. با دیدن وحید مات شدند. شهیاد به سختی گفت:

- سلام.

دست‌های مژگان به لرزش در آمد و قلبش تپش شدید گرفت.

وحید دستش را بالا گرفت و گفت:

- یه آب پرتقال لطفاً.

و بعد رو به مژگان کرد. در نگاه مژگان ترس و وحشت موج می‌زد. وحید رو به او کرد و لبخند زد.

مژگان آهسته گفت:

- برات توضیح می‌دم.

- لازم نیست.

و بعد رو به شهیاد گفت:

- بهت گفتم دختر عموی من به درد کثافت کاریای تو نمی‌خوره یا نه؟

- کثافت کاری چیه وحید، می‌خوام خواستگاریش کنم.

- تو بی‌جا کردی. تو چطور فکر کردی مژگان به تو میاد؟ چطور فکر کردی تو به خانواده‌ی ما میای؟

- مگه من چمه؟

- بگو چیه نیست؟ کجای فرهنگ تو به فرهنگ ما می‌خوره؟ تو خانواده‌ی ما زن آزاده. تو خانواده‌ی ما زن ارزش داره. کسی روی زن دست بلند نمی‌کنه کسی به زن توهین نمی‌کنه. تو نمی‌تونی اینطوری باشی.

- نمی‌تونی گناه پدرم رو به پای من بنویسی. هر کی رو تو گور خودش می‌خوابونن.

- آره. ولی تو هم با اون فرهنگ تربیت شدی. بخوای نخوای همونطوری می‌شی.

- چرا قضاوت می‌کنی؟

- می‌دونم که قضاوت نمی‌کنم، تو نه تنها برای زن بلکه برای خودت هم ارزش قائل نیستی. یه روز با این یه روز با اون. تنوع طلب، سیری ناپذیر.

- آدما وقتی ازدواج کنن، اصلاح می‌شن.

- مگه ازدواج آرایشگاه کثافتکاراس؟ هر کس اخلاقی داشته باشه، باید از اول فکر چاره باشه. قبل از ازدواج درستش کنه. بعد از ازدواج قرار نیست معجزه بشه و امثال تو تبدیل به فرشته بشن.

- من کارامو کنار گذاشتم.

- منظورت همون کارات توی مهمونیای مشترک‌مونه؟ مثل همون شبی که با هم بودیم و مژگان بهت زنگ زد؟ تو که هنوز با خلیا در ارتباطی.

- فقط به عنوان دوست و اگر نه مژگان تنها عشق منه.

وحید خندید.

سفارش‌هایشان را آوردند. وحید مشغول نوشیدن شد. شهیاد با اکراه شروع کرد و مژگان از ترس نمی‌توانست حتی دست‌هایش را تکان دهد. نگران بود که وحید به پدرش بگوید و با عکس‌العمل تند آن‌ها مواجه شود.

می‌ترسید اگر بعد از اینکه پدرش بفهمد، حتی اگر شهیاد به خواستگاری بیاید، با ازدواج آن‌ها مخالفت کند.

وقتی وحید آبمیوه‌اش را نوشید رو به مژگان گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

مژگان با لب‌های لرزان گفت:

- میل ندارم.

وحید چند لحظه او را نگرست و بعد پوزخندی زد و از جایش بلند شد و به سمت پیشخان رفت.

شهیاد رو به جلو خم شد و گفت:

- این اینجا چکار می‌کنه؟ همه‌اش دنبال ماست ببینه کجاییم و چکار می‌کنیم؟

مژگان با حالتی از استرس گفت:

- بهت گفتم دنبال اینه بفهمه باهات ارتباط دارم یا نه!

- اصلاً به اون چه؟ پدرته، برادرت، چکارت؟

- چرا اینا رو به خودش نگفتی؟ اگه به بابام بگه باید چکار کنم؟ اگه بلایی سرم بیارن چی؟

- چیزی نمی‌گن نترس. خانوادم رو راضی می‌کنم میام خواستگاریت.

- نگفته بودی خانوادت ناراضی هستن.

- نه اینکه با تو مخالف باشن، میگن شغل نداری، یه خورده سخت می‌گیرن.

- ممکنه بابای من هم اینا رو قبول نکنه.

وحید به کنار میز برگشت و رو به شهیاد گفت:

- من اصلاً به تو اعتماد نداشتم. چون می‌دونستم چطور آدمی هستی. برای همین از خانوادم دور نگهت داشتم. درسته خودم خواهر ندارم اما سه تا دختر تو خونه داریم. تو قابل اعتماد نیستی. حتی اگر همون روز اول می‌اومدی خواستگاری و به عنوان

دوست تو ازم سؤال می‌کردن، می‌گفتم هیچ جوهره به ما نمی‌خوره. تو باید با دخترعموت ازدواج کنی. همون که مادرت همیشه بهت میگه. اونم مثل تو بزرگ شده. خدا به اون شکل در و تخته رو جور کرده. مژگان به دردت نمی‌خوره. یعنی برات لقمه بزرگیه، توی گلوت گیر می‌کنه.

و بعد رو به مژگان گفت:

- پاشو بریم.

مژگان از جایش بلند شد و گفت:

- خداحافظ.

بعد هم دنبال وحید راه افتاد و از کافه خارج شد. وحید در جلو را برای مژگان باز کرد و خودش ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

مژگان هم کنارش نشست و در را بست. وحید ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد. در طول مسیر ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

مژگان طاقت نیاورد و رو به او کرد و گفت:

- چرا ساکتی؟

وحید زیر لب گفت:

- چی بگم؟

- نمی‌خوای بگی دیدی مچتو گرفتم؟ الان خوش‌حالی؟ آره؟

وحید رو به مژگان فریاد زد:

- قیافه من شبیه آدمای خوشحاله؟ آره؟

مژگان به وحید خیره شد. تا به حال او را اینچنین عصبی ندیده بود. پس ساکت شد. تا به حال ندیده بود وحید فریاد بکشد. او را اینطور نشناخته بود. در خود مچاله شد.

وحید در حالی که با دست چپ فرمان را گرفته بود، انگشت اشاره‌ی دست راستش را در هوا برای او تکان می‌داد و می‌گفت:

- به خدای احد و واحد مژگان، اگر کسی غیر از تو بود باید همونجا تو کافه از موهایش آویزونش می‌کردم. فک اون دوست پسر عوضیت هم باید خورد می‌کردم. کوتاه اومدم چون تویی، چون دختر کوچیکه خانواده‌ای.  
مژگان التماس‌گر گفت:

- به بابام نگو.

وحید با همان حال جواب داد:

- نگم که چی؟ که بذارم خودت رو بدبخت کنی؟ تو که از بابات می‌ترسیدی چرا راه افتادی دنبال اون حرومزاده؟  
مژگان با حالت مات زیر لب گفت:

- وحید!

و بعد بلندتر گفت:

- تو به بدبختی و خوشبختی من کاری نداشته باش. من با شهیاد خوش‌حالم.

وحید با شنیدن این حرف وسط خیابان ترمز کرد و با خوردن یک ماشین به پشت ماشینش تازه به خود آمد. مژگان هم‌زمان با تکان خوردن شدید ماشین جیغ کوتاهی کشید.

وحید کمر بند را باز کرد و پیاده شد. راننده از ترمز ناگهانی وحید عصبانی بود و فحاشی می‌کرد. وحید یقه‌ی او را گرفت و کمرش را به ماشینش کوبید و فریاد زد:  
- ماشینت که طوریش نشده. گلگیر من شکسته، پس دهن‌تو ببند تا برات نبستمش و گورت رو گم کن.

و بعد او را به کنار هل داد. دوباره برگشت و سوار ماشینش شد و پایش را روی پدال گاز فشرد. تمام طول مسیر عصبی و حرصی بود.

وقتی به منزل رسیدند، همان موقع امیرپاشا و نازنین و نازگل از راه رسیدند. پیاده شدند و به هم سلام کردند.

امیرپاشا پرسید:

- مژگان خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ تصادف کردی وحید؟

وحید در ماشین را قفل کرد و گفت:

- آره، یکی از پشت زد.

- خودتون خوبین؟

- آره، بفرمایید تو.

و بعد کلید را در قفل در انداخت و همه به درون ساختمان رفتند.

نکیسا خود را روی پاهای مژگان انداخت و باعث شد او به خود بیاید. دست‌هایش را زیر بغل نکیسا انداخت و او را به آغوش کشید.

چانه‌اش را به سر نکیسا تکیه زد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، می‌دید وحید در آن روزها بسیار سعی کرده بود جلوی ارتباطش با شهیاد را بگیرد.

وحید دوستش را خوب شناخته بود و مژگان در آن روزها چشم و عقلش کور شده بود و اصلاً حرف‌های وحید را نمی‌فهمید.

او خود را به آب و آتش زده بود تا چشم مژگان را باز کند، اما مژگان تلاش او را به حساب فضولی گذاشته بود.

حالا که بزرگ‌تر شده بود و خودش با شهیاد زندگی کرده بود و او را دیده و شناخته بود، می‌فهمید که وحید خیر و صلاحش را می‌خواست اما او به خاطر تفکر غلطش به وحید ضربه‌ی بزرگی زد.



با خود اندیشید بعد از آن وحید رفت، ولی چطور شد که با به وجود آمدن آن دشمنی باز هم داشت به او و فرزندش محبت می‌کرد. چرا اصلاً چیزی به رویش نمی‌آورد و سعی داشت کاری کند با هم راحت برخورد کنند و مژگان آن روزها را فراموش کند.

برای مژگان جای سؤال بود که چطور وحید با این همه دلگیری باز هم سعی می‌کرد ارتباطش با مژگان خوب باشد.

او حتی به مژگان نگفته بود که او را بخشیده است یا نه؟ بعدها می‌بخشد یا نه؟

به وحید گفته بود شاید کاری کند که جبران گذشته‌ها باشد. از آن روز وحید به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. از آن روز بود که وحید گاهی به صورت او لبخند می‌زد و امشب با تعریف خاطرات گذشته، سعی داشت مژگان کودکی‌شان و آن روزهای خوش را به یاد بیاورد.

ذهنش سمت حرفهای مانی رفت. ناراحت بود از شنیدن آن جملات.

غمگین بود از اینکه مانی او را اینطور می‌دید، از اینکه او را کوچک می‌شمرد. دلش از این شرایط گرفته بود. از اینکه حالا باید به مردی نزدیک نمی‌شد چون فقط یک زن مطلقه بود. نباید با مردهایی صحبت می‌کرد که تا به امروز چون برادرش بودند فقط به دلیل مطلقه بودنش.

چانه‌اش لرزید و اشک‌هایش سرازیر شدند. دستش را روی موهای نرم و لطیف نکیسا کشید. به گذشته پرت شد.

همان شب پدر و مادرهایشان برای عیادت یکی از اقوام رفته بودند.

پاییز بود و از سر شب باد شدیدی می‌وزید.

آن شب مانی هم به منزل دوستش رفته بود و مژگان در خانه تنها بود.

مژگان جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت سریال نگاه می‌کرد.

در همین حال بود که برق قطع شد و پشت بندش رعد و برق بلندی زد. مژگان از جا پرید و از ترسش جیغ کشید. از آپارتمان بیرون دوید و از پله‌ها سرازیر شد و به در خانه‌ی عمه‌اش رفت. شروع کرد به در زدن. کسی در را باز نمی‌کرد. الهام و آرزو را صدا زد. هیچکس جواب نداد. فهمید که بیرون رفته‌اند.

با صدای رعد و برق بعدی دوباره از پله‌ها پایین رفت و جلوی در خانه‌ی عمویش ایستاد و در زد و پسرعموهایش را صدا کرد.

- حمید، مجید، خونه‌این.

وقتی کسی جواب نداد به گریه افتاد و راه پله‌ی تاریک را نگاه کرد. جرات نداشت به خانه برگردد.

در باز شد و از جا پرید. در تاریکی شخص مقابلش را نمی‌دید.

با صدای لرزان گفت:

- مجید تویی؟

- وحیدم.

چند لحظه ساکت شد، دوباره پرسید:

- مجید و وحید هستن؟

- من وحیدم و هستم. خنگی مگه؟

مژگان سرش را تکان داد و گفت:

- منظورم حمید بود.

- نیستن، رفتن سالن برای فوتبال.

و بعد فندک زد و در نور بی‌جان آن چهره‌ی وحید را دید.

وحید در را رها کرد و گفت:

- بیا تو.

و بعد به درون رفت و فندق را خاموش کرد و در تاریکی محو شد.  
مژگان نگاهی به دور خود کرد. می‌ترسید به خانه برگردد، پس ترجیح داد پیش وحید  
بماند.

به درون ساختمان رفت و در را باز گذاشت. خود را به مبلی رساند و در تاریکی  
چشم چرخاند. هیچکس را ندید.

آهسته صدا زد:

- کجایی وحید!

فندق روشن شد و او را مقابل خود دید. دوباره فندق خاموش شد و کم‌کم چشم مژگان  
به تاریکی عادت کرد.

هر دو ساکت بودند. وحید نفس عمیقی کشید و مژگان صدایش را شنید.

مژگان آهسته گفت:

- به خانوادم نگو که با شهیاد بودم.

- دیوار حاشا بلنده. من می‌گم تو حاشا کن.

- وحید! آگه به بابام بگی ممکنه نذاره باهاش ازدواج کنم.

- بهتر، مگه اون چی داره بخوای باهاش ازدواج کنه.

- هیچی نداره، ولی کم‌کم با هم زندگی رو می‌سازیم.

- اون همین الانشم معنی زندگی رو نمی‌فهمه اونوقت می‌خوای باهاش زندگی  
بسازی؟

- من عاشق اونم. این رو می‌فهمی؟

صدای فریاد وحید سکوت خانه را شکست.

- تو غلط کردی که تو روی من می‌گی عاشق اونی.

مژگان از جایش بلند شد و گفت:

- خودت غلط کردی که تو زندگی من دخالت می‌کنی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره که من با هر کی می‌گردم؟ من دوست پسر دارم یا نه؟ شهیاده یا نه؟ عاشقشم، دوستش دارم. می‌خوام فقط با اون زندگی کنم و تو این وسط نه خودت رو بد بکن نه فضول. چیه! زورت میاد عاشق دوستت شدم و...

مژگان نفهمید وحید کی به او نزدیک شد که با سیلی محکمی از او حرف در دهانش خفه شد.

- خجالت بکش که تو روی من وایسادی و می‌گی عاشق اونم. مگه تو عقل نداری، شعور نداری که می‌گم اون به درد تو نمی‌خوره؟ تو حیات کجا رفته اینجوری دهن باز می‌کنی می‌گی عاشقشم. یه ذره غرور داشته باش بی‌شخصیت. قراره بی‌حیایی به خرج بدی واسه پسری این کار رو بکن که ارزشش رو داشته باشه، نه واسه اون.

وحید با جملاتش او را خورد کرده بود. جملات وحید برایش دردناکتر از آن سیلی بود که از او خورده بود.

شنیدن دو کلمه بی‌شخصیت و بی‌حیا از زبان وحید به قلبش درد زیادی را منتقل کرده بود. اینکه وحید از او خواسته بود کمی غرور داشته باشد، حالش را بد کرده بود. خود را کوچک و بی‌ارزش حس کرد. انگار وحید داشت در صورت او بی‌ارزش بودنش را می‌کوفت چون فقط پسری را دوست داشت. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. وحید ادامه داد:

- اگه خواهرم بودی از داشتنت خجالت زده می‌شدم.

مژگان دست‌هایش را در سینه‌ی وحید زد و با صدای لرزان گفت:

- چرا؟ چون فقط من یه دخترم نباید کسی رو دوست داشته باشم؟ نباید حرف از دوست داشتنش بزنم؟ چون دخترم باید راز دلم رو قایم کنم و حرف نزنم؟

مژگان مشت‌ها و سیلی‌هایش را در سر و صورت او فرود آورد و گریان گفت:

- تو حق نداری به من بگی بی‌حیا.

وحید دست‌های او را کنار زد و بازوهایش را چنگ زد و محکم تکانش داد و گفت:

- بسه مژگان، بس کن دیگه.

که پای مژگان به یک بالش که روی زمین بود گیر کرد و زمین خورد.

وحید خم شد او را از زمین بلند کند که مژگان گریان و با صدای بلند در حالی که

چون دیوانه‌ها سر و صورت وحید را چنگ می‌زد داد زد:

- ازت متنفرم آشغال عوضی.

که برق همین زمان وصل شد و خانه غرق در روشنایی شد.

- اینجا چه خبره؟

وحید سرش را چرخاند و با دیدن امیرپاشا، الهام، آرزو و نازنین یکه خورد. راست

شد و رو به آن‌ها با اضطراب گفت:

- هیچی. پاش گیر کرد زمین خورد.

وحید می‌ترسید همه فکر بدی در موردش بکنند. نگاه‌های آن‌ها و گریه‌های شدید

مژگان و حالت آن دو چیز دیگری می‌گفت.

با این حال خود را نباخت و رو به مژگان گفت:

- حالا که چیزی نشده. نه بلایی سرت اومده نه تاریکی ترس داره.

و بعد خم شد و دست مژگان را گرفت و او را کشید تا برخیزد.

به ناگاه سیلی محکم مژگان روی صورتش نشست و فریاد زد:

- خیلی آشغالی، من از ترس بهت پناه آوردم تو می‌خوای به من تجاوز کنی؟

به وحید شوک وارد شد و با چشم‌های گرد شده گفت:

- چه غلطی می‌کنی؟

- غلط رو تو داشتی می‌کردی. من به همه می‌گم. می‌گم می‌خواستی چکار کنی!  
وحید ناباور سرش را تکان داد و گفت:

- چی می‌گی مژگان؟ می‌خواستم چکار کنم؟ چرا چرت و پرت می‌گی.  
- گمشو کنار ببینم.

و بعد او را هل داد و دوید و خود را در آغوش الهام که حیران ایستاده بود انداخت.  
آرزو سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چشممون روشن. اصلاً ازت انتظار نداشتیم. تو خجالت نمی‌کشی؟  
امیرپاشا دخترها را بیرون هل داد و در را به هم کوفت.

مژگان صدای امیرپاشا را می‌شنید که بر سر وحید فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟ به قرآن خودم می‌کشمت وحید. مژگان عین خواهرته...  
وحید فریاد کشید:

- به قرآن دروغ می‌گه پاشا، مسئله این نیست. ما داشتیم سر موضوع دیگه دعوا  
می‌کردیم. اون ترسیده داره آبروی من رو می‌بره.  
- خفه شو...

و بعد با هم درگیر شدند. نازنین پریشان از آن احوال در می‌زد و پاشا را صدا  
می‌کرد.

نازگل ترسیده بود و می‌گریست. حالا خود مژگان هم می‌ترسید.  
صدای شکستن چیزی آمد و فریاد وحید بلند شد و گفت:

- بسه پاشا، ازم بزرگتری نمی‌خوام روت دست بلند کنم. به این فکر کن موضوع  
شاید غیر از اون باشه که دیدی.

- خفه شو.

و با ورود هراسان پدر و مادر هایشان وحید از خانه بیرون زد و از بین جمعیت خود را به حیاط رساند و از منزل فرار کرد.

مژگان بسیار ترسیده بود و در دل خود را لعنت می‌کرد که چه بود گفت. از انتقامش داشت خون به پا می‌شد. ولی وقتی بزرگترها پرسیدند که چه شده، مژگان مجبور شد تا داستان دروغینش را تعریف کند.

همه در منزل آقا جلال جمع شده بودند و حرف‌های مژگان را شنیدند.

امیرپاشا سرش را پایین گرفته بود و مجید که تازه با حمید از باشگاه رسیده بودند خطاب به امیرپاشا گفت:

- خونش حلال بود، چرا نکشتیش؟

امیرپاشا سر بلند کرد و گفت:

- از دستم در رفت و اگر نه می‌کشتمش.

مهین خانم با عصبانیت گفت:

- همتون بی‌جا کردین. وحید همچین کاری نمی‌کنه. مژگان داره اشتباه می‌کنه...

امیرپاشا گفت:

- چی می‌گی مادر! ما با چشم خودمون دیدیم.

سمیرا خانم گریان گفت:

- چی دیدین؟ وحید من اهل این کارا نیست.

آقا جمال سرش را تکان داد و گفت:

- از وحید تعجب می‌کنم. اون دختر من رو مثل خواهرش می‌دونست. من به اندازه چشمام به پسر اتون اعتماد داشتم.

فرخنده خانم که به شدت خودخوری می‌کرد گفت:

- از این به بعد باید از بچه‌هاتون بترسیم؟ دیگه باید بچسیم به بچه‌ها مبادا پسر اتون بلایی سرشون بیارن.

آقا جلال رو به فرخنده خانم گفت:

- زن داداش! وحید بچگی کرده. چرا همه رو با هم قاطی می‌کنی. می‌فرستمش بره. وحید از اینجا میره.

حمید به حرف آمد و گفت:

- مژگان رو براش بگیرین.

فرخنده خانم با عصبانیت گفت:

- دهنتم رو ببند. من دیگه جنازه دخترمم رو دوش شماها نمیندازم.

مهین خانم با عصبانیت گفت:

- بس کن فرخنده. هر کسی ممکنه اشتباهی بکنه و خدا رو شکر چیزی نشده. باید حرفای وحید هم بشنویم. شاید چیزای دیگه هم باشه که باید از وحید بشنویم.

- چی مثلاً؟ اینکه دختر من نشسته زیر پای پسر اینا؟

- استغفرالله... الان یه چیزی بهت میگم فرخنده. تمومش کن.

مانی از جایش بلند شد و گفت:

- خودم می‌کشمش.

آقا جمال گفت:

- بتمرگ تو حرف نزن.

وحید رفت و دو شب به منزل نیامد و در این مدت سمیرا خانم جز گریه کاری نداشت. از همان زمان رفت و آمد خانواده‌ها قطع شد و ارتباطشان با هم سرد شد.



روز بعد از این اتفاق، شهیاد خانواده‌اش را راضی کرد و با پدر مژگان برای خواستگاری قرار گذاشتند.

موضوع پیش آمده، باعث شد تا پدر مژگان برای آخر هفته به آن‌ها اجازه بدهد تا به منزلشان بیایند.

وقتی وحید برگشت تن و جان خسته‌ای داشت. آن مدت را بیرون از خانه گذرانده بود و منزل هیچکس نرفته بود.

وقتی برگشت همان ابتدا از مجید و حمید کتک مفصلی خورد. بینی‌اش خونریزی گرفت و با کیسه‌ی یخی که سمیرا خانم روی سر او گذاشت خونریزی قطع شد.

آن شب بزرگترها دوباره جمع شدند تا دلیل کار وحید را از خودش بپرسند. مژگان را هم آورده بودند. وحید آنقدر سرش را زیر شیر آب گرفته بود تا خونریزی بینی‌اش بند بیاید و به خاطر کیسه‌ی یخ روی سرش و دو روزی که چیزی نخورده بود احساس ضعف داشت و به شدت می‌لرزید.

همه در سکوت منتظر شنیدن حرف‌های او بودند.

یخ را از روی سرش پایین کشید و مژگان را نگریست که در خود جمع شده بود.

با فکی که از شدت لرزش به هم می‌خورد گفت:

- تا حالا من چپ نگات کردم؟

مژگان جواب نداد.

- تا حالا شده کاری کنم که نباید؟ تو دختر عموی منی مژگان، من چرا باید به تو

بی‌حرمتی کنم؟ من و تو با هم بزرگ شدیم چرا به اینا می‌گی من می‌خواستم بهت...

وحید حتی از آوردن اسمش شرم داشت.

زانوهایش را به آغوش کشید تا لرزش بدنش را کنترل کند.

- من به این دختر دست نزدم. فقط گفتم من دوستم رو بهتر از تو می‌شناسم. اون می‌خواد ازت خواستگاری کنه، تو باهاش ازدواج نکن. اون بدبختت می‌کنه. اون خانواده خوبی نداره و زندگی خوبی نداشته و...

مژگان به میان حرف او پرید و گفت:

- دروغ می‌گه دوستش بهش گفته می‌خوام پیام خواستگاری دختر عموت. راستش یکی دوبار اومد اول با خودم حرف زد و در مورد خانواده‌اش بهم گفت. ولی قول داد برام شرایط خوبی بسازه. این آقا از همه چی خبر داشت. حالا از اون موقع همیشه بهم می‌گفت اگر کاری که من می‌خوام نکنی به همه می‌گم شما دو تا دوستین و فلان...  
وحید پوزخندی زد و گفت:

- پس چرا وقتی برق رفت اومدی پیش من. تو که می‌دونستی من این همه پستم.

- من فکر کردم مجید و حمید هستن...

- من که به تو گفتم نیستن چرا اومدی توی خونه...

- تو دست من رو کشیدی بردی تو...

وحید به مژگان خیره ماند. کمی بعد گفت:

- خدای بین ما مشاهده که هر چی داری می‌گی دروغه، ولی من می‌گم باشه، هر چی تو بگی. من خواستم غلطی بکنم که نباید. ولی جلو روی بزرگترها می‌گم شهیاد بدبختت می‌کنه. اون ارزش این همه کار رو نداره... حالام بقیه هر چی بگن من توان کاری که نکردم رو می‌دم.

دیگه هیچی برام هیچ ارزشی نداره. حتی جونم!

آقا جلال با استیصال گفت:

- می‌فرستمت برو... برای همیشه.

- هر جهنمی بود، زودتر.

وحید کیسه یخ را کنار انداخت و از جایش بلند شد و به سختی به اتاقش رفت و در را بست.

بعد از موافقت خانواده‌اش با ازدواجش و نامزدیشان وحید رفت. تا آن شب که با شهیاد برگشت و با وحید صحبت کرد، فکر می‌کرد برد با او بوده است. اما خیلی زود فهمید باخت صد در صد با خودش بود. آبروی وحید را برد تا خودش را بدبخت کند.

خدای وحید بزرگتر از آن بود که مژگان بخواهد بنده‌اش را بی‌آبرو کند و او ساکت بنشیند.

کتک‌هایی که وحید به خاطر او خورد بدترش را بارها از شهیاد خورد. وحید از ترس جاننش فرار کرد او ده بار از دست شهیاد از خانه گریخت. به وحید تهمت زد و شهیاد او را بارها متهم به رابطه با تمام مردهای محل و پسرهای فامیل کرد. هنوز هم داشت رنج می‌کشید.

حالا همان وحید داشت مرهم زخم‌های بزرگش می‌شد. تنها کسی که سعی نمی‌کرد به او نیش بزند و آزارش دهد همان وحید بود.

روزی که برای آخرین بار از منزل شهیاد گریخت، به امیرپاشا زنگ زد. با گریه و درد موضوع را به امیرپاشا گفت و خواست او بداند که وحید بی‌گناه بود و آزارش را پیش خود نگه دارد و کسی از آن باخبر نشود.

بعدها به پدر و مادرش گفت و پدرش گفته بود همان شب حس می‌کرد مژگان دروغ می‌گوید و برای اینکه بیشتر از آن آبروریزی نشود با ازدواجش موافقت کرده است.

آقا جمال از همان اول از شهیاد خوشش نمی‌آمد و در زندگی مژگان هم دخالت نمی‌کرد. فقط سعی کرد رابطه‌اش را بعد از چند سال با خانواده‌ی برادرش درست کند.

حالا چند نفر خبر داشتند که وحید آن شب بی‌گناه بود و تقریباً مژگان را مستوجب این عذاب می‌دانستند.

## فصل ششم.

آن روز عصر همه در حال حاضر شدن برای رفتن به مسجد بودند. مژگان با صورت اندوهناک و قلبی مغموم جلوی آینه ایستاد. در دل آرزو کرد که کاش او به جای نازنین می‌مرد. تا هم خودش راحت می‌شد هم امیرپاشا و نازگل سرگردان نمی‌شدند. به چشم‌های گود افتاده‌اش نگاه کرد دیگر آن زیبایی گذشته را نداشت. نگاهش بی‌فروغ شده بود. صورتش لاغر شده بود. غم در نگاهش موج می‌زد.

از خود نگاه گرفت و موهایش را جمع کرد و با کش بست. روسری مشکی بزرگش را روی سرش انداخت. ابروهای نامرتب و موهای صورتش او را شبیه زنان ماتم زده کرده بود.

اهمیتی نداد و کمی مرطوب کننده به دست‌هایش مالید.

یک دست لباس برای نکیسا حاضر کرد و به او پوشاند. نکیسا را به آغوش کشید و دستش را در حلقه‌ی کیفش انداخت و راه افتاد.

به طبقه‌ی پایین رفت و گفت:

- من حاضرم.

- بشین بابات وضو بگیره و بیاد.

- باشه.

مژگان روی مبل نشست و نکیسا را روی پاهایش نشاند.

وحید از بیرون آمد و گفت:

- همه چی حاضره. چیزایی که گفته بودین چیدم تو ماشین.

سمیرا خانم گفت:

- دستت درد نکنه مادر ما هم الان میاییم.

وحید به مژگان نگاه کرد. ندیده بود آن روز از اتاقش بیرون بیاید. از چهره‌ی سرد و منجمد او ناراحتی‌اش را درک می‌کرد.

جلو رفت و مقابل او ایستاد. مژگان نگاهش نمی‌کرد.

وحید برای نکیسا بشکن می‌زد و نکیسا ذوق‌زده از خود صداهایی در می‌آورد و دست‌هایش را برای او بلند می‌کرد.

نگاه وحید اما به صورت مژگان بود.

- وحید مادر بچه الان پرواز می‌کنه، بغلش کن.

- مگه پرواز بده؟

و بعد دست‌هایش را زیر بغل نکیسا انداخت و او را بالای سرش برد و گفت:

- پرواز، پرواز.

و آهسته تکانش داد و نکیسا با ذوق خندید.

در این حال بود که آقا جمال آمد و روی مبل نشست و مشغول پوشیدن جورابش شد.

مانی وارد ساختمان شد و گفت:

- زن عمو، عمو میگه بیاین بریم.

- او مدم.

مانی به داخل آمد و گفت:

- عمه اینا دارن حرکت می‌کنن.

به کنار وحید رفت و دستش را به سمت نکیسا برد و گفت:

- چطوری دایی جون.

مژگان با صدای بلند گفت:

- به بچه‌ی من دست نزن.

مانی رو به مژگان کرد. مژگان از جایش بلند شد و خطاب به او گفت:

- گفته بودم تو هیچ نسبتی با ما نداری و حق نداری حتی به بچه‌ام دست بزنی.  
و بعد نکیسا را از آغوش وحید بیرون کشید. نکیسا برای وحید بی‌قراری کرد. مانی  
مات شده بود و دلگیری مژگان را جدی دید.

آقا جمال سرپا ایستاد و گفت:

- دیوونه شدن که شاخ و دم نداره. چ

مژگان جواب داد:

- دیوونه نشدم، فقط بعضیا رو از زندگیم بیرون می‌کنم.

- برادرت رو؟

- برادر ندارم، هیچ وقت نداشتم.

فرخنده خانم معترض گفت:

- دیگه داری شورش رو در میاری.

- به شما مربوط نیست.

- اوا!

وحید گفت:

- راه بیفتین دیر شد.

آقا جمال گفت:

- بخوای اینجوری رفتار کنی خودم ادبت می‌کنم، کاری رو که باید سال‌ها پیش  
می‌کردم و نکردم.

مژگان دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- مثلاً چکار کنین؟ نهایت تربیتتون میشه این!

و به مانی اشاره کرد. فرخنده خانم گفت:

- بس کن مژگان، خجالت بکش.

- آره از داشتن شماها خجالت می‌کشم. نزدیکه روزی که بذارمتون و برم.

آقا جمال با صدای بلند گفت:

- کدوم گورستون؟

- همون گورستون که شماها و داد و بیداد تون شما و زورگفتنتون، زخم زبون زدنتون، ترحم بی جاتون نباشه.

- از اول همین قدر خودسر بودی که الان این وضعته.

- دیگه بیشتر از این نمی‌تونین خوردم کنین، اما می‌تونین از نفرت پرم کنین که بذارم برم و دیگه هیچوقت دستتون بهم نرسه.

سمیرا خانم دستش را زیر بازوی مژگان انداخت و گفت:

- راه بیفت ببینم.

و بعد از منزل خارج شدند و باغ را عبور کردند و سوار ماشین‌هایشان شدند و به مسجد رفتند.

دو ساعت آنجا بودند و از کسانی که به مجلس ختم می‌آمدند پذیرایی می‌کردند. مژگان چون غریبه‌ای یک گوشه نشسته بود و پسرش را در آغوش داشت.

با صدای روضه‌خوان گریه می‌کرد و خود را با تکان دادن نکیسا روی پاهایش آرام می‌کرد.

در این حال بود که الهام آمد و کنارش نشست و گفت:

- ما بعد از مسجد می‌ریم پیش نازگل. اگه دوست داری تو هم بیا.

- باشه حتماً میام.

- نکیسا اذیتت نمی‌کنه؟
- نه، آرومه.
- مامان گفت با مانی دعوات شده.
- خسته شدم دیگه.
- به هیکلش نگاه نکن، مانی بچه است.
- این بچه زن می‌خواد و دو روز دیگه یکی میشه عین شهیاد.
- بزرگ می‌شه، یاد می‌گیره. نگران نباش.
- نگران اون نیستم، نگران اون دختری ام که زنش میشه.
- به تو چه؟ هر کی که هست عاشق مانی نشه!
- مژگان سرش را تکانی داد و گفت:
- عاشق شدن دست آدم نیست.
- پای آدمه؟
- نه،
- یهو می‌بینی دلت رو باختی، اونم به کسی که اصلاً ارزش نداره.
- وقتی مراسم ختم در مسجد تمام شد، همه از آنجا بیرون آمدند و الهام گفت:
- مامان، ما می‌ریم پیش نازگل.
- یکیتون بره و بقیه بیابین خونه، چون می‌دونین مردم میان برای تسلیت گفتن.
- بله، من و مجید و مژگان می‌ریم.
- برین به سلامت.



امیرپاشا خسته و شکسته از درون مسجد بیرون آمد. از لحظه‌ای که خبر مرگ نازنین را شنیده بود تا آن لحظه، طی همان چند روز کوتاه موهای شقیقه‌اش کاملاً سفید شده بود. همه شاهد پیر شدن او در چند روز بودند. حتی دیگر حرف نمی‌زد و توان انجام هیچ کاری را نداشت. وحید او را سوار ماشینش کرد و در را بست. خودش هم رفت و پشت فرمان نشست تا او را به منزل عمه‌اش برساند.

مجید و الهام و مژگان هم سوار شدند و به سمت بیمارستان حرکت کردند.

وحید در حالی که آینه را تنظیم می‌کرد پرسید:

- امروز فرداست نازگل مرخص می‌شه، کجا می‌خوای ببریش؟ خونه یا خونه‌ی عمه.

امیرپاشا که نگاهش از پنجره به بیرون بود به آرامی گفت:

- خونه‌ی مادرم، من نمی‌تونم ازش مراقبت کنم. اونجا الهام و آرزو میان مراقبتش.

- خودم میرم کارای ترخیصش رو انجام میدم.

- وحید!

- جانم.

- دانشگاهش چی میشه؟ نازنین ذوق داشت که دخترش دانشگاه میره. ولی با این شرایط...

- می‌خوای برم ترم اول رو براش مرخصی بگیرم؟

- این همه راه؟ دیگه از فرستادن کسی به سفرای دور می‌ترسم.

- نگران نباش، رفت و برگشت با هواپیما میرم و میام.

- حتی نمی‌دونم خونه‌ای که براش گرفتن کجاست؟

امیرپاشا دستش را روی پیشانی‌اش کشید و پلک بست.

- نرو خونه وحید، یه جا نگهدار می‌خوام بدون سر و صدای گریه و شیون چند دقیقه فکر کنم.

- باشه.

وحید به پارکی در همان حوالی رفت و توقف کرد. امیرپاشا شیشه را پایین کشید و به یک نقطه خیره شد.

وحید هم پیاده شد و به جلوی ماشین تکیه کرد.

امیرپاشا هم غرق در افکارش شد. به نازگل اندیشید و شرایطش. به دانشگاهش، به نبود مادرش و ضربه‌ای که خورده است. به خودش، تنه‌ایش، به نازنین.

مجید و الهام برای نازگل یک دسته گل تهیه کردند و مژگان برای او یک عروسک خرسی کرم رنگ و یک بسته شکلات خرید.

وقتی وارد اتاق او شدند، دیدند که نازگل در تنه‌ایی به یک گوشه خیره شده است. نازگل با دیدن آن‌ها لبخند زد و گفت:

- اومدین؟ داشتم تنه‌ایی دق می‌کردم.

- خدا نکنه عمه جون.

به هم سلام کردند. الهام دسته گل را درون گلدان کنار تخت گذاشت.

- مرسی عمه زحمت کشیدی.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

نازگل با گرفتن عروسک خرسی از مژگان لبخند زد و گفت:

- مرسی خیلی قشنگه و دوستش دارم.

- قابل نداره عزیزم.

و بعد صورتش را به آن تکیه زد. نازگل خطاب به نکیسا گفت:

- تو چطوری مرد بزرگ. الان درکت می‌کنم. تو بابا نداری من مامان.

و خیلی سریع اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکید.

مجید دستش را روی موهای نازگل کشید و گفت:

- دیگه نبینم از این حرفا بزنی.

مژگان گفت:

- تو باید قوی باشی، نه به خاطر خودت، اول از همه به خاطر بابات. اون الان خیلی احساس تنهایی می‌کنه و تو باید تنهات رو پر کنی.

- خاله از بابام دلگیرم.

- چرا؟

- از فرودگاه من رو فرستاد بیمارستان و نیومده بهم سر بزنه.

- قربون دلت برم. اون گرفتار کارای ختم مامانه. بنده خدا وقت سر خاروندن نداره. توی خونه مردم میان برای تسلیت، بعد باید بره مسجد، بعد بره سر خاک مادرت. از لحاظ روحی هم حالش مساعد نیست. یه خورده درکش کن.

نازگل سکوت کرد. مجید گفت:

- چیزی خوردی؟

- نمی‌خورم، میل ندارم.

الهام با ناراحتی گفت:

- چطوری می‌خوای خوب بشی؟ مجید برو براش یه چیزی بیار.

- به روی دو تا چشمم... چی می‌خوری نازگل جان؟

- هیچی دایی جون. هیچی میل ندارم.

- میرم کباب میارم.

و بعد اتاق را ترک کرد و رفت. نازگل از الهام پرسید:

- ماهان چطوره عمه جون؟

- اونم خوبه.
- کجاست؟
- چند روزیه من و آرزو بچه‌ها رو سپردیم به یکی از دختر عمه‌هام.
- از خاله مژگان یاد بگیرین.
- مژگان که شده عین کانگورو. هر جا میره نکيسا بغلشه.
- مژگان آهی کشید و گفت:
- چکار کنم؟ می‌دونی که پیش کسی آروم نمی‌گیره.
- آره. یه خورده پیش مامانت آرومه.
- الهام مثل کسی که چیزی یادش آمده باشد گفت:
- تازگیا پیش وحید هم آرومه.
- آره، وحید باهات بازی می‌کنه ازش خوشش اومده.
- الهام لب نکيسا را کشید و گفت:
- پس کسی رو دوست داری که باهات بازی کنه!
- جیغ نکيسا در آمد و سرش را به سینه‌ی مژگان چسباند.
- وحید و امیرپاشا به سمت منزل در حرکت بودند. وحید گفت:
- اشکال نداره، پخش صوت رو روشن کنم؟
- راحت باش.
- وحید پخش را روشن کرد و صدای آن را کم کرد. امیرپاشا آرنجش را به کنار شیشه تکیه زد و پیشانی‌اش را ماساژ داد.
- صدای پخش، سکوت سنگین اتاق ماشین را شکست.

مگه فکر تو می‌ذاره  
به خودم پیام دوباره  
ترس برنگشتن تو  
منو تنها نمی‌ذاره  
کاشکی بینمون یکی بود  
بهم از حال تو می‌گفت  
خبر از دلت می‌آورد  
واسه تو حالمو می‌گفت  
تو دیگه نیستی تو زندگیم  
آخه تو، تو ای عشق همیشگیم  
تو تو...

موندی تو ذره ذره ی وجودم  
کاشکی اینقدر عاشقت نبودم  
کاشکی اینقدر عاشقت نبودم.

وقتی وحید متن را شنید خواست آهنگ را عوض کند.

امیرپاشا گفت:

- بذار بخونه.

وحید دستش را پس کشید و امیرپاشا بیشتر رویش را به شیشه کرد تا وحید بیشتر از این شاهد در هم شکستنش نباشد.

وایسادم تو روی دنیا

تا تو رو ازم نگیرن  
عمر مو به پات گذاشتم  
تو منو یادت نمیاد  
جلوی راتو گرفتم  
ولی از تو سرنوشت  
چاره‌ای جز تو نداشتم  
تو منو یادت نمیاد  
تو دیگه نیستی تو زندگیم  
آخه تو، تو ای عشق همیشگیم  
تو، تو...

موندی تو ذره ذره‌هی وجودم  
کاشکی اینقدر عاشقت نبودم  
کاشکی اینقدر من عاشقت نبودم  
مگه قرار نداشتیم؟  
مگه دوستم نداشتی؟  
کجای این مسیری،  
که منو جا گذاشتی؟  
بگو چی کم گذاشتم؟  
چرا دلت باهام نیست؟  
این همه آدم اما،

اونی که من می‌خوام نیست!

وقتی به مقصد رسیدند وحید ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و خواست پیاده شود که امیرپاشا گفت:

- بشین وحید!

وحید در را بست و گفت:

- جانم.

- این چند روز مثل یه برادر کنارم بودی. همیشه فکر می‌کردم چقدر بده که داداش ندارم. گاهی به تو و مجید و حمید خیلی حسودیم می‌شد و می‌گفتم خوش به حالشون چون همدیگه رو دارن.

ولی این روزا فهمیدم شما سه تا نزدیکتر از برادر به منین.

- لطف داری که ما رو برادر خودت می‌دونی.

- تعارف نمی‌کنم، دارم بهت جدی می‌گم. حالا امروز بشین حساب کن، ببین توی سفرمون به شیراز چقدر خرج کردی؟ از بلیط هواپیما گرفته تا هزینه ترخیص نازنین و نازگل. نمی‌دونم، هر چی که هزینه کردی. از اون به بعد هم اینجا هر چی خرید کردین. از گوشت و برنج گرفته تا خرما و حلوا. لیست بگیر و بهم بده.

- آگه ما برادر تویم، تو خجالت نمی‌کشی که اینا رو میگی؟

- نه. این چیزیه که برای نازنین انجام شده. نمی‌خوام حقی به گردن من یا نازنین بمونه.

- آخه این چه حرفیه؟

- این حرف حسابیه. نازنین دیگه نیست و نمی‌خوام هیچ حقی از تون به گردنش بمونه.

- ولی...

- نه وحید. اینطوری بهتره، خیالم راحت‌تره.

وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه. هر طور که تو راحتی.

- پس به نمایندگی از طرف من، ببین کی چی خرج کرده و خریده همه رو برام بنویس. قربون دستت.

- به روی چشم.

امیرپاشا دستش را بر شانهای وحید فشرد و گفت:

- دستت درد نکنه. من سرم درد می‌کنه برم یه کم بخوابم.

- برو به سلامت.

امیرپاشا پیاده شد و به داخل باغ رفت. وحید با تأسف لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد. بعد هم پیاده شد و ماشین را قفل کرد و به منزل رفت.

سر راهش به جلوی منزل عمه‌اش رفت و در زد. عمه‌اش در را گشود و گفت:

- وحید جان تویی، بیا تو مادر.

- سلام عمه، مرسی باید برم خونه کار دارم.

- سلام، جونم مادر.

او سوئیچ ماشین امیرپاشا را سمت مهین خانم گرفت و گفت:

- این رو بدین به امیرپاشا.

- بذار پیشت بمونه مادر، شاید کاری خواستی انجام بدی.

- مرسی عمه، اگر لازم شد میام می‌برم.

- باشه مادر.

وحید سوئیچ را به مهین خانم داد و راه افتاد. وقتی به اتاقتش رفت بعد از تعویض لباس‌هایش مشغول ترجمه‌ی کتابش شد.



تا شب در اتاقش مشغول بود و کلمات را تایپ می‌کرد و پاراگراف به پاراگراف جمله‌ها را ویرایش می‌کرد.

چند ساعت بعد خودکار را لای کتاب گذاشت و آن را بست. نوشته‌ها را کپی و ذخیره کرد. بعد هم از صفحه خارج شد و یک فیلم انگلیسی‌زبان پلی کرد و هدفون را در گوشش گذاشت و تکیه زد.

دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرد و به صفحه خیره شد. حدود یک ربع از فیلم گذشته بود که کسی در زد.

- بیا تو.

در باز شد و مژگان از جلوی در گفت:

- میشه اینا رو از من بگیرین؟

وحید تقریباً صدای مژگان را نشنید. پتو و حوله‌ی دست مژگان را نگاه کرد و گفت:

- لطفاً بذار رو تخت.

و بعد صدای فیلم را صفر کرد. مژگان به درون آمد و پتو را روی تخت گذاشت و گفت:

- تشک تخت هم خشک شده. فقط زحمتش رو دوش خودتونه.

- مشکلی نیست.

مژگان حوله را تا کرد و روی پتو گذاشت.

- نکیسا کجاست؟

- خوابیده.

مژگان که پشت سر وحید بود راست شد و همین که چشمش به صفحه‌ی لپ‌تاپ افتاد، تقریباً از اتاق وحید فرار کرد و در را بست. وحید صدا را زیاد کرد و ادامه‌ی فیلمش را دید.

مژگان هم رفت و به زن عمویش کمک کرد تا شام را حاضر کنند.  
وقتی دور سفره نشستند مژگان اصلاً میل به غذا خوردن نداشت. آن روزها اصلاً  
حالش خوب نبود.

تازه داشت به اندوه زندگی خود خو می‌گرفت و برایش عادی می‌شد که درد جدیدی  
به زندگی‌شان اضافه شد.

حالا همه‌ی اطرافیان‌ش غمگین و افسرده بودند و همه لباس تیره می‌پوشیدند و خواه  
ناخواه این بر روحیه‌اش اثر می‌گذاشت.

او قاشق و چنگال را در بشقابش رها کرد و از جایش بلند شد. سمیرا خانم گفت:

- کجا میری مژگان.

- میرم بیرون.

- چرا غذات رو نمی‌خوری؟

- میل ندارم.

او از ساختمان خارج شد و در را بست. فرخنده خانم زیر لب گفت:

- روز به روز داره بدتر میشه. از وقتی طلاق گرفته خیلی عصبی و بی‌حوصله شده.

- طبیعیه فرخنده جان، کارش نداشته باش، کم‌کم بهتر می‌شه.

- بهتر نمی‌شه.

همه رو به وحید کردند. او لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- مژگان کنار شماها هیچوقت خوب نمی‌شه. هیچکدومتون جلوی پاش راهی

نمی‌ذارین. فقط می‌گین ای کاش این کارو نمی‌کردی، ای کاش اون کار رو

نمی‌کردی، دیگه این کار رو نکن، دیگه اون کار رو نکن.

کدومتون بهش گفتین، این کارو بکنی برات بهتره. کدومتون بهش گفتین، لازم نیست فراموش کنی، اما با هر چی که پیش اومد کنار بیا و اون رو پشت سرت جا بذار. هر چی بود مال گذشته است؟

شماها فقط طوری رفتار می‌کنین که انگار اون و پسرش جذامی‌ن و نباید به کسی نزدیک بشن و یا کسی بهشون نزدیک بشه.

اون فقط جدا شده. از زندگی‌اش از همسرش راضی نبوده جدا شده. حالا هر شرایطی هم که داشته. حتی اگر مجبوره به تنهایی پسرش رو بزرگ کنه.

جایی که من ازش اومدم این مسائل نیست. این رفتارای شما، مخصوصاً شما مانی خان...

مانی سر بلند کرد:

- مخصوصاً رفتار افرادی مثل شما نشانه‌ی تحجره. اونجا آدم‌ها حق دارن با کسی که خوشحال نیستن زندگی نکنن و درد رو به روح و قلبشون تحمیل نکنن. اونجا زندگیاشون برایشون اهمیت داره و به خاطر خواهر و برادر و والدین خودشون رو مجبور به تحمل هیچ درد و غمی نمی‌کنن.

- من اصلاً...

- تو اصلاً حق نداری به خواهرت بگی چکار کنه و چکار نکنه وقتی خودش عاقل و بالغه.

می‌خوای زن بگیری برو بگیر، مگه قراره مژگان شریک زندگیتون باشه یا قراره تو خرجش رو بدی؟

- نه قرار نیست، ولی یکی می‌شنوه جدا شده می‌گن ببین چه مشکلی داشته!

- چه مشکلی داشته؟ روانیه که نیست، دور از جونش خیابونیه که نیست. دو نفر بودن به هر دلیلی با هم نساختن به تو چه؟ به من چه؟ به مردم چه؟ نونش دستمونه یا آبش؟

- هیچکدوم.

- هیچکدوم، خواهرت، دختر شما...

وحید به عمو وزن عمویش اشاره کرد و گفت:

- تو زندگی مشترکش با کسی غیر از شوهرش دیدیش؟ خدایی نکرده حرکت زشتی ازش دیدین؟

سمیرا خانم زودتر گفت:

- نه والله، ماشاءالله دخترای این خانواده یکی از یکی گل‌تر.

- پس بی‌جا می‌کنین برای ارتباطش با این و اون حد و حریم مشخص می‌کنین.

به قول خودش نهایتاً با رفتار تون اونقدر از نفرت پرش می‌کنین که می‌ذاره میره، اونوقت این بی‌آبرویی واقعه.

اینه که بین مردم زشته؛ که دختره پدر داره، مادر داره، برادر داره، ولی گذاشته رفته معلوم نیست کجا و چطوری داره زندگی می‌کنه. به جای اینکه زیر بال و پرش رو بگیرین دارین فراریش می‌دین. بعد اونوقت یه همچین روزی برسه آبروی همه‌ی ما میره.

مژگان هیچیش نیست، فقط احساس پوچی و تنهایی و سرخوردگی می‌کنه. این هم با شرایط الانش خیلی طبیعیه. شما اگر می‌خوایین مژگان خوب بشه، آروم بشه، امیدوار به زندگیش بشه، فقط کافیه یه ذره حمایتش کنید.

کمی حس بودنتون رو بهش منتقل کنید. بودنتون در حالی که پشتیبانش هستین نه دلسوزش.

اون نیاز به ترحم نداره. اون الان بودنتون کنارش رو می‌خواد. نمی‌خواین کنارش باشین باشه، مشکلی نیست، حداقل سرکوفت نزنین و کمتر بهش انرژی منفی بدین. دیگه گذشت زمانی که جدا شدن عیب و عار بود. از خانواده‌ی خودمون که مثلاً همه

تحصیل کرده‌ایم تعجب می‌کنم. هر چند آدمی می‌تونه خیلی با سواد باشه ولی عقایدش خیلی متحجر و عقب مونده.

روی رفتار تون تجدید نظر کنین. فقط اگر یه ذره بهش توجه نشون بدین، یا حداقل به حال خودش بذارینش، حالش خوب میشه.

همه سکوت کرده بودند و حق را به وحید می‌دادند. تقریباً حالا می‌دانستند چقدر مژگان را تحت فشار گذاشته‌اند.

وحید بعد از خوردن یک لقمه خطاب به مانی گفت:

- اگه از دواج کنی، خدایی نکرده، مثل امیرپاشا چیزی توی زندگیت پیش بیاد، مریض بشی، زمین‌گیر بشی، شاید زنت ولت کنه و بره طلاق بگیره که خودش رو آزاد کنه، اما خواهرت هیچوقت ولت نمی‌کنه، چون خواهرته. از خون و گوشت همین. خواهر نعمته که هر کسی نداره.

و بعد به خود اشاره کرد و گفت:

- مثل من. به خدا اگه من خواهر داشتم عین تاج می‌داشتم رو سرم.

- چرا فکر می‌کنی من از خواهرم بدم میاد؟ من گرفتار مسائل دیگه‌ام. اون دختر...

- وحید میان حرف او پرید و گفت:

- نگیرش، مگه خیلی مهمه؟ یا دختر قحطه برای از دواج؟

- آخه دوستش دارم.

- کسی که به خاطر دیگری به خانوادش پشت می‌کنه، آدم قابل اعتمادی نیست. پس تو می‌تونی بعدها به خاطر دوست داشتن کس دیگه به زن و بچه‌ات هم پشت کنی.

- این چه حرفیه؟

- یه واقعیت تلخ ولی اگر نمی‌خوای قبول نکن.

مانی لبش را گزید و در سکوت به سفره خیره شد.

بعد از صرف شام، فرخنده خانم و سمیرا خانم مشغول جمع کردن سفره شدند. مانی هم سوئیچش را برداشت و خطاب به مادرش گفت:

- مامان من دارم میرم بیرون، چیزی لازم ندارین؟

- نه، مادر.

مانی خداحافظی کرد و از ساختمان خارج شد. مژگان روی پله‌ها نشسته بود.

- چرا اینجا نشستی؟

- اینم به تو مربوطه؟

- هوا سرده، سرما می‌خوری، برو تو.

مژگان جواب نداد. مانی روی پله‌ی اول ایستاد و گفت:

- دارم میرم تو خیابونا بچرخم، میای؟

مژگان جواب نداد. آهسته دستش را روی موهایش کشید.

مانی از پله‌ها پایین رفت و رو به مژگان کرد. دوست داشت از او معذرت‌خواهی کند اما بلد نبود حرف بزند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن برات بگیرم.

مژگان حتی نگاهش نکرد. مانی راه افتاد و کم‌کم از جلوی دیدگانش محو شد.

مژگان انگشت‌هایش را درون موهایش فرو برد و به باغ نگاه کرد.

دوست داشت همه چیز تغییر کند. دوست داشت رنگ و بوی زندگی‌اش کمی عوض شود.

سال‌ها غصه و غم و درد کشیده بود و حالا دلش می‌خواست شرایط تغییر کند اما نمی‌دانست از کجا و چگونه شروع کند.

با دست راستش کف دست چپش را نوازش کرد. کمی بعد صدای در ساختمان آمد که باز و بسته شد و نور رویش تابید.

با نشستن کسی کنارش سر بلند کرد و وحید را دید که داشت نگاهش می‌کرد. با شرم نگاهش را از چشم‌های او گرفت و دستش را به موهایش کشید. روسری را روی سرش برگرداند و آن را مرتب کرد.

وحید رو به باغ کرد و گفت:

- تو، من رو یاد خودم می‌ندازی.

مژگان سوالی به وحید نگاه کرد.

- برای همین خوب درکت می‌کنم. تنهاییت رو، بی‌حسیت رو، سکوت و نگاه‌های عمیقت و حتی غمت رو.

مژگان ابروهایش را به هم نزدیک کرد تا حرف‌های او را درک کند.

- مهم نیست برای چی برگشتم، مهم اینه که الان همه چی فرق کرده. با دوباره دیدنت، یه چیز خیلی مهم فهمیدم...

- چی؟

- گذشته‌ی من به تو مربوطه، من رو به خاطر تو و زندگی تو فرستادن که برم. روز امروز هم تو از من می‌ترسی...

- می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که بهم بگی دیدی من درست گفتم، دیدی بدبخت شدی، دیدی خدا زمینت زد!

مژگان نفس عمیقی کشید و سر به زیر گرفت.

- چند سال هر شب و هر شب، هر وقت که تنها می‌شدم، هر بار که کتک می‌خوردم، هر دفعه که توهین می‌شنیدم، یاد تو و کاری که باهات کردم می‌افتادم. همیشه هم می‌گفتم این تاوان کاریه که با وحید کردم. هفت سال هر شب بهت فکر کردم.

مژگان آهی کشید و رو به وحید گفت:

- چند سال زندگی‌ام با فکر به این مسئله گذشت. نگران بودم برگردی و بهم بخندی و بگی اینم از بزرگی خدای من. یه بچه معلول، یه زندگی از هم پاشیده، یه زن بیمار. وحید می‌دانست تا قبل از دیدن مژگان می‌خواست همین‌ها را بگوید اما با دیدن مژگان تمام آن آتش‌ها خاموش و سرد شده بودند. حالا هیچ حسی از انتقام و یا نفرت در خود حس نمی‌کرد.

انگشت‌هایش را فشرد و گفت:

- ولی نگفتم.

- آره...

مژگان زیر لب نالید:

- توجهت به نکیسا اذیتم می‌کنه، محبتات پیش خودم شرمسارم می‌کنه.

- نکیسا هیچ ربطی به ماجرای من و تو نداره. هر چی هست بین من و توئه، پای اون نه به نفرت ما از هم، نه به دعوای ما با هم باز نمی‌شه. اون قاطی ماجرای ما نبود که بخوام سر بچه تلافی کنم.

- سر من چی؟ تلافی می‌کنی؟

وحید سرش را بالا کرد و به آسمان نگاه کرد.

- اگه تلافی کردن دردی از من دوا می‌کنه که همین حالا دست به کار بشم.

- چکار کنی؟

وحید آرام خندید و نگاه مهربانش را به مژگان داد و گفت:

- داد بزنم بگم مژگان می‌خواست به من تجاوز کنه!

به مژگان شوک وارد شد و به وحید خیره شد.



وحید با یک دستش بشکن زد و گفت:

- دو تا ماچ آبدارم کنه، از این لیم و از اون لیم.

و بعد خندید. سریع اشک به چشم‌های مژگان دوید. حقیقت تلخ گذشته‌ی آن دو که هر کدام را به یک سمت سوق داد.

با این حال در میان بغضش لبخند تلخی زد و گفت:

- من خیلی احمق بودم.

- به حرفت ایمان راسخ دارم.

مژگان رو به وحید کرد. خنده‌ی پنهانی که در چهره‌ی وحید موج می‌زد را دید. خودش هم خندید و هم‌زمان اشک‌هایش از دو چشمش چکیدند.

- چی شده؟ گریه چرا؟ بخند دنیا به روت بخنده.

وحید دست‌هایش را روی صورتش کشید و چشم‌هایش را محکم فشرد و بعد گفت:

- این که گفتم واقعیت بود. من با دیدن تو یاد خودم می‌افتم. تو خلاصه‌ی منی و شاید من خلاصه‌ی زندگی توأم. من و تو خیلی به هم ربط داشتیم. خلاصه‌ی کارای تو، شد زندگی امروز من، خلاصه‌ی کارای من، شد زندگی امروز تو.

حالا که به هم مربوطیم، بیا هر چی که توی زندگی هم خراب کردیم دوباره درست کنیم.

تو یه آبرو و یه حقیقت به زندگی من بدهکاری، مهم‌تر از همه هفت سال تنهایی و در به دری و یه روح داغون که همیشه به برداشت غلط بقیه از خودش فکر کرد، منم هفت سال ترس تو رو جبران می‌کنم. هفت سال عذاب وجدانت رو رفع می‌کنم. به شرطی که بخوای با من همراه بشی.

- من به دردم خو گرفتم، اگه باعث خوشحالی تو می‌شه و من رو از ته دلت می‌بخشی، باشه.

- نمی‌خوام فقط به خاطر من کاری بکنی، خودت از من مهم‌تری.

مژگان سر تکان داد و گفت:

- باشه.

دست راست وحید مقابل مژگان قرار گرفت. مژگان به دست او نگاه کرد. شرم و تردید مانع می‌شد دستش را در دست وحید بگذارد.

وحید هنوز منتظر بود. مژگان آهسته نوک انگشت‌هایش را روی انگشت‌های وحید گذاشت. از این تماس قلبش به تپش در آمد.

وحید دستش را که زیر دست مژگان بود جلو برد و دست یخ زده‌ی او را محکم گرفت و فشرد.

- از حالا من رو کنارت ببین، نه رو در روت.

و در یک حرکت ناگهانی دست مژگان را بالا برد و روی دستش را بوسید.

چیزی ته قلب مژگان شکافت و قلبش طوری سر بر سینه زد که نفسش بند آمد و هیچ کاری نتوانست بکند.

وحید چند لحظه به دو چشم زیبای مژگان نگاه کرد و بعد آهسته دست او را رها کرد و از جایش بلند شد و گفت:

- خوش‌حالم که امشب توی صحبتات من رو جمع نبستی.

او پله‌ها را پایین رفت و گفت:

- برو تو هوا سرده، منم میرم به امیرپاشا سر بزنم.

و از آنجا دور شد و به جلوی منزل عمه‌اش رفت. در زد و کمی بعد وارد شد.

مژگان نگاهش را گرفت و به دست خود نگاه کرد. صدای ضربان قلبش را در سرش هم می‌شنید. از جایش بلند شد و با دست مشت شده به درون ساختمان رفت و خود را به اتاقش رساند.

روی زمین نشست و به کمد تکیه زد و زانوهای خود را به آغوش کشید و آن شب تا نزدیک صبح از شوک حرف‌ها و کار عجیب وحید نخوابید.

صبح روز بعد وحید لباس پوشید و حاضر شد. جلوی آینه به خود رسید و از اتاق بیرون آمد.

آن روز نکیسا بی‌قرار بود و گریه می‌کرد. کسی هم نمی‌فهمید مشکلش چیست. وحید از اتاق بیرون آمد و خطاب به مژگان گفت:

- چرا نمی‌بریش دکتر؟ حاضر شو ببریمش خوب.

- فکر نمی‌کنم مریض باشه.

- دفعه پیش هم همین رو گفتی.

وحید به سمت مژگان رفت و نکیسا را از آغوش او در آورد. وحید او را روی دست‌هایش بلند کرد و تکانش داد. نکیسا لحظه‌ای در سکوت اطرافش را نگاه کرد و بعد دوباره گریه‌اش در آمد.

وحید او را پایین آورد و به مژگان داد و گفت:

- میرم کارای ترخیص نازگل رو انجام بدم. اگه تا اون موقع آروم نشد، حاضر شو ببریمش دکتر.

- باشه.

وحید خداحافظی کرد و از منزل خارج شد و رفت سوئیچ ماشین امیرپاشا را گرفت و به بیمارستان رفت.

به بخش پذیرش رفت و کارهای ترخیص او را انجام داد.

برگه‌ها را تحویل داد و به اتاق نازگل رفت. الهام کنارش بود. به آن دو سلام کرد و گفت:

- حاضرین؟

- آره.

- اول وسایلتون رو بدین ببرم، تا بر می‌گردم.

وحید وسایل آن دو را برد و در ماشین جای داد. بعد هم برگشت و یک ویلچر از بیمارستان تحویل گرفت. آن را به اتاق برد و گفت:

- خوب نازگل خانم، برای سواری آماده‌ای؟

- آره.

وحید به الهام گفت:

- ویلچر رو بگیر حرکت نکنه. من باید نازگل رو بردارم.

- باشه.

الهام ویلچر را گرفت. نازگل با نگاه به عمه‌اش ملافه را محکم گرفت و به او فهماند لباسش مناسب نیست.

الهام گفت:

- وحید، می‌تونی یه جوری بغلش کنی ملافه کنار نره؟

- آره، شکلات پیچیش می‌کنم... الان می‌خواستین اینطوری ببرینش تو کوچه و خیابون!

و بعد رفت و یک دست لباس بیمارستان تهیه کرد و برگشت. آن را به الهام داد و گفت:

- بپوش تنش.

- مرسی.

یک دست و یک پای نازگل به گچ بود و پایین تنه‌اش لباس نداشت. وحید بیرون منتظر بود تا الهام شلوار را به او پوشاند. وقتی صدایش کردند، وحید برگشت و گفت:

- حاضری؟

- آره.

- ممکنه، دنده‌ها ت درد بگیره، تحمل می‌کنی؟

- آره.

وحید یک دستش را از زیر پاهای او رد کرد و بعد دست دیگرش را زیر گردن نازگل انداخت و گفت:

- با دستت من رو بگیر.

نازگل دستش را روی گردن وحید انداخت و شانه‌ی او را چنگ زد.

وحید او را با احتیاط بلند کرد.

- درد نداری؟

نازگل با نگاه به صورت وحید با وجود درد گفت:

- خوبم.

وحید او را روی ویلچر گذاشت. پاهایش را روی ویلچر جای داد و گفت:

- بریم؟

- آره.

صورت نازگل گر گرفته بود و دلش به تلاطم افتاده بود. حس عجیبی داشت که تا به حال به آن گرفتار نشده بود.

وقتی از بیمارستان خارج شدند وحید دوباره نازگل را بغل کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشاند و بعد ویلچر را تحویل داد و برگشت و پشت فرمان نشست.

وحید به آرامی رانندگی می‌کرد و این به نازگل اطمینان خاطر می‌داد.

الهام و وحید از هر دری صحبت می‌کردند و نازگل به صدای وحید گوش می‌کرد و احساس آرامش می‌کرد. صدای سنگین و نافذ او در قلبش می‌نشست.

وقتی به منزل رسیدند وحید ماشین را به درون باغ برد و آن را جلوی ساختمان عمه‌اش پارک مرد. امیرپاشا و مادرش بیرون آمدند. امیرپاشا در کنار نازگل را باز کرد و روی صورت او بوسه زد و گفت:

- خوبی؟

- ازت ناراحتم بابا، چرا بهم سر نزدی؟

وحید پیاده شد و امیرپاشا سرش را روی شانه‌ی نازگل گذاشت و سکوت کرد. نازگل دستش را روی کمر امیرپاشا انداخت و گفت:

- ببخش بابا.

امیرپاشا با نفس عمیقی که کشید سر بلند کرد و بغضش را فرو خورد و نازگل را بغل کرد و او را به درون منزل برد و روی تخت گذاشت.

مهین خانم قربان صدقه‌اش می‌رفت و برایش دعا می‌کرد.

امیرپاشا به پنجره اشاره کرد و گفت:

- اینجا نزدیک پنجره خوبه؟

- خیلی.

او کنار تخت نشست و مهین خانم نازگل را بغل کرد و از سوز دل گریه کرد. الهام هم سعی داشت آن‌ها را از هم جدا کنند.

وحید از کنار در برای امیرپاشا دست بلند کرد و رفت تا به نکیسا سر بزند.

وقتی وارد ساختمان شد سلام کرد و پرسید:

- مامان، نکیسا کجاست؟

- انقد گریه کرد خوابش برد. بالان توی اتاق... ببینم نازگل رو آوردی؟

- آره... یعنی نکिसا رو لازم نيست ببريم دكتر؟

- نه عزيزم، احتمالاً از خوابش مونده بود.

- آخه اون از ديروز عصر همه‌اش خواب بود.

فرخنده خانم گفت:

- بچه است ديگه مادر.

و بعد با سميرا خانم رفتند تا به نازگل سر بزنند.

و حيد هم به اتاقش رفت و بعد از تعويض لباس‌هايش مشغول ترجمه‌ي كتاب شد.

بعد از مراسم ختم روز هفتم، شب همه در منزل مهين خانم جمع شدند و داشتند از شرايط جديد اميرپاشا و زندگي‌اش صحبت مي‌کردند.

پدر و مادر نازنين هم در ميان جمع بودند.

مريم خانم خطاب به اميرپاشا گفت:

- بهتره نازگل تا خوب مي‌شه بيداد پيش من.

مهين خانم گفت:

- نه عزيزم. چرا نازگل بيداد اونجا. خودم هستم، الهام و آرزو و مژگان هستن، هر روز بهم كمك مي‌كنن و كاراي نازگل رو انجام مي‌ديم، شما دست تنهائين اذيت مي‌شيين.

- اذيت بشم، مگه نازگل چه فرقي مي‌كنه با اون خدا بيامرز.

و دوباره شروع كرد به هق‌هق زدن.

- فرقي نمي‌كنه ولي اينجا ما تعدادمون بيستره.

اميرپاشا كراوات دور گردنش را شل كرد و گفت:

- بحث نکنین لطفاً، نازگل یکی دو روز بیشتر اینجا نیست. می‌خوام ببرمش خونهای خودمون.

مهین خانم گفت:

- وا! همین مونده دختر رو ببری بذاری تو خونه، تک و تنها.

امیرپاشا تکیه کرد و با کمرمقی گفت:

- براش پرستار می‌گیرم.

- پرستار می‌خواد چکار، تا وقتی نازگل خوب شه اینجا می‌مونین. نازگل هم برگشت دانشگاهش شما میای طبقه‌ی بالای خونهای من می‌شینین.

امیرپاشا چند لحظه مادرش را نگریست و بعد گفت:

- کمتر بدبختیام رو یادم بندازین.

- این چه حرفیه مادر؟ خوب باید یکی باشه غذای گرمی جلوت بذاره یا نه؟

امیرپاشا دستش را به ریشش کشید و گفت:

- یه نفر رو استخدام می‌کنم هم کارای خونه رو انجام بده هم به نازگل برسه.

می‌خوام برم خونهای خودم، جایی که نازنین بود. من و دخترم نمی‌ذاریم خونه یاد نازنین رو فراموش کنه. اون خونه باید چراغش روشن باشه... هر چند بدون نازنین دیگه دنیا برام هیچ ارزشی نداره.

مژگان سینی چای را آورد و مشغول گرداندن آن میان جمع شد. همه با میل چای برداشتند و مشغول نوشیدن شدند.

مانی پرسید:

- حالا تو این شرایط درس نازگل چی می‌شه؟

- یه چهل روزی باید دست و پاش تو گچ باشه و بعدش باز می‌کنن. وحید قراره بره شیراز براش مرخصی بگیره. صحبت می‌کنه، اگر یک ماه اول رو بهش مرخصی



دادن که بهتر، از اوایل آبان میره سر درسش، اگر قبول نکردن ترم اول رو کامل برایش مرخصی می‌گیره از بهمن ماه میره سر کلاساش.

- بعد اونوقت شما تک و تنها بمونین توی خونه؟ من نمیرم.

این صدای نازگل بود که از اتاق می‌آمد.

- تنهایی من رو چکار داری؟ برو سر درس و دانشگاهت.

- مگه می‌تونم تنهات بذارم. من دیگه نمی‌خوام درس بخونم.

امیرپاشا رویش را به اتاق کرد و با صدای بلند گفت:

- همین که گفتم، وحید میره تکلیفت رو روشن می‌کنه، یا آبان یا بهمن میری سر درس و دانشگاهت.

- من دیگه درس نمی‌خونم، اگر هم خواستم دوباره کنکور شرکت می‌کنم.

امیرپاشا استکان دستش را روی میز کوبید و از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت. حمید که به دیوار اتاق تکیه کرده بود دستش را بلند کرد تا امیرپاشا را متوجه عصبانیتش کند.

امیرپاشا میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

- تنهایی من بخوره تو سرم، مگه من صبح تا شب تو اون شرکت وامونده نیستم؟ من برای خواب میرم خونه.

مادرت این همه سال برات زحمت کشید که تو رتبه تک رقمی بشی و پزشکی قبول بشی. اون همه سال دنبال معلم خصوصی و کتاب و مدرسه‌ی عالی و معلم خوب و کلاسای کنکوری نبود که تو امروز بگی من دیگه درس نمی‌خونم.

مگه من چی لازم دارم؟ یه غذاست که کوفت کنم، اونم زنگ میزنم از بیرون برام بیارن. تنهاییم با تلویزیون و دوست و خانواده‌ام پر می‌کنم، ولی تو درست رو می‌خونی. وقتی هم بر می‌گردی که مدرک پزشکی رو با بهترین معدل برام بیاری.

نازگل بغض کرده گفت:

- پس بگین زوره.

امیرپاشا با حرص گفت:

- آره، زوره.

- دارین از خونه بیرونم می‌کنین؟ من مادرم رو از دست دادم نمی‌خوام از پدرم هم دور بشم.

امیرپاشا داد زد:

مادرت به خاطر دانشگاه رفتن تو از دست رفت، پس حق نداری ولش کنی.

نازگل بهت زده به پدرش نگاه کرد، حمید و وحید سر پا ایستادند تا امیرپاشا را متوجه موقعیتش بکنند. وحید بازوی او را فشرد. حمید گفت:

- بیا بشین داداش، حالت خوب نیست. بچه رو چکار داری؟

نازگل با صدای بلند گریه می‌کرد.

- ای کاش من می‌مردم، نه مامان. ای کاش من به جاش بودم تا اینا رو نمی‌شنیدم. فقط نمی‌خوام از پدرم دور بشم. باشه تو می‌خوای میرم. ببخشید که زن تو، مادرم به خاطر من از بین رفت. ببخشید که تنها و بی‌چاره‌ات کردم. ببخش که زندگیت رو از هم پاشوندم و خونه خرابت کردم.

مریم خانم از جایش بلند شد و امیرپاشا را کنار زد و گفت:

- اینطوری از یادگار دخترم مراقبت می‌کنی؟ مگه نازگل دلش خواست نازنین بمیره؟ خودت چرا نبردی ثبت‌نامش کنی که دختر من هم نمیره؟

و بعد به درون اتاق رفت و در را بست.

وحید او را سمت میل هدایت کرد و گفت:

- بشین.

امیرپاشا نشست و کراواتش را کشید و آن را از دور گردنش باز کرد. کراوات را دور دستش پیچید و لبش را به آن تکیه زد.

آرزو گفت:

- خیلی حرفای بدی بهش زدی. دلش رو شکستی.

- اون مثل خودت یه دنده و لجزازه، اگر اینا رو نمی‌شنید از من دل نمی‌کند.

- به چه قیمتی؟ به قیمت ناراحت کردن و شکستن دلش؟

- کار ناتموم نازنین هر طور شده باید تموم بشه.

- اون بچه است و احساسی، فکر می‌کنی با حرف‌هایی که بهش زدی اصلاً رغبت می‌کنه درس بخونه؟

امیرپاشا وحید را نگریست و گفت:

- باید بتونه.

پدرش گفت:

- اون دختر الان فقط تو رو داره بابا، معلومه بعد از اون اتفاق تلخ نخواست ازت دور بشه، نباید اینطوری توی منگنه می‌داشتیش. اگر براش مرخصی بگیری، تا بهمن ماه خودش کم‌کم راضی می‌شه بره.

- مطمئن باشین نمی‌رفت.

در این حال بود که ماهان ماشین اسباب‌بازی نکیسا را از دست او کشید و سیلی محکمی به صورتش زد. نکیسا روی زمین افتاد و جیغش در آمد. پشت بندش زیر گریه زد.

مژگان دوید تا به نکیسا برسد. پایش به لبه‌ی سینی برخورد و آخ عمیقی گفت. با این حال به دردش توجه نکرد و رفت نکیسا را به آغوش کشید و صورت او را نگاه کرد.

مجید و الهام هر دو ناراحت و عصبی سعی کردند نکیسا را از آغوش مژگان بگیرند ولی نکیسا مادرش را محکم گرفته بود.

الهام با ناراحتی عذرخواهی می‌کرد. مژگان گفت:

- اشکال نداره. خودت رو ناراحت نکن، بچه‌ها عزیزم.

مجید رفت و دست ماهان را چنگ زد و او را مقابل مژگان گذاشت و گفت:

- از خاله معذرت‌خواهی کن.

- نمی‌کنم.

- گفتم معذرت‌خواهی کن.

- ماشین خودمه.

مانی که واقعاً از این شرایط ناراحت شده بود، گفت:

- ندید بدید، همین فردا میرم دوتا از اینا برایش می‌گیرم.

فرخنده خانم گفت:

- مانی، دعوای بچه‌هاست کاری نداشته باش.

- مگه نکیسا بلده دعوای کنه؟

مجید و الهام ناراحت از این وضعیت باز هم عذرخواهی کردند. مژگان گفت:

- بسه تو رو خدا، حالا انگار چی شده. نکیسا هم یه کم دیگه فراموش می‌کنه. بچه رو ول کنین.

بعد هم به ماهان گفت:

- ماهان، اشکال نداره که تو ماشینت رو خواستی، چون مال خودته ولی نباید نکیسا رو بزنی. چون تو هم بزرگتری، هم قوی‌تری.

- باشه.

- آفرین پسر... ببخشید نکیسا دیگه حالا حالاها گریه‌اش بند نمیاد من برم خونه.

و بعد خداحافظی کرد. الهام و مجید به ماهان چشم غره می‌رفتند. نگاه وحید به دنبالش مژگان بود. مژگان با لنگیدن خفیفی از منزل خارج شد. ابرو در هم کشید و گوشه‌ی لبش را جوید. امیرپاشا گفت:

- پای مژگان به سینی گرفت. پسرش چیزیش نشد ولی فکر کنم خودش داغون شد. حتی او هم متوجه شده بود. وحید نفس عمیقی کشید و گوشه‌ی اش را در دست گرفت. آرزو چشم‌غره‌ای به ماهان رفت و گفت:

- باید اون گوشت رو بپیچونم. سابقهات تو این حرکات خرابه.

ماهان خود را روی مبل انداخت و با ماشین سرگرم شد.

امیرپاشا رو به وحید گفت:

- پس زحمت رفتن به شیراز با توئه.

وحید گیج پرسید:

- هان؟

امیرپاشا نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

- میری سراغ کارای نازگل؟

- آره حتماً، چرا که نه! فقط تو هم کارای خودت رو انجام بده.

- چه کاری؟

- خونه‌ی عمو رو درست کن که تکلیف بنده خداها روشن بشه، برگرد برو سر کارت. چند روزه کارت رو تعطیل کردی. عزاداری درست، ولی اگر خودت نباشی کارای شرکت و کار مردم می‌خوابه. بری سر کار بهتره. درست نیست مردم منتظر بمونن چون فکر نمی‌کنم کسی بتونه الان شرایط تو رو درک کنه. نهایتاً بگن خدا بیامرزه ولی کار ما چی شد؟ به هر حال تا تو تأیید نکنی خیلی از کارا انجام نمی‌شه.

دوستا و همکارات گفتن نصف بیشتر کارای شرکت خوابیده و نمی‌دونن بدون تو چکار کنن.

همه حرف وحید را تأیید کردند. پدر نازنین گفت:

- آره پسر، بهتره بری سر کارت. این بنده خداها چند روزه به خاطر تو و نازنین کار و زندگیشون رو ول کردن. خدا همه رو خیر بده، دستشون درد نکنه. مثل برادر کنارت بودن. عزیزای من، اگر هر کدوم از شما این چند روز کارش رو تعطیل کرده، دستش درد نکنه بزرگی کرده. ان شاءالله از فردا برید سر کار و زندگیتون.

او رو به آقا جمال گفت:

- آقا جمال شنیده بودم شما می‌خواهین برای پسرتون زن بگیرین. قبل از هر چیز مبارک باشه. اگر تا چهلم، نه به خاطر ما، به خاطر امیرپاشا صبر کردین که دستتون درد نکنه. منت به سر ما گذاشتین و خوشحالمون می‌کنین. اگر هم نه، صاحب اختیارید. ولی از چهلم به بعد دیگه من به عنوان پدر اون مرحومه راضی به این کار نیستم. روح دخترم هم از این مسئله شاد نمی‌شه. پس هر کدوم از شما جشنی، شادی داشتین انجام بدین و لطفاً صبر نکنین تا سال بگذره. دنیاست و هزار اتفاق. خدایی نکرده کسی به فردای خودش اطمینان نداره.

بعد از ختم جلسه صلوات فرستادند و برای روح نازنین فاتحه خواندند و بعد کم‌کم آنجا را خلوت کردند.

فقط وحید مانده بود تا دستور کارهای بعدی را از امیرپاشا بگیرد و طی این مدت کمک کارش باشد.

ساعتی بعد وقتی قصد رفتن کرد داشت سمت در خروجی می‌رفت که نازگل صدایش زد.

- آقا وحید!

وحید رویش را به عقب کرد و با دیدن نازگل در اتاق گفت:

- بله.

- ببخشید می‌خوام چند دقیقه مزاحمتون بشم.

وحید امیرپاشا را نگریست. او سر فرود آورد. وحید برگشت و وارد اتاق شد.

- بله.

- لطفاً در رو ببندید.

وحید در را به روی بقیه بست و همانجا ایستاد و گفت:

- بله.

- بابا می‌خواد چکار کنه؟

- شنیدین که، من برم شیراز دنبال مرخصی یک ماهه یا یک ترمه.

- مرخصی نمی‌خوام، من میرم دانشگاه.

- با این وضعیت؟

- بله.

- براتون سخت می‌شه.

- مهم نیست، ولی انگار بابا حوصله مریض داری و بچه داری نداره. من نباشم

بهتره.

- امیرپاشا فقط از لحاظ روانی درگیر خواسته‌های نازنینه. نمی‌خواد آرزوهای نازنین

با خودش خاک بشن.

نازگل سکوت کرد.

وحید کمی منتظر ماند که نازگل گفت:

- به بابام بگین برام وسیله تهیه کنه و بفرسته به این آدرس... می‌شه به من کاغذ و قلم بدین... همین حالام حتماً کلاساً شروع شدن.

وحید دفتر و خودکار را از روی میز برداشت و به دست نازگل داد.

نازگل مشغول نوشتن آدرس شد. کمی بعد آدرس را به وحید داد.

- چیا لازم دارین؟

- لیست می‌گیرم.

- باشه.

- پس دو تا بلیط هواپیما بگیرین.

- شما با این شرایط نمی‌تونین برید سر کلاس.

- مهم نیست، فقط می‌خوام برم.

وحید سر فرود آورد و گفت:

- باشه.

و بعد از اتاق خارج شد و حرف‌های نازگل را به امیرپاشا منتقل کرد و گفت:

- ازت دلخور شده، یه جوری از دلش در بیار.

- باشه.

جلوی در رو به امیرپاشا گفت:

- یه خواهشی ازت دارم.

- چی؟ جون بخواه.

- الان نمی‌تونم بگم. بعداً بهت می‌گم.

- الان بگو ببینم چیه.



- به وقتش بهت می‌گم ولی باید قول بدی که تمام سعی‌ات رو می‌کنی.

- حتماً... ولی کاش بگی بهم ذهنم مشغول شد.

- به وقتش می‌گم.

بعد هم منزل عمه‌اش را ترک کرد و راه افتاد.

باغ را عبور کرد و به منزل رفت. وقتی وارد سالن شد دید که همه دور هم نشسته‌اند. مانی پای مبل نشسته است و در حال بتادین ریختن روی پای مژگان است. مژگان هم آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشته است و با کف دست صورتش را می‌فشارد. آقا جمال گفت:

- خوبه دیگه مانی، حالا باندپیچیش کن.

- چی شده؟

فرخنده خانم گفت:

- پاش که خورده به سینی، سینه‌ی پاش رو بریده.

- خوب الان چرا سر خود بتادین می‌ریزین؟ شاید نیاز به بخیه داشته باشه.

مانی گفت:

- سطحی بریده.

- سطحی باشه، بذار ببینم.

و بعد کنار مانی نشست و یک تکه پنبه برداشت و روی زخم کشید و آن را از بتادین پاک کرد. با انگشت اشاره زیر زخم را فشرد که کمی خون جاری شد.

- خوبه، سطحیه. خونریزی‌اش زیاد نیست.

و دوباره روی زخم بتادین ریخت.

سمیرا خانم از آشپزخانه بیرون آمد. نکیسا هم در آغوشش بود و داشت آبمیوه می‌خورد.

مانی دو گاز استریل باز کرد و آن‌ها را روی هم گذاشت.

وحید دستش را زیر پای مژگان انداخت و بلندش کرد. مانی گازها را کف پای او فشرده. وحید با دست دیگرش گاز را گرفت و مانی مشغول باز کردن باند شد و گفت:

- خیلی ببخشیدا زن عمو، ولی یه لحظه مونده بود پاشم بزnm تو دهن ماهان. خیلی زورم اومد اونجوری خوابوند تو گوش نکیسا.

مژگان سر بلند کرد و گفت:

- بچه‌اس مان...

و با دیدن پایش در دست وحید با چشم‌های گرد شده سکوت کرد. صورتش گر گرفت و قلبش شروع به بی‌قراری کرد.

سمیرا خانم گفت:

- منم خیلی ناراحت شدم. ماهان زیادی اذیت می‌کنه.

آقا جلال روزنامه را ورق زد و گفت:

- باید الهام یه کم بیشتر برای ماهان وقت بذاره. چند بار هم نیکی رو کتک زده.

مانی باند را دور پای مژگان پیچید. وحید ته باند را گرفت و مانی آن را چسب زد و گفت:

- این سینی لعنتی مگه چقدر تیز بود؟

و بعد تشت را برداشت و رفت. وحید پای مژگان را زمین گذاشت و گفت:

- درد داری؟

- وقتی راه میرم یه کم.

- مراقبتش باش عفونت نکنه، بهتر نشد می‌ریم دکتر.  
و بعد بلند شد و رفت نکیسا را از آغوش سمیرا خانم گرفت و روی مبل نشست.  
صورت او را نگاه کرد. رد انگشت‌های ماهان روی صورتش مانده بود.  
او قوطی آبمیوه را بلند کرد و یک جرعه نوشید.  
وحید خندید و نکیسا به صورت وحید لبخند زد و قوطی را سمت لب‌های وحید برد.  
وحید دست کوچک او را گرفت و گفت:  
- نمی‌خورم قربونت برم.  
سمیرا خانم پرسید:  
- می‌خوای بری شیراز؟  
- آره.  
- کی میری؟  
- همین روزا، احتمالاً نازگل هم ببرم.  
- با این شرایط؟  
- می‌گه می‌خوام برم. بابام می‌گه برو منم میرم. اون من رو نمی‌خواد.  
مانی برگشت و لب‌هایش را کج کرد و گفت:

- چقدر لوسه این نازگل. خوب بعد از خوب شدنش بره بشینه سر درسش مگه  
امیرپاشا بد میگه. والله اگه ثبت‌نام نازگل خانم نبود الان نازنین هم سر زندگیش بود.  
- از کجا معلوم بابا جان، ولی نازگل کم هم زحمت نکشیده. الان نره سر درسش  
ممکنه دفعه‌ی بعد با این اوضاع و شرایط دیگه نتونه باز هم پزشکی قبول بشه.  
نازنین برای دخترش از جون مایه گذاشت. الان نازگل باید بره سر درسش، نه به  
خاطر نازنین، اون که آرزوهایش رو به گور برد، به خاطر امیرپاشا. امیرپاشا هر

چقدر هم انکار کنه، باز هم میگه نازنین برای نازگل اینطوری شد. شاید اگه نازگل موفق بشه، امیرپاشا کم کم این غصه ها رو فراموش کنه.

سمیرا خانم گفت:

در هر صورت هر وقت رفتین مراقب خودتون باشین.

- چشم.

- قراره فردا پدر بزرگ مادر بزرگتون چند وقتی بیان پیش ما.

- خوش او مدن.

آن شب وحید ساعتی با نکیسا بازی کرد و او را خندانند و چند عکس از او گرفت تا اینکه خوابش گرفت و خوابید.

خانم ها مشغول دیدن فیلم بودند و مانی و وحید و پدرشان داشتند ورق بازی می کردند.

مانی بد بازی می کرد و وحید به او غر می زد. در آخر هم به تیم پدرها باختند.

مژگان هم از روی مبل داشت به کل کل آن دو لبخند می زد.

سمیرا خانم یک دفعه رو به وحید گفت:

- وحید می خوای نازگل رو برات بگیرم؟ ماشاءالله هم خوشگله، هم تو دل خودمون بزرگ شده، چند سال دیگه هم دکتر میشه. خودت هم می تونی دکتر رو بری شیراز بخونی پیشش باشی. امیرپاشا دست رد به سینه ات نمی زنه.

همه داشتند با چشم های گرد شده به سمیرا خانم نگاه می کردند.

وحید از جایش بلند شد و دست مادرش را گرفت و او را از جا بلند کرد و سمت در رفت و گفت:

- بریم، همین حالا بریم. امیرپاشا دست رد به سینه من نمی زنه، همین جا نازگل رو عقد می کنم و ماه عسل هم می ریم همون شیراز. امیرپاشام یه خونه براش اجاره کرده همه چی حله. نازگل هم خوشگل و خانم دکتر آینده. چی می خوام بهتر از این؟

سمیرا خانم دستش را پس کشید و گفت:

- وا! وحید دیوونه شدی؟

وحید رو به مادرش داد زد:

- نه، شمایین که دیوونه شدین. آخه نازگل؟

- مگه نازگل چشمه؟

- نازگل چیزیش نیست انگار شماها یه چیزیتون شده، اون هنوز بچه است.

- سن که ملاک نیست، مهم اینه اون از هر لحاظ عالیه.

وحید در چشم سمیرا خانم خیره شد و گفت:

- تازه مادرش مرده. امروز هفتم بود خوب نیست این حرفا رو وسط بندازی. بعدش چه فکری در مورد من یا امیرپاشا داری که می‌گی دست رد به سینه‌ات نمی‌زنه؟ اولاً من مشکلی ندارم که کسی بخواد دست رد به سینه‌ام بزنه که شما نگرانین مگر اینکه شما چیزی توی من دیدین و خودم نمی‌دونم.

دوماً مگه من و امیرپاشا چقدر اختلاف سن داریم که برم دخترش رو بگیرم؟ چرا می‌گین سن ملاک نیست؟ مگه می‌خوام بچه بزرگ کنم؟ اگر روزی بخوام کسی رو بگیرم می‌رم سراغ اونی که همسن و سال خودم باشه، دوستش داشته باشم، عاشقش باشم، سراغ کسی هم که فقط چون همه پیش عالیه نمی‌رم.

سوماً دیگه کسی رو برای من لقمه نگیرین، بار آخر بود که گفتم.

- مگه چه اشکالی داره، دلم می‌خواد ازدواج کنی.

- الان تنها مشکل شما ازدواج منه؟

- آره، نمی‌خوام بیشتر از این مجرد بمونی. تو خودت اصلاً دلت نمی‌خواد زن و زندگی داشته باشی؟

وحید با قاطعیت گفت:

- نه.

- از این مانی یاد بگیر، از داداشت یاد بگیر، خودشون برای زن گرفتن پیش قدم شدن. چون نیاز و حسشون رو می‌فهمن.

- من نمی‌فهمم باید چکار کنم الان؟

- خانم چرا ادیتش می‌کنی؟ بچه که نیست، هر وقت دلش کسی رو خواست برایش می‌گیریمش.

- این رو ول کنی صد سال دیگه هم زن نمی‌گیره.

وحید راه افتاد و گفت:

- با اجازه‌ی شما من زن گرفتم، بیشتر از دو ساله.

همه سکوت کردند و وحید را نگاه کردند. وحید به کنار مبل رفت و حین بلند کردن نکیسا از جایش گفت:

- زنم بارداره.

و به چشم‌های مژگان که دوبرابر شده بود نگاه کرد و چشمکی پراند. بعد هم نکیسا را بغل کرد و از پله‌ها بالا برد.

مانی گفت:

- به‌به! بادا بادا مبارک بادا. مگه می‌شه کسی اونجا باشه و یه زن خوشگل نگیره.

سمیرا خانم دستش را روی قلبش گذاشت و روی مبل نشست و گفت:

- ای وای!

مژگان به مانی پرید و گفت:

- مسخره بازی نکن، قلبش درد گرفت.

فرخنده خانم یک لیوان آب حاضر کرد. وحید برگشت و نشست. آقا جلال گفت:

- جدی می‌گی؟

- آره.

- پس چرا زنت رو نیاوردی؟

- شاید چون عقدش نکرده و...

وحید محکم به بازوی مانی زد و گفت:

- خفه شو.

مانی خندید و گفت:

- زن عمو چرا ناراحتی؟ یه شبه نوه‌دار هم شدی.

سمیرا خانم داد زد:

- تو ساکت باش.

وحید خندید و گفت:

- چرا ناراحتی؟ مگه نخواستی زن بگیرم.

- پس چرا به من نگفتی؟ مگه من مادرت نبودم؟

- مهم نیته. الانم که به آرزوت رسیدی.

- همین الان بهش زنگ بزن ببینمش.

وحید ساعتش را نگریست و گفت:

- اون الان خوابیده.

- بیدارش کن.

- زن باردار رو؟

- آره.

سمیرا خانم بغض کرد و به گریه افتاد. وحید از جایش بلند شد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

- شوخی کردم مامان. من هیچکس تو زندگیم نیست. شما من رو اذیت می‌کنین، من هم اذیتتون کردم.

- دروغ نگو، زنگ بزنی ببینم چه تحفه‌ای گرفتی.

وحید خندید و گفت:

- زن نگر فتم، ولی بگیرم یه خوشگلش رو می‌گیرم.

و بعد شب بخیر گفت و رفت. آقا جمال گفت:

- ولش کن زن داداش. هر وقت دلش جایی گیر کنه، خودش با کله میاد سراغت.

- آخه کی؟ سنش داره بالا میره.

فرخنده خانم گفت:

- راست می‌گه سمیرا جان. خودت رو اذیت نکن. جوونای امروزی نمی‌شه چیزی رو بهشون تحمیل کرد. مخصوصاً پسر تو که چند سال هم اونور بوده و با عقاید و فرهنگ اون‌ا زندگی کرده.

آخر شب همه یکی‌یکی به اتاق‌هایشان رفتند.

## فصل هفتم

آن روز عصر باد شدیدی می‌وزید و موجب شده بود تا درختان باغ به شدت تکان بخورند. هوا هم کمی سرد بود. آرزو و الهام به دنبال خریدهای مورد نیاز نازگل بودند.

امیرپاشا هم به سرکارش می‌رفت و شب‌ها به منزل پدرش بر می‌گشت، ساعت‌ها جلوی ساختمان می‌نشست و به یک نقطه خیره می‌شد.



وحید بلیط هواپیما تهیه کرده بود و چمدان‌های نازگل را حاضر کرده بودند.  
امیرپاشا غصه‌اش گرفته بود که نازگل با این شرایط می‌خواهد برود، اما نمی‌خواست  
با اصرار بی‌جایش برای ماندن او موجب شود دانشگاهش را برای همیشه ترک کند.  
حتی نمی‌دانست حالا که می‌رود می‌خواهد چگونه زندگی کند؟ چه کسی برایش غذا  
می‌پزد، رفت و آمدش چه می‌شود؟ حمام و دستشویی رفتنش را چکار می‌کند؟!  
امیرپاشا در حال صحبت با طراح و دیزاینر داخلی بود و داشت در مورد اتاق مژگان  
و پسرش به او تأکید می‌کرد که از چه رنگ‌هایی استفاده کند و آن را چگونه بچیند.  
کاتالوگ کارهای او را نگاه می‌کرد و نظراتش را می‌گفت و دیزاینر آن‌ها را یادداشت  
می‌کرد.

وقتی او داشت می‌رفت، وحید تازه از بیرون برگشت.

به او و امیرپاشا سلام و خسته نباشید گفت. وحید پرسید:

- خوب برای اتاق مژگان چکار کردین؟

- رنگ دیوار و وسایل رو انتخاب کردیم که هم متناسب با روحیه مژگان باشه هم  
پسرش.

- می‌تونم ببینم؟

دیزاینر عکس‌ها را به او نشان داد و گفت:

- به این شکل می‌خواهیم باشه.

وحید سری تکان داد که امیرپاشا گفت:

- نظرت چیه؟

- به نظرم خوبه، رنگای شاد و مناسبه.

- امیدوارم مژگان هم دوست باشه.

- مژگان رنگ سبز و زرد رو دوست داشت.

امیرپاشا نگاهش را بالا برد و به او نگاه کرد. لبخند کم‌رنگی زد که وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب من برم.

- با هم می‌ریم.

وحید به ناچار ایستاد و امیرپاشا رو به دیزاینر تشکر کرد.

او وسایلش را جمع کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، من از فردا کارم رو شروع می‌کنم و اگر چیزی لازم بود توی شرکت با خودتون هماهنگ می‌کنم.

- ممنون خانم مهندس.

- خواهش می‌کنم.

او خداحافظی کرد و رفت. وحید دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و منتظر بود تا امیرپاشا بیاید.

او وقتی به نقاش‌ها توصیه‌هایش را کرد همراه وحید راه افتاد.

- خوب وحید چکار کردی؟

- بلیط گرفتم، الهام و آرزو هم وسایل رو خریدن. با باربری صحبت کردم، فردا صبح اول وقت میان اسباب رو می‌برن، به امید خدا وقتی من و نازگل پرواز کنیم، زمانی می‌رسیم در خونه که دیگه باربری هم وسایلش رو میاره. اونجا خودم وسایل رو براش می‌برم بالا و می‌چینم.

- تو واقعاً به زحمت افتادی. بار مشکلات من روی دوش توئه.

- این چه حرفیه؟ اگر این کارا رو برای تو نکنم می‌خوام برای کی انجام بدم؟

- نمی‌دونم چرا لج می‌کنه و توی این شرایط اگر تنهایی بره شیراز چی سرش میاد.  
به خدا دارم روانی می‌شم ولی کوتاه نمیاد.

- نگران نباش پاشا، برایش یه پرستار می‌گیرم که ازش مراقبت کنه. ولش نمی‌کنم به  
امون خودش. یه تاکسی دربستی هم برای رفت و آمدش می‌گیرم.

حالا اگر قبول کرد می‌گم خونه بمونه و تا گچ رو از دست و پاش باز می‌کنه دانشگاه  
نره. کتاب برایش می‌گیرم خونه بخونه تا وقتی که میره سر کلاس.

- باشه، اگر باهش حرف بزنی و راضی‌اش کنی که خیلی خوبه.

- سعی می‌کنم راضی بشه.

- خودمم چند روز بعد میرم بهش سر می‌زنم.

- خوبه.

- وحید، چند روز پیش بهم گفتم یه چیزی ازم می‌خوای، نمی‌خوای بگی چی بود؟  
از همون روز تو فکرشم که چی تو دلته.

هر دو به ساختمان پدر وحید رسیدند. وحید در را باز کرد و به امیرپاشا تعارف کرد  
به درون برود.

او وارد شد و به هر دو زن دایی‌هایش سلام کرد و آن‌ها جواب دادند. وحید هم سلام  
کرد و بعد از خوش و بش کوتاهی با مادر و زن عمویش، همراه با امیرپاشا روی  
دسته‌ای از مبل‌ها دور از بقیه نشستند.

وحید ساعدش را روی دسته‌ی مبل تکیه زد و سرش را نزدیک صورت امیرپاشا  
برد و زمزمه‌وار پرسید:

- می‌تونم یه کاری برای مژگان بکنم؟

امیرپاشا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با حالت سؤالی چهره‌اش پرسید:

- چه کاری؟

وحید همان‌طور زمزمه‌وار پرسید:

- توی شرکتت جا داری مژگان رو استخدام کنی؟

امیرپاشا ابروهایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

- مژگان؟!!

- آره.

- مژگان مثلاً چکار کنه؟

- آگه یادت باشه مژگان معماری خونده.

- می‌خوام استخدامش کنی، پیش خودت باشه.

- آره می‌دونم ولی برای چی؟

- می‌خوام از این فضا و حال و هوا در بیاد.

- این رو خودش خواسته تو به من بگی یا از طرف خودت می‌خوای.

- اون اصلاً روحش هم خبر نداره، می‌خوام یه طوری بشه کمتر توی خونه بشینه، بره سر کار هم ذهنش مشغول می‌شه هم می‌تونه درآمدی داشته باشه و کم‌کم روحیه‌اش عوض بشه.

- آخه مژگان سابقه کار نداره، خودت می‌دونی کارمندای من همه بالای ده سال سابقه کار دارن و...

- اگر یه جایی کسی استخدامش نکنه، سابقه از کجا بیاره؟ از یه جایی باید شروع کنه یا نه؟

- آخه فقط این نیست، من حتی کارمندام هم تکمیلن.

- خوب پس هیچی دیگه.

وحید تکیه کرد که مژگان با نکیسا پایین آمد و سلام کرد و جواب گرفت. نکیسا برای وحید کلی ذوق کرد و جیغ می‌کشید. وحید خندید و از جایش بلند شد و او را از مژگان گرفت و روی دست‌هایش بلند کرد و تکانش داد.

مژگان لبخند بر لب گفت:

- خیلی بد عادتش کردی. بغل هر کی میره انتظار داره رو دست بلندش کنن.

- خوب بکنن، چه اشکالی داره.

- خوب من که نمی‌تونم رو دستام بلندش کنم.

- هر وقت این انتظار رو ازت داشت بیا پیش خودم به جات بلندش می‌کنم.

مژگان رفت و سینی چای را از زن‌عمویش گرفت و از امیرپاشا پذیرایی کرد. امیرپاشا تشکر کرد و استکان را روی عسلی گذاشت. مژگان هم یک استکان برای وحید جا گذاشت و بعد از گذاشتن قندان کنارش رفت و برای آن‌ها شیرینی آورد.

پس از آن هم به آشپزخانه رفت. امیرپاشا دستش را میان موهایش برد. موهای کوتاهش را دور انگشتش پیچید و کمی فکر کرد.

بعد از آن که وحید نشست نکیسا را روی پایش نشاند و دست‌های او را گرفت و چون وزنه بلندش کرد. نکیسا ذوق می‌کرد و امیرپاشا به ذوق او لبخند می‌زد. یک‌دفعه فکری کرد و خطاب به وحید گفت:

- باشه، باهش حرف بزن ببین خودش رغبت داره بیاد.

- مگه نمیگی کارمندات تکمیلن؟

- آره، یه میز بهش میدم فضا‌های کوچیک رو طراحی کنه.

- تو ببرش سر کار، من خودم ماهانه حقوقش رو واریز می‌کنم.

- یعنی تا این حد برات مهمه مژگان بره سر کار؟

- آره. مژگان با کار کردن، حس استقلال به دست میاره و کم کم برای زندگی هدف پیدا می‌کنه. ماها همه یک خانواده‌ایم، به فکر هم نباشیم زندگیا مون نابود می‌شه.

امیرپاشا لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

- درست می‌گی. پس بهش بگو ببین می‌خواد بیاد سر کار، لازم نیست تو حقوقش رو بدی. با پرداخت حقوق یه کارمند اضافه‌تر ما چیزیمون نمی‌شه.

- من نمی‌گم، تو بهش بگو. بگو به یه کارمند جزء احتیاج داری.

- اینو دیگه گردن من ننداز، خودت باهات حرف بزن ببین چی می‌گه. بگو امیرپاشا به یه کارمند احتیاج داره تو که مدرک داری چرا بهش نمی‌گی تو رو استخدام کنه.

- خوب چرا خودت همینا رو بهش نمی‌گی؟

امیرپاشا یک جرعه چای نوشید که وحید، نکیسا را جلو کشید و روی پایش نشانده.

امیرپاشا رو به او گفت:

- چون الان دیگه همه چی فرق کرده و شرایطم ایجاب می‌کنه مراقب رفتارم باشم. تا حالا متأهل بودم، اما الان یه مرد مجردم. زیر ذره‌بین دوست و آشنا و همکارم، هر حرفی بزنم ممکنه هر کی هر برداشتی بکنه اونم با شرایط من و مژگان.

- این چه حرفیه؟

- حرف حساب، حالا دیگه ازت خواهش می‌کنم خودت یه راهی براش پیدا کنی. اگر نازنین بود به دیده‌ی منت انجام می‌دادم ولی الان همه چی فرق داره.

وحید به چشم‌های مهربان نکیسا خیره شد و کمی فکر کرد. به امیرپاشا حق می‌داد و او را برای نکته سنجی‌اش تحسین می‌کرد.

در همان حال بود که مانی وارد ساختمان شد و سلام دسته جمعی کرد و با وحید و امیرپاشا دست داد و رو به نکیسا گفت:

- بیا ببین دایی چی برات خریده.

و بعد کنار وحید نشست و از داخل پاکت کادوئی دستش یک جعبه‌ی بزرگ در آورد  
و به دست نکیسا داد.

مژگان بیرون آمد و گفت:

- من بهت گفته بودم که...

وحید به میان حرف او پرید و گفت:

- کشش نده، بهتره تمومش کنی.

مژگان لبش را گزید که امیرپاشا رو به جلو خم شد و با نگاه به نکیسا که با ذوق  
جعبه کادوییچ را بغل کرده بود گفت:

- چطور دلت میاد خوشیش رو ضایع کنی؟

مژگان سکوت کرد و به آشپزخانه رفت.

وحید کمی از کاغذ کادو را پاره کرد و نکیسا با شوق کودکانه باقی آن را باز کرد.  
وحید کمکش کرد و با دیدن ماشین زرد رنگ گفت:

- بهبه، ببین دایی چی خریده.

و بعد کمک کرد و ماشین را از جعبه بیرون کشید. از جایش بلند شد و نکیسا را  
روی زمین نشاند و کنترل را در دست گرفت و ماشین را به حرکت درآورد.

نکیسا ذوق زده می‌خندید و دست وحید را می‌کشید تا کنترل را از او بگیرد و وحید  
به او نمی‌داد و همراه با حرکت دادن ماشین خودش هم صدای قان قان و ترمز از  
خود در می‌آورد.

همه به او می‌خندیدند و مژگان هم از پشت این نگاهشان می‌کرد.

وقتی وحید راضی شد کنترل را به نکیسا بدهد مانی گفت:

- چند روز گشتم یه ماشین شبیه ماشین ماهان پیدا کنم، پیدا هم کردم ولی این هم شبیهش بود هم کنترل داشت دیدم این بهتره. اگه می‌دونستم خوست میاد یکی هم برای تو می‌گرفتم.

وحید خندید و گفت:

- الان که می‌دونی، یکیشون رو برام بخر.

- چشم.

- راستی مانی!

- جانم.

- امیرپاشا دنبال یه کارمند جدید می‌گرده، می‌خواست یه آگهی استخدام بده به روزنامه. قرار بود من انجام بدم ولی سرم شلوغه، می‌تونی به جای من انجام بدی؟

- باشه چرا که نه؟ فقط شرایطش چی باشه؟

امیرپاشا گفت:

- لیسانس معماری داشته باشه، نهایتاً سی سالش باشه، متأهل باشه بهتره، اگر مرد بود خدمت سربازی هم رفته باشه.

- با چند سال سابقه کار؟

وحید زودتر گفت:

- سابقه لازم نداره، برای طراحی فضاهای کوچیک کسی رو می‌خوان.

سمیرا خانم که داشت سبزی خوردن پاک می‌کرد، گفت:

- مادر چرا مژگان رو نمی‌بری سر کار؟ مگه لیسانس معماری نداره؟ برای روحیه‌اش هم خوبه. سابقه هم لازم نیست. شرکت خودت هم هست، جای مطمئن و خوب.

مژگان متعجب از این جدا شد. امیرپاشا و وحید به هم نگاه کردند. مانی گفت:



- فکر نمی‌کنم مژگان بلد باشه.

- وای! مگه درسش رو نخونده؟ خوب یاد می‌گیره.

فرخنده خانم گفت:

- بعد پسرش رو چکار کنه؟ با این شرایط یه کم سخت می‌شه.

وحید گفت:

- این همه آدم نصف روز نمی‌تونین نکیسا رو نگهدارین. نهایتاً نکیسا رو می‌ذاره مهد کودک دیگه.

امیرپاشا هم رو به مژگان که سکوت کرده بود گفت:

- زندایی راست میگه، نمی‌دونم چرا تو به فکرم نرسیدی. می‌خوای بیای شرکت ما کار کنی؟

مژگان در سکوت کمی این دست و آن دست کرد. از این پیشنهاد یکه خورده بود.

- بیا اینجا مژگان.

مژگان بیرون رفت و روی مبل مقابل امیرپاشا نشست.

- تو که درسات رو یادته؟

- آره.

- پس کار سختی نیست. دوست داری از خونه بیرون بزنی و چند ساعتی دور از حال و هوای خونه کار کنی؟

- نکیسا...

وحید گفت:

- نکیسا آسونه، مامانت هستم، مادرم هست، نهایتاً چند ساعتی هم می‌فرستیش مهدکودک.

فرخنده خانم گفت:

- آگه دلت می‌خواد خودم نگهش می‌دارم مادر.

مژگان ناخواسته نگاهش در نگاه مانی نشست. مانی گفت:

- به من نگاه نکن، زندگی خودته. هر طور صلاح می‌دونی. من تصمیم گرفتم هر چی که تو بگی من بگم چشم و ازت حمایت کنم.

مژگان رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- می‌شه در موردش فکر کنم؟

- آره حتماً. هر تصمیمی گرفتی خبرم کن.

- باشه.

و بعد از کمی صحبت در این مورد امیرپاشا قصد رفتن کرد و به اصرار سمیرا خانم برای شام جواب رد داد.

وحید امیرپاشا را بدرقه کرد. جلوی در پرسید:

- با زנדایی هماهنگ بودی؟

- نه، مامانم رو که می‌شناسی، هوای همه رو داره.

- پس تو به زن دایی رفتی.

امیرپاشا این را گفت و دور شد. وحید گفت:

- ممنون.

امیرپاشا در همان حال دستش را بلند کرد.

وحید به داخل ساختمان برگشت و خطاب به مژگان گفت:

- ببین شانس یه بار در خونه‌ی آدم رو می‌زنه، من به جات باشم همین امشب به امیرپاشا می‌گم میام سر کار.

مژگان با هیجان گفت:

- برای خودم هم خیلی جالبه، چون وقتی دانشجو بودم آرزوم بود یک روزی بتونم برم سر کار اما نشد.

- الان می‌تونم به آرزوت برسی.

- نگران نکیسام.

- مگه نکیسا می‌خواد چی بشه؟ به مادرت اعتماد کن و جاش بذار.

- بهش فکر می‌کنم.

- خیلی وقت نداری، ممکنه شریک امیرپاشا کس دیگه رو استخدام کنه، باید سعی کنی از فرصت استفاده کنی.

- سعی می‌کنم تا آخر شب تصمیم بگیرم.

آن‌ها تا آخر شب چندین بار در این مورد صحبت کردند و همه به مژگان قول دادند مراقب نکیسا باشند.

پدر و عمویش هر دو موافق بودند و این اتفاق را شانس خوبی برای مژگان و پیشرفتش دانستند.

مادر و زن عمویش چون هر زن دیگری او را تشویق به این کردند که برای خود شغلی داشته باشد تا بتواند برای آینده‌ی خود و نکیسا و روز مبادا پس‌انداز مناسبی داشته باشد.

تمام این‌ها باعث شد کم‌کم ترس مژگان بریزد و این شغل را بپذیرد. همینکه مژگان گفت:

- باشه، پس به امیرپاشا می‌گم میرم سر کار.

وحید گفت:

- پس من الان بهش می‌گم که تو فردا پشیمون نشی.

- باشه.

وحید سریع به امیرپاشا خبر داد و برایش نوشت که مژگان قبول کرده است.

امیرپاشا هم در جواب نوشت:

- بهش بگو پس فردا ساعت ده صبح بیاد شرکت فرم استخدام پر کنه.

وحید هم از جانب خود بسیار از امیرپاشا برای این فرصت تشکر کرد.

وحید وقتی گوشی را کنار گذاشت، گفت:

- پس فردا برو شرکت امیرپاشا، ساعت ده صبح. من نیستم و اگر نه خودم همراهت می‌اومدم.

- ای کاش کسی همراهم بود، کمی استرسم کم بشه.

مانی گفت:

- مرخصی می‌گیرم همراهت میام.

- واقعاً میای؟

- چرا که نه؟

- باز هم می‌گم امیدوارم که پشیمون نشی.

- نمی‌شم خیالت راحت باشه.

- خدا رو شکر.

آخر شب وقتی همه یکی‌یکی رفتند بخوابند مژگان داشت ظرف‌های باقی مانده را می‌شست که وحید با گرمکن و رکابی به آشپزخانه رفت. انتظار دیدن مژگان را نداشت و فکر کرد مادرش است.

گفت:

- با این پات و ایسادی پای ظرف‌شویی؟

مژگان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- پام درد نداره، دیگه داره بهتر می‌شه.

وحید در یخچال را باز کرد و پارچ آب را برداشت. به کنار ظرف‌شویی رفت و پشت مژگان ایستاد و دستش را بلند کرد و یک لیوان از روی آبچکان برداشت و پشت میز نشست.

- پشت من وامیستی و دستت رو بلند می‌کنی، می‌خوای بگی خیلی درازی، ماکارونی؟

وحید رو به مژگان کرد و چندثانیه بعد زیرخنده زد. مژگان هم خندید و دست‌هایش را لبه‌ی ظرف‌شویی گذاشت و خندید.

- یادته پس هنوز.

- آره.

- همیشه چون من از تو بلندتر بودم و دستم به همه چیز می‌رسید و تو با بلند کردن پاهات بازم قدت نمی‌رسید بهم می‌گفتی الان درازی شادی، فقط شکل ماکارونی شدی، این همه درازی کمی هم رو هیكلت کار کن.

مژگان دستکش‌ها را از دستش بیرون کشید و آویزان کرد و گفت:

- همیشه از بلند بودن تو لجم می‌گرفت.

وحید برای خود یک لیوان آب ریخت و آن را نوشید.

- شب بخیر.

مژگان داشت می‌رفت که وحید گفت:

- مژگان.

- بله.

- پیشنهاد امیرپاشا رو از دست ندی. نرم و بیام بگی پشیمون شدم.

- همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم.

- به خاطر خودت و نکیسا.

- به خاطر خودم و نکیسا.

- آفرین.

مژگان لبخند زد و سر فرود آورد و به طبقه‌ی بالا رفت.

روز بعد بود که وسایل مورد نیاز نازگل را به باربری دادند و آن‌ها را به شیراز فرستادند.

وحید هم در حال جمع کردن وسایل مورد نیازش بود.

مهین خانم داشت برای نازگل وسایلش را جمع می‌کرد و او با اندوه، از پنجره به باغ نگاه می‌کرد.

بسیار غمگین بود و غصه‌ی نبود مادرش داشت او را از پا در می‌آورد. دور شدن از پدرش بیشتر او را می‌آزرد اما تصمیمش را گرفته بود.

امیرپاشا وارد اتاق شد و به نازگل نگاه کرد. نازگل نیم‌نگاهی به پدرش انداخت و او را در لباس مشکی و با ریش تازه بلند شده‌اش دید. از دیدن او در این حالت مغموم غمش چندین برابر می‌شد و خود را برای وجودش سرزنش می‌کرد و به خود گفت:

- آگه تو نبودی، این مرد اینطوری نمی‌شد.

رویش را گرفت و دوباره به پنجره داد. امیرپاشا جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست.

دستش را به موهای نازگل کشید و آن‌ها را پشت گوشش داد.

- دلت می‌خواد پیشم بمونی؟ حداقل تا وقتی که خوب می‌شی. بری شیراز بهت سخت می‌گذره.

- نه.

بغض شدیدی در گلوی نازگل موج می‌زد و راه نفسش را می‌بست. امیرپاشا دست سالم نازگل را گرفت و گفت:

- اگه فکر می‌کنی لازمه بمونی، بمون.

دوست ندارم اذیت بشی و تحت فشار قرار بگیری. چیزی که برام مهمه اینه درس بخونی. زحمات مادرت به باد نره.

نازگل سر به زیر گرفت تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، اما نتوانست. گریه‌ی بی‌امانش شروع شد و اشک‌هایش بی‌محابا از پشت هم چکیدند.

امیرپاشا دستش را زیر چانه‌ی او برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- مامان رفت و خیلی سخته، هم برای من، هم برای تو. اون هر دوی ما رو خیلی دوست داشت و حیفه که الان نداریمش. جاش توی زندگیمون خیلی خالیه اما مهم اینه یادش همیشه توی قلبمون محفوظه. من مادرت رو خیلی دوست داشتم، خیلی عاشقش بودم، خوشحالم بیست و یک سالی که باهات زندگی کردم توی آرامش گذشت. مشکلی با هم نداشتیم، اگر زندگی هم یه جاهایی سر ناسازگاری گذاشت، من و اون دست به دست هم بودیم و هیچوقت برای یک لحظه بینمون فاصله نیفتاد. وجود تو و عشقمون بهت زندگیمون رو محکم‌تر کرد. خوشحالم که تو رو دارم، خوشحالم که تو هستی چون تو یادگار نازنینی. چون تو دختر نازنینی و بوی نازنین رو میدی.

دل‌می‌خواست پیشم باشی. هر وقت از سرکار میام صدات رو بشنوم، هر وقت میام ببینمت، بغلت کنم و ببوسمت و خدا رو شکر کنم که حداقل تو رو بهم بخشید و برگردوند.

می‌تونستم بی‌منطقی کنم و ندارم برگردی شیراز، ندارم درس بخونی و بگم پیشم بمون و دیگه دور نشو. ولی نازنین این رو نمی‌خواست.

اون می‌گفت من فقط یه بچه دارم پس همین یکی باید باعث سربلندیمون بشه. دخترم باید توی هر رشته‌ای که مستعد بود بالا بره. حالا که قبول شدی و درسته که خیلی شرایط بدی داریم، ولی دوست دارم تو درست رو بخونی. دقیقاً هم می‌دونم قراره دو

تامون توی نبود هم خیلی اذیت بشیم، ولی باید تحمل کنیم. چون مامان دوست نداره تو از همسن و سالات عقب بمونی. پس تلاش می‌کنیم که اون شاد باشه و به خاطر ما غصه نخوره.

نازگل چندبار سرش را بالا و پایین انداخت و هق‌هق کنان گفت:  
- باشه بابا.

امیرپاشا نازگل را بغل کرد و او را به خود فشرد و گفت:

- قول می‌دم زود به زود پیام بهت سر بزنم. مایه‌اش یه بلیط هواپیماس. ده روز یکبار بهت سر می‌زنم. نمی‌ذارم دوریمون بیشتر از ده روز بشه. هر روز بهت زنگ می‌زنم، هر شب که خواستی ساعت‌ها حرف می‌زنیم. نمی‌ذارم احساس تنهایی بکنی. من هم بهت احتیاج دارم و به خاطر خودم که شده نمی‌ذارم از هم بی‌خبر بمونیم.

- ممنون بابا.

امیرپاشا روی سر نازگل را بوسید و از او جدا شد. دست در جیب داخل کتش کرد و یک خودنویس بیرون کشید.

روی گچ دست نازگل نوشت:

- همیشه توی قلب منی دخترم.

بعد هم دور جمله‌اش یک قلب کشید و زیر آن نوشت:

- پدرت امیرپاشا.

امیرپاشا در خودنویس را بست و از جایش بلند شد و گفت:

- من یکی دوتا کار دارم برم انجام بدم و برمی‌گردم.

نازگل در حال زدودن اشک‌هایش گفت:

- چشم.



امیرپاشا از اتاق بیرون رفت و با دیدن خواهرها و مادرش که بی‌صدا گریه می‌کردند، اشاره‌ای به اتاق داد و از ساختمان خارج شد. او رفت و سوار ماشینش شد و با بستن در به گریه افتاد.

از ته دلش گریه کرد و خود را در دریای عظیمی از تنهایی می‌دید.

حتی زندگی را بدون همسرش بی‌معنی حس می‌کرد. کمی که آرام شد ماشین را به حرکت در آورد و به دادگاه رفت.

خانواده‌ی راننده هم آمده بودند و با دیدن امیرپاشا به سمتش دویدند و با رسیدن به او التماس‌هایشان شروع شد.

برادر راننده گفت:

- آقا، محض رضای خدا ازش گذشت کنین. می‌دونیم چی به سرتون اومده ولی اتفاق بوده. این بنده خدا دختر و پسر جوون داره، چشمشون به دره باباشون برگرده. با شرایطی که پیش اومده و مرگ سه نفر و زخمی شدن یه نفر، دیه براش خیلی سنگینه و...

امیرپاشا نگاه خشمگینش را به او انداخت و گفت:

- چی می‌گی مرد حسابی؟ از دیه حرف می‌زنی؟ زن من مرده، دخترم تیکه پاره شده، اون پسر بنده خدا پدر و مادرش رو از دست داده.

اون پسر جوون نیست؟ دلش نمی‌خواد پدر مادرش رو ببینه؟ دختر من هم جوونه. همین اول زندگیش مادرش رو از دست داده. هیچکی جای مادرش رو پر نمی‌کنه تو از دیه با من حرف می‌زنی؟ مگه من محتاج دیه‌ام؟ من زنم رو احتیاج دارم، می‌تونی برگردونی؟ می‌تونی کاری کنی دخترم دیگه گریه نکنه؟ افسرده نباشه؟ حال و روز من و زندگی‌ام که نابود شده رو می‌تونی درست کنی؟ درست نیست اومدی اینجا و ایسادی می‌گی دیه! حداقل یه تسلیت بگو بعد شروع کن حرف زدن.

دختر راننده چادرش را جمع کرد و گفت:

- شما حق دارین. بابام هم مقصر صد در صد. عجله کرده و جای خلاف سبقت گرفته. خستگی و یک لحظه بی احتیاطی زندگی چند نفر رو نابود کرده. ولی تو رو خدا سعی کنین باهاش کنار بیاین.

آخه ما اگه همه‌ی زندگیمون رو بفروشیم نمی‌تونیم دیه سه نفر رو جور کنیم و بیمه تا حدی فقط کمک می‌کنه. مامانم حالش بده و...

امیرپاشا از شنیدن این حرف‌ها کلافه شد و راه افتاد. دختر دنبالش به حرکت در آمد و گفت:

- آقا تو رو خدا گوش کنین.

امیرپاشا بر سرعت قدم‌هایش افزود و وارد دادگاه شد. وقتی به درون رفت خانواده‌ی رستمی را دید.

با هم احوال‌پرسی کردند و امیرپاشا به آن‌ها تسلیت گفت و آن‌ها به او.

امیرپاشا از پسرشان پرسید:

- نمی‌خوای بری سر درست؟

- نه این ترم مرخصی گرفتم.

- برای شکایت چکار می‌کنی؟

- پاش و ایسادم.

امیرپاشا سر فرود آورد و بعد که صدایشان زدند و به درون اتاق رفتند، سعی کرد اصلاً به صورت راننده نگاه نکند. بعد از شنیدن حرف‌های قاضی و قرار دیه او از جایش بلند شد و به کنار میز قاضی رفت و گفت:

- من رضایت می‌دم.

- از این کار مطمئنین؟

- بله.

و بعد از امضا کردن چند برگه که به او دادند از اتاق بیرون زد و با گام‌های بلند از آنجا دور شد.

وقتی خانواده‌ی راننده متوجه رضایت امیرپاشا شدند، دنبالش راه افتادند تا از او تشکر کنند ولی در لحظه‌ی آخر امیرپاشا سوار ماشینش شد و حرکت کرد و آن خانواده را پشت سرش جا گذاشت.

از کارش راضی بود و می‌دانست دیگر هیچ چیز خانواده‌ی قبل را به او بر نمی‌گرداند.

وقتی به شرکتش رفت وارد یکی از اتاق‌ها شد و بعد از سلام به کارمندش گفت:  
- آقای آراسته وسایلتون رو جمع کنین.

- برای چی؟

- بهتون می‌گم.

او برگشت و رو به منشی‌هایش که هر کدام کار خاصی را انجام می‌داد گفت:

- شما لطفاً این میز اضافه رو خالی کنین که ببرین توی اتاق مهندس فردوس.

- ماکت‌ها رو چکار کنیم؟

- ببرین بذارین روی میز اتاق من که گوشه‌ی دیواره.

- چشم جناب مهندس ولی برای چی؟

- بهتون می‌گم.

آراسته مشغول جمع کردن وسایلش شد. امیرپاشا به جلوی اتاق دیگر رفت و گفت:

- خانم مهندس محبوب.

- بله!

- وسایلتون رو جمع کنین.

- برای چی جناب مهندس؟

- میزتون رو بدین به مهندس آراسته.

خانم محبوب بیرون آمد و گفت:

- طوری شده جناب مهندس که بچه‌ها رو جابه‌جا می‌کنین؟

- نه، اصلاً... شما تشریف ببرید جای مهندس آراسته.

خانم محبوب که همراه با همسرش کار می‌کرد به هم نگاه کردند و موضوع را نمی‌فهمیدند.

وقتی میز وسط سالن کاملاً خالی شد، امیرپاشا به کمک آراسته میز را به درون اتاق برد. میز را گوشه‌ی اتاق جای داد و به کارمندهایش زمان داد تا وسایلشان را جابه‌جا کند.

او به واحد بغل رفت و بعد از احوال‌پرسی با مهندس امیدی خطاب به یکی از آن‌ها گفت:

- جناب مهندس علوی.

- جانم مهندس.

- یه سیستم اضافه برای اونور می‌خوام، هست یا سفارش بدم بیارن.

- اونور که همه سیستم‌ها تکمیل شده.

- آره، ولی یه میز جدید اضافه کردیم. سیستم لازم داره.

- باشه چشم الان میام وصل می‌کنم.

- دستت درد نکنه.

مهندس امیدی گفت:

- مگه کارمند جدید استخدام کردی؟

- قراره یه نفر به اون گروه اضافه کنم.

- تکمیل بودن که.

- آره، ولی

یه نفر اضافه می‌کنم که ریزه کاری‌ها رو انجام بده.

- باشه هر طور صلاح می‌دونی، پس قراره گروه ما بزرگتر بشه.

- به امید خدا.

- خانم یا آقا؟

- خانم هستن.

- متأهل یا مجرد؟

- متأهلم.

- خوبه، خوش اومدن.

بعد از کمی صحبت در آن زمینه، مهندس علوی یک سیستم و وسایل مورد نیاز کارمند جدید را روی میز چید.

امیرپاشا به همکاری‌اش اعلام کرد از این به بعد یک همکار جدید دارند و فردا با او آشنا خواهند شد.

قرار شد خانم محبوب، مژگان و خانم سعیدی در یک اتاق با هم کار کنند و کارمندا بعد از رفتن امیرپاشا به اتاقش مشغول پی‌چ‌پچ در مورد کارمند جدید شدند.

امیرپاشا به صندلی‌اش تکیه کرد و نفس عمیقی کشید و به شرایط جدید فکر کرد. به رفتن نازگل، تنهایی خودش، آمدن مژگان به عنوان یک کارمند جدید.

امیرپاشا بعد از بررسی کار گروهش که به او ارجاع داده بودند و پس از علامت زدن چند ایراد جزئی و تحویل آن‌ها به خانم فخاری شرکت را ترک کرد تا به پرواز نازگل برسد.

وقتی به منزل پدرش رسید وحید و نازگل حاضر بودند تا به فرودگاه بروند. وحید چمدان کوچکش را در سالن گذاشت و با دیدن امیرپاشا جلوی در گفت:

- اومدی، داشتم از اومدنت نا امید می‌شدم.

- چندتا کار داشتم که باید انجام می‌دادم.

- باشه، من حاضرم.

الهام با نگرانی خطاب به امیرپاشا گفت:

- داداش ای کاش نازگل رو نمی‌فرستادی، به خدا با این شرایط اصلاً درست نیست. اون بیمار. دست و پای سالمی نداره که برای خودش حتی یک لیوان آب برداره. این چه کاریه آخه؟

- الهام جان باید می‌رفت، من خودم هم نگرانم اما نازگل باید به خودش بیاد. اگر بمونه و تنهایی من رو ببینه، در نبود نازنین مشکلات من و زندگی‌مون رو ببینه ممکنه دیگه اصلاً نخواد بره و قید درس خوندن رو بزنه.

الهام با غصه و نگرانی گفت:

- کاش یکی همراهش می‌رفت. اون از آرزو که درگیر نیکی شده، منم با شیطنتای ماهان نمی‌تونم، مامان هم می‌گه مهمون میاد و میره و نمی‌شه این روزا خونه رو ول کنم. آخه وحید برای یه دختر چکار کنه؟

- سختیش دو روز اوله، گفتم برایش پرستار بگیره.

- باز هم سخته.

وحید الهام را صدا کرد و هر دو به اتاق او رفتند و چند دقیقه‌ی کوتاه صحبت کردند. وقتی بیرون آمدند وحید دسته‌ی چمدانش را گرفت و گفت:

- بریم.

و بعد همراه با مادرش، امیرپاشا و الهام به جلوی ساختمان مهین خانم رفت.

مژگان، فرخنده خانم، مهین خانم و بقیه هم بیرون آمدند. حمید ویلچر نازگل را هل داد و از در خارج شد.

نکیسا با دیدن وحید دست‌هایش را باز کرد و آغوش او را خواست. وحید بغلش کرد و صورتش را بوسید.

تا جلوی در باغ او را روی دست‌هایش بلند کرد و باعث ذوقش شد.

مهین خانم با گریه به وحید سفارش می‌کرد مراقب نازگل باشد. وحید هم به او دل‌داری می‌داد تا خیالش راحت باشد.

آن‌ها نازگل را بغل کردند و بعد از زیر قرآن رد کردند.

وحید با همه خداحافظی کرد و نکیسا را به آغوش مژگان برگرداند و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

- حتماً، شما هم همین‌طور.

وحید نگاه عمیقی به چهره‌ی مژگان انداخت. احساس دل‌تنگی می‌کرد، هم برای او و هم برای نکیسا. دست خودش نبود و این رفتن حس بدی به او منتقل می‌کرد. دوباره جلو رفت و زیر گلوی نکیسا را بوسید و عقب رفت.

امیرپاشا نازگل را در صندلی جلو نشاند و بعد سوار شد. الهام، آرزو و وحید هم در عقب سوار شدند و خداحافظی کردند.

با رفتن آن‌ها نکیسا به گریه افتاد و به شدت بی‌قراری کرد.

مهین خانم آب را پشت سر آن‌ها ریخت و گفت:

- نکیسا بچه‌ام، به وحید عادت کرده. ناراحتی‌اش برای اونه.

مجید او را به آغوش کشید و گفت:

- بریم تو.

و بعد دست ماهان را گرفت و با خود برد.

امیرپاشا وقتی به مقصد رسید، همه پیاده شدند و به درون فرودگاه رفتند.  
امیرپاشا چند دقیقه نازگل را بغل کرد تا راضی شد و او را راهی کرد.  
بعد هم نازگل به همراه وحید رفت و سوار هواپیما شد.  
وحید او را از پله‌ها بالا برد و روی صندلی نشانده و خودش هم کنارش نشست.

- جات راحتی؟

- آره، خوبه.

- ادیت نمی‌شی؟

- یه کم دنده‌هام ولی تحمل می‌کنم.

- باشه، اگه خیلی ادیت شدی بهم بگو.

- مرسی.

امیرپاشا، به همراه هر دو خواهرش در حال برگشت به منزل پدرش بود که آرزو گفت:

- نباید نازگل رو می‌فرستادی.

- به الهام هم گفتم بره بهتره.

- باشه بهتره، ولی چرا با وحید آخه؟

امیرپاشا به درون آینه نگاه کرد و صورت اخم‌آلود آرزو را نگاه کرد و گفت:

- چی داری می‌گی؟

آرزو رو به آینه با حرص گفت:

- چرا خودت باهانش نرفتی؟ برای چی با وحید فرستادی که بره؟

- خودم کار داشتم و همه‌ی کارهام این چند روز رو هم تلنبار شدن، تو بگو با کی می‌فرستادم؟



- با هر کی غیر از وحید.

امیرپاشا با صدای بلند گفت:

- مگه وحید چشه؟

- وحید چش نیست؟ تو نمی‌دونی وحید چشه؟ یادت رفته چرا وحید رو فرستادن از این مملکت بره؟

- چون وحید بدشانس بود.

آرزو با صدای بلند گفت:

- نخیر، چون وحید می‌خواست به مزگان ت\*ج\*ا، و، ز کنه. اون شب همه‌ی ما هم بودیم و دیدیم. چطور دخترت رو با اون آدم فرستادی؟

امیرپاشا فریاد زد:

- خجالت بکش آرزو.

- تو باید خجالت بکشی خان داداش. نازنین کم بود که نازگل هم اینجوری فرستادی بره.

الهام رو به عقب کرد و گفت:

- واقعاً زشته آرزو.

- زشت کار خان داداشته.

امیرپاشا با عصبانیت کنار خیابان توقف کرد و رو به آرزو گفت:

- به خدای احد و واحد، به روح نازنین، به مرگ نازگل...

الهام دستش را روی دهان امیرپاشا گذاشت و گفت:

- داداش قسم نخور...

الهام می‌دانست امیرپاشا اگر قسم یاد کند هرگز از قسمش پایین نمی‌آید.

- به خاطر من.

امیرپاشا با ناراحتی سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و رو به جلو کرد. چند لحظه خیابان و تاریکی شب را نگریست. رفت و آمد ماشین‌ها و نور چراغ‌ها او را به دنیای دیگری می‌کشاند.

- من به خاطر خودت می‌گم داداش.

- تهمت نزن...

- من به شما که تهمت نمی‌زنم. اصلاً کدوم تهمت دارم در مورد اخلاق و حید حرف می‌زنم. نمی‌دونم چرا همتون همه چیز رو فراموش کردین.

- به همون و حید تهمت نزن.

- چه تهمتی خودت اون شب داشتی می‌کشتیش.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- اشتباه کردم.

- نکنه می‌خوای بگی و حید اون شب بی‌گناه بود.

- آگه نبود دخترم رو بهش نمی‌دادم ببره. من فقط دارم خوبیای و حید رو بهش بر می‌گردونم. دارم نشون میدم بهش اعتماد دارم که احمقی مثل تو دیگه بهش انگ ت\*ج\*ا\*و، ز نزنه.

- اگر این فقط تهمته پس یعنی مژگان دروغ گفته اون شب.

- حالا هر چی؟

- پس چطور همچین زنی رو می‌بری سر کار؟ آگه به تو تهمت زد چی؟ اون وقت چکار می‌کنی؟ هر کس یکبار این کار رو بکنه پس می‌تونه دوباره انجام بده.

- تو حرفات دست خودت نیست. از بس به زندگی‌ات بدبین بودی به همه بدبین شدی.

- داداش چرا حواست نیست که به خاطر خودت می‌گم. اگه وحید یکبار قصد چنین کاری داشته، پس الان بر اش سخت نیست دوباره تکرار کنه. اگه مژگان دروغ گفته پس می‌تونه باز هم دروغ بگه.

- آدم‌ها عوض می‌شن آرزو. بذار زخم‌های کهنه‌ی این خانواده خوب بشه. با نادیده گرفتن و خودمون رو به اون راه زدن چیزی درست نمی‌شه. وقتشه تکلیف خیلی مسائل روشن بشه.

الهام رویش را به بیرون کرد و گفت:

- مامان همیشه هر وقت از وحید یاد می‌کرد با اطمینان می‌گفت: «وحید هیچوقت همچین کاری نکرده.»

- شاید مامان بهتر از ما وحید رو می‌شناخت.

- داداش قرار نیست چون وحید دوتا خوبی کرده، بری به مژگان شک کنی. بی‌چاره‌تر از مژگان هم مگه هست؟

- مژگان که اونوقتا سه برابر تو زبون داشت و بی‌چاره نبود.

آرزو سکوت کرد و چیزی نگفت. امیرپاشا خطاب به خواهرانش گفت:

- هر چی بهتون گفتم همین‌جا چال می‌کنین. نشنوم جایی گفته باشین تا به وقتش.

- مگه به وقتش قراره چی بشه؟

- هر چی؟ فقط شما دو تا ساکت باشین.

و بعد در آینه به آرزو نگاه کرد و گفت:

- البته اگر می‌تونی!

- تا حالا از من فضولی دیدی داداش؟

- نه، همیشه یک اولین باری هست.

و بعد الهام را نگریست. الهام خندید و آرزو با حرص گفت:

- دستت درد نکنه خان داداش.
- وقتی به منزل پدرشان رسیدند، مهین خانم داشت از منزل آقا جلال می‌آمد.
- وقتی به آن‌ها رسید گفت:
- رفتن مادر؟
- آره عزیزم، از اونور می‌اومدین!
- آره مادر، از وقتی شما رفتین نکیسا تا حالا داره پشتتون گریه می‌کنه.
- الهام با دلسوزی گفت:
- بمیرم براتش، خیلی به وحید خو گرفته. وحید برگرده انگلیس افسرده می‌شه.
- از بس مهربونه وحید و بهش توجه می‌کنه. وحید رو از مانی بیشتر دوست داره.
- امیرپاشا در را باز کرد و گفت:
- بچه محبت حالیشه، می‌دونه دورش چه خبره و چی می‌گذره.
- آره مادر.
- امیرپاشا دست مادرش را گرفت و او را به درون هدایت کرد. بعد هم الهام و آرزو به درون رفتند و به بقیه سلام کردند.
- مژگان نکیسا را در اتاق می‌چرخاند و او از بس گریه کرده و جیغ کشیده بود با بی‌حالی سرش روی شانهای مادرش افتاده بود و داشت هق‌هق می‌کرد.
- مژگان می‌دانست نکیسا به وحید عادت کرده است و این گریه برای اوست اما احساس خوبی به این ماجرا نداشت و دلش نمی‌خواست پسرش به کسی وابسته شود.
- وحید روی صندلی نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند، نازگل هم در حال نگاه کردن به آسمان تاریک بود و هندزفری در گوشش آهنگ غمگین زمزمه می‌کرد.

در این حال بود که نازگل آه عمیق و سوزناکی از سینه برآورد و پس از آن اشکش چکید.

حواس وحید به او جلب شد و دید که او با دست راست گچ دست چپش را می‌خراشد. وحید روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت، بعد هم در بطری آب معدنی را باز کرد و درون لیوان یکبار مصرف آب ریخت و آن را به سمت نازگل گرفت.

نازگل لیوان را گرفت و دوجرعه نوشید و گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- کی می‌رسیم؟

وحید به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- بیست دقیقه دیگه. جائیت درد می‌کنه؟

- از درد دنده‌هام کلافه شدم.

- می‌خوای سر پا وایسی.

- آگه بشه چرا که نه!

- می‌تونی دو دقیقه روی پای راستت وایسی؟

- آره.

وحید برخاست و یک دستش را دور کمر نازگل انداخت و دست دیگرش را زیر بغل او انداخت و کمک کرد تا دو دقیقه سر پا بایستد.

نازگل نفس‌های عمیق کشید و گفت:

- الان دردم کمتر شد.

نازگل به وحید چسبیده بود و وحید او را میان آغوشش نگه داشته بود. نازگل عطر تن او را به مشام می‌کشید و احساس آرامش می‌کرد. وقتی از ایستادن خسته شد وحید کمک کرد تا دوباره بنشیند.

کمی بعد از نشستن، وحید کمر بند هر دویشان را بست تا اینکه هواپیما فرود آمد. وحید آخرین نفر نازگل را بلند کرد و از هواپیما پیاده شدند.

بیرون فرودگاه سوار تاکسی شدند و به آدرسی که نازگل به راننده داد رفتند.

وحید زنگ در را زد و بعد از جواب دادن خود را معرفی کرد که در حیاط روی پاشنه چرخید. وحید چمدان‌ها را پیاده کرد و بعد نازگل را روی ویلچر نشانده. کرایه راننده تاکسی را حساب کرد.

او در راه داد و چمدان‌ها را به درون حیاط برد که چشمش به وسایل نازگل وسط حیاط افتاد. بعد هم نازگل را به درون برد.

پیرزن صاحب‌خانه بیرون آمد و با دیدن نازگل چند لحظه مات شد و بعد با لهجه‌ی شیرین شیرازی گفت:

- بفرمایید تو... خوش اومدین.

- سلام مادر.

- سلام پسر، بیا تو، خدا بد نده.

- ممنون مادر.

وحید در حیاط را بست و گفت:

- کی وسایل ما رو آوردن؟

- تقریباً دو ساعت پیش.

- اجازه هست ببرمشون بالا.

- حالا بیا تو مادر، چه عجله‌ای داری؟

- ممنون، باید وسایل رو ببرم بچینم.

- فعلاً بفرمایید تو، چایی حاضره وقت هم زیاده.

نازگل و وحید به دختری که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کردند و سلام و تشکر گفتند. در نهایت با اصرار به درون ساختمان رفتند.

پیرزن دلیل حال و روز نازگل را پرسید و وحید با حوصله شرایط را برای آن‌ها توضیح داد.

پیرزن از ناراحتی اشک به چشمش آمد و به بدی روزگار لعنت فرستاد و از نازنین و شیرین زبانی و وقار او تعریف کرد و گفت باور ندارد آن زن مهربان حالا دیگر زنده نیست.

بعد از اینکه وحید و نازگل چای نوشیدند دختر گفت:

- براتون شام گرم می‌کنم میارم بعد هم، توی اتاق رختخواب می‌ذارم که بخوابین.

- ممنون ما توی هواپیما شام خوردیم و امشب می‌ریم بالا.

- فعلاً اونجا که هیچی نیست، امشب رو بد بگذرونین تا فردا خدا بزرگه.

وحید فکری کرد و رو به نازگل گفت:

- تو امشب اینجا بمون، من میرم بالا.

- ولی شما...

- اشکال نداره، امشب اینجا بمون من وسایل رو می‌برم بالا.

- الان که خسته‌این، این همه وسیله رو چجوری ببرین بالا؟

- می‌برم نگران نباش.

پیرزن پرسید:

- ببخشید شما پدرشون هستین؟

نازگل به حرف آمد و گفت:

- بهشون میاد پدرم باشن؟

- نه والله دخترم، آخه خیلی جوونن.

- من پدرشون نیستم. پدرشون هم سن و سال زیادی ندارن ولی من عموش هستم.

نازگل رو به وحید کرد و از شنیدن این حرف ته دلش ناخواسته ریش شد.

- خیلی خوشبختم. ایشالا قسمت بشه با پدر نازگل هم آشنا بشیم.

- حتماً خدمت می‌رسن.

وحید از جایش بلند شد و رفت چمدان‌های نازگل را آورد و خطاب به آن‌ها گفت:

- ببخشید که نازگل رو تنها می‌ذارم، ولی می‌خوام همتون راحت باشین. نازگل جان

توی هال بخواب، کاری داشتی بهم زنگ بزن میام پیشت.

- باشه.

وحید عذرخواهی و تشکر کرد و بعد از گرفتن کلید طبقه‌ی بالا آنجا را ترک کرد.

وقتی به طبقه‌ی دوم رفت، دید که خانه‌ی شصت متری بسیار تمیز و مرتب شسته

شده و آماده‌ی چیدن است. خدا را شکر کرد و به طبقه‌ی پایین برگشت و رفت ابتدا

فرش‌ها و بعد رختخواب‌ها را آورد.

پس از آن کارتنهای ظرف و ظروف را آورد.

بعد هم مبل‌ها را یکی یکی به تنهایی بالا برد. سپس قطعات تخت‌خواب را برد. وقتی

برگشت میز تحریر و صندلی را به طبقه‌ی بالا انتقال داد.

در این حال بود که دختر با

یک ظرف میوه به طبقه‌ی بالا آمد و گفت:

- بفرمایید جناب امیری.



وحید تشکر کرد و بشقاب میوه را گرفت و روی میزی که وسط سالن میان شلوغی بود گذاشت.

- خیلی ناراحت شدم برای زن برادرتون. نازگل جان خیلی ناراحته و این باعث تأسفه.

- ممنون لطف دارین.

- چرا با این شرایط اومده؟

- توی خونه یه جوری پیش اومد که نازگل تصمیم گرفت بیاد شیراز.

- متوجه ولی الان توی این شرایط نازگل بیشتر به پدرش و خانواده‌اش احتیاج داره.

- بله درسته اما متأسفانه پدرشون حال و روز خوبی ندارن. برای همین نیومدن و نازگل تصمیم گرفت بیاد به درسش برسه.

- با این شرایط؟

- یک ماه دیگه خوب می‌شه. طی این یک ماه هم براش پرستار می‌گیریم.

- باشه، موفق باشین.

- ممنون.

دختر رفت و وحید بعد از آوردن لباس‌های نازگل که در چند کارتن بودند، رفت و تلویزیون و بعد هم باقی وسایل را بالا برد.

مانده بود یخچال که تنهایی از پیشش بر نمی‌آمد.

ساعت را نگاه کرد از نیمه شب گذشته بود اما خوابش نمی‌آمد. طبق معمول شب بیداری رفیقش بود، برای همین تصمیم گرفت چند کار بی سر و صدا انجام بدهد.

یک فرش به اتاق برد و آنجا پهن کرد. رختخواب‌های اضافه را در کمد دیواری چید و زیر لب گفت:

- الهام و آرزو انگار برای ده نفر وسیله گذاشتن.

بعد هم کارتن‌ها را یکی یکی باز کرد و لباس‌های نازگل را درون کمد چید.  
کفش‌ها یک طرف، لباس‌های راحتی در کشو، مانتو شلوارها را آویزان کرد. کیف‌ها  
را هم در یک طرف دیگر چید.

بعد میز تحریر را به اتاق آورد و لپ‌تاپ را روی آن گذاشت.

فرش‌های دیگر را هم وسط هال پهن کرد و مبل‌ها را تا توانست کاملاً بی سر و صدا  
دور آن‌ها چید. تلویزیون را سر جای خود گذاشت و به سراغ وسایل آشپزخانه رفت  
و همه را درون کابینت‌ها گذاشت.

بعد هم خشکباری را که عمه‌هایش برای او در کارتن چیده بودند به درون کابینت‌ها  
منتقل کرد.

برنج، چای، قند، کشمش، ادویه، حبوبات، مغز پسته و بادام و هر آنچه که به ذهنشان  
رسیده بود که خراب شدنی نیست، برایش فرستاده بودند.

وحید هم با حوصله همه را با همان قوطی و شیشه‌ها درون کابینت چید.

وقتی ساعت را نگاه کرد چهار و نیم صبح بود.

او برای خود وسط هال یک رختخواب پهن کرد و نگاهی به بشقاب میوه کرد. دوست  
داشت چیزی بخورد اما از خستگی حوصله نداشت پس چراغ‌ها را خاموش کرد و  
خوابید.

آن روز صبح مژگان با سر درد و حال و روز عجیبی از تخت بیرون آمد و یک  
راست به حمام رفت. سرش درد می‌کرد و حالش خوب نبود.

ساعتی زیر دوش آب گرم ایستاد. دیشب نکिसا نخوابیده بود و تمام وقت بهانه گرفته  
بود. نمی‌دانست با این شرایط می‌تواند سر کار برود یا نه!

وقتی از حمام بیرون آمد، خود را خشک کرد و لباس پوشید. سشوارش را که خیلی  
وقت بود استفاده نمی‌کرد برداشت. به رنگ صورتی آن نگاه کرد و لبخند زد. به یاد  
روزهایی که آنقدر شاد بود تمام وسایلش را رنگارنگ انتخاب می‌کرد.

از اتاق بیرون رفت و به زن عمویش که طبق معمول زود بیدار شده بود سلام کرد و گفت:

- مامانم کجاست؟

- رفته به خونه‌تون سر بزنه.

- چرا موهات رو خشک نمی‌کنی؟

مژگان سشوار را نشان داد گفت:

- نکیسا خواب بود ترسیدم روشنش کنم بیدار بشه. دیشب ده بار از خواب پریده و گریه کرده. همین که چشمام خواب می‌رفت از خواب می‌پرید و گریه می‌کرد.

- صداش رو شنیدیم، برو توی اتاق وحید.

مژگان تشکر کرد و به درون اتاق وحید رفت. سشوار را به برق زد و مشغول شانه کشیدن و خشک کردن موهایش شد. موهایش را بالای سرش بست و از اتاق بیرون رفت گفت:

- زن عمو به نظرتون چی بپوشم؟

- چون جلسه‌ی اوله یه دست مانتو شلوار مرتب و شیک بپوش و روسری سرت کن. فکر کنم کارمندای امیرپاشا لباس فرم دارن. بعدش دیگه خودش بهت می‌گه چی بپوشی.

- لباس مشکی بپوشم...

- نه! دیدار اول خیلی مهمه. هر جور باشی تو رو همون‌طور می‌بینن، هر چند...

سمیرا خانم لب‌هایش را کج کرد. مژگان گفت:

- هر چند چی؟

- با این ابرو و سیبیل که تو داری اونا فکر می‌کنن پسری توی لباس دختر.

مژگان خندید و گفت:

- کی به من توجه می‌کنه؟

- چون خودت به همه چی بی‌توجه شدی، فکر نکن بقیه هم به تو بی‌توجهن.

- از حوصله‌ام خارجه.

- از حالا دیگه نباید بی‌حوصله باشی. امروز می‌گم به الهام برات وقت بگیره بری آرایشگاه کمی به خودت بررسی.

- نه اصلاً، اون هم توی این شرایط همه عزادارن.

- تو دو ساله عزاداری و این ریخت و قیافته لازم نیست بیشتر از این عزادار باشی.

مژگان طعنه زن عمویش را فهمید و سرش را تکان داد و گفت:

- دیگه برای هیچی ذوق ندارم.

- بی‌خود، برو حاضر شو باید بری دیگه.

- چشم.

مژگان به اتاقش رفت و داشت مانتو شلوارهایش را نگاه می‌کرد که سمیرا خانم گفت:

- همشون قدیمی و از مد افتاده شدن ولی این سبز بهتره.

او مانتوی سبز را برداشت مژگان یک مانتوی مشکی برداشت و گفت:

- این رو می‌پوشم...

- باز که رفتی سراغ رنگ مشکی.

- زن عمو نمی‌تونم رنگ شادی بپوشم وقتی می‌بینم امیرپاشا عزاداره. احساس می‌کنم با این کار بهش توهین می‌کنم. لطفاً اجازه بدین، مشکی بپوشم.

سمیرا خانم آهی کشید و گفت:

- خودت می‌دونی.

او لباس‌هایش را پوشید و کیفش را برداشت. پسرش را بوسید و به طبقه‌ی پایین رفت که مانی هم حاضر و آماده به آشپزخانه آمد و گفت:

- بریم.

- فعلاً صبر کن، یه چیزی بخور می‌ریم.

- باشه.

درست نزدیک ساعت ده صبح آن‌ها به شرکت رفتند.

وقتی به طبقه‌ی نهم رفتند به جلوی میز منشی رفتند و سلام کردند.

- سلام بفرمایید.

- مهندس امیری هستن؟

- توی دفتر مهندس امیدی هستن، باهاشون قرار قبلی دارین؟

- بله.

- به اسم چه کسی ساعت ملاقات رو تنظیم کردم؟

- به اسم مژگان نیکخواه.

دختر دفتری را باز کرد و یادداشت‌ها را نگریست و گفت:

- برای امروز به این اسم قرار ملاقات نداریم.

- خود مهندس امیری گفتن این ساعت بیاییم ما با شما هماهنگ نکردیم که توی دفترتون یادداشت کرده باشین.

- آقای مهندس همه‌ی قرارهاشون رو به من اطلاع میدن که مشکلی پیش نیاد.

مانی حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- مطب دکتر مغز و اعصاب که نیومدیم. صداش کن بیاد.

- این چه طرز حرف زدنه آقا؟

مژگان ساعد مانی را کشید. مانی رو به مژگان گفت:

- بشین.

و بعد گوشی‌اش را در دست گرفت و با امیرپاشا تماس گرفت، بعد از چند بوق آزاد او جواب داد:

- جونم مانی.

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

- دفتر بغلی‌ام، اومدین؟

- آره دارم با منشیت کل کل می‌کنم.

- اوه! یادم رفت بهش بگم باهاتون قرار ملاقات دارم. الان میام.

- منتظریم.

مانی هم کنار مژگان نشست.

- چی شد؟

- الان میاد.

و بعد از چند دقیقه امیرپاشا آمد و با مانی دست داد و با آن دو سلام احوال‌پرسی کرد. بعد هم هر دو را به دفترش راهنمایی کرد و گفت:

- خانم فخاری برگه استخدام، قرارداد و سه تا چایی لطفاً.

- چشم آقای مهندس.

امیرپاشا نقشه‌های لوله شده را به خانم فخاری داد و گفت:

- اینا رو بده به آقای آراسته رفع اشکال کنه.

و بعد در را بست. خانم فخاری رو به دوستانش گفت:

- وای خدا این پسره پررو کی بود دیگه. این می‌خواد همکارمون بشه؟

- مثل اینکه آشنا هم بودن.

- آره. اصلاً ازش خوشم نیومد.

امیرپاشا همه‌ی چراغ‌ها را روشن کرد و گفت:

- خیلی خوب.

او پشت میزش نشست و روبه مژگان گفت:

- به سلامتی قراره همکار بشیم؟

- اگر لایق باشم.

- اختیار داری، اینجا کاری که برای تو در نظر گرفتیم

طراحی فضاهای کوچیکه. خونه‌های کوچیک با مترای پایین و یا فضاهای مترای کم. ایشالا اگه کارت خوب و دقیق باشه، می‌تونم توی پروژه‌های بزرگتر هم شرکت کنی. اگر طی کار هم سوالی برات پیش اومد می‌تونم با آقای آراسته، خانم محبوب یا خانم سعیدی مشورت کنی.

- باشه حتماً، ممنون.

خانم فخاری با برگه‌های استخدام و قرارداد آمد و آن‌ها را جلوی دست امیرپاشا گذاشت و رفت.

امیرپاشا مشغول پر کردن قسمت‌هایی از قرارداد و فرم استخدام شد، سپس آن‌ها را لبه‌ی میز گذاشت و گفت:

- قسمت‌هایی که مربوط به تونه پر کن، از همین ماه بیمه هم برات رد می‌شه.

- ممنونم.

مژگان برخاست و مشغول پر کردن برگه‌ها شد. مانی و امیرپاشا هم داشتند صحبت می‌کردند که خانم فخاری با سه فنجان چای آمد و آن‌ها را روی میز چید و رفت.

مژگان خودکار را روی میز گذاشت و نشست که امیرپاشا گفت:

- مدارکی که گفتم آوردی؟

- بله.

- بده به من.

امیرپاشا برگه‌ها را مهر کرد و بعد مدارک مزگان را گرفت و از جایش بلند شد.

او مدارک را برد و به خانم فخاری داد و گفت:

- قرار داد رو کپی کنید و پرونده رو بایگانی کنید.

- چشم.

امیرپاشا برگشت و نشست و رو به مزگان گفت:

- خوب، به جمع ما خوش اومدی و شاغل شدنت مبارک باشه.

- ممنونم.

- کی شیرینی می‌خوریم؟

- به امید خدا همین امروز فردا.

- پس منتظرم.

- حتماً، فقط لباس فرم یا...

- نه ما برای پوشش سخت نمی‌گیرم اما در شأن محل کار و یک مهندس باشه. قبلاً

لباس فرم داشتیم که بچه‌ها گفتن خسته شدیم از یک شکل لباس، ما هم آزاد کردیم.

- اینطوری بهتره.

- می‌خواهی میز کارت رو ببینی؟

- آره.

امیرپاشا از جایش بلند شد و گفت:



- با من بیا.

و بعد با هم از اتاق بیرون رفتند.

به اتاق کار معماران رفتند و مژگان در همان ابتدای ورود محو رنگ و چیدمان وسایل و شکل آن شد.

بعد از کمی که امیرپاشا مشغول معرفی کردن او به عنوان همکارشان شد به خود آمد و به بقیه سلام کرد و خود را معرفی کرد و با آنها آشنا شد.

امیرپاشا به کنار میز خانم سعیدی رفت و گفت:

- لطفاً کار آقای احمدی رو ببینم.

- فعلاً شروع نکردم.

- اشکال نداره، بدین به من مهندس نیکخواه انجام میدن.

- چشم.

خانم سعیدی پروژه شروع نشده را به امیرپاشا داد و او کار را به مژگان تحویل داد و گفت:

- سیستم رو روشن کنین از حالا شروع کنین که من کارتون رو ببینم. اگر چیزی لازم داشتین از دوستان بخوایین راهنماییتون می‌کنن.

- بله حتماً!

- باید یک لپ‌تاپ هم تهیه کنین برای کارهای شخصی خودتون که اگر نیاز بود توی خونه کار کنین. برنامه‌های مورد نیازتون رو مهندس علوی براتون نصب می‌کنن.

- بله حتماً

- موفق باشین.

- ممنون.

امیرپاشا اتاق را ترک کرد و مژگان پشت میز نشست. خانم سعیدی و محبوب بیشتر با او صحبت کردند و جای تمام وسایل مورد نیاز را به او گفتند.

او سیستم را روشن کرد و با توجه به داده‌ها مشغول کار شد.

بعد از مدت‌ها داشت کار مورد علاقه‌اش را انجام می‌داد و همین باعث شده بود محو کار شود و فراموش کرد که مانی منتظر اوست.

امیرپاشا مانی را به منزل فرستاد و گفت که مژگان ماندگار است و با تعطیلی شرکت به منزل بر می‌گردد.

روز بعد نزدیک ظهر بود که با خوردن چند ضربه به در از خواب بیدار شد. ساعتش را از کنار رختخواب برداشت و نگاه کرد. یک ساعت به ظهر مانده بود.

از جایش بلند شد و پیراهنش را از روی مبل برداشت و پوشید و رفت در را باز کرد. دختر صاحب‌خانه بود که گفت:

- سلام، وقت بخیر.

وحید با صدای خش‌دار و چشم‌های پف کرده و آن موهای ژولیده گفت:

- سلام، بفرمایید.

- مادر گفتن پیام بیدارتون کنم که بیابین پایین ناهار رو با هم باشیم.

- ممنون، مادر لطف دارن. ببخشید دیشب نازگل مزاحم شد، منم تا حالا خوابم برد و به کل یادم رفت.

دختر نگاهی به حال مرتب کرد و گفت:

- نه اصلاً مزاحمتی نبود، خیلی هم خوشحال شدیم. شما معلومه دیشب خیلی خسته شدید.

- بله، تا اوایل صبح خونه رو مرتب کردم.

دختر لبخندی زد و گفت:

- نازگل خیلی خوشبخته که عمویی مثل شما داره.

- ممنونم.

دختر راه افتاد و گفت:

- پس منتظرتون می‌مونیم برای ناهار.

- چشم.

- روشن.

او از پله‌ها پایین رفت و وحید به درون برگشت و بعد از اینکه دوش گرفت، یک دست لباس مرتب پوشید.

ساعت را برای نازگل به دیوار آویزان کرد. بعد هم قطعات تخت را به هم وصل کرد و آنرا گوشه‌ی دیوار گذاشت و تشک را روی آن انداخت.

ملافه را مرتب کرد و بالش را روی تخت انداخت و یک پتو چهارتا کرد و پایین تخت گذاشت.

آبازور را روی یک میز کوچک گذاشت و بعد میز توالت او را پایین اتاق گذاشت و وسایل آرایشی و عطرها را او را چید.

در این حال بود که به یاد مژگان افتاد.

در آینه چند لحظه به خود نگاه کرد. نگاهش را پایین برد و به شیشه‌ی عطر زیر دستش نگاه کرد.

او رفت و گوشیش را برداشت و مشغول شماره‌گیری شد.

بعد از چند بوق آزاد صدای امیرپاشا در گوشش پیچید:

- سلام وحید جان.

- سلام پاشا، حالت چطوره؟

- من خوبم، حال تو چگونه؟
- منم خوبم.
- خدا رو شکر. به نازگل زنگ زدم گفت که دیشب مشغول بودی و احتمالا الان خواب باشی، دیگه بهت زنگ نزدم.
- آره، دیشب تا نزدیک صبح خونه رو براش چیدم. الانم تختش رو مرتب کردم. فقط مونده یخچال رو بیارم بالا که دست تنهام.
- دستت درد نکنه، ببخشید که این همه من به تو زحمت میدم.
- این چه حرفیه؟ فکر می‌کنی اگر نمی‌خواستم انجام می‌دادم؟
- تو خیلی این روزا به من لطف کردی. انگار خدا می‌دونست قراره من بدبخت بشم که تو رو فرستاد.
- دور از جونت بدبخت چیه؟ با خیال راحت کارهات رو بکن.
- ممنون، ببینم اونجا وضعیت چگونه؟
- خوبه به نظرم. پیرزن و دختر مهربونی هستن.
- اونقدر مهربون هستن که وحید خوشش بیاد و یکیشون رو به زنی بگیره؟
- وحید خندید و گفت:
- نه به اون اندازه.
- سخت‌گیر شدی.
- وحید با صدای بلند خندید و گفت:
- دست بردار، اینا هر دو از من خیلی بزرگترن. من یکی رو می‌خوام چند سالی ازم کوچیکتر باشه. ببینم مژگان اومد؟
- آره الان توی اتاق پیش همکاراشه.

- خوبه، فکر می‌کردم نخواد بیاد.

- اتفاقاً اومد و فکر می‌کنم خیلی هم خوش‌حاله.

- خوبه، تنها راهی بود از تو لاک خودش بکشیمش بیرون.

- ایشالا که درست می‌شه.

آن‌ها کمی صحبت کردند و بعد از قطع ارتباط وحید نفس راحتی کشید و به درون گالری گوشی‌اش رفت و عکس‌های خود و نکیسا را نگاه کرد. ناخواسته لبخند زد و حس کرد دلش برای او تنگ شده است.

بعد هم گوشی‌اش را در جیبش گذاشت و به طبقه‌ی پایین رفت و در زد. در به رویش باز شد و با تعارف دختر به درون رفت.

با هر سه احوال‌پرسی کرد و روی یک مبل نشست.

نازگل که نزدیک او نشسته بود گفت:

- بابا بهم زنگ زد و می‌خواست باهاتون صحبت کنه.

- الان با هم صحبت کردیم.

- خوبه.

وحید رو به دختر پرسید:

- به نظرتون من کجا می‌تونم یک پرستار مطمئن برای نازگل پیدا کنم؟

- ما امروز در این مورد صحبت کردیم. من تا عصر یک نفر رو پیدا می‌کنم.

- اگر بشه خیلی عالیه.

- حتماً می‌شه.

آن‌ها دور هم ناهار خوردند و در تمام طول آن مدت نازگل در سکوت عمیقی فرو رفته بود و اصلاً در بحث آن‌ها شرکت نمی‌کرد.

پیرزن از سن و سال وحید پرسید و از میزان سوادش. از شغلش و از خانواده‌شان و او با حوصله به همه‌ی سؤال‌هایش جواب داد.

یک ساعت بعد از ناهار وحید رو به نازگل گفت:

- بریم بالا؟

- آره.

او از پیرزن که حالا می‌دانست اسمش خوشه است و از دخترش که مائده نام داشت تشکر کرد و چمدان نازگل را بالا برد و بعد هم آمد و خودش را بالا برد و روی مبل نشاند.

نازگل با تعجب اطراف را نگاه می‌کرد. چشم‌های بزرگش را در حال گرداند و گفت:

- همه چیز رو مرتب کردین؟

- آره.

- مرسی آقا وحید، فکر نمی‌کردم کاری کرده باشین و همه‌اش نگران بودم.

وحید لبخند زد و گفت:

- من رو دست کم گرفتی؟ من هفت سال مجردی زندگی کردم.

نازگل به وحید نگاه کرد. او چمدان را به اتاق برد و وقتی بیرون آمد گفت:

- اتاق هم حاضر و مرتبه آگه می‌خوای استراحت کنی. تخت رو بستم. ماشاءالله عمه‌ها ت آچار هم گذاشته بودن توی وسایلت.

- شما انگلیس که بودین عاشق کسی شدین؟

وحید که داشت سمت در می‌رفت ایستاد و رو به نازگل کرد. می‌دانست این سؤال می‌تواند هر معنی داشته باشد.

او هم روزگاری در ابتدای جوانی‌اش این دوره‌ها

را گذرانده بود و معنی هر سؤالی را از بر بود.

پس برگشت و روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

- دلم می‌خواد بدونم توی تنهاییتون به کسی وابسته شدین یا نه؟ من هم اینجا تنهام شاید یه روزی تنهایی برام پیش بیاره که به کسی وابسته بشم.

- وابستگی خوب نیست نازگل، اما عاشق شدن و دوست داشتن خوبه، هرچند نه دوست داشتن هر کس.

- من هم دلم نمی‌خواد طوری بشه که روزی هر کسی رو دوست داشته باشم.

- خوبه.

- جواب من رو ندادین! طفره می‌رین یا...

وحید با لبخند آرامی به میز نگاه می‌کرد. نازگل همچنان منتظر بود.

وحید سر بلند کرد و گفت:

- وقتی قلبت عشق کسی رو توی خودش داشته باشه، دیگه حتی تنهایی هم نمی‌تونه بهونه خوبی برای دل بستن یا وابسته شدن به کسی باشه.

- یعنی شما قبل از این که برید اونجا کسی رو دوست داشتین؟

- آره.

- پس چرا نمی‌رید ازش خواستگاری کنین و باهاش ازدواج کنین؟

وحید سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اون با من ازدواج نمی‌کنه.

- چرا؟ بهتر از شما می‌خواد؟

- چراش رو نپرس.

و بعد از جایش بلند شد و از ساختمان بیرون رفت. نازگل با ناراحتی شال را از سرش کشید و آن را در دستش مچاله کرد. حسودیش شد به کسی که وحید دوستش دارد و آن شخص را احمق پنداشت که اگر حاضر نشود با وحید ازدواج کند.

با دست پایش را روی مبل گذاشت و به سختی دراز کشید. چند دقیقه‌ی بعد وحید با سر و صدا برگشت.

او مشغول باز کردن لنگه در شد و به نازگل اشاره کرد شالش را بپوشد.

نازگل شال را روی سرش انداخت، طوری که موهایش را بپوشاند. بعد هم وحید همراه با یک مرد یخچال را به آشپزخانه بردند و به برق زدند.

مرد وقتی بیرون آمد با نازگل احوال‌پرسی کرد و به تعارف وحید برای نشستن جواب رد داد و رفت. وحید او را بدرقه کرد و وقتی برگشت خطاب به نازگل گفت:

- آرزو یه لیست بهم داده برات بخرم، من میرم خرید. چیزی لازم نداری برات بیارم؟

- نه ممنون.

- هیچی؟

- هیچی!

- نرم پشیمون بشی.

- نمیشم.

و لبخند زد. وحید ویلچر را نزدیک مبل گذاشت و گفت:

- اینجا باشه، شاید خواستی پاشی.

و بعد کیف پولش را برداشت و خداحافظی کرد و در را بست.

نازگل شال را پرت کرد و در سکوت خانه دقیق شد. تنها صدای یخچال به گوش می‌رسید که داشت سرد می‌شد و صدای تیک تاک ساعت گذر زمان را یادآوری می‌کرد.



تنهایی و سکوت به جاننش هجوم آورد. از آن تنهایی و سکوت هم می‌ترسید و هم ناراحت بود.

بغض کرد و زیر لب گفت:

- مامان!

و بعد به گریه افتاد و با خود شروع به حرف زدن کرد.

وحید به بازار رفت و طبق لیست مشغول خرید شد و چند چیز اضافی هم خرید.

خریدهایش را نزد یک فروشنده به امانت گذاشت و در میان بازار گشت. تا اینکه وارد یک پوشاک فروشی شد و لباس‌های بچگانه را نگاه کرد.

چند مدل لباس از فروشنده خواست و آن‌ها را با دقت نگریست. در نهایت سه دست لباس و یک جفت کفش برای او خرید و از مغازه بیرون آمد.

در میان بازار راه رفت و ویتترین‌های پر زرق و برق را از نظر گذارند.

وارد یک عطر فروشی شد و مشغول انتخاب یک عطر برای خودش شد.

یک عطر انتخاب کرد که فروشنده با دیدن اسم روی پاکت خرید و حدس اینکه او بچه داشته باشد گفت:

- ما عطر زنونه‌ی عالی داریم. چطوره برای خانمتون هم خرید کنین.

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به وحید بدهد گفت:

- بفرمایید.

و چند شیشه عطر و ادکلن زنانه روی ویتترین چید و مشغول توضیح درباره‌ی آن‌ها شد.

وحید یکی‌یکی آن‌ها را بویید و برای مادرش یک عطر انتخاب کرد.

فروشنده گفت:

- مشخصه سلیقه فوق العاده‌ای دارین.

و بعد یک شیشه‌ی دیگر جلوی دست او گذاشت و گفت:

- این عطر برای مشتری‌های خاص ماست.

وحید آن را برداشت و یک پاف درون درب آن اسپری کرد و بو کشید و پلک بست.

بوی جنگل و چمنزار مشام او را نوازش کرد. از احساس بوی آن لذت برد و چشم‌های سبز چون چمن مژگان در خاطرش زنده شد. آن را لایق مژگان دید و گفت:

- این رو هم بذارین لطفاً.

- امیدوارم خانمتون راضی باشن و مشتری دائمی ما باشین.

وحید سر فرود آورد و تشکر کرد. فروشنده یک کارت درون پاکت انداخت.

او پاکت‌ها را برداشت و از آنجا خارج شد و با دیدن یک روسری زیبا با طرح و رنگ شاد و سوسه شد آن را بخرد.

به درون مغازه رفت و همان طرح را و یک روسری دیگر خرید و بعد به نزد فروشنده برگشت و خریدهایش را برداشت و به منزل برگشت.

وقتی وارد حیاط شد خواست در را با پایش ببندد که به کسی خورد. چشم‌هایش گرد شد و منتظر ماند که مائده در را هل داد و به درون آمد.

- ببخشید شما رو ندیدم.

- خواهش می‌کنم، طوری نشد.

مائده در را بست.

- اجازه بدین کمکتون کنم.

- ممنون، خودم می‌برم، شما طوریتون نشد؟

- نه، خوبم.

- باز هم ببخشید.

- خواهش می‌کنم.

مائده با نان‌های دستش به طرف ساختمان خودشان رفت و وحید از پله‌ها بالا رفت. در زد و بعد به درون رفت.

نازگل را دید که روی مبل خوابش برده است. به درون آشپزخانه رفت و مشغول چیدن وسایل شد.

بعد هم کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.

پس از آن گوشت و مرغ را خورد کرد و شست. بعد از آن چای درست کرد و گوشت را بسته‌بندی کرد و درون فریزر چید.

سبزی آماده را درون فریزر جای داد و بعد

ظرفی را برداشت و در آن شیرینی چید.

از سر و صدایش نازگل از خواب بیدار شد و گفت:

- آقا وحید شما این؟

- منم، ساعت خواب.

- ممنون، دارین چکار می‌کنین؟

- خرید کردم برات، گذاشتم تو فریزر.

- چی گذاشتین تو فریزر؟

- گوشت و مرغ و ماهی، به دستور عمه جانته.

- ولی من بلد نیستم خورد کنم.

- من برات خورد و بسته‌بندی کردم.

- واقعاً بلدین؟

- آره.
- ولی من بلد نیستم.
- باید یاد بگیری. زندگی مجردی خوبیش اینه که توی هر کاری خبره می‌شی.
- من حتی بلد نیستم غذا درست کنم.
- باید از امروز سعی بکنی.
- باشه.
- و حید چای در دو استکان ریخت و ظرف شیرینی را به هال برد و روی میز گذاشت.
- خیلی زحمتتون شد.
- هیچ زحمتی نیست.
- و بعد استکان چای را به دست نازگل داد و گفت:
- من برای فردا عصر بلیط هواپیما دارم، اگر چیزی لازم داری یا کاری هست که از من بر میاد، بهم بگو برات انجام بدم. من برم دیگه کسی نیست که بهش بگی برات انجام بده.
- فکر نمی‌کنم کار خاصی داشته باشم، فقط ای کاش بیشتر می‌موندین من واقعاً از تنهایی می‌ترسم.
- نمی‌ذارم تنها بمونی، خیالت راحت باشه.
- امیدوارم.
- نازگل!
- بله!
- یادت نره برای چی اومدی اینجا و هدفِت چیه؟
- یادم هست.

- اجازه ندی طوری بشه که دل بابات بشکنه.

- هیچوقت.

- مطمئنم که تو خیلی عاقلی.

نازگل دو جرعه چای نوشید و گفت:

- اونا چیه خریدین؟

وحید مسیر نگاه نازگل را دنبال کرد و با دیدن پاکت‌های روی این گفت:

- چند دست لباس برای نکیسا گرفتم و یک عطر برای خودم و یه دونه برای مامانم و یه چندتا خرت و پرت.

- همون خرت و پرتا دیدنی هستن، چی هست؟

وحید رفت و یکی از پاکت‌ها را برداشت و برگشت و آن را جلوی نازگل گذاشت و گفت:

- اینم مال توئه.

نازگل با شادمانی گفت:

- وای جدی می‌گین؟

- آره.

نازگل پاکت را برداشت و روسری بزرگ را بیرون کشید و با دیدن طرح و شکل آن گفت:

- وای خدای من چقدر قشنگه! خیلی خوشگله.

و بعد آن را روی سرش انداخت و گفت:

- چطوره؟

- خیلی بهت میاد.

- کاش می‌تونستم توی آینه نگاه کنم.

وحید رفت و آینه را از روی میز توالت برداشت و آورد و مقابل نازگل گرفت.  
نازگل با دیدن خود گفت:

- چقدر خوش سلیقه‌ای آقا وحید، واقعاً عاشقش شدم.

- مبارک باشه.

- ممنون.

وحید آینه را برد و سر جای خود گذاشت. وقتی برگشت دید که نازگل گوشه‌های  
روسری را روی صورتش گذاشته است و گریه می‌کند.

وحید به کنار او رفت و روی پایش نشست و گفت:

- نازگل، نازگل جان، چرا گریه می‌کنی؟

نازگل سر بلند کرد و در میان هق‌هق‌هایش گفت:

- مامانم برای بابام و من کلی خرید کرده بود. برای بابام عطر و لباس گرفته بود.  
همیشه با عشق برای بابام خرید می‌کرد، ولی توی تصادف همه از بین رفتن و بابا  
نتونست یک یادگاری از مامانم داشته باشه.

وحید وسیله‌ها را کنار زد و مقابل نازگل روی میز نشست و گفت:

- نازگل جان، من از روزی که یادم میاد مادرت عاشقانه امیرپاشا رو دوست داشت.  
اون دختری بود که وقتی اومد توی خانواده‌ی ما همه فکر می‌کردن خیلی بچه است  
و نمی‌تونه زندگی‌اش رو جمع و جور کنه. ولی نازنین دختر منظم و با سلیقه‌ای بود  
و همه‌ی وقتش رو برای شوهرش و زندگی‌اش، حتی درس و بعد بچه‌اش گذاشت.  
طی این سال‌ها همه دیگه می‌دونستن نازنین چقدر دلبسته‌ی امیرپاشاست. مادرت زن  
خیلی خوب و خوش قلبی بود برای همین امیرپاشا در حد پرستش بهش علاقه داشت.

الان که اونا توی تصادف از بین رفتن مهم نیست. مهم اینه یک یادگاری بزرگتر ازش به جا مونده، اون هم تویی.

نازگل با لب‌های لرزان سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- درست می‌گین.

- پس سعی کن باعث خوش‌حالی پدرت باشی. اون از تو راضی باشه روح مامانت هم شاد می‌شه.

نازگل سرش را بالا و پایین انداخت و صورتش را با دست پاک کرد.

- خوب تو آروم باش که من هم با خیال راحت ظرف‌ها رو بشورم.

و بعد برخاست و میز را جمع کرد و به آشپزخانه رفت.

سر شب از بیرون غذا سفارش داد و بعد از شام یک ظرف بزرگ آجیل برداشت و مقابل صفحه نمایش نشست و مشغول دیدن فوتبال اروپا شد. آن را دوست داشت و لذت می‌برد. بالا و پایین می‌پرید و پوست تخمه‌ها را این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کرد و چیزی در بشقاب نریخته بود.

امیرپاشا به نازگل زنگ زد و با او مشغول صحبت شد و از شرایطش پرسید و او جواب داد.

- وحید داره چکار می‌کنه، چرا داد می‌زنه؟

نازگل دوربین را برگرداند و از او فیلم گرفت. وحید بعد از توپی که گل نشد بالش دستش را روی زمین زد، که امیرپاشا گفت:

- خودت رو نکشی، تیمت باز هم باخت می‌ده.

وحید بدون اینکه سمت نازگل نگاه کند یک مشت آجیل برداشت و گفت:

- فعلاً که دو هیچ ازتون جلو تریم.

- این دوتام جبران می‌شن و طبق معمول باخت می‌دین.

- هر وقت بردین بیا حرف بزن.  
و بعد پوست تخمه‌ها را پرت کرد.  
امیرپاشا خندید و گفت:
- بازم که وحشی شدی و داری خونه رو با پوست تخمه یکی می‌کنی.  
- به تو چه، مگه تو جمع می‌کنی؟  
- تو همه چیزت عالیه جز وقتی که فوتبال می‌بینی، واقعاً بی ادب و وحشی می‌شی.  
- تو من رو نگاه نکن.  
امیرپاشا خندید و گفت:
- نازگل تعجب نکنی، این یک روی دیگه هم داره که اینه.  
وحید توجه نکرد و نازگل خندید و دوربین را برگرداند و گفت:  
- ولش کن بابا، چکارش داری؟  
امیرپاشا همین‌طور وحید را مسخره می‌کرد که چند ظرف کوچک مقابل نازگل قرار گرفت.  
نازگل نگاهی به سینی کرد و با دیدن کاسه‌های پر از آلوچه و لواشک و پاستیل‌های ترش، چشم‌هایش برق زد و گفت:  
- وای خدا اینارو.  
و بعد گوشی را روی میز انداخت و سینی را گرفت و با لذت از آلوچه خورد.  
امیرپاشا نازگل را صدا می‌زد. وحید گوشی را برداشت و طوری ایستاد که خود و نازگل که پشتش بود در یک قاب قرار گرفتند.  
- تو رو به یه آلوچه فروخت.  
و بعد عدد دو را که شبیه به پیروزی هم بود به او نشان داد و گفت:



- قطع.

و روی نشان‌گر زد و ارتباط را قطع کرد و خندید و گوشی را روی میز گذاشت. بعد از فوتبال هال را جارو کشید و ظرف‌ها را شست و کمک کرد نازگل به تختش برود. برای خود رختخواب برداشت و اتاق را ترک کرد و در را بست و در هال خوابید.

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدار شد و برای نازگل صبحانه حاضر کرد و سفره را چید و به دانشگاه رفت.

کارت دانشجویی نازگل را گرفت و گواهی پزشکی را تحویل داد و توانست به خاطر شرایط او یک ماه برایش مرخصی بگیرد. برنامه و انتخاب واحد ترم اول او را تهیه کرد و به کتاب‌فروشی رفت و برایش کتاب‌ها را خرید.

بعد هم ناهار را تهیه کرد و به منزل برگشت. وقتی وارد حیاط شد و پله‌ها را بالا رفت جلوی در مائده را همراه با زنی دید که داشتند با نازگل صحبت می‌کردند. زن دست یک دختر چهار ساله را در دست داشت.

- سلام.

همه رو به او کردند و جواب دادند. مائده گفت:

- ایشون رو آوردم که برای پرستار نازگل جان معرفی کنم.

- بفرمایید تو.

- مزاحم نمی‌شیم.

- اختیار دارین، بفرمایین.

و بعد نازگل ویلچر را عقب کشید و آن‌ها وارد شدند. وحید هم کفش‌هایش را از پا در آورد و داخل رفت. وحید غذاهای دستش را روی این گذاشت و بعد خطاب به نازگل گفت:

- برات مرخصی یک ماهه گرفتم، کاش همون شهر خودمون می‌موندی. این هم کارت دانشجویی، کتاب‌ها و برنامه‌ها.

- مرسی خیلی زحمت شد.

- زحمت نبود.

وحید به درون روشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید. زن گفت:

- ماشاءالله، همسرتون؟

مائده زودتر گفت:

- نه، نرگس خانوم ایشون عموی نازگل جان.

- عموم نیستن مائده جان.

مائده با تعجب و پرسش‌گر به نازگل نگاه کرد.

- آقا وحید دوست داره من عمو صداش کنم.

- پس چه نسبتی باهاش داره؟

نازگل شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- نسبت که خیلی زیاد. پسردایی بابام هستن. دو تا عمه دوقلو دارم که دو تا برادر آقا وحید شوهراشونن. یعنی داداشای آقا وحید شوهر عمه‌هام هستن. ولی نزدیکترین ارتباطش همون پسردایی بابامه.

- بابات خبرداره همراهته؟

- معلومه که آره. از نظر بابام همون حکم عموم رو داره. برای همین من رو بهش سپرده.

مائده سر فرود آورد و گفت:

- مجردن؟

- بله، نگران نباشین آدم بدی نیست.

مائده سر فرود آورد. دختر بچه مدام در گوش مادرش حرف می‌زد و مادرش سعی می‌کرد او را آرام کند.

وحید بیرون آمد و داشت با دستمال دست و صورتش را پاک می‌کرد. گفت:

- خوب خانم، اگر شما الان اینجا این به خاطر اینه که ما به مائده خانم اعتماد داریم. نازگل شرایط خوبی نداره و کسی رو می‌خواهیم که هم به امورات خونه برسه و هم خود نازگل. همین که طی روز باشین کافیه، شب هم بمونین بهتر اگر نموندین مشکلی نیست. ایرادی داره نازگل؟

- نه.

- می‌تونین خانم؟

- بله حتماً. فقط من این دختر رو دارم، اگر امکانش باشه با خودم بیارم.

وحید او را نگریست و رفت یک بشقاب برداشت و در آن غذا ریخت و گفت:

- من زیاد غذا آوردم، چطوره با هم نهار بخوریم؟

- نه ممنون آقای امیری، مامان منتظره.

او قاشق چنگال را روی بشقاب گذاشت و آن را به دست دختر داد.

دختر با اشتیاق بشقاب را گرفت که نرگس خانم گفت:

- عه، تابان؟!!

- بذارین راحت باشه.

تابان مشغول خوردن غذا شد. وحید روی مبل نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت و گفت:

- خارج از بحث کاری این دختر امانته، من مسئولیتش رو قبول کردم و اگر شما رو به عنوان پرستارش قبول کنم، یعنی اگر بعداً طوری بشه اول من باید جوابگو باشم.

- بله، درسته.
  - شما متأهلین؟
  - بله، شوهرم هم کارگر ساختمونه.
  - چندتا بچه دارین؟
  - یه پسر بزرگ دارم که نوزده سالشه.
  - وحید نگاهی به نازگل کرد و رو به نرگس خانم گفت:
  - همسر و پسر تون اینجا نیان.
  - شوهرم من رو می‌رسونه اینجا.
  - کاری به این مسائل ندارم، توی این خونه برای هیچ کاری نمیان.
  - چشم.
  - هر ساعت خود نازگل راضی بود بیاین و هر روز عصر می‌تونین برین خونه.
  - براش غذا بپزین، حمومش کنین، کارهای خونه رو انجام بدین و بقیه‌ی مسائل.
  - چشم.
  - برای حقوقتون هم هیچ مشکلی نیست. حالا اگر راضی بودن شاید بعداً کلا همین‌جا موندگار شدین.
  - خدا بزرگه.
- آن‌ها پس از کمی صحبت قرار گذاشتند نرگس خانم از صبح روز بعد، به منزلشان بیاید و مراقبت از نازگل را شروع کند. وقتی رفتند وحید و نازگل در کنار هم ناهار خوردند و وحید کمی دراز کشید تا عصر به فرودگاه برود.
- در خواب عمیقی بود که حس کرد کسی به او زل زده است. با بی‌حالی پلک گشود و نازگل را دید که روی ویلچر نشسته و به او نگاه می‌کند.

دوباره چشم بست و خوابید اما بد خواب شده بود. برای همین با یک حرکت نشست و گفت:

- لعنتی.

- چی شده؟

- هیچی.

او از جایش بلند شد و ملافه را جمع کرد و بعد از شستن دست و صورتش، مشغول درست کردن چای شد و بعد به اتاق رفت و وسایلش را درون چمدان گذاشت و آنها را کنار در ورودی گذاشت.

سپس برای خود و نازگل چای آورد. او مشغول نوشیدن شد و گفت:

- من کم کم دارم میرم، امیدوارم با یک برنامه اساسی شروع کنی به درس خواندن.

- باشه حتماً، نگران من نباشین، امیدوارم باز هم به من سر بزنین.

- لازم باشه، حتماً میام.

- فقط مراقب پدرم باشین.

- چشم.

کمی بعد وحید با آژانس تماس گرفت و موهایش را شانه کشید و کتتش را پوشید. کفش هایش را به پا کرد و چمدانش را برداشت و بیرون گذاشت.

نازگل با چشم‌های غمگین و نگاه غم‌زده‌تر به وحید خیره بود و دلش می‌خواست تنه‌ایش نگذارد.

وحید حال او را درک می‌کرد. یاد خودش و حس و حالش افتاد. قلبش تیر کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- توی یک چشم به هم زدن می‌گذره، سختیش همین روزای اوله.

نازگل به گریه افتاد. وحید دسته‌ی چمدانش را گرفت و فشرد و گفت:

- خیلی ناراحتم که اینطوری می بینمت، خواهش می کنم گریه نکن.

ولی نازگل دست بردار نبود. وحید نفس عمیقی کشید و برگشت و پای ویلچر نشست و او را بغل کرد. نازگل سرش را روی شانه‌ی وحید گذاشت و گریه کرد. اشک‌هایش را به شانه‌ی او هدیه کرد و هق‌هق زد.

صدای گریه‌ی نازگل زیر گوش وحید او را اندوهگین می کرد. وحید دستش را روی موهای نازگل کشید و گفت:

- آروم باش عزیزم، باید بمونی و درس بخونی. یادت نره این آرزوی مادرت برای تو بود.

نازگل بریده بریده گفت:

- سعی ام رو می کنم فقط تنهایی رنج آوره.

- مطمئن باش تنها نمی مونی. این دختر و مادر خیلی مهربونن.

- احساس غربت می کنم.

- من هفت سال توی غربت بودم نازگل. کسی اندازه‌ی من تو رو درک نمی کنه. قوی باش.

- سخته.

- می فهمم، ولی سعی کن.

- باشه.

وحید از او جدا شد و گفت:

- خداحافظ.

و بعد چرخید و چمدان را برداشت و از پله‌ها پایین رفت و صدای گریه‌ی نازگل هر لحظه بلند و بلندتر شد.

وقتی وارد حیاط شد چند ضربه به در خانه‌ی خوشه خانم زد. او در را گشود و گفت:

- جونم پسر م.

- من دارم رفع زحمت می‌کنم، لطفاً مراقب نازگل باشین.

- حتماً، خدا به همراة پسر م.

- اون داره گریه می‌کنه، لطفاً دخترتون رو بفرستید پیشش که دل‌تنگیش رفع بشه.

- باشه عزیزم، برو خیالت راحت باشه. مائده حتماً باهاش دوست میشه.

وحید خداحافظی کرد و از حیاط بیرون رفت که تاکسی آمد. سوار ماشین شد و از آنجا دور گشت.

مائده به حیاط آمد و گفت:

- من میرم پیشش مامان، شما به کارهاتون برسین.

وقتی به طبقه‌ی بالا رفت نازگل هنوز هم جلوی در روی ویلچر نشسته بود و از صمیم قلبش اشک می‌ریخت.

مائده ویلچر را به کنار مبل برد و نازگل را روی آن نشانده. خودش هم کنارش نشست و او را بغل کرد و همراه با نوازشش اجازه داد تا راحت گریه کند.

ساعتی بعد نازگل در آغوش مائده آرام گرفته بود و داشت به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد.

- آقا وحید رو دوست داری؟

- نه، نمی‌دونم.

- پس چرا این همه گریه کردی؟

- از ترس تنهایی.

او دوباره بغض کرد که مائده گفت:

- من همیشه پیشت می‌مونم مثل یک دوست، به من اعتماد کن و مطمئن باش تا روزی که اینجایی نمی‌ذارم تنها بمونی.

نازگل سرش را بیشتر به سینه‌ی او فشرد و آرام گریه کرد و گفت:

- کاش مامانم بود.

مائده موهای او را نوازش کرد و گفت:

- مامانت هر جایی که باشه، تو رو می‌بینه.

آن شب وحید پس از یک پرواز پر استرس به خاطر شرایط جوی، به سلامت به مقصد رسید. سوار تاکسی شد و حدود ساعت یازده بود که به منزل رسید. زنگ در را زد. کمی بعد صدای مانی آمد که گفت:

- کیه؟

- منم باز کن.

- منم کیه؟

- سرم درد می‌کنه خوشمزه باز کن دیگه.

مانی خندید و دگمه را زد. در باز شد و به درون رفت. وقتی از کنار خانه‌ی عمویش رد شد دید که امیرپاشا جلوی منزل پدرش نشسته است.

کتش روی شانه‌هایش بود و زانوهایش را در آغوش داشت. نگاهش به زمین بود و در افکار خود غوطه‌ور بود.

- سلام مهندس امیری.

امیرپاشا رو به صدا کرد و با دیدن وحید از جایش بلند شد و گفت:

- سلام وحید جان، دلم هزار راه رفت.

- سخت بود ولی رسیدم.



- به سلامتی.
- ممنون.
- نازگل حالش چطوره؟
- هر دو به هم دست دادند. وحید گفت:
- خوب بود و عالی. سپردمش دست مائده خانم و اومدم.
- زن صاحبخونه؟
- دختر صاحبخونه. براش یک پرستار مطمئن هم گرفتیم، کارهای دانشگاهش هم انجام شد. خیالت از بابتش راحت باشه.
- واقعاً نمی‌دونم چطوری تشکر کنم.
- با زبونت! می‌تونی بهم احترام بذاری و سجده کنی.
- امیرپاشا مشتی به بازوی وحید زد و گفت:
- پر رو شدی دیگه.
- وحید خندید و گفت:
- دیگه انقد تعارف نکن، دلم خواست انجام بدم.
- و بعد چمدانش را برداشت و گفت:
- من برم بخوابم.
- بذار کمکت کنم.
- برای خوابیدن؟! فکر نمی‌کنم تو کاری ازت بر بیاد.
- امیرپاشا خندید و گفت:
- مغزت با تکونای هواپیما بدجور تکون خورده. چمدونت رو بیارم؟

- نه بابا، خودم میرم.

و بعد راه افتاد و گفت:

- شب بخیر.

- شبت به خوشی.

امیرپاشا به درون ساختمان رفت و وحید به منزل رفت. تقریباً همه منتظرش بودند. وقتی وارد شد با آنها سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد و چمدان و وسایلش را کنار گذاشت و با همه دست داد و بعد خسته روی مبل نشست.

وحید چشم چرخاند و گفت:

- مژگان کجاست؟

سمیرا خانم جواب داد:

- داره نکیسا رو می‌خوابونه.

آقا جلال نگاهش را از صفحه نمایش گرفت و گفت:

- این یکی دو روزه پسرش خیلی اذیت کرد.

وحید با خستگی صدا زد:

- مژگان، مژگان!

کمی بعد مژگان نکیسا به بغل از پله‌ها سرازیر شد. وحید لبخند زد و گفت:

- به‌به، اینجا رو.

در همین حال بود که نکیسا با شنیدن صدای وحید سر بلند کرد و با دیدن وحید لبخند دندان‌نمایی زد و دست‌هایش را باز کرد و خود را رو به جلو پرت کرد که اگر مژگان او را نمی‌گرفت، حتماً بلایی به سرش می‌آمد.

وحید از جایش بلند شد و گفت:

- جونم، جونم، جونم.

و با رسیدن مژگان، دست‌هایش را باز کرد و صورت مژگان را با لبخند نرمی از نظر گذراند. نکیسا را بغل کرد و او را به خود فشرد.

- خیلی خوش اومدین.

- ممنونم، مرسی.

نگاه وحید بیشتر چهره‌ی مژگان را کاوید. هیچ تغییری نکرده بود. روزی که رفت از الهام خواسته بود او را به آرایشگاه ببرد و اجازه ندهد با این چهره‌ی مغموم و بی‌رنگ و رو به سر کار برود.

وحید نکیسا را از خود جدا کرد و در آسمان تکان داد و او با صدای بلند خندید.  
آقا جلال گفت:

- دو روزه جز گریه و بهونه کاری نداشته. ندیدیم اصلاً بخنده.

- دلش برای من تنگ شده، معلومه دیگه.

و بعد او را پایین آورد و چندین بار روی گونه‌ی لطیفش بوسه زد.

بعد هم رفت و پاکت مخصوص او را برداشت و گفت:

- ببین چی برات گرفتم.

و بعد روی مبل نشست و او را روی پایش نشانده. یکی‌یکی لباس‌ها را به جمع نشان می‌داد و بعد آن‌ها را روی سینه‌ی نکیسا می‌گذاشت. نکیسا با ذوق لباس‌ها را بغل می‌کرد و خود را تکان می‌داد.

مژگان از وحید تشکر می‌کرد و فرخنده خانم با حال عجیبی به وحید نگاه می‌کرد. به پسری که به خاطر مژگان فراری شد و حالا همان پسر داشت فرزند مژگان را شاد می‌کرد. سمیرا خانم گفت:

- مبارک باشه، خیلی بهش میاد.

- تازه هنوز مونده.

و بعد یک جفت کفش سفید اسپرت از پاکت بیرون کشید و آن‌ها را پایش کرد. همه با ذوق به نکیسا نگاه می‌کردند و خودش هم از شادی به کفش‌ها زل زده بود.

وحید برخاست و پاکتی که برای مادرش بود را به او داد و گفت:

- قابل نداره.

- ممنون پسرم.

و بعد کمی از عطر را اسپری کرد و با بوییدن آن گفت:

- خیلی خوش بوئه، مرسی.

- مبارک باشه.

وحید دو پاکت آخر را برداشت و به مقابل مزگان که روی مبل، کنار پدرش نشسته بود رفت و گفت:

- اینام مال شما.

مزگان با تعجب گفت:

- من؟

- بله.

مزگان که یکه خورده بود و جلوی جمع خجالت می‌کشید گفت:

- ممنون ولی...

- ولی نداره، شیرینی شاغل شدنت.

- شاغل شدن من؟ ولی من باید شیرینی بدم.

- فکر کردی ازت شیرینی نمی‌گیرم؟ فردا دو کیلو شیرینی تر می‌گیری میاری، همه هم رولت.

- چشم.

- بگیر.

مژگان پاکت‌ها را گرفت و کنارش گذاشت و تشکر کرد. از خجالت صورتش گر گرفته بود. حس می‌کرد نباید وحید برایش چیزی می‌خرید. از توجه او نسبت به خود داشت آب می‌شد. وحید دسته‌ی چمدانش را گرفت و به سمت اتاقش رفت. مانی گفت:

- ما آدم نبودیم.

- آدم که هستی ولی مهم نبودی.

مانی خندید و گفت:

- عوضی.

وحید وارد اتاقش شد و چمدان را یک گوشه گذاشت. نکیسا را روی تختش گذاشت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد.

نکیسا پتوی او را روی سرش کشید. وحید وقتی دید او دلش بازی می‌خواهد با او مشغول بازی شد. نکیسا می‌خندید و از شادی جیغ می‌کشید.

آنقدر با نکیسا بازی کرد که بعد از ساعتی آهسته دراز کشید و به یک نقطه خیره شد و بی‌صدا خوابش برد.

نکیسا آنقدر به وحید اعتماد داشت که به راحتی کنار او حتی می‌خوابید.

وحید هم چراغ را خاموش کرد و روی تخت کنار او دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. داشت خوابش می‌گرفت که چند ضربه به در خورد.

جوابی نداد که در آهسته باز شد. احساس کرد مکئی رخ داد و بعد کسی به درون آمد. تا نزدیک تخت جلو آمد. ساعدش را برداشت و با دیدن مژگان که روی تخت خم شده بود گفت:

- چرا نمی‌ذاری بمونه؟

- اذیت می‌کنه.

- مگه فردا نمیری سر کار؟

- آره.

- پس بذار بمونه.

- شب اذیت می‌کنه.

- نه، اذیت نمی‌شم.

- شما استراحت کنین.

و بعد خواست نکیسا را بردارد که وحید آهسته گفت:

- مژگان!

مژگان دستش را پس کشید و وحید را نگریست و گفت:

- بله!

- می‌تونم خواهش کنم پتو رو بکشی روم؟

مژگان سر تکان داد و پتو را کامل باز کرد و آن را رویش کشید. وحید نفس عمیقی کشید و با چشم‌هایی که خستگی در آن‌ها موج می‌زد گفت:

- خوبه که کسی حواسش به آدم باشه. وقتی خسته‌ای و خوابت میاد و نمی‌تونی یه پتو روت بکشی و بگه راحت بخواب من حواسم هست.

مژگان چند لحظه وحید را نگریست. پلک‌های خسته‌ی او روی هم افتادند. انگار وحید آن حرف‌ها را بین خواب و بیداری گفته بود.

مژگان نکیسا را بلند کرد و رفت و در اتاق را بست.

آن شب مژگان کنار پنجره ایستاده بود و داشت به محبت‌های وحید فکر می‌کرد. به مردی که در واقع باید از مژگان متنفر می‌بود اما نمی‌فهمید چرا وحید به او و پسرش

محبت دارد. حرف‌های آن شب وحید را به خاطر آورد که گفت: «من خلاصه‌ی زندگی توأم» اما حس می‌کرد این محبت‌های وحید یک جور خاصی است، یک جوری که مزگان معنی آن را نمی‌فهمید.

حتی بارها از خود پرسید، اگر کس دیگر بود آیا همین‌طور رفتار می‌کرد یا به گونه‌ای که سعی در له کردنش داشته باشد رفتار می‌کرد. موهای خود را کشید.

به نکیسا نگاه کرد که امشب بر خلاف دوشب قبل آرام خوابیده بود. نه از خواب پریده بود و نه گریه می‌کرد. بدون هیچ تنش و اضطرابی رؤیای زیباییش را می‌دید. نمی‌فهمید که چطور شد نکیسا در این مدت کوتاه به وحید وابسته شد.

به کنار میز توالت رفت و روسری را از درون پاکت بیرون کشید و نگریست. نقش و نگارهای زیبایی داشت. روسری را روی سرش انداخت و دید که چهره‌اش تغییر کرده است.

بر خلاف شال و روسری مشکی که همیشه می‌پوشید. قلبش تپش گرفت و درون سینه بی‌قراری کرد، اما دلایلش را نمی‌فهمید. روسری را از سرش کشید و آن را تا کرد و درون پاکت گذاشت.

بعد هم عطر را برداشت و کمی از آن را اسپری کرد و بویید.

بوی آن در مشامش نشست و به روح و جانش رسوخ کرد. در شیشه را سر جا گذاشت و به چهره‌ی خود نگاه کرد. دیگر این زن را نمی‌شناخت. زنی با چشمان بی‌روح و حالتی مات و مغموم. خودش هم می‌فهمید دیگر هیچ شباهتی به آن دختر شاد و پرانرژی گذشته ندارد.

وقتی به دو روز گذشته‌ی زندگی‌اش نگاه می‌کرد می‌دید که طی هفت سال گذشته، هیچ روزی به اندازه‌ی این دو روز شاد نبوده است. احساس خوبی در قلبش جریان پیدا کرده بود، هر چند نکیسا و شرایطش کم و بیش آزارش می‌داد اما می‌دانست در نهایت او هم با چند ساعت نبودنش اُخت می‌گیرد.

وقتی به درون تختش رفت چند ساعت از نیمه شب گذشته بود ولی با این حال خواب به سراغش نمی‌آمد.

او دقایقی طولانی به یک نقطه خیره بود تا که خوابید.

صبح روز بعد هم با کرختی بیدار شد و لباس پوشید و همراه پدرش به سر کار رفت. ساعت ده بود و خانه خلوت شد. سمیرا خانم طبق معمول داشت به امورات منزلش رسیدگی می‌کرد که وحید بیدار شد و از اتاق بیرون آمد. رفت دست و صورتش را شست و مشغول خوردن صبحانه شد.

لپ‌تاپش را همراه با کتابش به هال آورد و مشغول ترجمه‌ی کتاب شد. سمیرا خانم کمی بعد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- وحید مادر، من دارم می‌رم به مهین خانم سر بزمن، زن عموت هم خونه خودشونه، رفته اونجا رو تمیز کنه کم‌کم وسیله ببرن بچینن، لطفاً حواست به خورشت باشه آبش زیادی کم نشه، یه خورده دیگه بر می‌گردم.

- یه خورده همون دو ساعته دیگه!

- آره مادر.

وحید لبخند زد و گفت:

- به سلامت.

سمیرا خانم از منزل خارج شد و وحید در سکوت و آرامش در حال انجام کارش بود، نیم ساعت بعد از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و برای خود چای در استکان ریخت و نگاهی به خورشت انداخت که یک وقت ظهر خانواده‌اش بی‌ناهار نشوند.

بعد هم به سالن آمد و مشغول ادامه‌ی کارش شد. کمی چای نوشید و کلمات را وارد کرد که صدای گریه‌ی نکیسا به گوشش رسید.



نگاهش را سمت پله‌ها گرفت و بعد از جایش بلند شد و به طبقه‌ی دوم رفت. به اتاق مژگان وارد شد و با دیدن نکیسا که از رختخوابش بیرون آمده بود به او خیره شد. خود را سینه خیز یک قدم کنار کشیده بود. حالا از فرط خستگی داشت گریه می‌کرد. جلو رفت و خم شد و او را بغل زد. نکیسا چون کوالا به سینه‌اش چسبید. وحید لباس او را از تنش بیرون کشید و به سرویس برد. وقتی کارش تمام شد، دست و صورتش را شست و به اتاق برگشت و لباس را تنش کرد.

موهایش را شانه کشید و به طبقه‌ی پایین رفت و برایش صبحانه حاضر کرد. روی صندلی نشست و او را در آغوشش گذاشت و با حوصله یکی دو لقمه به او داد. بعد هم برایش یک لیوان شیر در لیوان ریخت. زیر قابلمه را خاموش کرد و لیوان را برداشت و به هال رفت. نکیسا را کنار خود نشاند و به او لیوان شیر را داد.

نکیسا مشغول نوشیدن شد و خودش هم به کارش مشغول شد.

کمی بعد ورق زد و به صفحه‌ی بعد رفت. نکیسا وقتی دید وحید هیچ توجهی به او ندارد لیوان شیر را سمت لپ‌تاپ برد. نصف شیر را روی آن ریخت، وحید از جا پرید و سریع لپ‌تاپ را زیر و رو کرد و باتری را از آن خارج کرد. دست برد و چند دستمال از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز برداشت و در همان حال که لپ‌تاپ را زیر و رو نگه داشته بود تا شیر به درونش نفوذ نکند، به خشک کردن صفحه کلید آن پرداخت. چشم‌هایش را سمت نکیسا چرخاند که در سکوت مشغول تماشای عکس‌العمل‌اش بود.

نکیسا می‌دانست کار بدی کرده است و منتظر داد و هوار وحید بود ولی او در سکوت و در همان حالیکه داشت لپ‌تاپ را تمیز می‌کرد با نگاهش نکیسا را برانداز می‌کرد. نکیسا یکدفعه لبخند دندان‌نمایی زد. وحید دست برد و لیوان و ته مانده آن را از دستش گرفت و با جدیت گفت:

- کارت خیلی بد بود.

لیوان را روی میز گذاشت و نکیسا وقتی آن را خواست وحید دستش را گرفت و گفت:

- دیگه اجازه نداری به اون لیوان دست بزنی.

و بعد یک دستمال برداشت و در دست او گذاشت. لپتاپ تمیز شده را در آغوش او گذاشت و گفت:

- تمیزش کن.

و بعد دستش را گرفت و روی صفحه کلید کشید. نکیسا که فهمیده بود وحید را ناراحت کرده است و باید جای خرابکاریش را درست کند، مشغول تمیز کردن قطرات خیالی شیر روی کیبورد شد. کمی بعد سر بلند کرد و با مظلومیت وحید را نگریست. وحید زیر لب گفت:

- ادامه بده و تمیزش کن.

نکیسا دستمال را روی دگمه‌ها کشید. دو دقیقه بعد وحید گفت:

- خوبه.

و بعد لپتاپ را از او گرفت و باتری را جا انداخت. لپتاپ را روشن کرد و خدا را شکر کرد که مشکلی پیش نیامده است چون تمام تحقیقات و پروژه‌هایش را در آن ذخیره کرده بود.

دوباره رو به نکیسا که منتظر بود کرد و گفت:

- خوب و اما تو.

چند لحظه به هم نگاه کردند. نکیسا از نگاه جدی وحید کمی نگران شد. وحید به سمت او هجوم برد و با قلقلک دادنش باعث شد او قهقهه بزند و از ته دل بخندد. وحید می‌دانست او بازی می‌خواهد و باید سرگرمش کند. برای همین تا وقتی که فرخنده خانم و سمیرا خانم آمدند داشت با او باز می‌کرد.

وقتی آن‌ها وارد شدند، دیدند که وحید پشت مبلی پناه گرفته است و به نکیسا شلیک می‌کند. نکیسا هم با تفنگ آژیردارش مثلاً به او شلیک می‌کرد. وحید خود را چند

بار تکان داد و روی زمین انداخت و بعد از چند غلت که خورد، خود را به مردن زدن.

نکیسا به او خیره شد و منتظر ماند تا برخیزد. فرخنده خانم و سمیرا خانم منتظر عکس‌العمل آن دو بودند. وقتی وحید هیچ تکانی نخورد نکیسا خود را روی زمین پرت کرد و سعی کرد سینه‌خیز به سمت او برود، ولی برایش بدون حرکت پاهایش سخت بود.

فرخنده خانم رفت و او را بلند کرد و کنار وحید نشاندد.

نکیسا چند بار به سینه‌ی او ضربه زد. وقتی تکان نخورد روی صورت او ضربه زد و صداهای نامفهومی از خود خارج کرد. با تکان نخوردن وحید اعصابش خورد شد و چانه‌اش لرزید و بغض کرد و خواست گریه کند که سمیرا خانم گفت:

- وحید داره گریه‌اش در میاد.

وحید لای پلکش را گشود و با دیدن چهره‌ی او از جا جهید و بغلش کرد و سریع سرپا ایستاد و روی دوشش سوارش کرد و دور مبل‌ها دوید که او شروع به خندیدن کرد.

بعد از آن وحید نکیسا را در آغوش فرخنده خانم گذاشت و وسایلش را جمع کرد و به اتاقش رفت تا به کارهایش برسد.

مژگان پشت میزش در حال کار روی پروژه بود. تازه کارش تمام شده بود که سر بلند کرد و گفت:

- مهندس سعیدی، چطور می‌تونم از کارم پرینت بگیرم؟

- بگید به خانم فخاری زنگ بزنه مهندس علوی بیاد بهتون آموزش بده.

- باشه، ممنون.

مژگان به سراغ خانم فخاری رفت و گفت:

- لطفاً زنگ بزنید مهندس علوی بیان من ازشون سؤال دارم.

- چشم.

- ممنون.

مژگان به اتاق برگشت که خانم فخاری رو به دوستش اشاره کرد و با صدای آهسته گفت:

- این دختره چرا این همه پشم داره؟

- به درد کارگاه بافندگی می‌خوره.

و بعد هر سه با هم خندیدند. او به مهندس علوی زنگ زد و خواست تا به دفترشان بیاید. کمی بعد او به دفتر آمد و گفت:

- کی با من کار داشت؟

خانم فخاری به اتاق اشاره کرد و گفت:

- مهندس نیکخواه.

و بعد لبخند گشادی زد.

- به چی می‌خندی؟

خانم فخاری صدایش را پایین آورد و گفت:

- عضو جدیدمون پاچه بزی با شما کار دارن.

- زشته خانم فخاری.

خانم فخاری با شیطنت خندید و پشت میز نشست.

مهندس علوی به کنار میز مژگان رفت و گفت:

- سلام، با من کار داشتین؟

مژگان سر بلند کرد و گفت:

- بله.

- در خدمتم.

- می‌خوام یک پرینت از کارم بگیرم ولی نمی‌دونم چطور این کار رو انجام بدم.  
مهندس علوی پشت میز رفت و خم شد و گفت:

- اجازه بدین.

و بعد شروع به توضیح دادن کرد.

بوی عطر او در مشام مژگان نشست. مژگان به یاد عطر وحید افتاد و بعد هم عطری که وحید برای او خریده بود.

در آنجا از کنار هر کس که رد می‌شد بوی مختص به خود را می‌داد. هر وقت دور هم جمع می‌شدند، می‌شد بوی عطرهای مختلف را در آن محیط استشمام کرد.  
اما تنها او از چیزی استفاده نمی‌کرد.

لباس‌هایی که می‌پوشیدند بسیار به روز و شیک بود و او طی آن چند روز تنها مانتو و روسری مشکی و تکراری‌اش را پوشیده بود.  
در این افکار بود که مهندس علوی گفت:

- متوجه شدین؟

مژگان به خود آمد و گفت:

- بله؟

مهندس علوی راست شد و گفت:

- پس انجام بدین ببینم.

مژگان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ببخشید اصلاً حواسم نبود و متوجه نشدم. امکانش هست که دوباره توضیح بدین؟

مهندس علوی در چشم‌های زیبای او دقیق شد و گفت:

- چرا که نه؟

و با حوصله دوباره توضیح داد و او فقط گوش کرد.

- یاد گرفتین؟

- فکر می‌کنم بله.

- خوب شروع کنین، سیستم وصله پرینت می‌شه.

مژگان شروع به انجام مراحل کرد. مهندس علوی به دست‌های مژگان نگاه کرد و با دیدن انگشت خالی از حلقه‌ی او و حالت چهره‌اش حدس زد که او مجرد باشد. کمی بعد دستگاه شروع به پرینت گرفتن کرد.

- خیلی ممنون مهندس علوی.

- موفق باشین.

مهندس علوی سر فرود آورد و از اتاق خارج شد. به جلوی اتاق امیرپاشا رفت و در زد و وارد شد.

به هم خسته نباشید گفتند و مهندس علوی به تعارف امیرپاشا روی مبل چرم مشکی نشست و مشغول صحبت شدند. بیست دقیقه‌ی بعد تلفن به صدا در آمد که امیرپاشا جواب داد.

- بله.

جناب مهندس، مهندس نیکخواه می‌خوان شما رو ببینن، وقت دارین؟

- مگه قراره من برای کارمندای خودم هم وقت نداشته باشم، بگین بیاد تو.

و گوشی را روی دستگاه گذاشت.

- چی شده؟

- خانم فخاری رو نمی‌شناسی؟ برای ورود کارمندا هم مثل بقیه عمل می‌کنه، مثلاً بهش گفتم جز زمان جلسه رفت و آمد کارمندا بدون اشکاله.

چند ضربه به در خورد و بعد باز شد. مژگان به درون آمد و بعد از گفتن خسته نباشید گفت:

- نتیجه‌ی کار رو آوردم خدمتتون.

- بذارین اینجا ببینم.

مژگان کاغذها را روی میز گذاشت.

- بفرمایید بنشینید.

مژگان تشکر کرد و نشست.

امیرپاشا مشغول بررسی دقیق کار شد.

او حین بررسی کار سرش را تکان می‌داد و مژگان از حالت چهره‌ی او چیزی دریافت نمی‌کرد.

امیرپاشا بعد از بررسی همه‌ی کاغذها و زوایای آن سر بلند کرد و گفت:

- عالی‌ه، دقیق و بی‌نقص. تا حالا کجا بودین؟ ما به کارمندی مثل شما خیلی احتیاج داشتیم که بتونه تا این حد مرتب و دقیق کار انجام بده.

- ممنونم نظر لطف‌تونه.

- برای شروع کار به دفتر مهندس امیدی می‌فرستیم. خود شما هم باید با گروه هماهنگ باشین و گاهی به پروژه سر بزنین که دقیق پیش بره.

- بله چشم.

- می‌تونین برین به مهندس فردوس بگین پروژه جدید رو در اختیارتون قرار بده.

- بله چشم.

مژگان از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. مهندس علوی گفت:

- این دختره مجرده؟

- چطور؟

- انقد صورتش به هم ریخته است که خانم فخاری و بقیه داشتن مسخره‌اش می‌کردن. دیدم حلقه دستش نیست گفتم شاید مجرده و از این خانواده‌های سنتی که تا ازدواج نکنن نباید به صورتشون دست بیرن.

امیرپاشا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم شاید هم دلش نمی‌خواد به خودش برسه.

- اصلاً متأهله؟

- توی برگه استخدام اینجوری نوشته که بله.

مهندس علوی سر فرود آورد و گفت:

- من برم به کارام برسم الان صدای مهندس امیدی در میاد.

- پس اینا رو هم ببر تحویل بده.

- چشم.

- مهندس امیدی امروز سر پروژه نرفتن؟

مهندس علوی حین لوله کردن کاغذها گفت:

- نه، مثل اینکه مهندس مشایخ اونجاست، می‌گفت اون که رفت من میرم.

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- حالا نه که مهندس مشایخ همه‌اش منتظر ایشونه.

مهندس علوی حین بیرون رفتن خندید و گفت:

- همین رو بگو.



وقتی او از اتاق بیرون رفت. امیرپاشا به وضعیت مژگان اندیشید. او گوش‌اش را برداشت و به الهام زنگ زد و وقتی جواب داد، حالش را پرسید. سراغ مجید و ماهان را گرفت و آنقدر صحبت را طول داد که الهام سراغ مژگان را گرفت.

امیرپاشا از کار و دقت او تعریف کرد و بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

- فقط یه بدی داره که اینجا پشت سرش همه به خاطر اون همه موی توی صورتش مسخره‌اش می‌کنن. موضوع داره به کارمندای مرد هم کشیده می‌شه.

- وا، خوب بگو بره آرایشگاه دستی به صورتش بکشه.

- من بهش بگم؟

- آره. وحید به من گفت قبل از اومدنش سر کار، ببریمش آرایشگاه و برایش لباس بگیریم ولی مژگان گفت توهین به امیرپاشاست که الان عزا داره من پیام برم چیتان پیتان.

- این چه حرفیه؟ الان کسی به خودش نرسه، مشکی بپوشه، نازنین بر می‌گرده؟ نمی‌خوام طوری بشه همکارا به خودشون اجازه بدن یه جور دیگه نگاهش کنن.

- چی بگم داداش!

وقتی ارتباط را قطع کرد به مژگان و رفتار منزوی‌اش اندیشید. دلش می‌خواست او هم همرنگ جماعت باشد تا این همه در چشم نباشد و دیگران به خود اجازه‌ی اذیت کردنش را ندهند. فکری به ذهنش رسید و صبر کرد تا شرکت تعطیل شود.

قبل از تعطیلی برای مژگان نوشت:

- سلام، لطفاً توی ایستگاه اتوبوس بشین تا میام.

و در جوابش مژگان نوشته بود:

- چشم.

شرکت تعطیل شد و همه یکی یکی رفتند. امیرپاشا دقایقی منتظر شد تا همه بروند و از آنجا دور شوند. بعد هم چراغ‌ها را خاموش کرد و در شرکت را بست. وقتی از شرکت بیرون رفت سوار ماشینش شد و سی متر از شرکت جلوتر رفت. مژگان در ایستگاه نشسته بود. برایش بوق زد و مژگان رفت و سوار شد. با بستن در گفت:

- سلام.

- سلام، خسته نباشی کارمند نمونه.

- ممنون آقای رئیس.

امیرپاشا لبخند نرمی زد و گفت:

- بهتره از این حال و هوا خارج بشیم.

- چکار کنیم؟

- داریم می‌ریم سمت خونه.

مژگان سکوت کرد. امیرپاشا موهایش را به بازی گرفت. نمی‌دانست از کجا شروع کند و چگونه، که مژگان ناراحت نشود.

آنقدر فکرش درگیر بود که چیزی نگفت. در حوالی منزل پدرش جایی توقف کرد و گفت:

- ببین مژگان، من بلد نیستم حرف بزnm و راهنماییت کنم. اصلاً هم از این کار خوشم نیامد. هیچوقت هم نشد در مورد این چیزا با نازنین حرف بزnm چون خودش همه چیز رو بلد بود.

مژگان با حالت پرسشی به امیرپاشا خیره بود.

- درسته که زندگی سختی داشتی و طلاق گرفتی ولی همه چیز تموم شده و تو الان یک زندگی جدید شروع کردی. همونطور که شرایطت تغییر کرده و دیگه توی

زندگیت بحث و جدل و کتک‌کاری نداری و روال زندگیت آرامش گرفته، بهتره کمی هم به کارایی پردازی که روی روح و روانت اثر مثبت می‌ذاره و بهترت می‌کنه. الان که سر کار میای خوشحالی؟

- آره، خیلی.

- پس برو اونجا که حال و هوات بهتر بشه؟

- کجا؟

و بعد مسیر نگاه امیرپاشا را دنبال کرد و تابلوی آرایشگاه را دید. رو به امیرپاشا کرد. او لبخند زد و گفت:

- همه گفتن تو به خاطر عزادار بودن ما صبر کردی، ازت ممنونم ولی چیزی که من رو خوشحال می‌کنه چهره‌ی شاد توئه.

- ولی من...

امیرپاشا دست در جیبش کرد و کارتش را در آورد و گفت:

- ولی تو باید برای شادیت بیشتر تلاش کنی.

و بعد کارت را سمت او گرفت و گفت:

- تا عوض نشدی خونه نیا.

مژگان کمی فکر کرد و بعد دستش را روی کارت گذاشت و آن را با دست امیرپاشا به عقب هل داد و گفت:

- ممنون از لطفت. همین که به من اجازه دادی کافیه.

و بعد از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. امیرپاشا منتظر شد تا او به درون آرایشگاه رفت و بعد ماشین را به حرکت در آورد و به منزل پدرش رفت.

به منزل عمویش سر زد و مراحل آخر کار را بررسی کرد.

آقا جمال پرسید:

- مژگان چرا دیر کرده؟

- یک کم کار داشت، میاد.

ساعت‌ها پشت هم می‌گذشت و نکیسا بی‌قرار بود و همه منتظر بودند تا مژگان برگردد. امیرپاشا تنها گفته بود، کمی کار دارد و بعد از پایان کارش زود برمی‌گردد. کسی نمی‌دانست او چه کاری داشته است که حتی تلفنش را هم جواب نمی‌دهد.

وحید دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و مقابل تلویزیون نشسته بود و داشت با صورت در هم ساعت دیواری را نگاه می‌کرد. صدای نقنق نکیسا باعث شد از جایش بلند شود. او را از بغل فرخنده خانم گرفت. فرخنده خانم گفت:

- این چه کاریه که این دختر جواب نمیده، شب شد دیگه... الان مانی میاد دنیا رو به هم می‌ریزه.

وحید کمی در سالن راه رفت، ناخواسته از دیر کردن مژگان عصبی بود. وقتی بیست دقیقه‌ی دیگر گذشت و او نیامد نکیسا را به مادرش داد و به سمت در رفت.

- کجا میری وحید؟

- ساعت هشت شد برم ببینم مژگان کجا مونده، امیرپاشا حتماً خبر داره.

او از ساختمان خارج شد و خود را به جلوی منزل عمه‌اش رساند.

در زد و امیرپاشا بیرون آمد.

- سلام.

- سلام وحید بیا تو.

- ممنون، شب شده مژگان کجاست؟

- گذاشتمش یه جایی یک کاری انجام بده، میاد.

- کجاست؟

امیرپاشا لبخند محوی زد و به درون رفت. کمی بعد با سوییچش برگشت و آن را به سمت وحید گرفت و گفت:

- دو خیابون پایین‌تر، آرایشگاه سرمه.

وحید به او خیره شد. وقتی حرکتی نکرد، امیرپاشا گفت:

- خودم برم یا رحمتش رو می‌کشی.

وحید به خود آمد و دستش را بلند کرد و سوییچ را گرفت.

با فکر مشغول و در سکوت راه افتاد و امیرپاشا دور شدن او را تماشا کرد. وحید سوار شد و خیابان‌ها را گذشت، به جلوی آرایشگاه رسید و توقف کرد و منتظر شد.

چند دقیقه در ماشین نشست که در باز شد و مژگان بیرون آمد.

ماشین را روشن کرد و بوق زد. توجه مژگان به ماشین امیرپاشا جلب شد. جلو رفت و در را باز کرد و سوار شد و گفت:

- سلام...

و با دیدن وحید باقی حرفش را خورد.

وحید به او خیره شده بود. چهره‌ی زیبا و بسیار تغییر کرده‌ی مژگان را برانداز می‌کرد. نگاهش دست خودش نبود و این چهره او را به گذشته پرت می‌کرد، به همان روزهایی که مژگان تازه داشت نامزدی می‌کرد و روز به روز زیباتر می‌شد.

صورت مژگان از نگاه خیره‌ی وحید گر گرفت و گفت:

- ممنون که اومدین، می‌شه بریم؟

وحید به خود آمد و بدون هیچ حرفی شیشه را پایین کشید و ماشین را به حرکت در آورد. صورتش داغ شده بود و نمی‌فهمید چرا ضربان قلبش سه برابر تندتر از نیم ساعت پیش می‌زد.

مژگان با حالتی از گیجی و تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

وحید نفس عمیقی کشید و به سختی گفت:

- نه.

- پس چرا جواب سلامم رو ندادی؟ احساس می‌کنم عصبانی هستی.

- نگرانم شدید. صد بار زنگ زدیم جواب ندادی.

- بهم گفتن کارت زیاده گوشت رو سایننت کن مجبور نشی همه‌اش تلفن جواب بدی.  
احتمالاً نکیسا اذیتتون کرده.

- ارزش داشت.

- چطور؟

- خیلی خوشگل شدی.

مژگان به وحید نگاهی انداخت. او مقابلش را نگاه می‌کرد اما حرفش در جان مژگان نشست و حس خوبی پیدا کرد و زیر لب جواب داد:

- مرسی.

وحید روی ترمز زد و توقف کرد. مژگان چند لحظه او را نگریست. وحید دور زد و مسیر را برگشت.

- کجا می‌ریم؟

وحید در سکوت به بازار رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند. همینطور با نگاهش دنبال جایی می‌گشت.

- چیزی می‌خواهین؟

چشمش به یک فروشگاه بزرگ افتاد که باز بود. گفت:

- پیدا کردم، پیاده شو.

و بعد هر دو پیاده شدند و به درون فروشگاه رفتند. فروشنده‌ها می‌خواستند بروند. وحید معذرت‌خواهی کرد و از آن‌ها زمان برای خرید خواست. مژگان با صدای آهسته گفت:

- چرا او مدیم اینجا؟

وحید راه افتاد و در بین رگال‌ها مشغول گشتن شد و آرام جواب داد:

- چند دست لباس خوب بخر.

- آخه...

وحید به چشم‌های او نگریست و گفت:

- آخه نداریم، لباس بخر.

و بعد یک مانتو بیرون کشید و گفت:

- برو بپوش.

مژگان فکر کرد بد نیست چیزی بخرد و رفت مانتو را تن زد. آن مانتوی مشکی کار شد که آستین پولک‌دوزی داشت به دلش نشست.

بیرون آمد و به جلوی آینه رفت. وحید لبخند زد و یک مانتوی دیگر خواست و فروشنده برایش آورد.

ساعتی بعد روی پیشخان پر از خریدهای مژگان بود که فروشنده داشت آن‌ها را توی پاکت‌ها می‌چید.

وقتی به منزل رسیدند و وارد ساختمان شدند با سلام کردن مژگان پدر و مادرش خواستند او را برای دیر آمدنش سرزنش کنند، اما همین‌که صورتش را دیدند جواب سلامش را دادند و به او تبریک گفتند. سمیرا خانم جلو رفت و صورت او را برانداز کرد و گفت:

- ماشالله عروسک خانم، موهاتم رنگ کردی؟

و بعد روسری را از سر او کشید و آن رنگ شرابی در چشم همه نشست. آن مدل موها و آن رنگ و چهره‌ی تازه اصلاح شده‌اش حال همه را خوب کرد. به او تبریک می‌گفتند و کارش را تأیید کردند. آقا جلال از برادرزاده‌اش تعریف می‌کرد و مانی که روی مبل دراز کشیده بود داشت در دل او را تحسین می‌کرد.

مژگان پسرش را بغل کرد و به خود فشرد. نکیسا از دیدن او تعجب کرده بود و کمی غریبی می‌کرد. فرخنده خانم رفت اسفند دود کند و سمیرا خانم با شوق به او می‌گفت:

- تو واقعاً قشنگ شدی، قشنگ بودی ولی الان خیلی بهتر شدی، مثل یک تیکه ماه. مژگان روی مبل نشست و دستش را سمت روسری‌اش گرفت که سمیرا خانم روسری او را به یک گوشه پرت کرد و گفت:

- کی غریبه است؟ بذار ما هم با دیدن تو کمی حالمون خوب بشه.

و بعد با فرخنده خانم مشغول دیدن خریدهای او شد. مژگان نکیسا را بوسید و کمی تکانش داد و داشت از او به خاطر دیر آمدنش معذرت‌خواهی می‌کرد که نگاهش به وحید افتاد. او تقریباً به مژگان زل زده بود. مژگان از این نگاه خیره خجالت کشید. سر به زیر گرفت و وحید بلند شد و به اتاقش رفت.

- کجا مادر، وقت شامه.

- الان میام.

وحید در اتاق را بست و دست‌هایش را روی صورت داغش کشید. دیدن این مژگان جدید حالش را عوض کرده بود. قلبش به شدت می‌زد و تنش داغ شده بود. روی صندلی، پشت میزش نشست و سرش را روی آن گذاشت و تنها چهره‌ی زیبای مژگان در خاطرش مجسم می‌شد و نمی‌توانست به خود دروغ بگوید که او را

برای قلبش نیاز دارد اما چیزهایی مانع این خواستن‌ها می‌شد و بر قلب و روحش چنگ می‌انداخت.

از این حال خود شاکی بود و انتظار نداشت با دیدن مژگان به این حال و روز در بیاید.



کمی بعد از پشت میز برخاست و رفت پنجره را باز کرد تا هوای سرد به صورتش بخورد و حالش بهتر شود.

در این حال بود که سمیرا خانم در زد و دستگیره را پایین کشید و به درون آمد و گفت:

- وحید جان.

- بله.

- بیا بیرون شام حاضره مادر. چرا اومدی تو اتاق.

- شما برین الان میام.

- طوری شده مادر؟

- نه.

- پس چرا اونجا وایسادی، بیا دیگه.

- گفتم که میام مامان، شما بفرمایید.

سمیرا خانم با حالتی از تعجب اتاق را ترک کرد. وقتی به آشپزخانه رفت فکرش مشغول بود. مژگان بچه به بغل سفره را برداشت تا ببرد پهن کند. سمیرا خانم گفت:

- نمی‌دونم وحید یهو چش شد.

- چی شده عزیزم.

- نمی‌دونم فرخنده جان، خیلی تو خودشه.

مژگان که این‌ها را شنید، فکری شد. به درون هال رفت و نکیسا را به مانی سپرد و مشغول پهن کردن و چیدن سفره شد.

کمی بعد وحید آمد. مژگان داشت بشقاب‌ها را روی سفره می‌چید که وحید آمد و سر سفره نشست و نگاهش را روی سفره گرفت.

ساکت بود و سر به زیر و مژگان نمی‌فهمید او چرا امشب یکهو عوض شد.  
بعد از چیدن سفره، سمیرا خانم دیش‌های مرغ و برنج را به مژگان داد تا روی سفره  
بچیند.

او بعد از چیدن سفره عمو و پدرش را سر سفره دعوت کرد و گفت:

- مانی تو رو خدا اون گوشیات رو کنار بذار، الان باز غذات سرد میشه و می‌گی  
چرا مزه نداره.

- باشه اومدم.

او گوشیه را کنار انداخت و از مبل پایین پرید و با یک گام بلند خود را به سفره  
رساند و دستش را روی شانیه‌ی وحید انداخت. وحید که بی‌حوصله بود او را نگریست  
و دوست داشت همان لحظه مشتی توی فکش بزند.

اما با نفس عمیقی که کشید خود را کنترل کرد.

کمی بعد همه دور سفره جمع شدند و برای خود غذا در بشقاب‌هایشان کشیدند.

همه در سکوت غذا می‌خوردند و وحید تقریباً داشت ادای غذا خوردن را در می‌آورد.

مژگان زیر چشم نگاهی به او کرد و یک قاشق غذا در دهان نکیسا گذاشت و بعد  
خودش یک قاشق خورد.

نکیسا دستش را در بشقاب برنج فرو برد که مژگان دست او را گرفت و گفت:

- نکن مامان.

نکیسا مژگان را نگریست و بعد برنج را در دهانش چپاند.

- این چه کاریه؟

و بعد مژگان قاشق را به دستش داد و گفت:

- با قاشق بخور مامان جان.

او بدتر با قاشق محتویات بشقاب را به هم زد و همه جا را کثیف کرد.  
مژگان بی‌حوصله گفت:

- وای نکیسا چکار می‌کنی!؟!

و قاشق را از دست او کشید و کنار انداخت که نکیسا شروع به نق زدن کرد و یک دسته از موهای مژگان را گرفت و کشید. مژگان آخ گفت و موهایش را از دست نکیسا آزاد کرد.

وحید از جایش بلند شد، که همه‌ی نگاه‌ها سمتش رفت. نکیسا دستش را سمت او بلند کرد و چندبار صداهای نامفهومی که شبیه به کشیدن حرف آ بود از خود در آورد.

وحید بی‌توجه بیرون رفت و در را بست.

مژگان نگاهش را از در گرفت. سمیرا سخنانم با تعجب گفت:

- این بچه چشه امشب!

- این که همیشه اینطوریه.

سمیرا خانم مانی را نگاه کرد و گفت:

- وای، تو کی پسر من رو اینطوری دیدی؟

- آهان، وحید رو می‌بینی! نمی‌دونم.

آقا جلال گفت:

- با کسی حرفش نشده؟

- نه آقا، با کی آخه؟

وحید در باغ قدم می‌زد و آهسته راه می‌رفت. به یاد گذشته‌ای افتاده بود که هیچوقت نتوانست از پیشش بر بیاید.

آن روزهایی که نه توانست خود را اثبات کند نه توانست مژگان را نجات بدهد. به این فکر کرد کجا را اشتباه رفت که باعث شد سرنوشت این را برایش بخواهد.

کمی دست روی موهایش کشید و آسمان سیاه شب را نگریست. زیر لب گفت:

- خدایا، این حق ما نبود. خدایا، نمی‌خوام برای چیزی که گذشته به درگاہت ناله کنم، ولی چرا باید این همه سال درد بکشم و درد بکشیم؟

چرا باید چنین اتفاقی بیفته و یک دنیا فاصله بینمون بیفته؟ خدایا مگه من چه گناهی مرتکب شدم که اون اتفاق برام افتاد و حالا با دیدن یک چهره باید باز هم درگیر همون عذاب بشم؟

می‌دونی که خسته‌ام پس نذار ادامه پیدا کنه.

- چی شده؟

وحید چرخید و امیرپاشا را در میان تاریکی دید. امیرپاشا ته سیگارش را پک زد و آن را روی زمین انداخت و با پایش خاموشش کرد.

- سیگار می‌کشی؟

- داشتی با خدا در مورد سیگار کشیدن من درد دل می‌کردی؟

- چرا سیگار می‌کشی؟

- به تو چه؟

- عمه بدونه از چهار ناحیه جرت می‌ده.

- همین الان برو بهش بگو ولی اگر بهت گفت به تو چه یک وقت بهت برنخوره.

- عمه می‌دونه؟

- به تو چه؟

وحید نفسش را فوت کرد.

- با خدا چکار داشتی وفتش رو گرفتی؟

- به تو چه؟

- من فضولم.

- دور از جونت.

امیرپاشا روی بلوک‌های وسط باغ نشست و گفت:

- شنیدم که آه و ناله‌ات به درگاه خدا برای موضوعات هفت\_هشت سال پیش بود.

- چو دانی و پرسی...

- طرفت رو اسگل کردی.

- تازگیا سرت جایی نخورده؟

- نه.

وحید هم کنار او نشست و هر دو در سکوت به درخت‌های باغ نگاه کردند.

امیرپاشا پای راستش را به صورت نود درجه روی پای چپش گذاشت و دستش را روی ساق پایش کشید و گفت:

- مژگان که با شهیاد ازدواج کرد، فقط دو سه ماه اول با هم خوب بودن. شهیاد خیلی زود رفتارش عوض شد و برای هر چیز بی‌خودی مژگان رو کتک می‌زد.

برای دیر از خواب بیدار شدن، برای شوری غذا، برای اینکه مژگان ظرف می‌شست و سر و صدا می‌کرد و اون روز جمعه شهیاد زود از خواب بیدار شده بود.

بماند که مژگان سه سال به خاطر ترس و استرسی که توی زندگیش داشت نتوانست باردار بشه. همه هم بهش می‌گفتیم طلاق بگیر و خودت رو حروم نکن. بچه زنجیر پات می‌شه ولی همه‌اش می‌گفت نه اگر بچه بیاد شهیاد خوب می‌شه. شهیاد یک حیوون بیشتر نبود. اصلاً چه می‌فهمید بچه یعنی چی؟ دختر باردار رو اینقدر کتک می‌زد که هفت ماهگی به خونریزی افتاد و نکیسا به دنیا اومد.

وحید رو به امیرپاشا کرد. امیرپاشا سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- وقتی رفتیم بیمارستان دیدیم هیچکدام از خانواده‌اش نیومدن. روش رو نداشتن که بیان، وجودش رو که اصلاً.

ما هم چیزی نگفتیم و فقط منتظر بودیم ببینیم چکار می‌کنن.

مژگان خونریزی داشت و بستری بود، نکیسا هم وضع خوبی نداشت و دکتر جوابش کرده بود. صد بار بهشون گفتم حتی بیشتر، گفتم مژگان رو بیاریم خونه بچه‌اشو بذاریم بیمارستان بمونه. صاحبش پیدا می‌شه، یا می‌برتش یا ولش می‌کنه. مژگان قبول نکرد. گفت: «بچه‌ام، آرزوش رو داشتم»

مژگان مرخص شد ولی نکیسا باید می‌موند. من یا دایی جمال مژگان رو می‌بردیم بیمارستان به پسرش سر بزنه یا بهش شیر بده. صد بار دکتر جوابش کرد، هزار بار گفت زنده می‌مونه. مژگان روزای بدی رو تنهایی می‌گذروند. ما بودیم ولی انگار وجود نداشتیم، اون به شهیاد احتیاج داشت و شهیاد اصلاً معلوم نبود کدوم گورستونی بود.

حتی خرج بیمارستان مژگان و پسرش رو دایی پرداخت کرد.

یک روز که نوبت من بود، مژگان رو بردم بیمارستان، یهو سر و کله‌ی شهیاد پیدا شد.

نمی‌دونی تا مژگان چشمش به شهیاد خورد شروع کرد به لرزیدن. خیلی دردناک بود که بهش احتیاج داشت و ازش می‌ترسید. دو حس متناقض که تا حالا ندیده بودم. داشت می‌اومد سمتون و به خاطر لرزیدنای مژگان یک لحظه طوری به سرم زد که دنبالش کردم.

شهیاد وقتی دید دارم می‌دوئم سمتش چرخید و شروع کرد فرار کردن.

از پله‌ها پایین می‌رفت و دلم می‌خواست فقط بگیرمش. جلوی بیمارستان گیرش آوردم و اونقدر زدمش که نتونست بلند شه. همین که لرزیدنای مژگان می‌اومد جلوی چشمم، کبودیای سر و صورتش یادم می‌اومد باعث می‌شد بخوام بیشتر بزمنش.

هر کی جلو می‌اومد میانجی‌گری کنه با فوحش ناموسی و لگدایی که پرت می‌کردم، دورش می‌کردم.

پلیس اومد و دستگیرم کرد اون هم کشون کشون بردن توی بیمارستان.

ازم شکایت کرد ولی چه اهمیتی داشت؟ مژگان هم از اون شکایت کرده بود. دیه می‌خواست، به مژگان گفتم بهش می‌دم ولی شکایتت رو پس نگیر. اما مژگان شکایتش رو در قبال رضایت دادن شهیاد به من پس گرفت.

زندگی مژگان بهتر نشد ولی اون موضوع یک بهونه شده بود که شهیاد همه‌ی عالم و آدم رو به مژگان نسبت بده.

آخرین باری که مژگان از دستش فرار کرده بود به من زنگ زد و گفت: «از روز اول ازدواجش سایه‌ی تو روی زندگی‌اش سنگینی کرده. می‌گفت روزی نبوده که فکر نکنه به آه تو گرفتار شده. می‌گفت من به وحید تهمت زدم و اصلاً اون شب قصد تجاوز نداشته.

می‌گفت شهیاد خبر داره و هر بار این کارم رو توی سرم زده.»

اونقدر گفت و گفت که فهمیدم اون شب چه اشتباهی مرتکب شدم و من تو رو قضاوت کردم، کاملاً هم به غلط.

مژگان گفت: «وحید از خونه از ترس جانش فرار کرد و من چندمین باره از ترس جونم فرار می‌کنم. حالا می‌فهمم وحید اون شب چه حالی داشته و کتکایی که از مجید و حمید و تو خورده چه قدر ناعادلانه بوده و اون تا چه اندازه مظلوم بود.»

من با خودم گفتم شاید مژگان گرفتار عذاب وجدان شده و می‌خواد کار خوبی انجام بده که پدرت تو رو برگردونه، ولی بعدها فهمیدم نه، این حقیقت محضه.

من هم از قضاوتم نگران بودم اما شبی که برگشتی و گفتی می‌دونستم با زن و بچه‌ات می‌رفتم شیراز، بهم برخورد.

اصلاً هم برام مهم نبود که شاید تو داری بدون منظور و از سر خیرخواهی این حرف رو می‌زنی، فقط این مهم بود که بهت حالی کنم تو حق نداری به زن و دختر من نزدیک بشی. تو هم خیلی ناراحت شدی ولی به روت نیاوردی.

اما انگار خدای تو بزرگتر از این حرفاست.

تهمت زدن و برداشت بد کردن از دیگران بدجور دل خدا رو می‌شکنه که خدا زنم رو ازم گرفت که بگه حواست باشه، من صاحب اون دلی‌ام که تو شکستی. مژگان راست می‌گفت شکستن دلت تاوان بدی داره.

اما کسی که همراه من شد و زیر پر و بالم رو گرفت و حواسش بهم بود تو بودی. فهمیدم خدا خیلی دوستت داره و خیلی حواسش بهت هست. حتماً می‌دونست تو چقدر دلت پاکه که اینطوری من و مژگان رو تنبیه کرد.

اون روز صبح که داشتن می‌رفتن مژگان عطسه کرد و گفتم باید صبر کنیم، باید صبر می‌کردیم ولی نکردیم. خدا منتظر بود جواب قضاوت‌م رو بده.

خیلی با خودم فکر کردم وحید. اون شب توی اون جمع انگار خواستم به زبون بی‌زبونی بگم مثلاً تو فکر کردی من ناموسم رو دست تو می‌دم؟!

اما خدا زد تو تفکراتم. با اینکه مژگان گفته بود تو بی‌گناهی اما انگار من باورم نشده بود، ولی مگه من کی بودم؟!

نازگلم رو که دستت دادم، دلیلش این بود که به خدای خودم گفتم، خدایا توبه کردم که بخوام قضاوت کنم. بارزش‌ترین موجود زندگی‌ام رو دست کسی میدم که هواش رو خیلی داری. خودت هواش رو داشته باش. وقتی خدا اینجوری دوستت داره، من کی‌ام که چیزی بگم و اظهار نظر کنم؟

امیرپاشا دستش را روی ساعد وحید گذاشت و گفت:

- حلالم کن. من خیلی بد کردم.

وحید سرش را پایین گرفت و گفت:



- ازت ناراحت نیستم. نگران نباش.

امیرپاشا حین برخاستن گفت:

- خوبه.

و بعد پشت به وحید راه افتاد و گفت:

- من سیگاری نیستم، دو سه ماه یکبار یک دونه می‌کشم.

- همین هم دیگه نکش.

- چشم.

وحید دور شدن امیرپاشا را نگریست و بعد که او از نگاهش پنهان شد به مقابلش نگاه کرد.

چیز زیادی از زندگی مژگان نمی‌دانست. همان‌ها بود که جسته گریخته از این و آن شنیده بود. فکر نمی‌کرد مژگان تا این اندازه ادبیت شده باشد.

دلش برای او می‌سوخت. وقتی یاد شهیاد می‌افتاد دوست داشت آن روزها حضور داشت و حقش را کف دستش می‌گذاشت.

از جایش بلند شد و به سمت ساختمان رفت. چقدر دلش برای نکیسا می‌سوخت. به دنیا نیامده هم طعم کتک را چشیده بود. پدرش با ضربات مشت و لگد او را زودتر از موعد دعوت به این دنیا کرده بود.

حالا حق می‌داد که مژگان تا آن حد منزوی و ترسیده باشد، حق می‌داد ضعیف شده باشد، حق می‌داد که نکیسا غمگین و وابسته مژگان باشد و به هیچکس اعتماد نکند.

حالا می‌فهمید چرا نکیسا به او نزدیک می‌شود و ترسی از این نزدیکی ندارد. شاید انسانیت را در وجود وحید دیده بود.

از پله‌ها بالا که می‌رفت بغض کرده بود. سعی کرد بغضش را فرو دهد. در را آهسته باز کرد و چند بار آب دهانش را قورت داد. در را تا آخر گشود و به درون رفت.

همه نگاهش می‌کردند. آقا جلال چهره‌ی او را که دید بسیار نگران شد. وحید در را بست. او پرسید:

- وحید بابا، اتفاقی افتاده؟

وحید که به سختی بغضش را فرو خورده بود گفت:  
- نه.

- پس چرا ناراحتی بابا؟

- سرم درد می‌کنه.

و دروغ بهتر از این نداشت.

- بهت مسکن بدم مادر؟

- نه.

او جلو رفت و خود را به مقابل مژگان رساند. خم شد و با نگاه در چشم‌های روشن او نکیسا را گرفت و کنارش، در گوشه‌ی مبل نشست.

به صورت نکیسا و چشم‌های سبز او که شبیه به چشم مژگان بود نگاه کرد.

دلش برای او به تلاطم افتاده بود. او را بغل کرد و به سینه فشرد. دوست داشت بتواند تمام دردهای نکیسا را تسکین دهد اما گاهی خودش را کمتر از آن چیزی که باید می‌بود حس می‌کرد. از خود ناراحت بود که نتوانست جلوی ازدواج مژگان را بگیرد و تسلیم حماقت او شد.

مژگان با گوشه‌ی چشم وحید را نگاه می‌کرد که نکیسا را به سینه می‌فشرد و تکانش می‌داد. وحید از جایش بلند شد و نکیسا را روی دست‌هایش به هوا برد. سرش را بالا گرفت و او را نگریست.

شوق و خنده‌ی نکیسا باعث شد بخندد و در میان خنده‌هایش اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید و در موهای بغل گوشش فرو رفت.

مژگان رویش به صفحه نمایش بود و نگاهش وحید را می‌کاوید. اصلاً سر در نمی‌آورد که مشکل او چیست؟

سمیرا خانم حس می‌کرد پسرش به مشکل بزرگی گرفتار شده است و دم نمی‌زند. و مژگان حس می‌کرد او هر دردی که دارد با در آغوش کشیدن نکیسا خود را تسکین می‌دهد.

وقتی وحید نکیسا را در آغوش مژگان گذاشت، مژگان به عمق چشمان وحید نگاه کرد.

وحید او را نگریست و در این ارتباط چشمی خیلی حرف‌ها بود که نمی‌توانستند به زبان بیاورند.

او آهسته به اتاقش که در ابتدای راهروی ته سالن بود رفت و در را بست.

مژگان به صورت شاد نکیسا نگاه کرد و سمیرا خانم داشت فکر می‌کرد چرا پسرش ناراحت است؟

## فصل هشتم

آن روز پدر بزرگ و مادر بزرگ وحید از شمال رسیده بودند. سمیرا خانم داشت جای آن‌ها را حاضر می‌کرد و اتاقی در طبقه‌ی پایین برایشان حاضر می‌کرد، تا مبادا رفت و آمد از پله آزارشان بدهد.

وحید گفت:

- مامان بزرگ قرار بود زودتر از اینا بیاین، چی شد که نیومدین؟
- مادر جون یه کاری از باغ برای پدر بزرگت پیش اومد که تصمیم گرفت انجام بده بعد سر فرصت بیاییم.
- خیلی خوش اومدین.

- ممنون پسر م.
- وحید وسایل آن‌ها را به اتاق برد و چید. کمی بعد برگشت و گفت:
- دیگه چکار کنم مامان؟
- هیچی برو کمک زن عموت دست تنه‌است.
- نکیسا کجاست؟ از صبح نمی‌بینمش.
- آرزو خونه‌ی مادرشه، اومد بردش پیش خودش.
- خیلی خوب.
- وحید از ساختمان بیرون زد و با گام‌های بلند خود را به ساختمان عمه‌اش رساند. چند ضربه به پنجره زد. کمی بعد آرزو پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد و گفت:
- می‌خوای از پنجره بیای تو؟
- مگه تو از پنجره رفت و آمد می‌کنی؟
- آرزو ادای او را در آورد. وحید گفت:
- نکیسا کجاست؟
- مگه نکیسا هم قدته؟
- نه هم قد توئه.
- تو دوستات رو از بین کودکان زیر پنج سال انتخاب می‌کنی؟
- من که نه، ولی انگار تو آره. می‌گفتن صبح اومدی سراغش.
- چقدر پررویی تو.
- به بزرگواری خودت ببخش، کم‌رو.
- آرزو کنار رفت و گفت:

- اونجاست نکيسا.
- وحيد با ديدن نکيسا صدا زد:
- نکيسا، سلام.
- نکيسا رو به او کرد و شيرين خنديد. صداهاى نامفهومی از خود در آورد که مهين خانم گفت:
- بيا تو وحيد جان.
- سلام عمه، ممنون برم کمک زن عمو.
- سلام مادر، مادر بزرگت اينجا اومدن؟
- آره.
- به سلامت، برم بهشون سر بزوم.
- لطف می کنين... من برم ديگه.
- و بعد دستش را بلند کرد و راه افتاد.
- آرزو لبخند زد و گفت:
- ديوونه اس به خدا.
- مهين خانم گفت:
- خيلي هم پسر خوبيه. خدا وحيد رو براى نکيسا فرستاد.
- وحيد به ساختمان عمويش رفت و زن عمويش را در حال چيدن وسايل منزل ديد.
- زن عمو جان.
- جانم مادر.
- دست تنهائين؟

- آره مادر، مانی و مژگان هر دو سرکارن.
- مگه من مردم، خوب بيدارم می‌کردین.
- فرخنده خانم راست شد و گفت:
- خدا نکنه، گفتم خوابیدی اذیتت نکنم. این روزا همه‌ی کارها رو دوش تو افتاده.
- این چه حرفیه؟ خوب فقط بگین من چکار کنم؟
- کارم که زیاده. از چیدن مبلا گرفته تا وسایل خونه و آشپزخونه.
- با بلند شدن صدای مته از اتاق مژگان وحید رو به آن سمت کرد.
- نصاب پرده است عزیزم. داره پرده‌ها رو می‌زنه. اتاق مژگان آخرین کارشه.
- خیلی خوب زن عمو.
- پس من فرش و مبلا رو می‌چینم، فقط بگو چی رو کجا بذارم.
- دستت درد نکنه، خودم هم کمکت می‌کنم.
- و بعد مشغول پهن کردن فرش‌ها با فاصله از هم شدند و بعد به کمک هم مبلاها را چیدند. وحید صفحه نمایش را در جای مخصوصش گذاشت و وسایلیش را کنارش چید.
- بعد هم ویتترین‌ها را به جای خود برد و فرخنده خانم مشغول چیدن درون ویتترین‌ها شد.
- بعد هم کارتن ظروف آشپزخانه را یکی‌یکی باز کردند و وحید آن‌ها را به زن عمویش می‌داد و او آن‌ها را می‌چید.
- وقتی کارشان تمام شد، نیمه روز بود و نصاب هم رفته بود.
- زن عمو، اتاق مژگان هم بچینیم؟
- بذار خودش میاد می‌چینه.

- اون از سر کار که میاد، خسته است.

- شب میاد می‌چینه.

- من تا جایی که بتونم انجام میدم که کار کمتری برایش بمونه.

- خدا عوضت بده مادر.

- خواهش می‌کنم.

وحید به اتاق رفت و جایی برای تخت مژگان انتخاب کرد. تخت را همان‌جا گذاشت، بعد هم تخت نکیسا را گوشه‌ی دیگر کشید. فرش را وسط اتاق گذاشت و میز آرایش مژگان را به اتاق برد و پایین تخت گذاشت.

آبازورها را چید و اسباب‌بازی‌ها و لباس‌های نکیسا را درون کمد دیواری چید. به چمدان لباس‌های مژگان که اضافه بود و آن را آورده بودند نگاه کرد.

قرار بود خانواده‌ی عمویش به منزلشان بیایند و او به یک‌باره دلش گرفت. دوست داشت بیشتر می‌ماندند و بیشتر مراقبشان می‌بود.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکانی داد و بعد از تمام شدن کارش بیرون رفت.

- زن عمو کار من تموم شد.

- دستت درد نکنه مادر، دیگه بریم که دوتامون از کت و کول افتادیم.

آن دو از ساختمان خارج شدند و وحید سر راه به منزل عمه‌اش رفت و نکیسا را خواست. آرزو نکیسا را در آغوش وحید گذاشت. وحید، نکیسا را روی گردنش سوار کرد و گفت:

- من میرم زنعمو.

- باشه من هم الان میام.

فرخنده خانم و مهین خانم داشتند در مورد نازگل صحبت می‌کردند.

- امیرپاشا امشب میره دیدنش. بلیط پروازش برای دیر وقته، می‌گفت باید دیگه ببرمش گچ دست و پاش رو باز کنم که بتونه بره سر کلاس.

- خوب خدا بزرگه، ایشالا به سلامتی.

وحید با نکیسا وارد شد و گفت:

- سلام به همه.

همه جوابش را دادند. او روی مبل نشست و نکیسا را پایین آورد و کنارش نشاند.

مادربزرگش گفت:

- مادرش کجاست؟

- رفته سر کار.

- بچه رو سپرده به شما؟

سمیرا خانم گفت:

- نه پیش مادربزرگشه، ولی امروز کمی گرفتار بودن، داده بودن دست آرزو.

پیرزن که به عصایش تکیه کرده بود گفت:

- اونوقتا زن تو خونه می‌نشست بچه بزرگ می‌کرد، این روزا زن بی‌شوهر کار می‌خواد چکار؟ مگه باباش تو خرجش مونده؟ بشینه بچهاش رو بزرگ کنه.

وحید رو به مادربزرگش کرد. سمیرا خانم لبخند بر لب گفت:

- ای مادر جون، ما خودمون بهش گفتیم بره سر کار. دختر بی‌چاره دلش پوسید توی خونه.

- حالا کجا کار می‌کنه؟

- پیش امیرپاشا، توی شرکت اون.

- خوشم باشه، زن مطلقه پیش مرد بی‌زن کار می‌کنه؟



- وا، مادر جون! چه حرفیه؟ مگه فقط اون دو تا اونجان. حداقل بیست، سی نفر باهاتون کار می‌کنه.

- تو خودت با چشم‌های خودت دیدی؟

وحید گفت:

- بله، من دیدم. حالا اینا رو به مژگان نگین چون خیلی زشته.

سمیرا خانم به وحید چشم غره رفت. مادر بزرگش گفت:

- مادر جون زشت زندگیای امروز شما جووناس. با عاشقی تو خیابونا ازدواج می‌کنین بعد از دو روز طلاق می‌گیرین. بعد اجازه می‌دین زن و خواهر، مادرتون با بچه بره توی صدتا نامحرم کار کنه.

- ببخشید مامان بزرگ، ولی حرفتون قبول ندارم.

- چون تو توی اروپا پوستت کلفت شده مادر جون. صد بار به مادرت گفتم گوش پسرت رو بگیر برش گردون براش زن بگیر. نذار مجرد رو زمین خدا قدم بذاره که هر قدمش یه آتیش و یه جهنمه.

وحید دهان باز کرد که چیزی بگوید، نکیسا ساعد او را کشید و گفت:

- آ. آ.

- چیه عزیزم؟

- هی داد بیداد. کدوم مادری بچه مریض رو ول می‌کنه میره سر کار؟

وحید او را بغل کرد و گفت:

- مامان بزرگ توی دایره‌ی لغات شما فقط زن مطلقه و مرد مجرد و زنی که بره سر کار جهنمیه؟ احياناً آدمایی که توی زندگی هم سرک می‌کشن و غیبت می‌کنن جهنمی نیستن؟

سمیرا خانم دستش را روی گونه‌اش زد و لب گزید. مادر بزرگش گفت:

- چی گفتی چش سفید؟ خارج رفتن جای اینکه آدمت کنه بلبل زبونت کرده. چشم روشن سمیرا خانم، چشم روشن. من تو رو اینطوری تربیت کردم که بذاری بچه‌ها ت انقد وقیح بشن؟

- مادر جون وحید که منظوری نداشت فقط ازتون سؤال پرسید.

- مگه من بچه‌ام مادر؟ زودتر سر این رو به زندگیش گرم کن تا عاقبتش مثل اون دختر عموش نشده.

وحید که به آشپزخانه رسیده بود با شنیدن این حرف رو به در آشپزخانه کرد که سمیرا خانم تقریباً به درون دوید و دست‌هایش را روی بازوهای وحید گذاشت و با صدای آهسته گفت:

- چیزی نگو دردت به جونم، تو که مادر بزرگت رو می‌شناسی. زبونت تند و تیزه. وحید که برای لحظه‌ای دیوانه شده بود قندان کریستالی که روی میز بود را برداشت و محکم روی زمین زد و هر تکه‌اش و هر دانه قندش یک طرف افتاد. صدای مادر بزرگش آمد که گفت:

- چی شکستی سمیرا، هنوزم عادت داری ظرف بشکونی؟

سمیرا خانم بازوهای وحید را فشرد و گفت:

- هیچی نگو مادر، بشین همین‌جا.

و بعد سریع از یخچال برای نکیسا آبمیوه آورد و گفت:

- هر وقت شیر و آبمیوه می‌خواد آ، آ، می‌کنه.

وحید قوطی آبمیوه را گرفت و با چهره‌ی در هم در قوطی را باز کرد. سمیرا خانم هم مشغول جارو کشیدن شد.

پیرزن دوباره گفت:

- سمیرا چرا شیرین رو برایش نگرفتی، هان؟ کی بهتره از دختر خواهرت؟ هم خوشگله، هم آشناست، هم از پسرت سرتیره.

سمیرا خانم با دو دست روی سرش زد و وحید نفس عمیقی کشید.

- مگه با تو نیستم سمیرا؟

- مادر وحید زن نمی‌خواد، نمی‌تونم که به زور مجبورش کنم، در ضمن بچه‌ی هیچکس از پسر من سرتیر نیست.

- اولاً سوسک هم به بچه‌اش می‌گه قربون دست و پای بلورینت. حالا چرا؟ پس می‌خواد للگی بچه دختر عموش رو کنه؟

وحید برخاست و این بار سمیرا خانم هم نتوانست جلوییش را بگیرد. از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

- خارج هرچیش بد باشه، یه چیزش خوبه، اون هم اینکه همه سرشون به کار خودشونه و توی کار و زندگی هم دخالت نمی‌کنن، آدمای پیر و پا به سن گذاشته هم در سکوت از طبیعت لذت می‌برن. ولی متأسفانه اینجا جا نیفتاده.

- وای وای وای، ببین از دهنش آتیش می‌باره. دریدگی هم اونجا یاد گرفتی؟

- آره، که جواب افرادی که حد خودشون نمی‌دونن بدیم. می‌خواد هر کسی باشه.

سمیرا خانم ضربه‌ای به میان دو کتف وحید زد و گفت:

- بی‌ادب مادر بزرگته.

- متأسفم که باید به ایشون بگم مادر بزرگ.

و بعد به اتاقش رفت و در را به هم کوبید. سمیرا خانم گفت:

- ببخشید مادر جون، معذرت می‌خوام.

- بعد هی بگو چرا نمی‌ای بهمون سر بزنی.

- جوونن و جاهل، شما ببخشید.

چند دقیقه‌ی بعد فرخنده خانم آمد. پیرزن نگاه چپی به او انداخت که از چشم دو جاری پنهان نماند. سمیرا خانم ناخواسته خندید و به آشپزخانه رفت. فرخنده خانم که اخلاق مادر سمیرا خانم دستش بود، لبخند زد و به دنبال جاری‌اش رفت و گفت:

- مادر جان براتون چایی بیارم؟

- انقد چایی بستین به خیکمون الان باید هی بیام و برم توالت.

- الان ناهار میارم مادر جان.

- تو برو بابات رو صدا بزن، الان سرما می‌خوره.

- چشم مامان.

سمیرا خانم رفت و پدرش را صدا کرد. چند دقیقه بعد پدرش آمد و با برگشتن آقا جلال و آقا جمال همه دور هم ناهار خوردند. وحید در سکوت نگاهش به بشقابش بود و جای خالی مژگان را حس می‌کرد.

بعد از ظهر وقتی مانی و مژگان آمدند، به همه سلام کردند و در جمع نشستند. مژگان با اشتیاق نکیس را در آغوش کشید و او را چندین بار بوسید و تنقلاتی را که برایش خریده بود به او داد.

پیرزن که نگاه‌های سردی به مژگان می‌انداخت به حرف آمد و گفت:

- قاقالی‌لی واسه بچه‌ات مادر می‌شه یا پدر؟

مژگان با لبخند او را نگاه کرد و گفت:

- هیچکدوم.

- پس چرا میری سر کار بچه رو تنها می‌ذاری؟

- تنها نیست، مادرم هست، عمه مهین هست، الهام و آرزو میان، زن‌عمو هست، فعلا آقا وحید هم هستن.

چشم‌های وحید از شوق ستاره باران شد. مژگان او و کمکش را دیده و به حساب آورده بود.

- حالا اینا واسه بچ‌ها، ننه می‌شن؟

مژگان نکيسا را بوسيد و گفت:

- ننه که نمی‌شن، ولی باعث میشه من و پسرم خیلی چیزا یاد بگیریم. پسرم اجتماعی‌تر بشه، منم روی پای خودم و ایسم و دستم جلوی کسی دراز نباشه.

- به جای این شوهر کن، هم حواسش به خودت باشه هم بچ‌ها رو بزرگ کنه.

- مگه از شوهر خودم چه خیری دیدم بخوام از دومی ببینم؟

- مگه پنج‌تا انگشت مثل همین؟

- نه ولی...

وحید یکدفعه با حرص میان بحثشان، که گاهی بقیه تأیید و گاهی رد می‌کردند پرید و گفت:

- لپ‌تاپ خریدی مژگان؟

- نه هنوز.

- چرا؟

- چند روزه دارم میرم می‌گردم، مدلا یکیه ولی قیمت‌ها متفاوتن. نمی‌دونم دقیقاً چی بخرم بهتره.

- بذار خودم برات می‌گیرم.

- و! مگه تو چکاره شی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

وحید رو به مادر بزرگش کرد و گفت:

- من خود پیازم.

مژگان ناخواسته به خنده افتاد و خیلی زود خنده‌اش را جمع کرد. سمیرا خانم هم دنباله‌ی خنده‌ی او را گرفت و خندید.

پدربزرگ وحید رو به مژگان گفت:

- بابا جان خیلی هم خوب می‌کنی که سر کار میری. زن امروز با زن دیروز فرق داره. شما هم باید پا به پای هم‌سن و سالات باشی.

- درسته.

بعد از کمی بحث در این رابطه، مژگان نکیسا را بغل زد و گفت:

- من برم یک کم استراحت کنم.

و بعد از پله‌ها بالا رفت. مژگان با مادربزرگ وحید آرام‌تر از هر زمان دیگر رفتار کرده بود و دیگر چون همیشه، از شنیدن حرف‌های ناب‌جا طغیان نکرده بود.

آن شب امیرپاشا بعد از گذراندن دقایقی در هواپیما به مقصد رسید. پس از ترک فرودگاه سوار تاکسی شد و آدرس منزل دخترش را به راننده داد. نگاهی به ساعتش کرد، عقربه روی سه تمام نشسته بود.

زمانی که به مقصد رسید، کرایه‌ی راننده را حساب کرد و پیاده شد. یقه‌ی پالتویش را بالا کشید و کلید را درون قفل انداخت.

بار قبل که به دیدن نازگل آمده بود مقداری از وسایلش را جا گذاشته بود تا در هر رفت و آمد مجبور نباشد آن‌ها را حمل کند.

وقتی وارد حیاط شد در را به آرامی بست و از حیاط عبور کرد. راه پله‌ها را در پیش گرفت و بی‌صدا بالا رفت. کلید را در قفل در انداخت و یک پیچ به آن داد که چیزی محکم پشت گردنش خورد.

روی پاهایش افتاد و آخی گفت. رویش را برگرداند و همراه با صدای جیغ، چوبی سمتش آمد که دستش را مقابل آن گرفت. چوب میان دستش خورد. آن را محکم گرفت

و کشید. مائده که فکر کرده بود، یا دزد آمده است یا دوست پسر نازگل به خانه آمده است، به او حمله کرده بود.

امیرپاشا چوب دست او را طوری کشید که مائده تعادلش را از دست داد و پایش سرید و با جیغ خفه‌ای که کشید، در آغوش امیرپاشا سقوط کرد.

اگر امیرپاشا او را نگرفته بود سرش درون در می‌خورد. مائده که به خود آمد و خود را میان بازوهای یک مرد دید خواست جیغ بکشد که امیرپاشا چوب را رها کرد و سر او را با یک بازویش گرفت و با دست دیگرش روی دهان او را پوشاند و گفت:  
- هیش، هیش.

مائده که خود را گرفتار در میان دو دست بزرگ می‌دید ترسیده بیشتر تقلا کرد و مشغول چنگ انداختن شد و داشت نفس کم می‌آورد. بوی عطر تندى که زیر مشامش نشسته بود باعث می‌شد بیشتر نفس کم بیاورد.

امیرپاشا بازویش را دور کمر مائده انداخت و دستش را بیشتر روی دهان او فشرد و گفت:

- هیس، گفتم ساکت. من دزد نیستم، بابای نازگلم.

مائده با شنیدن این جمله کمی آرام شد با این حال سعی کرد خود را از او جدا کند. امیرپاشا که می‌دید او هنوز تقلا می‌کند او را محکم کشید و نشانده. حالا مائده برعکس رو به حیاط نشسته بود و در تاریکی سرازیری پله‌ها را می‌دید و نفس‌های عمیقی می‌کشید.

اما کجا نشسته بود؟! درست روی پای امیرپاشا.

امیرپاشا طوری دهان مائده

را می‌فشرد که پشت سر او به شانهاش چسبیده بود. دست دیگرش دور شکم او بود و مائده را محکم نگاهداشته بود.

امیرپاشا در گوشش به آرامی زمزمه کرد:

- شنیدی چی گفتم؟ من بابای نازگلم، پس آروم باش... آروم.  
مائده تکانی به سرش داد.

- حالا اگه می‌خوای ولت کنم، ریلکس کن که جیغ نکشی...

مائده با خود فکر کرد چگونه در آغوش یک مرد ریلکس کند! آن هم آنقدر محکم گرفته بودش که توان کوچک‌ترین تکان خوردنی نداشت.

- باور کن جیغ بکشی و دخترم بترسه یا صدات در بیاد با لگد می‌زنم تو کمرت دم خونه‌تون ولو شی.

مائده به ناچار سرش را بالا و پایین انداخت. امیرپاشا آهسته دستش را از روی دهان او پایین کشید که مائده با التماس و صدای آرام گفت:

- ولم کن برم آقای امیری.

امیرپاشا تا او را رها کرد، چون فنر از جا در رفت و پله‌ها را طی کرد و خود را به درون ساختمان انداخت.

امیرپاشا نفسش را فوت کرد و دستش را پشت گردنش مالید. بعد هم چوب را برداشت و از جایش برخاست و کلید را چرخاند و به درون رفت.

مائده خود را میان تختش انداخت و پتو را روی سرش کشید و آن را محکم گرفت.

تپش قلبش بیشتر از هزار بار در دقیقه بود. از کار احمقانه‌ای که کرده بود خجالت می‌کشید و بدتر از آن اینکه خود را کوچک کرده بود. چند دقیقه در آغوش مردی گیر افتاده بود و هیچ از دستش بر نمی‌آمد و این حالش را بد می‌کرد. وقتی به ضربه‌ای که به او زد اندیشید، بیشتر خجالت کشید.

امیرپاشا، چوب را کنار انداخت که نازگل از توی اتاق پرسید:

- کی اینجاست؟

- منم بابا، نترس.



- بابا جونم رسیدی؟
- آره عزیزم، چه رسیدنی!
- برای چی؟
- امیرپاشا به جلوی اتاق رفت و کلید را زد. چراغ روشن شد. به کنار نازگل رفت و او را بغل کرد و بوسید و بعد روی تخت نشست و گفت:
- این دختر صاحبخونه‌ات...
- مائده جون.
- آره، مائده جون!
- او پوزخندی زد و گفت:
- اومد با یه چوب کوبید تو سرم فکر کرد دزدم.
- الکی!
- نه به جون تو، منم ده دقیقه بغلش کردم که کوتاه بیاد و من رو نزنه.
- وا!
- محکم گرفته بودمش جیغ و داد نکنه، بهش گفتم بابای توام ولش که کردم مثل موشک رفت پایین.
- نازگل خندید و گفت:
- عجب ها!
- باور نمی‌کنی از خودش بپرس.
- بنده خدا رو حسابی ترسوندی.
- والله بار قبل که اومدم مقصر من نبودم، ایشون تشریف نداشتن و رفته بودن اصفهان.

- خوب حالا که بد نگذشته باید خوشحال هم باشین یک دختر خوشگل رو ده دقیقه تو بغلتون چلوندین.

امیرپاشا خندید و ضربه‌ی نمادینی به سر نازگل زد و گفت:

- یک ذره رو بابات غیرت داشته باش.

- چی بگم خوب، غیر از اینه؟

- نه... حالا از خودت بگو، خوبی؟

- خوبم، شکر. به امید خدا فردا می‌ریم باز می‌کنیم از شر اینا راحت می‌شیم.

- ولی هنوز زوده عزیزم.

- اشکال نداره. می‌خوام سر وقت برم کلاس.

- باشه. اگر دکتر تشخیص داد مشکلی نداره، بازش می‌کنیم.

امیرپاشا پیشانی نازگل را بوسید و گفت:

- بخواب بابا، منم خستم میرم بخوابم.

- وسیله نیاوردی بابا؟

- نه هیچی. فقط یک کیف کمری و خورده ریزای مورد نیازم.

- بد نگذره بابا.

- چرا بد بگذره؟

و بعد رفت و از درون کمد رخت‌خوابش را برداشت. بعد هم یک دست لباس برد و شب بخیر گفت و چراغ اتاق نازگل را خاموش کرد. در حال لباس‌هایش را تعویض کرد و خوابید.

عصر روز بعد وحید در حال گشت و گذار در پاساژها بود و داشت به دنبال یک لپتاپ خوب برای مژگان می‌گشت و توانست در نهایت برای او یک لپتاپ به روز بخرد.

مژگان بعد از خروج از شرکت به درون سوپرمارکت رفت و برای نکیسا مقداری خرید کرد. خوراکی‌های دستش را روی ترازو گذاشت و گفت:

- لطفاً اینا رو حساب کنین.

- چشم... قابل شما رو هم نداره.

- ممنون.

او کیفش را باز کرد و کیف پولش را بیرون کشید. عطری زیر مشامش نشست که ذهنش را مختل کرد. در کیف پولش را باز کرد. حتی کارت بانکی‌اش را دیگر نمی‌دید. بوی سیگار در اطرافش پیچید. ضربان قلبش اوج گرفت. حس بدی تمام جان و روانش را در بر گرفت. ناخواسته دستش شروع به لرزیدن کرد. صدایی زیر گوشش نشست.

- من حساب می‌کنم.

با شنیدن این صدا تمام بدنش به لرزش درآمد. جرأت نداشت حتی سر بلند کند. دستی از کنارش رد شد و کارتش را در اختیار فروشنده گذاشت.

از گوشه‌ی چشمش آستین‌های بالا کشیده‌ی هودی زرشکی رنگ را دید. دهانش خشک شد و در یک آن مغزش فرمان فرار داد.

چرخید و با سرعت از کنار مرد قد بلند کنارش رد شد و از سوپرمارکت فرار کرد.  
- مژگان... مژگان.

حتی یک لحظه برای ایستادن تردید نکرد و با دیدن اولین تاکسی جلو دوید و دستش را بلند کرد. تاکسی ایستاد او با عجله به درون اتاقک پرید و در را بست و سعی کرد حتی آن مردی که سمتش می‌آمد را نگاه نکند و گفت:

- برو آقا.

تا کسی حرکت کرد و تمام طول مسیر دست‌هایش را می‌فشرد و بغض بر گلویش فشار می‌آورد.

وقتی به منزل رسید پیاده شدنش مساوی بود با رسیدن وحید که پاکتی به دست داشت. مژگان با دست لرزان سعی داشت در را باز کند و نمی‌توانست. وحید که متوجه احوال او شده بود به کنارش رسید و گفت:

- چته؟ چی شده؟

کلید از دست مژگان افتاد. انگار منتظر همین سؤال بود. سرش را به در تکیه زد و از صمیم قلب به گریه افتاد. طوری هق‌هق می‌زد و گریه می‌کرد که وحید ترسید و دوباره سؤالش را تکرار کرد.

- مژگان با توأم؟ چی شده؟

اما او اصلاً آرام نمی‌شد. وحید کلید او را برداشت و در را باز کرد. مژگان را به درون هدایت کرد و در را بست. ساعد او را گرفت و سمت خود چرخاند و گفت:

- می‌گم چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

مژگان با لرزش بی‌سابقه و بریده بریده گفت:

- دیدمش... نزدیک محل کارم... خیلی ترسیدم... خیلی زیاد.

- شهیاد؟!!

مژگان روی زانوهایش نشست و وحید دندان‌هایش را فشرد و دستش را از ساعد مژگان بالا کشید و دست او را گرفت و بالا کشید و گفت:

- اون ترس داره؟

- دست خودم نیست.

- گور پدرش. هر جا مزاحمت شد به خودم بگو می‌دونم چکارش کنم.

- اون خیلی وحشیه، مشت و لگد که می‌زنه انگار به کیسه بوکس ضربه می‌زنه.

- برای زنا آره جرأت داره، هنوز به ما نرسیده که مرده و زنده‌اش رو بیارم جلوی چشمش. راه بیفت بریم. من رو ترسوندی، فکر کردم حالا چی شده!

و بعد دستش را گرفت و دنبال خود کشید و مژگان چون کودکی از پی او می‌رفت و هق‌هق می‌کرد. وقتی به ساختمان رسیدند وحید در را باز کرد و او را به درون هدایت کرد. همه با دیدن مژگان از جا بلند شدند و دلیل گریه‌اش را پرسیدند. وحید هم به درون رفت و در را بست و گفت:

- نترسین چیزیش نیست، یابو تو خیابون دیده ترسیده.

مادربزرگش گفت:

- وا! یابو ترس داره؟

سمیرا خانم پرسید:

- یابو تو خیابون چکار می‌کرد؟

- یابو تو خیابون چکار می‌کنه؟ یا اداره‌ای میره، یا خریدی میره، یا ول می‌گرده بهش خوش بگذره.

هر سه زن با هم گفتند:

- وا!

مژگان در میان گریه‌هایش خندید و روی مبل نشست و اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد آرام باشد. وحید به اتاقتش رفت و مژگان سعی کرد آرام باشد.

مانی پرسید:

- وحید که جدی نمی‌گفت؟

- نه.

آقا جلال پرسید:

- پس چی شده؟

مژگان نکیسا را که روی مبل خوابیده بود نگریست و گفت:

- شهیاد رو دیدم. رفته بودم سوپرمارکت برای نکیسا خرید کنم دیدم کنارمه. دست خودم نبود، وحشت کردم.

- ترس نداره که عمو جان، تو تازه از دستش راحت شدی.

- دست خودم نیست. خیلی ازش می‌ترسم. هر کسی اندازه‌ی من از اون مرد کتک می‌خورد ازش می‌ترسید.

مانی به آرامی گفت:

- سعی کن نترسی و ضعف نشون ندی. اون مرد نیست خیلی هم نامرده.

وحید از اتاقش بیرون آمد و رفت دست و صورتش را شست.

وقتی برگشت مژگان را صدا کرد. مژگان کیفش را کنار گذاشت و از جایش بلند شد و دنبالش رفت. مادر بزرگ وحید عینکش را درست کرد و با دقت به او نگاه کرد و زیر لب لاله‌الله‌الله گفت.

مژگان به درون اتاق وحید رفت و گفت:

- بله.

- بیا اینجا.

وحید روی تختش نشسته بود و لپ‌تاپ مقابلش بود. مژگان رفت و آبه‌ی تخت نشست. لپ‌تاپ هم به شارژ بود و وحید آن را روشن کرده بود.

- ببین این رو برای تو خریدم. می‌تونی از این به بعد کارهات رو باهاش انجام بدی.

مژگان سرش را چرخاند و لپ‌تاپ وحید را روی میز کارش دید. رو به او گفت:

- من چطور می‌تونم این رو قبول کنم؟ نباید بدون اطلاع من این کار رو می‌کردین.

- حالا که کردم، شارژ که شد می‌تونی ببری. همه‌ی برنامه‌های مورد نیازت رو از امیرپاشا پرسیدم و دادم برات نصب کنن.

- به یک شرط می‌برمش!

- چه شرطی؟

- به این شرط که بگی چند خریدی، پولش رو بهت بدم.

- نخریدم که پولش رو بگیرم. دوست داشتم داشته باشی که کارت راه بیفته.

- این چیزی نیست که بتونم همین‌طوری قبول کنم و ببرم. ممنون از لطفی که داشتی.

و بعد خواست از جایش برخیزد که وحید دست او را گرفت و گفت:

- ردیفش که کردم برات میارم. حرفی هم نمی‌زنی، باشه؟

مژگان از جایش بلند شد و گفت:

-نه!

و اتاق را ترک کرد. وحید لبخند زد و گفت:

- باشه، حالا می‌بینیم.

---

امیرپاشا نازگل را بغل کرد و از پله‌ها پایین برد. خوشه خانم جلوی در ساختمان ایستاده بود و داشت برای نازگل دعا می‌خواند تا دکتر موافقت کند و از شر این گچ‌ها راحت شود.

امیرپاشا تشکر کرد و حیاط را طی کرد و نازگل را سوار تاکسی کرد و بعد خودش سوار شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

خوشه خانم وقتی به درون ساختمان رفت، مائده گفت:

- رفتن؟

- آره مادر، چرا نیومدی بدرقه کنی.

- هیچی، همینطوری.

- ماشاءالله به باباش. جوونه بنده خدا. حیف شد خانومش رو از دست داد. این خانواده کنار هم خیلی خوب بودن.

- قسمت دیگه مامان جان.

مائده نگاهش را به کتاب دستش داد و به اتفاق شب قبل اندیشید. بدنش گر می‌گرفت و خجالت می‌کشید. رویش نمی‌شد حتی به مادرش بگوید شب قبل چه اشتباهی کرده است و آن مرد او را چگونه بین بازوانش نگه داشته است او را روی پاهایش نشانده است.

وقتی به تهدید امیرپاشا اندیشید، خنده‌اش گرفت و زیر لب خندید.

- بسم‌الله! دیوونه شدی مادر زیرزیرکی می‌خندی؟

- نه مادر، یاد چیزی افتادم.

- خوب بگو منم بخندم. انقد با این دیوونه‌ها نشستنی بر خاستنی داری خل میشی، شوهر هم نکردی.

- من تا شما رو دارم شوهر می‌خوام چکار؟

- واقعاً! ما می‌تونیم بچه‌دار و نوه‌دار هم بشیم.

- نمی‌تونیم ولی همین‌طوری خوشبخت‌تریم.

- روانشناس شدی ولی باید ده تا روانشناس بیارم تو رو حالی کنن که این زندگی نمی‌شه.

نزدیک شب که شد همه‌ی خانواده آقا جمال آخرین وسایلشان را جمع کردند و بسیار از سمیرا خانم برای زحماتش تشکر کردند.

فرخنده خانم او را بغل کرد و گفت:



- احساس می‌کنم دارم میرم اونطرف شهر. دلم واقعاً برای این روزها تنگ می‌شه.

- بهتون خوش گذشته!

این صدای مادر سمیرا خانم بود. سمیرا خانم لبخند با خجالتی زد و گفت:

- ببخشید.

فرخنده خانم گفت:

- می‌دونم، فدای سرت.

و بعد آنجا را ترک کردند. وحید نکیسا را به آغوش داشت و دل‌کندن از او برایش سخت شده بود. اما در سکوت فقط او را به خود می‌فشارد.

مژگان از خانواده‌ی عموییش تشکر کرد و چمدانش را برداشت. وحید به کنارش رفت و گفت:

- من بر می‌دارم.

- خودم می‌برم.

- می‌برم.

وحید دسته‌ی چمدان را گرفت و آن را برداشت و نکیسا به بغل رفت. او از باغ گذشت و به منزل عموییش رفت. در را باز کرد و به اتاق مژگان رفت، چمدان او را کنار چمدان دیگر گذاشت و گفت:

- دیگه اینجا خوننونه. حداقل شاید مدتی.

- با کی حرف می‌زنی؟

سر بلند کرد و مانی را کنار در دید. لبخند تلخی زد و گفت:

- با این گل پسر.

مانی جلو رفت و نکیسا را بغل گرفت و گفت:

- حرف زدن خوبه، این که بلد باشی و بتونی توی خودت نریزی و با حرف زدن به خودت بها بدی خوبه.

مانی لبخند زد و وحید را تنها گذاشت. وحید آهی کشید و به اتاق مژگان خوب نگاه کرد و فضای آن را در ذهنش حک کرد.

کمی بعد وحید بیرون آمد که خانواده‌ی عمویش هم رسیدند.

فرخنده خانم با دیدن وحید گفت:

- دردت تو سرم عزیزم، خیلی کمک کردی اینجا رو جمع و جور کنیم.

- خواهش می‌کنم، خوب شد جمع شد واگر نه مادر بزرگم روزگارتون رو سیاه می‌کرد.

- فدای سرت مادر، اونم پا به سن گذاشته، چیزی می‌گه ولی هیچی تو دلش نیست.

وحید روی مبل نشست و گفت:

- چی بگم؟

مژگان به اتاقش رفت و با دیدن آن نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که همه چیز حاضر شده.

و بعد با صدای بلند گفت:

- مرسی مامان، خیلی زحمت کشیدی، اینجا عالی شده.

و روی تخت نکیسا دست کشید.

- از وحید تشکر کن مادر، اون چیده.

مژگان سر بلند کرد و به حرف مادرش اندیشید. نگاهی به سر تا سر اتاق مرتب و منظم انداخت و بعد به کنار در رفت و گفت:

- ممنون آقا وحید، خیلی زحمت کشیدین.

- وظیفه بود.

- برادریتون بود، خیلی خوب چیده شده.

وحید با شنیدن این جمله کبود شد. صورتش تیره شد و ابرو در هم کشید و با حرص گفت:

- خوشحالم که خوشت اومد.

مژگان لبخند زد و وقتی به چهره‌ی وحید توجه کرد دلیل تغییر حالش را نفهمید. به اتاق برگشت و روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. به تمام روزهایی که در گذر این چند ماه عذاب کشید و غصه خورد. به مردی که او را دشمن پنداشت اما چون کوه پشتش ایستاد و امروز حال و روزش بهتر بود. چقدر این روزها حس خود را خوب و دوست داشتی می‌دید.

آرامش این روزهایش را باور نداشت و چقدر از این بابت خوشحال بود.

از جایش برخاست و کیفش را برداشت و گوشی‌اش را از کیفش بیرون کشید که چند ضربه به در خورد. رو به در گفت:

- بیا تو.

وحید به درون آمد و گفت:

- یه ماشین از اسباب‌بازی‌های نکیسا بده.

- باشه.

مژگان به سمت کمد دیواری رفت و از روی طبقه‌ی وسط آن یک ماشین قرمز برداشت و چرخید که وحید را درست در چند سانتی‌متری خود دید. از جا پرید که وحید با همان حال به هم ریخته با دندان‌های کلید شده زیر لب غرید:

- من برادر تو نیستم، هیچ حس برادری نسبت به تو ندارم، هیچوقت هم تو رو مثل خواهرم ندیدم...

مژگان هنوز در بهت به او خیره بود. وحید ماشین را از دست او کشید و با همان لحن ادامه داد:

- این شعرا رو تو دهن کسی ننداز... برادر، خواهر، داداش...

و همانطور عصبی ادامه داد:

- نمی‌خوام کسی این شعرا رو تحویلیم بده!

مژگان در حالی که به چشم‌های او خیره بود گفت:

- نمی‌دونستم اینقدر ازم متنفری که دوست نداری مثل برادرم ببینمت.

صورت وحید بدتر گر گرفت و عصبی‌تر شد. حالت دیوانه‌واری به خود گرفت و فاصله را به صفر رساند. مژگان ترسیده به کمد برخورد.

وحید روی صورت او خم شد و آهسته در چشم‌های مژگان گفت:

- من ازت متنفر نیستم، فقط نمی‌خوام برادرت باشم و یا تو خواهرم. همون دختر عمو بمون برام، من هم پسر عمو جانتم می‌مونم.

مژگان نمی‌فهمید چرا وحید قاطی کرده است و این حرف‌ها را می‌زند.

- ببخشید که من مثل الهام و آرزو...

- من خواهر ندارم مژگان خانم.

و چشم‌هایش در چشم مژگان چرخید و ادامه داد:

- اونام دختر عمه‌ها و زن‌داداشام هستن.

وحید می‌دانست مژگان خنگ‌تر از آن است که متوجه حرف‌های در لفافه او شود و نگاه احمقانه او گویای همه چیز بود. پس با حرص گفت:

- کسی که می‌تونه زن من بشه بی‌جای اضافه می‌کنه به من بگه داداش...

مژگان حس کرد آب یخ رویش ریختند. نگاه وحید روی لب‌های او چرخید و به چشم‌هایش برگشت. مژگان یک لحظه ترسید و برای یک لحظه باز هم حسی به قلبش دست داد که برایش عجیب بود.

با این حال خود را نباخت و گفت:

- این حرف درستی نیست و چرا تا این حد عصبی‌ات کرد؟

- همین که گفتم مژگان خانم!

و بعد از او دور شد و همانطور که به چشم مژگان نگاه می‌کرد گفت:

- یادت نره!

و بعد از اتاق بیرون زد. مژگان زیر لب گفت:

- روانی!

و بعد دوباره فکر کرد چرا وحید این حرف‌ها را به او زد!

امیرپاشا و نازگل از بیرون برگشتند. با بستن در خوشه خانم بیرون آمد و دید که امیرپاشا زیر بازوی او را گرفته است و به سختی راه می‌رود.

مائشاءالله می‌گفت و صلوات می‌فرستاد. امیرپاشا و نازگل تشکر کردند.

مائده با سینی جاسفندی بیرون آمد و آن را به دست مادرش داد و سلام کرد. امیرپاشا با دیدن او یاد شب قبل افتاد و ناخواسته نیشش رفت که تا بناگوش باز شود و جلوی خود را گرفت، اما قهقهه‌هایش را می‌شد در چشمانش دید.

امیرپاشا جوابش را داد و مائده به چهره‌ی جا افتاده و مردانه‌ی او خیره شد.

خوشه خانم اسفند را دور سر نازگل گرداند و خطاب به امیرپاشا گفت:

- بیابین تو، درخدمتم.

- نه، ممنون. باید بریم بالا که نازگل دوش بگیره و دست و پاش تمیز بشه.

- باشه پسر. برید خدا به همراتون.

امیرپاشا دوباره تشکر کرد و نازگل را به خود تکیه زد و او را از پله‌ها بالا برد و مائده با نگاهش آن‌ها را بدرقه کرد.

وقتی وارد ساختمان شدند نرگس خانم همه چیز را حاضر کرده بود و به خانه رفته بود.

نازگل لباس برداشت و به حمام رفت و امیرپاشا برای خود یک لیوان چای حاضر کرد و روی مبل دراز کشید.

مشغول نوشیدن چای و نگاه کردن به فوتبال بود که چند ضربه به در خورد. از جایش بلند شد و استکان را روی میز گذاشت و رفت در را باز کرد. با دیدن مائده گفت:

- بفرمایید.

- سلام، شبتون بخیر.

- سلام.

- من... من...

امیرپاشا منتظر ماند. او دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- من ازتون معذرت می‌خوام، به خاطر دیشب. فکر می‌کنم ضربه‌ی بدی بهتون زدم.

- یک لحظه اجازه بدین.

امیرپاشا رفت و چوب را برداشت و آن را به سمت مائده گرفت و گفت:

- بهتون توصیه می‌کنم روی بالشی، متکایی، چیزی ضربه زدن رو تمرین کنین، اینطوری اگر کسی بیاد سراغ دخترم نمی‌تونین بهش کمک کنین.

مائده نمی‌فهمید امیرپاشا عصبانی است یا همه چیز را به شوخی گرفته است.

خواست حرف بزند که امیرپاشا لبخند کجی زد و گفت:

- فکر می‌کنم من باید معذرت بخوام که شما رو به اون حالت گرفتم. مثل اینکه دیشب شکارچی خودش صید شد!

صورت مائده سرخ شد، با این حال گفت:

- اشتباه از هر دوی ما بود. امیدوارم من رو بخشیده باشین.

- اصلاً مشکلی نداره... بفرمایین.

و چوب را سمت مائده گرفت. مائده چوب را از دست امیرپاشا گرفت و گفت:

- با اجازه.

- به سلامت.

وقتی رفت امیرپاشا در را بست و بی‌صدا به حالت‌های او خندید. مائده با مشت در سر خود می‌زد و می‌گفت:

- عجب احمقی هستی تو، چه لزومی داشت عذرخواهی کنی؟

وقتی نازگل از حمام بیرون آمد با حوله‌ی پیچیده دور موهایش آمد و کنار پدرش نشست.

- عافیت باشه خوشگل خانم.

- ممنون بابا.

- به سلامتی راحت شدی از اون وضعیت.

- آره. واقعاً اذیت می‌شدم.

- الان سبک شدی دیگه، ولی این روزا که سرده می‌ای و میری دانشگاه حسابی خودت رو بیوشون چون هوای سرد باعث استخون درد می‌شه.

- باشه بابا، مراقبم.

- می‌دونی که من امشب باید برگردم، چون پس فردا چهلم مامانه.

نازگل آهی کشید و گفت:

- می‌شه من هم همراهتون بیام؟

- چرا که نه؟ می‌تونی توی ختم مادرت شرکت کنی، بعد هم برگردی.

- پس وسایلم رو جمع می‌کنم.

- باشه، چیز زیادی با خودت نیار.

امیر پاشا و نازگل همان شب با هم به شهرشان برگشتند و برای مراسم ختم حاضر شدند.

آن روز همه در آرامستان جمع شده بودند. بر سر مزار نازنین ایستاده بودند و روضه‌خوان داشت روضه‌خوانی می‌کرد.

پدر و مادر نازنین بی‌قراری می‌کردند و نازگل بیشتر از همه با سوز دل برای مادرش گریه می‌کرد.

آن روز مشخص شد هنوز همه در دل غمی بزرگ دارند اما آن را پشت نقاب «قسمت» پنهان کرده‌اند.

بعد از پایان مراسم در آرامستان به منزل مهین خانم رفتند و آنجا از مهمانان پذیرایی کردند.

مژگان سینی چای را از آشپزخانه برداشت و خطاب به الهام گفت:

- لطفاً زودتر خرماها رو بیارین.

- باشه، یادم رفته بود دیسا رو بچینم رو میزا.

مژگان مشغول گرداندن چای در بین مهمانان شد که به مقابل امیرپاشا رسید. او آرنجش را روی مبل گذاشته بود و از سر درد سرش را به دستش تکیه زده بود.

- بفرمائید چایی.

امیرپاشا سر بلند کرد و گفت:



- ممنون نمی‌خورم.
- آگه سردرد دارین باعث تسکینه.
- ممنونم.
- امیرپاشا یک استکان برداشت که مژگان از او رد شد.
- این از چشم مادر نازنین دور نماند. رو به نازگل کرد و گفت:
- این زنه ازدواج نکرد؟
- کی؟
- مژگان... نکنه قراره زن بابات بشه؟
- این چه حرفیه مامان جون؟
- زیادی نگران باباته.
- بایه چایی تعارف کردن؟
- شنیدم استخدامش کرده.
- دلیل نمی‌شه که مامان جون. نیاز به کارمند داشتن مژگان رو بردن سر کار.
- بهونه‌ی خوبیه. این مردا رو فقط خدا می‌شناسه و بس.
- در این حال بود که مژگان با یک قرص مسکن برگشت و آن را سمت امیرپاشا گرفت و گفت:
- این رو بخورین بهتر می‌شین.
- ممنونم.
- امیرپاشا قرص را گرفت و یک دانه از خشاب خالی کرد. آن را در دهانش انداخت و گفت:
- بایه چایی می‌خورم.

و بعد استکان را برداشت و یک جرعه نوشید و آن را قورت داد تا کمی حالش بهتر شود.

مژگان به آشپزخانه رفت و سینی را روی میز گذاشت و از داخل کابینت سینی‌های حاوی چند نوع حلوا را بیرون کشید و خطاب به آرزو گفت:

- اینا رو هم دور بچرخونیم و پذیرایی کنیم.

وحید به جمعشان اضافه شد و سینی استکان‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- یک دور دیگه چایی بریزین.

مجید و نازگل هم‌زمان به آشپزخانه آمدند. الهام سینی استکان‌ها را برداشت و مشغول شست و شوی آن‌ها شد. مژگان در استکان‌های آماده چای ریخت و آن‌ها را با دقت روی سینی چید. مجید یک سینی حلوا برداشت و گفت:

- ببین چه روزگاری شده، چهل روز به همین سادگی گذشت.

نازگل حین نشستن پشت میز به آرامی گفت:

- آره، بعضی‌ها حتی نداشتن کفن مامانم خشک بشه، دست به کار شدن.

همه متعجب رو به او کردند تا شاید موضوع را متوجه شوند.

الهام دست‌هایش را تکان داد تا آب از آن‌ها بچکد و گفت:

- کیا عمه؟ چی شده؟

- اونایی که برای بابام شدن دایه‌ی دلسوزتر از مادر و مدام نزدیکش هستن.

آرزو یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی کیا؟ درست حرف بزن ببینم.

وحید با ابروهای به هم نزدیک شده به نازگل نگاه می‌کرد. نگاهش را بالا کشید و مژگان را نگرینست که داشت چای می‌ریخت و استکان‌ها را می‌چید.

نگاه مژگان اما به سماور بود که آهسته استکان‌ها را پر می‌کرد و لب‌هایش ناخواسته می‌لرزید.

- عمه جون درست حرف زدن من چه فایده‌ای داره؟ خودتون درست ببینین. اونایی که مجردن، بد جور سنگ بابام رو به سینه می‌زنن، فکر می‌کنم به زودی قراره زن بابا داشته باشم!

و نگاهش را سمت مژگان کشید. پشت مژگان به او بود اما بدجور حس می‌کرد طعنه‌های نازگل به او است. آخرین استکان را چید و سینی را برداشت که آرزو گفت:

- حرف بی‌خود نزن عمه، مگه هر کی به هر کی می‌گه سلام عاشقش؟

مژگان سینی را به سمت وحید برد که متوجه چهره‌ی در هم او شد.

وحید سر بلند کرد و سینی را از مژگان گرفت. نازگل گفت:

- باید بهتر ببینید.

- شما کج می‌بینی ربطی به بهتر دیدن بقیه نداره.

نازگل رو به وحید کرد. وحید با همان چهره‌ی در هم حین بیرون رفتن گفت:

- مژگان برو خونه نکیسا بیدار شده.

مژگان با همان حالت به سختی گفت:

- ببخشید من برم.

و بعد منزل عمه‌اش را ترک کرد. مجید هم سری تکان داد و رفت. آرزو کنار نازگل نشست و گفت:

- چی ورور می‌کنی برای خودت؟

نازگل با ناراحتی خطاب به آرزو گفت:

- چرا مژگان رفته شرکت بابام؟ چرا همه‌اش حواسش به باباست؟ چایی ببر، قرص ببر.

الهام به حرف آمد و گفت:

- وای نازگل این حرفا رو نزن، من خودم چایی ریختم دادم مژگان دور بچرخونه. برگشت گفت امیرپاشا سرش درد می‌کنه، من هم بهش قرص دادم که براش ببره. بعد هم مگه فقط مژگان توی شرکت بابات کار می‌کنه؟ شاید چند دختر مجرد همکارش باشن. این حرفا خیلی زشته. اول هم برای بابات بد میشه. یکی بشنوه باور می‌کنه می‌گه مرده نداشت چهلم زنش بگذره دور افتاد برای پیدا کردن زن.

آرزو با جدیت گفت:

- نشنوم دیگه از این چرت و پرتا بگی. بابات که در نهایت باید زن بگیره چون کسی نیست تر و خشکش کنه، اما نه امروز فردا، یکی دو سال دیگه.

- عمه!

- کوفت، تو که حق نداری بگی زن نگیر، جای مامانم کسی نیاد. چون مرد تنها باشه هرز میره. پس به عنوان یه زن، یه دختر خوب این رو بفهم. هر وقت خواست ازدواج کنه نباید جلوش رو بگیری. سخته اما واقعیه. ولی در مورد مژگان تو هم به هم نباف. مژگان این کاره نیست.

نازگل خواست دهان باز کند تا چیزی بگوید که آرزو انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و کوتاه گفت:

- هیس! پاشو برو بیرون به مهموناتون احترام بذار جای اینکه اینجا چمبره بزنی.

نازگل از جایش بلند شد و سریع بیرون رفت تا آرزو عصبانی‌تر از آن نشود.

الهام با تأسف به آرزو نگاه کرد. آرزو از جایش بلند شد و گفت:

- بی‌چاره مژگان، حالا دیگه همه فکر می‌کنن می‌خواد مخ مردای مجرد رو بزنه.

- اونم مژگان که انگار این روزها مرده.

مژگان روی تخت نکیسا نشسته بود و با نگاه به او در حال گریه کردن بود. این بی‌مهری‌ها را باور نداشت. این افکار پوچ و منحرف آزارش می‌داد. دقایقی طولانی گریه کرد و ساعت‌ها با خودش کلنجار رفت تا بلکه آرام شود اما بی‌فایده بود. نکیسا هم از وقتی که بیدار شده بود با دیدن حالت‌های او ترسیده بود و مدام بی‌قراری می‌کرد.

وقتی تقریباً همه رفتند مژگان در حالتی عجیب و غیر منتظره نکیسا را بغل کرد و به منزل عمه‌اش رفت.

وقتی شوهر عمه‌اش در را باز کرد، با دیدن صورت ورم کرده و چشم‌های سرخ او جا خورد. با نگرانی گفت:

- دخترم مژگان، چیزی شده؟

- میشه پیام تو؟

او به خود آمد و گفت:

- بله عزیزم، حتماً.

و بعد کنار رفت. مژگان به درون رفت و دید که تقریباً همه‌ی خانواده‌اش حضور دارند. با دیدن چهره‌ی او اول سکوت کردند و بعد عمه‌اش پرسید:

- چی شده مادر؟

و بعد همه این سؤال را تکرار کردند. او روی یک مبل نشست و وحید را نگریست. چشم‌های وحید به او سنجاق شده بود و انگار می‌خواست به سمتش پرواز کند.

مژگان با صدای گرفته گفت:

- می‌خوام یک چیزایی بهتون بگم که لازمه بشنوین، همه‌تون.

همه در سکوت به او گوش سپرده بودند. مژگان گفت:

- من یه زن مطلقه‌ام، کاملاً درسته.

الهام به حرف آمد و گفت:

- مژگان جان...

- لطفاً الهام ساکت باش، فقط گوش کنین.

و بعد نکیسا را روی پایش نشاند و گفت:

- من یک زن مطلقه‌ام درست، اما می‌خوام شرافت داشته باشم و درست زندگی کنم. علاقه‌ای به این ندارم خودم رو به کسی تحمیل کنم. حتی اگر پدر و مادرم باشن. اگر هر کدومتون نگرانین که شوهرتون رو از راه رو به در کنم، پسرتون رو از راه به در کنم...

رو به نازگل گفت:

- یا حتی پدرتون رو از راه به در کنم، مستقیم بهم بگین که باهاتون قطع رابطه کنم. مژگان گریان رو به امیرپاشا گفت:

- اگر فکر می‌کنی من رو استخدام کردی و برات مشکلاتی پیش اومده بهم بگو. دیگه سر کار نیام و لازم نیست توی رودروایی بمونی.

- این چه حرفیه؟

- سال‌ها پیش یک اشتباهی کردم و عاشق مردی شدم که زندگی و روح و روانم رو به هم ریخت. زندگی که باهش تجربه کردم بدتر از شکنجه و خونه‌اش بدتر از شکنجه‌گاه بود. تنها کسی که سعی کرد من رو از این ازدواج منصرف کنه وحید بود. اون دوستش رو خوب می‌شناخت. به هر دری زد که من رو از دوست داشتن اون آدم منصرف کنه، اما نتونست. تا حدی که من بهش تهمت تجاوز زدم تا پاش رو از زندگی‌ام بیرون بکشه.

وحید راست شد و گفت:

- مژگان، الان؟

- آره الان وقتشه.

سمیرا خانم به دهان مژگان چشم دوخته بود و همه‌ی کسانی که بی‌خبر بودند به او نگاه می‌کردند که واقعیت را بشنوند.

مژگان تمام ماجرای آن شب را برای همه تعریف کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. شاید چون شهیاد رو خیلی دوست داشتم و وحید مانع بود. ولی از روی بچگی خریدی کردم که هفت سال تاوانش رو پس دادم. وحید به من نمی‌گه من رو می‌بخشه یا نه؟! و نمی‌دونم چرا هر اتفاق بدی که توی زندگی‌ام می‌افته حس می‌کنم به خاطر کاری بود که با وحید کردم.

نازگل! حرف‌هایی که زدی می‌دونم به من بود و من امروز واقعاً درد کشیدم، از ته قلبم. حس کردم دلم شکست و تونستم حس اون روز وحید رو درک کنم.

شاید هم اون از من بیشتر زجر کشیده باشه. نمی‌دونم، ولی می‌خوام چندتا چیز بدونین. اول اینکه من دروغ گفتم و وحید با من هیچ کاری نکرد و تنها قصدش کمک به من بود. وحید تهمت خورد و جدا شد و سال‌ها توی تنهایی خودش درد کشید، من هم پیش کسی که به خاطرش دروغ گفتم، سال‌ها رنج کشیدم. کتک خوردم، تحقیر شدم، آزار دیدم. حالا فقط می‌خوام اول وحید من رو ببخشه، دوم می‌خوام بدونین از همه‌ی مردها زده شدم، هیچکس رو دوست ندارم و همه‌ی حس‌هام به جنس مرد، حتی پدر و برادرم از بین رفته و قلبم مرده. دیگه دلی ندارم که بخوام به هیچ مردی فکر کنم. دلم یکی بود که دادم دست یه مرد و حسابی خوردش کرد و الان من دیگه هیچ چیزی به نام قلب تو سینه ندارم.

پس از من نترسین، نه قصد دارم باز هم به هیچ مردی اعتماد کنم و نه قصد دارم ازدواج کنم که کسی نگران باشه به پدر یا برادر یا پسرش نزدیک شدم و بهشون نظر دارم.

هر کس هم فکر ازدواج با من به سرش بخوره خودم می‌دونم چطور ازش پذیرایی کنم. حالا اگر کسی از حضور من ناراحته خجالت نکشه و بهم بگه.

مهین خانم رفت و کنار مژگان نشست و او را بغل کرد و گفت:

- کسی غلط می‌کنه چنین فکری بکنه. ممنونم که ثابت کردی اون روزها وحید بی‌گناه بوده و تو از سر بچگی کاری کردی. وحید هم حتماً بخشیده، درسته وحید؟

وحید سرش را پایین گرفت و انگشت‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- خیلی وقته فراموش کردم.

- فراموش کردم نه، بگو بخشیدی یا نه؟

- بخشیدم.

او سر بلند کرد و رو به مژگان گفت:

- بخشیدمت. از روزی که برگشتم بخشیدمت. چند وقتی که چشم تو چشم بودیم بخشیدمت. به خنده‌های نکیسا بخشیدمت. به قشنگی چشمای نکیسا بخشیدمت. به عذاب وجدان خودت بخشیدمت. دیگه تموم شد و لطفاً بهش فکر نکن. خیلی ساله از اون ماجرا گذشته بهتره دیگه هممون فراموشش کنیم.

مژگان نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

و آهسته گفت:

- الان دیگه آروم و شاید عذاب وجدان هم دیگه نداشته باشم. به هیچ مردی دیگه نمی‌خوام نگاه کنم فقط بذارین با پسرم زندگی‌ام رو بکنم.

و بعد جمع را ترک کرد. همه در سکوت سنگینی فرو رفتند. امیرپاشا رو به نازگل کرد و گفت:

- پاشو یک دقیقه بیا.

و بعد به اتاق رفت و نازگل دنبالش رفت. امیرپاشا در را بست و گفت:

- تو به مژگان چی گفتی؟

- مامان جون اینقدر حرف توی گوشم زد که فکر کردم بی‌راه هم نمی‌گه.



- تو خودت عقل نداری؟ یا اصلاً مژگان رو نمی‌شناسی؟ تو حال و روزش رو بعد از طلاق ندیدی که هر چرت و پرتی به زبونت اومده گفتی؟

- معذرت می‌خوام.

- از من نه، از مژگان معذرت‌خواهی کن. بار دیگه هم مامان جون از این حرفا توی گوشت بگه اجازه نمیدم بری خونه‌شون.

- عه! بابا!؟!

- همین که گفتم. به قول خودتون بذارین کفن نازنین خشک بشه، بعد خز عبلات سر هم کنین. نازنین تو رو اینطوری تربیت کرده بود؟

- بابا!

- بیرون.

- آخه!

امیرپاشا صدایش را بالا برد و گفت:

- گفتم بیرون.

نازگل با رنجش از اتاق بیرون رفت و در را بست و با خجالت و شرمندگی در جمع نشست.

فرخنده خانم داشت با وحید حرف می‌زد و در رابطه با شرایط پیش آمده‌ی سال‌ها پیش با او گفتگو می‌کرد و از او معذرت‌خواهی می‌کرد، بعد هم جمع را ترک کردند.

سمیرا خانم غمگین گریه می‌کرد و می‌گفت:

- بمیرم برای دلت مادر، بمیرم برات که اونطوری در حقت ظلم شد.

- من خوبم مامان، خیلی هم خوبم. مژگان با این کارش باعث شد پیشرفت کنم. برم اروپا توی بهترین دانشگاه‌ها درس بخونم و مدرک بگیرم. یک زبان خارجی رو

درست یاد بگیرم، زندگی رو طور دیگه یاد بگیرم. مسیر زندگی ام بد عوض شد اما نتیجه اش خوب بود. دیگه نمی‌خوام به خاطر من نگاهتون به مژگان بد باشه.  
حمید با خنده گفت:

- پس یک چیزی هم به مژگان بدهکار شدی.

- اون از سر بچگی کاری کرد که من بزرگ شدم.

و بعد برخاست و به نازگل نگاه کرد و گفت:

- اشتباه مژگان رو تکرار نکن. اون همچین دختری نیست.

و بعد از اینکه به منزل رفت به اتاقش رفت و پیراهن مشکی‌اش را از تن بیرون کشید و آن را کنار انداخت و روی تخت، نشست و به یک نقطه زل زد.

حالا مژگان آبروی او را برگردانده بود و با قاطعیت هم گفته بود که هیچ مردی را در زندگی‌اش نمی‌خواهد و این جمله‌ی مژگان باعث شده بود برای یک لحظه پشتش یخ بزند.

فقط خودش درک می‌کرد چقدر به عشق او و بودنش در کنارش نیاز دارد.

طوری که سال‌ها نتوانست به هیچکس دل ببندد و همیشه فکرش مشغول مژگان و دو چشم زیبای او بود. مژگانی که حالا در بیست و هشت سالگی کوله‌باری از غم و اندوه و شکنجه تجربه‌ی زندگی‌اش بود.

آن روزها مژگان مشغول انجام کارش و رفت و آمد به شرکت بود و روز به روز بین همکارانش بیشتر محبوب می‌شد. اخلاق آرامش، زیبایی چهره‌اش، کارهای ظریف و با دقتش و مهم‌تر از همه هوشش در کار باعث شده بود همه را جذب خود کند.

اما نکیسا آن روزها کمی تنها شده بود، مژگان کنارش نبود، هر وقت هم می‌آمد از خستگی خوابش می‌برد. وحید هم چون رفت و آمدش به منزل عمویش محدود شده بود، کمتر می‌توانست به نکیسا سر بزند.

فرخنده خانم کارهای اولیه‌ی او را انجام می‌داد و ره‌هایش می‌کرد. نکیسا تقریباً افسرده شده بود و کسی این را متوجه نمی‌شد.

وحید مشغول ترجمه‌ی کتابش بود و به تازگی روزگارش در تکرر ملال‌آور عجیبی می‌گذشت.

جملات را تایپ کرد، بعد هم چند لحظه به صفحه خیره ماند. دلش به شدت گرفت. احساس دل‌تنگی عجیبی داشت. دگمه را زد و لپ‌تاپ را خاموش کرد و دست‌هایش را روی صورتش فشرد.

با کلافگی از جایش بلند شد و لباس مرتبی پوشید، بعد هم پالتویش را به تن کرد و موهایش را شانه کشید و از اتاق بیرون زد.

سمیرا خانم گفت:

- کجا مادر؟

وحید زیر لب گفت:

- میرم بیرون یک کم هوام عوض بشه.

- سویچ بابات هست، بردار ببر.

- ممنون.

او از روی جا کلیدی سوئیچ را برداشت و کفش‌هایش را پوشید و از ساختمان بیرون زد و در آن هوای سرد راه خروجی باغ را در پیش گرفت.

چند لحظه بعد داشت از جلوی ساختمان عمویش می‌گذشت که صدای گریه‌ی نکیسا باعث شد مکث کند. رو به ساختمان کرد، رفت و در زد. کمی بعد در باز شد و فرخنده خانم با حالی آشفته گفت:

- تویی وحید، بیا تو.

- ممنونم. صدای گریه‌ی نکیسا می‌اومد...

فرخنده خانم به درون رفت و گفت:

- بیا تو مادر، آره نکیسا است. این روزا زیادی اذیت می‌کنه.

وحید حین ورود گفت:

- چرا؟

- مادرش نیست بهونه می‌گیره.

وحید به آستانه‌ی اتاق مژگان رفت و صدا زد:

- نکیسا.

او لحظه‌ای از گریه ایستاد و رو به وحید کرد. با دیدن او دست‌هایش را سمتش دراز کرد و با گفتن:

- بو... بو...

وحید را خواست. وحید جلو رفت و خم شد و او را از آغوش فرخنده خانم بیرون کشید و گفت:

- جون دلم.

نکیسا سر بر شانه‌ی وحید گذاشت و به گریه‌ی سوزناکش ادامه داد.

وحید از زن عمویش کلاه و کاپشن و جوراب او را خواست. با حوصله همه را تنش کرد و بعد گفت:

- با خودم می‌برمش بیرون.

- اذیتت می‌کنه مادر.

- اذیت شدم برش می‌گردونم.

و بعد از باغ خارج شد و سوار ماشین پدرش شد و نکیسا را روی صندلی بغلش، درون صندلی محافظ نشاند و کمربندش را بست و ماشین را به حرکت در آورد.

نکیسا در آرامش در حال نگاه کردن به کوچه و خیابان‌ها بود. وحید یک آهنگ پلی کرد و او بی‌صدا درخت و مغازه و آدم‌ها و کوچه‌ها را نگاه می‌کرد.

هر وقت هم چیز جالبی می‌دید رو به وحید می‌کرد و آواهای نامفهومی می‌ساخت و وحید با حوصله لبخند می‌زد و می‌گفت:

- آره، تو هم دیدی؟ کاملاً حق با توه.

وحید از خیابانی عبور کرد و چشمش به تابلوی پزشک مغز و اعصابی خورد. از آن عبور کرد و بیست متر جلوتر به یک‌باره توقف کرد. به دنبال مکانی برای پارک گشت و به سختی توانست یک جای خالی پیدا کند. وقتی توقف کرد نکیسا را بغل کرد و او را به مطب برد. چند نفر بیشتر آنجا نبودند با این حال وحید وقتی با منشی صحبت کرد گفت که دکتر خارج از نوبت کسی را ویزیت نمی‌کند و تا چند ماه آینده وقتش پر است.

با این حال وحید ناامید نشد و در مورد نکیسا و شرایطش با او صحبت کرد و تقریباً دل دختر را به دست آورد.

منشی هم از او خواست تا منتظر بماند. وقتی بیمار از اتاق بیرون آمد منشی به درون رفت و در مورد نکیسا با دکتر صحبت کرد. دکتر پذیرفت تا وحید بماند و نکیسا را ویزیت کند.

منشی از اتاق که بیرون آمد خطاب به وحید گفت:

- تشریف داشته باشین، آقای دکتر آخر وقت ویزیتشون می‌کنه.

- ممنونم.

وحید مجبور شد ساعتی بماند و نکیسا را به طرق مختلف سرگرم کند، اما باز هم بی‌طاقتی می‌کرد. وحید از منشی خواست نوبت او را حذف نکند تا نکیسا را کمی بگرداند و سرگرم کند.

او نکیسا را بیرون برد و برایش خرید کرد. بعد هم به سرویس بهداشتی یک پاساژ برد.

در نهایت زمانی نزدیک به ساعت ویزیتشان به مطب برگشت و نکیسا دیگر خواب بود و بیشتر مراجعین رفته بودند.

چند دقیقه‌ی بعد گوشی وحید به صدا درآمد. صفحه را نگاه کرد. شماره را شناخت. با این حال جواب داد:

- بله.

صدای مژگان بعد از مدت‌ها در گوشش نشست.

- سلام آقا وحید.

چشم‌های وحید از شنیدن صدای مژگان درخشید و گفت:

- سلام، جانم!

از جانم گفتن وحید، مژگان کمی سکوت کرد و بعد همانطور خشک ادامه داد:

- ببخشید مزاحم شدم، نکیسا همراه شماست؟

- بله، مگه زن عمو بهتون نگفته؟

- بله، گفت... حالا کی میاین؟

- یه خورده دیگه.

- اذیت نمی‌کنه؟

- نه.

وقتی وحید دید سکوت مژگان طولانی شد گفت:

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

او ارتباط را قطع کرد و به موضوع پیش آمده بین‌شان اندیشید. به آنچه که باعث شده بود باز هم یکدیگر را جمع ببندند و با هم سرسنگین شوند. انگار هر چه رشته بود باز پنبه شد.

مژگان ارتباطشان را محدود کرده بود و این آزارش می‌داد و یک حس خودخواهی در وجودش ریشه دوانده بود و در مغزش فریاد می‌زد که مژگان اجازه ندارد خودش را از من دریغ کند!

ساعتی بعد وقتی به عنوان آخرین مریض نوبتش شد، نکیسا را به داخل اتاق برد و به دکتر سلام کرد. مقابل دکتر نشست و در مورد شرایط نکیسا با او صحبت کرد. حرف نزدنش، راه نرفتنش، بهانه جویی‌هایش همه و همه را توضیح داد.

دکتر مشغول نوشتن شد و برای او یک نسخه‌ی بلند بالا نوشت و گفت:

- اینا رو فردا ببر انجام بده و جوابشون رو در اسرع وقت برام بیار. تا اینا نباشن نمی‌تونم نظری بدم.

- چشم حتماً.

وحید نسخه‌های دکتر را گرفت و از او تشکر کرد. وقتی از اتاق بیرون رفت، به منشی هم خسته نباشید گفت.

- ممنونم، براتون سی‌تی‌اسکن و آزمایش نوشتن؟

- بله.

می‌شه ببینم.

وحید نکیسا را روی دوشش جابه‌جا کرد و نسخه‌ها را به او داد. او آن‌ها را بررسی کرد و بعد چند کارت ویزیت از کشو بیرون آورد و گفت:

- اینا جاهایی هستن که خیلی عالی کار می‌کنن، بگین شما رو خانم محمدی فرستاده، کارتون رو زود راه می‌ندازن. من هم تماس می‌گیرم، برای این آقا پسر خوشگل وقت زودتری بهتون بدن.

- ممنونم، واقعاً لطف می‌کنین.

او نسخه و کارت‌ها را برداشت و خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد.

به کنار ماشین رفت و با حوصله نکیسا را روی صندلی‌اش جای داد و بعد هم خودش سوار شد و حرکت کرد. در تمام طول مسیر ذهنش درگیر آینده‌ی نکیسا و احوالش بود. دلش نمی‌خواست پسری به این زیبایی و معصومیت در این شرایط اسفناک باقی بماند.

وقتی به منزل رسید دیر وقت بود. نکیسا را به آغوش گرفت و به داخل باغ رفت. در را که بست به سمت منزل عمویش رفت. چند ضربه به در زد که مژگان سریع در را گشود.

معلوم بود آشفته است و از دیر آمدنشان نگران شده است. وحید آهسته گفت:

- سلام.

- سلام، نگران شدم.

و بعد جلو آمد و نکیسا را به آغوش کشید.

- اومدی وحید جان.

او جلو رفت و با عمویش دست داد و گفت:

- سلام.

- سلام.

- کمی کار داشتم، نکیسا هم خسته شد و خوابید. ببخشید دیر شد.

- فدای سرت عمو جان.

وحید خریدهایی را که برای نکیسا کرده بود به مژگان تحویل داد و گفت:

- شبتون بخیر.



- ممنون برای خریدای... بیا تو.

- شب بخیر.

وحید بدون نگاه به مژگان از ساختمان دور شد و به منزلشان رفت. مژگان غمگین از سردی برخورد وحید نکیسا را روی تختش گذاشت و کلاه و کاپشنش را از تنش بیرون کشید.

پتو را رویش انداخت. نفهمید وحید تا آن موقع با نکیسا کجا بوده است! چرا یکدفعه برخورد وحید به این حد سرد شد. وحید را اهل قهر ندیده بود. حس کرد شاید رفتارش با او بد بوده است که او هم مقابله به مثل می‌کند.

آهی کشید و نکیسا را بوسید و با خود فکر کرد دور بودنشان از هم به نفع همه است.

---

روز بعد وحید برای نکیسا نوبت سی‌تی‌اسکن و نوار مغز و آزمایش و... گرفت.

گاهی صبح و گاهی بعد از ظهر او را می‌برد و فرخنده خانم نمی‌دانست وحید نکیسا را کجا می‌برد و چرا؟

به لطف خانم محمدی کار وحید زودتر راه می‌افتاد و کم‌کم توانست پرونده‌ی پزشکی او را تکمیل کند.

سخت‌ترین روزها وقتی بود که یکبار مجبور شد سر خود اجازه بدهد نکیسا را برای انجام سی‌تی‌اسکن بی‌هوش کنند.

تا به هوش آمدنش آنقدر طول راهرو را آمد و رفت و دعا کرد که داشت سرگیجه می‌گرفت. از اضطراب داشت دیوانه می‌شد و حین راه رفتن صدبار دست‌هایش را گزید و به خدا التماس کرد اتفاقی برای نکیسا نیفتد.

پس از آن روز وحشتناک، صبحی که مجبور بود نکیسا را برای آزمایش خون ببرد از همه سخت‌تر بود.

نکیسا را در آغوشش نشاند و مجبور بود او را محکم بگیرد تا از او خون بگیرند. پس از گرفتن خون از رگش، نکیسا دقایقی طولانی گریه کرد. وحید با بدبختی توانست او را آرام کند.

ساعت‌ها نکیسا را چرخاند و به شهر بازی برد.

برایش خوراکی خرید و او را بر گردنش سوار کرد تا بلکه درد را فراموش کند.

در روز آخر وحید خودش به تنهایی رفت و جواب‌ها را از مراکز مختلف جمع کرد و نزد دکتر برد. او پس از دیدن آزمایش‌ها مدتی به فکر فرو رفته بود و بعد جواب وحید را داده بود.

وحید بعد از ساعتی هنوز هم در شوک حرف‌های دکتر بود. در جایی توقف کرد و مدتی طولانی به حرف‌های او اندیشید و حتی رفت و آمد ماشین‌ها را از کنارش ندید. شب هنگام به منزل رفت. خسته و نگران بود. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. این که نکیسا هرگز خوب نمی‌شود! یا امیدی برای بهبودش هست!

دلش برای گریه‌های شدید نکیسا وقتی کاملاً ناتوان بود می‌سوخت و اعصابش به هم می‌ریخت و این از لحاظ روانی آزارش می‌داد.

حتی می‌ترسید از آن بابت و آن کارهایی که کرده بود با کسی صحبت کند.

وقتی وارد خانه‌شان شد، آنجا شلوغ بود و برادرهایش همراه با خانواده آمده بودند. کفش‌هایش را در جا کفشی انداخت و سلامی جمعی کرد و سمت اتاقش رفت. همه متوجه سردی رفتار وحید شدند. متوجه شدند نمی‌خواهد به احوال‌پرسی کسی جواب بدهد و یک راست سمت اتاقش می‌رود.

سمیرا خانم عکس روی یکی از پاکت‌های دست وحید را دید.

وقتی وحید به اتاقش رفت پرونده را درون کمد گذاشت و آن را قفل کرد.

چند ضربه به در خورد.

- بفرمایید.

مادرش وارد اتاق شد و در را بست. وحید کت مشکی مخملش را از تن بیرون کشید و آن را روی تخت انداخت و گفت:

- جانم مامان.

- وحید...

او با استرس دست‌هایش را به هم مالید. وحید بلوزش را از تن بیرون کشید و با صدایی که اندوهگین به نظر می‌رسید گفت:

- می‌شنوم.

- چرا این روزا اصلاً خونه نیستی؟ کجاها میری؟

- کار دارم، چطور؟

- چه کاری مادر؟ تو که اینجا نه شغلی داری، نه درس می‌خونی و نه...

- کار شخصیه مامان.

وحید بلوزش را روی تخت انداخت و یک پیراهن برداشت و پوشید. داشت دگمه‌هایش را می‌بست که سمیرا خانم گفت:

- مریضی مادر؟

- نه، چطور؟

و بعد دستی به پیراهنش کشید.

- پس اون مدارک پزشکی دستت مال کی بود؟ سی‌تی‌اسکن بود؟

- اگر دلم نخواد در موردش حرف بزنم باز هم سؤال می‌کنین؟

- نگرانم، هر شب می‌گفتی سرم درد می‌کنه، اگر چیزی شده به من هم بگو.

وحید لباس‌هایش را عجولانه برداشت و به درون کمد دیواری پرت کرد و خسته از این سؤال و جواب‌ها گفت:

- نه! طوری نشده. من هم سالم خوبه.

- وحید اگر...

چند ضربه به پنجره خورد. وحید رویش را گرداند و گفت:

- امیرپاشاست.

و بعد به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد. با دیدن مژگان که گریه کرده بود، متعجب پنجره را باز کرد و گفت:

- بله؟

- یه لحظه میای بیرون.

- الان میام.

و بعد برگشت و سویشرتش را برداشت و پوشید.

- مژگان بود؟

- آره؟

- چکار داره؟

- نمی‌دونم.

- چرا نمیاد تو؟

وحید کلافه رو به مادرش گفت:

- نمی‌دونم. میشه انقدر ازم سؤال نپرسی؟! سرم داره منفجر میشه و جواب دادن به این سوآلا آخرین چیزیه که از خدا می‌خوام.

- خوب یک کلام حرف بزن بدونم چی شده.

وحید برای اولین بار از شدت هیجان درونش و فشاری که حس می‌کرد با صدای بلند داد زد:

- مادر!

سمیرا خانم ساکت شد و به وحید که بی‌قرار و اندوهگین بود خیره شد. آهسته زیر لب گفت:

- باشه.

وحید ناراحت از بلند کردن صدایش زیر لب گفت:

- معذرت می‌خوام.

و بعد پرده را کنار زد و از پنجره بیرون پرید.

بعد هم پنجره را سمت خود کشید تا صدایشان به داخل نرود. مژگان با چشمان اشک‌آلود وحید را نگاه می‌کرد. وحید پرسید:

- چی شده؟

مژگان با ناراحتی گفت:

- اگر بهت اطمینان نداشتم باید می‌زدم تو گوشت.

وحید چشم‌های سبز رنگ مژگان را نگریست و خوشحال بود که مژگان به او اطمینان داشت و ناراحت از اینکه مژگان دوست داشت او را کتک بزند. آهسته گفت:

- بزن تو گوشتم چرا منتظری؟

مژگان یک قدم جلو رفت و با حرص و اشکی که می‌ریخت گفت:

- خودت گفתי نکیسا ربطی به ماجرای من و تو نداره.

وحید هم یک قدم جلو رفت و گفت:

- معلومه که نداشته و نداره. اصلاً مگه ماجرای ما تموم نشد؟ پس چرا حرفش رو می‌زنی؟

- پس تو با نکیسا چکار کردی؟

- باهاش چکار کردم مژگان؟

مژگان به شدت زیاد گریه کرد و گفت:

- چرا دستش کبوده؟ چرا بچه‌ام از خواب می‌پره؟ چرا چهار روز پیش که برش گردوندی همه‌اش گیج و منگ بود؟ تو با این بچه چکار می‌کنی؟ چی به خوردش میدی؟ چه بلایی سرش میاری وحید؟ تو که نکिसا رو دوست داشتی. تو که نکيسا رو تو بغلت می‌گرفتی و آروم می‌کردی. تو که نمی‌خواستی حتی یک دقیقه ناراحتیش رو ببینی.

- وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسه گریه نکن. باید باهاش چکار کنم؟ یک جوری می‌گی انگار شکنجه‌اش دادم.

- حال و روزش کم از شکنجه نیست. بیا بریم ببینش، بیا دیگه.

مژگان دو قدم به سمت خانه‌شان رفته بود و منتظر حرکت وحید بود و اشک بی‌محابا از چشم‌هایش سر می‌خورد.

وحید فاصله را با یک قدم بلند به صفر رساند. مژگان خواست برود که وحید دست برد و لباس او را با نوک دو انگشتش گرفت و سمت خود کشید و گفت:

- صبر کن باهات حرف دارم.

- چی؟ بگو.

- از اول نکيسا بين ما نبود و نیست. از اول که دیدمش ازش خوشم اومد و دوستش داشتم. روانی نیستم، احمق هم نیستم که بخوام به یه بچه آزار برسونم.

- پس پسر من این روزا چشه؟ چرا می‌بردی و دیر بر می‌گردوندی؟

وحید سر به زیر گرفت و با کف کفشش سنگ ریزه‌ها را پس و پیش کرد و گفت:

- من که تو رو خیلی وقته درست حسابی نمی‌بینم، اون شب و اتفاقاش باعث شد کمتر هم بخوای با من حرف بزنی، مجبور شدم بدون اینکه کسی بدون یک‌سری کارها بکنم.

- چه کارهایی؟

- من نکیسا رو بردم دکتر مغز و اعصاب.

مژگان با چشم‌های بزرگ شده به وحید خیره بود.

- یک پرونده جدید برایش حاضر کردم.

- خوب!

- کمی به نکیسا سخت گذشت. می‌ترسیدم به تو بگم و باعث بشم ذهنت به هم بریزه وقتی تازگی‌ها اینقدر درگیر شغلت شدی.

مژگان لب‌هایش را می‌جوید. وحید به لب‌های او خیره شد.

- خوب!

وحید نگاهش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. رفت و لبه‌ی بلوک نشست. دستش را کنارش زد. مژگان هم کنار او با کمی فاصله نشست و گفت:

- دکتر جوابت کرد؟

- نه به شکل قطعی.

- یعنی چی؟

وحید خم شد و ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- دکتر یک سری دارو بعلاوه داروی تقویتی برای نکیسا نوشت و گفت اون حتماً حرف می‌زنه؛ فقط باید کمی گفتار درمانی کار کنه، چون نکیسا توی زمانی که باید شروع به یادگیری زبان می‌کرد، توی خونه‌تون چیزی جز دعوا و داد و هوار و گریه نبوده. این حالتاش هیستریکه اما به زودی خوب می‌شه.

- یعنی نکیسا می‌تونه حرف بزنه؟

- بله، مشکلی نداره. در مورد راه رفتنش هم گفت که سرش ضربه خورده، شاید وقتی باردار بودی، شاید هم بعدش که به دنیا اومده.

مژگان که هنوز آرام آرام گریه می‌کرد گفت:

- شهیاد بعد از تولدش هم می‌زدش. گاهی حتی توی همون دو سه ماهگی که گریه می‌کرد، با سیلی می‌زد تو صورت بچه و می‌گفت ساکت باشه.

- حالا از هر چی که بوده. ضربه‌ای که به سرش خورده باعث شده رگهایی از مغزش به دیواره مغز بچسبن و توی حرکت پاهاش اختلال ایجاد کنن.

- راه درمانی هم داره؟

- آره. عملش کنن و بین او رگ‌ها و دیواره تراشه بذارن. گفت امکانش هست خوب بشه.

- ولی نکیسا خیلی بچه است.

- اما هر چی سن نکیسا بیشتر بشه، امکان بازدهی عمل کمتره.

- خوب الان باید چکار کنیم؟

جراح برای سه ماه دیگه برایش نوبت عمل گذاشته، تا اون زمان فکرها رو بکن. ببین می‌تونی این ریسک رو بکنی که نکیسا بره زیر تیغ جراحی یا نه؟

- خیلی سخته.

- می‌فهمم ولی یکبار برای همیشه باید تصمیم بگیری.

مژگان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- ببخشید.

- برای چی؟



- که بهت شک کردم؛ که فکر کردم تو نکیسا رو اذیت می‌کنی. آخه دستاش کبود بود.

وحید لبخند تلخی زد و سر به زیر گرفت، کمی بعد راست شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهم نیست که مردم چی فکر می‌کنن، مهم حقیقتیه که پشت همه‌ی ماجراهاست.

مژگان که سردش شده بود دست‌هایش را روی بازوهایش کشید و گفت:

- تو خیلی به من و پسر م محبت می‌کنی، چرا؟

وحید رو به مژگان کرد و چشم‌های او را نگریست. دوست داشت چیزی بگوید ولی زبانش نمی‌چرخید.

- مگه محبت کردن دلیل می‌خواد؟

- دلیل نمی‌خواد؟

- نه! تو هم هر وقت شرایطش رو داشتی به من محبت کن.

مژگان چشم‌های وحید را کاوید. ته دلش خالی شد و بدنش لرزید. سر به زیر گرفت و دستپاچه از جایش بلند شد و گفت:

- من برم دیگه.

او دو قدم دور شد، دوباره برگشت و گفت:

- باز هم ازت ممنونم.

وحید برخاست و گفت:

- خواهش می‌کنم.

- گفتمی باید نکیسا رو ببرم گفتار درمانی؟

- تو به کارهات برس، امیرپاشا گفت که خیلی روت حساب می‌کنن و تازگی‌ها کارهای سنگین‌تر و بزرگ‌تر بهت میدن. من خودم می‌برمش.

- ولی آخه...

- هر وقت تونستی تو هم بیا پیشمون.

مژگان حس کرد هر آن قلبش از سینه‌اش بیرون می‌زند. با حال عجیب و حرکات مسخره‌ای که در عرض چند ثانیه گرفته بود گفت:

- پس آدرس اون جایی که میری رو برام بفرست، شب بخیر.

- شبت بخیر.

مژگان دو قدم دور شد. دوباره مکث کرد. وحید لبخند زد. مژگان برگشت و خود را به وحید رساند و او را نگریست. وحید نفهمید او چه می‌خواهد. مژگان در یک حرکت ناگهانی دست وحید را گرفت و روی انگشتان دست او بوسه زد و با عجله چرخید و دور شد. وحید با بهت به او نگاه می‌کرد. این روش تشکر مژگان برایش عجیب بود. دستش را مشت کرد و با نفس عمیقی که کشید رویش را از او گرفت و از پنجره به درون رفت و مادرش را دید که پای کمدش ایستاده است و در حال نگاه کردن به پرونده‌ی پزشکی نکیسا است.

او سر بلند کرد و وحید را که خشمی نفهمته در نگاهش بود نگریست.

مدارک را روی تخت انداخت و گفت:

- این کارت خوب نیست وحید. تو باید مژگان رو به حال خودش بذاری.

- چرا؟

- چون کسی اینا رو ببینه هزارتا فکر غلط می‌کنه.

- مگه اینا مال مژگانه؟ مژگان تا همین الان هم بی‌خبر بود.

- با مسائلی که پیش میاد بهتره کمی از هم دور باشین.

- این رو شما تعیین می‌کنین؟
- سمیرا خانم بر سر او فریاد کشید و گفت:
- بله، چون من مادرتم.
- اونقدر بزرگ شدم که دیگه نیازی به امر و نهی شما نداشته باشم.
- تو همون بچه‌ی ساده‌ی گذشته‌ای و هیچ فرقی نکردی.
- تقه‌ای به در خورد و حمید وارد شد و گفت:
- چیزی شده؟
- سمیرا خانم از کنار او گذشت و گفت:
- نه عزیزم.
- وحید روی تخت نشست و گفت:
- همیشه یک چیزی می‌شه.
- حمید وارد اتاق او شد و کنارش نشست و گفت:
- چی شده؟
- و بعد پرونده‌ی پزشکی نکیسا را برداشت و نگریست و به وحید نگاه کرد.
- تو دکتر بردیش؟
- وحید سرش را بالا و پایین انداخت.
- دوستش داری؟
- معلومه که دوستش دارم.
- مزگان رو می‌گم.
- وحید به حمید نگاه کرد. نفسش را فوت کرد و سر به زیر گرفت.

## فصل نهم

یک روز سرد پاییزی بود و باران به شدت می‌بارید. مژگان مشغول کارش بود و داشت با پروژه‌های جدید دست و پنجه نرم می‌کرد. تمام حواسش را روی کارش متمرکز کرده بود و داشت به صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کرد.

- بفرمایید.

آهی کشید و گفت:

- بذارین روی میز نگاهش می‌کنم.

- خانم نیکخواه.

مژگان سر بلند کرد و با دیدن مهندس علوی که یک پاکت شیرینی مقابلش گرفته بود تقریباً از جا پرید و گفت:

- ببخشید!

مهندس علوی لبخند زد و گفت:

- شیرینی تولدمه!

مژگان تازه ذهنش مرتب شده بود و از مسائل پروژه بیرون آمده بود.

- آه! تولدتون مبارک باشه.

- ممنونم بفرمایید دهننتون رو شیرین کنین.

مژگان یک شیرینی برداشت و تکیه کرد. علوی به همکاران دیگرش هم تعارف کرد که یکی از آن‌ها گفت:

- آقای علوی چرا نگفتین که براتون کیک تولد بخریم و اینجا جشن تولدتون رو با هم جشن بگیریم.

- به خاطر مهندس امیری. به هر حال ایشون تازه همسرشون رو از دست دادن. ولی...

او دست در جیب کتش کرد و سه کارت دعوت بیرون کشید و آن‌ها را بین همکارانش تقسیم کرد و گفت:

- در اصل من فردا تولدمه، توی آپارتمان خودم هم جشن کوچیکی تدارک دیدم که دوست دارم همه‌ی شما حضور داشته باشین.

همه تشکر کردند. آقای علوی نگاهش را سمت مژگان چرخاند و گفت:

- حتماً تشریف بیارید.

بعد هم اتاق را ترک کرد.

مژگان سر بلند کرد و با دیدن مهندس علوی که یک پاکت شیرینی مقابلش گرفته بود تقریباً از جا پرید و گفت:

- ببخشید!

مهندس علوی لبخند زد و گفت:

- شیرینی تولدمه!

مژگان تازه ذهنش مرتب شده بود و از مسائل پروژه بیرون آمده بود.

- آه! تولدتون مبارک باشه.

- ممنونم بفرمایید دهننون رو شیرین کنین.

مژگان یک شیرینی برداشت و تکیه کرد. علوی به همکاران دیگرش هم تعارف کرد که یکی از آن‌ها گفت:

- آقای علوی چرا نگفتین که براتون کیک تولد بخریم و اینجا جشن تولدتون رو با هم جشن بگیریم.

- به خاطر مهندس امیری. به هر حال ایشون تازه همسرشون رو از دست دادن.  
ولی...

او دست در جیب کتش کرد و سه کارت دعوت بیرون کشید و آن را بین همکارانش  
تقسیم کرد و گفت:

- در اصل من فردا تولدمه، توی آپارتمان خودم هم جشن کوچیکی تدارک دیدم که  
دوست دارم همه‌ی شما حضور داشته باشید.

همه تشکر کردند. آقای علوی نگاهش را سمت مژگان چرخاند و گفت:  
- حتماً تشریف بیارید.

بعد هم اتاق را ترک کرد.

خانم سعیدی پاکت را باز کرد و کارت دعوت جشن تولد را نگریست و گفت:

- مهندس علوی سنش بالاست ولی ماشاءالله دلش جوونه!

خانم محبوب صورتش را کج کرد و به دستش تکیه زد و گفت:

- کجا سنش بالاست؟ سی و پنج سال که سنی نیست!

- نمی‌دونم چرا ازدواج نمی‌کنه. اون که شرایطش رو داره.

خانم محبوب نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر کی که شرایطش رو نداره دنبال زن گرفتته، اونوقت اینایی که شرایطش رو  
دارن و سنشون داره بالا میره بی‌خیال ازدواج شدن.

مژگان بعد از خوردن شیرینی، پاکت را باز کرد و دعوت‌نامه را خواند.

لبخند زد و گفت:

- خوش به حالش، چه دلی داره! تولد می‌گیره، همه رو هم دعوت کرده! اونوقت ما  
همه‌اش فکر بدبختیامونیم.

خانم سعیدی گفت:

- شماها می‌رین؟

خانم محبوب آهسته گفت:

- نمی‌دونم، اگر شوهرم بیدار چرا که نه؟

- مژگان تو چی؟

- نه، من نمیام.

- چرا؟

- حوصله اینطور جاها رو ندارم.

- با شوهرت بیا، با اون هم آشنا می‌شیم.

خانم محبوب گفت:

- راستی مهندس نیکخواه، تا حالا درباره‌ی شوهرت صحبت نکردی!

خانم سعیدی دنبال حرف او را گرفت و گفت:

- آره، از خودت بگو، شوهرت چند سالشه، چقدر سواد داره؟ چکار می‌کنه، چند تا بچه داری؟

مژگان نگاهش را سمت مانیتور برگرداند. از آنجایی که دوست نداشت او را به چشم یک مطلقه ببینند و فقط با بازگو کردن این کلمه، نگاه‌ها به او تغییر کند گفت:

- حدود هفت سال پیش ازدواج کردم. یه پسر کوچولو دارم به زودی سه سالش تموم می‌شه.

- شغل شوهرت چیه؟

مژگان دعوت‌نامه را در دست‌هایش فشرد و بعد گفت:

- زبان انگلیسی تدریس می‌کنه.

خانم محبوب گفت:

- وای چه عالی، حتماً تو هم انگلیسی فولی!

- نه اصلاً.

- باید حتماً از ش وقت بگیریم برامون تدریس کنه.

مژگان نگاهش را پایین گرفت و زیر لب گفت:

- حتماً.

و بعد مشغول ادامه‌ی کارش شد اما تمام حواسش کنار سؤال و جواب‌های همکارانش بود.

از اینکه دروغ گفته بود هم نگران بود و هم ناراحت. از طرفی هم دلش نمی‌خواست اگر یک روزی بی‌هیچ منظوری با همکاران مردش گفت و خندید، کسی برداشت غلطی از او داشته باشد.

در این حال بود که صدای پیامک گوشی‌اش در اطرافش پیچید.

گوشی را برداشت و نگاه کرد. پیامکی از امیرپاشا بود.

- سلام، بارونه. بمون با هم می‌ریم.

جواب داد:

- نه ممنون، خودم میرم.

و بعد گوشی را روی میز گذاشت. دوباره پیامک آمد:

- بهت گفتم بارونه، با هم می‌ریم.

با موضوعی که پیش آمده بود دوست داشت از او دور بماند. پس نوشت:

- خودم میرم، اینطور بهتره.

کمی بعد دوباره جواب آمد:



- منتظرت می‌مونم خانم محترم.

مژگان سرش را به چپ و راست تکان داد و نوشت:

- باشه.

ساعات پیش رفتند و کم‌کم مهندسین شرکت و کارمنداها یکی‌یکی رفتند. وقتی امیرپاشا رفت چند دقیقه بعد مژگان هم وسایلش را جمع کرد و از خانم فخاری خداحافظی کرد و جلوی آسانسور ایستاد.

دگمه را زد و منتظر آمدن آسانسور شد. حس کرد کسی پشت سرش ایستاد. در به رویش باز شد. به درون رفت و وقتی چرخید مهندس امیدی را دید که وارد اتاق آسانسور شد.

مژگان به ناچار لبخند نرمی زد و سر فرود آورد. مهندس امیدی که خود را همیشه در کت‌شلوارهای شیک و خوش دوخت محصور می‌کرد و در روزهای سرد پالتوی خوش فرمی روی آن می‌پوشید و به جای کراوات شال گردن زیبایی به گردن می‌انداخت؛ لبخند معروفش را به روی مژگان زد و به آرامی گفت:

- خسته نباشید.

- ممنونم جناب مهندس.

مژگان بی‌دلیل از این مرد می‌ترسید و هیچوقت سعی نکرده بود از نزدیک با او برخورد داشته باشد. مهندس امیدی با تن سنگین اما گیرای صدایش پرسید:

- همکف یا پارکینگ؟

- همکف لطفاً.

مهندس امیدی دگمه‌ی طبقه‌ی همکف و بعد پارکینگ را زد. آسانسور به حرکت در آمد.

- مهندس امیری از کارتون خیلی راضی هستن، امیدوارم به زودی توی گروه نظارت ببینمتون.

- ممنونم ولی ترجیح میدم کارای خودم رو دنبال کنم.

- وقتی مستعد هستین به دنبال شکوفا کردن استعدادهاتون باشین. هر چقدر هم که کارتون خوب باشه، درجا زدن باعث می‌شه از دوستانون عقب بمونین و توی شرکت به مرور کنار گذاشته بشین.

مژگان سر فرود آورد و دسته‌ی کیفش را فشرد. مهندس امیدی که متوجه ناراحتی حال او شده بود گفت:

- ما همیشه به کسی که از دقت و هوش بالایی برخوردار باشه نیازمندیم. زمان استخدامتون اگر می‌دونستم چقدر باهوشین و کارآیی دارین، حتماً شما رو از گروه مهندس امیری می‌گرفتم. اگر یک روزی دلتون خواست توی گروه اجرا باشین، فقط کافیه بیاین دفترم.

او لبخند زد و گفت:

- مهندس امیری مسلماً خوشحال نمی‌شه، اما من حتماً!

به همکف رسیدند. در آسانسور باز شد. مژگان سر فرود آورد و گفت:

- ممنونم از لطفتون.

مهندس امیدی دستش را روی دگمه زد تا آسانسور حرکت نکند.

- ولی در هر صورت اگر من واقعاً به درد خوردم، مهم اینه هر نقطه‌ای از شرکت که باشم کارم رو درست انجام بدم.

او این را گفت و خارج شد و رو به مهندس امیدی کرد.

- من در مقابل کسی که توی انجام وظایفش کوتاهی نمی‌کنه سر تعظیم فرود میارم.

او دستش را کشید و سر فرود آورد که در آسانسور بسته شد. مژگان متعجب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چی؟

و از رفتار عجیب او سری تکان داد و از ساختمان خارج شد. باران داشت به شدت می‌بارید. کلاهش را روی سرش کشید که روشن و خاموش شدن چراغ‌های ماشین امیرپاشا را دید.

از پله‌ها پایین رفت و خود را به ماشین او رساند و سوار شد.

- سلام.

- سلام.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- آگه اجازه بدی اول بریم خونه‌ی من، یکی دو دست لباس تمیز بردارم، می‌خوام امشب خونه‌ی پدرم بمونم.

- باشه، مشکلی نداره.

امیرپاشا به سمت منزلش راند و مژگان تکیه کرد و خیابان را نگریست.

آمد و رفت برف پاک‌کن و بارش شدید باران روی شیشه، ترافیک خیابان و حرکت آهسته‌ی ماشین او را به گذشته‌ی نه چندان دورش پرت می‌کرد. دست برد و با روشن کردن پخش صوت بیشتر در افکارش غرق شد و یاد نازنین در قلب و جانس زنده شد.

زنی که از همان ابتدای جوانی‌اش عاشقش شد و تمام روزهای زندگی مشترکش را با او به خوبی و در وفاداری کامل گذراند.

آنقدر نازنین را دوست داشت که هرگز هیچ زنی را برابر با او یا بهتر از او ندید.

وقتی دیدش تار شد فکر کرد باران شیشه را پوشانده است. کمی سرش را جلو برد اما با پلک زدن و خالی شدن کاسه‌ی چشمانش تازه فهمید اشکش پرده‌ای شده است و جلوی دیدش را گرفته است.

نفسش را رها کرد و دوباره تکیه زد و دستش را به پهنا‌ی صورتش کشید تا رد اشک را از چهره‌اش پاک کند. چند بار روی ریشش که تا حدی بلند شده بود دست کشید.

مژگان نگاهش را از شیشه‌ی بغل گرفت و رو به جلو کرد و پرسید:

- مهندس امیدی چجور آدمیه؟

امیرپاشا نیم‌نگاهی به مژگان انداخت و گفت:

- از چه لحاظ؟

مژگان به یکباره غم و اندوه را در صدای امیرپاشا حس کرد. با این حال پرسید:

- به طور کلی.

- اون مرد خوبیه، مهم‌تر از همه دوست خوبیه. با هر کس دوست نمی‌شه اما وقتی باهات دست دوستی داد هیچوقت رهاش نمی‌کنه. با دوستای فابش رقابت نمی‌کنه حتی به نفع اونا از کاری که برایش منفعت داره بیرون میاد؛ اما از دشمنش نمی‌گذره. توی کار خیلی منضبط و سخت‌کوشه و از آدمای دقیق و باهوش و کاری خوشش میاد و دوست داره دورش پر از این دست آدمای باشه. اینطوری به اون چیزی که واقعاً دوست داره زودتر می‌رسه.

- مثلاً چی؟

- مثلاً آسایش خیال توی انجام کاراش. به دست آوردن نتیجه‌ی مطلوب توی کارش و رضایت مشتری‌ها و افراد طرف قراردادمون.

- که این‌طور!

- چرا پرسیدی؟

- بهم پیشنهاد داد برم توی گروهش.

امیرپاشا چند لحظه سکوت کرد و در سکوت موهایش را مرتب کرد و بعد گفت:

- وقتی بهت چنین پیشنهادی داده، حتماً از کارت خوشش اومده... خوش‌حالم که تا این حد تونستی پیشرفت کنی و امیدوارم موفق‌تر باشی.

مژگان سر فرود آورد و گفت:

- ناراحت نشدی؟

- نه! چون می‌دونم کارش درسته، مطمئنم منظورش خالی کردن زیر پای من نیست!  
امیرپاشا از پنجره‌ی بغل‌دستش آینه را که کاملاً از قطرات آب پوشیده شده بود  
نگریست و بعد گفت:

- هر جایی حس کردی هر کاری و هر تصمیمی باعث پیشرفتت می‌شه همون کار  
رو انجام بده. اصلاً هم نگران اینکه چه اتفاقی می‌افته و دیگران چی فکر می‌کنن  
نباش. حتی اگر اون شخص من بودم.  
مزگان سرش را تکان داد و گفت:

- من که تصمیم ندارم به گروه اون اضافه بشم، بهش هم گفتم که واقعاً نمی‌خوام توی  
گروهش باشم.

- اشتباه کردی و هر پیشنهادی رو به راحتی رد نکن. قبل از جواب دادن راجع بهش  
فکر کن.

- دلم نمی‌خواد از گروهت برم بیرون.

امیرپاشا سر فرود آورد و گفت:

- منم دلم نمی‌خواد یه کارمند باهوش رو از دست بدم.

او نفسش را فوت کرد و گفت:

- خیلی دیر به استعدادت پی بردم.

- شانس منه دیگه!

- حالا خوبه وحید باعث شد استعداد تو کشف بشه.

- وحید؟

امیرپاشا که فهمید اشتباه کرده است گفت:

- زن دایی سمیرا، اشتباهی گفتم وحید.

- واقعاً زن عمو رو با وحید اشتباه می‌گی؟

- بعضی وقتا آره ممکنه!

مزگان به صورت امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- باشه، وحید ازم خواست استخدام کنم که از اون حال و هوای افسردگی بیرون بیای.

- یعنی حرفای اون روز...

- آره، هم‌هاش نقشه وحید بود که من بیارم شرکت، ولی از این بابت از وحید ممنونم، چون هم حال تو بهتره، هم یه کمک خوب توی شرکتی.

مزگان دست راستش را روی دست چپش گذاشت و گفت:

- که این‌طور. وحید خیلی حواسش به من، بر خلاف تصویری که از او مدنش داشتم. فکر می‌کردم اگر بیاد با حرف‌هاش خوردم می‌کنه اما از وقتی اومده، کل وقتش رو برای ما گذاشته.

امیرپاشا دنده را عوض کرد و سر فرود آورد و گفت:

- وحید از اول حواسش بهت بود. از همون وقتی که مجرد بودی ولی خودت توجه نمی‌کردی.

- با کاری که من باهاش کردم باید ازم می‌برید. ازم متنفر می‌شد.

- مرز بین تنفر و دوست داشتن خیلی باریکه، ممکنه هر چیزی یکی از اینا رو به اون یکی بدل کنه. ولی اگر یکی از این حسا قوی‌تر باشه، امکانش کم‌تره. به نظر من وحید اونقدر تو رو دوست داشته که با همه‌ی اون اتفاقا نتونه ازت متنفر بشه. شاید یه جاهایی از زندگیش به خودش تلقین کرده باشه که ازت متنفره، ولی در حد همون تلقین مونده.

وحید خیلی عوض شده، همون پسر آروم و سر به راه گذشته مونده ولی خیلی بزرگ شده. بزرگ به این معنی که روحش بزرگ شده، فکرش قد کشیده و بزرگ شده. خیلی هم درون ریز شده و کمتر می‌شه فهمید تو فکرش چی می‌گذره. وقتی کسی نخواد بفهمه داره چکار می‌کنه و حسش چیه، نمی‌شه فهمید، مگر...  
- مگر!؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- ولش کن، ببینم علوی دعوتت کرده برای تولدش؟  
- آره.

- می‌خوای بری؟

- نه، علاقه‌ای به این جمع ندارم.

- کسی جز بچه‌های شرکت نیستن.

- با این حال نه.

آن دو وقتی به جلوی منزل امیرپاشا رسیدند، او گفت:

- زود میام.

- باشه.

امیرپاشا پیاده شد و به درون منزل رفت. مژگان درون ماشین منتظر بود که گوشیش به صدا در آمد. با دیدن صفحه جواب داد و گفت:

- جانم مامان.

- سلام مژگان، مادر خوبی؟

- خوبم مامان.

- کی میای، کجایی؟ مانی بیاد دنبالت؟

- نه با امیرپاشا میام، الان اومدیم جلوی خونه‌اش می‌خواد لباس برداره بیاد خونه‌ی عمه بمونه.

- خیلی خوب مادر، خیالم راحت شد. فکر کردم بیرون موندی.

- نه مامان، راستی وحید و نکیسا برگشتن؟

- آره مادر همین حالا، هر دوشون دارن آش می‌خورن.

مژگان لبخند زد و گفت:

- توی این بارون آش می‌چسبه، یهو منم دلم خواست.

- باشه، بیا خونه حالا.

وقتی مژگان ارتباط را قطع کرد چند دقیقه‌ی دیگر منتظر شد ولی امیرپاشا نیامد.

سوئیچ را کشید و از ماشین پیاده شد و در را بست و ماشین را قفل کرد.

در را هل داد و به درون رفت. در را پشت سرش بست و از راهرو گذشت و در

اصلی را که نیمه باز بود زد و گفت:

- اجازه هست؟

- بفرمایید.

مژگان به درون سالن رفت و با صحنه‌ای که مواجه شد باعث شد چند لحظه به حالت

شوک زده بایستد.

- اینجا چه خبره؟

امیرپاشا با نایلون بزرگ زباله از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- نبودن زن این مشکلات رو هم داره.

- باشه، ولی قرار نیست اینجوری زندگی کنین.

- قرار نیست ولی شد.



امیرپاشا زباله‌ها را بیرون برد و مژگان ناراحت از الهام و آرزو که به فکر برادرشان نبودند به سمت آشپزخانه رفت.

با دیدن آشپزخانه و ظرف‌های تلنبار بغض کرد. نازنین دختر منظم و خوش سلیقه‌ای بود و حالا در نبودش قصر زندگی‌اش داشت از هم می‌پاشید.

رفت و گوشی را برداشت و با مادرش تماس گرفت. چند لحظه بعد جواب داد:  
- بله.

- سلام مامان، گوش کن من کمی دیرتر میام، الان اومدم تو خونه‌ی پاشا، فقط باید اوضاع زندگی‌اش رو ببینی. برایش کمی جمع و جور می‌کنم بعد میام.

- باشه، فقط زیاد اونجا نمونی.

- زود میام... خداحافظ.

- خدانگهدار.

مژگان گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت و سوئیچ را کنارش انداخت. امیرپاشا برگشت و گفت:

- بریم؟

- نه.

نگاه امیرپاشا که داشت به طرف اتاقش می‌رفت سمت مژگان برگشت. مژگان به آشپزخانه رفت و گفت:

- بذار ظرف‌ها رو بشورم بعد می‌ریم.

امیرپاشا دنبالش رفت و گفت:

- نه اصلاً اجازه نمی‌دم.

مژگان شیر آب را باز کرد. امیرپاشا به کنارش رفت و حین بستن آب گفت:

- مژگان، خسته‌ای و داره دیر میشه، راه بیفت بریم.

مژگان دست‌هایش را بالا برد و معترض و با بغض گفت:

- دلت می‌خواد برو، می‌خوام اینجا رو مرتب کنم، خونه‌ی نازنین هیچوقت این شکلی نبود.

امیرپاشا چند لحظه او را نگریست، آهی کشید و گفت:

- نبود.

و بعد از آشپزخانه بیرون رفت. مژگان شیر آب را باز کرد و بعد پالتویش را از تن بیرون کشید و روی این انداخت.

بعد از خیس خوردن ظرف‌های چند روزه، مشغول شستن آن‌ها شد. بعد هم کابینت‌ها را دستمال کشید و اجاق گاز را تمیز کرد. وسایل پخش در آشپزخانه را سر جای خود چید و کف آشپزخانه را جارو زد و طی را آورد که امیرپاشا آمد و طی را از او گرفت و خودش انجام داد.

مژگان به سالن برگشت و دید که امیرپاشا آنجا را مرتب کرده است. جاروبرقی را از اتاق آورد و مشغول جارو کشیدن شد. همه‌جا را جارو زد و از امیرپاشا خواست سرامیک‌ها را طی بکشد. سپس خودش مشغول گردگیری وسایل منزل شد. در آخر به اتاق امیرپاشا رفت و وسایل او را چید و لباس‌هایی را که امیرپاشا روی تخت تلنبار کرده بود از هم تفکیک کرد و تعدادی از آن‌ها را در ماشین لباسشویی انداخت و بقیه را درون کمد لباس‌هایش چید. داشت آینه را دستمال می‌کشید که زنگ منزل به صدا در آمد.

کمی بعد امیرپاشا به جلوی در اتاق آمد و با صدایی که تقریباً هراسان بود گفت:

- مادر نازنینه.

مژگان دستمال را روی میز انداخت و گفت:

- اینجا چکار می‌کنه؟

- نمی‌دونم، تو همین‌جا بمون.
- مژگان خود را به او رساند و گفت:
- ممکنه بیاد به این اتاق سر بکشه. امیرپاشا دست او را چنگ زد و گفت:
- بیا.
- و بعد او را به اتاق کار خود برد و گفت:
- اینجا بمون.
- بعد هم کلید را از پشت در برداشت و در اتاق را قفل کرد. کلید را در جیبش انداخت و به جلوی افاف رفت و دگمه را زد.
- نگاهی به منزل کرد و با دیدن پالتوی مژگان روی این دوید و آن را برداشت و پشت یکی از میله‌ها انداخت.
- در سالن باز شد و مادر نازنین به درون آمد. امیرپاشا به استقبالش رفت و گفت:
- سلام مادر.
- سلام، کجایی تو؟ قدیما می‌اومدی توی کوچه به استقبالمون.
- ببخشید دستم بند خونه بود، داشتم تمیز کاری می‌کردم.
- مادر نازنین نگاهی به فضای خانه کرد و گفت:
- آفرین، بعد از دخترم خوب از یادگاریاش نگهداری می‌کنی.
- امیرپاشا لبخند سردی زد و گفت:
- لطف دارین... بفرمایین در خدمتم.
- اومدم چندتا از وسایلی نازگل رو بردارم، فردا می‌خواهیم با پدر بزرگش بریم پیشش.
- چه خوب! تا شما وسایل نازگل رو بردارین من هم چایی درست می‌کنم.

- دستت درد نکنه.

امیرپاشا به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن چای با چای‌ساز شد.

تمام آن لحظات به فکر مژگان بود و اینکه چرا باید او را از مادرزنش قایم می‌کرد، آن دو که قصد بدی نداشتند اما حالا دیگر دیر شده بود و می‌دانست اگر در را باز کند و مژگان را بیرون بیاورد خیلی بدتر از حالت چند دقیقه‌ی پیش است.

وحید کنار شومینه نشسته بود و داشت به رقص آتش نگاه می‌کرد. نکیسا روی فرش همانجا در نزدیک وحید خوابش برده بود. وحید لبه‌ی پتو را گرفت و رویش کشید و بعد نگاهی به ساعت دستش انداخت. ساعت نزدیک هفت شب بود. از جایش بلند شد و رو به مانی و عمویش گفت:

- با اجازه من برم.

فرخنده خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- مژگان خیلی دیر کرد، تو هم نشد حرفات رو بهش بزنی. ای کاش بمونی با هم شام بخوریم، تا اون موقع مژگان هم میاد.

- برمی‌گردم.

او خداحافظی کرد و جواب گرفت. از منزل عمویش خارج شد که مانی گفت:

- وحید این روزا خیلی تو خودشه، هوای نکیسا رو خیلی داره ولی حس می‌کنم یک چیزی اذیتش می‌کنه.

آقا جمال از بالای عینک مطالعه او را نگریست و گفت:

- چی؟

- نمی‌دونم، شاید چیزی از نکیسا می‌دونه، شاید هم...

- شاید چی؟

او آهی کشید و سکوت کرد.

فرخنده خانم با تلفن همراه مژگان تماس گرفت اما او جواب نمی‌داد. به ناچار با امیرپاشا تماس گرفت، وقتی او جواب داد گفت:

- جانم.

- سلام امیرپاشا چرا نیومدین؟

- سلام زندایی، مهمون برام اومده، یه خورده دیگه میام.

- کیه؟

- مادر نازنین.

- خدا مرگم بده، مژگان رو دیده؟

- نه خوشبختانه.

- خیلی خوب، سعی کنین زود بیاین.

- چشم.

وحید سوار ماشین پدرش شد و بعد از استارت زدن آن را به سرعت به حرکت درآورد و با ذهن آشفته به سمت منزل امیرپاشا رفت. باران که از صبح می‌بارید قصد بند آمدن نداشت.

امیرپاشا همراه با مادر نازنین در حال نوشیدن چای بودند. او پرسید:

- ناهار خوردی؟

- آره توی شرکت خوردم، چطوره شما برای شام بمونین.

- نه مادر باید برم، کلی کار ریخته سرم، فقط باید من رو برسونی.

- باشه چشم.

وقتی آن‌ها حاضر شدند، امیرپاشا وسایل نازگل را برداشت و با نگرانی به در اتاق نگاه کرد اما به ناچار همراه با مادر نازنین از منزل خارج شد. ماشین را که روشن کرد، ماشینی وارد کوچه شد و جلو آمد.

امیرپاشا خواست از پارک بیرون بیاید که ماشین رو به رویش توقف کرد. راننده چراغ‌ها را خاموش کرد که توانست وحید را پشت فرمان تشخیص دهد. او از ماشین پیاده شد. امیرپاشا گفت:

- ببخش مادر، الان میام.

و بعد پیاده شد و خود را به وحید رساند.

- سلام، خدا رو شکر که اومدی.

- سلام.

وحید به ماشین نگاه کرد و با دیدن مادر نازنین سری به نشان سلام تکان داد و بعد رو به امیرپاشا گفت:

- مزگان کجاست؟

امیرپاشا کلید خانه را در دست او گذاشت و بعد دست به جیبش کرد و کلید در اتاق را به دست وحید داد و گفت:

- برو بیارش بیرون برین خونه.

- مگه کجاست؟

- مادر نازنین اومد، تنها بودیم، فرستادمش تو اتاق که همدیگر رو نبینن. مجبور شدم طوری رفتار کنم شک نکنه. برو بیارش بیرون، خیلی وقته اون تونه.

وحید نفسش را فوت کرد و با همان ابروهای به هم گره خورده به سمت در رفت. امیرپاشا هم سوار ماشین شد و آن را به حرکت در آورد.

- وحید بود؟

- آره مادر.

- پسر خوبیه، خیلی هم برای تو و نازگل زحمت کشید ولی از یک چیزش خوشم نمیاد.

- چی؟

- زیادی دور و بر این زنه مژگان می بینمش.

امیرپاشا اخمی کرد و گفت:

- اون زن دختر عموشه، خیلی هم خانم محترمیه.

مادر نازنین با ناراحتی رو به امیرپاشا گفت:

- هنوز کفن دختر من خشک نشده میاد دور و بر تو می پلکه.

امیرپاشا صدایش را بالا برد و گفت:

- این چه حرفیه مادر؟ اون دختردایی منه. قرار نیست چون طلاق گرفته و به من نزدیک می شه دلیل بر این باشه که اون زن بدیه. دفعه ی پیش هم با این حرفاتون نازگل رو حساس کرده بودین. چیزایی به مژگان گفته بود که خیلی خجالت آور بود. لطفاً دیگه این حرفا رو نزنین. به اون زن تهمت نزنین.

- پس بعد از مرگ زنت بردیش گذاشتیش ور دلت بی دلیل نبود.

امیرپاشا دستش را روی فرمان کوبید و با صدای بلند گفت:

- خدا از این حرفا نمی گذره، بس کنین.

او ساکت شد ولی چند دقیقه بعد دوباره گفت:

- حداقل صبر کن نازگل شوهر کنه بعد زن بگیر.

- چه احمقی به شما گفته که من قصد ازدواج دارم، نه فقط مژگان با هر کی. به قول خودتون کفن زنم هنوز خشک نشده، به فکر زن گرفتن باشم؟ زشته این حرفا.

دخترم رو بدون مادر با حال روحی خراب نفرستادم که از سرم بازش کنم، فرستادم درس بخونه آرزوی مادرش برآورده شه. فرستادم بره درس بخونه تا روح مادرش خوشحال بشه.

من هر شب دارم توی تنهایی خودم می سوزم و می پوسم، چرا؟ چون هر شب ساعت‌ها به نازنین و نبودنش به نازگل و دوریش فکر می‌کنم، اونوقت هر کی هر جور دلش می‌خواد من رو قضاوت می‌کنه.

یک شب نیست من سر راحت رو بالمش بذارم، یک شب نیست من آسایش داشته باشم، شما دیگه با این حرفا بدتر اعصاب من رو خورد نکنین.

اون دختر بی‌چاره اونقدر درگیر پسرشه، درگیر مشکلات بعد از طلاق و خاطرات بد قبل از طلاقشه که اصلاً فکر نمی‌کنم به مرد دومی فکر کنه، اونقدر که افسرده شده.

هر کی ندونه شما که خوب می‌دونین مژگان فرقی با الهام و آرزو نداشته و نداره پس چرا اینا رو می‌گین؟

همین دخترتون نازنین به خاطر مژگان با من دم دادگاه اومد، روانشناس اومد، مشاور اومد. پس این چیزا رو نگین دیگه.

او سکوت کرد و جوابی برای امیرپاشا نداشت. امیرپاشا آهسته گفت:

- حتی اگر تکلیف نازگل هم معلوم شه فکر نمی‌کنم بخوام دیگه به ازدواج فکر کنم، مگر اینکه کسی پیدا بشه، خیلی بهتر از نازنین که بعید می‌دونم.

مادر نازنین اشک‌هایش پشت هم می‌چکید. دستش را بلند کرد و دست امیرپاشا را گرفت و گفت:

- نازنین همیشه ازت راضی بود. توی همه‌ی سال‌هایی که باهاش زندگی کردی ندیدم ناراحت باشه. نمی‌دونم با هم مشکلی داشتین یا نه، اگر هم بود اون همیشه ازت تعریف می‌کرد، همیشه ازت راضی بود و همیشه از دوست داشتن حرف می‌زد.



همین که اون توی زندگی اش خوشحال بود من هم الان خوشحالم ولی نمی‌تونم ببینم کسی اومده و خوشبختیای دختر من رو صاحب شده.

- باشه، ولی به کسی هم تهمت نزنین. اون دختر به اندازه‌ی کافی مشکلات داره، این حرفا از پا درش میاره.

مادر نازنین دستش را پس کشید و رو به خیابان کرد و گفت:

- یادت نره من و پدر نازنین هم هستیم. بهمون سر بزن، همیشه. درسته که نازنین دیگه نیست، ولی ما رو فراموش نکن.

- باشه.

- تو بعد از نازنین دیگه نیومدی خونه‌ی ما.

امیرپاشا سریع بغض کرد و اشک به چشم‌هایش دوید و گفت:

- شما که نمی‌دونین بدون نازنین چقدر برام سخته.

و بی‌محابا گریه کرد. مادر نازنین هم می‌گریست و فرو ریختن مردی را می‌دید که از سال‌ها قبل دامادش بود و هیچ‌گاه نتوانسته بود او را به چشم یک بچه ببیند.

وحید کلید را در قفل چرخاند و به درون ساختمان رفت. نگاهی به اطراف کرد. در اتاق‌ها بسته بودند.

در اتاق خواب را باز کرد و کسی نبود. به اتاق بعدی رفت، آنجا اتاق نازگل بود و کسی را هم آنجا ندید.

به اتاق بعد رفت و دستگیره را پایین کشید اما در قفل بود؛ پس کلید را در قفل انداخت و آن را چرخاند. دستگیره را پایین فشرد و در را گشود و آن را هل داد. در رفت و به دیوار برخورد. مژگان کنار میز ایستاده بود و مضطرب به پر نگاه می‌کرد. با دیدن وحید نفسش را فوت کرد و سرش را پایین گرفت و خدا را شکر کرد.

وحید چند لحظه به مژگان نگاه کرد. دومین بار بود دیر می‌کرد و اعصابش از این بابت خورد می‌شد. حالا هم که منزل امیرپاشا بود، آن هم در یک اتاق قفل شده و این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

مژگان با حالت خاصی گفت:

- خدا رو شکر که اومدی.

وحید نمی‌دانست چرا مژگان به منزل امیرپاشا آمده است و چرا آن همه مدت را آنجا گذرانده است. درست از ساعت سه و نیم بعد از ظهر. همین باعث می‌شد حس کند خیلی عصبانی است.

برای همین بعد از جمله‌ی مژگان مشتش را محکم توی در کوبید. مژگان از جا پرید و زیر لب و ترسیده گفت:

- چته؟

وقتی صورت وحید را دید حس می‌کرد خون در رگ‌های صورت او می‌جوشد. لرزش لب‌های وحید و نفس‌های عمیقش نشان از عصبانیت بی‌نهایتش داشت. عصبانیتی که مژگان نمی‌فهمید دقیقاً به چه دلیلی است؟

دست‌های مژگان لرزش گرفته بود. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند. از این حالت‌ها به شدت می‌ترسید. از کسی که فریاد بزند و حالت عصبی بگیرد و همه داشت. با دیدن هر چهره‌ی خشن، ترس و درد سال‌ها کتک خوردن به سراغش می‌آمد.

وحید پلک‌هایش را روی هم فشرد تا بتواند لب‌های به هم قفل شده‌اش را از هم باز کند و به سختی بگوید:

- اینجا چکار می‌کنی؟

مژگان ناخواسته بغض کرد و نفسش را به درون کشید و در حالی که اشک‌هایش می‌چکید بریده بریده گفت:

- اومدیم امیرپاشا لباس برداره.

وحید با صدای سنگین و آهسته که همان خشم درونش موج می‌زد، گفت:

- از ساعت سه؟

- خونه رو آشغال برداشته بود، براش تمیز کردم که مادر نازنین اومد و چون ترسیدیم فکر بدی کنه من رو توی اتاق قايم کرد.

- مگه تو نوکرشی؟ اون دوتا بی‌خاصیت چکاره هستن پس؟

- نیومدن سر بزندن به اینجا.

- اونا نیومدن ولی تو اومدی! به اینجا سر زدن جزء وظایفته؟

- اتفاقی بود.

وحید وقتی حال مژگان را دید نگاهش را از او گرفت و به آشپزخانه رفت. برای خود یک لیوان آب برداشت و آن را نوشید تا حالش کمی بهتر شود.

مژگان اما هنوز در اتاق داشت گریه می‌کرد.

وحید لباس‌های شسته شده‌ی داخل ماشین لباسشویی را دید. آن‌ها را از درون ماشین بیرون کشید و به هال برد و روی مبل‌ها پهن کرد. در همان حال پالتوی مژگان را پشت مبل دید. سرش را به چپ و راست تکان داد و پالتو را برداشت و رو به اتاق گفت:

- مژگان، راه بیفت بریم دیگه.

مژگان فین‌فین‌کنان از اتاق بیرون آمد و به مقابل وحید رفت. او را نگرست تا بفهمد چه حالی دارد! هنوز اخمش را داشت اما خشم چند دقیقه‌ی قبل را در صورتش ندید.

دستش را جلو برد تا پالتویش را بگیرد اما وحید دستش را عقب کشید. مژگان نگاهش را به چشم‌های او داد.

- باید خبر می‌دادی...

- به مادرم گفتم، نمی‌دونستم باید به شما هم بگم!

وحید با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشید و ابروهایش بالا پرید.

- یادت باشه، قبل از هر چیزی، تو یک مادری. کار، پروژه، امیرپاشا هیچی مهمتر از اون نیست. توی این چند وقت که من پسر ت رو می‌برم گفتار درمانی یکبار دلت خواست بیای نتیجه‌ی کار رو ببینی؟

- چ...چ...

- دلت می‌خواست دو ساعت مرخصی می‌گرفتی و می‌اومدی، ولی خودت رو درگیر کار کردی. همه چی رو از یاد بردی هیچ، حتی دیگه به پسر ت هم بها نمیدی.

- نه، اینطور نیست!

- کاملاً همین طوره.

وحید پالتو را به آغوشش پرت کرد و مژگان آن را گرفت و پوشید و بعد پشت سر وحید راه افتاد.

هر دو از منزل امیرپاشا خارج شدند و در سکوت سوار ماشین شدند. وحید ماشین را به حرکت در آورد و با مژگان هیچ حرفی نزد.

امیرپاشا مریم خانم را به مقصد رساند، او از امیرپاشا تشکر کرد و خواست پیاده شود که تلفن همراه مژگان به صدا درآمد.

مادر نازنین رویش را به عقب کرد و کیف مشکی زنانه را دید.

امیرپاشا درست قبل از سوار شدن مادر نازنین کیف مژگان را که در ماشین جا مانده بود به عقب پرت کرده بود، طوری که در دید نباشد. اما حالا صدای زنگ تلفن نظر مادرزنش را به آن جلب کرده بود.

- این مال کیه؟

امیرپاشا که کمی نگران شده بود گفت:

- فکر کنم مال آرزو یا الهام باشه، آخه امروز رسوندمشون خونه بابا، لابد یکیشون جا گذاشته دیگه.

- زنگ هم نزدن سراغ کیف و گوشی رو بگیرن؟

- نه، لابد تا حالا متوجه نشدن.

تماس قطع شد و او پیاده شد. چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد که مادر نازنین در عقب را باز کرد و کیف را برداشت و مشغول باز کردن آن شد. چشم‌های امیرپاشا گرد شدند و پیاده شد و گفت:

- مادر، نباید این کار رو بکنین.

- مگه خواهرت نیست چه اشکالی داره؟

و بعد گوشی را برداشت و با دیدن اسم «مامان» ارتباط را وصل کرد و گفت:

- بله!

- الو سلام همراه خانم نیکخواه؟

- سلام فرخنده خانم، خوبین؟

- ممنونم، ببخشید شما؟

- من مادر زن امیرپاشام، مثل اینکه کیف مژگان توی ماشین امیرپاشا جا مونده.

- که اینطور، ببخشید مژگان هستن گوشی رو بهش بدین؟

- امیرپاشا من رو آوردن خونه، مژگان با ما نیست.

- خیلی خوب پس خونه‌اس، همونجا زنگ می‌زنم.

- بله، زنگ بزنی خونه.

- یک خورده دیر کردن نگران شدم.

- نگران نباشید بهشون بد نمی‌گذره.

فرخنده خانم خداحافظی کرد. مادر نازنین گوشی را سر جا انداخت و کیف را به درون ماشین پرت کرد و گفت:

- قایمش کردی؟ مادرش هم خبر داره و باهاتون هم‌دسته.

- مادر دارین اشتباه می‌کنین.

- فقط داشتی فیلم بازی می‌کردی، آره؟

- اینطور که فکر می‌کنین نیست.

- از خودتون خجالت بکشین.

او وسایل نازگل را از ماشین بیرون کشید و رفت. مقابل ساختمان ایستاد و کلیدش را در قفل در حیاط انداخت. آن را باز کرد، وارد شد و در را به هم کوفت.

امیرپاشا نفسش را فوت کرد و نگاهی به آسمان انداخت. باران صورتش را شست. کمی بعد سوار ماشین شد و در را بست و حرکت کرد.

وحید به نزدیک منزل رسیده بود که مژگان با بی‌قراری گفت:

- هنوز عصبانی هستی؟

وحید دنده را جا انداخت و گفت:

- نه.

- پس چرا ساکتی؟

- چی بگم؟

- ببخشید که کارای نکیسا رو به تو سپردم و خودم بی‌خیال شدم... شاید هم نه، بی‌خیال نشدم، همین که تو هستی خیالم راحت.

وحید نیم‌نگاهی به مژگان انداخت و گفت:

- من بیکارم، اتفاقی نمی‌افته حواسم به نکیسا باشه، ولی اون به خودت هم نیاز داره.

اشکالی نداره که خواستی به امیرپاشا کمک کنی، ولی به دردمش می‌ارزید؟ آگه من سر نمی‌رسیدم باید تا نصف شب توی اون اتاق حبس می‌شدی.

- آره.

- خوب پس یک خورده حواست رو جمع کن.

- باشه، درباره‌ی نکیسا بگو.

- نکیسا شرایطش خوبه و دارن باهاش کار می‌کنن، نیاز داره ساعاتی که توی خونه‌اس هم کسی باهاش کار کنه. من تا بتونم انجام میدم ولی باقی‌ش به تو بستگی داره. مادرت که نه وقتش رو داره نه حوصله‌اش.

مژگان چند لحظه سکوت کرد و اندیشید و بعد گفت:

- استعفا میدم میام بیرون و به نکیسا می‌رسم.

- این کار درستی نیست، امیرپاشا که وضعیت تو رو می‌دونه. جلسات گفتار درمانی پسرت ساعت پنج انجام میشه، تو هم می‌تونی کمی زودتر از شرکت بیای بیرون و خودت رو برسونی.

- باشه، سعی‌ام رو می‌کنم.

وقتی به جلوی منزل رسیدند، وحید ریموت را زد که در باغ باز شد. مژگان آهسته گفت:

- ممنونم که از امیرپاشا خواستی من رو ببره سر کار.

وحید با تعجب رو به مژگان کرد. مژگان که داشت باز شدن آهسته‌ی در باغ را نگاه می‌کرد گفت:

- امروز حواش نبود یک چیزی گفت که فهمیدم تو ازش خواستی من رو ببره سر کار.

- آره، می‌خواستم کمی حالت خوب بشه.

مژگان لبخند زد و گفت:

- اون کاراتون فیلم بود؟ با همکاری زن عمو!

- نه، مامان خبر نداشت و یهویی گفت.

- تو...

وحید ماشین را به درون باغ برد و آن را پارک کرد و گفت:

- من چی؟

مژگان بغض کرد، انگشت‌هایش را در هم فشرد و اشک به چشم‌هایش آمد و گفت:

- مثل فرشته‌ی نجاتم بودی. هم برای من، هم پسرم.

وحید سرش را بالا گرفت و نفسش را رها کرد. تک خنده‌ای کرد و صدای تپش قلبش را که از خوشی ضربان گرفته بود حس کرد.

مژگان او را نگریست و وحید رو به او گفت:

- تا چند لحظه پیش باورم نمی‌شد بخوام همچین چیزی ازت بشنوم.

- این یک واقعیه و زندگی انگار تازه داره به من و پسرم روی خوش نشون میده.

وحید سر به زیر گرفت و چند لحظه اندیشید تا این که مژگان در را باز کرد و گفت:

- باز هم ازت ممنونم، شب بخیر.

پیاده شد و بعد در را بست و به منزلشان رفت. وحید آنقدر غرق در لذت حرف مژگان بود که هیچ حرفی نزد.

از ماشین پیاده شد و به سمت منزلشان راه افتاد. بارش نم‌باران که حالا شدتش کمتر شده بود حالش را بهتر می‌کرد. بوی خوب باغ باران خورده حالش را زیر و رو می‌کرد.



وقتی وارد منزل شد با جمع سلام و احوال‌پرسی کرد. کتتش را از تن بیرون کشید و روی دسته‌ی مبل انداخت و نشست.

مادربزرگش که همچنان مهمان خانه‌شان بود و هر روز به هر دلیلی او را سرزنش می‌کرد، عینکش را عقب داد و با دقت صورت و موهای خیس او را نگریست و گفت:

- موهاش رو خشک کن سرما نخوری.

- باشه چشم.

- خوب نیست پسر مجرد تا این وقت شب بیرون باشه.

وحید جواب نداد و سعی کرد خود را سرگرم شنیدن بحث پدر، شوهرخاله و پدربزرگش نشان بدهد.

خاله‌اش که در او دقیق شده بود پرسید:

- دیر اومدی وحید جان.

وحید رو به او خواست جواب بدهد که مادربزرگش گفت:

- شده پرستار پسر مردم. از عصر رفته این برگشتنش. نمی‌دونم این بچه بابا ننه نداره؟

وحید نفسش را فوت کرد، سمیرا خانم با اینکه از این شرایط راضی نبود اما گفت:

- چه اشکالی داره مامان. وحید که بیکاره، دنبال کارای نکپسا رو می‌گیره. بقیه سرشون شلوغه.

خواهرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا آجی! اشکالاش اینه وحید الان باید به فکر خودش باشه. سنش کم نیست که باید براش آستین بالا بزنی و دغدغه‌اش زندگی آینده‌ی خودش باشه. واگرنه برای نکپسا کسای دیگه باید یک کاری بکنن.

وحید که حوصله‌ی شنیدن این حرف‌ها را نداشت از جایش بلند شد و گفت:  
- ببخشید.

و بعد کتتش را برداشت و به اتاقش رفت. مادر بزرگش گفت:

- خیلی سرخود شده، خیلی بر اش می‌ترسم.

سمیرا خانم آهسته گفت:

- مگه قراره چی بشه مامان. محض رضای خدا داره به دختر عموش کمک می‌کنه.  
اون هم چون نکیسا رو دوست داره.

این بچه اینقدر شیرینه که مگه کسی دلش میاد دوستش نداشته باشه!

- قربون خدا برم. مردم حرف در میارن بر اشون.

- ما خودمون بد نگیم و بد فکر نکنیم کسی چیزی نمی‌گه.

این حرف سمیرا خانم باعث شد مادرش ساکت شود.

شیرین از جایش بلند شد و گفت:

- من میرم پیش وحید.

و بعد جمع را ترک کرد. مقابل اتاق ایستاد و در زد.

وحید جواب داد:

- بیا تو.

شیرین به درون اتاق همیشه مرتب وحید رفت. او داشت لپ‌تاپش را روشن می‌کرد  
تا کارش را شروع کند. شیرین وارد شد و در را بست و گفت:

- مزاحم نیستم؟

- نه اصلاً، بیا بشین.

وحید صندلی را جلو کشید. شیرین در اتاق چرخی زد و گفت:

- بشین راحت باش.

وحید نشست و مشغول باز کردن صفحات کتاب شد. شیرین بعد از دیدن گوشه و کنار اتاق آمد و کنار وحید و گفت:

- وضعیت نکیسا چگونه؟

وحید با این پرسش شیرین، کمی اندیشید و بعد گفت:

- پیشرفت زیادی نداشته و فعلاً دارن باهانش کار می‌کنن، کمی بازیگوشه و بیشتر باهانشون بازی می‌کنه تا اینکه بخواد تمرین کنه.

- که اینطور! مژگان الان بهتره؟

- وقتی او مدم خیلی داغون بود، اما از وقتی سر کار میره و دکتر گفته شاید بشه کاری برای نکیسا کرد، خیلی خوشحال‌تر از گذشته است.

- خوبه. با این که ازش ناراحت بودی کمکش کردی.

- اون دختر عمومه.

- شاید هم چون عاشقشی.

وحید طوری رو به شیرین کرد که رگ گردنش درد گرفت. شیرین شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- قبل از رفتنت، اون وقت‌ها که بچه بودیم، همیشه دلم می‌خواست بهم توجه کنی، دوستم باشی، دوستم داشته باشی.

شیرین خندید و به عمق چشم‌های وحید نگاه کرد و گفت:

- ولی تو همیشه به مژگان توجه می‌کردی. اون رو بیشتر دوست داشتی و هر وقت چشمت بهش می‌افتاد زمان و مکان رو فراموش می‌کردی. من همیشه از رفتارات می‌فهمیدم چقدر بهش علاقه داری.

شیرین کمرش را به میز تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- وقتی مژگان با دوستت ازدواج کرد من خوشحال شدم که اون دیگه بینمون نیست. ولی ازدواج مژگان تو رو ازم دور کرد، خیلی دور. وقتی توی نامزدیش شرکت نکردی و بعدش هم رفتی فقط من فهمیدم که تو چه دردی می‌کشی.

وقتی هم برگشتی که مژگان تنها شده بود. شبی که برگشتی و اون نگاه عمیق رو به مژگان کردی فهمیدم هنوز چیزی عوض نشده و این پشتم رو لرزوند.

هر کی بگه تو هیچی تو دلت نیست من باور نمی‌کنم. تو مریض مژگانی. اون خوب باشه تو هم خوبی، اون ناراحت باشه تو هم داغونی.

من هم همیشه آرزوی تو رو داشتم و دلم می‌خواست بهت بگم و مال من باشی. اما تو اینقدر خوبی و اینقدر صبوری و توی خودت می‌ریزی که حالا دلم می‌خواد فقط خوشحال باشی. راه خوشحالی تو هم فقط و فقط مژگانه.

شیرین لبخند زد و به چشم‌های مات وحید نگاه کرد و گفت:

- عقل خانواده‌ها یک خورده کوچیکه اما تو از مژگان بزرگتری هرچند اون زودتر ازدواج کرده باشه یا توی زندگی‌اش شکست هم خورده باشه. مهم اینه اون خوشگله، دختر خوبیه، لیاقت تو رو هم داره. تو هم با هیچکس جز اون خوشبخت نمیشی. می‌دونم اومدی چون دلت مژگان رو خواست، پس پاش هم وایسا. از مامان بزرگ و مادرم و خانواده‌ات نترس.

می‌ارزه که براش بجنگی. این همه سال سکوت کردی و عشق مژگان رو توی وجودت خفه کردی، حالا وقتشه داد بزنی که دوستش داری و اون رو می‌خوای. بعد هم دستش رو بگیر و از اینجا برین که حرف هیچکس اذیتتون نکنه. بعد از یک مدت هم برای همه عادی می‌شه.

وحید محو حرف‌های شیرین شده بود و از شنیدن آن‌ها شوکه بود. هیچ نتوانست جواب بدهد.

شیرین به پشت وحید رفت و شانه‌های او را فشرد و گفت:

- من هم یک خواستگار خوب دارم و می‌خوام بهش جواب مثبت بدم. نمی‌بخشمت اگر با کسی غیر از مژگان ازدواج کنی.

و بعد از اتاق بیرون رفت و در را بست. وحید ناباور به صفحه‌ی مانیتور زل زده بود و حرف‌های شیرین اما، حال دلش را بهتر کرده بود.

امیرپاشا به منزل رسید. کیف مژگان را برداشت و پیاده شد. به جلوی منزل داییش رفت. خواست در بزند که پشیمان شد. به جلوی پنجره‌ی اتاق مژگان رفت و چند ضربه به آن زد. کمی بعد مژگان پنجره را باز کرد و گفت:

- سلام.

- سلام دختردایی. بیا این کیفیت.

- آه، ممنون از لطف، فراموشش کرده بودم.

- نه من از لطف تو ممنونم. ببخشید که توی اتاق زندانیت کردم. من اشتباه کردم و...

- اصلاً مهم نیست.

- ایکاش این کار رو نمی‌کردم، چون مادر نازنین فهمید که تو توی خونه‌ی من بودی.

- چجوری؟

- با همین کیف. مامانت زنگ زد و اون فهمید. گوشیت رو جواب داد و با مادرت صحبت کرد. به توضیحاتم گوش نداد و ممکنه اتفاق ناخوشایندی بیفته.

مژگان کیف را پایین گذاشت و گفت:

- من تو رو توی دردرس انداختم.

- نه، مشکل از تو نیست. مشکل از مغز معیوب دیگرانه. امیدوارم اگر چیزی شنیدی به خاطر من تحمل کنی، سعی می‌کنم درستش کنم.

- باشه.

امیرپاشا سر فرود آورد و دور شد.

مژگان پنجره را بست و به کنار نکیسا رفت و برایش چند دقیقه لالایی خواند تا که خوابش برد. وقتی او خوابید صورت مهتابی رنگش را نگریست و به آرامی نوازشش کرد.

ناخواسته ذهنش به سمت وحید پرکشید. به سمت مردی که بیشتر وقتش را برای فرزندش گذاشته بود. با خود فکر کرد روز شنبه یک نصف روز را از امیرپاشا مرخصی بگیرد و با وحید به مرکز گفتار درمانی برود و ببیند شرایط نکیسا چگونه پیش می‌رود.

ذهنش به سمت عصبانیت سر شب وحید کشیده شد. به حالت صورت و خونی که در زیر پوست روشنش خودنمایی می‌کرد.

به این اندیشید که چرا برایش مهم بود پیش امیرپاشا مانده است یا نه؟ چرا اینقدر خالصانه به نکیسا کمک می‌کرد؟ چرا برایش مهم بود که سر وقت منزل باشد و دیر نکند.

این چراها دور سرش می‌چرخید و نام وحید در ذهنش بزرگ و بزرگتر می‌شد. به چند وقتی که در منزل عمویش بودند اندیشید. به روزهایی که وحید با محبتی زیرپوستی هوایش را داشت.

به شبی که با هم حرف زدند و وحید دستش را بوسید فکر کرد. به اینکه حکمت دو بوسه‌ی وحید چه بود؟ بوسه‌ای که وحید اولین شب آمدنش روی سرش گذاشت و بوسه‌ای که آن شب بعد از گفت‌وگویشان به دستش زد.

به یاد شبی افتاد که خودش روی دست وحید بوسه زد تا از تمام کمک‌های او تشکر کرده باشد. آنقدر از حرف‌های وحید هیجان‌زده شده بود که حق او دانست دستش را ببوسد.

وحید برای پسرش کارهایی کرده بود که پدرش هرگز برای او انجام نداد. مژگان انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش را توی موهای بغل سرش فرو برد و آهسته پوست سرش را لمس کرد.

یاد دوران دبیرستانش افتاد و شیطنتش با هم‌کلاس‌هایش. از نظر همه‌ی آن‌ها اگر پسری به هر کدام از آن‌ها توجه نشان داد پس حتماً پشت آن توجه احساسی نهفته است، حتی برعکس. مژگان هم می‌خندید و می‌گفت:

- اشتباه نکنین، این توجه‌ها همیشه از عشق نیست، بعضی‌ها عادت دارن سیریش باشن، مثل پسر عمومی من. همیشه دوست داره ادای عاقل و باشعور رو در بیاره. ادای داداشای بزرگتر که حواسشون به همه چی هست.

صدای دوستش سارا در ذهنش اکو شد:

- چه ربطی داره مژگان؟ اون پسر عموته، توی یک خونه زندگی می‌کنین برای همین ممکنه حس برادر بزرگیش گل کرده باشه، ما که با فرهاد و شایان نه فامیلیم نه توی یک خونه زندگی می‌کنیم.

صدای دوست دیگرش را در ذهنش شنید. هدیه همیشه آرام بود و اخلاقش بر عکس آن جمع بود. سرش توی لاک خودش بود و شیطنت بقیه را انجام نمی‌داد و همیشه سعی می‌کرد مراقب بقیه باشد.

گاهی هم به خانه‌ی مژگان می‌آمد و با هم درس می‌خواندند.

- اما همیشه هم توی یک خونه زندگی کردن و سریش شدن دلیل به این نیست که اون می‌خواد داداش بزرگتر بازی در بیاره ها!

مژگان چشمش را در کاسه گرداند و مقعنه‌اش را عقب داد که موهای صاف و لختش پایین آمد. دوستش چند لحظه نگاهش کرد. مژگان گفت:

- چیه عاشقم شدی؟

- یادته اون روز از مدرسه برگشتیم پسر عموت رو توی راه دیدیم؟

- آره.

دوستش ذوق زده رو به بقیه گفت:

- موهای مژگان از الان بدتر ریخته بود بیرون. پسر عموش مقنعه مژگان رو کشید جلو. این لج کرد که چرا دست به مقنعه ام می زنی و غیرت خرکی نشون میدی! ولی پسر عموش می خندید می گفت اینطوری بیشتر بهت میاد و خوشگل تر میشی. بچه ها خر دقیقاً مژگان که فکر می کنه اون بهش چسب شده!

و بعد رو به مژگان کرد و خندان و ذوق زده گفت:

- آخه خره، اون که عاشفته!

و این حرف همچون ضربه‌ی محکمی بر پیکر مژگان نشست و او را به خود آورد. از جا پرید و به کنار آینه رفت و صورت سرخ شده‌ی خود را نگریست و خاطره‌ی چهره‌ی دوستش که ذوق زده بود رهایش نمی کرد.

مژگان به حرف او اعتراض کرد و گفت:

- آخه اون کجاش من رو دوست داره، چسب بودن کارشه. ما با هم بزرگ شدیم و می دونم اون اصلاً شبیه کسایی نیست که کس دیگه رو دوست داشته باشه. خر میاد، گاو میره.

- آخه خر تویی که پسر عموت رو نمی بینی. اینا همه شون دارن زر می زنن که پسرا توی خیابون عاشقشون شدن. تو با وحید بزرگ شدی، چندین بار دیدمش، نگاهش بهت، حال و هواش، لبخنداش اصلاً شبیه یک پسر عموی بدعنق یا سریش که تو میگی نیست. بهتره چشای کورت رو باز کنی و از دستش ندی. دیدی و شناختیش کی بهتر از اون؟

مژگان لب هایش را کج کرد و ادای عق زدن در آورد و گفت:

- فکر کنین من عاشق اون شدم.

با اداهایی که در آورد، دوستش در سکوت به او خیره ماند و بقیه با صدای بلند خندیدند. مژگان به خود اشاره کرد و گفت:

- فکر کن من به این خوشگلی عاشق چوب شور بشم.



همه دوباره خندیدند و هدیه با لبخند نرمی گفت:

- یک روزی برای داشتن همین چوب شور به لاله زدن می‌افتی!

مژگان که از حرف او خوشش نیامده بود گفت:

- برو بابا.

و بعد از روی نیمکت پایین پرید و گفت:

- تا این همه پسر توی خیابون برام غش و ضعف می‌کنن چرا باید به ماکارونی فکر کنم؟

- آخه پسر ای خیابون که برای شکل و شمایل میمونت می‌خوانت ولی وحید به اندازه‌ی کافی توی میمون رو دیده الان فقط خودت رو می‌خواد.

مژگان مازیک را برداشت و مشغول کشیدن یک خط باریک روی تخته شد و برایش دست و پا کشید و گفت:

- اینم آقا وحید بچه‌ها این به من میاد؟

همه با هم گفتند:

- نه.

هدیه از همان جایی که نشسته بود گفت:

- روزی رو می‌بینم که به غلط کردن افتادی، اون روز بیا پیش من بگو غلط کردم حرفت رو گوش ندادم.

مژگان عصبانی شد و گفت:

- آه. ول کن دیگه.

و بعد مازیک را برای دوستش پرت کرد که توی سرش خورد و دوباره همه خندیدند.

مژگان نگاهش را پایین گرفت و به شیشه‌ی عطر روی میز توالت نگاه کرد. با دیدن آن یاد محبت‌های گاه و بی‌گاه وحید افتاد. کشور را کشید و جعبه‌ی سفید رنگ را در آورد و به ست طلا سفید ظریف نگاه کرد. ذهنش به شبی پر کشید که وحید را برای آخرین بار در حیاط منزل دید و پس از آن بحث و جدل به او گفت:

- سوغات یادت نره.

تازه فهمید این همان سوغاتیست که از وحید خواسته بود، زیرا متوجه شد وحید از آنجا برای هیچکس جز مادرش و نکیسا هدیه‌ای نیاورده است.

وقتی به شیراز رفته بود باز هم برای مادرش، مژگان و نکیسا هدیه آورده بود. سرش سمت لپ‌تاپ چرخید که روی زمین قرار داشت و هنوز روشن بود.

یادش آمد پس از اینکه یک روز به شرکت رفته بود وحید آمده بود و لپ‌تاپ را در اتاقش جا گذاشته بود. بعد از آن هر چقدر هم که اصرار کرد تا شاید وحید پولش را بگیرد قبول نکرد. حتی برگرداندن لپ‌تاپ هم به او اثر بخش نبود و وحید با قاطعیت می‌گفت:

- اگر از این خونه بیاد بیرون پرتش می‌کنم تو سطل آشغال، این برای توئه و باید کارات رو باهات انجام بدی.

یاد روزی افتاد که به او گفت در حقم برادری کردی و عصبانیت وحید غیرقابل پیش‌بینی بود.

مژگان حالا می‌دید اطرافش کم‌کم دارد از وحید، خاطرات، هدیه‌ها و حضور او پر می‌شود. رو به نکیسا کرد که آرام خوابیده بود. با خود گفت:

- شاید هم زندگی‌مون غرق وحید شده و تا حالا نفهمیدیم.

او وسایلش را جمع کرد و چراغ را خاموش کرد. به درون تختش رفت و تا نزدیک صبح به این فکر کرد که آیا وحید واقعاً دوستش دارد که با او این همه مهربان است یا این افکار ناشی از تصوّرات و توهمات خودش است.

صبح از راه رسید و پس از یک شب بارانی یک روز تمیز و زیبای پاییزی شروع شده بود. مژگان تازه چند ساعتی بود که خوابش برده بود.

نکیسا داشت کنار شومینه از خود آواهای نامفهومی می‌ساخت و با ماشینش بازی می‌کرد.

دراز کشیده بود و ماشینش را جلوی صورتش گرفته بود. فرخنده خانم داشت ظرف‌هایش را می‌شست و مانی روی مبل لمیده بود و داشت تندتند به دختری که دوست داشت پیام می‌داد.

آقا جمال هم روزنامه‌ی اول صبحش را ورق می‌زد.

نکیسا چرخ‌های ماشینش را تکان داد و گفت:

- ما... ما...

مانی نگاهش را بالا کشید و نکیسا را نگریست. او دوباره گفت:

- ما... ما...

مانی نگاهش را به گوشی‌اش برگرداند. نکیسا در جایش غلتید و ماشینش را روی زمین گذاشت و مشغول تکان دادنش شد و گفت:

- ما... ما... ماشین.

مانی ناباور به نکیسا زل زده بود. نکیسا با خود خندید و صورتش را روی زمین گذاشت و با تکان دادن اسباب‌بازیش گفت:

- ما... ماشین.

مانی از روی مبل خود را پایین پرت کرد و گوشی دستش را کناری پرت کرد و چهار دست و پا خود را به نکیسا رساند. آقا جمال هم داشت او را متعجب نگاه

می‌کرد. مانی به نکیسا رسید و دست‌هایش را زیر بغل او زد و از جا بلندش کرد و گفت:

- چی گفتی؟ دوباره بگو.

نکیسا با تعجب مانی را نگاه می‌کرد. آقا جمال و فرخنده خانم به مانی نگاه می‌کردند که متوجه شوند چه می‌گوید.

- دوباره بگو عزیزم، چی گفتی؟

وقتی نکیسا جواب نداد، او را روی زمین نشانند و ماشین را مقابلش گرفت و گفت:

- گفتی این چیه؟

نکیسا گفت:

- ما... ماشین.

مانی ماشین را به کنار پرت کرد و نکیسا را بغل زد و خندید و گفت:

- داره حرف می‌زنه، بابا نکیسا حرف زد. مامان شنیدی؟ گفت ماشین.

پدر و مادرش ناباور نگاهشان می‌کردند. مانی بغض کرد و به گریه افتاد و درحالی که نکیسا را به سینه می‌فشرد گفت:

- حرف زد، گفت ماشین.

نکیسا که از فشار بازوهای مانی به تنگ آمده بود سعی کرد خود را آزاد کند. فرخنده خانم و آقا جمال هم به جمع آن‌ها پیوستند و چند بار از نکیسا پرسیدند که آن چیست و او یک کلمه جواب می‌داد:

- ماشین.

مژگان با وضع آشفته‌ای به سالن آمد و با دیدن گریه‌های مانی و مادرش هراسان پرسید:

- چی شده

مانی جواب داد:

- حرف زد. نکیسا حرف زد مژگان.

و دوباره از نکیسا پرسید:

- این چیه؟

نکیسا ماشین را از دست مانی کشید و روی سر او زد و با بی‌حوصلگی گفت:

- ماشین.

و بعد تقلا کرد از آغوش او بیرون برود.

- شنیدی؟

مژگان با تنی بی‌حس از شنیدن آوای صدای نکیسا روی زمین فرود آمد و به نکیسا خیره شد. مانی او را روی زمین گذاشت و مژگان در سرش آرزوی شنیدن کلمه‌ی مادر را از زبان او پروراند. فرخنده خانم قربان صدقه‌ی او می‌رفت و نکیسا متعجب نگاهشان می‌کرد.

چند ضربه به در خورد که مانی سریع رفت در را باز کرد و با دیدن وحید و امیرپاشا بدون سلام گفت:

- بیابین تو ببینین نکیسا داره حرف می‌زنه.

آن‌ها وارد شدند و سلام کردند و جواب گرفتند و به تعارف بقیه کنارشان نشستند.

نکیسا خود را سمت وحید کشید. وحید او را بغل کرد و صورتش را بوسید و گفت:

- چی گفتی که هاج و واجشون کردی؟

و بعد آلبوم دستش را کنار گذاشت.

وحید متعجب نبود اما امیرپاشا منتظر هنرنمایی نکیسا بود. مانی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- گفت ماشین.

وحید سرش را خم کرد و خطاب به نکیسا گفت:

- کلمه‌ی سختی گفتی، آفرین!

آقا جمال پرسید:

- مگه قبلاً حرف زده؟

وحید آلبوم را جلو کشید و گفت:

- چندتا نمونه از این آلبوما توی مرکز هست. این رو من درست کردم آوردم که توی خونه و روزایی که مرکز نمی‌ریم، من یا شما باهاش کار کنیم.

و بعد صورت نشسته و مات مژگان را با آن موهای آشفته‌اش نگریست. نگاهی به زانوهای لخت او انداخت و چشمش روی بازوها و سینه‌ی سفید او چرخید و با صورت سرخ شده لبخند بی‌رنگی زد.

آلبوم را باز کرد و مقابل نکیسا گرفت. نکیسا با دقت عکس اول را نگریست و بعد گفت:

- ت... ت... توت.

امیرپاشا خندید و نکیسا را بوسید و گفت:

- خدا روشکر.

مژگان به گریه افتاد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. مانی دستش را دور شانه‌های او انداخت و به خود نزدیکش کرد و گفت:

- این خوشبختیه و گریه کردن براش قشنگه.

وحید عکس بعدی را نشان داد و گفت:

- این چیه؟

- ت... تو... تو...

- توپ.

نکیسا تکرار کرد:

- توپ.

وحید مژگان را نگریست که در خود مچاله شده بود و گریه می‌کرد. از نکیسا پرسید:

- این کیه؟

نکیسا گفت:

- م... م...

مژگان سر بلند کرد. وحید گفت:

- مامان نیست.

و بعد رو به مژگان با لبخند گفت:

- بهش بگو مژی، این مژی.

همه خندیدند و مژگان خود را وسط انداخت و مقابل وحید نشست و دست‌های نکیسه را گرفت و گفت:

- بگو مامان.

- ما...

وحید سر در گوش نکیسا فرو کرد و گفت:

- مژی.

مژگان ناخواسته ضربه‌ای روی دست وحید زد و گفت:

- بگو مامان.

وحید خندید و گفت:

- مژی فر فری، مژی جنگلی، مژی نشسته.

مژگان دستش را به سرش کشید که روسری نداشت و بعد تابش را نگریست و نگاهش را پایین برد و زانوهایش را نگریست. تازه فهمید با چه شکل و شمایلی وسط جمع نشسته است. از جا پرید و تقریباً به اتاقش دوید.

وحید نگاهش را از در اتاق او که به هم خورد گرفت و خطاب به نکیسا گفت:

- اول اسم من رو میگی، بعد مامان. هر وقت گفتمی وحید اجازه داری بگی مژگان، مامان یا هر کوفتی.

نکیسا که به دهان وحید خیره شده بود گفت:

- کو... کو...

امیرپاشا مشتش را به بازوی وحید زد و خندان گفت:

- چرا حرف بد یادش میدی حسود.

وحید خندید و گفت:

- زحمتش رو من می‌کشم چرا اول بگه مامان؟

- چرا ناراحت میشی تو هم مامانسی.

وحید با چهره‌ی مات امیرپاشا را نگریست و بقیه خندیدند.

مژگان موهایش را شانه کشید و آنها را جمع کرد. یک دست لباس مرتب پوشید و شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت و به روشویی رفت و دست و صورتش را شست و بیرون آمد که زنگ منزلشان را زدند.

مانی رفت و پای افاف ایستاد و جواب داد و بعد از بفرمائید گفتن رو به جمع که حالا روی دسته‌ای از مبل‌ها نشسته بودند گفت:

- مادر خانم امیرپاشاس، فکر کنم اومده خونگی عمه اشتباهی زنگ ما رو زده.



نگاه امیرپاشا در نگاه مژگان قفل شد. وحید متوجه ارتباط چشمی آن دو شد و سریع حس کرد چیزی است که به شب قبل ربط دارد.

امیرپاشا از جایش بلند شد و گفت:

- فعلاً با اجازه.

و بعد سمت در رفت. مژگان آهسته روی نزدیکترین مبل نشست. فرخنده خانم گفت:

- بذار منم پیام تعارفش کنم بیاد تو. اینجا و خونه‌ی مادرت نداره.

و بعد پشت سر امیرپاشا رفت. او گفت:

- مرسی زن عمو جان، خودم میرم.

و با باز کردن در دید مادر و پدرش و خواهرها و دامادهایشان همه جلوی در ایستاده‌اند و قصدشان آمدن به منزل آقا جمال بود.

در این حین از بالای باغ سمیرا خانم و آقا جلال هم آمدند و از پایین باغ مریم خانم آمد.

امیرپاشا در چهره‌هایشان نگرانی می‌دید و این حالش را دگرگون می‌کرد. پرسید:

- چی شده؟

الهام جواب داد:

- مریم خانم با حال و روز خراب زنگ در رو زد و گفت همه‌مون بیاییم اینجا.

وحید که پشت فرخنده خانم ایستاده بود با شنیدن این‌ها فهمید قضیه مربوط به شب قبل است و تصورش کاملاً درست بوده است.

آهسته دستش را بلند کرد و شانیه‌ی امیرپاشا را گرفت. او سرش را چرخاند، وحید گفت:

- با من بود نگران نباش.

امیرپاشا کنار رفت تا فرخنده خانم رد شود و بعد پرسید:

- چی؟

وحید آهسته گفت:

- مزگان.

امیرپاشا که متوجه منظور او نشده بود با شنیدن سلام گفتن مریم خانم با آن پالتوی مشکلی که دور گردنش خز داشت رو به او کرد و جوابش داد. مریم خانم بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاه و جمعی با همه رو به فرخنده خانم گفت:

- می‌خوام پیام خونه‌ی شما با همه‌تون حرف دارم.

فرخنده خانم گفت:

- بفرمایید.

امیرپاشا گفت:

- مادر خونه‌ی ما هست، چرا اینجا...

- تو یکی حرف نزن.

امیرپاشا با شنیدن این حرف از موضوع مطمئن شد. بقیه با تعجب به هم نگاه می‌کردند و از امیرپاشا با اشاره می‌پرسیدند که چه شده است.

وقتی همه وارد ساختمان شدند او با نگاه غضبناک به مزگان روی یک مبل نشست و با نشستن بقیه گفت:

- نیومدم مهمونی و نیومدم برای خوش و بش کردن. وقتم کمه و هواپیما یک خورده دیگه پرواز داره و من باید برم.

اومدم یک چیزایی رو به این خانم حالی کنم و زحمت رو کم کنم.

مزگان به او خیره شده بود. از شب قبل منتظر یک اتفاق بد بود، اما نه به این شکل. همه جمع شده بودند و قرار بود آبرویش به خاطر دلسوزی کردن برای امیرپاشا

برود، درست مثل زمانی که وحید برای خودش دلسوزی کرده بود. یک دفعه سرگیجه گرفت و از استرس و ترس حالت تهوع گرفت و حس کرد قلبش بیشتر از صد بار در دقیقه می‌زند.

مریم خانم حرف‌هایش را اینطور شروع کرد و به مژگان توپید:

- گوش کن، تو مطلقه‌ای و حق داری ازدواج کنی، درست. تو بچه‌ی کوچیک داری که نیاز به حامی داره باز هم درست.

او رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- تو هم زنت مرده درست، نیاز داری ازدواج کنی این هم قبول، خونه زندگیاات نیاز به سر و سامون گرفتن داره درست. اما اول تکلیف دخترت رو روشن کن. تک و تنها با دست و پای شکسته از سرت بازش کردی که هر کاری دلت خواست بکنی؟ تو پدر یک دختر جوونی، باید بهش ادب و آبروداری یاد بدی اونوقت خونه خالی می‌کنی برای کثافت کاری؟ حداقل بذار شیش ماه از مرگ زنت بگذره بی‌شرف.

امیرپاشا با فریاد گفت:

- شما دیگه دارین از حد می‌گذرونین. هر چی من هیچی نمی‌گم بدتر می‌کنین.

- چی داری بگی؟ هان؟! اینکه با یه زن مطلقه تا اون ساعت از روز تو خونه تنها شدی؟ داشتی چکار می‌کردی؟ چرا من اومدم قایمش کردی؟

- به خاطر همین طرز فکرتون.

- پس قبول داری پیشت بود.

همه خیره به این نمایش بودند که مریم خانم راه انداخته بود. او رو به مژگان گفت:

- دلت شوهر خوب می‌خواد باید خوب هم رفتار کنی. چقدر با شوهر قبلیت توی خونه‌شون تنها رفتی که اونجوری کتکت می‌زد و بهت اعتماد نداشت. این آقا هم به وقتش لنگه‌ی همون میشه، چون خودت بدی.

مانی عصبانی شد و با چشم‌های در خون نشسته گفت:

- حرف دهننت رو بفهم.

امیرپاشا هم‌زمان با مانی با فریاد گفت:

- خانم!

مانی عصبانی شد و با چشم‌های در خون نشسته گفت:

- حرف دهننت رو بفهم.

امیرپاشا هم‌زمان با مانی با فریاد گفت:

- خانم!

مریم خانم رو به امیرپاشا لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- حالا شدم خانم؟ از مادر عوض شدم به خانم؟

و رو به مانی گفت:

- می‌فهمم چی می‌گم بچه جون!

فرخنده خانم بغض کرده گفت:

- خجالت داره مریم خانم. دختر من اصلاً چنین دختری نیست.

مریم خانم دوباره خطاب به مژگان که داشت می‌لرزید گفت:

- تو لیاقت مادری کردن برای نازگل رو نداری. تو لیاقت زندگی کردن تو خونه‌ی دخترم رو نداری.

همه داشتند ناباورانه با هم پیچ می‌کردند. آقا جمال دستش را روی قلبش گذاشت. مانی با صدای بلند گفت:

- این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی خانم؟

- مزخرف نیست آقا پسر، زندگی لجنی خانوادته.

مهین خانم که حس کرد قلبش آتش گرفته است به حرف آمد و گفت:

- صبر کن مریم خانم، تند نرو. برای خودت می‌بری و می‌دوزی. اول اینکه دخترت زن پسر م بود و زن خوبی بود در این شکی نیست اما اگر دختر تو خوب بود برای این بود که پسر من خوب بود. تلاش کرد از صفر زندگی ساخت و احترام دخترت رو داشت.

- بر منکرش لعنت.

- حالا که منکر نیستین، خوبه بدونین این مرد اگر زنِ خوبش مُرده دلیل بر این نیست که تا ابد تنها بمونه یا شما اختیار این رو داشته باشین که براش انتخاب کنین کی می‌تونه جای دخترتون بیاد و کی نمی‌تونه. شما نمی‌تونین براش تعیین تکلیف کنین که امروز می‌تونه زن بگیره یا ده سال دیگه، همه‌ی اینا به خودش مربوطه. اینا دیروز با هم...

وحید به میان حرف عمه‌اش پرید و گفت:

- دیروز من به مژگان گفتم بعد از کارش بره خونه‌ی امیرپاشا، بهش گفتم خودم میرم سراغش. کمی کارم طول کشید که دیر رفتم.

مژگان به دهان وحید چشم دوخت که داشت سعی می‌کرد او را از مخمصه نجات بدهد.

- من روز قبل رفته بودم خونه‌ی امیرپاشا، خیلی کثیف شده بود. از مژگان خواستم بعد از کارش بره باهاش خونه رو تمیز کنه.

- به زن برادرهات که خواهرشن چرا نگفتین؟ این دروغا چیه؟

- دروغ رو شما می‌گین خانم محترم که ندیده دارین تهمت می‌زنین! برای اینکه خواهراش اگر می‌خواستن تمیز کنن، می‌رفتن به خونه داداششون سر می‌زدن.

وحید رو به الهام و آرزو گفت:

- قابل توجه شما دوتا.

مریم خانم با حرص گفت:

- پس چرا مژگان رو از من قایم کرد؟

وحید با اخم گفت:

- چون شما رو خوب می‌شناختن. ترکش حرفاتون قبلاً به تنشون خورده بود. همه می‌دونن چرا نخواستن بدونین مژگان اونجاست.

- تو خودت مجردی و ارتباط نزدیکت با یک زن مطلقه جای سؤال داره. شما دوتا با این زن چکار دارین؟ آره، خوبه خودت گفتی، بعد از امیرپاشا تو رفتی توی خونه‌ای که یک زن توش قایم شده بود.

مژگان دیگر تحمل نداشت. از همه‌ی نگاه‌ها و بحث و جدل‌ها حالش به هم می‌خورد. از اینکه یکی سعی می‌کرد متهمش کند و یکی سعی می‌کرد بی‌گناهی او را ثابت کند و آن دیگری به خاطرش توی دردسر افتاده بود حالش به هم می‌خورد.

مژگان از جا بلند شد و بی‌صدا جمع را ترک کرد.

- والله من نمی‌دونم شماها چطور خانواده‌ای هستین که براتون اهمیت نداره دختر مطلقه‌تون راه افتاده با یک مرد زن مرده و یک پسر مجرد رفته توی یک خونه‌ی خالی!

مانی با عصبانیت در خود می‌پیچید و آقا جمال از درد قلبش سرخ شده بود.

فرخنده خانم گریان گفت:

- بس کنین، برای این تهمتا باید به خدا جواب پس بدین.

- کدوم تهمت خانم، کمی چشمات رو باز کن و ببین دخترت با کیه و چکار می‌کنه؟

- بی‌چاره دخترم.

وحید حرصی دست چپش را برد و به چیزی چنگ انداخت و آن را روی زمین زد. با شکستن گلدان روی سر امیک الهام برخاست و شانه‌ی وحید را گرفت. وحید گفت:

- خانم محترم قراره من با این زن ازدواج کنم. من ازش خواستگاری کردم، جواب مثبت هم گرفتم. صبر کردیم مدتی از این عزاداری و این شرایط بگذره بعد ازدواج کنیم. اون نامزد منه، من ازش خواستم به پسر عمه‌ام کمک کنه.

نخواستیم علنی بشه تا یک مدت دیگه، شما چی دارین می‌گین؟ برای ارتباط با کسی که همسر آینده باید از شما اجازه بگیرم؟

بعد الان این همه تهمت زدین رو چطور می‌خوایین از دل تکتک این آدما در بیارین؟  
- تو... تو می‌خوای با مژگان ازدواج کنی؟

- بله، الان شما روی نگاه کردن تو چشمای مژگان رو دارین؟

مریم خانم رو به آقا جلال گفت:

- پسرت داره راست می‌گه؟

آقا جلال گفت:

- آره راست می‌گه، مگه نه خانم؟

سمیرا خانم که مات شده بود و با اینکه دلش نمی‌خواست این حرف را تأیید کند گفت:  
- بله.

وحید رو به او گفت:

- الان خیالتون راحت شد؟ درضمن خانم، خدا بیامرزه نازنین خانم رو، ولی ایشون دیگه تموم شدن. امیرپاشا از همون لحظه نسبت به شما تعهدش تموم شد. دیگه اینکه پاشدی اومدی اینجا دخالت زیادی توی امور زندگیشه.

الهام بازوی وحید را فشرد و تکانش داد و گفت:

- وحید!

- مگه دروغ می‌گم؟! مگه برده است؟ قراره این خانم تا کی سرش تو زندگی پاشا باشه؟ یه جوری رفتار می‌کنه انگار نازنین هست و پاشا بهش خیانت کرده! دست

گذاشته رو آبرومون شمام فقط نگاهش کنین. هر کی ندونه اینقدر سنگ دخترش رو به سینه می‌زنه توی این مدت تشریف برده خونه‌ی دخترش رو یه دستمال کشیده! الهام بلندتر صدا زد و بازوی او را فشرد و گفت:

- وحید!

وحید در صورت الهام فریاد زد:

- مگه دروغ می‌گم؟

در این حال بود که آقا جمال از درد قلبش روی زانوهایش افتاد و دخترها با دیدنش جیغ کشیدند و با هم گفتند:

- ای وای دایی.

آقا جلال کنار او زانو زد و گفت:

- یک کم آب بیارین، چرا من رو نگاه می‌کنین.

مجید سریع رفت و یک لیوان آب آورد و به او داد. کمی هم به صورتش زدند.

نکیسا از بلند شدن یکهو همه ترسیده بود و گریه می‌کرد. حمید او را بغل کرد. امیرپاشا خطاب به مرسم خانم گفت:

- همین رو می‌خواستین؟

او جواب نداد و تنها نگاهشان کرد. بعد هم بدون هیچ حرفی جمع را ترک کرد.

وحید شانه‌های آقا جمال را ماساژ می‌داد و مانی روی مبل نشسته بود و در حالی که دست‌هایش را روی لب‌هایش می‌فشرد، خود را تکان می‌داد و دلش برای خواهرش می‌سوخت که اینچنین آماج درد و رنج قرار گرفته بود.

سمیرا خانم از داخل کابینت قرص آرام‌بخشی پیدا کرد و به آقا جمال داد تا زودتر حالش بهتر شود.



کمی گذشت و جمع از حالت تنش خارج شد و همه دور هم نشستند. وحید پای میل نشست و به گوشه‌ی آن تکیه داد.

امیرپاشا هم مشغول توضیح دادن اتفاقات شب قبل شد و در آخر گفت:

- بنده خدا مژگان فقط دلش برای من سوخت، برای شرایطم. ای‌کاش می‌داشتم خودش بیاد خونه. مقصر من بودم که بهش اصرار کردم می‌رسونمش. پیامش توی گوشیم هست.

او سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ماها فقط داریم درد رو دردای مژگان می‌شیم. هیچ کاری هم برایش نکردیم. خوبه وحید هست و اگر نه مژگان تو دستای ما از بین می‌رفت.

سمیرا خانم پرسید:

- مژگان کجاست؟

الهام گفت:

- بی‌چاره مژگان همون وسطای حرفای مریم خانم پا شد رفت.

آرزو موهای نکیسا را بوسید و گفت:

- برو صداش کن، تاوان کم کاری ما رو مژگان داد. ببخشید داداش، ما باید می‌اومدیم کمکت.

امیرپاشا جواب نداد.

الهام به اتاق مژگان سر کشید و گفت:

- اینجا نیست.

سمیرا خانم گفت:

- فکر کنم رفت توی سرویس.

الهام به جلوی سرویس رفت و صدایش زد اما جوابی نشنید. در را باز کرد و گفت:  
- مژگان؟ اینجا هم نیست.

و بعد با نگرانی به جلوی در حمام رفت و تقه‌ای به در زد و دستگیره را پایین کشید.  
در قفل بود. چند بار آن را تکان داد و بعد محکم در زد و صدا زد:  
- مژگان، مژگان جان.

وقتی جواب نشنید، هراسان صدا زد:

- مجید، مژگان تو حمومه درم قفل کرده.

همه به درون راهرویی که حمام قرار داشت رفتند. مجید چندین بار مشتش را به در زد و صدایش کرد. مانی اسمش را داد زد.

وحید فریاد زد:

- برو کنار.

و لگدش را درون در کوفت، در باز نشد. این بار هر دو با هم محکم به در زدند که قفلش شکست. در به سرعت رفت و به دیوار خورد. وحید به درون دوید با دیدن مژگان که غرق خون بود و به دیوار تکیه داشت مات و مبهوتش شد.

مجید با فریاد گفت:

- ای وای مژگان، چه غلطی کردی!

سر مژگان روی شانه‌اش افتاده بود و چشم‌هایش بسته بود و تیغ کنارش افتاده بود.

امیرپاشا و مجید وحید را کنار زدند و او را روی دست‌هایشان بلند کردند و از حمام بیرون برد

ند. وحید ناخواسته لرزش گرفت و از سر تا پا تکان می‌خورد و نگاهش روی خونی که کف حمام ریخته بود خشک شد. رنگش پریده بود و ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

کسی چنگ به بازویش انداخت و او را دنبال خود کشید. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و نمی‌دید کیست که او را می‌کشد. صداها را همچون مهمه‌ای از راه دور، در سرش می‌شنید.

یک سیلی روی صورتش خورد و با دیدن پدرش به خود آمد و صداها و تصاویر برایش به حالت اول برگشتند. صورتش می‌سوخت و پدرش گفت:

- وحید، حالت خوبه؟

سرش را که سنگین شده بود به سختی بالا و پایین انداخت. مادرش به زور فکش را گرفت و باز کرد و کمی آب در دهانش ریخت.

با قورت دادن یک جرعه آبی که در دهانش بود با فک لرزان گفت:

- مزگان!

و دید که امیرپاشا و مجید در حال بستن مچ هر دو دست او هستند. امیرپاشا با فریاد گفت:

- زود باش، بلندش کن.

فرخنده خانم در سر و صورت خود می‌زد و گریه‌اش با صدای گریه‌ی نکیسا یکی شده بود.

امیرپاشا منتظر مجید نشد و خودش دست‌هایش را زیر تن او انداخت و از جا بلندش کرد و با حمید و مانی رفتند. بقیه هم سریع رفتند تا حاضر شوند. وحید که کمی حالش را باز یافته بود خطاب به آرزو گفت:

- حواست به نکیسا باشه که من برم.

- تو با این حال و روزت کجا میری؟

وحید گوش نکرد و راه افتاد. او داشت به سمت ابتدای باغ می‌رفت و گیج خود را به بیرون رساند. آن‌ها رفته بودند.

او دستش را به در ماشین پدرش گرفت و خواست در را باز کند اما نشد و صدای آژیر همه جا را پر کرد. دست به جیبش برد و یادش آمد لباس راحتی به تن دارد. پدر و مادرش از باغ بیرون آمدند. پدرش دگمه را لمس کرد و صدای دزدگیر پایان یافت و بعد از باز کردن درها گفت:

- سوار شین.

و بعد هر سه سوار شدند و به سمت بیمارستان رفتند.

وحید در عقب ماشین نشسته بود و داشت بیرون را نگاه می‌کرد. با دست‌هایش تن خود را در آغوش گرفته بود. صحنه‌ای که مژگان را غرق خون دیده بود برایش زنده می‌شد.

بغضش شکسته شد و به گریه افتاد.

سمیرا خانم رویش را برگرداند و وحید را نگاه کرد. آقا جلال دستش را بلند کرد و دست همسرش را گرفت و او را به خود آورد و اشاره کرد که راحتش بگذارد.

وحید حالتی داشت که دلش می‌خواست هر چه زودتر پر بکشد و خود را به مژگان برساند. باور نمی‌کرد خوشی و خنده‌ی آن روز صبحشان به این شکل زایل شده باشد.

سمیرا خانم از آن گریه‌ها و حال و روز پسرش به عشق عمیقش پی برد و فهمید کار از کار گذشته است.

با ناراحتی دستش را به پیشانی‌اش تکیه زد و به فضایی که از کنارش می‌گذشت نگاه می‌کرد.

وقتی به بیمارستان رسیدند به سرعت خود را به اورژانس رساندند و تقریباً همه آنجا جمع بودند. آقا جمال فشارش بالا رفته بود و داشتند به او رسیدگی می‌کردند. حمید و مجید کنارش بودند. وحید پرسید:

- مژگان کجاست؟

- اونطرف انتهای راهرو.

- عمو چگونه؟

- خوبه بد نیست.

وحید با سمیرا خانم به انتهای راهرو رفتند که امیرپاشا را با مانی دیدند. هر دو طول و عرض راهرو را قدم می‌زدند.

امیرپاشا با دیدن وحید از همان فاصله دست‌هایش را از زیر بغلش بیرون کشید و گفت:

- خودت حالت بده، چرا اومدی؟

- مژگان چگونه؟

- نداشتن اون داخل بمونیم، دارن دستاش رو بخیه می‌کنن، مادرم و زن دایی پیشش موندن.

- خوبه یا نه؟

- آره خوبه نگران نباش، اونی که خوب نیست تویی رنگ به رو نداری.

- من خوبم.

- دیدم داشتی قبض روح می‌شدی، الکی چرت نگو.

سمیرا خانم به آنجا رسید و به داخل اتاق رفت که پرستار اعتراض کرد و گفت:

- خانم بفرمایید بیرون، اینجا رو شلوغ نکنین.

- شما خودت شلوغش نکن، من آروم.

قیافه‌ی پرستار به هم ریخت. مهین خانم خندید و گفت:

- بیا اینجا سمیرا جان.

او کنار مهین خانم نشست و گفت:

- حالش چگونه؟

- خوبه، باهامون قهره، حرف نمی‌زنه.

سمیرا خانم به مژگان که رویش سمت دیوار بود نگاه کرد و پرسید:

- مژگان، حالت چطوره؟

مژگان جواب نداد. سمیرا خانم چند لحظه او را نگریست و بعد با بغض گفت:

- خودت به جهنم، به نکیسا فکر نکردی؟ این چه کار احمقانه‌ای بود، هان؟

پرستار رو به عقب کرد و گفت:

- خانم محترم!

سمیرا خانم ادامه داد:

- با بدبختی از شر شهید خلاصت نکردیم که حالا برای هر چرت و پرتی بخوای خودت رو بکشی.

مژگان پلک گشود و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و گفت:

- خسته‌ام.

- خدا جوابشون رو میده، بسیار به خودش.

فرخنده خانم با ناراحتی و گریان گفت:

- خدا اگر می‌خواست کاری بکنه اصلاً نمی‌گذاشت این اتفاقا بیفته.

مهین خانم گفت:

- ناشکری نکن فرخنده. حماقت ما آدما به خدا چه؟

سمیرا خانم به کف اتاق خیره شد و به فکر فرو رفت.

مهین خانم پرسید:

- وحید حالش چطوره؟

- بد نیست.

- بی‌چاره بچه‌ام، نزدیک بود سخته کنه، اون هم از داداشم. باید خیراتی چیزی بدیم، امروز از سرمون گذشت.

- آره درست می‌گین، خدا بهمون رحم کرد.

نیم ساعت بعد، پس از تمام شدن کار پرستار آن‌ها کمک کردند تا مژگان از جایش برخیزد و او را بیرون بردند.

وحید و امیرپاشا مقابل در روی زمین نشسته بودند.

با دیدن خانم‌ها از جا بلند شدند. مانی هم خود را رساند و گفت:

- خوبی مژگان؟

مژگان سرش را بالا و پایین انداخت. وحید با دیدن او نفسش را فوت کرد که دست امیرپاشا روی کمرش نشست. رو به او کرد. امیرپاشا کمر وحید را گرفت و آهسته دنبال خانم‌ها رفتند. سرش را در گوش وحید فرو برد و گفت:

- نترس، نامزدت حالش خوبه!

وحید سقلمه‌ای به امیرپاشا زد. او خندید و آرام گفت:

- حالا قراره کی عقدش کنی؟

- ول کن.

- مریم خانم خیلی پیگیره هان. نگیریش میاد سراغت.

وحید شانه‌اش را به شانه‌ی امیرپاشا زد تا ساکت شود.

امیرپاشا می‌خندیدند که وحید گفت:

- عبرت نداری هان. همین الان نزدیک بود به خاطر من و تو یک خانواده از هم بیاشه.

- امر خیره، چرا باید ناراحت باشم؟

وحید لبخند زد و گفت:

- از رو که نمیری!

امیرپاشا دستش را دور گردن وحید انداخت و او را به خود نزدیک کرد و گفت:

- داشتی برایش می‌مردی، فکر نکن حواسم نبود.

وحید از او جدا شد و ساعتی بعد همه در منزل بودند. مژگان درون تختش دراز کشیده بود و داشت دیوار را نگاه می‌کرد.

مانی هم داشت حمام را می‌شست و بی‌صدا گریه می‌کرد. نزدیک بود آنجا محل مرگ خواهرش شود. از اینکه نمی‌توانست کاری برای خواهرش انجام دهد از خود نا امید بود. وقتی کارش تمام شد روی چهارپایه نشست و به دیوار زل زد.

مژگان همان‌طور که به دیوار خیره بود به آن روزی که گذشت اندیشید. قلبش سراسر رنج و درد بود. بی‌صدا گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. برای یک لحظه آنقدر از شنیدن آن حرف‌ها رنجیده بود که دوست داشت خود را خلاص کند.

زندگی با همان شهیاد بی‌صفت را به این رنج و درد ترجیح می‌داد.

آنقدر آن حرف‌ها برایش شکنجه آور بود که دوست داشت بمیرد تا که هر بار با شنیدن این جملات قسمتی از قلبش کنده شود.

آهسته چرخید، کسی در اتاق نبود. گوشی‌اش را از روی میز برداشت و دوباره رو به دیوار چرخید. صفحه‌ی گوشی را باز کرد و به مانی پیام فرستاد و نوشت:

- بیا تو اتاقم.

و بعد آن را کنار گذاشت و منتظر شد.

مانی بعد از دقایقی طولانی از حمام بیرون آمد. مهین خانم با دیدن چشم‌های سرخ او فهمید که حسابی گریه کرده است. گفت:



- داشتی حموم رو غسل می‌دادی؟

- نه عمه جان.

- بیا جان دل عمه!

مانی جلو رفت و مهین خانم سر او را در آغوش کشید و روی سرش بوسه زد و گفت:

- ناراحت نباش، همه چیز درست میشه.

مانی دست مهین خانم را بوسید و روی مبل نشست.

امیرپاشا از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- دایی خوابیده، نگرانش نباشین.

- بریم مادر باهات کار مهمی دارم.

- چشم.

مهین خانم از جایش بلند شد و بابت اتفاق پیش آمده از فرخنده خانم معذرت‌خواهی کرد. امیرپاشا هم از فرخنده خانم خواست هر کاری پیش آمد خبرش کند. بعد هم با مادرش آنجا را ترک کرد.

مانی گوشی‌اش را از روی مبل برداشت و مشغول نگاه کردن پیام‌ها و تماس‌هایش شد. اسم سایه با چندین پیام روی صفحه بود اما حوصله‌ی جواب دادن به او را نداشت. صفحه را پایین کشید و پیام مژگان را خواند.

از جایش بلند شد و به اتاق او رفت و در را بست. کنار تخت نشست و گفت:

- جانم مژگان.

مژگان چرخید و رو به مانی با گریه گفت:

- من فقط خونه‌ی امیرپاشا رو تمیز کردم. هیچ کار غلطی نکردم.

- چرا داری به من توضیح میدی قربونت برم؟ من هم تو رو می‌شناسم هم امیرپاشا رو. می‌دونم که چیزی غیر از اینایی که گفتن اتفاق نیفتاده.

- مانی!

- جانم.

- من رو از اینجا ببر، تو رو خدا.

- کجا ببرمت؟

- نمی‌دونم.

اشک‌های مژگان سرازیر شدند. مانی دستش را روی پلک‌های او کشید و گفت:

- فقط بگو کجا بریم؟ همین الان زنگ می‌زنم به رئیسم برام مرخصی رد کنه و با هم می‌ریم.

- هر جایی، حتی اگر جهنم باشه و فقط این آدما نباشن.

- باشه، اگر این خوش‌حالت می‌کنه، من هم دورت می‌کنم.

- ایکاش برای همیشه از همه‌ی آدما دور بشم.

مانی نوک انگشتان یخ زده‌ی مژگان را گرفت و گفت:

- خیالت راحت باشه عزیزم، تا شب خبرش رو بهت میدم.

- نکیسا کجاست؟

- با آرزو رفته خونهی عمه، بخواب تا میام.

و بعد از اتاق بیرون رفت و در را بست و به طبقه‌ی بالا رفت و حاضر شد و بعد برگشت و از منزل خارج شد.

مهین خانم از حمید خواست به سراغ وحید برود و او را صدا کند. وقتی حمید رفت و با وحید برگشت از آن دو خواست همراهش به اتاقش بروند.

وقتی مهین خانم مقابل امیرپاشا و وحید نشست به آن دو چون دو کودک خطاکار نگاه کرد. هر دو سر به زیر داشتند و منتظر حرف‌های مهین خانم بودند.

مهین خانم کمی در سکوت اندیشید و بعد گفت:

- سعی کنین دوستیتون مثل دوستی خاله خرسه نباشه. منظورم دوستیتون نسبت به مژگانه. مژگان دیگه اون مژگان سابق نیست و مثل گذشته نمیشه. ما هممون می‌شناسیمش، زیر دست خودمون بزرگ شده.

اون دختر خیلی خوبیه، فقط چیزی که شرایط رو عوض کرده اون مهر طلاق تو شناسنامه.

گناه نکرده و یک زندگی رو ترک کرد که برایش درد بود. مردی رو کنار گذاشت که بدتر از دشمن بود.

الان این دختر با هر مردی بگه و بخنده، حرف بزنه، به چیزی که واقعیت نداره متهم میشه. در دهن مردم رو هم همیشه بست. مردم حضور خدا رو توی زندگیا نمی‌بینن.

وحید!

- بله عمه جان!

- من می‌دونم که تو از اول مژگان رو دوست داشتی برای همین دلت نمی‌خواست با شهیاد ازدواج کنه.

وحید دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما یک لحظه سکوت کرد و از خود پرسید «تا کی پنهون کردن» پس جواب داد:

- بله.

- هنوز هم دوستش داری؟

وحید نگاهش را به زیر گرفت. از گفتن احساسش خجالت می‌کشید.

وقتی سکوتش طولانی شد، مهین خانم رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- پاشا!

- جانم مادر.

- نازنین دیگه تموم شد. به زندگی مژگان نگاه کن. از امروز به بعد با هر کی حرف بزنی، دو دقیقه تنها بشی یا هرچی، همه با خودشون میگویند حتماً یک کاری می‌خوان بکنن. حتماً یک داستانی هست. از این به بعد زیر ذره‌بین مردم هستی. مردم عقلشون به چشمشونه. چیزی رو که در ظاهر می‌بینن، به زبون میارن و به عمق ماجرا فکر نمی‌کنن. چه توی شرکت و محل کارت، چه توی در و همسایه، نگاه‌ها بهت عوض میشه.

اگر خواهرات باهات به خونه‌ات بیان، همسایه‌ها ببینن هر کس هر جور که عقلش می‌گه برداشت می‌کنه.

پس باید به فکر زندگی باشی. یا نازگل برگرده به زندگی و با خودت باشه، یا باید ازدواج کنی و یا اینکه فعلاً با من زندگی کنی.

- اما...

- اما نداره. تو نخوای هم دخالت بقیه نمی‌ذاره آسایش داشته باشی.

مهین خانم نگاهش را به پنجره داد و باغ پاییزی را نگریست. کمی بعد رو به پسرها گفت:

- دیگه تحمل ندارم مژگان بیشتر از این درد بکشه. هر دوی شما هم شرایطش رو می‌دونین. برای این گفتم بیابین اینجا که بهتون بگم تکلیفش رو روشن کنین.

امیرپاشا تعجب زده پرسید:

- چکار کنیم؟

- باید یکتون ازش خواستگاری کنه و باهش ازدواج کنین.

امیرپاشا با چشم‌های گرد شده گفت:

- مگه مسخره بازیه مادر؟

وحید رو به امیرپاشا کرد و بعد نگاهش را به مهین خانم برگرداند.

مهین خانم خطاب به وحید گفت:

- مادر، من تو رو مثل امیرپاشا دوست دارم و باهاتش فرقی نداری. برای این گفتم بیای چون از دلت خبر دارم. تو اگر پسر خودم بودی، زودتر از اینا تکلیفت رو روشن کرده بودم. باید یکتون زودتر مژگان رو به زنی بگیره و این قائله ختم بخیر بشه. یا تو با عشق...

و بعد رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- یا تو با منطق...

- مادر من تازه زخم رو از دست دادم. این حرفا چیه؟ مگه من می‌تونم کسی رو به این زودی جاش بذارم، حتی اگر مژگان باشه.

- می‌دونم نمی‌تونی ولی این کار برای دوتاتون دو سر برده. شرایط تو و مژگان یکیه و همدیگر رو درک می‌کنین.

امیرپاشا رو به وحید کرد. وحید در سکوت به فرش نگاه می‌کرد. نمی‌دانست عکس‌العمل خانواده‌اش چه می‌شود و از این بابت نگران بود.

- هر دوتون یک هفته وقت دارین که فکراتون رو بکنین. وحید خواستم اینجا باشی که بدونی اگر تا یک هفته دیگه اعلام آمادگی نکردی، من مژگان رو برای امیرپاشا خواستگاری می‌کنم.

امیرپاشا معترض گفت:

- مادر!

- مادر، مادر نداریم. حرف و حدیث مردم رو وسط نکش که تا دلت بخواد دهنشون چفت و بست نداره و حرف مفتشون زیاده. پس کاری رو می‌کنم که درسته. حالا هم می‌تونین برین.

وحید و امیرپاشا از اتاق بیرون آمدند. امیرپاشا با بستن در به وحید نگاه کرد. وحید چشم‌هایش را گشاد کرد و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید سمت صورت امیرپاشا گرفت.

امیرپاشا خنده‌اش گرفت و انگشت او را گرفت و پایین کشید و گفت:

- خیلی احمقی اگر فکر کنی پامو روی تو می‌ذارم.

آرزو و الهام با بچه‌ها از آشپزخانه بیرون آمدند. نکیسا با دیدن وحید خود را سمت او کش داد. وحید جلو رفت که آرزو گفت:

- برو بغل بابات.

و لبخند معنی‌داری زد و نکیسا را به سمت او گرفت. وحید نکیسا را بغل کرد و چشم غره‌ای به آرزو رفت. آرزو خندید و گفت:

- می‌بینم خوب بلدی فردین بازی کنی. نمیری پهلوان!

- مرض!

الهام خندید و گفت:

- بشین برات چایی بیارم.

- ممنونم، برم خونه عمو نکیسا رو تحویل بدم...

آرزو وسط حرف او پرید و درحالی که به این لم می‌داد گفت:

- حال همسر آینده‌ات هم بپرسی؟

همه خندیدند و وحید زیر لب گفت:

- هر هر!

مجید که از پله‌ها پایین می‌آمد و معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است گفت:

- ببینم تو واقعاً از مژگان خوشت می‌آید؟

- چطور مگه؟

او وارد سالن شد و گفت:

- هیچی، به نظرت زندگی مشترک با وجود بچه‌ی کس دیگه سخت نیست؟ با این موضوع مشکلی نداری؟

- حالا من یک چیزی گفتم شماها چرا هی تکرارش می‌کنین؟

- یعنی باور کنیم همه‌اش در حد حرف بود برای گول زدن مریم خانم؟ یا باور کنیم انقد هواشون رو داری فقط از روی دلسوزیه؟

او در حال بالا کشیدن آستین‌هایش به وحید خیره ماند. وحید پرسید:

- مثلاً اگر من با مژگان ازدواج کنم از نظر شما خیلی بده؟

- این چه حرفیه؟ مژگان دختر عموی ماست. اگر اون بد باشه پس همه‌ی ما بدیم.

- پس حرف تو چیه؟

مجید دستش را روی شانهای وحید گذاشت و گفت:

- حرف من این زبون چفت و بست توئه که به وقتش باز نکردی. همون هفت هشت سال پیش که دلت می‌خواستش باید زبون باز می‌کردی و می‌گفتی می‌خوامش، که نه مژگان زجر بکشه، نه تو در به در بشی. حرف من اینه که حرف رو باید به وقتش زد. الانم همه‌اش بخوای سکوت کنی و حرص بخوری از مژگان چیزی قسمت تو نمی‌شه.

- هفت هشت سال پیش مژگان من رو نمی‌خواست.

- مگه الان می‌خواه؟! نمی‌خواست چون اون فکر نمی‌کرد که تو اون رو بخوای. هیچوقت چیزی نگفتی که فکرش درگیرت بشه. هیچوقت ازش نخواستی که بهت فکر کنه. برای همین دوستت که بهش درخواست داد، قبول کرد.

نکیسا سرش را بر شانه‌ی وحید گذاشت.

مجید دستش را پس کشید و گفت:

- اونجوری که امروز جلوی همه گفتی باید رو در رو به خودش بگی.

الهام ناباورانه گفت:

- یعنی واقعاً تو عاشق مژگان بودی؟

امیرپاشا که روی دسته‌ی مبل نشسته بود، سر بلند کرد و گفت:

- هست، فقط با لج و لجبازی شانسون رو برای یک زندگی خوب از دست دادن، اون افتاد تو دام شهیاد، این رفت خارج شد یک آدم افسرده‌ی منزوی.

الهام ذوق زده گفت:

- وای خیلی خوب میشه اگر با مژگان ازدواج کنی.

حمید هم از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- بادا بادا مبارک بادا...

آرزو اخم کرده گفت:

- حرمت خونه‌ی مادرم رو نگهدار هنوز عزادار عروسشونن.

امیرپاشا گفت:

- چکارش داری، بذار خوش باشن.

آرزو ادامه داد:

- خیلی هم دلتون رو خوش نکنین. زندایی راضی نیست.



الهام گفت:

- چرا؟

- اون حق داره که دلش بخواد پسر مجردش با یک دختر مجرد ازدواج کنه.

- پسرش چی؟ حق نداره با کسی که دوست داره ازدواج کنه؟

- تاریخ ثابت کرده که بعضی وقتا خانواده‌ها مجبورت به کاری که نمی‌خوای می‌کنن.

با این حرف آرزو همه سکوت کردند و نگاهی بین او و حمید رد و بدل کردند.

حمید ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- همون تاریخ هم ثابت کرده بعضی‌ها رو باید ول کرد تا برن با کسایی ازدواج کنن

که لیاقتشونه، بعد هم با یکی دو تا بچه طلاق بگیرن و برگردن تو خانواده‌هاشون.

امیرپاشا به آرزو چشم غره رفت و حمید خطاب به وحید گفت:

- از من به تو نصیحت، هر کی که نخواستت زورکی باهش ازدواج نکن چون دنیا

رو هم به پاش بریزی اونقدر گربه صفت می‌شه که نه محبتت رو ببینه، نه تلاشت و

نه عشقت.

و بعد راه افتاد و از منزل بیرون زد. آرزو که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- حرفش رو می‌زنه و میره، بمونه جواب بگیره.

مجید سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- لا اله الا الله.

و بعد به سرویس رفت تا دست و صورتش را بشوید.

وحید خطاب به آرزو گفت:

- حمید واقعاً عاشقته.

لبخند نرمی زد و گفت:

- هر چند تو اصلاً به درد نمی‌خوری ولی خر مغزش رو گاز زده و دوستت داره.  
آرزو عصبی گفت:

- ببین چجوری از داداشش حمایت می‌کنه.

- یک وقت که حمید نباشه عاشقانه دورت بچرخه، تازه می‌فهمی چقدر بهش بد کردی.  
ولی بعضی وقتا فرصت برای جبران کمه.

- بره بمیره.

آرزو این را گفت و به آشپزخانه رفت.

وحید جوابی نداد و گفت:

- من نکिसا رو ببرم، با اجازه.

و بعد خداحافظی کرد و راه افتاد. حین بردن نکيسا به منزل عمویش او را می‌بوسید  
و برایش ناراحت بود که آن روز به او شوک وارد شده بود.

او به منزل عمویش رفت و در زد. فرخنده خانم در را باز کرد. سلام کرد و وارد  
ساختمان شد و پرسید:

- عمو حالت چطوره؟

- خوابیده.

- مژگان چی؟

- اون هم دراز کشیده.

- میشه برم پیشش.

- آره مادر، یک خورده راهنمایی کن اون که به حرف ما گوش نمیده.

وحید به جلوی اتاق رفت در زد و وارد شد. در را پشت سرش بست و گفت:

- سلام مژی، خوبی؟

مژگان با شنیدن صدای او از جا پرید ولی رویش را نچرخاند و جواب نداد. او نکیسا را روی تختش گذاشت و جلوییش اسباب‌بازی گذاشت. بعد هم رفت و روی لبه‌ی تخت مژگان نشست و گفت:  
- مژگان.

مژگان که موهایش بدون روسری بود از حضور وحید خجالت می‌کشید. حرصش هم گرفته بود که تا این حد نزدیک به او نشسته است.  
- مژگان، می‌دونم بیداری، برگرد ببینم.  
مژگان تکان نخورد.

- می‌دونی امروز من رو چقدر ترسوندی؟ نزدیک بود سخته کنم.  
قلب مژگان از این حرف وحید تپش گرفت و گرمش شد. کم‌کم صورتش رنگ گرفت و سرخ شد.  
وحید که داشت او را نگاه می‌کرد، متوجه تغییر رنگ چهره‌اش شد. لبخند زد و گفت:  
- مگه میشه؟

مژگان جواب نداد و وحید گفت:

- بدون نکیسا، بدون من؟

مژگان از خود پرسید که چرا خودش را با آن‌ها جمع می‌بندد!  
وحید کمی خم شد و آرام‌تر گفت:

- یا من بدون تو، بدون نکیسا؟ خودت حتماً خوب می‌دونی که ما بدون هم نمی‌شیم. همونطور که این همه سال سعی کردیم بدون هم باشیم ولی سخت گذشت.

مژگان دیگر طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت. قلبش به شدت می‌زد، طوری که حس می‌کرد وحید هم صدای ضربان قلب او را می‌شنود. یک لحظه فکرش به کنار سمیرا خانم پر کشید و دلش به شدت لرزید. از این که او به خاطر این احساس پسرش

رنج بکشد. بسیار ترسید از آه یک مادر. از خودش هم خجالت کشید که اجازه می‌داد یک پسر مجرد به او ابراز علاقه کند. یک لحظه از خود پرسید: «مگه می‌شه من عاشق وحید بشم؟ منی که یکبار ازدواج کردم حالا چطور با یک مرد دیگه بخوام یکی بشم؟ اون هم پسری که تجربه‌ی ازدواج نداره! مگه می‌شه دوباره دل بست؟ مگه می‌شه کسی مثل من کنار مردی مثل وحید قرار بگیره؟ نه این خیلی زشته. اگر بخوام باهاش ازدواج کنم می‌شم نقل مجلس مردم. وحید نباید به من ترحم کنه و خودش رو به خاطر من کوچیک کنه.»

وحید خم شد و ساعد چپش را روی تخت پشت مژگان گذاشت و دست راستش را روی موهای مژگان کشید و زیر گوش او لب زد:

- عاشقتم و باید باهام ازدواج کنی. حق نداری دیگه ترکم کنی.

مژگان چرخید و سیلی محکمی روی صورت وحید زد. وحید از جا پرید و ناباور مژگان را نگریست. مژگان که دستش به گزگز افتاده بود گفت:

- خفه می‌شی یا نه؟ تو چطور فکر کردی من با تو ازدواج می‌کنم؟

وحید نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- دستت درد گرفت، ببینم دستت رو.

و دستش را سمت دست مژگان برد. مژگان دستش را پس کشید و از اینکه وحید در آن لحظه باز هم به فکر او بود، لجش گرفت و گفت:

- بچه جون تو باید بری با یک بچه هم تراز خودت ازدواج کنی، نه من. خجالت نمی‌کنی این چرت و پرتا رو به زبون میاری؟

وحید نفسش را فوت کرد و گفت:

- چرا باید از دوست داشتن تو خجالت بکشم؟

- چون من یک زنم و...

- تو هم که داری حرفای بقیه رو می‌زنی. پس خودت هم بدت نمیاد به اون دید نگاهت کنن.

- گوش کن وحید، من نه از تو خوشم می‌اومد و نه میاد. اگر هم به من حسی داشتی خیلی غلط اضافه کردی. از این لحظه به بعد نه دور و بر خودم ببینمت نه پسر م.

وحید سعی کرد دست‌های مژگان را بگیرد. مژگان خود را عقب کشید و پلک بست و به دیوار چسبید. اشک از زیر چشم‌هایش سر خورد و گفت:

- به من دست نزن ازت بدم میاد.

وحید چند لحظه او را نگریست و زیر لب و اندوه‌بار گفت:

- مژگان من عاشقتم.

- نمی‌خوام دلت برام بسوزه.

- دلسوزی نیست، از بچگی دوستت داشتم.

مژگان بیشتر خود را به دیوار چسباند و گفت:

از بچگی ازت متنفر بودم لعنتی، کاری نکن جیغ بکشم و اتفاق هفت سال پیش دوباره تکرار بشه.

وحید با ناامیدی به مژگان خیره شد. مژگان هق‌هق می‌زد، یک لحظه گوشه‌ی چشمش را باز کرد و وحید را نگریست و گفت:

- از همتون متنفرم، از تو از امیرپاشا از برادران، از هر چی مرده بدم میاد ولی از تو بیشتر بدم میاد. فقط به اسم پسر عمو قابل تحمل بودی الان دوست دارم بمیری، دوست دارم نباشی. دوست دارم بری و دوباره گم شی.

وحید حس می‌کرد زیر بار حرف‌های مژگان در حال خورد شدن است، با ناامیدی و صدای محزون گفت:

- چشمتا رو باز کن مژگان، این منم، وحید. داری به من میگی ازم متنفری. منی که همه‌ی عمرم عاشق تو بودم.

- ازت متنفرم، هر مردی من رو دوست داشته باشه ازش بیزارم.

- قسم بخور ازم متنفری.

- به کی قسم بخورم؟ به جون خودم ازت بیزارم.

و حق‌حق کرد. با صدای باز و بسته شدن در چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن جای خالی وحید خود را روی تخت‌خواب انداخت و گریه کرد و حالا حسرت روز‌هایی را می‌خورد که عشق وحید را ندیده بود.

اما حس می‌کرد هم دیگر نمی‌تواند کنار مرد دیگری باشد و هم وحید حق دارد با کسی بهتر از او زندگی کند و خوشبخت شود.

نکیسا با نگرانی مادرش را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- ما... ما...

وحید به ساختمان خودشان رفت. آنقدر ناراحت بود که وقتی وارد شد با صورت در هم به اتاقش رفت.

مادر و مادر بزرگش و حمید در آشپزخانه داشتند با هم صحبت می‌کردند.

پدر بزرگش داشت او را نگاه می‌کرد و از شرایطش ناراحتی او را فهمید. وحید حوله و لباس برداشت و به حمام رفت. مشغول دوش گرفتن شد. تن خود را به آب داغ سپرده بود و با حرص موهایش را شامپو می‌زد.

وقتی شستن موها را پایان داد، دست‌هایش را پایین کشید و با بی‌حالی به کاشی کرم رنگ مقابلش زل زد. بخار آب روی کاشی‌ها سر می‌خورد و پایین می‌آمد.

به حرف‌های مژگان اندیشید، به راحتی و بدون هیچ تفکری با گفتن کلماتی چون تنفر و بمیر از روی قلب و احساسات و غرورش رد شده بود. دومین بار بود که مژگان غرورش را با بی‌رحمی له می‌کرد.

بار اول وقتی بود که به او تهمت زد و بار دوم همین امروز بود.  
خود را زیر آب داغ کشید و سعی کرد بغض و حرصش را فرو بخورد و با صدای بلند خواند:

جاده‌ها چرا نمی‌رسوننت

کوچه‌ها ندارن عطری از تنت

بی‌هوا یک شب بیا به خواب من

به کلبه‌ی خراب من

کم کن از عذاب من

گم شدم یک جا به نام زندگی

زنده‌ام به احترام زندگی

زنده‌ام فقط به عشق دیدنت

که لحظه‌ی رسیدنت

وای عطر پیر هنت.

بی‌قرارم مثل بغضی

که تمنای گریه داره

بی‌قرارم مثل ابری

که دلش می‌گیره نباره

بی‌قراره غم یارم

غم شیرین روزگاره

بی‌قرارم مثل بغضی

که تمنای گریه داره

بی قرارم مثل ابری

که دلش می‌گیره نباره

بی قرارم غم یاره

غم شیرین روزگاره

و به اینجا که رسید، زیر گریه زد. اشک‌هایش با آبی که از موهایش روی صورتش می‌چکید یکی شده بود. خیلی زود گریه‌اش را خورد و ادامه داد:

بیا که در فراق تو

جهان من جهنمه

عذاب می‌کشه دلم

شریک لحظه‌هام غمه

غمی که توی قلبمه

به گریه مبتلا شدم

که عاشقانه پاک شم

نخواه از ندیدنت

هلاک شم هلاک شم

بیا که زیر پات خاک شم

و صدای گریه‌اش را زیر دوش خفه کرد. سمیرا خانم که توی راهرو ایستاده بود صدای وحید را می‌شنید اما نمی‌فهمید از چه چیزی ناراحت است.

او مضطرب کارهایش را انجام داد تا که وحید با حوله‌ای که روی سرش انداخته بود به اتاقش رفت. آب را از موهایش گرفت و بعد حوله را روی تخت انداخت.



سشوار را برداشت و روی موهایش گرفت و آنها را خشک کرد.

مادرش وارد اتاق شد و گفت:

- وحید جان!

نیمنگاهی به مادرش کرد و گفت:

- بله.

- طوری شده عزیزم؟

- نه. چطور مگه؟

- سوز صدات نگرانم کرد.

وحید پوزخندی زد و گفت:

- شنیدین؟

- آره مادر.

- چرا هفت سال پیش نشنیدین؟

و اشک به چشمهایش هجوم آورد. رویش را برگرداند و اشک را با پشت دستش از چشمهایش زدود.

و بعد مشغول بیرون کشیدن لباسهایش از داخل کمد شد و همه را روی تخت انداخت.

- داری چکار می‌کنی؟

- وسایلم رو جمع می‌کنم.

- برای چی! جایی میری؟

- انگلیس.

- برای چی؟

- دیگه نمی‌خوام بمونم.

- چرا؟

وحید فقط خودش می‌فهمید چه فشاری را تحمل می‌کند. بغضش را قورت داد و با صدای آهسته گفت:

- برم دنبال زندگی‌ام.

- تو که چند ماه دیگه مرخصی داری.

وحید گوشی‌اش را برداشت و گفت:

- خسته شدم.

- از چی؟

- از اینجا.

و بعد روی تخت نشست و با شرکت هواپیمایی تماس گرفت و در مورد نزدیک‌ترین زمان پرواز سؤال کرد. دختری که پشت خط بود چند پرواز را به او معرفی کرد که نزدیک‌ترین آن حدود چهار روز بعد بود و بعد گفت:

- البته یک پرواز یک سره هم داریم که امشب ساعت پنج صبحه. دو تا صندلی خالی قسمت بیزینس کلاس که قیمتاش نسبت به دو قسمت دیگه بالاتره اما شرایطتون راحت‌تره.

- اشکال نداره، همین خوبه، رزرو کنین لطفاً.

- به نام؟

- وحید نیکخواه.

- پس یک شماره حساب می‌فرستم خدمتتون بیعانه رو واریز کنید و...

وحید ادامه‌ی حرف‌های او را تقریباً نشنید. بعد از قطع ارتباط سریع شماره حساب آمد و او بیعانه را به صورت اینترنتی پرداخت کرد.

- وحید داری چکار می‌کنی؟

او گوشی را کنار انداخت و مشغول تا کردن لباس‌هایش شد.

سمیرا خانم کنارش ایستاد و گفت:

- چی شده مادر؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

او جواب نداد. سمیرا خانم گفت:

- داری یکهو همه چیز رو ول می‌کنی میری خیلی ترسناکه.

وحید لباس‌هایش را در دستش فشرد و گفت:

- به خاطر مژگان بیرونم کردین، فکر می‌کردم دارم به خاطر خودم میام، اما سر دلم کلاه گذاشتم و به خاطر مژگان برگشتم، حالا این بار دارم به خاطر خودم می‌رم.

- چرا مگه چی شده؟

وحید به مادرش نگاه کرد و اشک داغ از چشم‌هایش جوشید و گفت:

- نمی‌دونی چقدر سخته عشقت توی روت بهت بگه ازت متنفرم، برو بمیر، برو گمشو.

- مژگان اینا رو به تو گفت؟

- آره.

سمیرا خانم بازوهای وحید را چنگ زد و روی او را سمت خود کرد و گفت:

- اول از همه دلم می‌خواد فکر مژگان رو از سرت بیرون کنی، دوم آخه مژگان توی حال و روزیه که کسی حرفاش رو به دل بگیره؟ من هم بودم از همه‌ی مردا متنفر می‌شدم.

- این بار فرق می‌کنه مامان، این چیزیه که فقط خودم می‌تونم حسش کنم. درست مثل هفت سال پیش وقتی به خاطر عشق و غرورش، غرورم رو خورد کرد و از ترس

حسی که به من داشت، بهم ضعف دست داد. اونی که حرفای مژگان و حسش رو خوب می‌فهمه منم.

ای‌کاش همونجا می‌موندم چون فکر می‌کردم ازش متنفرم و دیگه عشقی بهش ندارم. اشتباه کردم که اوادم و حسم زنده شد. اشتباه کردم که برای خودم با اون و نکیسا خاطره ساختم. اشتباه کردم که بهش گفتم دوستش دارم.

وحید رویش را از سمیرا خانم گرفت و گفت:

- احساس عجیبی دارم، دفعه‌ی پیش روحم هر شب می‌مرد و هر صبح زنده می‌شد، احساس می‌کنم این بار خودم واقعاً می‌میرم.

- خدا نکنه، کوتاه بیا و برای رفتن لجبازی نکن.

وحید در میان گریه‌اش لبخند تلخی زد و گفت:

- لجبازی نمی‌کنم، فقط دیگه دلی برای موندن ندارم.

و بعد از جایش بلند شد و کاپشنش را تن زد و کیف مدارک و گوشی‌اش را برداشت و گفت:

- لباسام رو جمع کن مادر، من باید برم به کارام برسم.

و بعد از اتاق بیرون زد. سمیرا خانم پای تخت نشست و به آن تکیه زد و با غصه به شرایط وحید اندیشید. تا به حال او را اینچنین شکسته و غمگین ندیده بود.

وحید به جلوی منزل عمه‌اش رفت و در زد. کمی بعد الهام در را باز کرد و با دیدن چشم‌های سرخ وحید آرام گفت:

- بفرمایید.

- ممنون، سوئیچ ماشین امیرپاشا رو برام بگیر بی‌زحمت.

- طوری شده؟

- نه.

الهام در را روی هم گذاشت و با استرس به اتاق امیرپاشا رفت و گفت:  
- داداش.

- جانم.

- وحید دم در و استاده سوئیچ ماشینت رو می‌خواد.

- خوب بهش بده، چرا قیافه‌ات رو اینجوری کردی؟

- آخه...

- آخه چی؟

الهام جلو رفت و با تردید گفت:

- آخه انگار گریه کرده.

امیرپاشا متعجب از شنیدن این حرف از جایش بلند شد و گوشی‌اش را از روی فیلم  
برگشت زد و مشغول پوشیدن لباس شد و پرسید:

- مطمئنی؟

- آره به خدا. چشمات قرمز شدن و ورم کردن.

- شاید چیزی خورده تو چشمات.

- فکر نمی‌کنم، حالش اصلاً شبیه حال آدم عادی نیست.

امیرپاشا حین بستن کمر بندش گفت:

- آدم عادی چطوریه مگه؟

- گریه نمی‌کنه، چشمات قرمز نیست، ناراحت نیست.

امیرپاشا رو به او کرد. دستش را روی صورت الهام گذاشت و گفت:

- هنوز هم مثل بچگیات نگران میشی.

و بعد موهایش را شانه کشید و سوئیچ را برداشت و راه افتاد.  
از منزل خارج شد و با دیدن وحید حق را به الهام داد. پرسید:  
- چی شده؟

وحید سرش را به چپ و راست تکان داد و راه افتاد. امیرپاشا هم دنبالش رفت. هنگام  
عبور از جلوی منزل عمویش، امیرپاشا او را نگریست که اخم کرده بود. پرسید:  
- چی شده وحید؟

- هیچی.

وقتی سوار شدند امیرپاشا گفت:

- تا حرف نزدی نمی‌تونم بهت کمک کنم.

- کمک لازم ندارم پاشا، فقط برو خیابون...

امیرپاشا ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

- باشه، حسابی زار زدی حالا واسه من تریپ جذبه بر می‌داری!

وحید آهی کشید و با بی‌حوصلگی خیابان را نگریست.

آن دو تا مقصد سکوت کردند، در نهایت وحید پیاده شد و رفت از شرکت بین‌المللی  
هوایمایی بلیطش را گرفت.

وقتی برگشت و سوار شد امیرپاشا پرسید:

- برم خونه؟

- آره.

او چند لحظه در سکوت راند و بعد گفت:

- می‌خوای بری؟

- با اجازه‌ی شما.

- برای چی؟
- برگردم سر زندگی ام.
- پس این همه داستان که امروز داشتیم و مژگان و...
- تموم شد.
- یعنی چی تموم شد؟
- یعنی قرار نیست بین ما اتفاقی بیفته پس به عمه بگو مژگان رو برات جور کنه.
- سمت چپ صورت وحید برای یک لحظه به شدت داغ شد. او دستش را روی صورتش گذاشت و آن را فشرد. جای سیلی امیرپاشا و انگشتر دستش روی صورت وحید افتاد. او چند ثانیه بعد دستش را پایین کشید و گفت:
- این روزا دارم زیادی بی هوا ضربه می خورم.
- امیرپاشا با اخم و عصبانیت گفت:
- فکر می کردم عقلت زیاد شده ولی تو خیلی بیشعوری.
- چرا؟ چون دارم از زندگی کسی بیرون میرم که بهم میگه ازم متنفره؟
- نه، به خاطر اینکه آدم اگر کسی رو دوست داره، هر چند هم ناامید باشه اون رو دو دستی تقدیم به کسی نمی کنه، در ضمن این چه ادبیه؟ برات جور کنه! مگه مژگان دور از جونش دختر خیابونیه.
- جون مادرت ولم کن پاشا.
- امیرپاشا سکوت کرد. وقتی نگاهش به بلیط دست وحید افتاد گفت:
- کی میری؟
- فردا ساعت پنج.
- چرا اینقدر زود.

- هر چه زودتر بهتر.

- میشه توضیح بدی چی شده؟

- ولش کن پاشا، بذار تموم شه.

- چی؟

- عشقی که از بچگی شروع شد. یک عشق یک طرفه که بیست ساله جز درد و حسرت هیچی برای من نداشته. وقتی قراره به سرانجام نرسه همون بهتر که اینجا و نزدیکش نباشم.

- چیزی به مژگان گفتی؟

- آره، بهش گفتم باهام ازدواج کن.

- و اون چی گفت؟

- گفت ازم متنفره و برم گم شم.

امیرپاشا نیمنگاهی به وحید انداخت و آهسته سرش را تکانی داد و گفت:

- مژگان الان شرایطش برای عشق و عشق‌بازی خوب نیست، مادرم بی‌دلیل نگفت یک هفته وقت دارین. اینطور حال مژگان هم بهتر می‌شد.

- من مژگان رو بهتر از همه می‌شناسم.

- شاید این بار اشتباه کرده باشی.

- اون من رو نمی‌خواد و تموم، دیگه در موردش حرف نزنیم.

- باشه ولی خودت پشیمون میشی.

- اتفاقی نمی‌افته.

- امیدوارم.

وقتی به منزل رسیدند امیرپاشا هنگام عبور از باغ گفت:



- بیا یک سر بریم خونه‌ی دایی.

- خودت برو، من نمیام.

- حال دایی رو بپرسیم.

- من کار دارم، ممنون که من رو رسوندی.

و بعد با قدم‌های بلند از آنجا دور شد. امیرپاشا سری تکان داد و به جلوی منزل عموییش رفت و در زد. کمی بعد فرخنده خانم در را باز کرد و امیرپاشا بعد از سلام وارد شد.

با دایی‌اش احوال پرسید و خوش و بش کرد. دید که یک ساک وسط سالن است. پرسید:

- به سلامتی جایی می‌رین؟

- فرخنده خانم با ظرف میوه وارد سالن شد و گفت:

- مانی می‌خواد بچه‌ها رو ببره مسافرت.

- بچه‌ها؟

- مژگان و نکیسا.

- توی این پاییز و سرما کجا میرن؟

- میرن جنوب، می‌خوان برن کیش. می‌گه که مژگان لازم داره بره.

امیرپاشا به جلوی در اتاق مژگان رفت و در زد. صدای او را شنید که گفت:

- بیا تو.

وقتی وارد اتاق شد پرسید:

- کجا به سلامتی دختر دایی؟

مژگان که با وضع آشفته روی تخت نشسته بود گفت:

- میرم جایی که کسی رو نبینم.

امیرپاشا به کنار نکیسا رفت و او را که خواب بود نگرید و بعد بوسید و گفت:

- تو میری، وحید میره، چرا؟

مژگان سر به زیر گرفت و دلش خواست بپرسد وحید کجا می‌رود اما در عوض گفت:

- من خسته‌ام، می‌خوام چند روز از این باغ تنفرانگیز دور بشم.

- می‌دونی این بار اگر وحید بره دیگه بر نمی‌گرده، حتی بعد از هفت سال؛ چون بدجور دلش شکسته!

- وحید خیلی به من بی‌ربطه.

- کسی که به تو ابراز علاقه کرده بهت بی‌ربطه؟

مژگان رو به امیرپاشا گفت:

- اون خیلی غلط کرد که به من ابراز علاقه کرد. از نظر من اون یک بچه بی‌عقل مزخرفه. چه وجه مشترکی بین من و خودش دید که این خزعبلات رو به زبون آورد؟

- عشق وحید خزعبلاته و هفت سالی که از سر گذروندی خزعبلات نبود؟

- تو هم حق نداری که اشتباه زندگی من رو به رخم بکشی.

امیرپاشا به کنار تخت او رفت و در صورتش دقیق شد. رد اشک را در صورتش دید با این حال گفت:

- من هر جور حقی دارم مژگان. نمی‌ذارم اینطوری بلاتکلیف بمونی و هی عذابت بدن، خودت هم بشی ملکه‌ی عذاب وحید. این بازی اگه سیر هم بود دیگه بعد از هفت سال حسابی رسیده. باید تمومش کنی.

- تموم میشه. اون بره سر کار و درسش من هم میرم مسافرت و به زندگی‌ام می‌رسم.

- تو از رئیسست مرخصی داری که می‌خواهی بری؟

- رئیسست باید بهم مرخصی بده.

- بایستی در کار نیست، فردا صبح سر کار نباشی برگشتی بیا نامه‌ی اخراجت رو ببر.

- باشه. تو به خاطر وحید من رو سر کار بردی حالا که اون داره میره لازم نیست من رو نگهداری.

امیرپاشا چند لحظه او را نگریست و بعد گفت:

- دلم می‌خواد خفیات کنم. وحید عاشقته بدبخت.

- نه اتفاقاً من خیلی خوشبختم که یک زن مطلقه‌ام ولی یک پسر مجرد عاشقمه. شماها که برای خودتون می‌برید و می‌دوزید شد از من بپرسین تو چی می‌خواهی؟

- چی می‌خواهی؟

- من دیگه نمی‌تونم دوباره ازدواج کنم، راحت‌م بذارین. من هنوز چند ماهه از توی زندگی قبلیم بیرون اومدم و هنوز به همون جهنم تعلق خاطر دارم. شماها چجور آدمایی هستین که فکر می‌کنین این دل، این تن می‌تونه راحت مال کس دیگه بشه؟ تو خودت می‌تونی دو ماه دیگه ازدواج کنی؟ بیست سال زندگیت رو دو ماهه از یاد ببری؟ چطور انتظار دارین من زندگی‌ام رو با وحید قسمت کنم و...

- چی؟

مژگان رویش نشد حرفش را بزند و سکوت کرد.

- به هر حال وحید فردا ساعت پنج داره میره، تو فقط همینقدر زمان داری که انتخاب کنی تخت‌خوابت رو با وحید شریک بشی یا نه!

و بعد رویش را از مژگان گرفت و اتاق را ترک کرد و رفت.

مژگان دراز کشید و به حرف ناتمامش که امیرپاشا آن را تمام کرد اندیشید.

با اعصاب خورده‌ی دست‌های باندپیچی شده‌اش را به صورت ضربدری روی صورتش انداخت.

آن شب سمیرا خانم برای وحید وسایلیش را آماده کرد و همه چیز را مرتب کرد. وحید همه چیز را چک کرد و بعد از اینکه مطمئن شد چیزی فراموش نکرده است به جمع پیوست و پشت میز آشپزخانه نشست.

در سکوت مشغول خوردن شامش شد. سمیرا خانم اشاره‌ای به آقا جلال داد. او وحید را نگریست و بعد گفت:

- بابا جانم.

وحید سر بلند کرد و گفت:

- بله!

- چرا برای رفتن عجله می‌کنی؟

- چندتا ایمیل دارم که دوستانم خواستن برگردن.

- دوستان مهمترن یا خانواده‌ات؟

- همیشه گفت کی مهمتر هست یا نیست، باید برم.

مادربزرگش با پشت چشمی که نازک کرد گفت:

- اول تکلیف دخترخاله‌ات رو روشن کن بعد.

- من پدرشم یا مادرش؟! مگه تکلیف دختر خاله‌ام دست منه؟

- پس می‌خوای بی‌زن اومدی، بی‌زن هم بری؟

وحید بی‌حوصله سرش را تکان داد و گفت:

- باید برم به کار و زندگی‌ام برسم.

- کار و زندگی بی‌زن به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خوره.

- ولم کن دیگه.

این صدای فریاد وحید بود که همزمان دو دستش را با قاشق چنگالش روی میز زد. همه از این فریاد از جا پریدند. او از جایش بلند شد و دستش را به روی میز کشید و ظرف‌ها ریختند و شکستند. سمیرا خانم جیغ کوتاهی کشید که وحید آشپزخانه را ترک کرد.

مادر بزرگش دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- الهی خیر نبینی دیوونه، بچه‌های خودم این کارا رو نکردن تو ببین چه بی‌ادبی شدی.

سمیرا خانم یک لیوان آب برای او ریخت و کمی به خوردش داد و گفت:

- مادر بچه‌ام رو نفرین نکن، مسافره.

- به جهنم.

- مادر جوونای الان جوری نیستن که بشه توی کارشون دخالت کرد. وحید هم خودش ناراحته و این حرفا ناراحتش می‌کنه.

- من غلط کردم حرف زدم.

و بعد روی دهانش زد. پدر سمیرا خانم گفت:

- بسه دیگه خانم هر چی تیکه بار بچه کردی. ولش کن بذار به حال خودش باشه.

آقا جلال معذرت‌خواهی کرد و به سراغ وحید رفت. وقتی به درون اتاق او رفت دید که روی تخت دراز کشیده است.

- وحید.

وحید روی تخت نشست و پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت:

- بله.

- چی شده؟

- هیچی.

- اگه از رفتن ناراحتی پس بمون، با کی لج می‌کنی؟

- لج نمی‌کنم.

آقا جلال پشتش را به میز تکیه زد و گفت:

- صبر کن خودم برات درستش می‌کنم، رضایت مادرت رو می‌گیرم، مژگان رو هم راضی می‌کنم.

من همیشه پشتت می‌مونم. اگر زودتر می‌دونستم حتماً تا حالا درستش کرده بودم. من تازه دیروز فهمیدم و برای انتخاب احترام قائم با اینکه تو به کسی دل بستنی که یک روزی بهت ضربه زده.

- ممنون بابا، هیچی درست نمی‌شه.

- چرا؟!!

- چون تنفر تبدیل به عشق نمی‌شه.

بعد از کمی صحبت با پدرش که نتیجه‌ای هم نداشت به یک نقطه خیره شد و تا حدود ساعت سه صبح چراغ اتاقش روشن بود.

در حالی که همه فکر می‌کردند وحید روز بعد ساعت پنج عصر پرواز دارد، او صبح آن روز بی سر و صدا چمدان‌هایش را برداشت و از ساختمان بیرون زد. به سمت خروجی باغ رفت. جلوی منزل عمویش ایستاد و پنجره‌ی اتاق مژگان را نگریست. حس می‌کرد دلش برای او یک ذره می‌شود. دلش برای نکیسا پر کشید. بغض کرد و حالش بد شد. از مژگان دلگیر بود. قلبش برای این دوری راضی نبود اما بیاید می‌رفت.

سوار تاکسی شد و بدون خداحافظی از کسی به فرودگاه رفت و ایران را ترک کرد.

حدود ساعت یازده صبح بود که سمیرا خانم به اتاقش آمد و تازه فهمید که وحید منزل را ترک کرده است و با غصه و دل‌تنگی برای پسرش گریست. می‌خواست از بقیه بخواهد جلوی رفتن او را بگیرند اما خیلی دیر شده بود.

یک ساعت قبل هم مانی نکیسا و مژگان را به فرودگاه برده بود تا به مسافرت بروند.

## فصل دهم

صدای حرکت امواج، باد ملایم و گرم، آفتابی که رو به غروب می‌رفت حال مژگان را دگرگون می‌کرد.

کمی آن‌طرف‌تر مانی، نکیسا را بغل کرده بود و نزدیک دریا ایستاده بود. با حرکت امواج نکیسا ذوق زده می‌شد و می‌خندید.

کمی بعد گوشی همراه مانی زنگ زد و او جواب داد.

مژگان پلک‌هایش را بست و بوی دریا را به مشام کشید. حالا که از همه‌ه و هیاهوی زندگی شخصی‌اش دور شده بود احساس آرامش می‌کرد.

کفش‌هایش را از پا در آورد و کف پایش را روی شن‌های گرم گذاشت و در خلسه فرو رفت. جز صدای دریا صدایی نمی‌شنید.

تصویری در ذهنش جان گرفت. روشن و روشن‌تر شد. وحید بود که با لبخند مهربانش نگاهش می‌کرد. چند لحظه به هم خیره شدند، صدا زد:

- مژگان!

مژگان آهسته جواب داد:

- بله!

- مژگان، با توأم، اینجا رو ببین.

تصویر وحید مقابلش خندید.

- مژگان!

مژگان لبخند زد. دستی روی شانهاش نشست. پلک گشود و مانی را مقابل خود دید.

- خوابیدی؟

- نه.

- چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمیدی؟

- حواسم نبود.

- کجا بود؟

- نمی‌دونم.

مانی نکيسا را در آغوشش جا به جا کرد و صورت مژگان را برانداز کرد. رنگ به رو نداشت و این نگرانش می‌کرد. با این حال دست مژگان را گرفت و گفت:

- کفشات رو بپوش.

بعد از اینکه مژگان کفش‌هایش را پوشید مانی او را با خود هم‌قدم کرد و گفت:

- مامان بود، حال شما رو می‌پرسید که خوبین یا نه!

- می‌گفتی حال همه‌مون خوبه.

- ما شاید، ولی تو خوب به نظر نمی‌ای!

- نه، حالم خوبه.

- مامان می‌گفت وحید رفته، دیشب احتمالاً قبل از صبح. ساعت پروازش پنج صبح بوده. به کسی نگفته و بدون خداحافظی رفته.

- خوب!

- وحید چرا یهو گذاشت رفت؟ اون که تا همین دیروز حالش خوب بود.

- ما با هم دعوا کردیم، شاید هم من دعواش کردم. نمی‌دونم!



- چرا دعوا کردین؟

- دیروز می‌گفت بیا با من ازدواج کن. من از اول عاشقت بودم.

- خوب اون که راست گفته!

مژگان نیم‌نگاهی به صورت مانی انداخت. مانی انگشت‌های او را آرام فشرد و گفت:

- خیلی وقته متوجه شدم اون بهت علاقه داره. از سنگ تمومی که برای نکیسا می‌داشت و از پشتیبانی‌هاش از تو فهمیدم. روزی که رفتیم خونه‌ی خودمون، از حال و روزش فهمیدم خیلی دلتنگ شما دو تاست و براش سخته جدا شدن.

- مانی، وحید یک پسر مجرده، عین تو. خیلی سخته برای مامان بابا اجازه بدن تو با یک دختر که سابقه تاهل داشته و یک بچه داره ازدواج کنی. برات آرزو دارن و دلشون می‌خواد همه چیز خوب پیش بره.

- مگه کار دلم دست منه؟ اگه عاشق همچین آدمی می‌شدم، مامان بابا باید همراهی می‌کردن. بعدش پس مردی که جدا شده و بچه هم داره چطور با دختر مجرد ازدواج می‌کنه و مشکلی نداره. این موضوع چرا باید خیلی عجیب غریب باشه؟

- نمی‌دونم مانی، اگه بگم یک فرهنگ غلطه که جا افتاده، کسی بشنوه می‌گه به خاطر خودش این حرفا رو می‌زنه! نمی‌دونی بعد از طلاقم توی خودم و توی چه جهنمی زندگی می‌کردم! چه فشاری رو داشتم تحمل می‌کردم، از اومدن وحید و اهمه داشتم؛ ولی برگشتنش برای من خیر و برکت داشت. حال نکیسا خوب شد. وابستگی‌ش به من کم شد. حال خودم بهتره. نکیسا کم و بیش حرف می‌زنه و خدا بخواد راه هم میره به زودی. همه‌ی این اتفاقای خوب به خاطر وحید بود.

- پس چرا اذیتش می‌کنی؟

- اذیتش نکردم مانی، لیاقت اون بیشتر از منه. وحید خیلی تلاش کرد من به شهیاد نزدیک نشم اما خودم نخواستم. حتی آبروش هم توی فامیل بردم. اون من رو بخشید. حالا هم حالم بهتره و کمتر به گذشته فکر می‌کنم. احساس می‌کنم دیگه لازم نیست تاوان گناهی که در حق وحید انجام دادم رو پس بدم. پس من هم باید یک کاری براش

می‌کردم. حق اون نیست که عمرش رو به پای من بذاره. غیر از این خودم هم دیگه نمی‌تونم کنار یه مرد دیگه باشم. اونقدر شهیاد آزارم داد و اذیتم کرد و ازش کتک خوردم که حس می‌کنم همه‌ی مردا اینطوری هستن. می‌ترسم که بخوام کنار یک مرد زندگی کنم. از طرفی خودم رو هنوز متعلق به شهیاد می‌دونم و نمی‌تونم قبول کنم دوباره تنم به تن یک مرد دیگه بخوره، مخصوصاً این که اون مرد وحید باشه.

- کاملاً می‌فهمم چی میگی. ولی قرار هم نیست که تا ابد تنها بمونی.

- به قول خودت کی من رو با یک پسر اونم معلول قبول می‌کنه؟ دلم نمی‌خواد به خاطر خودم زندگی نکسیا جهنم بشه.

- من یک وقتی احمق بودم و نادون یک چیزی گفتم. نکسیا به زودی خوب میشه، کسی هم که تو رو بخواد حتماً با نکسیا می‌خواد عزیزم.

مژگان سرش گیج رفت و پاهایش بی‌حس شد و روی زانویش افتاد. مانی با نگرانی زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- حالت خوب نیست؟

او به سختی بلند شد و گفت:

- خوبم، کمی سر گیجه دارم.

و به کمک مانی رفت و سوار تاکسی شدند و به هتل برگشتند.

مانی کمک کرد مانتویش را از تن بیرون بکشد و لباس راحتی بپوشد.

وقتی روی تخت دراز کشید مانی گفت:

- برم پایین ببینم با دکتر تماس می‌گیرن بیاد معاینه‌ات بکنه.

- نه، لازم نیست.

- لازمه، نگران نکسیا نباش با خودم می‌برمش.

و بعد به لابی هتل رفت و با کارکنان صحبت کرد تا برایشان یک پزشک خبر کنند.

کمتر از نیم ساعت بعد پزشک جوانی به هتل رسید و از کارکنان پرسید باید کجا برود. متصدی هتل مانی را به او نشان داد و دکتر را همراهی کرد. مانی با او دست داد و از متصدی هتل تشکر کرد و بعد با هم سوار آسانسور شدند.

دکتر پرسید:

- مشکلتون چیه؟

- این روزا یک خورده فشار عصبی روشه، دست به خودکشی هم زد دیروز. خون زیادی ازش رفت، شاید به خاطر اونه که الان سرگیجه داره و رنگش مثل گچ سفید شده.

- مشکل عصبی همسرتون رو باید با روانشناس و روانپزشک در میون بذارین.

- خواهرم هستن.

- همسرشون هم هستن که من به یک روانشناس ماهر معرفی‌شون کنم؟

- خیر، جدا شدن. خوش‌حال می‌شم به خودم بگین، من پیگیری می‌کنم.

- چشم، حتماً.

وقتی به درون سوئیت رفتند مانی نکیسا را روی زمین گذاشت و گفت:

- بازی کن دایی جون.

و یک قوی بادی به دستش داد و دکتر را به اتاق مژگان راهنمایی کرد.

وقتی دکتر وارد اتاق شد صندلی را کنار تخت گذاشت و ساک پزشکی را باز کرد. دستگاه فشارسنج را از داخل ساک در آورد و آن را کنار گذاشت. پتو را کنار زد و پاف را دور بازوی مژگان انداخت. گوشی را به گوشش گذاشت و مشغول گرفتن فشار و ضربان قلب او شد. مانی هم رفت تا برای دکتر چیزی بیاورد.

دکتر در همان حال مچ دو دست او را نگریست و بعد نگاهش را به صورت مژگان انداخت.

دختر زیبایی می‌دید به مثال فرشته‌ها که بی‌حال روی تخت افتاده بود. دکتر با دیدن فشار بسیار پایین او با تأسف لب‌هایش را روی هم فشرد و سری تکان داد. پاف را از دور بازوی او باز کرد و وسایلش را سر جا گذاشت.

داشت سرم را حاضر می‌کرد که مژگان آهسته پلک گشود و با دیدن نیم‌رخ دکتر آرام گفت:

- وحید!

دکتر رو به او کرد و با دیدن آن دو چشم به رنگ چمنزاران بهار، مات او شد. مژگان که درست نمی‌دید و ذهنش درست یاری نمی‌کرد گفت:

- وحید، ببخش که ناراحتت کردم.

پلک‌هایش روی هم افتاد. دکتر به خود آمد و سرش را تکان داد. دستش را روی پیشانی مژگان گذاشت اما تب نداشت. او پنبه الکلی را باز کرد و روی دست مژگان مالید و توانست خیلی زود رگ او را پیدا کند.

مانی با لیوان بزرگ شربت خنک به اتاق آمد. دکتر تشکر کرد و گفت:

- این خانم تب نداره اما هذیان می‌گه. احتمالاً درد روحی بزرگی رو داره تحمل می‌کنه، با توجه به سابقه‌ی خودکشیش بهتره مراقبش باشید.

- چشم حتماً.

او روی آنژیوکت چسب زد و سرم را وصل کرد و گفت:

- یک خورده از لحاظ جسمی ضعیف شدن، براشون چند تا تقویتی می‌نویسم، لطفاً حتماً تهیه کنین.

- چشم.

دکتر مشغول نوشتن دارو شد و بعد پرسید:

- وحید همسرشون بودن؟

- نه! پسر عموی ماست.
- خوب، احتمالاً یک عذاب وجدان نسبت به ایشون دارن. توی هذیونش اسم وحید رو گفت.
- دکتر نسخه را مهر کرد و آن را به دست مانی داد و گفت:
- می‌تونین وقتی سرم تموم شد، جداش کنین؟
- بله مشکلی نیست، و دستمزد شما؟
- من با هتل قرارداد دارم، بعداً باهام حساب می‌کنن.
- او وسایلش را جمع کرد و مانی از او تشکر کرد. او یک کارت به مانی داد و گفت:
- کمکی از دستم بر اومد در خدمتم آقای...  
- مانی نیکخواه هستم.  
- خوشبختم آقای نیکخواه.  
- همچنین.
- و البته در مورد روانشناس، ما فردا شب یک جمع دوستانه داریم، فعلاً محل قرارمون مشخص نیست، خوشحال می‌شم تشریف بیارین و اونجا با دوست عزیزم ملاقات کنین. حتماً با هتل تماس می‌گیرم و محل قرارمون رو اعلام می‌کنم.
- نه، ممنون اصلاً دلم نمی‌خواد مزاحم جمع شما بشیم.
- نگران نباشین، محل قرار حتماً یک جای عمومی‌ه، اونجا حتماً همدیگر رو ملاقات می‌کنیم و بهتره دکتر به صورت حضوری خواهرتون رو ببینه.
- ممنونم از محبت شما.
- خواهش می‌کنم.
- شما خودتون رو معرفی نکردین.

- فرامرز سعادتى هستم.

او دوباره با دكتر دست داد. دكتر خداحافظى كرد و سوئيت را ترك كرد.

آن روز عصر وحيد در آپارتمانش در حال استراحت بود. اما حال و روز خوبى نداشت و دلتنگى عجيبى حس مى كرد. بى قرار بود و داشت تندتند پايش را تكان مى داد. صدای زنگ آپارتمان آمد. از جايش بلند شد و ساعت ديوارى را نگاه كرد. حدود ساعت چهار و نيم بود. رفت و از چشمى نگاه كرد. دوستش بود، زنجير در را انداخت و در را باز كرد.

دوستش با ديدنش جيغ بلندی کشيد و گفت:

- خدای من!

و بعد به آغوش وحيد پريد و پاهایش را پشت او قفل كرد و گفت:

- كى برگشتى؟ خيلى دلم برات تنگ شده بود.

وحيد هميشه درگير ديوانه بازى هاى او بود. خنديد و گفت:

- آشلى لطفاً اجازه بده، خفه شدم!

او اشلى را از خود جدا كرد. اشلى پايين پريد و گفت:

- كى اومدى؟

- چند ساعتى مى شه! بيشتتر از يك نصف روز.

اشلى وحيد را کنار زد و وارد شد. وحيد در را بست و گفت:

- چطور فهميدى برگشتم؟

- همسايه ها ديده بودن كه برگشتى.

آشلى خود را روى كاناپه رها كرد و گفت:

- مگه قرار نبود شش ماه بمونى؟ چرا زود برگشتى؟

- یک سری قضایا پیش او مد که مجبور شدم برگردم؟

- مجبور شدی؟

- بله.

وحید به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد و گفت:

- جیسون کجاست؟

- سر کار.

- کی عروسی می‌کنین؟

- به زودی، البته بعد از آماده شدن آپارتمان و درست شدن باقی امور.

- دو ساله همین رو می‌گین، زودتر کارهاتون رو درست کنین و برین سر زندگیتون.

آشلی به گریه افتاد و وحید با تعجب رو به او کرد. زیر قهوه را خاموش کرد و به سراغش رفت. پرسید:

- چی شده؟ مشکلی پیش او مده؟

- فکر می‌کنم جیسون داره بهم خیانت می‌کنه.

- امکان نداره عزیزم.

- ولی یک مدته اصلاً برای من وقت نمی‌ذاره، کم حوصله شده، قرارهامون رو کنسل می‌کنه، بداخلاق شده و...

وحید لبخندی به روی او زد و گفت:

- همه‌ی اینا دلیل نمی‌شه که اون بخواد بهت خیانت بکنه.

آشلی موهای بورش را عقب داد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- اون خیلی عوض شده و من نمی‌دونم باید چکار کنم!

- فقط کافیه نگران نباشی و صبر داشته باشی. اگر بخواد خیانت کنه، حتماً رو میشه و خودش بهت میگه و اگر فقط سرش شلوغ باشه کم کم متوجه میشی.  
- امیدوارم.

وحید لبخند امیدبخشی به او زد و به سراغ قهوه‌اش رفت و گفت:

- ببخش اشلی، چیزی جز قهوه برای پذیرایی ندارم. باید برم و خرید کنم.

- با قهوه موافقم وحید.

و بعد از اینکه کنار هم قهوه را نوشیدند، اشلی دست در کیفش کرد و یک کارت بیرون کشید و گفت:

- این آدرس و کیلیه که نیاز به دستیار داره. من رفتم پیشش ولی نتونستم با شرایطش کنار بیام، اما برای تو می‌تونه خوب باشه.

وحید کارت را از دست او گرفت و آن را نگریست و گفت:

- ممنونم اشلی حتماً بهشون سر می‌زنم.

- بی‌خبر به دفترش نرو، از قبل از منشی‌اش وقت ملاقات بگیر.

- باشه حتماً.

اشلی از وحید تشکر کرد و به آپارتمان کوچک خود در انتهای راهرو رفت. وحید هم لباس پوشید و حاضر شد. بعد هم به پارکینگ ساختمان رفت و ماشینش را برداشت. بعد از چرخاندن سوئیچ و روشن شدن ماشین آن را به حرکت در آورد و به سوپرمارکت ایرانی که در همان حوالی بود رفت و مشغول خرید کردن برای منزلش شد.

بعد از انجام کارهای ضروری‌اش رفت و ساندویچ مورد علاقه‌اش را تهیه کرد و بعد از آن راهش را به سمت منزل دوستانش کج کرد تا حال آن‌ها را هم بپرسد. وقتی به منزل آن‌ها رسید هوا دیگر تاریک شده بود اما می‌دانست آن دو تا دیر وقت بیدارند.



پیاده شد و زنگ در را زد. کمی بعد یک دختر خوش قامت با چهره‌ای زیبا جلوی در آمد و گفت:

- بله.

وحید با تردید گفت:

- من وحید نیکخواه هستم، دوست و پرستار قبلی خانم و آقای جگر.

- و بعد؟

- اومدم که ببینمشون و حالشون رو بپرسم.

- اون دو تا قرص‌های خوابشون رو خوردن و خوابیدن.

وحید ساعتش را نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت ایران را نشان می‌دادند، اما می‌دانست آن دو به این زود خوابیدن‌ها عادت ندارند. دختر بسیار جدی گفت:

- می‌تونید فردا وسط روز بیایید.

- کیه دوروتی؟

دوروتی چرخید و با دیدن آقای جگر گفت:

- آه آقای جگر مگه شما قرصتون رو نخوردین؟

- خوردم ولی اثر نداره!

- پس از فردا شب دو قرص بهتون میدم.

- گفتم کی بود دوروتی؟

وحید وارد منزلشان شد و گفت:

- سلام آقای جگر!

آقای جگر که با دیدن وحید جلوی در انگار که شب تارش صبح سپید شده بود، عصایش را پرت کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد و جلو آمد و گفت:

- وحید پسرم!

و او را سخت در آغوش کشید. باورش نمی‌شد که آقای جگر بغض کرده و او را به خود می‌فشارد و اینچنین ابراز دلتنگی می‌کند.

او بعد از اینکه از وحید جدا شد خطاب به پرستارشان گفت:

- این پسرم وحیده، از این به بعد هر ساعت از شبانه روز که به اینجا اومد باید اجازه بدی بیاد تو.

- من از دستورات شما پیروی نمی‌کنم آقای جگر، من با پسر تون قرارداد دارم.

- پس تو همین الان اخراجی و می‌تونی بری به پسرم رسیدگی کنی.

و بعد رفت و وسایل او را برداشت. وحید جلوی او را گرفت و گفت:

- آقای جگر، من فقط اومدم حال شما رو بپرسم، لطفاً آروم باشید.

و زیر لب گفت:

- چه غلطی کردم!

آقای جگر برگشت و گفت:

- به موقع غلط کردی.

چشم‌های وحید گرد شد و چند لحظه او را نگریست. آقای جگر کیف و وسایل دوروتی را به او داد و گفت:

- برو بیرون، همین الان!

- من الان به پسر تون اطلاع میدم.

- برو بیرون و همین حالا بهش زنگ بزن.

وحید خود را وسط انداخت و گفت:

- به خاطر من آروم باشید آقای جگر!

- او آرام شد و گفت:
- فقط به خاطر تو.
- و بعد چشم‌غره‌ای به او رفت و خطاب به دوروتی گفت:
- بشین و مزاحم ما نشو.
- او دستش را پشت وحید گذاشت و خطاب به دوروتی گفت:
- از مون پذیرایی کن.
- و بعد هر دو به سالن نشیمن رفتند و نشستند. وحید پرسید:
- خانم جگر کجان؟
- عزیزم اون خوابیده، این هیولا به ما قرص خواب میده.
- ولی این درست نیست.
- من نمی‌خورم ولی همسرم نمی‌تونه اون رو گول بزنه و قرص‌ها رو نخوره.
- ببینم، شما فهمیدین من چی گفتم؟
- آره، این چند وقت که رفتی سعی کردم چند تا جمله و کلمه‌ی فارسی یاد بگیرم.
- خیلی جالبه، حالا چیا یاد گرفتین؟
- مثلاً تو خیلی احمق و دیوونه‌ای. دوروتی خیلی پدر س...! اون یک هر...
- وحید به میان حرف او پرید و یک دستش را روی دهان آقای جگر گذاشت و دست دیگرش را روی شانه‌ی او انداخت. سرش را به بازوی او چسباند و از ته دل خندید.
- با وارد شدن دوروتی و دیدن آن دو نگاه چپی به هردویشان انداخت و سینی را روی میز گذاشت و گفت:
- پسر تون بفهمه خیلی بد میشه.
- وحید خندان راست شد و هنوز ته خنده‌اش را داشت. آقای جگر گفت:

- برو بیرون ریفو.

وقتی نصفش را انگلیسی گفت و ریفو را فارسی وحید ناخواسته منفجر شد و با صدای بلند خندید. پرستاری که تا چند دقیقه‌ی قبل بسیار اخمو و جدی بود، یکدفعه به گریه افتاد و گفت:

- من از اینجا میرم.

وحید آهسته گفت:

- از کنار برو.

آقای جگر گفت:

- این یعنی چی؟

دوروتی گریان در حالی که پاهایش را روی زمین می‌زد، نشیمن را ترک کرد.

- بعداً بهتون می‌گم.

و بعد از جایش بلند شد و گفت:

- برم دنبالش.

- بذار بره، ولش کن.

- بر می‌گردم.

وحید به سرعت دنبال دوروتی رفت و از ساختمان خارج شد. خود را به او رساند و گفت:

- خانم دوروتی، خانم دوروتی، لطفاً صبر کنید.

او خود را به ماشینش رساند و در را باز کرد. وحید دستش را روی در گذاشت و آن را بست و گفت:

- لطفاً صبر کنید.

او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- من مجبورم حواسم به این دو نفر باشه، این شغل منه و جزء وظایفم که سر ساعت اونا رو بخوابونم. در طول روز توی خونه نگهشون دارم و دو ساعت در هفته ببرمشون بیرون. می‌دونم که شما تمام قوانین رو زیر پا می‌داشتین ولی پسرشون اصلاً راضی نبودن. در مورد شما برای من گفته بودن.

- اگر خود شما به سن آقا و خانم جگر باشین می‌تونین همچین قوانینی رو تحمل کنین؟ گوشه‌نشینی آدم رو افسرده می‌کنه و روحیه‌ی این دو نفر با این شرایط سازگار نیست. می‌دونن که سال‌های آخر عمرشونه و دلشون می‌خواد آزاد باشن و با سرخوشی زندگی کنن. من نیومدم اینجا که جای شما رو بگیرم. فقط اومدم ببینم حالشون چطوره!

تو سر کارت بمون اما کاری که دوست دارن رو همراهشون انجام بده، هم به اونا خوش می‌گذره، هم تو. با قوانینی که پسرشون اونم پسری که نمی‌دونه پدر و مادرش چی می‌خوان، دنیاشون رو سخت و تنگ نکن. عمل به اون قوانین آسونه، اما خوشحال کردن این دو نفر کار سختیه، می‌دونم، ولی در عوض اگر عمرشون تموم بشه با حسرت تموم نمی‌شه.

دوروتی چند لحظه وحید را نگریست. حرف‌های او آرامش کرده بود، حق را به او می‌داد و قبول داشت که آن دو را به زور تحت مراقبت شدید در خانه نگه داشته است و حس می‌کرد این روزها خانم جگر به نوعی افسردگی دچار شده است.

وحید آهسته پرسید:

- شما بر می‌گردین سر کارتون مگه نه؟

- بله.

- خوشحالم، پس بفرمایید.

و بعد با هم به درون ساختمان برگشتند. وحید به نزد آقای جگر رفت و گفت:

- خوب، شطرنج هاتون کجان؟
- دوروتی برگشت؟
- بله.
- نباید راضی‌اش می‌کردی برگرده!
- اون دختر خوبیه و شما بهش احتیاج دارین.
- ما فقط به تو احتیاج داریم.
- من هم کنارتون هستم، خیالتون راحت باشه.
- و بعد از داخل کشوی بوفه‌ی بزرگ کنار دیوار که ظروف عتیقه در آن قرار داشت، جعبه‌ی شطرنج مخصوص آقای جگر را بیرون کشید و گفت:
- برای باخت حاضری؟
- تو شطرنج رو از من یاد گرفتی بچه‌جون، نمی‌تونی بگی که می‌تونی از من ببری.
- همیشه که نه، اما بیشتر اوقات.
- و بعد آن را روی میز گذاشت و بازش کرد. مهره‌های سفید و سیاه طلاکوب را چید و گفت:
- شروع کنین.
- چگونه فردا شب با هم بریم بیرون؟
- هر دو رو به سوی دوروتی کردند. آن دختر زیبا و جذاب وارد اتاق شد و سینی را برداشت و گفت:
- قهوه‌هاتون رو عوض می‌کنم، شما فردا شب شام بیایید اینجا، بعد همگی با هم می‌ریم به کلوب برادرم. چگونه؟

آقای جگر رو به سوی وحید کرد. نمی‌دانست وحید به دوروتی چه گفته است و چگونه او را وارد جمعشان کرده است. با این حال خوش‌حال خطاب به دوروتی گفت:

- خیلی خوبه.

آن دو مشغول بازی شدند، دوروتی برایشان قهوه تازه آورد. چند دقیقه بعد آقای جگر پرسید:

- ایران بهت خوش گذشت؟

- هم روزهای خوب داشتم و هم بد.

- برام تعریف کن.

وحید از اتفاقات تلخ و شیرین آن روزهایش حرف زد. در مورد نکیسا و مژگان گفت. یک دفعه آنقدر در خود فرو رفت که آقای جگر او را کیش کرد.

آقای جگر پرسید:

- احساسی پیش اومده که تا این حد فکرت مشغول شده؟

وحید نگاهش را از صفحه‌ی شطرنج گرفت و ته قهوه‌اش را نوشید و بعد گفت:

- نگران دو نفری هستم که این روزها آرزوم خوش‌حال کردنشون بود؛ اما اون من رو پس زد.

- الان که اینجایی حالت خوبه؟

- نه.

- پس برگرد.

- کنار کسی بودن که بهت می‌گه ازت متنفرم، خیلی دردناکه.

- تو آدمی نیستی که کسی بتونه ازت متنفر باشه، شاید دلیلی داره که این کار رو کرده.

وحید متفکر مهره‌اش را تکان داد و آقای جگر با جا به جا کردن مهره‌هایش گفت:  
- مات.

وحید نفس عمیقی کشید و تکیه کرد. مهره‌ها را درون جعبه برگرداند و بعد جعبه را  
داخل کتو گذاشت و گفت:

- من دیگه باید برم!

- باشه، خوشحالم که دوباره دیدمت وحید. امیدوارم بتونیم باز هم با هم برنامه داشته  
باشیم.

- حتماً.

او خداحافظی کرد و به سمت محله‌ای که آپارتمانش در آن قرار داشت رفت.  
در طول مسیر ذهنش درگیر وضعیت مژگان و حال نکیسا بود و نمی‌دانست مژگان  
او را برای گفتار درمانی خواهد برد یا نه.

وقتی به آپارتمانش رسید، ماشین را پارک کرد و خریدهایش را به درون آسانسور  
برد. از آسانسور خارج شد و به سمت خانه‌اش رفت. صدای داد و فریاد از انتهای  
راهرو می‌آمد. کلید را درون قفل انداخت و آن را باز کرد. وسایل را به درون برد  
که دید در آپارتمان آشلی باز شد و جیسون بیرون آمد و در را به هم کوفت.

او وسایل را همان‌جا جلوی در گذاشت و بیرون آمد و گفت:

- هی، جیسون!

جیسون که بسیار عصبی بود با دیدن وحید به خود آمد و گفت:

- وحید! کی برگشتی؟

- خیلی وقت نیست، بیا تو.

- نه، باید برم.

وحید دستش را روی کمر او گذاشت و گفت:



- بیا تو با هم حرف بزنیم.

هر دو به درون رفتند و وحید خریدهایش را به آشپزخانه برد و گفت:

- قهوه، نوشیدنی خنک؟

- خنک لطفاً.

وحید برای او یک لیوان بزرگ آبجو آماده کرد. لیوان را به سالن برد و روی میز گذاشت و گفت:

- چرا این روزها اینقدر به هم ریختن؟

- نمی‌دونم وحید، من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که همه چیز رو برای شروع زندگی مشترکمون حاضر کنم اما آشلی خیلی بهانه‌گیری می‌کنه.

- خوب شاید توجهت بهش کم شده!

جیسون لیوان را برداشت و مقداری از آن را نوشید، وحید گفت:

- بهانه‌های اون به خاطر نبودن‌های توئه. شاید این روزها کمتر کنارشی.

جیسون لیوان را میان دستانش فشرد و گفت:

- هزینه‌های زندگی خیلی بالاست و مجبورم بیشتر کار کنم.

- به آشلی اینا رو گفتی؟

- نه چیزی بهش نگفتم. نمی‌خوام ناراحت باشه که مشکلات من چیه!

- ولی اینطوری که داری پیش میری احساسات ضد و نقیض آشلی داره به یک معضل تبدیل می‌شه.

- من اشتباه زیادی کردم وحید و آشلی اصلاً مقصر نیست و با من کنار اومد. باید براش جبران کنم.

- اما نباید طوری باشه که باعث بشه اون

رو از دست بدی. بهتره با هم رو راست باشین. هیچ اشکالی نداره که آشلی بدونه تو داری سعی می‌کنی اشتباهاتت رو جبران کنی. مطمئنم خوش حال هم میشه.

- امیدوارم.

- داری چکار می‌کنی؟

- بعد از شرطبندی روی برد تیم چلسی و باختنش توی اون بازی، هر چی که داشتم از دستم رفت. فکر می‌کردم آشلی من رو ول می‌کنه اما نکرد. از اون روز به خودم قول دادم دیگه شرطبندی نکنم و از صفر شروع کردم. برگشتم پیش مادرم و آشلی مجبور شد بیاد پیش دوستاش و با اونا زندگی کنه. تونستم یک آپارتمان نقلی و یک ماشین بخرم، اما آپارتمان اونقدر رو به راه نیست که بشه توش زندگی کرد. باید کمی بهش رسیدگی بشه. از طرفی خرج جشن عروسی رو دارم غیر از اون دانشگاه و شهریه‌ام هم هست.

- خوب!

- ساعاتی رو دانشگاه میرم، ساعاتی کار دانشجویی می‌کنم و جدیداً شب‌ها توی یک بار مشغول کارم.

از نیمه شب تا نزدیک صبح ظرف می‌شورم. خیلی وقت استراحت ندارم و این داره داغونم می‌کنه. عصبی می‌شم و دست خودم نیست ولی همه‌ی اینا به خاطر آشلیه.

می‌خوام زودتر کارها رو به راه بشه و زندگی‌مون رو شروع کنیم.

- می‌دونم که شرایط سختی داری ولی با این شرایط کار کردن خودت هم مریض می‌شی، افت تحصیلی می‌گیری و توی روابطت با بقیه اذیت می‌شی.

- مجبورم مدتی سخت بگذروم و حید.

و حید سرش را بالا و پایین انداخت.

جیسون ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- دو ساعت و نیم دیگه باید برم سر کارم و همینقدر وقت دارم که بخوابم.

- برو توی اتاق من استراحت کن. بیدارت می‌کنم که بری سر کار.

- نه ممنونم. میرم خونه.

- هیچ مشکلی پیش نمیاد، همین‌جا بخواب. من هم فعلاً کلی دارم و نمی‌خوام بخوابم.

- باشه، ممنون.

جیسون به اتاق وحید رفت و تا روی تخت دراز کشید، خوابش برد. وحید هم مشغول جای دادن خریدهایش در کابینت‌ها و یخچال شد. بعد از آن بی‌سروصدا از منزل خارج شد و خود را به جلوی آپارتمان آشلی رساند. زنگ را زد که هم اتاقش ماتیلدا با یک تاب و شلوارک در را گشود و گفت:

- امیدوارم کار مهمی داشته باشی که این وقت شب مزاحم شدی.

- به آشلی بگو بیاد.

او در را رها کرد و وارد شد و گفت:

- آشلی با تو کار دارن.

کمی بعد آشلی آمد و گفت:

- چی شده؟

- سلام.

- سلام.

- برو لباس بپوش و حاضر شو، هر وقت بهت پیام فرستادم سریع بیا جلوی اتاقم که بریم جایی.

- کجا بریم، من می‌خوام بخوابم فردا صبح کلاس دارم.

- جایی که می‌خواهیم بریم از کلاست مهم‌تره.

- یعنی کجا؟

- همونجایی که جیسون داره بهت خیانت می‌کنه!

دهان اشلی باز ماند. وحید پرسید:

- حاضر می‌شی بریم؟

- آره.

- به کسی چیزی نگو.

- باشه.

اشلی به درون رفت و در را بست و وحید به آپارتمانش برگشت. خود را روی مبل انداخت و دقایقی طولانی دو دوتا چهارتا کرد شاید بتواند یک جوری کمک حال جیسون باشد اما او فقط یک مهاجر بود و شرایط مناسبی برای کمک به دوستش نداشت و خودش هم متحمل هزینه‌های زیادی برای زندگی بود.

وقتی ساعات گذشت و جیسون بیدار شد از وحید تشکر کرد و دست و رویش را شست و آنجا را ترک کرد.

وحید به اشلی پیام داد و از واحدش خارج شد.

وحید به درون آسانسور رفت و اشلی خود را به او رساند و گفت:

- کجا می‌ریم؟

- دنبال جیسون.

- اون کجاست؟

- پیش من بود.

اشلی به وحید خیره شد. وحید گفت:

- صبر کن.

و بعد از آپارتمان خارج شدند و سوار ماشین او شدند. وحید دنبال ماشین جیسون که در انتهای خیابانشان به سمت چپ پیچید رفت.

- اون داره کجا میره؟

- صبر کن کمی دیگه می‌فهمیم.

- می‌دونستم اون به من خیانت می‌کنه... آه خدای من!

وحید لبخند کمرنگی زد و جواب نداد. کمی بعد جیسون توقف کرد و پیاده شد و به درون بار رفت. آشلی خواست پیاده شود که

وحید بازوی او را گرفت و گفت:

- بشین آشلی.

- چرا نمی‌ذاری برم.

- هنوز صبر کن.

آشلی خود را به تکیه‌گاه صندلی کوبید و تکیه کرد. نفسش را فوت کرد و در سکوت به یک نقطه خیره شد و گفت:

- اون از من قشنگ‌تره؟

وحید که داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت گفت:

- کی؟

- همون دختره.

وحید لبخند زد و گفت:

- نمی‌دونم.

آشلی رو به وحید کرد و با عصبانیت ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

- تو یک مردی، نمی‌تونی تشخیص بدی کدوم یکی از دو تا دخترایی که دیدی  
قشنگ‌تر هستن؟

وحید آرام خندید و گفت:

- من از هر دوتاتون قشنگ‌ترم.

آشلی سرش را به تکیه‌گاه صندلی کوبید و گفت:

- وای خدای من! چرا باید دوست مشترک من و جیسون این دیوونه باشه!

- چون خدا بهت لطف کرده من رو سر راهت گذاشته.

آشلی سرش را تکانی داد و گفت:

- نه، نمی‌خوام اینطور باشه.

- باشه.

و بعد دوباره مشغول گوشی‌اش شد. در حال نگاه کردن عکس‌هایش بود که روی  
عکس نکیسا و مژگان توقف کرد و آن را نگریست. چشمان وحشی مژگان در عکس  
با او حرف می‌زد. عکس را بزرگ کرد و با دیدن چهره‌ی مژگان لبخند زد.

آشلی رو به او کرد تا چیزی بگوید. وقتی چهره‌ی حالی به حالی شده‌ی وحید را  
نگریست، نگاهش را پایین برد و با دیدن عکس آن دختر روی صفحه‌ی گوشی سرش  
را جلو برد.

وحید به خود آمد و او را نگریست. آشلی سر بلند کرد و نگاهش را در چشمان وحید  
کشید و پرسید:

- دختر زیباییه. با تو نسبتی داره؟

- دختر عموی منه.

او عکس را کوچک کرد، که آشلی گوشی را از دستش گرفت و به آن نگاه کرد.

- چه پسر بچه‌ی زیبایی! این زن مادرشه؟

- آره.

آشلی گوشی را به وحید برگرداند و تکیه کرد. چند لحظه به خیابان نگاه کرد و بعد یکدفعه به وحید حمله‌ور شد و مشت‌هایش را در سر و صورت و بازوی او فرود آورد و گفت:

- همتون مثل همین. چرا تو باید اینقدر با دقت به این زن نگاه کنی.

گوشی از دست وحید افتاد. او به سختی هر دو دست آشلی را گرفت و معترض گفت:

- خدای من آشلی! تو دیوونه شدی؟

- من دیوونه شدم؟ چرا باید

تو به زنی که همسر و بچه داره اینطوری زل بزنی؟

وحید دست‌های او را کشید و گفت:

- آشلی، اون همسری نداره.

آشلی کمی آرام شد و به وحید خیره شد.

وحید یک دست آشلی را رها کرد و دستش را زیر صندلی برد و همانطور گفت:

- اون دختر عموی منه و از همسرش جدا شده. یک پسر خیلی خوشگل هم داره.

او گوشی را پیدا کرد و راست شد و ادامه داد:

- من از بچگی دوستش داشتم اما خوب، با کس دیگه ازدواج کرد. حالا که جدا شده

امید داشتم باهانش ازدواج کنم ولی اون دوباره من رو رد کرد.

آشلی آهسته پرسید:

- چرا؟

- داستانش مفصله و باید بشینم ساعت‌ها برات حرف بزنم.

- دلم می‌خواد بشنوم. هیچوقت فکر نمی‌کردم تو عاشق شده باشی.

وحید دست آشلی را رها کرد و نگاه دیگری به عکس مژگان انداخت و زیر لب گفت:

- نمی‌دونم حالش چطوره؟

- حتماً خوبه.

- وقتی او مدم خوب نبود.

آشلی کمی خود را جلو کشید و گفت:

- حالش خوب نبود و او مدمی اینجا؟ تو که چند ماه مرخصی داری.

- باید می‌اومدم، چون...

- چون چی؟

- گفت که ازم متنفره.

- چرا؟

وحید صفحه را خاموش کرد و تکیه کرد. به خیابان و رفت و آمدش نگریست و بعد با صدای آهسته گفت:

- نمی‌دونم. شاید چون فکر می‌کنه بهش ترحم می‌کنم، شاید چون فکر می‌کنه اون سابقه تاهل داره و من یک پسر مجردم. شاید هم چون از دید و نگاه مردم می‌ترسه.

آشلی چهره‌ی متفکر وحید را نگریست. دست بر بازوی وحید گذاشت. وحید رو به او کرد.

- من نمی‌دونم فرهنگ اجتماعتون چطوره، ولی این رو می‌دونم یک زن اگر فشار رو روی خودش ببینه، سعی می‌کنه دور بشه و تنهایی رو ترجیح میده. با این حال داشتن شریک زندگی، کسی که کنارش باشه و بهش عشق بورزه خیلی براش مهمه. من فکر می‌کنم تو نباید ترکش می‌کردی و باید بهش ثابت می‌کردی که لیاقتش رو داری اما این او مدنت نشون میده که توانایی مقابله با سختی رو نداری.

- من دلم می‌خواست که بتونم بمونم و باهش ازدواج کنم و...



- ولی الان اینجایی.

آشلی راست شد و گفت:

- برگرد کنارش و تنهاش نذار. اگر عاشقشی اگر فکر می‌کنی می‌تونی از پس مشکلات بر بیای برگرد کنارش.

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- عاشقش که هستم ولی نمی‌دونم با دلم کنار بیاد یا نه.

- باید بهش برگردی، اگر فکر می‌کنی احتیاج به تنهایی داره مدت کوتاهی اینجا بمون و دوباره برگرد پیشش.

وحید رو به آشلی گفت:

- فکر می‌کنی اینطوری درسته؟

آشلی سرش را بالا و پایین انداخت و بعد رو به جلو کرد و گفت:

- اون حتماً دختر خوشبختیه.

- چطور؟

- چون تو بهش علاقمندی، چون به خاطر علاقه‌ات بهش سمت کس دیگه نرفتی.

آشلی چند لحظه ساکت شد و بعد با کنجکاوی پرسید:

- تا حالا کسی رو بوسیدی؟

وحید به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- نه!

چشم‌های آشلی درخشید و با نیش باز گفت:

- یعنی تا حالا با هیچکس نخوابیدی؟

- نه.

آشلی چون بمب ساعتی منفجر شد و به خنده افتاد. وحید با بی‌حوصلگی نگاهش را از او گرفت و گفت:

- به چی می‌خندی؟

- تو توی این سن هنوز باکره‌ای؟

- پس می‌خواستی چکار کنم؟

- تو واقعاً دلت هیچوقت نمی‌خواست رابطه داشته باشی؟

وحید با صورتی که سرخ شده بود ضربه‌ای به کنار سر آشلی زد و گفت:

- توی فرهنگ ما حرف زدن یک دختر و پسر با هم در این مورد اصلاً درست نیست؟

- چرا نه؟ من و تو دوستیم.

- می‌دونم.

- پس چی مانع می‌شه؟

- چیزهای زیادی هست ولی توضیح دادن در موردش برای شما سخته.

آشلی چند لحظه وحید را نگریست و بعد دوباره خندید. وحید با حالت کلافه‌ای او را نگریست.

- من و بقیه همیشه فکر می‌کردیم تو چقدر مرموزی که هیچوقت در مورد رابطه‌ها حرف نمی‌زنی حتی یکی دو نفر از دوستان مشترکمون دوست داشتن که بعضی وقت‌ها با تو باشن. اما بی‌توجهی تو جای صحبت نمی‌داشت.

- آشلی!

- چیه؟

- بهترین رابطه و اولین رابطه‌ی ما بعد از ازدواجه و نباید قبل از ازدواج به این مورد تن بدیم. دختر و پسر هم نداره.

آشلی بیشتر خندید و گفت:

- خدای من تو رو باید یک گوشه گذاشت و پرستید. چه سنت‌های عجیبی.

- بهتره نخندی چون الان می‌تونم کاری کنم گریه کنی.

- مثلاً چه کاری؟

- الان توی فرهنگ ما کم‌کم داره این سنت و فرهنگ کمرنگ می‌شه و از سمت مردم نادیده گرفته می‌شه. هنوز خیلی مشکلات به همراه داره ولی خوب زیر پوست اجتماع مسئله اونطوری نیست که من می‌گم و تقریباً همیشه گفت احترام گذاشتن به این موضوع یک انتخابه.

- و تو خواستی به این فرهنگ احترام بذاری؟

وحید سر فرود آورد.

- ادیت نمیشی؟

- می‌تونه آزار دهنده باشه ولی بهش عادت می‌کنی.

- که اینطور! ولی نگفتی چطور می‌خوای من رو به گریه بندازی؟

- خوب! ما به هر رابطه جنسی خارج از چارچوب ازدواج می‌گیم نامشروع. این هم جرم محسوب میشه و هم گناه و هم توی فرهنگ ما به این افراد القابی مثل... و... و... میدن.

دهان آشلی باز ماند. از شنیدن این جملات یکه خورده بود. وحید گفت:

- پس بیا سختش نکنیم، من به فرهنگ شما احترام می‌ذارم و هر طور که فکر می‌کنین درسته زندگی کنین. من هم به روش خودم زندگی می‌کنم.

- باشه عزیزم، ترجیح میدم توی کارت هیچ دخالتی نکنم.

کمی بعد از سکوتشان آشلی یکدفعه گفت:

- لعنتی ما برای کار دیگه به اینجا اومدیم.

- بهتره بریم تو.

آن دو به درون بار رفتند و آشلی هر چه نگاه کرد نامزدش را پیدا نکرد. وحید هم داشت با کسی صحبت می‌کرد و چیزی را برای او توضیح می‌داد.

مردی که پشت بار ایستاده بود نگاهی به آشلی کرد و سر فرود آورد. وحید، آشلی را صدا کرد و پشت سر مرد راه افتاد. آشلی جلو دوید و دست وحید را گرفت و گفت:

- کجا داریم می‌ریم؟ جیسون کجاست؟

- صبر کن.

وحید وقتی وارد آشپزخانه شد، جیسون را پای ظرفشویی دید. از جلوی دید آشلی کنار رفت و گفت:

- اونجاست عزیزم.

آشلی با دیدن جیسون در آن حالت دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت.

وحید صدا زد:

- سلام جیسون.

جیسون سرش را چرخاند و با دیدن وحید و آشلی مات شد. آشلی بغض کرد، حالش عجیب بد شد. جلو دوید و به کمر جیسون چسبید و گریه کرد و گفت:

- ببخشید عزیزم، فکر نمی‌کردم شغل دیگه داشته باشی.

جیسون نگاهش را بلند کرد و خطاب به وحید گفت:

- چرا بهش گفتی؟

- خوب، آشلی نیاز داشت بدونه که تو با کی بهش خیانت می‌کنی. خواستم بدونه و تصمیمش رو بگیره.

جیسون لب‌هایش را روی سر آشلی گذاشت. آشلی گفت:

- نمی‌خوام کار کنی، نمی‌خوام خودت رو اذیت کنی.

- فقط یک مدت، بعدش تموم می‌شه.

- آخه...

- نه. باید اشتباهاتم رو جبران کنم، به خاطر تو به خاطر خودم.

آشلی سر بلند کرد و جیسون او را محکم بغل کرد و بوسید. وحید نگاهش را به زیر گرفت. رئیس بار که از این حالت به هیجان آمده بود از جیسون خواست پیشبندش را باز کند. او آن زوج جوان و دوست خوبشان را به صرف م\*ش\*ر\*و\*ب\* دعوت و مهمان کرد.

وقتی هر چهار نفر وارد سالن شدند و پشت میز نشستند، رئیس جیسون برایشان به انتخاب خود نوشیدنی سفارش داد. آشلی زودتر گفت:

- لطفاً یکی از اونها رو به لیموناد عوض کنید.

- چرا؟ شما مایل نیستین که شراب بنوشید؟

جیسون وحید را نگریست و گفت:

- دوستمون با نوشیدن شراب مشکل داره. چیزی باید باشه که الکل نداشته باشه.

مرد سر فرود آورد و برای او یک نوشیدنی بدون الکل حاضر کرد.

آن‌ها کمی بعد مشغول صحبت و نوشیدن بودند. وحید اما دستش را زیر چانه‌اش زده بود و نگاهش به مردی بود که در آرامش پیانو می‌زد.

از حال مژگان بی‌خبر بود و این آزارش می‌داد، از حال نکیسا بی‌خبر بود و این او را به مرز جنون می‌کشاند ولی مجبور بود که نباشد. دور باشد تا مژگان هم راحت باشد.

آنقدر غرق در صدای پیانو و افکار خود بود که حتی نفهمید جیسون چه زمانی جمعشان را ترک کرد.

آشلی دست بر شانه‌ی او گذاشت. وحید به خود آمد.

- جیسون کجاست؟

- اون رفت به کارهایش برسه. خداحافظی کرد ولی تو غرق دنیای خودت بودی. ترجیح داد اذیتت نکنه اما برای امشب ازت تشکر کرد.

وحید سرش را بالا و پایین انداخت و یک جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید.

- این چطوره؟

- عالی.

- خوبه.

وحید لیوان را روی میز چرخاند و گفت:

- حالا که خیالت راحت شد بریم؟

- اهوم.

هر دو از جا بلند شدند. وحید و آشلی از رئیس بار تشکر کردند و هر دو آنجا را به قصد منزل ترک کردند.

وحید در سکوت در میان خیابان‌ها می‌راند و آشلی نگاهش به بیرون بود.

- وحید!

- بله.

- اون زن چقدر برات مهمه؟

وحید رو به آشلی کرد و بعد نگاه از او گرفت و به خیابان بعدی پیچید و گفت:

- خیلی.

- اون اگر تو رو داشته باشه توی زندگی اش احساس تنهایی و غم نمی‌کنه. تو مرد خیلی خوبی هستی. زندگی سالمی داری، قلب بزرگی داری و خیلی هم دست نیافتنی هستی!

- دست نیافتنی؟

- آره.

وحید نگاهی به آشلی انداخت و نفهمید منظورش چیست!

آشلی به آرامی گفت چند سال پیش که برای اولین بار دیدمت ازت خوشم اومد و کم‌کم بهت دل بستم. ولی تو هیچوقت بلد نبودى من رو جور دیگه نگاه کنی. برای جلب توجهت همه کاری هم کردم اما نگاه تو به من عوض نمی‌شد. یک وقتی فهمیدم همیشه قلب تو رو تسخیر کرد برای همین خواستم با هم دوستای معمولی بمونیم و کم‌کم به سمت جیسون رفتم. چون اون به من علاقه نشون می‌داد و...

وحید دست آشلی را گرفت. آشلی رویش را برگرداند و به وحید نگاه کرد. دست خود را در دست او نگریست. وحید رویش به جلو بود و چیزی نگفت و آشلی هم دیگر حرفی نزد. حس وحید به شنیدن این حرف‌ها خوب نبود چون همیشه آشلی را طور دیگر دوست داشت. یک جوری که تا آن روز هیچکس را دوست نداشته بود. عاشق آشلی بود اما نه عشقی که بخواهد او را نزد خود نگه دارد. عشقی که تا آن لحظه به نوع و جنسش فکر نکرده بود.

وقتی به مقصد رسید و ماشین را به درون پارکینگ برد کمی اندیشید. هر دو در سکوت و در میان تاریکی پارکینگ هنوز توی ماشین نشسته بودند.

آشلی به یکباره گفت:

- اصلاً بهش فکر نکن، واقعاً مهم نیست. همه چیز گذشته و تموم شده.

و بعد خواست پیاده شود. وحید دست او را کشید و گفت:

- بشین.

او نشست و در سکوت به وحید نگاه کرد. وحید بدون نگاه کردن به چشم‌های آشلی گفت:

- من هم همیشه تو رو دوست داشتم و دارم اما جنس دوست داشتن من فرق می‌کنه.

آشلی زیر لب نالید:

- یعنی چطوری؟

- یعنی اینکه من همیشه دلم می‌خواست یک خواهر کوچیکتر داشتم، موهایش رو می‌بافتم، روش تعصب داشتم، دلم می‌خواست بتونم مشکلاتش رو حل کنم و باهاش درد دل می‌کردم، گاهی اذیتش می‌کردم و گاهی اذیت می‌کرد. خوب تو رو از نوع همون عشق دوست دارم. تو رو بیشتر مثل یک خواهر دوست دارم تا هر شکل دیگه.

- خوب... خوب...

وحید زیر لب به فارسی گفت:

- اینا احساسات پسرای

ایرانیه، چیش رو بهت بفهمونم؟!

آشلی چند لحظه وحید را نگریست. اشک در چشم‌هایش موج می‌زد. بدون هیچ حرفی پیاده شد و بعد به سمت آسانسور رفت. وحید هم پیاده شد و بعد از قفل کردن در ماشین به درون آسانسور رفت که آشلی آن را نگه داشته بود.

آشلی دگمه را زد که در بسته شد. آهسته گفت:

- ازت ممنونم، شب خوبی بود. کمک بزرگی بهم کردی.

- کار مهمی نکردم.



وقتی به طبقه‌ی مورد نظر رسیدند در باز شد و هر دو بیرون آمدند. وحید جلوی آپارتمان‌ش ایستاد و مشغول پیدا کردن کلید شد و آشلی بعد از گفتن شب بخیر به سمت ساختمان خود رفت. وحید کلید را در قفل انداخت و آن را چرخاند و دور شدن آشلی را که کمی بی‌حال می‌نمود نگریست.

وقتی وارد آپارتمان‌ش شد کلید را روی مبل انداخت و بعد از تعویض لباس‌هایش به تختش رفت تا بخوابد.

مژگان روی مبل نشسته بود و داشت به صفحه نمایش نگاه می‌کرد. به گوشه‌ی آن تکیه داشت و هر دو دست باندپیچی شده‌اش را در هم قفل کرده بود. نگاهش به صفحه بود و ذهنش جای دیگر غرق بود.

با به صدا در آمدن صدای پیامک گوشی‌اش رشته‌ی افکارش پاره شد و چشمش لرزید. کمی بعد دوباره همان صدا باعث تکان خوردن او شد.

سرش را چرخاند و دست برد و گوشی‌اش را برداشت.

پیامک را باز کرد با دیدن متن پیام‌ها اندامش به لرزش افتاد. دست‌هایش می‌لرزید و با ترس گوشی را روی زمین انداخت و پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را در آغوش کشید.

کمی بعد مانی با خریدهایش از بیرون برگشت و با بستن در گفت:

- مثلاً اومدی مسافرت همه‌اش که جلوی این وامونده‌ای!

مژگان جواب نداد و مانی بسته‌های خریدش را روی مبل تک نفره انداخت و نکیسا را که خواب بود روی مبل دو نفره گذاشت و راست شد و نگاهی به چهره‌ی مات و هراسان مژگان انداخت.

رو به عقب کرد و تی‌وی را نگریست. یک سریال معمولی بود. به سمت آن رفت که پایش روی چیزی رفت. پایش را برداشت و با دیدن گوشی مژگان خم شد و گوشی را با تردید برداشت و بعد صفحه‌نمایش را خاموش کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

و بعد رو به مژگان کرد. مژگان هراسان گفت:

- اون چرا به من پیام میده؟

مانی ابرو در هم کشید و گفت:

- کی؟

مژگان چون مرده‌ها گفت:

- شهیاد!

مانی عصبی با دندان‌های کلید شده گفت:

- سگ کی باشه؟!

و بعد گوشی مژگان را باز کرد و وارد پیام‌های او شد.

- سلام مژگان، حالت چطوره؟ نکیسا حالش خوبه؟ جدایی رو جدی کردی و حالی هم نمی‌پرسی.

مانی به سراغ پیام بعد رفت:

- دلم برای تو و نکیسا تنگ شده، یک جایی بیابین ببینمتون.

مانی سرش را بلند کرد و گفت:

- با خودش چی فکر کرده؟

و بعد شماره همراه او را گرفت. بعد از سومین بوق جواب داد.

- الو مژگان.

- مژگان و مرگ مرتیکه!

شهیاد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- گوش‌ی رو بهش بده.

- ببین شهیاد، برای اولین و آخرین بار بهت می‌گم دیگه مزاحمش نشو.

- نمی‌خوام مزاحم بشم فقط می‌خوام پسر رو ببینم.

- پسرت؟ کدوم پسر همون که ولش کردی و در ازای مهریه فروختیش؟

- مجبور بودم، تو که می‌دونی من اونقدری نداشتم که مهریه سنگین خواهرت رو بدم.

- داشتی اما اونا رو ترجیح دادی. یادت باشه تعهد دادی هیچوقت سراغ نکیسا نیای.

- ببین تعهد معهد رو ولش کن من بچه‌ام رو می‌خوام ببینم.

- خفه شو، یک بار دیگه پیام بدی به جرم مزاحمت ازت شکایت می‌کنم... فکر نکن بار پیش با عجز و لابه مادرت بهت رضایت دادیم دوباره تکرار می‌شه، نه! پس حواست رو جمع کن.

مانی ارتباط را قطع کرد و خطاب به مژگان گفت:

- پاشو کمی به خودت برس، امشب می‌ریم مهمونی دکتر.

مژگان با صدای کم جانی گفت:

- ولی...

مانی گوش را روی مبل انداخت و گفت:

- ولی نداریم، می‌ریم مهمونی حتماً حالت بهتر می‌شه. نیومدیم که بشینی توی خونه و خریدات رو من بکنم. پاشو، پاشو برو حموم. زود کارات رو بکن می‌خواهیم بریم.

و بعد سمت اتاق رفت و گفت:

- میرم کمی دراز بکشم زود دوش بگیر که بعد من برم دوش بگیرم. برای شام منتظر مژگان دیگه نگم.

مژگان ضعیف جواب داد:

- باشه.

و بعد وسایلش را برداشت و به حمام رفت. مانی اما با نگرانی به سقف خیره بود. می‌فهمید حال مژگان خوب نیست و باید کاری می‌کرد.

حالا هم که شهیاد دوباره مزاحمش شده بود، حتماً حالش بدتر می‌شد.

با کلافگی روی تخت نشست. با کف دست صورتش را مالید. شرایط خود را به خاطر آورد. درگیر دختری بود که منتظر نشسته تا زودتر به خواستگاریش برود، دختری که شرایط خواهر مطلقه‌اش را منفی دیده بود و می‌گفت ممکن است خانواده‌اش او را به خاطر شرایط خواهرش رد کنند.

دستش را به موهایش کشید و به وحید فکر کرد. می‌دانست وحید مژگان را واقعاً دوست دارد. از حرکات او همه چیز را فهمیده بود، اما رفتار مژگان او را فراری داده بود. ساعتش را نگر نیست. می‌توانست با وحید تماس بگیرد و حالش را بپرسد.

گوشی‌اش را از روی عسلی چنگ زد و بعد از باز کردن رمزش در میان صفحه مجازی‌اش به دنبال شماره خارج از ایرانش گشت.

روی نام او ضربه زد و چند لحظه‌ی بعد تماس تصویری برقرار شد. طولی نکشید که وحید جواب داد و گفت:

- سلام مانی.

مانی با دیدن لباس‌های رسمی تن وحید گفت:

- سلام، خوبی؟

- ممنونم، تو چطوری؟

- من هم خوبم، جایی هستی؟ مزاحمت نباشم.

- مراحمی، اومده بودم دفتر یک وکیل. با هم قرار داشتیم. چند ساعت بی‌خود من رو معطل کرد. اول کلی سؤال پرسید بعد هم کلی با روشای مختلف معطلم کرد و در آخر قبول کرد که دستیارش باشم.

- یعنی کار پیدا کردی؟

- بله، شغل جدید و باید از فردا سر کار باشم.

مانی آهسته گفت:

- که اینطور، خوب موفق باشی پسر عمو.

وحید زیر لب تشکر کرد و روی یک نیمکت نشست و گفت:

- حال نکیسا چطوره؟

- خوبه، خوابیده... بهت عادت کرده بود، انگار یک خورده بهونه گیر شده.

- تو هستی، مراقبش باش.

- سعی می‌کنم.

- حال مژگان چطوره؟

- خوب نیست وحید، اصلاً خوب نیست.

وحید چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- الان کجاست؟

- آوردمشون کیش کمی استراحت کنن ولی مژگان اصلاً تو حال خودش نیست.

- گفتم الان کجاست؟

- رفته دوش بگیره. با یک دکتر آشنا شدم برای شب دعوتمون کرده. می‌گفت یک دوست روانشناس داره و بهتره همدیگر رو ببینن.

وحید چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- خانم هستن؟

- روانشناس رو نمی‌دونم ولی دکتری که دعوت‌مون کرده آقااست.

- که اینطور.

- وحید!

- بله.

- تازه داشت همه چی بهتر می‌شد.

- چی؟

- همه چی، حال نکیسا، روحیه‌ی مژگان، اخلاق من، تنهایی امیرپاشا، حال مامان بابات، جمع خانوادمون.

- مگه الان چی شده؟

- تو وصله بودی وحید، قبل‌ترها همه با هم بودن ولی نه اینطوری، تو همه رو دور هم جمع کردی و حال همه رو خوب کردی، با اینکه نازنین رفت ولی همه رو جمع کردی دور هم. نداشتی کسی احساس تنهایی کنه. الان که نیستی حتی من احساس بدی دارم. چرا نگفتی می‌خوای بری؟

- هیچکی نفهمید حال خودم چقدر بده مانی، هیچکی. تصمیم داشتم بمونم، جوری که...

وحید آه کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

- دیگه چه فایده داره این حرف‌ها؟ مهم مژگان بود که نخواست باشم.

مانی به تصویر وحید خیره شد ولی ذهنش پیش حرف‌های مژگان بود.

- چی شده مانی چرا سکوت کردی؟

- وحید، یک چیزی بهت میگم نمی‌دونم کار درسته یا غلط! نمی‌دونم دارم گند می‌زنم یا بهترین کاره.

- خوب بگو ببینم چی شده؟

- مژگان به خاطر خودت ردت کرد، به خاطر پدر مادرت که برات آرزو دارن  
واگر نه اون هم می‌دونه تو دوستش داری.

وحید با حالت گیج و ناباور گفت:

- یعنی چی مانی؟ درست حرف بزنم ببینم.

- من با مژگان حرف زدم و اون گفت انصاف نیست که بخواد زن تو بشه. تو حق  
داری با یک دختر مجرد ازدواج کنی و با اون خوشبخت باشی نه اینکه با یک زن  
مطلقه، با یک بچه زندگی کنی. گفت دلش نمی‌خواد آرزوهای زن عمو برات به باد  
بره و تو باید جای دیگه دنبال خوشبختی باشی.

می‌دونی اون هم می‌دونه که تو مثل یک موج از آرامش و خوشبختی برای خودش  
و نکیسا بودی، اما موجی که لیاقت همچین ساحلی رو نداره و باید به دریای خودش  
برگرده.

وحید به مانی خیره ماند. از جایش برخاست و گفت:

- یعنی، یعنی نظر واقعی مژگان در مورد من اینه؟

- آره وحید، مژگان خوب نیست ولی می‌دونم درد جسمی نداره. اون خوب نیست ولی  
می‌دونم به خاطر دست‌هاش نیست، اون فقط به فرصت احتیاج داره. اون باید بتونه  
اول طلاقش رو هضم کنه، بعد به یک مرد جدید فکر کنه. اگر اون شخص تویی باید  
بتونه با اینکه تو مجردی کنار بیاد. فکر می‌کنی بتونی بهش فرصت بدی؟

وحید چند لحظه به نقطه‌ی دیگر خیره بود تا اینکه گفت:

من که هفت سال تو حال بدی بودم یکسال دیگم روش.

- خوبه.

- چرا به فکر مژگان افتادی؟

- مگه خودت همین رو نمی‌خواستی؟ مژگان خیلی داغونه وحید، می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره. وقتی اینقدر جرأت داره که خودش رو بکشه ممکنه هر کار بدتر دیگه هم بکنه.

- کار بدتر؟

- آره. اینکه بذاره بره گم و گور شه اونوقت دیگه باید برم بمیرم.

- اون این کار رو نمی‌کنه.

- این هفت سال مژگان خیلی زجر کشید، حالا هم شرایطش به جای خوب شدن داره بدتر میشه، مژگان اونقدر زندگی کرد که این چند روز تو اینجا بودی، وگرنه الان باز همون مژگان قبلی شده چه بسا بدتر.

- برمی‌گردم مانی، فقط اینجا کار جدید شروع شده و یک پرونده‌ی خیلی مهم تو دست این وکیل‌ه است، ازم خواسته بهش کمک کنم و پرونده رو ببریم. بتونم خودم رو ثابت کنم برای جا افتادنم بهم کمک می‌کنه. اون وکیل معتبریه. پس تا وقتی کارم تموم میشه مراقبشون باش. توی این مدت هم مژگان کمی دور از تنش باشه بهتره.

- باشه.

آن دو بعد از کمی صحبت ارتباط را قطع کردند.

مانی سرش را میان دست‌هایش گرفت و به شرایط مژگان فکر کرد.

کمی بعد وقتی مژگان بیرون آمد، خودش لباس و حوله برداشت و به حال رفت و گفت:

- عافیت باشه.

- ممنون.

مانی به مژگان که داشت با حوله موهای بلندش رو خشک می‌کرد خیره شد و در حرکاتش دقیق شد و گفت:



- داشتم با وحید حرف می‌زدم.

مژگان همان‌طور که سرش را کج کرده بود و حوله میان دستانش قرار داشت، روی موهایش مکث کرد و بعد از چند ثانیه پلک زد و گفت:

- خوب!

مانی به حال او لبخند زد و گفت:

- خوب بود و اینکه خیلی سریع کار جدید پیدا کرده. مثل اینکه یک وکیل استخدامش کرده دستیارش باشه.

- خوبه.

- می‌گفت بر می‌گرده ولی چند وقت دیگه.

مژگان با نگاه مات حوله را روی موهایش کشید و جواب نداد.

- نگران نکیسا بود، بهش گفتم بهونه‌گیر شده.

- وظیفه‌ی وحید نیست نگران نکیسا باشه.

- وظیفه‌ی وحید نیست، وحید نکیسا رو دوست داره.

مژگان جواب نداد و مانی به حمام رفت. مژگان با فکری که درگیر وحید شده بود موهایش را سشوار کشید و کم‌کم حاضر شد.

ساعتی بعد هم همراه با مانی و نکیسایی که تازه بیدار شده بود به محلی که دکتر گفته بود رفتند. ساختمانی نزدیک به دریا با نمایی نورانی و باشکوه. مانی با دکتر تماس گرفت و از او مکان مورد نظر داخل ساختمان را پرسید و دکتر هم گفت به استقبالشان می‌آید.

مژگان بی‌دلیل مضطرب شده بود. بازوی مانی را گرفت و چنگ زد. مانی او را نگریست و گفت:

- نگران نباش، فقط قراره باهاشون دوست بشیم.

مژگان سر فرود آورد، اما فقط سرش را تکان داده بود تا خیال مانی را از خود راحت کند، واگر نه مانی با فشار انگشت‌های مژگان روی بازویش حال بد او را متوجه می‌شد.

کمی بعد دکتر از ساختمان بیرون آمد. با چهره‌ی گشاده به آن دو خوش‌آمد گفت و دست نوازشش را روی موهای نکیسا کشید.

بعد هم در آرامشی که از لبخندش ساطع می‌شد آن دو را به درون ساختمان دعوت کرد. رستوران بزرگی بود که در گوشه و کنارش وسایل تزئینی و حال و هوای دریا در آن به چشم می‌خورد.

از آکواریوم‌های بزرگ و کوچک هر نقطه‌ی رستوران گرفته تا صندوقچه‌های تزئینی که در آن وسایلی دریانوردی چون نقشه و قطب‌نما و... به چشم می‌خورد. دکتر آن دو را به سمت میز خود هدایت کرد و بعد با رسیدنش به جمع دوستانش گفت:

- اینم از مهمونای اختصاصی من.

مژگان و مانی تشکر کردند و سلام جمعی به همه دادند و ضمن نشستن پشت میز گرد بسیار بزرگ نگاهی گذرا به جمع انداختند.

با نشستن آن دو کسی از پشت میز برخاست و ناخواسته نگاه‌ها را به خود جلب کرد.

نگاه مضطرب مژگان روی چهره‌ی او نشست و نتوانست چشم از دختری بردارد که با حالت هیجانی میز را دور زد و به سمتش آمد.

مژگان با چشم‌های گرد شده سریع ایستاد و یک قدم عقب رفت طوری که پایش به صندلی خورد و باعث شد صندلی چوبی قهوه‌ای روشن با صدای زیادی روی زمین بیفتد و نگاه همه را به خود جلب کند.

اما این برای مژگان اهمیت نداشت و حالا که با زبان قفل شده دوست قدیمی‌اش را محکم بغل کرده بود حالش وصف ناپذیر بود.

صدای نفس‌های کش‌دارشان زیر گوش هم، همان حس خوب سال‌ها پیش را به جانش جاری می‌کرد.

دکتر در حالیکه صندلی را بر می‌داشت و مرتب می‌کرد گفت:

- چه تصادفی، مثل اینکه دوستای قدیمی همدیگر رو دیدن.

مانی نشسته بود و داشت سعی می‌کرد چهره‌ی آن دختر را به خاطر بیاورد.

دکتر گفت:

- باشه حالا، بیابین بشینین ما هم بفهمیم از کجا همدیگر رو می‌شناسین و من چطوری باعث خیر شدم؟!

دختر به سختی از مژگان فاصله اندکی گرفت و گفت:

- مژگان عزیزم، هیچ فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت، هرگز فکر نمی‌کردم دکتر شما رو دعوت کرده باشه.

- من هم همینطور، فکر نمی‌کردم تو رو اینجا ببینم.

و بعد دختر ذوق زده مردی را که نشسته بود از جایش بلند کرد و خودش کنار مژگان نشست و دست هم را گرفتند.

مژگان خوشحال بود. لبخند می‌زد، انگار که تمام استرسش فرو ریخته بود با حال خوش به جمع نگاه کرد و این حال او از نظر مانی دور نماند.

دکتر با اجازه‌ای خطاب به جمع گفت و بعد حرف‌هایش را شروع کرد:

- ضمن خوشامد به دو دوست جدیدمون و این مهمان کوچولو، باید بگم که ما چند نفر هر چند وقت یکبار اینجا دور هم جمع می‌شیم. ما طی سه سال گذشته آروم آروم به این جمع اضافه شدیم و حلقه‌ی دوستیمون بزرگ و بزرگتر شد.

بعد هم به خاطر مانی و مژگان همه‌ی گروه را که متشکل از چهار پسر و پنج دختر بودند معرفی کرد.

دکتر وقتی به معرفی دوست مژگان رسید گفت:

- و خانم دکتر هدیه مصفا.

مژگان او را نگریست و متعجب گفت:

- دکتر؟ ولی تو که توی هنرستان با ما بودی.

- بله درسته اما توی کنکور موفق نبودم و تغییر رشته دادم و پزشکی خوندم.

- چه رشته‌ای؟

- زنان و زایمان.

- چقدر عالی.

- و تو چکار کردی؟

- من هم معماری خوندم و الان توی شرکت پسر عمه‌ام کار می‌کنم.

هدیه سرش را کمی رو به جلو خم کرد و مانی را نگریست و گفت:

- من رو که یادتون هست؟

- اول نشناختم، اما بعد از اینکه آقای دکتر معرفی کردن یادم اومد.

- ولی من شما رو خوب یادم مونده بود.

مانی لبخند زد و تشکر کرد. مژگان نگاهی به دور تا دور میز کرد که همه با هم

مشغول صحبت بودند و پیشخدمت در حال چیدن میز شام بود.

- این پسر کوچولو مال کیه؟

- پسر منه.

هدیه خندید و متعجب گفت:

- وای، آره خیلی هم به خودت شبیهه.

و بعد خواست تا او را بغل کند. مانی، نکیسا را به مژگان داد و بعد هدیه او را بغل کرد و گفت:

- باباش کجاست؟ ببینم با پسر عمو ت ازدواج کردی؟ همونی که من خیلی ازش خوشم می‌اومد و مطمئن بودم عاشقته؟

و بعد مژگان را نگریست. چهره‌ی مژگان مات شده بود. رنگ از رویش پرید. یک لحظه حس کرد فضای اطرافش رنگ سیاهی به خود گرفت.

- مژگان!

او به خود آمد و بعد گفت:

- نه، با شهیاد ازدواج کردم، فکر کنم یکبار قبل از اینکه ازدواج کنیم، با هم بودیم و دیدیمت.

هدیه کمی فکر کرد و گفت:

- آهان، همون پسر مو بلنده که چشم‌های سبز تیره‌ای داشت.

- بله همون.

- چرا امشب نیومده؟

مژگان نگاهش را به شیشه‌ی ساختمان دوخت. جایی که می‌توانست از آن دوردست‌ها را ببیند. زیر لب گفت:

- جدا شدیم.

هدیه چند لحظه مژگان را نگریست و بعد گفت:

- خیلی متأسفم.

مژگان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- تو چطور؟
- نه، من ازدواج نکردم.
- چرا؟
- اونقدر که درگیر درس و کارم، توی این شرایط شوهر فقط قوز بالا قوزه.
- صدایی نظرشان را جلب کرد:
- کم‌لطفی می‌فرمایید خانم دکتر.
- مژگان مرد شیک و مرتبی را که دو صندلی آن طرفتر نشسته بود نگریست.
- او دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و داشت هدیه را نگاه می‌کرد.
- چطور آقای دکتر؟
- شوهر که نصف در دسرای شما رو به جون می‌خره.
- بله کاملاً حق با شماست، ولی همه‌ی در دسرای خودش رو به زن می‌ده.
- همه به این حرف خندیدند. آن مرد که مژگان حس می‌کرد بسیار شبیه به امیرپاشاست گفت:
- پس پدرتون خیلی برای مادرتون زحمت داشته که اینطور فکر می‌کنید.
- نفرمایید آقای دکتر، پدر من مثل فرشته هاست.
- پس احتمال داره دخترتون در آینده پدرش رو مثل فرشته‌ها بدونه و همه‌ی مردا اون زحمتی که شما می‌گین رو ندارن.
- حالا شاید از هزارتا یکی.
- او گوشه‌های لبش را پایین داد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- چه ذهن تاریکی، چطور به اینجا رسیدین خدا می‌دونه.
- هدیه دستش را سمت مژگان گرفت و گفت:

- نمونه‌ی بارزش.
- ایشون که خانم هستن.
- زخم خورده از مرد.
- و بعد رو به مژگان گفت:
- درست میگم یا نه؟

مژگان ابتدا از اینکه توسط هدیه مثال زده شده بود ناراحت شد، اما سریع به خود آمد و گفت:

- همه‌ی مردها و در کل همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستن، بعضیا سیاهن و بعضیا خاکستری، شاید آدمای سفید کم پیدا بشن اما هنوز نسلشون منقرض نشده. ولی آدمای بیشترشون خاکسترین. توی وجودشون هم سیاهی هست هم سفیدی. مهم اینه سفیدی وجودشون به سیاهی بچربه.

- که نمی‌چربه.

- چرا، مردای زندگی من جز یکیشون همه خوب بودن.

دکتر لبخند زد و گفت:

- خانم دکتر، باید به همکارم بگم براتون جلسه‌ی مشاوره بذاره، ایشون با توجه به شرایطی که از سر گذروندن، دیدشون به دنیا مثبت‌تره.

مژگان ناخواسته دست‌هایش را زیر میز برد و با خود فکر کرد باید چند روز پیش او را می‌دیدند.

بعد از حاضر شدن میز شام، مژگان نکیسا را بغل کرد و مشغول خوردن شامش شد. همه آهسته صحبت می‌کردند و گاهی صدای خنده‌شان بلند می‌شد.

هدیه در مورد چند سالی که به او گذشت صحبت می‌کرد و مژگان گوش می‌داد.

بعد از صرف شام، دکتر سعادت‌ی که کنار مانی نشسته بود اشاره‌ای به او داد.  
مانی سمت او خم شد که گفت:

- نکیسا رو از خواهرت بگیر، من با دکتر شایسته صحبت کردم. ایشون خواهرتون رو همراهی می‌کنن.  
- باشه ممنون.

مانی نکیسا را که داشت کم‌کم بی‌قرار می‌شد بغل کرد. هدیه گفت:

- چرا نمی‌ذارین زمین راه بره. بچه خسته شد بس که تو بغلتونه.  
مژگان سکوت کرد. بقیه هم حرف او را تأیید کردند. مانی نکیسا را بوسید و گفت:  
- نمی‌تونه راه بره.

یکی از دخترها گفت:

- چرا؟

- مادرزاد نمی‌تونست.

همه سکوت کردند و از شنیدن این موضوع خیلی به هم ریختند.

دکتر شایسته از جایش بلند شد و میز را ترک کرد. هدیه او را نگریست. فکر کرد به سمت او می‌آید، مثل دفعات قبل. اما این بار از او گذشت و کنار صندلی مژگان خم شد و گفت:

- می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟

مژگان دستپاچه مانی را نگریست. مانی سر فرود آورد و مژگان رو به دکتر شایسته گفت:

- بله.



دکتر شایسته راست شد و مژگان از جایش برخاست و از دکتر سعادت برای دعوتش تشکر کرد. بعد هم همراه دکتر شایسته از رستوران خارج شد و پیاده به سمت دریا رفتند.

مژگان سکوت کرده بود و دلیل دعوت دکتر شایسته را نمی‌دانست تا اینکه او لب‌گشود:

- دکتر سعادت خیلی به من لطف دارن. حقیقتش من روانشناس نیستم و روانپزشکم اما از نظر دکتر سعادت می‌تونم خوب با بقیه ارتباط برقرار کنم. مثل اینکه شما حالتون بد شده و دکتر سعادت ویزیتتون کرده. بعد از دیدنتون تشخیص داده که حتماً باید با روانشناس صحبت کنین. خودم هم با دیدن شما و شنیدن جداییتون، شرایط فعلی پسرتون و اتفاق تلخی که چند روز اخیر از سر گذروندین فکر می‌کنم بهتره حتماً چند جلسه‌ای یک مشاور رو ببینین.

مژگان متعجب گفت:

- شما از کجا از اتفاق بد زندگی من خب دارین؟

- وقتی سر میز بودیم دست‌هاتون رو دیدم، غیر از اون جوی که بهتون مسلطه. نگاه‌های طولانیتون، غم و اندوه و لبخندهای غم‌انگیزتون و شکل جملاتتون نشون میده که شرایط سختی رو پشت سر گذاشتین.

مژگان نفس عمیقی کشید و بوی دریا را به ریه‌هایش فرو برد. با دکتر شایسته، قدم‌زنان تا کنار دریا رفت. صدای امواج لالایی آرامی برایش بود. پلک بست و صدای موج او را به زندگی پر تلاطمش برگرداند. بدون اینکه بخواد گفت:

- من نباید با شهیاد ازدواج می‌کردم. اون اصلاً معنی آرامش رو توی زندگی نمی‌فهمید.

به کسی اعتماد نداشت و خودش از پس زندگی بر نمی‌اومد. پدرش به مادر و خواهرش اجازه‌ی خرید برای خونه نمی‌داد اما در عوض خودش انجام می‌داد.

شهید اینطوری نبود. اجازه‌ی خرید نمی‌داد هیچی، خودش هم انجام نمی‌داد. با بدبختی باید می‌فرستادی که دو تا نون بخره. همیشه توی خونه‌مون نون نداشتیم، اما انتظار غذای خوب و نون گرم داشت. اصلاً نمی‌دونستم چطوری بهش بفهمونم، وقتی نمی‌ذاری من برم و خودت هم نمیری، نون گرم رو از کجا بیارم؟ ماست که تموم شده از کجا بیارم؟

مدتی گذشت و خیلی باهاش حرف زدم تا اجازه داد برم خرید. چون نمی‌تونستم زیاد از خونه بیرون برم، هر بار که می‌رفتم کلی خرید می‌کردم و خریده‌ها رو باید تنهایی می‌بردم خونه. صد بار هم زنگ می‌زد کجایی، چکار می‌کنی، نرفتی خونه، آگه دستم بهت برسه پوستت رو می‌کنم. داری چه غلطی می‌کنی که هنوز خونه نرفتی؟ مژگان نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- می‌اومد خریده‌ها رو نمی‌دید، یخچال پر رو نمی‌دید، کابینت‌ها رو نمی‌دید، یا دعوا راه می‌انداخت، یا کتک می‌زد، یا فوحش می‌داد. حسابی من رو می‌زد و خورد می‌کرد بعد توی تخت به غلط کردن می‌افتاد و مهربون می‌شد.

شب‌ها تا خود صبح به خیلی چیزها فکر می‌کردم. به زندگی از هم پاشیده‌ام که به زور توش وایساده بودم. به شوهرم که عاشقش بودم، شاید یک زمانی، ولی بعد از ازدواج فهمیدم چیزی جز یک حیوان نیست. البته نباید به حیوان توهین کرد. چون حیوان روی خانواده‌اش تعصب داره اما اجازه نمیده چیزی امنیت خانواده‌اش رو تهدید کنه. حیوان به خانواده‌اش محبت داره ولی اون اصلاً هیچی نمی‌فهمید...

دکتر شایسته حرف او را قطع کرد و پرسید:

- چرا نرفتی خونه‌ی پدرت؟

- نمی‌خواستم برگردم خونه‌ی پدرم. نمی‌خواستم شکستم رو ببینن. نمی‌خواستم بدونن چی سرم میاد. نمی‌خواستم مردی رو که برای رسیدن بهش هر کاری کردم رو اینقدر حقیر ببینن.

کمتر خونه‌ی پدرم می‌رفتم که زیر چشم‌های کبودم رو نبینن. کمتر اونا رو درگیر می‌کردم که شهید بهشون بی‌احترامی نکنه. نمی‌خواستم به گوش وحید برسه که شهید همونی بود که اون گفت. همون وحشی بی‌اصل و نسب. چقدر رنج کشیدم! اون همه سال هر شب تا صبح بارها به وحید فکر می‌کردم. به حرف‌هایش به چیزایی که بهم گفت.

- چی گفت؟

- اون می‌گفت شهید خوشبخت نمی‌کنه. اون دوست شهید بود و می‌شناختش. من فکر می‌کردم دروغ می‌گه. به خودم می‌گفتم اگر شهید بده پس چرا وحید باهاش دوسته. اما یک روز بهم گفت شهید فقط دوستمه و قرار نیست باهاش ازدواج کنم. راست می‌گفت، دوست بودن و قرار ازدواج نداشتن.

حتی بعد از نامزدی ما قطع رابطه کردن. شهید که به خواستگاریم اومد و تا زمان نامزدی و قبل از عروسی من، وحید دیگه پیش شهید نرفت. شهید چندین بار اومد خونه پدرم ولی وحید هرگز نیومد که ببینتش. دوستیشون تموم شد. اونی که ضربه خورد من بودم نه وحید.

نمی‌خواستم به گوش وحید برسه من چقدر بدبختم. نمی‌خواستم بشنوه کتک می‌خورم. نمی‌خواستم بدونه اگر نفرینی کرده گرفته، بدجور هم گرفته.

هرشب و هرشب من به این فکر می‌کردم که وحید راست می‌گفت. اون بهم گفت که خوشبخت نمی‌شم. می‌ترسیدم برگرده و بهم بخنده و بگه دیدی گفتم خوشبخت نمیشی.

نمی‌خواستم توی صورتم رد سیلی شهید رو، جای بوسه ببینه. نمی‌خواستم بفهمه شهید وقتی عصبانی میشه چنگ می‌زنه توی موهام و تا دو دور من رو توی خونه روی زمین نکشه و لم نمی‌کنه.

نمی‌خواستم وحید بشنوه که شهید من رو توی در و دیوار می‌کوبه.

با خودم فکر کردم همه‌ی اینا تاوان تهمت به وحید بود. پس جز رنجی که از شکنجه‌های شهید می‌کشیدم، رنج روحی بزرگتری هم داشتم.

مژگان آه بلندی کشید و غمگین تر گفت:

- تمام اون سال ها فکر می کردم این تاوان کاریه که با وحید کردم. هر شب مردم و زنده شدم.

- وحید کیه؟ کجا بود؟

مژگان چشم باز کرد و به امواج سیاه دریا نگاه کرد. موج ها تا کنار پایش می آمدند و می رفتند.

- وحید پسر عمومه. پسری که از بچگی به من علاقمند بود اما بهم نمی گفت.

دور و برم می پلکید ولی من خوشم نمی اومد و از رفتاراش چیز دیگه برداشت می کردم.

محبت و دلسوزیش رو پای فضولیش می داشتم. من آدمی بودم که هر نگاه و خنده ی پسرای کوچه و خیابون رو به عشق تعبیر می کردم اما نگاه و حرکات وحید رو فضولی و سیریش بودن برداشت می کردم.

وحید کسی بود وقتی برگشت من رو بعد از طلاقم با شرایطی اسفناک دید اما بر خلاف تصور اتم نخندید، بلکه روی سرم بوسه گذاشت. بوسه ای که توی بهتش موندم.

وحید کسی بود که پشتم و ایساد. پسر محبت پدر ندید ولی اون پدران، پسر رو دکتر برد. بر اش وقت گذاشت و پسر چند روز پیش تونست اولین کلام زندگی اش رو بگه. پسر با وحید می خندید. خوشحال بود. چشمش به در بود که وحید رو ببینه. اما وقتی توی زندگی مشترکم بودم هر زمان پدرش رو می دید از ترس کبود می شد.

وقتی به نکیسا باردار بودم اونقدر کتکم زد که آخر نزدیک بود سقط بشه ولی خدا خواست زنده بمونه، اما در عوض قدرت حرکت پاهاش رو از دست داده بود.

برای همین بزرگ کردن همچین بچه ای کلی دردسر و مشکلات برام داشت. حالا من درگیر یک شوهر دیوانه و یک پسر فلج بودم.

می‌بردمش دکتر و سعی داشتیم بهش برسیم ولی بی‌فایده بود. تا اینکه یک شب شهید  
پرونده پزشکی نکیسا رو پاره کرد و گفت: «این بچه ارزش نداره این همه برایش  
وقت بذاری و پولای من رو حروم دکترا کنی.»

وقتی به خاطر پسرم گریه کردم و گفتم نباید پرونده رو پاره می‌کردی بهم پرید و  
گفت: «مژگان، بفهم که یک پسر معلول به در من نمی‌خوره. باید دوباره بچه‌دار  
بشی و برای من یک پسر سالم به دنیا بیاری. من از این پسر بدم میاد. از اینکه برم  
به همه‌ی دنیا بگم پسرم فلجه خجالت می‌کشم. از اینکه مجبور باشم تو کوچه و خیابون  
ویلچر هول بدم متنفرم. پس نکیسا میره بهزیستی و هر کی پرسید بگو مرده. برای  
من دوباره بچه میاری. پدر و مادرم از داشتن نوه فلج دارن دیوونه میشن.»

عصبانی شدم، دیوونه شدم، زد به سرم. از جا بلند شدم و دستهام رو محکم زدم تو  
سینه‌اش. برای اولین بار من اون رو زدم و گفتم:

- خفه شو. نکیسا به خاطر کتکایی که من از تو خوردم اینطوری شده. خودت هم  
خوب می‌دونی. خانواده‌ات بی‌جا ناراحتن. اونا ناراحت پسر من نباشن. ناراحت پسر  
روانی خودشون باشن. یک فکری به حال توی احمق بکنن که می‌خواه بچه‌ی  
مریض و بی‌گناहत رو بندازی بهزیستی.

مگه من کجم، مگه تو عقب مونده‌ای که نتونیم بزرگش کنیم؟

یک دفعه خوابوند تو گوشم و پرتم کرد روی زمین و داد زد: «پتیاره، حالا دستت  
رو روی من بلند می‌کنی؟ آخه اگه من می‌دونستم بچه مریض به دنیا میاری که باهات  
ازدواج نمی‌کردم.»

به زور بلند شدم تا به نکیسا برسیم که گریه می‌کرد. گفتم:

- آره من پتیاره‌ام. اگه نبودم که با تو ازدواج نمی‌کردم.

اومد سمتم و موهام رو از پشت کشید و من رو زد. تا تونست زد تو سر و کمرم و  
گفت: «مگه من چمه؟ پس با کی ازدواج می‌کردی؟ با اون پسر عموی الدنگت؟ آره  
سلیطه؟»

دوباره از جام بلند شدم و گفتم:

- آره، من سلیطه و پتیاره‌ام، وحید الدنگه، تو هم پسر پیغمبر. یک نگاه به خودت بنداز. این کار فقط از یک روانی بر میاد.

دوباره بهم حمله کرد و اونقدر زد که بی‌هوش شدم. بعد از اون ماجرا برنامه‌ی یک روز در میون کتک خوردنم، شد هر روز کتک خوردن تا من کوتاه بیام و پسر رو بذارم بهزیستی.

ولی دیگه نمی‌شد کوتاه بیام. من از پس شهید بر نمی‌اومدم، باید به خانواده‌ام پناه می‌آوردم. بار آخری که ازش حسابی کتک خورده بودم، وقتی از خونه بیرون رفت پا شدم و لباسام رو جمع کردم. به پسر عمه‌ام زنگ زدم. جواب که داد بدون سلام فقط عین کفتاری که زوزه بکشه گفتم:

- بیا نجاتم بده و قطع کردم.

تا قطع کردم خواهر شوهرم که دختر بدی نبود و مثل من گرفتار بود بهم زنگ زد و گفت: «مژگان شهید اینجا بود. داره میاد نکیسا رو ببره بهزیستی. از خونه فرار کن برو خونه بابات.»

من هم نکیسا رو بغل کردم و با اون شرایط وحشتناکم بدون هیچ کیف و وسیله‌ای فرار کردم.

وقتی من فرار کردم شهید به خونه می‌رسه و درست بعد از رسیدن شهید پسر عمه‌ام می‌رسه خونمون. با پلیس رفته بود. اون آدم عاقلیه و کمتر اشتباه می‌کنه.

دنبالم که می‌گردن نیستم و شهید شروع می‌کنه فوحش کش کردن من و اون. وقتی من نبودم و ساک و چمدونم تو خونه بود براشون نگران کننده بود. پسر عمه‌ام بهم زنگ زد و گفتم:

- چند روزه دارم ازش کتک می‌خورم که نکیسا رو ببره بهزیستی. الان دیگه فرار کردم و توی خیابونم.

همون روز شهیاد باز داشت شد و پسر عمه‌ام او مد دنبالم.

پیدام که کرد وقتی سوار شدم و حال و روزم رو دید مثل گرگ زخمی بود. یک دفعه با صدای نسبتاً بلند گفت: « به اون خدایی که بالا سرمه مژگان طلاق تو رو از این بی‌ناموس می‌گیرم. بخوای برگردی خودم یه اسلحه می‌گیرم هم تو رو می‌کشم هم اون رو. پس حواست رو جمع کن.»

از روز بعد هم دادگاه و پاسگاه و پزشکی قانونی. من چند سال هیچ آرامشی نداشتم تا که وحید اومد. اون با اینکه رابطمون خوب نبود تلاش کرد تا بهم نزدیک بشه. برای پسر هر کاری کرد. برای خودم حتی. ولی وقتی ازم خواستگاری کرد بهش گفتم ازش متنفرم.

- چرا؟

- چون اون یک پسر مجرده و چرا باید زندگیش رو به پای کسی بذاره که یکبار ازدواج کرده و بچه داره.

- این چه حرفیه؟ این آقا وحید حتماً عاقل و بالغ هست و خودش می‌خواد که با شما باشه. مردی که این همه سال مجرد مونده یعنی دلش گیر جاییه و اگر نه دلیلی نداره بخواد مجرد بمونه.

به نظر من اجازه بده مدتی از این شرایط بگذره و از بحران فکری خارج بشی که با دید به موضوع نگاه کنی. اما نه با گفتن ازت متنفرم. ازش خواهش کن بهت فرصت بده تا بهتر به موضوع فکر کنی. خارج شدن از همچین شرایطی و خوابیدن آتیش این همه درد خیلی زمان می‌بره.

نباید فقط برای خلاص شدن از وضعیت فعلی بخوای به ازدواج مجدد فکر کنی و نباید هم برای خاطر این تصورات مردی رو زیر پا بذاری که شاید واقعاً تو رو بخواد. می‌دونم اعتماد دوباره سخته، می‌دونم ازدواج یک زن با یک پسر مجرد سخته اما نه گناهه نه خطا. هم اون حق داره کنار کسی که دوست داره به آرامش برسه، هم شما حق داری به یک مرد خوب تکیه کنی. پس باید سعی کنی اول از همه گذشته

رو از ذهن بیرون بریزی و نگاهت رو بدی به آینده. تفکرات غلط هم بسته بندی کنی بریزی تو سطل آشغال. فقط خودت، پسرت و اون مرد رو در نظر بگیر.

همونطور که توی زندگی گذشته‌ات تو، همسرت و پسرت بودین، توی زندگی آینده‌ات هم فقط شما سه تا مهمین. فقط ببین به درد هم می‌خورین یا نه؟ می‌تونی اون عشق اسطوره‌ای برای اون مرد باشی یا نه؟ آیا اون می‌تونه همسر مناسبی برات باشه یا نه؟ بعد تصمیم بگیر. می‌دونم نگاه اطرافیان هست. می‌دونم دخالت بقیه هست. ولی اینا سنگای راه زندگیت هستن که باید یکی‌یکی کنارشون بزنی. باید به خاطر خودت و پسرت بتونی از پشش بریای.

مژگان سرش را بالا و پایین انداخت و دو قدم جلو رفت. روی پاهایش نشست و دست‌هایش را روی شن‌ها گذاشت. امواج دریا به او رسیدند و دست‌هایش را در بر گرفتند. امواج از او گذشتند و دنباله‌ی روپوشش را خیس کرد.

چشمش را بست و بوی دریا را به مشام کشید. نگاه وحید را به خاطر آورد. نگاهی آرام و حالتی که مثل آن را تا به حال ندیده بود.

- مراقب دست‌هات باش.

به خود آمد و چشم باز کرد. صدای خنده و جیغ دخترها او را به خود آورد. همه به درون دریا رفتند و پسرها هم به جمعشان پیوستند. مژگان با شادمانی نگاهشان کرد. مانی هم آمد. مژگان برخاست و نکیسا را بغل کرد و بوسید. بعد هم رو به دکتر شایسته گفت:

- گفتن این حرفا برای کسی سخت بود و نمی‌دونم چطور شد که در موردشون به شما گفتم. ببخشید اگر اذیتتون کردم.

دکتر شایسته که مرد قد بلند و موقری بود و انگار از روی عادت همیشه دست‌هایش را زیر بغل می‌زد سری تکان داد و گفت:

- این چه حرفیه؟ کوچکتین کاری بود که از دستم بر اومد.



یکی از دخترها جیغ بلندی کشید و نگاه آن دو سمتشان کشیده شد. همان زمان مانی از پشت کمر او را گرفت و نگه داشت. دختر همانطور که در آغوش مانی بود، با تشر خطاب به دوستانش گفت:

- واقعاً که نزدیک بود من رو بندازین تو آب. می‌دونین که بدم میاد خیس بشم.

و بعد رو به مانی گفت:

- مرسی.

مانی سر تکان داد و دختر بازوی او را گرفت و راست شد. از مانی جدا شد و رو به دوستانش گفت:

- دیگه اینجوری هل ندین.

ولی دوستانش دست بردار نبودند و خندان به سمتش هجوم بردند. او جیغ می‌کشید و خود را پشت مانی انداخت و لباس او را گرفت و با آمدن دوستانش جیغ زنان مانی را چپ و راست می‌کرد و او را سپر خود کرده بود.

مانی با دیدن خنده‌های مژگان و دکتر شایسته، ناخواسته به خنده افتاد و لگدش را در آب شوت کرد و دختر و پسرها را خیس کرد و اجازه نداد جلو بیایند.

دختر هم می‌خندید و می‌گفت:

- آفرین اون هدیه‌ی بی‌شعور هم خیس کن من رو هل نده.

و بعد پشت مانی پناه گرفت. نکिसا با دیدن آن‌ها نوق زده می‌خندید و دست می‌زد.

با جلو رفتن دکتر سعادت‌ی که به خود مانی هجوم برد. مانی لگد محکمی به آب زد و او را خیس کرد. دکتر سعادت‌ی که کاملاً خیس شده بود به خاطر شوری آب و سوختن چشم‌هایش ایستاد. مانی چرخید و دست دختر را گرفت و هر دو به ساحل فرار کردند و همه با صدای بلند خندیدند.

دختر دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- بفرما دکتر، امشب دیگه نتونستین اذیتم کنین.  
دکتر سعادت‌ی در حالی که صورتش را خشک می‌کرد گفت:  
- آره این دفعه به کمک مانی بود و اگر نه امشب هم باید مثل موش آب کشیده می‌رفتی  
هتل.  
دختر اشاره‌ای به دکتر سعادت‌ی کرد و گفت:  
- در حال حاضر که موش آب کشیده شماییین.  
و بعد رو به مانی کرد و خندان گفت:  
- مرسی خوش گذشت.  
مانی سر فرود آورد و گفت:  
- به من هم.  
و ناخواسته به هم خیره شدند. دختر گونه‌هایش سرخ شد و گفت:  
- همراز هستم.  
مانی لبخند زد و گفت:  
- مانی.  
- از آشناییتون خوشبختم.  
- همچنین.  
آن شب وحید برای شام منزل آقای جگر مهمان بود.  
همه دور میز نشسته بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند.  
آقای جگر به خاطر دست‌پخت خوب دوروتی از او تشکر کرد و بعد سر بلند کرد و  
وحید را نگریست. او مثل گذشته نبود و آقای جگر این را حس می‌کرد.  
پرسید:

- حالت خوب نیست؟

هر سه به او نگاه کردند. وحید وقتی نگاه آقای جگر را روی خود دید گفت:

- نه، خوبم.

- تو نمی‌تونی چیزی رو از من پنهون کنی. رفتی و برگشتی خیلی عوض شدی.

- نه، فقط رفتن و برگشتن من نیست.

- خوب چیه؟

- من می‌تونم چیزی از شما بخوام؟

- معلومه، چرا که نه؟

- من دوستانی دارم که می‌خوان ازدواج کنن، اما برای ازدواجشون به مشکل برخوردن و شرایط مالی مناسبی ندارن. هر دو دانشجو هستن و پسر مجبوره چند شیفته کار کنه تا مشکلشون حل بشه. هر طور فکر کردم با فروختن ماشینم هم نمی‌تونم کمک خاصی به اونا بکنم که با فشار کمتر وارد زندگیشون بشن. خواستم ببینم شما می‌تونین کاری براشون بکنین؟

- دوستات ایرانین؟ ایران زندگی می‌کنن؟

- نه، هر دو انگلیسی هستن.

- تو می‌خوای ماشینت رو برای دوستای انگلیسیت بفروشی؟

- چاره‌ای ندارم.

- بی‌دلیل نیست که من از تو خوشم میاد.

وحید تشکرآمیز سری تکان داد. دوروتی چند لحظه او را نگرینست و بعد سر به زیر گرفت. خانم جگر گفت:

- حتماً درست میشه، نگران نباش. مگه نه عزیزم؟

آقای جگر سر تکان داد و گفت:

- بله حتماً.

بعد از شام دوروتی مشغول جمع کردن میز شد. وحید هم به او کمک کرد و ظرف‌های کثیف را درون ظرف‌شویی گذاشت. دوروتی مشغول شستن ظروف شد و وحید کارهای دیگر را انجام داد.

بعد از پایان کار، آقای جگر او را به اتاق کارش فرا خواند و مشغول نوشتن چیزی شد. وقتی وحید نشست آقای جگر پرسید:

- اسم دوستاتون چیه؟

وحید نام آن دو را گفت. کمی بعد آقای جگر دو پاکت به او داد و گفت:

- یکی برای جیسون، یکی هم برای آشلی.

وحید از او تشکر کرد و پرسید:

- این چی هست؟

- کمک هزینه برای ازدواج دوستات. فقط امیدوارم کافی باشه.

- ازتون ممنونم آقای جگر.

- نه، من از تو ممنونم. همین که به فکر هموطن من هستی، خوشحالم.

- اونا دوستای خوب من هستن.

- نه، تو دوست خوب اونا هستی.

وحید پاکت‌ها را درون جیبش گذاشت و از آقای جگر تشکر کرد.

یک ساعت بعد هم همه با هم به کلوپ برادر دوروتی رفتند.

برادر دوروتی برای ورود آن‌ها آهنگی نوستالژی حاضر کرده بود. نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند و خانم و آقای جگر با شوق به هم نگاه کردند. برادر دوروتی آن دو را به روی سن دعوت کرد و هر دو شروع به رقصیدن کردند.

وحید و دوروتی پشت میزی نشستند. وحید پیشخدمت را صدا کرد و دوروتی مشروبش را سفارش داد، وحید هم یک آبجوی بدون الکل خواست.

دوروتی دستی به موهایش کشید و با احتیاط پرسید:

- الکل نمی‌خوری؟

وحید با لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد.

دوروتی سکوت کرد و هر از گاهی به چهره‌ی وحید نگاه می‌کرد. او غرق تماشای آقا و خانم جگر بود. کمی بعد پیشخدمت نوشیدنی‌هایشان را آورد و آن دو مشغول شدند. دوروتی پرسید:

- تا حالا شده دلت بخواد امتحان کنی؟

- چی رو؟

دوروتی گیلاسش را به او نشان داد. وحید کمی فکر کرد، به گذشته اندیشید. گفت:

- هفت سال پیش که وارد انگلیس شدم ذهنم خیلی به هم ریخته بود. از ماجرای سختی گذشته بودم و حالا تنها و غریب جایی بودم که کسی رو نداشتم. اوایل وقتم رو همین جاها می‌گذروندم تا اینکه با دوستانم آشنا شدم و ازم خواستن درس خوندم رو شروع کنم. روزهای سختی بود. یعنی خودم باعث شدم سخت بشه. بعد هم یک شب اونقدر زیاده روی کردم که زمان برگشتن به خونه بی‌هوش شدم.

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم. دکتر و پرستار توی اتاق بودن و داشتن وضعیتم رو چک می‌کردن. دکتر وضعیتم رو از پرستار پرسید و اون گفت:

- یک مهاجر آسیایی که با الکل خودش رو خفه کرده.

این جمله خیلی برام سنگین بود. از خودم پرسیدم چرا من باید نمونه‌ی مهاجرین آسیایی باشم. چرا باید تا خرخره بخورم و از هوش برم که بهم بگن یک مهاجر مست. همون روز تصمیم گرفتم دیگه هرگز نوشیدنی الکل‌دار ننوشم.

- و پای تصمیمت موندی؟

وحید سر فرود آورد و دوروتی لبخند زد و گفت:

- خوبه.

آقا و خانم جگر به سر میز آمدند و با شروع آهنگ جدید آقای جگر از وحید خواست برود و با دوروتی برقصد. وحید قبول نکرد و یک جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید که دوروتی برخواست و دست وحید را گرفت و او را به روی سن کشید و با چند جفت دیگرمشغول رقصیدن شدند.

وحید نمی‌توانست با دوروتی ارتباط چشمی برقرار کند و به او نگاه کند. کمی معذب بود و دوست داشت این نمایش زودتر تمام شود. برادر دوروتی در حالی که کنار بار ایستاده بود و روی پیشخان لم داده بود داشت آن دو را نگاه می‌کرد.

دوروتی با شیطننت گفت:

- ولی خوب می‌رقصی.

- به لطف دوستانم یاد گرفتم.

و بعد به حالت چشم‌های او نگاه کرد و چشم‌های مژگان برایش زنده شد. نفسش را فوت کرد و نگاهش را از او برداشت. وقتی آهنگ پایان یافت وحید به سر میز برگشت و دوروتی به کنار برادرش رفت. او پرسید:

- این همون پسر هاس که می‌گفتی؟

- اهوم.

- باید منتظر باشم بیشتر همراهت ببینمش؟

- نه، من فقط به خاطر خانم و آقای جگر دعوتش کردم چون به هم عادت دارن.

- در هر صورت مرد خوشتیپیه.

دوروتی لبخند زد. برادرش چند لحظه او را نگریست و گفت:

- این لبخند معمولی نیست.

- آه، نه، خیلی هم معمولیه.

و بعد در مورد درخواست وحید از آقای جگر برای ازدواج دوستانش صحبت کرد و برادرش سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- قبل از رفتن به اتاقم سر بزنی.

در این حال بود که خواننده اعلام کرد آن خانم و آقای مسن قصد خواندن آهنگی را دارند. گروه شروع به نواختن کردند و خانم و آقای جگر مشغول خواندن آهنگ شادی شدند و کمکم کلوپ پر از جیغ و فریاد و رقصیدن شد. همه می رقصیدند و همخوانی می کردند. وحید که به کارشان عادت داشت دستش را زیر چانه زده بود و منتظر شد تا این دو بمب شادی انرژی شان را تخلیه کنند.

وقتی بعد از نیمه شب آن دو خسته شدند، قبل از خروجشان دوروتی وحید را به اتاق برادرش برد و نشستند.

اندرو برادر دوروتی رو به وحید گفت:

- معمولاً دوروتی از کسی خوشش نمیاد. وقتی از کسی خوشش میاد و در موردش حرف می زنه و یا اون رو به اینجا دعوت می کنه، حتماً براش آدم خاصیه.

وحید دورتی را نگریست و گفت:

- ممنون.

و بعد نگاهش را به اندرو برگرداند. اندرو خم شد و از گاو صندوق کنارش یک بسته که با کاغذ محکمی پیچیده شده بود بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- از طرف من بده به دوستانت و بگو هدیه از طرف من. لازم هم نیست برگردونن.  
وحید معترض رو به دورتی گفت:

- اصلاً کار درستی نکردی. من چند ساله با آقای جگر دوستم و باهش راحتم که  
ازش درخواست کردم به دوستانم کمک کنه ولی...  
اندرو میان حرف او پرید و گفت:

- ولی چی؟ دوستای تو دارن توی این شهر زندگی می‌کنن، تو بهشون کمک می‌کنی  
و ما نه؟  
اندرو سرش را تکانی داد و گفت:

- به هر حال من سالانه مقداری از درآمد رو به خیریه اختصاص می‌دم. این کار  
هم کار قشنگیه و دلم خواست دو نفر رو خوشحال کنم.  
- ولی شما که اونا رو نمی‌شناسین.

- آقای جگر می‌شناسه؟

- نه. آخه شما من رو هم نمی‌شناسی.

- خواهرم رو که می‌شناسم.

وحید نفسش را فوت کرد و از او تشکر کرد.

اندرو سر فرود آورد و گفت:

- نه، من از تو تشکر می‌کنم که سعی کردی توی این موضوع کمک کار باشی.

وقتی آنجا را ترک کردند وحید آنها را به منزل رساند. همه از او تشکر کردند.  
وحید هم از دوروتی بابت همکاری‌اش تشکر کرد. سپس آنجا را ترک کرد و به  
منزل رفت. بعد از دوش گرفتن ساعتش را کوک کرد و خود را روی تخت انداخت  
و خیلی زود خوابش برد.



صبح روز بعد حین سوار شدن به آسانسور آشلی را دید که دوید و خود را به او رساند و صبح بخیر گفت.

با وارد شدن به درون آسانسور آشلی پرسید:

- کارت درست شد؟

- اهوم به لطف تو.

- اون وکیل سختگیریه. چطوری تو رو قبول کرد؟

- اگر قبول نمی‌کرد باید به عقلش شک می‌کردی.

- از خود راضی.

- کجا میری؟

- دانشگاه.

- سر راه می‌رسونمت.

- نه، جیسون پایین منتظره.

- چه خوب، با هر دو تون یک کاری داشتم.

- چه کاری؟

- الان بهتون می‌گم.

وقتی به جلوی ساختمان رفتند وحید کنار پنجره‌ی ماشین جیسون خم شد و گفت:

- صبح به خیر.

- صبح بخیر، کارت با اون وکیل دیوونه درست شد؟

- آره. قرار بود فقط چند ساعت بعد از ظهرا باشه اما وقتی فهمید فعلاً دانشگاه نمیرم

گفت تا به دانشگاه بر می‌گردی توی ساعت اداری بیا.

- حقوقت رو بیشتر می‌کنه؟

- بله.

- خوبه.

وحید صورت خسته و چشم‌های ورم کرده‌ی جیسون را از نظر گذراند. می‌دانست دیشب هم سر کارش بوده است. آشلی کنار جیسون نشست و گفت:

- برو دیرم شد.

جیسون دستش را بلند کرد و گفت:

- موفق باشی.

- صبر کن.

- چی شده؟

او در کیفش را باز کرد و بعد هر دو پاکت آقای جگر را بیرون آورد و از شیشه سمت جیسون گرفت و گفت:

- این مال شما دوتاست.

جیسون پاکت‌ها را گرفت و آن که نام آشلی رویش بود را به او داد و گفت:

- این چیه؟

- یک دوست براتون فرستاده.

- و چی هست؟

وحید هوا را به درون سینه کشید و گفت:

- آ... گفت به تو بگم دیگه لازم نیست شبا بری سر کار و خودت رو خسته کنی.

بهتره زودتر آپارتمانت رو درست کنی و وسایل مورد نیازت رو بخری.

و بعد رو به آشلی گفت:

- و گفت تو هم لباس عروس قشنگی بخری و زودتر جشن بگیری و به آرزوت برسی.

آن دو سریع در پاکت را باز کردند و از دیدن مبلغ نوشته شده روی چک‌هایشان مات شدند. جیسون زیر لب گفت:

- وای خدای من، دارم خواب می‌بینم. من خوابم وحید؟ آگه خواب باشه توی بیداری میام سراغت و می‌کشمتم. این خوشی نباید خواب باشه.

- خواب نیست جیسون.

- وای چک به اسم منه.

- بله.

آشلی از شادمانی جیغ کشید و گفت:

- این امکان نداره، جیسون می‌تونیم آپارتمان رو درست کنیم، وسیله‌هامون رو برای زندگی مشترک بخریم. جشن رو راه بندازیم و لازم نیست تو این همه به خودت فشار بیاری و اذیت بشی.

و بعد همدیگر را بغل کردند. بعد هم از ماشین پیاده شدند و هر دو وحید را بغل کردند.

وحید گفت:

- و یک چیز دیگه.

و بعد به فارسی گفت:

- خدا به خیر کنه. ما وقتی سورپرایز می‌شیم مات در و دیوار رو نگاه می‌کنیم، اینا بلایی سرشون نیاد از بس جیغ کشیدن.

آشلی متعجب گفت:

- بازم چی میگی؟

- چیز مهمی نبود.  
و بعد بسته را بیرون کشید و گفت:  
- نمی‌دونم چند پونده، اما این رو هم یک دوست دیگه فرستاد و گفت حتماً برای  
عروسی دعوتش کنین.  
اشلی ناباور بسته را گرفت و باز کرد. به اسکناس‌های درشت و تا نخورده نگاه کرد  
و جیسون را نگرید.  
بسته را در آغوش جیسون انداخت و چون همیشه به آغوش وحید پرید و از گردن او  
آویزان شد و پاهایش را دور کمر او انداخت.  
- تو چه دوستای خوبی داری. وحید این بزرگترین هدیه‌ی زندگی من بود.  
وحید دست‌هایش را دور او انداخت و گفت:  
- من که کاری نکردم و حتی یک پوند از این پول مال من نیست.  
اشلی صورت وحید را بوسه باران کرد و وحید معذب او را از خود دور کرد و روی  
زمین گذاشت و با آستین کتتش صورتش را تمیز کرد و گفت:  
- رژلبی شدم بس کن.  
و به یک‌باره به آغوش جیسون کشیده شد و توسط او چلانده شد. خود را از میان  
بازوهای جیسون بیرون کشید و گفت:  
- پیشاپیش بهتون تبریک می‌گم.  
و بعد خداحافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد و به سمت محل کارش حرکت کرد.  
وقتی وارد دفتر کار وکیل شد به منشی او سلام کرد و صبح بخیر گفت.  
- آقای نیکخواه اتاقتون حاضره.  
و بعد به درِ اتاق او اشاره کرد. وحید تشکر کرد که درِ اتاق وکیل باز شد. وحید  
صبح بخیر گفت. او جواب داد:

- صبح شما هم بخیر ولی دیر کردین.

- دیر کردم؟!

- ساعت اداری یعنی باید نیم ساعت پیش اینجا می‌بودین. از این به بعد زودتر حرکت کنین.

- چشم.

او در اتاقش را بست و گفت:

- بریم.

- کجا؟

- ملاقات موکل من. تا حالا هم یک ربع دیر کردیم چون منتظر تو بودم. وحید پشت سر او راه افتاد و گفت:

- آخه به من نگفتین قرار ملاقات دارین و باید زودتر بیام.

- چون با توجه به ظاهرهت فکر می‌کردم آدم منظمی باشی.

- هستم فقط باید گاهی بعضی چیزها رو بهم یادآوری کنن.

- از امروز این عادت رو ترک کن. سر ساعت اینجا باش.

- بله.

در خیابان راننده در را برای وکیل باز کرد. وحید گفت:

- با ماشین خودم بیام؟

- با هم می‌ریم.

و بعد هر دو سوار شدند. راننده در را بست و به محض نشستن پشت فرمان حرکت کرد. وکیل اشاره‌ای به روزنامه داد و گفت:

- اخبار رو بخون.

وحید نیم‌گاهی سمت او انداخت و روزنامه را باز کرد و مشغول مطالعه شد.  
- با صدای بلند برای من بخون، نه برای خودت و اگر نه معلومه تو اصلاً علاقه‌ای به رسانه‌ها نداری.

- درست حدس زدین.

- تو به عنوان وکیل آینده باید هر روز روزنامه‌ها و شبکه‌های خبری رو دنبال کنی.  
اگر این کار رو می‌کردی می‌فهمیدی چه پرونده‌ی مهمی توی دستمونه و می‌فهمیدی داریم کجا می‌ریم.

وحید او را نگریست و متعجب از این که وکیل او را با خود جمع بسته بود گفت:

- از حالا دنبال می‌کنم.

- خوبه، بخون.

او مشغول خواندن تیتیر خبرهای روز برای وکیل شد. با خواندن تیتیر قتل یک دختر چهارده ساله، وکیل گفت:

- بخون ببینم اون روزنامه‌نگار عوضی در این مورد چی نوشته!

وحید کل گزارش را خواند. وکیل سرش را تکانی داد و گفت:

- مرتیکه عوضی منتظره من توی یک پرونده شکست بخورم، ولی کور خونده...  
ادامه بده.

وحید مشغول خواندن ادامه‌ی خبرها شد و وکیل برای خود قهوه ریخت و آهسته آن را مزه‌مزه کرد. بعد از اینکه وحید روزنامه را تا کرد گفت:

- گفתי هفت سال انگلیس بودی؟

- بله.

- خوبه، واضح و عالی صحبت می‌کنی. متن رو خوب خوندی. از این به بعد هر روز روزنامه‌ها رو با هم مرور می‌کنیم.

- بله.

وقتی به مقصد رسیدند به درون اتاق ملاقات رفتند و منتظر شدند تا متهم را آورند.  
او یک زن جوان حدوداً سی ساله بود.

طبق صحبت‌هایشان وحید فهمید که او روزی قرار بوده با پدر آن دختری که به قتل رسیده است ازدواج کند و طبق شواهد او را در محل قتل دیده بودند. یکبار به حبس ابد متهم شده بود ولی با درخواست بازبینی پرونده از این وکیل خبره خواسته بود تا او را تبرعه کند. حالا باز شدن مجدد پرونده جنجال بزرگی در رسانه‌ها راه انداخته بود.

وحید داشت به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌کرد و فهمید پدر دختری که به قتل رسیده است بسیار متمول و ثروتمند است اما درست روز قتل دوربین‌های مدار بسته ساختمان به علت اشکال فنی از کار افتاده است و هیچ رفت و آمدی را به ساختمان ثبت نکرده است. از سمتی لحظه‌ی ورود پدر دختر نامزدش را در اتاق دخترش می‌بیند که مات و مبهوت چاقو را به دست دارد و بالای سر او ایستاده است.

زن موهایش را چنگ زد و آن‌ها را به هم ریخت و بعد سر بلند کرد و خطاب به وکیل گفت:

- من اون رو دوست داشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست بهش آسیب بزنم. اون دختر از من بدش می‌اومد چون داشتم جای مادرش رو می‌گرفتم ولی من درکش می‌کردم. من وقتی وارد ساختمان شدم در نیمه باز بود. هر چی صدا زدم کسی جواب نداد. پس به اتاق نامزدم رفتم، کسی نبود. به اتاق کیت رفتم و دیدم که روی تخت افتاده و یک کارد بزرگ آشپزخونه توی کمرش فرو رفته. خیلی ترسیدم و اول چندبار جیغ کشیدم بعد هم سعی کردم کارد رو از کمرش بیرون بکشم که پدرش سر رسید. من حتی نمی‌دونستم اون مرده و حتی نمی‌دونستم اگر مرده بود نباید چاقو رو بیرون بکشم چون خونریزش بیشتر می‌شه و باعث مرگ می‌شه، حتی به این فکر نکردم که ممکنه جای اثر انگشتم روی کارد بمونه.

پدرش اومد و با دیدن اون صحنه شروع به کتک زدن من کرد و هر چی توضیح دادم گوش نکرد. بعد هم با پلیس تماس گرفت. چون جز من کسی سر صحنه‌ی قتل نبود و چون قاتل واقعی رو پیدا نکردن و چون شب قبلش من با کیت بحثی داشتم به عنوان قاتل شناخته شدم.

- بحثون سر چی بود؟

- من فقط ازش خواستم با پسرایي که خیلی از خودش بزرگترن نگرده. چون اونا تمایلاتی دارن و کیت هنوز خیلی بچه بود. ولی اون سرم داد کشید و گفت پدرش هم خیلی از من بزرگتره و نباید باهش ازدواج کنم، وقتی این کار رو می‌کنم پس به من ربطی نداره که در مورد روابطش نظر بدم.

دختر با ناراحتی موهایش را بیشتر کشید و زیر لب گفت:

- نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.

وکیل پرونده که داشت پرونده را بررسی می‌کرد گفت:

- کیت با سه پسر بزرگتر از خودش دیده می‌شده که اثبات نشده هیچکدوم از اونا روز قتل اون رو دیده باشن. طبق چیزی که توی پرونده دیده می‌شه کیت تا روز مرگ باکره بوده.

- بله می‌دونم ولی من فقط نگرانم بودم که اینا رو بهش می‌گفتم.

- تو چند سال از پدر کیت کوچیکتری؟

- ده سال.

- پس کیت درست می‌گفته.

زن صورتش را میان دستانش فشرد و گفت:

- بله، ولی من سی و سه سالمه و تقریباً انقدر بزرگ شدم که بفهمم ارتباط با یک مرد چهل و سه ساله به دردم می‌خوره یا نه؟ اما کیت فقط چهارده سالش بود و پسرایي که همراهش بودن بیشتر از بیست سال سن داشتن.



زن که معلوم بود از فشار روحی زیادی رنج می‌برد و هر بار با کشیدن موهای خود سعی می‌کند حالش بهتر شود گفت:

- به خدا قسم که دوستاش اصلاً نرمال نبودن. یک مشنگ دراز که عاشق بسکتبال بود حتی بلد نبود درست احوالپرسی کنه، یک بچه خوشگل از خود راضی که دور و برش پر بود از دخترای مختلف از هر سنی. اون یکی هم یک مریض بی مخ بود که از دیدنش هم چندشم می‌شد. وسواس داشت و رفتاراش نشون می‌داد اصلاً طبیعی نیست.

- این مورد آخر مثلاً چه رفتاری داشت؟

- مثلاً همیشه به یک نقطه خیره می‌شد. کم حرف می‌زد و...

- این دلیل بر ارتکاب به قتل نیست. یکی از پسرا همون دخترای دوستش شهادت دادن که اون روز با هم بودن. اون یکی پسر به شهادت دوستاش توی زمین بودن و داشتن بسکتبال بازی می‌کردن، این آخری هم که گفتی مادرش شهادت داده کل روز خونه بوده و از اتاقتش بیرون نیومده.

- من هم قسم می‌خورم کیت رو نکشتم، چرا کسی باور نمی‌کنه؟

وقتی وکیل و وحید بیرون آمدند چند خبرنگار دورشان حلقه زدند و در مورد پرونده سؤال کردند. وکیل به آنها گفت:

- پرونده تازه دوباره باز شده و ما در حال بررسی اون هستیم. هنوز هیچ حدسی نمی‌تونیم بزنیم و باید بیشتر برای این کار وقت بذاریم.

بعد هم بدون یک کلام بیشتر از این سمت ماشینش رفت. از وحید پرسیدند:

- شما دستیار جدیشون هستین؟ از پرونده خبر دارین؟ به نظرتون خانم جما اندرسون اون دختر رو نکشته؟ شما نظرتون در مورد این پرونده چیه؟

وحید بعد از وکیل سوار شد و در را بست. راننده ماشین را به حرکت در آورد.

هر دو سکوت کرده بودند. کمی که از جو آنجا دور شدند وکیل گفت:

- می‌تونی سوآلای مربوط به خودت رو جواب بدی، نظراتت رو هم خلاصه بهشون بگی، این حق توئه.

- ترجیح میدم سکوت کنم تا این که با حرف اضافه کار شما رو خراب کنم.  
وکیل سرش را تکان داد و گفت:

- تو پسر باهوشی هستی... ولی نظرت در مورد جما اندرسون چیه؟  
- به نظرم قاتل نیست.

- چرا؟

- از حالات شخصی‌اش و حرف‌هایش فهمیدم.

- اما ممکنه فقط یک بازیگر بالفطره باشه و بخواد قتل رو گردن کس دیگه بندازه.

- اون اگر از کیت متنفر بود براش اهمیتی نداشت با کی باشه و چکار کنه. تازه باید از دور شدنش از فضای خونه خوشحال هم می‌شد تا با خیال راحت به عشق‌بازی با نامزدش برسه. این زن دوست داشته خانواده رو حفظ کنه تا بتونه بهشون عشق بده و ازشون عشق بگیره. اما کیت به خاطر احساساتش و اینکه جما فقط یک نامادریه باهاش لج می‌کرده.

- خوب این می‌تونه یک نظر خوب باشه، با توجه به اینکه جما خودش در گذشته پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده، پس توی زندگی جدیدش با نامزدش دنبال تشکیل خانواده و محبت بوده نه چیز دیگه.

- پس ما باید دنبال قاتل خارج از محدوده‌ی این خانواده باشیم.

وحید به پرونده اشاره کرد و گفت:

- زمان گفت‌وگوتون به یک چیز توجه کردم. توی گزارش تمام اعترافاتش همه‌ی صحبتاش دقیق همون بود. این یعنی اون آدم خیال پردازی نیست و همون چیزایی که از اون روز یادش مونده رو داره تعریف می‌کنه. هر بار به در نیمه باز ساختمون اشاره کرده و امروز هم همین‌طور.

پلیس اون زمان به اینکه ممکنه کسی از ساختمون بیرون رفته باشه شک می‌کنه اما نمی‌تونه کسی رو پیدا کنه.

توی صحبت‌های پدر کیت هم گفته شده بود که در باز بود و من رفتم تو. یعنی جما زمانی که وارد شده، به خاطر دیدن در نیمه باز مضطرب می‌شه و حتی یادش میره اون رو ببندد که پدر کیت بعد از اون، بدون معطلی وارد ساختمون می‌شه و جما رو بالای سر کیت می‌بینه.

وکیل چند لحظه به خیابان نگاه کرد و بعد گفت:

- باید درخواست بدیم دوباره با تمام متهمین و شاهدین پرونده صحبت کنن.

وحید دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- پلیس هیچ به هم ریختگی و یا اثری توی صحنه جرم پیدا نکرده. جز یک دختر چهارده ساله‌ی غرق خون، روی تخت‌خواب، با یک چاقو توی پشتش که تا دسته فرو رفته...

- خوب!

- این یعنی هیچ درگیری اتفاق نیفتاده. اونی که کیت رو کشته، زده و در رفته.

- شاید هم وقت زیادی برای تمیز کردن جاش رو داشته.

- نه.

وکیل رو به وحید که متفکر بود کرد و گفت:

- چطور؟

- چون جما گفته بود وقتی رفتم بالای سر کیت دستش رو گرفتم و بدنش هنوز گرم بود.

پدر کیت هم به پلیس زنگ می‌زنه و پزشک تأیید می‌کنه که

کیت کمتر از یک ساعته مرده. پس یعنی درگیری اتفاق نیفتاده. چون توی این مدت زمان قاتل وقت نداشته به هم ریختگی رو مرتب کنه.

پدر کیت زمان ورود به منزل متوجه درگیری دو نفره نشده. اون فقط گزارش کرده بود که نامزدم داشت اسم کیت رو صدا می‌زد و وقتی وارد شدم دیدم چاقو توی پشت دخترمه و جما سعی داره اون رو بیرون بکشه.

- خوب.

وحید چند لحظه سکوت کرد و بعد رو به وکیل در حالیکه دست‌هایش را بالای سرش می‌برد تا ضربات نمایشی \_مثلاً با چاقو\_ به او بزند، صدایش را نازک کرد و هم‌زمان با زدن ضربات به وکیل جیغ کشید و گفت:

- کیت... کیت...

او به حالت خود برگشت و گفت:

- نه، امکان نداره.

- چطور؟

- شما زمانی که بخوابین من رو بکشین جیغ می‌کشین و اسمم رو صدا می‌زنین؟ او با دو دست حالت ضربه گرفت و آهسته جیغ کشید و به صدای جلو ضربه زد و گفت:

- وحید... وحید... وحید...

و بعد رو به وکیل کرد که داشت او را نگاه می‌کرد. هر دو با هم گفتند:

- نه، امکان نداره.

وحید رو به بیرون کرد و گفت:

- امکان نداره، پلیس هم می‌دونه ولی چون قاتل واقعی رو پیدا نکردن، متهم پرونده رو قاتل معرفی کردن. به خاطر اینکه اثر انگشتش روی دسته‌ی چاقو مونده و این انصاف نیست.

قاتل واقعی یک جایی اون بیرون داره زندگی می‌کنه.

- چطوره بریم و پدر کیت رو ببینیم؟

- خوبه.

وکیل به راننده آدرس را گفت و او به همان مسیر رفت.

دقایقی بعد آن دو جلوی خانه‌ی ویلایی ایستاده بودند.

وحید زنگ در را فشرد و چند لحظه بعد پیشخدمت آمد. وکیل خود و وحید را معرفی کرد. پیشخدمت رفت و به پدر کیت خبر داد. او وکیل را پذیرفت چون با هم آشنایی قبلی هم داشتند. وقتی آن دو به درون منزل بزرگ رفتند به راهنمایی پیشخدمت به اتاق نشیمن رفتند و منتظر شدند. کمی بعد پدر کیت آمد و بعد از خوش‌آمدگویی مقابل آن دو نشست و گفت:

- قهوه، نوشیدنی؟

وکیل تشکر کرد و گفت:

- نه، ما فقط اومدیم چند لحظه با شما صحبت کنیم.

- در خدمتم.

- آقای والتر شما حتماً می‌دونین که من وکالت جما رو به عهده گرفتم؟

- بله، خبر دارم.

- اون درخواست باز شدن مجدد پرونده رو داده.

- و بعد؟

- اون می‌خواد که از این اتهام تبرعه بشه.

- ولی اون دختر من رو کشته.
- شما با چشم‌های خودتون دیدین؟
- نه اما لحظه‌ای که داشت چاقو رو پس می‌کشید رسیدم.
- تا حالا به این فکر کردین ممکنه قبل از جما کسی دخترتون رو کشته باشه؟
- امکان نداره.
- چرا امکان نداره؟
- چون من صداش رو شنیدم.
- صدای کیت رو؟
- نه، جما.
- پس ممکنه کیت مرده بوده و جما چند لحظه قبل از شما رسیده باشه. اگر داستان طور دیگه بود و شما زودتر می‌رسیدید و کار جما رو انجام می‌دادید، آیا باید جما فکر می‌کرد شما دخترتون رو کشتین؟
- نه، اما...
- اما چی آقایی والتر؟
- او سکوت کرد و حرفی نزد.
- ما می‌تونیم اتاقی که قتل توش اتفاق افتاده رو ببینیم؟
- بله حتماً... خدمتکار به شما نشون میده. ببخشید که من نمیام. بعد از مرگ دخترم من دیگه وارد اون اتاق نشدم. اتاق هم به همون شکل باقی مونده و اجازه ندادم چیزی جا به جا بشه.
- متشکرم.

آن دو همراه با خدمتکار به اتاق کیت رفتند. وحید به دکور صورتی رنگ او نگاه کرد. عروسک‌های او را یکی‌یکی نگریست. میز تحریر و کتاب‌های او را نگاه کرد. پرده‌های تور سفید و والان صورتی را نگریست. به تخت نگاه کرد، روی رو تختی پر از خون بود.

چیزی را گوشه‌ی انتهایی تخت نزدیک دیوار دید. اگر تخت تکانی می‌خورد پایین و زیر تخت می‌افتاد.

- وحید.

وحید سرش را چرخاند.

- اینجا رو ببین.

وحید جلو رفت و جعبه‌ی کادوییچ شده را نگریست. روی آن نوشته بود «تولدت مبارک عزیزم.»

- دخترم خیلی احساساتی بود، برای دوستش کادوی تولد خریده بود. دو روز قبل از مرگش. وقتی اومد خونه جعبه رو توی دستش دیدم فکر کردم برای من خریده. ولی گفت برای دوستش که دو روز دیگه تولدش این کادو رو گرفته. اما دو روز بعد دخترم مرد و دیگه نتونست کادو رو به دوستش بده.

- چرا شما این کار رو نکردین؟

- من خیلی دوستاش رو نمی‌شناختم.

وحید دوباره رو به طبقات کرد و وسایل او را نگریست و گفت:

- توی این جعبه چیه؟

- نمی‌دونم، دلم نخواست بازش کنم.

و بعد اشک روی صورتش سر خورد. وحید چهار پازل را روی طبقات دید که همه مرتب چیده شده بودند و عکس طبیعت و چهره بودند.

وحید به کنار میز تحریر رفت و خم شد و روی دفترچه یادداشت او آخرین یادداشتش را دید. روز تولد دوستش را آنجا یادداشت کرده بود. روزی که مصادف با روز مرگش بود.

گوشه‌ی اتاق یک توپ بسکتبال دیده می‌شد و درون کمد لباسش چندین لباس زیبای مهمانی که همه در کاور نایلونی نگهداری می‌شدند.

کمی بعد وکیل و وحید از اتاق بیرون رفتند و خدمتکار در را بست.

وکیل بعد از صحبت با آقای والتر از او تشکر و خداحافظی کرد. وقتی آن دو داشتند به سمت دفتر بر می‌گشتند وکیل پرسید:

- به نظرت پدر کیت چطور آدمی بود؟

- اون به ما گفت هیچوقت نتونسته به اتاق برگرده، اما بعد از ما اومد. پس یا دروغ می‌گفت و یا با حضور ما جرأت این کار رو پیدا کرد.

- و به نظرت کدوم حدست قوی‌تره؟

- اون دخترش رو دوست داشته و برای به دست آوردنش خیلی تلاش کرده. برای اینکه همسرش اون رو ازش نگیره خیلی تلاش کرده. امیدوارم برای اینکه دخترش به سمت دوستاش کشیده شده از روی احساسات شدید اون رو نکشته باشه.

- امیدوارم.

آن دو به دفتر برگشتند و تمام طول مدت در حال صحبت در مورد مسئله کیت بودند. وقتی به دفتر رسیدند وکیل، وحید را مرخص کرد تا دنبال کارهای شخصی‌اش برود. ولی وحید چندان کار مهمی نداشت. راه پارکی که گاهی در آنجا می‌نشست را در پیش گرفت و به آنجا رفت و نشست.

پلک‌هایش را بست و به نیمکت تکیه کرد و سرش را بالا گرفت. نسیم خنکی به صورتش خورد.



خودش هم نفهمید چقدر به آن صورت نشسته بود که ذهنش غرق در مدتی شد که در ایران گذرانده بود.

مژگان و نگاه‌های طولانی و غمگینش را به خاطر آورد. نکیسا و خنده‌های دلبرش را به خاطر آورد. لبخندی روی لبش نشست. آفتاب از لای شاخ و برگ‌های درخت به صورتش می‌خورد.

به ناگاه تنهایی و شکست مژگان در یادش جان گرفت و لحظه‌ای که داشت در حمام جان می‌داد در خاطرش پر رنگ شد.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.

با صدای کوتاه پیامک گوشه‌اش چشم گشود و صورتش را پاک کرد. وقتی صفحه‌ی گوشی را باز کرد و وارد صفحه‌ی مجازی‌اش شد عکسی از طرف مانی داشت. آن را باز کرد و با دیدن عکس نکیسا که می‌خندید، لبخند زد و زیر لب گفت:

- حلال زاده‌اس.

و بعد عکس دیگر آمد. دسته جمعی از مژگان و مانی و نکیسا بود. وحید عکس را بزرگ کرد و صورت مژگان را نگریست.

زیر لب گفت:

- چرا انقدر دوستت دارم لعنتی؟ پیرم کردی.

و بعد از خود یک عکس سلفی گرفت و برای مانی ارسال کرد.

گوشی را در جیبش انداخت و برخاست. عینک آفتابی‌اش را از جیبش بیرون کشید و روی چشم‌هایش گذاشت و در امتداد مسیر راه افتاد.

فصل یازدهم

مژگان داشت لباس می‌پوشید و جلوی آینه مقنعه‌ی بزرگش را روی سرش درست می‌کرد. وقتی حاضر شد کمی عقب رفت و لباس‌هایش را درون آینه قدی نگریست. لبخند زد و پالتویش را تن زد و رفت نکیسا را بوسید و بعد هم کیف و لپ‌تاپ و وسایلش را جمع کرد و راه افتاد. از مادرش خداحافظی کرد و با عجله منزل را ترک کرد. جلوی ماشین پدرش سوار شد و به محل کارش رفت.

تمام طول مسیر ذهنش درگیر برخورد امیرپاشا بود. می‌دانست او صبح زود به سر کار می‌آید و نظم خاص خود را دارد. دعا می‌کرد قبل از او به مقصد برسد.

وقتی با عجله بالا رفت و وارد ساختمان شد به دفتر آقای امیدی رفت.

آقای امیدی با دیدن او احوالپرسی گرمی کرد و علت غیبت طولانی مژگان را پرسید. مژگان هم شرایط روحی را بهانه کرد و بعد گفت:

- می‌خوام اگر بشه پیام توی گروه شما!

مهندس امیدی نگاهش را روی مژگان دقیق کرد و او را برانداز کرد و بعد گفت:

- چرا؟ مگه کار کردن با مهندس امیری خوب نیست؟

- نه اینطور نیست. مهندس امیری و گروهشون خیلی عالی هستن ولی می‌خوام یک مدت پیام توی گروه نظارت.

- یک مدت؟ مثلاً چند وقت؟

- پسرم مشکل تکلم داره و باید ببرمش کلاس گفتار درمانی. برای این می‌گم پیام گروه نظارت که بتونم ساعاتی رو توی طول هفته نباشم.

- اگر مهندس امیری قبول کردن که از گروهشون بیابین بیرون، چشم. تشریف بیارید میز کارتون رو تحویل بگیرین.

- ممنونم از شما.

- خواهش می‌کنم.

- با اجازه.

مهندس امیدی به در اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

مژگان اتاق را ترک کرد و به واحد خودشان رفت.

در همین حال بود که امیرپاشا وارد دفتر کارش شد و مژگان را دید که بعد از سلام به سمت اتاقش رفت.

امیرپاشا صدا زد:

- مهندس نیکخواه.

صدای رسای او باعث شد همه متوجه ورودش شوند. برخاستند و سلام کردند. او آهسته جواب داد و به اتاقش رفت و در را باز گذاشت. چراغها را روشن کرد و پشت میزش نشست.

مژگان به ناچار به دنبال او رفت و وارد اتاقش شد و گفت:

- سلام مهندس امیری.

- سلام.

امیرپاشا به در اشاره کرد. مژگان برگشت و در را بست و بعد به مقابل میز او رفت و گفت:

- در خدمتم.

امیرپاشا به دسته مبل چرم داخل اتاقش اشاره کرد و بعد یک برگه برداشت و مشغول نوشتن شد. مژگان بدون اینکه بنشیند منتظر صحبت او شد. امیرپاشا همینطور که می‌نوشت پرسید:

- ده روز نبودین.

- مسافرت بودم.

امیرپاشا برگه را امضا کرد و مهر شرکت را برداشت و محکم روی آن زد. مژگان حس کرد برگه‌ی اخراجش مهر شد.

امیرپاشا برگه‌ی بعدی را برداشت و مشغول نوشتن شد و گفت:

- مرخصی گرفتین؟

- نه.

- کارهاتون رو انجام دادین؟

- نه.

امیرپاشا سر بلند کرد و مژگان را نگریست. دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- بهتره کاری که بهتون سپرده شده رو زودتر تموم کنین.

- مگه قرار نبود اخراج بشم؟ دیگه چه لزومی داره کارم رو تموم کنم.

- سهل انگاری شما به کار شرکت لطمه زده، پروژه‌ای که باید پنج روز پیش تحویل می‌دادیم هنوز روی میز شماست. بهتره زودتر کارتون رو تموم کنین تا بیشتر از این به خاطر دیرکرد شما شرکت ضرر نکنه، واگر نه باید خودتون خسارت رو بپردازین.

- باشه انجام می‌دم، خسارتی هم بود می‌پردازم. میشه لطفاً با استعفای من موافقت کنین؟ فکر کنم قبل از اخراج، خودم استعفا بدم بهتر باشه.

امیرپاشا از نوشتن دست کشید. به انتهای میزش نگاه کرد و بعد دوباره ادامه داد و برگه را امضا کرد و مهر را برداشت و روی آن زد.

سر بلند کرد و راست شد و گفت:

- نه تنها اینجا توی این شرکت کار کنی، هر جای دیگه که بری باید قبل از تصمیم به مسافرت رفتن از محل کارت مرخصی بگیری. تو کارمندی و کارمند باید تمام وظایف و قوانین رو اجرا کنه. ده روز تمام میز شما خالی بود، ده روز تمام سیستم

کاری شما روشن نشده. مسافرت که رفتین، به هر دلیلی، برای من فرق نمی‌کنه، قبلش باید می‌اومدین براتون مرخصی رد بشه.

- شما که می‌دونین من...

امیرپاشا با صدای بلند گفت:

- این یک... دو، شما تلفنی هم نمی‌تونستین با شرکت برای غیبتتون هماهنگ کنین؟

- یعنی واقعاً شما شرایط من رو درک نمی‌کنین؟

امیرپاشا کمی به تَن صدایش قدرت داد و گفت:

- فرض کن من با تو آشنایی ندارم و از زندگیت بی‌خبرم، باز هم ده روز بی‌خبر می‌داشتی بری. هر جای دیگه بودی بعد از سه روز نامه اخراجت رو روی میز می‌داشتن.

مژگان سرش را پایین گرفت. امیرپاشا آرام‌تر گفت:

- مژگان وحید با دل شکسته رفت. بدون خداحافظی از کسی و به خاطر سنگدلی تو.

مژگان سرش را تکان داد و گفت:

- به خاطر خودش بود.

- خاطر خودش تو رو می‌خواست.

مژگان سر بلند کرد و با چشم‌های دریایی گفت:

- با این حرفا به حس وحید دامن نزنین، شاید اون بنده خدا با کس دیگه زندگی بهتری بسازه. چرا سعی دارین من رو بند پای اون بنده خدا کنین؟

امیرپاشا سرش را به زیر گرفت و به برگه‌های جلوی دستش نگاه کرد. نفسش را محکم از سینه خارج کرد و زیر لب گفت:

- هیچ عشقی مثل عشق اول نیست مژگان.

او سر بلند کرد و گفت:

- فکر کن من بتونم کسی رو بیشتر از نازنین دوست داشته باشم!

مژگان انگشت‌هایش را فشرد. به یاد حرف‌های دکتر شایسته افتاد. سر بلند کرد تا اشک‌های هجوم آورده به چشمش سرازیر نشوند.

امیرپاشا با دیدن حال او آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با دست لب‌هایش را فشرد و بعد گفت:

- بهش زنگ بزن مژگان، باهات حرف بزن. وحید به روی خودش نمیاره ولی من می‌دونم داغون میشه. اون از درون داغون میشه. باهات حرف زدم می‌گفت برمی‌گردم ولی می‌دونم نمیداد. تو غرورش رو له کردی، دلش هم بخواد تا از تو مطمئن نشه بر نمی‌گرده.

- بهتره در موردش حرف نزنیم مهندس امیری، اینجا محل کار منه، نه خونه‌ی داییتون یا خونه‌ی عمه من... راستی!

من با مهندس امیدی صحبت کردم. گفتن اگر شما موافق استعفای من باشین، به من کار میدن.

من فکر می‌کنم با اتفاقی که از سمت شما افتاد، بهتره من دیگه توی گروهتون نباشم و برم توی گروه مهندس امیدی.

- سرکار بی‌جای اضافه می‌کنین.

مژگان مات امیرپاشا شد. او ادامه داد:

- برام اهمیتی نداره چی شد! کی چی گفت. مادر نازنین ارتباطش به من در حد نازگله و والسلام. اون نمی‌تونه برای من تعیین تکلیف کنه که چکار کنم و چکار نکنم.

تا حالا هم احترام زندگی‌ام با نازنین رو گرفتم. رفته شیراز مخ نازگل رو بر علیه من شسته. من حسابم رو سر اون حرفا و اتفاقا با اون خانم صاف می‌کنم. تو همین جا می‌مونی.

وحید خواست من استخدامت کنم که خیالش راحت باشه و اگر نه شرکت ساختمانی هزار هزار تو شهر ریخته.

- وحید لطف کرد ولی این زندگی منه و به خاطر خودتون بهتره نباشم.

- من هم به خاطر خودتون عرض کردم خیر.

- مهندس امیری...

امیرپاشا دستش را محکم روی میز فرود آورد که مژگان از جا پرید و پلک‌هایش را روی هم فشرد. امیرپاشا از جایش برخاست و گفت:

- چطور فکر کردی می‌ذارم بری دفتر مهندس امیدی؟

- ولی...

- فکر کردی می‌ذارم همکار اون علوی و ناظمی بشی؟

- من به اونا چکار دارم؟ یا شاید شما هم مثل مادرخانمتون فکر می‌کنین؟

امیرپاشا ناخواسته فریاد زد:

- من مثل هیچکس فکر نمی‌کنم، من مثل خودم فکر می‌کنم. من هم خودم رو می‌شناسم هم اونا رو. پس بی‌دلیل نمی‌گم یا اینجا یا هیچ‌جا. من تعیین می‌کنم شما کجا باشین و با کی کار کنین!

مژگان که عصبانیت و فریاد امیرپاشا را دید ترسیده و زیر لب گفت:

- باشه، باشه. همه دارن می‌شنون، آروم‌تر لطفاً.

در باز شد و خانم فخاری با صدای مرددی گفت:

- جناب مهندس، آقای مهندس...

امیرپاشا چشم‌های خشمگینش را سمت او کشید و بر سرش فریاد زد:

- به شما یاد ندادن اول در بزنین؟

خانم فخاری آهسته و ترسیده گفت:

- ببخشید!

آن‌ها همیشه از جدیت او حساب برده بودند اما عصبانیتش را ندیده بودند.

امیرپاشا از پشت میز بیرون آمد و از کنار مژگان گذشت. خود را به در رساند که خانم فخاری عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد. امیرپاشا دستش را سمت بیرون گرفت و خطاب به مژگان گفت:

- بفرمایید سر کارتون.

مژگان با اشک‌هایی که بی‌صدا می‌ریخت از مقابل امیرپاشا رد شد و از مقابل چشم و نگاه همه گذشت و به اتاق کارش رفت و پشت میز نشست و سرش را روی آن گذاشت و به گریه‌اش ادامه داد. خانم محجوب و خانم سعیدی به کنارش رفتند و بقیه از داخل اتاق‌هایشان در سکوت و با علامت سؤال‌های بزرگ به امیرپاشا نگاه می‌کردند.

امیرپاشا بی‌توجه به مهندس امیدی به اتاق برگشت و دو برگه‌ی روی میز را برداشت و دنبال مژگان رفت. وارد اتاق او شد و برگه‌ها را روی میز، مقابلش کوفت. با همان اخم و صدای بلند خطاب به مژگان گفت:

- سر بالا، بالا خانم مهندس! نه اینجا مدرسه است نه شما دانش‌آموز بی‌نظم و لوس که قراره آبغوره بگیرین.

مژگان سر بلند کرد و با صورت خیس به سیستم خاموشش نگاه کرد.

امیرپاشا به کنار چارچوب برگشت و با صدای بلند گفت:

- هیچکدومتون برام با هم فرقی ندارین. خانم ده روز غیبت بدون مرخصی داشته، ایشون قهر کرده می‌خواد بره.



من باید اخراجت می‌کردم، نکردم به خاطر پروژه نصف نیمه‌ات. قرارداد داری باید به بندبندش پایبند باشی. اون نامه کسر از حقوقت رو خودت دو دستی تقدیم حسابداری می‌کنی، اون نامه تو بیختم هم خودت تقدیم خانم فخاری کن.

باز هم از این بی‌نظمی‌ها توی شرکت ببینم خیلی بدتر برخورد می‌کنم، چه با اینایی که غریبه هستن و بالای ده ساله دارن برام کار می‌کنن، چه با شما که آشنا هستی و کمتر از چند ماهه همکار می‌خانم مهندس مژگان نیکخواه یا به عبارتی دختردایی جان!

و بعد با همان عصبانیت راه افتاد و رو به مهندس امیدی که روی مبل نشسته بود و به نمایش او نگاه می‌کرد گفت:

- بفرمایین.

مهندس امیدی از جایش بلند شد و به درون اتاق امیرپاشا رفت و در را پشت سرش بست و گفت:

- پس تو داد زدن هم بلدی. قیافه جدی‌ات رو تا حالا ندیده بودم، خیلی ترسناکه!

امیرپاشا پشت میزش نشست و گفت:

- ببین سیامک دوستیم که باشیم، این به جای خود. از من هر چی می‌خوای به دیده‌ی منت، اما دور این یکی رو خط بکش.

- کی؟

- مژگان.

- مژگان کیه؟

- مهندس نیکخواه.

- آهان، اینطوری بگو خوب!

- حالا که گفتم. دیگه بهش نگو بیا تو گروه.

مهندس امیدی دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم. چرا تا حالا نگفتی دختر داییده.

- لزومی ندیدم.

- چی شده که الان لازم دیدی؟

- لازم بود سیامک.

- چی شده امیرپاشا، تا حالا انقد داغون ندیدمت.

- هیچی، کارت رو بگو.

- اومدم ببینم با استعفای مهندس نیکخواه موافقت می‌کنی یا نه، می‌بینم که نکردی.

- نمی‌کنم سیامک.

- بیوه است؟

امیرپاشا سر تکان داد و گفت:

- چرا این سؤال رو می‌پرسی؟

- چون اون حلقه دستش نیست، یک پسر هم داره، تو هم خیلی روش حساسی.

- از بس دختر بازی کردی خیلی زرنگ شدی.

- باشه من زرنگ و دختر باز ولی تو بیوه اون بیوه، زیاد حساسیت نشون بدی و بقیه

هم بفهمن برای دوتاتون بد می‌شه، چیزی هم نباشه، می‌گن هست.

- دو کلمه هم از مادر عروس.

- چشات چپه، من داداش دامادم. اگر چیزی هست بهش بگو.

- نه بابا، چی باید باشه؟

- پس بهش سخت نگیر.

- سخت نمی‌گیرم سیامک! قبول دارم بهش فشار میاد ولی به خاطر خودشه. اول اینکه دوست ندارم بیاد نزدیک علوی و ناظمی...

- و من!

- می‌دونم تو آویزون کسی نمیشی. فقط به اونایی پا میدی که آویزونت میشن. مژگان هم اینطور دختری نیست و...

- الحق دختر خوبیه.

- بعد هم به من سپردن مراقبتش باشم.

- کی؟

- عاشقش.

- عاشقش؟

- بله، امانته دست من.

- ایول عاشقش، ایول امانت‌دار.

- تو مسخره کن، ولی واقعیت اینه.

- چرا مسخره؟ اتفاقاً خیلی هم خوبه. ولی تو که خودت مجردی، چرا برای خودت پا پیش نمی‌ذاری؟

- به من میاد چشمم دنبال عشق و ناموس کسی باشه؟

- نه! مگه به من میاد؟

- چرا همه چیز رو به خودت می‌گیری؟

- عادت.

- خوب عادت بدیه، ترکش کن.

- مهندس امیدواری از جایش بلند شد و گفت:

- بذار به حال خودش باشه. می‌گفت پسری داره که لازمه بیره کلاس گفتار درمانی،  
براش برنامه بچین به این موضوع برسه.

مهندس امیدی کمی فکر کرد و گفت:

- توی برج مهد کودک داریم. فکر کنم همون طبقه‌ی اول باشه. بگو پسرش رو بیاره  
ثبت‌نام کنه، بیشتر از شیفت اداری هم هستن. هر زمان لازم داشت می‌تونه پسرش  
رو تحویل بگیره و بیره به کلاسش برسه.

- ممنون که گفتی، بهش خبر میدم.

- من داشتم می‌رفتم سر پروژه، می‌ای؟

- آره... مهندس مشایخ اونجاست؟

- آگه بود که من نمی‌رفتم.

امیرپاشا مشغول جمع کردن وسایلش شد و گفت:

- می‌دونی خانم مهندس مشایخ خیلی از تو سرت‌ره؟ بهت می‌اد!

- پایین منتظرتم.

مهندس امیدی خواست برود که امیرپاشا گفت:

- چرا ازش فرار می‌کنی سیامک؟

مهندس امیدی نفسش را فوت کرد و گفت:

- ازش فرار نمی‌کنم امیرپاشا، ازش متنفرم و نمی‌خوام ببینمش، همون‌طور که اون  
از من متنفره.

- اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!!

مهندس امیدی امیرپاشا را برانداز کرد و گفت:

- منتظرم!

و بعد از اتاق بیرون رفت و با ژست خاصی یقه‌ی کتک خوش دوختش را مرتب کرد و با ذهن مشغول دفتر امیرپاشا را ترک کرد.

امیرپاشا کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. زیرچشم نگاهی سمت اتاقی که مژگان در آن بود انداخت.

دستش را به پیشانی‌اش زده بود و داشت به مانیتورش نگاه می‌کرد.

آن روز عصر باران می‌بارید و مانی در خیابان منتظر آمدن سایه بود. کمی بعد سایه بعد از بستن چترش که رنگ قرمز و گل‌های سفید داشت، چادرش را کمی جمع کرد و سوار شد و در را بست. مانی او را لبخند زنان نگریست ولی سایه نه سلام کرد و نه حتی نگاهش.

مانی چند لحظه صورت او را نگریست و بعد خندان گفت:

- خوشگل من قهر کرده؟ از دلش در میارم.

و بعد دستش را عقب برد و دسته گل زیبایی از گل‌های نرگس و کوکب، از روی صندلی عقب برداشت و آن را در آغوش سایه گذاشت و گفت:

- گل برای گل.

سایه رو به او کرد و گفت:

- گل؟ با دسته گل خرم می‌کنی؟

- دور از جون، این چه حرفیه؟

سایه دسته گل را روی داشبورد پرت کرد و گفت:

- به من بگو ده روز برای چی گذاشتی رفتی؟

مانی آرام خندید و بعد دوباره دستش را عقب برد و پاکت‌های خرید را گرفت و آن‌ها را جلو کشید و گفت:

- قربونت برم، ببین من اونجا همه‌اش به فکر تو بودم. بیا ببین چیا برات خریدم.

دختر پاکت‌ها را نگریست و گفت:

- من از تو اینا رو خواستم؟

- می‌دونم نخواستی، ولی من دوست داشتم برات بیارم.

- تا حالا کجا بودی؟ قرار ما چی بود؟ با خانواده‌ات بیای تکلیف من رو روشن کنی.

- من که خواستم بیام، تو گفتی خواهرت طلاق گرفته خانواده‌ام مرددن. تو راضی شدی، زن پسر عمه‌ام فوت شد، اون تموم شد مشکل برای مژگان پیش اومدو...

سایه با ناراحتی رو به پنجره باران خورده کنارش گفت:

- مژگان، مژگان، مژگان. بسه دیگه همه‌اش مژگان. چقدر من منتظر باشم مشکلات مژگان خانم رفع بشه.

- سایه جان چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟ مژگان خواهرمه!

او این را گفت و ماشینش را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

سایه با ناراحتی و صدایی که داشت بلند می‌شد گفت:

- چرا اینطور رفتار می‌کنم؟ می‌خوام بدونم جای من توی زندگی تو چیه؟

- تو عشق منی.

سایه دوباره رویش را به پنجره کرد و با حرص و با دو دستش صورتش را فشرد و بعد گفت:

- جای اینکه تکلیف من رو روشن کنی راه افتادی دنبال مژگان، رفتی کیش، با اون خواهرزاده نچسبت. اون هم نه سه چهار روز، ده روز.

لابد هر چی هم پس‌انداز داشتی خرج اون دوتا کردی. بعد فردا روز زمان خواستگاری، ندارم ندارمات واسه منه.

مانی ابرو در هم کشید و با صدایی که قدرتش داشت از دستش خارج می‌شد گفت:  
- اولاً دیگه داری زیادی غر می‌زنی سرم رفت، دوماً اجازه‌ی من دست تو نیست که  
با کی و چند روز رفتم کجا و برای چی؟ سوماً بار آخرت باشه در مورد خانواده و  
اطرافیان من نظر میدی. تو خجالت نمی‌کشی به یک بچه‌ی کوچولو میگی نجسب؟  
سر سفره بابات نشسته؟ خواهرمه، خواهرزادمه عشقم کشید و بردمشون مسافرت.  
من که نمی‌تونم کل زندگی‌ام رو بر اساس سلايق تو بسازم. فقط تو که نیستی، اونام  
خانوادمن.

سایه شروع کرد به داد زدن و گفت:

- نه پس بگو من چکاره توأم. من رو معطل خودت کردی و میری ولگردی با اون  
خواهرت. زندگیش رو نتونسته نگه داره حالا اومده آویزون تو شده.  
مانی هم چون او فریاد زد:

- اون آویزون من نیست، اون خواهر منه، اگر من به فکرش نباشم کی باشه؟  
وقتی می‌گفتم پیام خواستگاریت جنابعالی بودی که با قر و قمیش می‌گفتی خانوادهام  
قبول نمی‌کنن. خونه بزرگ می‌خوام، طبقه‌ی بالای خونه بابات نمی‌شینم، خونه  
کوچیک نمی‌خوام، خانوادهام از اینکه خواهرت طلاق گرفته ناراحتن و این باعث  
مخالفتشونه. من نمی‌فهمم مگه خانوادهاات کی هستن؟ منم خانواده دارم، منم می‌تونم  
منم منم کنم.

سایه با همان عصبانیت داد زد:

- حالا دیگه خانواده من کی هستن؟ من داداشم...

مانی بلندتر از او داد زد:

- جهنم، هر کی هستین واسه خودتونین.

سایه، مانی را نگریست که سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. با ناامیدی  
گفت:

- باریکلا آقا مانی، باریکلا. حالا دیگه به جهنم؟ تو می‌دونی می‌خوای بیای از کی دختر بگیری؟

مانی ساعدش را روی بینی و لب‌هایش کشید و عرق خیالی صورتش را پاک کرد و گفت:

- گوش کن سایه...

- نه! تو گوش کن.

مانی دستش را بلند کرد و گفت:

- بهت گفتم گوش کن!

سایه ساکت شد. مانی ادامه داد:

- پدرت خوب، مادرت خوب، خانوادت عالی، باشه! خیلی هم خوبه، ولی خانواده منم کم از خانواده تو ندارن. دستمون به دهنمون می‌رسه. خیلی هم پدر و پدر بزرگ همه خوش نام و خوب بودن و هستن اما به من و تو چه؟ ما می‌خواهیم زندگی کنیم. من و تو چقدر خوب و درستیم؟

هی از اول به من گیر دادی و گفتم کار گفتم چشم، گفتم خونه گفتم چشم، گفتم ماشین گفتم چشم، به خاطر کی؟ به خاطر تو گفتم چشم.

مژگان از همسرش جدا شد چون همسر خوبی نداشت. مجبور نبود ادامه بده. مژگان خواهرمه، بفهم. تو برای خواهر برادرت اتفاقی بیفته و لشون می‌کنی که هر چی می‌خواد سرشون بیاد؟

هی میگی داداشم دکتراه. خوب باشه، واسه خودشه. خواهر منم مهندسه و برای خودش کسیه.

سایه رو به مانی کرد و بعد با ناباوری گفت:

- مژگان مهندسه؟



- نه پس!

- شاغله؟

- چی پس؟

- نگفته بودی.

- من بلد نیستم هی مثل تو تعریف الکی بکنم و باد به غبغیم بندازم و چرت و پرت بگم. اونا هر چی که هستن برای خودشون، من و تو چند مرده حلاجیم؟

- من تعریف الکی نکردم و باید بدونی که این چیزا شرایط خواهرت رو تغییر نمیده که مطلقه است. اینم یادم نمیره که تو ده روز به خاطر اون من رو ول کردی و رفتی. هی از خودت و اون خواهرزادهات و گروه مزخرف عکس می‌فرستادی تا لج من رو در بیاری.

- چرا اینطوری فکر می‌کنی؟ من اجازه نداشتم به خواهرم کمک کنم کمی حال و هواش عوض بشه؟

- تو چرا به من کمک نمی‌کنی حال و هوام عوض بشه؟

- پس الان اومدم چکار کنم؟ این گل، این سوغاتی. دلیل رفتنم هم گفتم ولی تو نمی‌فهمی. خواستگاری هم می‌خوای پیام خودت میگی همه مخالفن، پس من چه غلطی باید می‌کردم و نکردم؟

- ببین مانی، من به این چیزا احتیاج ندارم. لازم دارم بیشتر به من فکر کنی و زودتر تکلیفم رو به بهترین شکل حل کنی. درضمن بهت بگم که اگر قرار باشه با هم ازدواج کنیم باید ارتباطت رو با مژگان و پسرش کمتر کنی.

مانی نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد رو به جلو کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- توی این مدت که وحید او مده بود، بهم یاد داد غیرت یعنی چی؟ خانواده چه ارزشی داره و رفتار درست چقدر می‌تونه بهتر باشه. من اگر به درد خانواده‌ام نخورم، می‌خوای در آینده به درد تو و بچه‌هات بخورم؟

- وحید اگر آدم موفق بود الان خودش تشکیل خانواده داده بود.

- وحید اگر تشکیل خانواده نداده به این خاطر که مژگان رو دوست داره.

سایه مانی را برانداز کرد و آهسته گفت:

- بازم به شانس مژگان!

مانی نیم‌نگاهی به سایه انداخت و در طول مسیر فقط به انتخابی که کرده بود اندیشید و حس کرد اگر کورکورانه انتخاب کند عاقبتش بهتر از مژگان نیست.

بعد از اینکه سایه را به جلوی کوچه‌شان رساند و وسیله‌ها را به او داد، رو به جلو کرد و حرکت برف پاکن را نگریست. آبی که روی شیشه راه گرفته بود حال او را دگرگون می‌کرد.

سایه چترش را باز کرد و چادرش را جمع کرد و در حالی که به سختی پاکت و دسته گل را نگاهداشته بود خم شد و گفت:

- دیگه بهتره کمی دست بجنبونی و زودتر با خانواده‌ات بیای خونمون، خانواده‌ام کم‌کم داره حوصله‌شون سر میره. ممکنه سر خود من رو به یک پسر بهتر از تو بدن... فعلاً.

او لبخند زد و در را بست. مانی به دور شدن سایه نگاه کرد. یک‌دفعه دستش را روی بوق ماشین گذاشت و دو بوق زد.

سایه برگشت و مانی شیشه را پایین کشید. سایه خم شد و درون ماشین را نگریست. مانی گفت:

- سایه!

- بله.

- فکر می‌کنم من و تو به زمان بیشتری برای شناختن هم نیاز داریم.

سایه چند لحظه سکوت کرد و بعد مردد پرسید:

- یعنی چی؟

- یعنی بهتره بیشتر به ازدواجمون فکر کنیم.

- الان داری این رو می‌گی؟ بعد از دو سال؟

- فکر می‌کنم بیشتر فکر کنیم بهتر باشه تا این که هرطور شده ازدواج کنیم و توی زندگیمون بفهمیم هیچ وجه مشترکی نداریم.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی‌خوام همین اختلافات بیان توی زندگیمون و پررنگ بشن. امروز سر هم داد می‌کشیم، فردا توی سر و کله‌ی هم بزنینم.

- آخه...

- خدانگهدار.

مانی ماشین را به حرکت در آورد و از آینه سایه را نگاه کرد که ایستاده بود و دور شدن او را نگاه می‌کرد.

مانی با دل شکسته به منزل رفت. وقتی رسید به پدر و مادرش سلام کرد و با همان حال دماغ به طبقه‌ی بالا رفت. وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید.

حتی وقتی فرخنده خانم برای خوردن ناهار سراغش رفت گفت که میل ندارد و پایین نیامد.

شب مژگان از روی آلبوم وحید داشت با نکیسا کار می‌کرد و می‌خواست دوباره او را آماده‌ی رفتن به کلاس گفتار درمانی کند.

در همین زمان بود که مهین خانم به منزلشان آمد و به فرخنده خانم گفت که باید مژگان را ببیند. به اتاق مژگان آمد و بعد از خوش‌آمد گویی بازگشت، پرسید:

- نکیسا چگونه؟
- خوبه.
- این چند روز اذیتت نکرد؟
- نه خدا رو شکر، با دوستای جدیدمون و مانی بهش خوش گذشت.
- خوبه.
- دستات بهترن مادر؟
- آره خدا رو شکر.
- خوبه. ببینم مادر تو از وحید خبر داری؟
- مژگان لبخند زد و سر بلند کرد و به مهین خانم که روی تخت نشسته بود گفت:
- نه.
- چرا؟
- هفت سالی که اونجا بود ازش بی‌خبر بودم.
- اون هفت سال قهر بودین، حالا چی؟
- مژگان آلبوم را ورق زد و نکیسا با دیدن عکس انار خندان گفت:
- آ... آ... نال.
- انار.
- آنال.
- مهین خانم قربان صدقه نکیسا رفت و بعد رو به مژگان گفت:
- قربونت برم مادر، می‌دونم خسته‌ی سفری. می‌دونم ممکنه از حوصله‌ات خارج باشه اما دوست دارم باهات حرف بزنم.

- در مورد چی عمه جونم؟

- خودت.

- در خدمتم.

- گوش کن مادر جون، خودت می‌دونی که توی این مدت چه شرایط بدی رو پشت سر گذاشتیم. من از امیرپاشا و وحید خواستم تکلیفت رو روشن کنن. تو دختر مایی، دختر این خونه و همه‌ی ما دوستت داریم.

تو از زندگی قبلیت بیرون اومدی. وحید دوست داره ازدواج کنه، اون هم با تو. امیرپاشا هم باید دوباره به زندگی‌اش سر و سامون بده.

من از شون خواستم یکیشون زودتر باید تکلیف تو رو روشن کنه. تا هم تو و پسر امنیت داشته باشین، هم وحید به آرامش برسه یا پسر من سر و سامون بگیره. حالا می‌خوام بدونم به کدوم یکی راضی هستی که فکر کنی؟

- به زن عمو گفتین می‌خوایین با من حرف بزنین و اینا رو بگین؟

- آره همه می‌دونن.

- واکنش زن عمو چی بود؟

- اون گفت فکرای دیگه برای وحید داره ولی هر طور وحید خودش بخواد.

- و امیرپاشا می‌دونه امشب اینجایی که اینا رو بگین؟

- بله می‌دونه.

مژگان لبخند آرامی زد. مهین خانم می‌دید مژگان کمتر از قبل با شنیدن این حرف‌ها مضطرب و پریشان خاطر می‌شود. مژگان پرسید:

- امیرپاشا از اینکه این حرفا رو بزنین و براش تعیین تکلیف کنین ناراحت نیست؟

- این یک قرار بین من و وحید و امیرپاشا بود. یکی از اون دوتا پا پیش بذاره. وحید با عشق، امیرپاشا با منطق. تو وحید رو فراری دادی، امیرپاشا اما مثل اون نیست دلش بشکنه.

- چرا این کارا رو می‌کنین عمه؟

- چون تو فرق داری مژگان. همه هم خوب می‌دونن تو با همه فرق داری و یک جوری دوست داشتنتی هستی که باید از اول تو خانواده خودمون می‌موندی؛ اما خودت طور دیگه خواستی.

تو الان مجردی و باید انتظار همه جور خواستگاری رو داشته باشی. ما دلمون می‌خواد تو خانواده خودمون باشی. حیفی که بیفتی دست غریبه.

- ممنون از لطف عمه جان.

- حالا چی میگی؟ می‌خوای به امیرپاشا بگم منتظر بمونه تا بهش فکر کنی؟

مژگان از روی زمین برخاست و کنار عمه‌اش نشست و دست او را گرفت. به هم نگاه کردند و کمی بعد عمه‌اش را بغل کرد. مهین خانم موهای او را بوسید و گفت:

- دلم نمی‌خواد کسی بهت بد بگه. دوست دارم عروس خودم بشی دنیا رو به پات بریزم.

مژگان همان‌طور که سر بر سینه‌ی عمه‌اش داشت گفت:

- امیرپاشا خیلی مرد خوبیه. خودش رو توی زندگی با نازنین ثابت کرد. ولی عمه جان...

مژگان از او جدا شد. چشم‌های درشت مهین خانم را نگریست و گفت:

- امیرپاشا به من علاقه نداره. من فقط دخترداییشم. اون تازه همسرش رو از دست داده و می‌دویم قلبش سرگردون زندگی قبلیشه.

اون چشمش نه دنبال منه، نه هیچ دختر دیگه‌ای. من از زندگی گذشته‌ام متنفرم عمه جون، اما برام سخته بخوام دوباره به کسی فکر کنم. امیرپاشا عاشق زندگی قبلیش

بود، پس تا قلبش دوباره به تپش بیفته بهش زمان بدین. نه من، نه هیچکس دیگه ایافت  
امیرپاشا رو نداریم. اون باید خودش دلش کسی رو بخواد. گیریم من و اون رفتیم  
زیر یک سقف و فقط کنار هم نفس کشیدیم. بعدش که چی؟ امیرپاشا مزه‌ی عشق رو  
چشیده، نمی‌تونه زندگی بدون عشق رو تحمل کنه. بذارین خودش انتخاب کنه. اون  
عاقله و حتماً زن خوبی که لایقش باشه رو پیدا می‌کنه. پس به خاطر من اذیتش نکنین.  
مهین خانم سرش را بالا و پایین انداخت.

مژگان دست‌های او را در دست گرفت و فشرد. اشک به چشم‌هایش آمد. با این حال  
لبخند زد و گفت:

- اما وحید!

- وحید چی؟

- اون ثابت کرد می‌تونه دوست خوبی برای پسر من باشه، می‌تونه حامی من باشه و  
خیلی دوستم داره، اما...

- اما چی؟

- اما بهم ثابت کرد زود جا می‌زنه.

- چرا همچین برداشتی کردی مادر؟

- چون وقتی من اون تهمت رو بهش زدم تلاشی نکرد خودش رو تبرعه کنه

حتی تلاش نکرد واقعیت ماجرای من و شهیاد رو به همه بگه، تسلیم خواسته‌ی عمو  
شد و از ایران رفت. روزی هم که اون اتفاق افتاد و من بهش گفتم ازش متنفرم،  
گذاشت و رفت.

بدون خداحافظی بدون هیچ حرفی. فکر می‌کنین این آدم چقدر قابل اعتماد؟ وحید  
خوبه، مهربونه، یک آدم صبور و دوست داشتتیه، اما اگر یک روزی از من یا نکیسا  
خسته شد و گذاشت رفت باید چکار کنم؟ بعدش هم وحید حق داره با یک دختر مجرد  
و بدون دردرس ازدواج کنه. من رو زنجیر پاش نکنین.

برای من ته عشق و عاشقی خوب نبود، نذارین برای وحید هم بد باشه. بذارین راهش رو پیدا کنه.

هر دو سکوت کردند و نکیسا را که داشت با آلبوم دست‌ساز وحید بازی می‌کرد نگاه کردند. مژگان کمی بعد به عمه‌اش لیخند زد و گفت:

- نمی‌دونم تهش چی می‌شه، اما هر چی که بشه خوبه، چون سپردم دست خدا.  
- عزیز دلم.

مهین خانم مژگان را بغل کرد و گفت:

- به امید خدا.

وقتی مهین خانم با جواب منفی از مژگان رفت، مژگان در خود مچاله شد و به گریه افتاد. آتشی ته دلش داشت که او را می‌سوزاند و نمی‌توانست دم بزند.

آنقدر گیج از حس وحید به خود بود که دنیایش داشت تیره و تار می‌شد.

خودش هم می‌فهمید حسش به وحید چقدر زیباست اما دلش نمی‌خواست او را اسیر خود و مشکلات مختلفش بکند.

نمی‌خواست آتش عشق وحید پس از ازدواجشان با هم بمیرد و سرد شود و کم‌کم نگاهشان به هم معمولی شود و درگیر و دار زندگی وحید از او و فرزندش خسته شود و بهانه بجوید.

وقتی به شهیاد فکر می‌کرد که پدر نکیسا بود و او را نمی‌خواست، بعید نمی‌دید روزی وحید هم او را پس بزند!

با صدای بو... بو... گفتن نکیسا سر بلند کرد. نکیسا آلبوم را به سمت مژگان گرفت و مژگان با دیدن عکس وحید در صفحات آخر آلبوم تعجب کرد.

نکیسا بغض کرد و به مژگان نگاه کرد. چند نفس کوتاه و عمیق کشید و به گریه افتاد و دستش را روی عکس وحید زد و گفت:



- بو...بو...

مژگان می فهمید نکیسا دلتنگ وحید است. او را به آغوش کشید و گریان گفت:

- قربونت برم پسر، منم دلم تنگ شده ولی چکار کنم که دوره، چکار کنم که اون هم حق خوشبختی داره. اون با ما محدود می شه و خسته.

امیرپاشا در حال صحبت با تلفن بود و از حالاتش معلوم بود که ناراحت است. به حرف های طرف مقابل گوش کرد.

- راستش من نمی خواستم با شما تماس بگیرم، اما هر طور دودوتا چهارتا کردم دیدم بهتره بهتون خبر بدم و بهتره شما هم بدونین.

شماره تلفن شما رو هم از توی قرارداد پیدا کردم. خوبه که پدر بزرگ و مادر بزرگ نازگل اومدن پیشش که تنهائیش رو پر کنن اما راستش حرف های مادر بزرگش زیاد جالب نیستن.

از روزی که اومدن و این حرفا رو دارن می زنن نازگل یک غم خاصی به خودش گرفته. همه اش تو فکره و بعد از چک کردن شرایط درسی اش متوجه شدم که داره افت می کنه.

من اول نمی دونستم اونا این حرفا رو توی گوشش خوندن تا اینکه یک شب دیدم نازگل توی حیاط نشسته و داره سیگار می کشه...

امیرپاشا متعجب و هراسان گفت:

- سیگار؟!!

- بله. رفتم پیشش و بهش گفتم کار خوبی نمی کنه و گفت که دوستش بهش پیشنهاد داده و این آرومش می کنه. بعد هم که موضوع رو جويا شدم فهمیدم دخترتون از مادر بزرگش شنیده که شما با دختر عموتون ملاقات های پنهانی دارین.

امیرپاشا با اعصاب خوردی گفت:

- ای خدا از دست این زن.

- من نمی‌خواهم توی این مسائل دخالت کنم، ارتباط شما هم با دیگران فقط به خودتون مربوطه ولی اینا رو از من نشنیده بگیرین و به نظرم اگر دخترتون براتون مهمه مدتی بیابین کنارش بمونین لطفاً.

- معلومه که دخترم برام مهمه اما دختر من نباید این حرفا رو باور کنه، اون که پدرش رو می‌شناسه.

- در هر صورت نازگل جان هنوز بچه است و بعد از شرایط سختی که گذرونده الان به وجود شما احتیاج داره.

- باشه سعی می‌کنم خودم رو زودتر برسونم خانم.

- ممنونم، لطف می‌کنین.

- وظیفمه. لطف رو شما می‌کنین که مراقب دخترم هستین.

- خواهش می‌کنم.

امیرپاشا وقتی ارتباط را قطع کرد به میز کارش خیره شد و گوشی را در دستش چرخاند. باید یک فکر اساسی برای نازگل می‌کرد. دلش خواست او را برگرداند و کنار هم باشند اما با خود فکر کرد آرزوهای نازنین چه می‌شوند؟ سعی می‌کرد امانت‌دار خوبی باشد. باید می‌رفت و با نازگل یک صحبت اساسی می‌کرد. باید می‌رفت و او را قانع می‌کرد که پدرش این کاره نیست.

---

مانی در شرکت پای رایانه نشسته بود و داشت کارش را انجام می‌داد.

گوشی کنار دستش بود و تند تند از سایه برایش پیام می‌آمد. چند روز بود که از هم بی‌خبر بودند و حالا سایه شروع کرده بود به پیام دادن.

گوشی را برداشت و پیام‌های او را چک کرد. بعد از سلام و احوالپرسی گله و شکایتش را شروع کرده بود. تا به این پیام رسید که نوشته بود «تو به خاطر خواهرت عشقت رو فراموش کردی، از حالا اینطوری هستی فردا پس فردا چکار می‌کنی؟» او پوفی کرد و گوشی را سایلنت کرد و آن را کنار گذاشت.

تصمیمش را گرفته بود و حالا انتظارش از سایه این بود که بفهمد خانواده‌ای دارد و اجازه نمی‌دهد طوری رفتار کند که بین او و خانواده‌اش فاصله بیفتد.

از تایپ کردن دست کشید و صورتش را میان دست‌هایش گرفت و به ناگاه یاد خنده‌های بلندی در ذهنش جان گرفت.

همراز داشت با صدای بلند به جوکی که مانی تعریف کرده بود می‌خندید و در خود می‌پیچید و گاهی به سختی و در حالی که نفس کم آورده بود، می‌گفت:  
- آی دلم.

دختر خنده‌رویی که خنده‌هایش هم خنده بر لب دیگران می‌آورد. طوری می‌خندید که بقیه هم ناخواسته خنده‌شان می‌گرفت.

دستی روی شانهاش نشست. سر بلند کرد و همکارش را دید. او گفت:

- خیر باشه، با خودت می‌خندی.

مانی که به خود آمد متوجه لبخند پهن و خنده‌های ریزش شده بود. خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- یاد خنده‌های یک دیوونه افتادم.

- اون دیوونه‌ها وقتی میان توی زندگی زود وابستگی میارن، بعد یک روز که از شون دور باشی می‌فهمی زندگیت یک چیزی کم داره. اون چیز هم همین خنده‌های قشنگشونه.

- نه فکر نمی‌کنم به این حد باشه.

- اگر نیست تو چرا داری می‌خندی؟

مانی به چشم‌های همکارش خیره شد. او برگه‌های مورد نیازش را برداشت و رفت. مانی به فکر فرو رفت و به چند روز خوبی که کنار آن گروه گذرانده بود اندیشید. همراز دختر مو مشکی با پوست مهتابی و چشم‌های درشت و نگاه فریبنده و آن خنده‌های دلبرانه هر بار نگاه مانی را به خود جذب می‌کرد.

روز آخر با هم به فرودگاه آمده بودند و در مقصد از هم جدا شده بودند. همراز نمره‌ی تلفنش را به مژگان داده بود و از آن‌ها خواسته بود سراغش را بگیرند.

مانی گوشی‌اش را در دست گرفت و پیام‌های سایه را که روی صفحه ردیف شده بودند، بدون خواندن پاک کرد و به عکس‌هایشان در کیش سرک کشید و آن‌ها را یکی یکی نگریست.

عکس‌های همراز را نگریست که با چهره‌ای شاد دستش را در گردن مژگان انداخته بود و یا نکیسا را بغل داشت و می‌خندید.

یا در عکسی نشسته بود و داشت با نکیسا لب دریا شن بازی می‌کرد.

یک فیلم را باز کرد. مانی از جمع فیلم گرفته بود. پسرها داشتند در ویلای دکتر آراسته کباب درست می‌کردند و آوازی با هم می‌خواندند، دخترها هم میز را می‌چیدند. هدیه پلوی زعفرانی پخته بود و مژگان همه را با قرمه‌سبزی خوش عطری که پخته بود غافل‌گیر کرده بود.

همه داشتند از عطر و بویش تعریف می‌کردند.

دکتر شایسته برای خود یک کاسه از خورشید پر کرد و یک قاشق به دهان برد و گفت:

- وای این عالی‌ه! دستپخت مژگان خانم کجا و اون قیমে‌های سخته زده‌ی هدیه و مهلا کجا!

همراز بلند خندید و گفت:

- قیمه سکنه زده رو خوب اومدی! لپه یه ور و آب یه ور دیگه.
- هدیه چپ چپ نگاهشان می‌کرد. مهلا هم عصبی گفت:
- من که دیگه کوفت هم براتون درست نمی‌کنم چه برسه به قیمه سکنه زده.
- دکتر شایسته او را نگریست و گفت:
- مهم نیست، مژگان خانم هستن.
- همراز ادامه‌ی حرف او را گرفت و گفت:
- همین، من که از این به بعد چترم پیش مژگان.
- هدیه با حرص خطاب به همراز گفت:
- ای خاک بر سر شکمو.
- خوب چیه؟ تو این سفر جاهای خوشمزه‌اش دستپخت مژگان جونه.
- هدیه دکتر شایسته را برانداز کرد و گفت:
- شانس منه، هر چی شکمپرسته دور من جمع شده!
- دکتر شایسته یک قاشق دیگر خورد و گفت:
- خیلی خوشمزه است خوب! اگر دیروز که رفتیم دره پرتغالی‌ها ناهار رو به شما واگذار می‌کردیم که باید یا خورشت سکنه زده می‌خوردیم یا غذای رنگ پریده و بی‌مزه. به لطف مژگان خانم یه زرشک پلوی مشتی با الویه خوردیم!
- مژگان نکيسا را بوسید و گفت:
- نوش جونتون.
- یکی از پسرها گفت:
- واقعاً مثلش رو نخورده بودم، عالی بود و خوش عطر.
- هدیه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- کارد بخوره به اون شکمت همه‌اش یه مرغ بودا!

همراز معترض خطاب به او گفت:

- ای بابا هدیه! چقدر غر می‌زنی! خوب بهتر از اون شفته پلوهای تو بودن. من که باید یه دوره آشپزی برم پیش مژگان.

دکتر شایسته لبخند کجی زد و گفت:

- همتون!

هدیه ایشی گفت و رویش را از دکتر شایسته گرفت. همراز زیر لب خطاب به هدیه گفت:

- حسود!

و بعد خندید و چشمکی به دوربین گوشی مانی زد. مانی لبخند زد و همان فیلم را به گروهی که دکتر آراسته در صفحه مجازی تشکیل داده بود فرستاد.

بعد هم به سراغ صفحه‌ی شخصی همراز رفت و عکس‌های زیبای او را نگریست. همه‌ی عکس‌ها از خودش بودند.

اما شماره‌اش برای مانی مشخص نبود. مانی دلش می‌خواست با یک بهانه به او زنگ می‌زد و حالش را می‌پرسید اما رویش نمی‌شد.

چند دقیقه‌ی بعد بچه‌های گروه آمدند و زیر فیلم پیام فرستادند و آرزو کردند که کاش باز هم طوری شود و به زودی دور هم جمع شوند.

وقتی ساعت کاری مانی پایان یافت از محل کارش بیرون آمد و به سمت مقصد در حرکت شد. باران روی شیشه‌ی جلوی ماشینش فرود می‌آمد و برف پاکن آن را به کنار هدایت می‌کرد، اما مگر قطرات سمج باران اجازه می‌دادند شیشه به حال خود باشد.

کمی بعد تلفن همراهش زنگ خورد و مجبور شد جواب دهد:

- الو.

- سلام مانی، خوبی؟

- سلام مژی، آره. جانم!

- سر راه که داری میای یه خورده خرید کن. میوه و شیرینی بیار. هیچی توی خونه نداریم.

- باشه قربونت برم، چیزی برای نکیسا نمی‌خوای؟

- نه عزیزم.

مژگان سریع ارتباط را قطع کرد و مانی سر راهش طبق درخواست خواهرش خرید کرد و بعد به منزل رفت.

وقتی جلوی منزل توقف کرد تا پیاده شود سایه دوباره به او زنگ زد. گوشی را جواب داد و گفت:

- جانم.

- جانم؟ آره! جانم؟ بعد از این چند روز جواب میدی میگی جانم؟ من چه گناهی کردم که گیر تو افتادم؟

- سایه، علیک سلام.

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ توجه کردی چند پیام بهت دادم؟ چقدر بهت زنگ زدم؟

- من که بیشترشون رو نخوندم و پاک کردم. گفتم که بهتره بیشتر به این رابطه فکر کنیم.

- پای کس دیگه در میونه یا فقط به خاطر خانواده محترمته؟

- پای هیچکس در میون نیست سایه، فقط از غرغریهای تو خسته شدم.

- من چه غرغری کردم؟

- تو چه غرغری کردی؟ هی به من گیر میدی خواهرت، خواهرزاده‌ات. تکلیف خواهرت رو روشن کنین. برای ما زشته اون طلاق گرفته. من طبقه‌ی بالای خونه بابات نیام زندگی کنم، من چی، من فلان. به قول خودت برو ببین فقط چندتا پیام نق نق برای من فرستادی که خوندنشون دیگه از حوصله‌ی من یکی خارجه.

- خوب مگه دروغ می‌گم که حوصله نداری بشنوی؟

- نمی‌دونم دروغ میگی یا نه! اما می‌دونم درست نمیگی. مژگان خواهرمه، حتی اگر طلاق گرفته باشه. اون دختر خیلی خوبیه فقط بدشانس بود. من برای خودم متأسفم که یک روزایی به خاطر تو اون همه اذیتش کردم.

- به خاطر من چرا؟

- چون تو رو دوست داشتم و نمی‌خواستم از دستت بدم. چون فکر می‌کردم اون مانع بزرگی برای رسیدن به تونه.

- من دارم با منطق به تو می‌گم. زندگی کردن با مادرشوهر و خواهرشوهر یعنی دخالت مداوم تو زندگی ما.

- خواهر من اینطوری نیست، شاید حتی مادرم. شاید شما اونقدر تو زندگی برادر بزرگترت دخالت کردین که فکر می‌کنی همه مثل خودتونن.

- خجالت بکش مانی.

- چرا باید خجالت بکشم؟ برام سؤال شد. تازه مگه تو همینا رو در مورد خانواده‌ی من نمیگی؟ چرا تو خجالت نمی‌کشی؟

- دو روز با هم رفتین کیش مغزت رو شست؟

مانی به شیشه نگاه کرد. باران هنوز هم بر آن می‌بارید. غمگین گفت:

- نه سایه! من و مژگان اصلاً در مورد تو حرف نزدیم. من هیچوقت در مورد تو با مژگان صحبت نکردم. اون هم کاری به علایق من نداره، فقط...

- فقط چی؟



مانی پلک‌هایش را روی هم فشرد. بعد از کمی پلک‌گشود و گفت:

- فقط فهمیدم تو تنها دختر دنیا نیستی که می‌تونم دوست داشته باشم. فهمیدم وقتی تو با حرفات در حال خوردن مغز و روح و روان منی، خیلی‌ها هستن که با لبخندشون، با رفتارشون، با افکارشون در حال امید دادن به بقیه هستن و برای دیگران دنیای قشنگ‌تری می‌سازن. فهمیدم میشه چشم باز کرد و کسی رو عاقلانه انتخاب کرد. گاهی عشق می‌تونه خونه خراب کن باشه. گاهی عشق می‌تونه با تنفر تموم شه. ولی یک رابطه عاقلانه می‌تونه دوام بیشتری داشته باشه.

- تو چی داری میگی؟ اونجا کی رو دیدی که با من مقایسه‌اش کردی؟ حتماً کسی هست که پشیمون شدی.

- من می‌دونم ته زندگی با تو برام خیلی سخت میشه، البته تا وقتی که افکارت اینقدر بد هستن. اگر بتونی فکرت رو عوض کنی می‌تونیم با هم ادامه بدیم، چون فکر نمی‌کنم هیچکس تو رو بیشتر از من دوست داشته باشه.

- داری اعصابم رو خورد می‌کنی مانی، می‌دونی من به خاطر تو چندتا از خواستگارام رو رد کردم؟ کسایی که خیلی از تو بهتر بودن. من به خاطر توی عوضی صبر کردم.

- باشه، پس این بار اگر کسی بهتر از من گیرت اومد حتماً بهش جواب مثبت بده.

و بعد ارتباط را قطع کرد. دلش می‌خواست کاری کند سایه به اشتباهاتش پی ببرد. دوست داشت طوری رفتار کند او بفهمد افکارش غلط است، اما نمی‌دانست این روش درست است یا نه؟ سایه هر بار با صحبت از آن خواستگارانها اعصابش را متشنج و ناراحت می‌کرد.

او جعبه‌های شیرینی و پلاستیک‌های میوه را برداشت و کلاه کاپشنش را بالای سرش کشید. پیاده شد و در ماشین را قفل کرد و به سرعت وارد باغ شد. حمید و مجید با هم از رو به رویش می‌آمدند.

با هم سلام و احوال‌پرسی کردند. جعبه‌ها را سمتشان گرفت و گفت:

- بفرمایید دهننون رو شیرین کنین.

حمید در حال باز کردن در جعبه گفت:

- خبریه؟

- نه، مژگان گفت خرید کنم برم خونه.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان.

حمید و مجید از جعبه شیرینی برداشتند و دستی به شانهای مانی زدند و از او تشکر کردند و راه باغ را در پیش گرفتند.

مانی هم از میان سنگفرش باغ حرکت کرد و درختهای لخت باران خورده را نگریست.

جلوی در ایستاد و زنگ زد. کمی بعد مژگان در را باز کرد و به هم سلام کردند. مژگان دست او را خالی کرد و گفت:

- بیا تو عزیزم.

مانی وارد شد و در را بست. کفشهایش را در آورد و آنها را درون جا کفشی گذاشت و گفت:

- چه بارونیه!

و بعد راست شد و کلاهش را عقب داد که نگاهش به هدیه و همراه افتاد.

متعجب جلو رفت و به آن دو خوش آمد گفت. بعد هم به اتاق مژگان رفت و کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی شوفاز انداخت.

مژگان به اتاق آمد و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟

- کی او مدن؟
- یک ساعت می شه.
- به من نگفتی.
- فکر کردم میای می بینی... بیا بیرون.
- او مدن دیدن تو دیگه.
- مژگان موهایش را مرتب کرد و لبخندزنان گفت:
- فکر نمی کنم تمام دلیلتون من باشم.
- پس چی؟
- با تو بیشتر بهشون خوش گذشت اون فیلم هم که فرستادی تو گروه مزید بر علت شد که بیان و با هم دیدار تازه کنیم.
- فکر نمی کردم اینقدر زود دلتنگ بشن.
- حالا که شدن.
- مژگان این را گفت و از اتاق بیرون زد. مانی سری تکان داد و بعد به جلوی آینه رفت و موهایش را شانه کشید. به سالن رفت و روی یک مبل نشست.
- نکیسا را از بغل مژگان بیرون کشید و بوسید. مژگان به آشپزخانه رفت و مانی از نکیسا پرسید:
- امروز چی یاد گرفتی؟
- سیب.
- مانی لبخند زد و زیر گردن نرم و لطیف نکیسا را بوسید و گفت:
- قربونت برم.

و بعد نگاهش را بلند کرد و نگاه همراز را غافل‌گیر کرد. هدیه هم داشت با فرخنده خانم در مورد خانواده‌اش صحبت می‌کرد.

مانی با همان لبخند، صورت نکیسا را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- چه خبر از دکتر سعادت و دکتر شایسته؟

همراز لبخند سر خوشی زد و گفت:

- هدیه به همین خاطر ما رو کشیده اینجا.

هدیه لبخندش را جمع کرد و خطاب به همراز گفت:

- آره جون عمت.

و بعد رو به مانی ادامه داد:

- اومدیم اینجا همین رو بگیریم. راستش دکتر شایسته از من خواستگاری کردن و من جواب مثبت دادم...

- به سلامتی، ولی شما که قصد ازدواج نداشتین و...

همراز میان حرف مانی پرید و گفت:

- هدیه بعضی وقتا زیادی غلط اضافه می‌کنه.

و بعد خودش خندید و بقیه را به خنده واداشت. هدیه ادامه داد:

- ما آخر ماه جشن نامزدی داریم و کارت دعوت شما دست مژگان جانه.

- خیلی تبریک می‌گم. دکتر شایسته واقعاً مرد خوب و شریفی هستن.

- ممنونم، نظر لطف شماست.

همراز با لبخند دندان‌نمایی گفت:

- و البته از سرت هم زیادیه چون خیلی سرترا از توئه.

هدیه با فک شل شده گفت:

- خیلی بی‌شعوری همراز.

همراز همان‌طور خندان گفت:

- تازه فهمیدی؟

- آره متأسفانه.

مژگان با ظرف‌های پذیرایی به سالن آمد و آن‌ها را روی میز چید و گفت:

- دکتر شایسته خیلی انتخاب خوبی بود هدیه جان. اون حتماً خوشبخت می‌کنه.

- ممنونم عزیزم.

همراز با خنده گفت:

- بی‌چاره دکتر شایسته.

هدیه او را نگریست و گفت:

- ای درد.

همراز آرام خندید و گفت:

- حالا.

فرخنده خانم که از همراز خوشش آمده بود گفت:

- شما از دواج نکردی؟

همراز در حال پوست‌کندن سیبی گفت:

- نه.

هدیه ادامه داد:

- مگه کسی مجبوره این خل و چل رو بگیره.

- یعنی نامزدی چیزی هم نداری؟ خواستگاری یا...

همراز خندان گفت:

- نه! من از اونام که اصلاً خواستگار در خونهی باباشون نمیره و آخر مجبورن براش دبه ترشی بخرن.

- چرا؟ دختر به این خوشگلی.

هدیه با چشم‌های گشاد شده گفت:

- وا! چرا دروغ میگی؟ تو که مادرت از دستت عاصی شده و هر روز به من میگه رو مغزت کار کنم به یکی از اون خواستگرای مادر مردهات جواب مثبت بدی.

همراز در حال گاز زدن یک قاچ از سیبش گفت:

- تو به اونا میگی خواستگار؟

- پس چی؟

- اونا اصلاً کجاشون شبیه خواستگار؟

- وای! چرا اینطوری می‌کنی همراز؟ این همه پسر خوب و خانواده دار.

فرخنده خانم گفت:

- راست میگه مادر، باید آخر یکی رو انتخاب کنی.

مژگان رو به مانی کرد که خودش را با نکیسا سرگرم کرده بود. پایش را آهسته به پای مانی زد. مانی او را نگریست. مژگان کاملاً رو به او کرد و زیر لب گفت:

- مامان از همراز خوشش اومده.

مانی سر بلند کرد که همراز گفت:

- هر کی که خوبه شوهر نمیشه، هر شوهری هم عشق نمیشه. اونی که من می‌خوام هنوز نیومده.

- می‌خوای چجوری باشه مگه؟

همراز شانهاش را بالا کشید و گفت:

- یک کسی باشه که وقتی همون بار اول نگاهش کردم دلم بلرزه، ازش خوشم بیاد،  
فکرم رو مشغول کنه، بتونم دوستش داشته باشم.

- بگو دنبال عشقی نه شوهر.

- خوب عشق آدم شوهرش بشه که بد نیست!

و بعد خندید و با آرنج به هدیه زد و گفت:

- نه مثل این خل مشنگ، فقط چون شایسته دکتره داره باهاش ازدواج می‌کنه و اگر نه  
دور من هم کلی دکتر ریخته ولی همه رو رد کردم چون به دلم نمی‌شینن.

- شغلت چیه مادر؟

- من دندانپزشکی خوندم و کمکم باید مطب خودم رو باز کنم. اما امیدوارم اولین  
دندونایی که می‌کشم دندونای دکتر شایسته باشه که اومده هدیه رو بگیره.

مژگان آرام خندید. هدیه با حالت بی‌حوصله گفت:

- تو باز قاطی کردی؟ خوبه چایی خوردی و سیب!

- آره من با چایی و سیب هم مست می‌شم.

و خودش خندید. هدیه هم به خنده افتاد و گفت:

- دیوونه.

فرخنده خانم گفت:

- پس هنوز کسی دلت رو نبرده؟

چشم‌های همراز گشاد شد. خنده‌اش را جمع کرد و دست‌هایش را پایین کشید و نگاه  
سریعی به صورت مانی انداخت. این حالت مضطرب از چشم مژگان دور نماند.

او همراه او در طول آن چند روز دیده بود. از آن شب به بعد در کنار ساحل بیشتر با مانی وقت گذرانده بود. با هم حرف زده بودند و ساعاتی در طول شب و روز را در کنار ساحل قدم زده بودند. سر به سر مانی گذاشته بود و او را اذیت می‌کرد.

اما مژگان از دل مانی و حضور سایه خبر داشت. فرخنده خانم گفت:

- با این سکوت طولانی معلوم شد دلت یک جایی گیر کرده.

همراز همچنان چیزی نگفت. هدیه با شادمانی گفت:

- آره همراز؟ کیه؟ نکنه تو کیش به کسی دل‌بستی؟ دکتر سعادت‌ی یا...

همراز سر بلند کرد و نگاهی به مانی انداخت که حالا داشت او را نگاه می‌کرد. دستپاچه خطاب به هدیه گفت:

- نه... نه... سعادت‌ی نه بابا اون خیلی سفیده با اون موهای لخت و صافش شبیه جورز تو دوقلوهای افسانه‌ایه.

- پس رضایی؟

- نه عزیز من، نه...

و ناخواسته دوباره نگاهش سمت مانی رفت و گفت:

- آخه دکتر رضایی با اون دماغ عقابیش رو بذارم سر طاقچه؟

هدیه متوجه نگاه همراز به مانی شد و با چشم‌هایی که بزرگ شده بود گفت:

- آهان، آهان... وای... وای.

و زیر لب خندید و پرتقال را به دهان گذاشت. فرخنده خانم گفت:

- پس به سلامتی دلت رو باختی.

همراز با ناامیدی و آهسته گفت:

- نه... یعنی...



مژگان که موضوع را فهمیده بود، به خاطر همراه گفت:

- راستی دکتر سعادتى همى مدت كيش مى‌مونه؟

هديه جواب داد:

- آره عزيزم، اونجا خوب پول در مياره.

مانى نكيسا را به مژگان سپرد و به آشپزخانه رفت و مشغول گرم كردن غذا براى خود شد و همراه در سكوت فرو رفته بود و تقريباً تا وقتى كه رفتند ديگر چيزى نگفت.

بعد از رفتنشان مانى از پله‌ها بالا رفت كه فرخنده خانم گفت:

- مانى، اين دختره همراه هم خيلى به دل مى‌شينه ها.

مانى كه مكث كوتاهى كرده بود حركت كرد و جواب نداد و مژگان كه داشت وسايل روى ميز را جمع مى‌كرد او را نگرىست. وقتى رفت مژگان گفت:

- مامان، مانى دلش گير جاى ديگه است. بذار تو حال خودش باشه.

- ولى من خيلى از دوستت خوشم اومد.

- مهم اينه كه مانى خودش چى بخواد.

و بعد به آشپزخانه رفت.

## فصل دوازدهم

هوا كمى سرد بود و باد مى‌وزيد. اين شرايط آب و هوايى از روز قبل شروع شده بود. گاهى باران مى‌آمد و گاهى فقط هوهوى باد به گوش مى‌رسيد.

وحيد و رئيسش چند روزى بود كه درگير پرونده‌ى جما بودند.

باز شدن دوباره‌ی پرونده در سرتاسر انگلستان پیچیده بود و تمام رسانه‌های جمعی آن را دنبال می‌کردند. زیرا زمانی که خبر قتل کیت پیچید مردم در شوک فرو رفتند و جما را یک دیو خوانده بودند.

حالا که یکی از معتبرترین وکلای شهر پیگیر کار او بود فشار رسانه‌ها هم بر آن‌ها بیش از پیش شده بود.

وحید با یک انگشت پرده‌ی زبرا را پایین کشید و از پنجره پایین را نگاه کرد. دسته‌ای از خبرنگاران را دید. جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید که منشی میانسال در زد و وارد اتاق او شد.

چند برگه روی میز گذاشت و گفت:

- آقای کراس گفتن مطالعه کنین.

- باشه خانم ماریا.

- هنوز اون پایینن؟

- بله.

- این اتفاق برای آقای کراس طبیعیه.

- شاید، ولی من از اینکه توی چشم باشم متنفرم.

منشی لبخند زد و گفت:

- اما هر روز شما رو کنار آقای کراس نشون میدن و تقریباً همه دارن با چهره‌ی شما آشنا میشن.

- اصلاً از این وضعیت خوشم نمیاد.

- آقای کراس خیلی به خبرنگارا جواب نمیده و شما اصلاً حرفی نمی‌زنین، لج مردم داره از این سرسختی در میاد! بهتره باهاشون مصاحبه کنین، به هر حال مردم حق دارن در جریان پرونده قرار بگیرن.

وحید دستش را از روی پرده برداشت و پشت میزش نشست و گفت:

- مردم حتماً حق دارن ولی من با این چیزا چندان آشنایی ندارم، می‌ترسم حرفی بزنی که توی پرونده به ضررمون تموم بشه.

- وقتی آقای کراس شما رو برای دستگیری انتخاب کردن، حتماً غیر از اینه و اتفاقی نمی‌افته.

زن لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. وحید مشغول مطالعه‌ی برگه‌ها شد و بعد دستش را به چانه‌اش گرفت و آهسته مالید. چیزی ته این پرونده ذهنش را به هم می‌ریخت و درست نمی‌دانست که آن چیست؟!

وحید دستش را روی دگمه تلفن فشرد و کمی بعد آقای کراس جواب داد:

- وحید!

- آقای کراس، تمام مجهولات پرونده باعث میشه من ذهنم درگیر بشه و فکر می‌کنم باید با همه‌ی بچه‌ها صحبت کنیم.

- شماره تماس همه رو از ماریا بگیر و باهاشون قرار بذار.

- بله، حتماً.

وحید سکوت کرد. آقای کراس پرسید:

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

- آقای کراس!

- بله.

- چرا باید دوربین‌های ساختمون درست روز قبل از قتل از کار می‌افتادن؟ اصلاً چه مشکلی داشتن دوربینها و نقص فنی اونا چی بوده؟ چرا دوربین در اصلی ساختمون و سالن و راهروی طبقه‌ی بالا از کار افتادن اما دوربین آشپزخونه و راهروی فرعی و کتابخونه مشکلی نداشتن و چیزی هم ثبت نکردن. ورود و خروج به آشپزخونه هم

کاملاً معمولی بود. صبح دختر و پدر به آشپزخونه رفتن، صبحانه خوردن، بیرون زدن و تا بعد از زمان قتل هیچکس وارد آشپزخونه نشد.

- و بعد.

- یعنی چاقویی که کیت باهاش کشته شده از توی آشپزخونه شون برداشته نشده. قاتل وسیله قتل رو همراه خودش آورده. پس یعنی از قبل آماده کشتن کیت بوده. اون یا می‌دونسته خونه دوربین داره و آشپزخونه دوربینش کار می‌کنه، یا واقعاً شانس آورده که چاقو به همراه آورده و تصویری ازش ضبط نشده.

- پس یعنی می‌شه دوباره به جما شک کرد. چون اون حتماً خبر داشته دوربین آشپزخونه از کار نیفتاده.

- ممکنه، باید بفهمیم دلیل خراب شدن دوربینا چی بوده، چون ممکنه کسی از قصد دستکاریشون کرده باشه.

- من این موارد رو به بازپرس پرونده اطلاع میدم که بررسی کنن.

- پس من هم با دوستاش قرار می‌ذارم.

- خوبه.

وحید شماره تلفن و آدرس دوستان او را گرفت و با هر کدام از آنها قرار گذاشت تا در محلی یکدیگر را پیدا کنند و ببینند.

آقای کراس هم با بازپرس پرونده تماس گرفت و علت خرابی دوربین‌ها را جویا شد. بازپرس پرونده گفت به علت سوختن فیوزهای دوربین تصویربرداری قطع شده است و احتمال داد آن روز برق منزل نوسان داشته است.

آقای کراس موضوع را به وحید اطلاع داد و وحید از آقای کراس خواهش کرد که آدرس تعمیرکار را از آقای والتر بگیرد. آقای کراس همین کار را کرد. وحید بعد از گرفتن آدرس از آقای کراس ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- من میرم یه سر به این تعمیرگاه بزنم و بر می‌گردم.

آقای کراس لبخند زد گفت:

- برو، موفق باشی.

وحید به اتاقش رفت و کتش را برداشت و خطاب به ماریا گفت:

- تا ساعت چند اینجایی؟

- حدود سه ساعت دیگه.

- پس می‌تونم برگردم و وسایلم رو بردارم؟!!

- حتماً.

وحید راه افتاد و از ساختمان بیرون رفت. نگاهی به کاغذ دستش کرد تا آدرس را ببیند که با صدایی به خود آمد و سر بلند کرد.

- آقای نیکخواه لطفاً به این سؤال ما پاسخ بدین، پرونده‌ی قتل کیت والتر چرا دوباره باز شده و نظر شما در مورد روند پرونده چیه؟

خبرنگار دیگر پرسید:

- چرا آقای کراس باز هم سکوت کردن و جوابی به مردم نمیدن؟

دیگری پرسید:

- آیا طبق سیاست آقای کراس در رابطه با پرونده‌هاش شما هم مجبور به سکوت هستین؟

وحید بار دیگر آدرس را نگریست و آن را به ذهنش سپرد. کاغذ را تا کرد و در جیب کتش گذاشت و گفت:

- می‌خوام قبل از اینکه چیزی رو توضیح بدم از مردم صبور انگلستان تشکر کنم که با صبر مسئله رو پی‌گیری می‌کنن و ممنون از شما خبرنگاران عزیز که برای رسیدن به واقعیت تمام تلاشتون رو می‌کنین و حتی آقای کراس رو با تمام سکوتش دنبال می‌کنین.

لبخند وحید باعث شد خبرنگاران هم بخندند و سوال هایشان را دوباره تکرار کنند.  
وحید جواب داد:

- خانم جما ادعا کردن که قاتل کیت والتر نیستن و درخواست بررسی دوباره‌ی پرونده رو دادن. آقای کراس هم وکیل انتخابی ایشون هستن و من به عنوان دستیارشون بهشون کمک می‌کنم.

دختر خبرنگار با موهای زرد رنگ و بافت قرمز تنش پرسید:

- به نظرتون چقدر امکان داره نظر دادگاه در مورد اتهامی که به جما وارد شده برگرده؟

- بستگی به دلایل و مدارکی داره که ما بتونیم پیدا کنیم و به دادگاه ارائه بدیم که البته این موضوع بعد از گذشت یک سال و نیم چندان آسون نیست.

مردی تقریباً چاق و عینکی پرسید:

- به نظرتون تا الان روند پرونده به نفع جما بوده یا نه؟

- فعلاً نمی‌تونم نظری بدم و الان معنی سکوت آقای کراس رو می‌فهمم، چون ایشون نمی‌خواد در مورد چیزی که بهش اطمینان نداره نظر بده سکوت کرده، ولی ما تموم سعیمون رو می‌کنیم که بتونیم واقعیت رو بر ملا کنیم. از پلیس کمک می‌گیریم و اگر چیز جدیدی پیدا کنیم حتماً با پلیس در میون می‌ذاریم که زودتر موضوع حل بشه.

یک زن با موهای مشکی و لباس‌هایی که بیشتر او را رسمی نشان می‌داد گفت:

- این قتل یک بار شوک بزرگی به مردم داد، اگر جما قاتل باشه فقط احساسات مردم دوباره به بازی گرفته شده، اونوقت تکلیف حس مردم چی میشه؟

- فکر نمی‌کنم درست باشه به خاطر احساسات مردم چشممون رو به روی حقایق ببندیم، از جمله اینکه ممکنه اون زن بی‌گناه باشه، اگر یک درصد این امکان وجود داشته باشه ما موظفیم بهش کمک کنیم و وظیفه‌ی شما اینه مردم رو آروم کنین.

و بعد سر فرود آورد و از بین جمعیت گذشت و رفت سوار ماشینش شد و به سمت تعمیرگاه رفت.

بعد از اینکه به آنجا رسید پیاده شد و به درون تعمیرگاه رفت و با صاحب آنجا صحبت کرد.

- بله من شما رو می‌شناسم. چند روزه که دارن توی تلویزیون نشونتون میدن!

- پس حتماً می‌دونین برای چی اومدم؟

- بله. قبلاً پلیس هم سراغ ما اومده بود. چون تعمیرکارم اون روز نبود من به جاش با پلیس صحبت کردم.

- الان هستن من باهاشون صحبت کنم؟

- بله، می‌تونین برید به اتاق شماره‌ی چهار.

وحید تشکر کرد و از جایش بلند شد و از بین راهرو گذشت و به اتاق شماره‌ی چهار رفت.

با تعمیرکار دست داد و روی صندلی نشست. وحید خود را معرفی کرد و موضوع را برای او توضیح داد. پسر جوان سر تکان داد و گفت:

- موضوع کاملاً یادمه چون اون زمان تقریباً کشور درگیر این خبر شده بود. اما بعد از اون ماجرا من از شهر خارج شدم و رئیس‌م گزارش کار من رو به پلیس داده بود.

- شما یادتون هست که دقیقاً چرا سیستم خراب شده بود؟

- بله کاملاً یادمه.

- دلیلش چی بود؟

- تصویر نداشتن دوربین مدار بسته به دلیل سوختن فیوزهای باکس منبع تغذیه.

- سوختن این فیوزها می‌تونه عادی باشه؟

- بستگی داره!

- به چی؟

- به اینکه نوسانات برق عمدی بوده یا نه!

- میشه برام توضیح بدی؟

- بروز اشکال یا سوختگی فیوزهای مربوط به منبع تغذیه یا پاور سپلای باکس می‌تونه منجر به بروز این مشکل شه.

برای رفع این مشکل اول از روشن و فعال بودن سوئیچ برق و چراغ‌های وضعیت LED اطمینان پیدا می‌کنیم. در صورت سوختن هر کدوم از فیوزها، چراغ نشانگر مربوط به اون فیوز غیرفعال و خاموش می‌شه.

با تعویض فیوز سوخته شده، چراغ وضعیتش روشن می‌شه. همچنین، باید مطمئن بشیم که کابل اتصال قطع نشده و در جای خودش قرار گرفته.

- خوب؟

- اون روز بعد از چک کردن وضعیت دوربین متوجه شدم که کابل اتصال دستکاری شده بود.

از آقای والتر هم پرسیدم و ایشون گفتن که وقتی فهمیدن دوربین‌ها تصویر ندارن خودشون نگاهی بهشون انداختن اما کار خاصی نکردن ولی یادمه که به نظرم اومد اون کابلا دستکاری شده بودن و یه نوسانی ایجاد شده بود که باعث سوختن فیوزا شده بود.

- چطور همه‌ی دوربین‌ها نسوختن؟

- در صورت بروز نوسانات برق توی ساختمان، افت و فشار ولتاژ برق یا نوسان توی منبع تغذیه دوربین‌هایی که به مرکز نوسان نزدیکتر باشن احتمال سوختنشون بیشتره.

- پس فکر می‌کنی ممکنه یک نوسان غیر عادی به وجود اومده باشه.



- مطمئنم که این اتفاق افتاده بود ولی مثل اینکه آقای والتر از این موضوع بی‌خبر بودن و حتی گفتن روز قبلش همراه با دخترشون بیرون بودن، وقتی برگشتن شب متوجه شدن که دوربین‌ها کار نمی‌کنن. با مرکز ما تماس گرفتن و چون سرمون شلوغ بود رفتن توی نوبت و متأسفانه نوبت تعمیر دوربیناشون درست دو روز بعد از قتل دخترشون بود.

من دوربین‌ها رو تعمیر کردم. گزارش کوتاهی نوشتم و بعدش رفتم مرخصی. پلیس که اومده بود رئیس جواب داده بودن.

- شما با اینکه همین حرفا رو توی دادگاه بزنید مشکلی ندارید؟  
- نه اصلاً.

- از همکاریتون ممنونم.

وحید بعد از ترک شرکت تعمیر دوربین‌های مدار بسته به دفتر وکالت برگشت و بعد وارد اتاق آقای کراس شد و بعد از خسته نباشید گفت:

- یه موضوع مهم فهمیدم.

آقای کراس تکیه کرد و گفت:

- مثل چی؟

وحید گوشی‌اش را در آورد و آن را روشن کرد. آقای کراس گفت وگویی وحید را با تعمیرکار شنید و بعد زیر لب گفت:

- پلیسای احمق!

- فکر نمی‌کنین پلیس برای پیدا کردن قاتل واقعی یه خورده سهل‌انگاری کرده!

آقای کراس صورت وحید را نگریست. مرد شرقی مقابلش با صورت جذاب و تیپ همیشه مرتبش در لحظه اول به دلش نشست بود. حالا هم با هوش و دقتش باعث می‌شد آقای کراس بیشتر مجذوبش شود. داشت فکر می‌کرد چقدر خوب می‌شد اگر این پسر به جای وکیل شدن کارآگاه می‌شد.

از اینکه او را برای دستیاری انتخاب کرده بود به خود می‌بالید.

- گفتی تعمیرکار گفته، آقای والتر گفته که قبل از سوختن دوربینا خونه نبودن!

- درسته.

- جما کجا بوده؟

- نمی‌دونم.

آقای کراس گوشی را برداشت و با آقای والتر تماس گرفت. او جواب داد و آقای کراس در مورد آن روزها با او صحبت کرد و پرسید که یادش می‌آید جما آن روز کجا بوده است یا نه؟

- روزی که دوربینا سوختن من و کیت رفته بودیم به موزه، جما هم از دو روز قبل با گروهشون رفته بود برای فستیوال تست غذایی که خارج از لندن بود. اون شب قبل از روز قتل برگشته بود که با دخترم هم بحثشون شد.

- که اینطور! به نظرتون خانم جما اصلاً می‌دونستن که دوربینا سوختن؟

- بعد از قتل یک جوری وانمود کرد که خبر نداره و مدام می‌گفت فیلم دوربینا رو ببینید.

- وانمود می‌کرد! شاید واقعاً خبر نداشته.

- نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم چی درست بود و چی غلط.

- فکر می‌کنم چون احساسات مردم برانگیخته شده و کسی دیگه در محل قتل پیدا نشده، پلیسا خیلی زود به این نتیجه رسیدن که جما رو قاتل جلوه بدن وگرنه فکر نمی‌کنم جما قاتل باشه.

- یعنی جما توی این مدت بی‌خود توی زندان بوده؟

- به احتمال زیاد.

آن شب وقتی وحید به منزل بازگشت بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتش به آشپزخانه رفت و مشغول پختن غذا شد. در حال آماده کردن ساندویچ همبرگرش بود که زنگ در به صدا درآمد.

با دستمال دست‌هایش را پاک کرد و رفت در را باز کرد.

اشلی و جیسون پشت در بودند. اشلی خندان گفت:

- سلام وحید.

و بعد خود را در آغوش او انداخت.

- سلام عزیزم.

همانطور که اشلی در آغوشش بود دستش را بلند کرد و به دست جیسون که پیش آورده بود زد و گفت:

- خوش اومدین.

و بعد در را بست. جیسون پرسید:

- شام که خوردی؟

- نه، داشتم ساندویچ آماده می‌کردم.

- چقدر خوب، من عاشق ساندویچای توام.

- پس بیابین اینجا.

آن‌ها به آشپزخانه رفتند و جیسون خوراکی و نوشیدنی‌های دستش را روی میز گذاشت و مشغول باز کردن آن‌ها شد.

وحید ساندویچ‌ها را روی بشقاب گذاشت و اشلی ران‌های سوخاری شده مرغ را در ظرفی چید.

جیسون در نوشیدنی‌ها را باز کرد و وحید روی میز لیوان چید. هر سه دور هم پشت میز گرد نشستند و مشغول صحبت شدند.

جیسون در حال گاز زدن ساندویچ گفت:

- نفهمیدین قاتل کیه؟

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- نه.

- به نظرت پیدا میشه؟

- حتماً پیدا میشه.

- ولی داری معرف میشی!

وحید آهی کشید و گفت:

- از این یکی خوشم نمیاد.

- امیدوارم موفق بشی.

- ممنونم.

اشلی گوشی‌اش را باز کرد و آن را جلوی دست وحید گذاشت و گفت:

- اینا رو ببین.

وحید سرش را جلو برد و به صفحه‌نگاهی انداخت و لبخند زد و گفت:

- می‌خوای لباس عروس انتخاب کنی؟

- بله.

- بهت تبریک میگم.

- ممنونم.

- قشنگه.

- همه رو ببین.

وحید ورق زد و صفحات بعد را هم نگاه کرد. از میان آن همه لباس عروس نگاهش روی یک پیراهن سفید درخشان خیره ماند. پیراهنی که آستین‌ها و یقه دانتل آن در نظرش زیبا بود.

مژگان را در آن لباس تصور کرد. لبخند زد که صدای اشلی در گوش او نشست.

- ببینم از کدوم یکی خوشتر اومده.

و بعد گوشی را سمت خود کشید.

آن را نگریست و با چشم‌های شاد و چراغانی شده به جیسون نشان داد. جیسون با دست اوکی را به او نشان داد.

وحید یاد روز آخر و رفتار مژگان با خود افتاد. درد در سرش پیچید و به ناگاه احساساتش غلیان کرد.

اشک به چشم‌هایش دوید. نتوانست خود را کنترل کند و قبل از اینکه از سر میز برخیزد اشک از چشم‌هایش چکید.

میز را ترک کرد و جیسون و اشلی متعجب به هم نگاه کردند. اشلی به لباس نگاه کرد. جیسون یک جرعه نوشیدنی نوشید و گفت:

- موضوع چیه؟

- نمی‌دونم!

- چرا با دیدن اون لباس به هم ریخت؟

اشلی شانه‌هایش را بالا کشید و حرفی نزد. وحید درون سرویس صورتش را شست و حالش که جا آمد سرزنش وار و زیرلب گفت:

- این چه حال و حرکتیه مردک احمق! اونم جلوی دونفری که می‌خوان ازدواج کنن.

پوفی کرد و دوباره به صورتش آب زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- آگه ایران بودی و توی یه جمع سه نفره طرفت فکر می‌کرد یه مثلث عشقی به وجود اومده.

آب را بست و با دستمال صورتش را خشک کرد و دستمال‌ها را درون سطل انداخت. به آشپزخانه رفت و گفت:

- با جای موافقین؟

جیسون سرش را بالا و پایین انداخت. اشلی هم با گفتن خوبه موافقتش را اعلام کرد. وحید کتری را برداشت و پر از آب کرد و آن را روی اجاق گاز گذاشت. اجاق را روشن کرد و پشت میز نشست و گفت:

- قراره ازدواجتون توی کلیسا باشه یا خونه؟

اشلی جواب داد:

- حتماً کلیسا، آرزوی پدر و مادرم ازدواج من توی کلیسا بود.

وحید ظرف جلوی دستش را کنار گذاشت و با ضرب گرفتن روی میز مشغول خواندن شد.

امشب چه شبی‌ست؟ شب مراد است امشب

هرجا بروی شمع و چراغ است امشب

امشب چه شبی‌ست؟ شب مراد است امشب

هرجا بروی شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ... ایشالا مبارک بادا ...

ای یار مبارک بادا ... ایشالا مبارک بادا ...

این حیاط و اون حیاط بیاشین نقل و نبات

بر سر عروس و داماد بیاشید نقل و نبات

بادا بادا مبارک بادا ... ایشالا مبارک بادا ...

ای یار مبارک بادا ... ایشالا مبارک بادا ...

اشلی و جیسون دست می‌زدند و با اینکه معنی شعر را نمی‌فهمیدند اما شادمان می‌خندیدند.

وحید تکیه کرد و خطاب به اشلی گفت:

- حتماً عروس فوق‌العاده‌ای میشی و یک عروسی به یادمانی خواهی داشت.

اشلی هیجان زده آه گفت و از وحید تشکر کرد.

آن‌ها با هم میز را جمع کردند و اشلی ظرف‌ها را شست و وحید میز را تمیز کرد. کنار هم چای نوشیدند و بعد در مورد جشن عروسی صحبت کردند. از طرح کیک گرفته تا تعداد مهمانان و محل برگزاری جشن و خوراکی و نوشیدنی‌هایی که قرار بود در جشن سرو کنند.

اشلی در مورد آمدن خانواده‌اش به لندن صحبت کرد و وحید گفت طی آن چند روز می‌تواند آپارتمانش را در اختیار او بگذارد و خودش هم به نزد آقای جگر برود.

بعد از کلی صحبت، اشلی با خستگی جیسون را بوسید و به ساختمان خود رفت و جیسون هم تصمیم به رفتن گرفت.

وحید کلیدش را برداشت و به درخواست جیسون با او همراه شد. با هم در حال گفت‌وگو پایین رفتند و گاهی می‌خندیدند. وقتی وارد خیابان شدند جیسون دزدگیر ماشینش را زد و خطاب به وحید گفت:

- دلم می‌خواد به سؤالی که ازت می‌پرسم جواب بدی و جوابت راست باشه.

- می‌شنوم.

- تو به اشلی علاقه داری؟

وحید نفسش را رها کرد و به خیابان خلوت نگاه کرد. انتظار این برداشت را از جیسون داشت.

- آره علاقه دارم.

- یعنی تو عاشق اشلی هستی؟

- نه اصلاً!

- پس چرا حالت با دیدن اون لباسا به هم ریخت؟

- یک مسئله‌ی شخصی بود جیسون.

- شخصی؟!؟

- بله.

جیسون سری تکان داد و گفت:

- قبلاً، خیلی وقت پیش اشلی به این اشاره کرده بود که از تو خوشش میاد و ...

وحید دستپاچه و عصبانی از کار اشلی دست‌هایش را بلند کرد و گفت:

- بس کن جیسون، اصلاً اینطوری نیست. مطمئن باش اگر حسی به اشلی داشتم اجازه نمی‌دادم به اونجا برسه که با تو نامزدی کنه.

وحید سریع با خود فکر کرد پس چرا اجازه داد مژگان به دست شهیاد بیفتد.

- پس ...

- من فقط به یاد کسی افتادم که دوستش دارم اما نمی‌تونم داشته باشمش؟

- و اون کیه؟

وحید دست در جیبش کرد و گوشی‌اش را برداشت. آن را باز کرد و به درون گالری رفت و عکس مژگان را پیدا کرد. گوشی را رو به جیسون گرفت و او با دیدنش ناخواسته گفت:



- وای خدای من! اون چقدر زیباست!

و بعد که وحید دستش را پس کشید گفت:

- چرا تا حالا در موردش حرف نزدی؟

- نمی‌دونم.

- اون حتماً با تو خوشبخت میشه.

وحید لبخند زد و ناامید سری تکان داد. جیسون از وحید تشکر کرد و سوار ماشینش شد و رفت. وحید گوشی را در جیبش چپاند و چرخید و به سمت در رفت که ضربه‌ی محکمی پشت سرش خورد.

دنیا دور سرش چرخید. تلوتلو خورد و رو به عقب کرد. کسی تقریباً هم قد خودش مقابلش بود اما صورتش را پوشانده بود.

جلو آمد و چاقوی بزرگ را در دستش دید.

- تو و اون وکیل عوضی می‌خوایین پرونده رو حل کنین؟ هم تو رو می‌کشم و هم اون ابله رو.

وحید به خاطر ضربه‌ای که خورده بود دچار دوبینی شده بود. با قدم‌های سست عقب رفت. طرف مقابلش به او حمله کرد و دستش را بالا برد و ضربه‌ی محکمی سمت او پرتاب کرد و قبل از اینکه وحید حرکتی بکند چاقو درست روی شانه‌اش خورد. وحید فریاد بلندی کشید و تنها کاری که در آن لحظه به ذهنش رسید این بود که لگد محمی در سینه‌ی مرد مقابلش زد. او به عقب پرتاب شد و هم‌زمان چاقو را بیرون کشید. مرد روی زمین افتاد و وحید به درون ساختمان دوید و در را بست.

خود را به آسانسور رساند و دگمه طبقه مورد نظرش را زد. لحظه‌ای که در بسته شد مرد را مقابل در آسانسور دید اما نتوانست وارد شود یا آسانسور را نگاهدارد.

وحید با عجله گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره تلفن جیسون را گرفت. خون از گردن و شانه‌اش رو به پایین سرازیر بود. زیر لب غرید:

- بردار جیسون، بردار لعنتی.

کمی بعد جیسون جواب داد:

- بله وحید! چقدر زود دلتنگم شدی.

وحید با درد فریاد زد:

- برگرد جیسون، همین حالا.

وحید ارتباط را قطع کرد و تکیه زد. گوشی را در جیبش انداخت و دستش را روی جای زخم فشرد. از درد به خود پیچید و به قطرات خونی که کف آسانسور چکید نگاه کرد.

سعی کرد انتظار این را داشته باشد که آن مرد را مقابل خود ببیند. وقتی آسانسور ایستاد در باز شد اما هیچکس نبود. او با احتیاط دو سر راهرو را نگرینست و وقتی کسی نبود از آنجا خارج شد.

اشلی و دوستانش از آپارتمان خارج شدند و با دیدن وضعیت وحید ترسیده جلو دویدند و دور او را گرفتند.

وحید به دیوار تکیه زد و خود را روی دیوار سراند و نشست. سرش گیج می‌رفت و حالش بد بود.

نگاهی به اشلی کرد که صدایش کم و زیاد می‌شد و هراسان دلیل این اتفاق را می‌پرسید و تصویرش محو می‌شد و برمی‌گشت.

گوشی را به اشلی داد و گفت:

- به پلیس زنگ بزن.

دوست اشلی گوشی را از دست او کشید و گفت:

- زنگ می‌زنم به اورژانس.

اشلی دست وحید را کنار زد و با دیدن زخم عمیق روی شانهای او به گریه افتاد. بلوزش را از تن بیرون کشید و روی زخم او فشرد و گریه کرد.

وحید تکیه زد و به اشلی نگاه کرد، تصویر مژگان جلوی چشمش جان گرفت. با همان نگاه تبادار و غم همیشگی.

پلک‌هایش را بست و کمی بعد از هوش رفت.

اشلی او را صدا زد و وقتی جواب نداد با صدای بلند گریه کرد و او را بغل گرفت و داد زد:

- به کسی بگین کمک کنه.

و خودش با همان حال فریاد زد:

- کمک، کمک.

همسایه‌ها بیرون آمدند و با دیدن وحید همان پسر مجرد و آرام که غرق خون بود جلو رفتند. مردی ضربان او را چک کرد و دید هنوز نبضش آرام می‌زند.

اشلی را کنار زد و خودش جای زخم را فشرد.

کمی بعد جیسون آمد و با دیدن وحید و آن شرایط هراسان به کنار وحید رفت و بعد اشلی را بغل کرد و گفت:

- چی شده؟

- نمی‌دونم، زنگ زدی گفتمی وحید کمک خواسته بیرون که اومدیم دیدیم غرق خون شده. کسی با چاقو زده روی شونه‌اش درست نزدیک گردنش.

کمی بعد اورژانس و پلیس رسیدند و وحید را سریع به بیمارستان منتقل کردند. اشلی و جیسون هم خود را به بیمارستان رساندند. اشلی گوشی غرق خون وحید را در دست داشت و با نگاه به آن بی‌صدا گریه می‌کرد.

وحید را به اتاق عمل برده بودند و داشتند به او رسیدگی می‌کردند. جیسون غمگین و مضطرب پایش را تکان می‌داد و با دست صورتش را می‌فشرد. دقایق می‌گذشتند و خبری از وضعیت وحید نداشتند.

چند دقیقه بعد پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد. جیسون خود را به او رساند و گفت:

- ببخشید، حال اون پسر چگونه؟

- آقای نیکخواه، دستیار آقای کراس؟

جیسون کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- بله.

- خیلی وضعیت بدی داشتن و نزدیک رگ حیاتی‌شون ضربه خورده، خونریزی شدیدی داشتن ولی الان بد نیستن.

- یعنی خطر رفع شده؟

- بله.

جیسون خدا را شکر کرد و به کنار اشلی آمد و به او دل‌داری داد.

در این هنگام گوشی وحید به صدا درآمد. نامی نداشت با این حال اشلی گریان جواب داد:

- الو.

پشت خط سکوت شد. اشلی دوباره گفت:

- الو.

صدا با تردید جواب داد:

- سلام، من دوروتی هستم دوست وحید، می‌تونم باهات صحبت کنم؟

اشلی با شنیدن اسم وحید دوباره به گریه افتاد. دوروتی نگران پرسید:

- چی شده همیشه صحبت کنین؟

جیسون گوشی را از او گرفت و با دوروتی صحبت کرد. دوروتی حال وحید را پرسید و جیسون شرایط را توضیح داد.

دوروتی با نگرانی گفت خودش را به آنجا می‌رساند. طولی نکشید، شاید کمتر از یک ربع بعد دوروتی و خانم و آقای جگر به بیمارستان آمدند و از جیسون حال او را پرسیدند و دلیل بستری‌اش.

آقای جگر روی صندلی نشست و سر به زیر گرفت. دوروتی شانه‌های او را گرفت و گفت:

- حالتون خوبه آقای جگر؟

- آره خوبم.

خانم جگر به کنار او رفت و گفت:

- می‌دونم که نگران وحید هستی اما اون پسر خیلی قویه، نگران نباش.

دوروتی کنار آقای جگر نشست و گفت:

- فکر می‌کردیم امشب هم با اون به ما خوش می‌گذره اما...

او سکوت کرد و آقای جگر زیر لب گفت:

- نباید با کراس همکاری می‌کرد. مطمئنم کسی که بهش حمله کرده مربوط به پرونده‌ی اونه. لعنت به این آدم!

او به یک نقطه خیره شد و همه منتظر ماندند. نیم ساعت بعد وحید را از اتاق عمل خارج کردند و با بالاتنه‌ی باندپیچی شده به اتاق مراقبت‌های ویژه انتقال دادند.

آقای جگر نگران با تخت او حرکت می‌کرد. دیدن وحید در آن شرایط برایش خوشایند نبود. اشلی هم در آغوش جیسون اشک می‌ریخت.

کمی بعد پزشک آمد و به آن‌ها اطمینان داد که حال وحید خوب است و پس از انتقالش به بخش حتماً مأموری برای حفاظت از او جلوی اتاق قرار می‌گیرد و از آن‌ها خواست همه به منزل بروند.

آن شب سخت و نفرت‌انگیز به سختی پیش می‌رفت و همه نگران روز بعد بودند. صبح روز بعد وحید در وضعیتی که زیر دستگاه و اکسیژن بود به هوش آمد. با باز کردن پلک‌هایش نگاهش به سقف افتاد. سرش را تکان داد و نگاهش به سرم و سیم‌هایی افتاد که به بدنش وصل بودند.

همین که می‌دید زنده است خدا رو شکر می‌کرد. صدای تیک‌های دستگاه در گوشش می‌نشست. دوباره چشم‌هایش را بست. نفهمید کی خوابش برد و چقدر در خواب بود که با تکان‌های دست پرستار که داشت سرم را عوض می‌کرد بیدار شد.

او حالش را پرسید و وحید جواب داد که خوب است. چند دقیقه بعد خدمه آمدند و او را به بخش انتقال دادند.

نزدیک ظهر بود که جیسون و اشلی به عیادتش آمدند.

به او سلام کردند و حالش را پرسیدند. اشلی دسته گل را در گلدانی گذاشت و روی سینه‌ی وحید خم شد و بغلش کرد. اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و گفت:

- خوشحالم که حالت خوبه، اگر اتفاقی برات می‌افتاد حتماً خیلی غصه می‌خوردم.

وحید دستش را روی موهای اشلی گذاشت و گفت:

- من حالم خوبه، نگران نباش طوری نیست.

اشلی راست شد و دست وحید را گرفت و خطاب به جیسون گفت:

- پلیس اون عوضی رو پیدا نکرد؟

- نه، دوربینای ساختمون روبه‌روی ساختمون شما رو چک کردن. اما اون صورتش رو پوشنده بود.

- امیدوارم بره به جهنم.

وحید آرام و ناتوان خندید. اشلی او را نگریست. دست وحید هنوز در دست اشلی بود و وحید نوک انگشت‌های او را حس می‌کرد. انگشت‌های اشلی را فشرد و گفت:

- انقدر حرص می‌خوری زود پیر میشی.

جیسون دست‌هایش را روی شانه‌های اشلی گذاشت و گفت:

- راست میگه عزیزم.

اشلی با غصه نفسش را فوت کرد و گفت:

- من خیلی ناراحتم و هنوز توی شوکم تو منو مسخره کن. دیشب نزدیک بود بمیری! وای خدای من.

و سرش را پایین گرفت و بیشتر گریه کرد.

وحید اشاره‌ای به جیسون داد و جیسون شانه‌های اشلی را فشرد و به او دلداری داد و از اشلی خواهش کرد آرام باشد.

در این حال بود که گوشی همراه اشلی به صدا درآمد. آن را از جیبش برداشت و بدون توجه به این که چه کسی است تماس تصویری را جواب داد و به زنی که در تصویر می‌دید گفت:

- سلام اشلی هستم، دوست وحید.

آنطرف خط چند لحظه سکوت شد و بعد او جواب داد:

- سلام، من هم سمیرا هستم، مادر وحید.

اشلی دستپاچه از جایش بلند شد و گفت:

- حالتون خوبه؟

- ممنونم عزیزم، شما خوبین؟

- بله...

- وحید خیلی از تو و نامزدت جیسون صحبت کرده بود. خوشحالم که بعد از این همه سال تونستم با دوستِ پسرم صحبت کنم.

- من هم همینطور، این هم جیسون نامزد من.

جیسون از پشت اشلی سلام کرد و سمیرا خانم جوابش را داد. وحید هم آنطرف داشت خودش را به در و دیوار می‌زد که به اشلی حالی کند بگوید او نیست و یا گوشی‌اش را جا گذاشته است.

اشلی اما وقتی سمیرا خانم پرسید: «می‌تونم با وحید صحبت کنم؟» جواب داد:

- بله اینجاست.

و تازه نگاهش به بال و پر زدن وحید افتاد. شانه‌هایش را بالا کشید و گوشی را به وحید داد. وحید چند لحظه اشلی را نگریست و بعد جواب داد:

- سلام مامان.

سمیرا خانم چند لحظه صورت رنگ پریده و شانه‌ی باندپیچی شده‌ی وحید را نگریست و به صدای بی‌رمق او اندیشید.

- الو مامان...

- چی شده وحید؟

- چی شده مامان؟ هیچی!

- هیچی؟ این چه حالیه؟ این چه وضعیه؟ چی شدی تو؟ چرا بیمارستانی؟ تصادف کردی؟

- نه مادر، چیزی نیست من خوبم.

- راستش رو بگو چی شده چرا شونه‌ات رو باند زدن.

- قربونت برم چیزی نیست. دیشب یه نامردی بی‌هوا با چاقو زد رو شونه‌ام.



- برای چی؟ با کی دعوا کردی؟

- کسی هم باشه مگه شما می‌شناسینش؟ اصغر پسر حسین آقا بقال زد.

سمیرا خانم نگران به گریه افتاد و گفت:

- من دارم از نگرانی می‌میرم تو منو مسخره می‌کنی؟

- مسخره نمی‌کنم مادر، می‌گم حالم خوبه خدا رو شکر.

سمیرا خانم بی‌قرار گفت:

- مادرت بمیره، الان من چه خاکی به سرم کنم؟ گفتم مرخصی داری نرو وحید. گفتم بی‌خیال شو بمون مادر!

وحید یاد روز رفتنش افتاد. دهانش خشک شد و نتوانست در جواب مادرش حتی یک کلمه حرف بزند. حالش بد شد و مجبور شد گوشی را به اشلی بدهد تا مادرش را آرام کند. از جیسون کمی آب خواست تا خشکی دهانش را که چون تیغ در گلوی او فرو می‌رفت از بین ببرد.

جیسون کمی آب در لیوان ریخت. آهسته دستش را زیر سر او انداخت و کمک کرد دو جرعه آب بنوشد. اما نوشیدن آب موجب به هم خوردن حالش شد و بالا آورد.

اشلی نگران گوشی را پایین تخت انداخت و به کنارش رفت. پرستار آمد و جیسون و اشلی را دور کرد و به وحید کمک کرد تا دوباره دراز بکشد. برایش درخواست ملافه و لباس جدید داد و مشغول رسیدگی به امورات او شد. اشلی که دوباره گوشی را برداشته بود داشت با سمیرا خانم حرف می‌زد و او گریان حال پرسش را می‌پرسید.

سمیرا خانم بعد از قطع ارتباط با آقا جلال تماس گرفت و با حال بد و تضرع وضعیت وحید را برای او شرح داد و خواست که زودتر به منزل برگردد. او بی‌حوصله روی مبل نشسته بود و گریان دست به دعا داشت که حال وحید خوب باشد.

مادرش که همانجا وسط هال دراز کشیده بود و پتو را تا روی شانهاش کشیده بود گفت:

- حالا بیا خودتو کور کن. اون که نمرده با خودت این کارو می‌کنی!

سمیرا خانم در حالی که با غصه دستش را روی زانویش می‌کشید و اشکش بند نمی‌آمد گفت:

- مادر اون بچمه!

- بچه توی قنداقه، تا کی می‌خوای غصه اینا رو بخوری؟ مجید، حمید، وحید. بس کن، کمی هم به فکر خودت باش.

- مادر شما چرا اینطور شدین؟ اون جگر گوشه منه، بلایی سرش بیاد نمی‌تونم زندگی کنم.

- بلا که سرش اومده، حالا هم که زنده‌ای! پس بی‌خودی انقدر خودت رو حرص نده با گریه اعصاب منم خورد نکن.

سمیرا خانم رو به مادرش کرد. این بی‌مهری او را به حساب این گذاشت که هیچوقت رابطه‌اش با وحید خوب نبود.

- وحید پسر خوب منه مادر، اون نه تنها با برادرای خودش فرق داره، بلکه با همه‌ی بچه‌های فامیل فرق داشت.

- خاله سوسکه هم می‌گفت قربون دست و پای بلورین بچه‌ام بشم.

- وحید دست و پای بلوری نداره ولی قلبش از بلوره.

- آره واسه همین عاشق یه زن مطلقه شد!

اونم زنی که معلوم نیست سر و سرش با پسر عمه و پسر عموش چی بود!

- اوا مادر!

- چیه؟ نکنه دروغ می‌گم؟

سمیرا خانم برافروخت و با همان صورت خیس خطاب به مادرش گفت:

- بسه دیگه مادر! آره این حرفا کذب محضه. مژگان خیلی هم دختر خوبیه و کسی حق نداره در موردش بد بگه و بخواد آبروش رو به بازی بگیره. شما و مریم خانم سنی ازتون گذشته و باید پای سجاده برای گناهای خودتون از خدا طلب بخشش کنین نه اینکه به این و اون تهمت بزنین. خیلی بده والله این حرفا. از شما بعیده.

- تو الان ناراحت پسرته یا مژگان؟

- پسر من پسره و با این حرفا چیزیش نمی‌شه، ناراحت مژگانم که از درد حرفای امثال شما نزدیک بود خودش رو بکشه اونوقت گناهاش یقه ماها رو می‌گرفت و مثل نفرین تا ابد ولمون نمی‌کرد.

- تو که اینقدر جوش مژگان رو می‌زنی برای پسرته بگیرش.

- همین کارو هم می‌کنم!

مادرش او را نگریست و بعد زیر لب گفت:

- دوتاشون خیلی هم به هم میان!

سمیرا خانم بی‌حوصله رویش را از او گرفت و زیر لب برای وحید دعا کرد.

وقتی آقا جلال برگشت، سمیرا خانم بی‌قرار موضوع را برای او توضیح داد و گفت:

- من نمی‌دونم چی به سرش اومده اما راستش رو بهم نمی‌گه، یا خودت، یا من، یا یکی از پسرا باید بریم پیشش. بچه‌ام تو کشور غریب تک و تنهاست. افتاده گوشه‌ی بیمارستان و هیچکس نیست به دادش برسه.

- حالا شما صبر کن ببینیم چی میشه.

سمیرا خانم از جایش برخاست و گریان و با عصبانیت گفت:

- همه‌ی این بلاها رو تو سر این بچه آوردی. همتون متهمش کردین، بعد هم فرستادین بره. هفت سال تو غربت جون کند و هیچکس نفهمید، هفت سال تو خودش سوخت و ساخت. الان اگر اونجا می‌مرد مقصرش شماها بودین.

آقا جلال که احساسات همسرش را درک می‌کرد گفت:

- عزیزم، کاملاً حق با توه. نگران نباش، لازم باشه با هم می‌ریم پیشش.

چند ضربه به در خورد و فرخنده خانم با نکیسا که در آغوشش بود وارد سالن شد. به آن‌ها سلام کرد و جواب گرفت. وقتی اندوه آن‌ها را دید پرسید:

- چی شده سمیرا جان؟

سمیرا خانم با دیدن نکیسا ناخواسته دوباره گریه‌اش را از سر گرفت و گفت:

- می‌خواستی چی بشه؟ وحیدمو چاقو زدن، نزدیک بوده بمیره، بردنش اتاق عمل و الان بیمارستان بستریه، اون هم توی غربت.

- خدا نکنه، الان حالش چطوره؟

- می‌گفت خوبم ولی مگه میشه باور کرد؟

- خوب وقتی خودش گفته حتماً خوبه، برای چی نگرانی؟ اصلاً چرا چاقوش زدن؟ با کی دعوا کرده؟

مادر سمیرا خانم گفت:

- لابد جلوی اجنبیا بلبل زبونی کرده که چاقوش زدن.

آقا جلال آرام خندید و بعد با وحید تماس گرفت. او کمی بعد جواب داد.

- سلام بابا.

آقا جلال با دیدن وضعیت وحید یک لحظه شوک زده شد. سریع خود را جمع و جور کرد و گفت:

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

- خوبم شکر.
- چی شده وحید جان؟ خدا بد نده.
- خدا که بد نمیده بابا، یه احمقی ناغافل به قصد کشت زد ولی خوب خدا رو شکر نتونست که بکشه.
- چرا بابا، موضوع چیه؟
- شدم دستیار یه وکیل و روی یه پرونده کار می‌کنم، اومد زد که مثلاً از پرونده دست بکشیم.
- خوب بابا تو عقب بکش.
- فعلاً اگر نخوام هم عقب هستم.
- وحید جان می‌خواهی مادر رو بفرستم پیشت؟
- نه بابا، مگه چی شده حالا؟
- سمیرا خانم گفت:
- پسرم برگرد، تا عید بمون بعد میری دنبال درست.
- مامان فعلاً که درگیرم و نمی‌تونم.
- فرخنده خانم هم با او صحبت کرد و حالش را پرسید. نکیسا مدام دستش را می‌کشید و می‌گفت:
- من... من...
- او صدای وحید را شناخته بود و حالا دلتنگش شده بود. فرخنده خانم گفت:
- وحید جان با این پدر سوخته حرف بزن، دستمو شکست از بس من من کرد.
- و بعد گوشی را مقابل صورت نکیسا گرفت. وحید با دیدن صورت نکیسا بغض کرد طوری که نتوانست حرف بزند و دلش نمی‌خواست کسی احساسات درونش را بفهمد.

نکیسا هم در سکوت به صورت وحید نگاه می‌کرد. گوشی را نزدیک برد و چند بار تصویر وحید را بوسید. خندید و دست فرخنده خانم را کشید و تصویر را به او نشان داد و گفت:

- بابا.

همه به هم نگاه کردند. نکیسا با خنده‌ی شیرینش گوشی را به آغوش فشرد و دوباره به تصویر نگاه کرد و آن را بوسید.

وحید نتوانست تحمل کند، ارتباط را قطع کرد. با قطع شدن تماس نکیسا شروع به بهانه‌گیری کرد و گوشی را به بقیه نشان داد و ناراحت و نق‌نق‌کنان گفت:

- بابا... بابا...

سمیرا خانم به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن استکان‌ها روی سینی شد و گریه کرد. سکوت سنگینی سالن را فرا گرفته بود که چند ضربه به در خورد و مژگان به درون آمد و سلام بلندی گفت. همه آرام جواب دادند. مژگان تعجب زده از جو آنجا به درون ساختمان رفت و کنار مادرش نشست.

نگاهی به همه کرد و بعد پرسید:

- چیزی شده؟

و بعد نکیسا را به آغوش کشید. او را بوسید و نکیسا بی‌قرار صورت مژگان را نگریست و گفت:

- بابا...

مژگان نگاهش را از او گرفت و به مادر سمیرا خانم نگاه کرد و بعد پرسید:

- چرا هیچی نمی‌گین عمو؟ اتفاقی افتاده؟

آقا جلال زیر لب لاله‌الاله گفت و به آرامی جواب داد:

- یه خورده حال وحید خوب نیست که البته مشکل بزرگی هم نیست.

سمیرا خانم با سینی چای آمد. صورت سمیرا خانم سرخ و ورم کرده بود. مژگان پلک‌های خیس او را نگرست و گفت:

- مگه وحید چی شده؟

سمیرا خانم سینی چای را تقریباً روی میز کوفت و گفت:

- تو و عموت پسر منو فراری دادین، هر دوی شما مدیون پسر منین. اگر پسر من می‌مرد چطور تو چشمای من نگاه می‌کردین؟

آقا جلال سرزنش وار گفت:

- خانم!

سمیرا خانم که اشکش راه گرفته بود خطاب به مژگان گفت:

- وحید فقط تو رو دوست داشت، حقش این نبود.

مژگان به سمیرا خانم خیره شد. آقا جلال گفت:

- یکی بهش چاقو زده اما خدا رو شکر الان خوبه، زن عموت خودش رو دیوونه کرده!

سمیرا خانم خود را روی مبل انداخت و گفت:

- بله، من خودم رو دیوونه کردم چون جای من نیستین که بدونین چقدر دلم برای پسر من می‌سوزه که باید همه‌اش چوب دلش رو بخوره!

مژگان معنی حرف‌های سمیرا خانم را نمی‌فهمید. نمی‌دانست حرف‌های او سرزده از نفرت است یا دلسوزی؟

مادر سمیرا خانم که پا درد آزارش می‌داد همانطور که دراز کشیده بود گفت:

- گیریم صبح تا شب هی خودتون رو آزار دادین تکلیفش رو روشن کنین. اینجا بود چقدر داد زدم ولی گفتین دخالت می‌کنی.

آقا جلال وقتی دید نکیسا هنوز گریه می‌کند و بی‌قرار است دوباره شماره‌ی پسرش را گرفت. بعد از چند بوق آزاد وحید جواب داد و سلام کرد. مژگان حس کرد با شنیدن صدای بی‌رمق و محزون او چیزی در وجودش شکست.

آقا جلال گفت:

- وحید جان قطع شد، اگه میشه با نکیسا صحبت کن، خیلی دلش برات تنگ شده.

- باشه بابا. گوشی رو بده بهش.

آقا جلال برخاست و گوشی را به دست نکیسا که در آغوش مژگان بود داد. نگاه مژگان روی تصویر سُرید و با دیدن وحید که شانهاش باندپیچی بود دلش ریخت.

وحید چند لحظه به مژگان نگاه کرد. مژگان هم با حال بدی خیره به تصویر او بود. نکیسا می‌خندید و تصویر او را می‌بوسید. وحید گفت:

- خوبی نکیسا، قربونت برم بگو توپ.

نکیسا خندان گفت:

- توپ.

- بگو وحید.

و...و...

دید مژگان تار شد و چشمش سیاهی رفت. سر بلند کرد و به سختی گفت:

- کی زده؟ چرا؟ کجاش رو زدن؟

تصویر سمیرا خانم جلویش جان گرفت. او گفت:

- مثل اینکه با یه وکیل روی یه پرونده کار می‌کنن، یه از خدا بی‌خبری اومده شبونه با چاقو زده تو شونه‌اش، نزدیک گردنش. فقط خدا رحم کرده...



حال مژگان بد شد. سرش گیج رفت. باقی حرف‌های سمیرا خانم را نشنید، حتی جرأت نداشت سرش را پایین بگیرد و به بدن باندپیچی و سرم دست وحید نگاه کند. نمی‌فهمید چرا توان دیدن او را نداشت.

نمی‌فهمید چرا نفسش گرفته است و چرا دلش می‌خواست فرار کند و صدای گرفته وحید را نشنود.

ناخواسته از جایش بلند شد و نکिसا را در آغوش مادرش گذاشت. حتی نتوانست عذرخواهی کند. بدون هیچ حرفی منزل عمویش را ترک کرد و همه خیره به رفتن او بودند.

مژگان با وارد شدن به باغ نفس عمیقی کشید و به گریه افتاد. نمی‌فهمید این درد از کجا بر قلب و روانش جاری می‌شود که دلش می‌خواست تنها باشد و ساعت‌ها گریه کند.

طول باغ را پیمود و با هربار پلک زدن چند گلوله اشک از چشمش سقوط می‌کرد. وقتی به نزدیک منزل رسید حمید، آرزو و نیکی را دید. آن دو متعجب سلام کردند اما جوابی از مژگان نگرفتند. آرزو حال او را پرسید اما او جواب نداد و به درون ساختمان رفت.

آرزو و حمید و دخترشان به جای خالی مژگان نگاه کردند. حمید گفت:

- بریم خونه‌ی بابا ببینیم چی شده!

مژگان خود را به اتاقش رساند و جایی بین دراور و دیوار که خالی بود نشست و خود را پنهان کرد. گریه کرد و گریه کرد. گریه‌ای که منشأش ناشناخته بود. حسی داشت که قبلاً به آن گرفتار نشده بود.

حالت‌های عجیبی در درون خود داشت که نمی‌دانست به چه چیزی تعبیرشان کند.

گریه‌اش بند نمی‌آمد و احساس دل‌تنگی عجیبی داشت. فکرش سمت امیرپاشا پرواز کرد. او نبود و همان روز راهی شیراز بود و می‌خواست چند روزی نزد دخترش بماند.

حس کرد اگر امیرپاشا بود می‌دانست باید برای وحید چکار کنند. حس می‌کرد اگر بود سریع بلیط تهیه می‌کرد و به نزد وحید می‌رفت و از او مراقبت می‌کرد. حس کرد اگر باشد وحید را راضی به برگشتن می‌کند.

سرش را بالا گرفت و فکر کرد اگر چاقو در گردنش فرو می‌رفت چه! اگر می‌مرد چه؟!

به اینجای تفکراتش که رسید سرش را روی زانویش گذاشت و بیشتر گریه کرد. تازه در کمال ناباوری دید این همه دلشکستگی و دل‌تنگی و اشک و آه برای وحید است.

خوب می‌دانست دست خودش نیست و قلب و روحش پر شده از وحیدی که بیمار بود. وحیدی که بزرگترین حامی او و فرزندش بود. همان وحید که پسرش او را بابا صدا کرده بود، همان که به او ابراز علاقه کرده بود.

حالا که می‌دید تا این حد بی‌قرار مردی شده است که روزی دشمن هم بودند از خود می‌ترسید. حس می‌کرد دیگر نه خود را می‌شناسد و نه وحید را.

می‌فهمید کار از کار گذشته است و فقط دوست داشتن ساده نیست. او یک دل نه صد دل عاشق وحید شده بود.

در اتاق باز شد. مانی به درون آمد و نگاهی به اتاق کرد، کسی نبود خواست برود که پای مژگان را دید. نفسش را فوت کرد و در را بست.

آهسته جلو رفت و مقابل مژگان رسید. مقابلش نشست و به چشم‌های هم نگاه کردند. نگاه پر درد مژگان و چشم‌های خیس او در نگاه غمگین و تاریک مانی نشست.

مانی روی یک پایش نشسته بود و ساعد دست راستش را به زانوی پای راستش که مقابل خود عمود کرده بود تکیه زد.

نگاهش را از مژگان گرفت و پایین سراند.

آهسته گفت:

- اگر اون وقتاً فقط یه ذره بزرگتر بودم نمی‌ذاشتم با شهیاد ازدواج کنی.

اگر فقط یه ذره بیشتر عقم می‌رسید، نمی‌ذاشتم زن کسی بجز وحید بشی.

اگر الان داری گریه می‌کنی، حق داری. اگر دلتنگی، اگر نگرانی حق داری.

دوست ندارم حالت بد باشه، دوست ندارم وحید سرگردون باشه.

مژگان من نباید اینارو به تو بگم، هم تو عاقلی هم وحید. این با هم قهر کردنتون فقط خودتون رو عذاب میده!

مژگان چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و گفت:

- من لیاقت وحید رو ندارم، من یه بچه دارم مانی!

مانی نگاهش را بلند کرد و در چشم مژگان دوخت و گفت:

- مگه وحید نمی‌دونه؟

- چرا می‌دونه ولی بقیه...

- بقیه به جای تو و اون درد نمی‌کشن... هیچ برادری خواهرشو سمت یه پسر هل نمیده. غیرتش اجازه نمیده! ولی من دارم بهت میگم وحید رو تنها نذار. حس اون به کنار، خودت هم عاشقتی. بعد از این همه آزار و اذیت که شدین هر دو حق دارین آرامش بگیرین. خودت به این فکر کن اگر زبونم لال وحید بلایی سرش می‌اومد تا ابد نمی‌تونستی خودت رو ببخشی.

مانی دست در جیبش کرد و گوشی مژگان را بیرون کشید. آن را باز کرد و روی آخرین مخاطب زد. دستش را سمت مژگان گرفت و گفت:

- حق داری شماره وحید رو داشته باشی و حق داری که بخوای بهش زنگ بزنی و حالش رو بپرسی. من برات شماره اش رو وارد کردم.

مژگان گوشی را که بوق می‌زد در دست گرفت. مانی از جایش برخاست و بیرون رفت و در را بست. با هر بوق قلب مژگان می‌لرزید.

تماس وصل شد و تصویر وحید برای مژگان نمایان شد.

مژگان ناخواسته گریه می‌کرد و توان حرف زدن نداشت. وحید اندوهگین به او خیره بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- گریه نکن من حالم خوبه.

مژگان مقنعه را بالا کشید و چشم‌های درشتش را با آن پاک کرد. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آرام شود تا حرف بزند و حال او را بپرسد.

- یعنی انقد برات مهمم که اینطوری برام اشک می‌ریزی؟ واقعاً وحید باید اینو باور کنه یا اون سنگدلیاتو؟

مژگان به سختی گفت:

- نمی‌دونم.

- اشکاتو پاک کن حالا که پا روی غرورت گذاشتی و زنگ زدی دو کلام با هم حرف بزیم.

مژگان با پشت دست روی مژه‌هایش کشید.

- وضعیت نکیسا چطوره؟ گفتار درمانی می‌بریش؟

- بله، الان داره بهتر میشه.

- به من هم میگه بابا.

مژگان سکوت کرد. وحید از درد آهی کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد و کمی کمرش را جابه‌جا کرد و گفت:

- ولی من راضی ام.
- درد داری؟
- آره، یه خورده کلافه ام کرده.
- برات مسکن زدن؟
- بعضی وقتا تحمل درد خوبه، صبر تو بالا می بره... دستای خودت خوبن؟
- بله.
- حال روحی ات چطوره؟
- تا همین چند دقیقه پیش خوب بودم.
- چند دقیقه پیش؟ یعنی شنیدی من رو به موتم حالت بد شد؟
- دور از جون این چه حرفیه؟
- وحید لبخند زد و به سختی و با آه و ناله روی شانهای راستش چرخید و گفت:
- حرف حساب.
- هیچ هم حرف حساب نیست...
- پس چرا اشکات اومده؟
- دلم خواست.
- چی رو؟
- که اشک هام بیان.
- وحید به آن مژگان زبان دراز گذشته فکر کرد. داشت شبیه همان می شد. لبخند زد و گفت:
- برای وحید!

- نخیر! فقط دلم گرفته بود.
- برای من دلت گرفته بود.
- نخیر.
- منم پشت گوشام مخملیه.
- مژگان لبخند زد و قطره‌ی اشک را از زیر پلکش گرفت و گفت:
- کو، ببینم مخملاشو!
- وحید لبخند ملایمی زد و گفت:
- عزیزم، وحید یه عمره گوشاش مخملی شده و تو نمی‌بینی.
- مژگان جوابی نداد. سکوت کرد و در سکوت اندیشید.
- قصدم ناراحت کردنت نبود مژگان!
- مژگان به خود آمد و گفت:
- می‌دونم، وحید!
- جان وحید.
- بهم فرصت میدی؟
- برای...؟!!
- که باهاش کنار بیام.
- قبل از اینکه وحید حرف بزند گفت:
- نمی‌دونم می‌تونم یا نه، ولی...
- می‌تونی.
- مژگان سرش را به دراور چسباند و گفت:

- زودتر خوب شو.
- حالا که تو رو با مقنعه و انقد زیبا دیدم حتماً زود خوب می‌شم.
- مژگان خجالت کشید و نگاهش را از وحید گرفت. می‌دانست حالا دیگر باید گوشش به شنیدن این حرف‌ها از او عادت کند.
- من و تو می‌تونستیم خوشحال‌تر از اینا باشیم اگر فقط کمی به هم فرصت می‌دادیم و لجبازی نمی‌کردیم.
- دیگه لج نمی‌کنیم.
- دلم می‌خواست اونجا بودم و اینا رو ازت می‌شنیدم.
- همین که الان اونجایی داری اینا رو می‌شنوی. شاید اگر اینجا بودی همیشه ازت فرار می‌کردم.
- پس اومدنم یه توفیق اجباری بود.
- شاید.
- ساعتی بعد حال مژگان بهتر بود. خیالش از سلامت وحید راحت بود و داشت از پنجره به باغ پاییزی نگاه می‌کرد.
- وحید هم به تخت تکیه داشت و پرستار زیر سرش را کمی بالا کشیده بود تا راحت باشد.
- داشت به مژگان و آینده‌اش با او فکر می‌کرد. انتظار کوتاه آمدن مژگان را نداشت و حالا مطمئن بود بعد از این همه مدت چیزهایی به او گذشته است که باعث شده کمی آرام‌تر باشد.
- از اینکه مژگان کم‌کم داشت آرام می‌گرفت خوشحال بود. کمی بعد بود که گوشی‌اش به صدا در آمد. در این شرایط تنها نام امیرپاشا بود که می‌توانیت خوشحالی‌اش را تکمیل کند. جواب داد:

- سلام پاشا!
- سلام عزیزم، منتظر سَقَط شدنم بودم.
- واقعاً دلت میاد؟
- نه چندان، خوبی؟
- بد نیستم.
- چی شده، چرا حالا بیمارستان؟
- خوب دیگه، قسمت این شد چند روز اجباری تو تخت بخوابم.
- کاش باشه از این خوابای اجباری!
- خدا نصیبت نکنه! کجایی؟ تو جاده‌ای!
- آره.
- کجا میری؟
- شیراز، برم به نازگل سر بزنم.
- به سلامت.
- امیرپاشا کمی از چای را نوشید و گفت:
- الان روبه‌راهی!
- بد نیستم، درد که داره ولی در کل خوبم.
- شانس آوردی نزده تو شاه‌رگت.
- شاید قصدش همین بود! شاید هم قلبم رو نشونه رفته بود که خورد رو نشونه‌ام.
- آره، شاید. خدا رو شکر که به مقصودش نرسیده.
- آره.



- زن‌دایی خیلی نگران‌ت بود. بهم زنگ زد. من توی راه بودم. می‌خواست ازت بپرسم واقعاً خوبی یا نه! نیاز داری کسی پیش‌ت باشه یا نه. بهش گفتم اگر تو بخوای من بر می‌گردم و میام پیش‌ت.

- نه، ممنونم! من خوبم. برو به دخترت برس.

- به هر حال پسر حاج محمدی داره میاد لندن، در واقع بهش زنگ زدم گفت همین امروز پرواز داره. حتماً میاد بهت سر می‌زنه. کاری داشتی بهش بگو.

- پسر حاج محمدی کدوم یکی بود؟!!

- سروش یادت نیست؟ داره میاد به خواهرزاده‌اش بهنام سر بزنه. فکر می‌کنم بهنام رو بشناسی.

وحید او را به خاطر آورد و گفت:

- آره می‌شناسم، مگه میشه بهنام رو نشناسم! اون ادبیات انگلیسی می‌خونه. بعضی وقتا می‌رفتم باهام کار می‌کرد. یکی از کسایی بود که اون اوایل کمکم کرد خودمو بالا بکشم... ولی سروش رو نه! خاطر من نیست.

- ببینی حتماً می‌شناسی.

- باشه، لطف می‌کنه. امیدوارم زحمتش نشه.

- اون معنی زحمت رو نمی‌دونه، خودش زحمت تو نشه خیلیه!

امیرپاشا آرام خندید و گفت:

- دوست داشتی بری سوراخت کنن؟ اینجا نونت نبود یا آبت؟

- هر دو رو داشتم و چیز مهم‌تری رو نداشتم.

وحید حرف را عوض کرد و گفت:

- چرا تو با هواپیما نرفتی؟

- چون می‌خوام مدتی پیش نازگل بمونم، حتماً ماشین لازم میشه.

- مراقب خودت باش.

- تو به رانندگی من اطمینان نداری؟

- چه حرفیه؟ می‌گم مراقب خودت باش. کنار جاده و ایسادی خطرناکه، چابیت رو خوردی حتماً زود راه بیفت.

- به روی چشم.

بعد از اینکه وحید ارتباط را قطع کرد تازه خواست کمی استراحت کند که آقای کراس به دیدنش آمد. حالش را پرسید و از شرایط او ابراز ناراحتی کرد. بعد هم در مورد ضارب صحبت کردند و وحید به او اطمینان داد با اینکه صورتش را ندیده است اما به خاطر اینکه صدای او را شنیده است می‌تواند از روی صدایش شناسایی کند. برای همین از آقای کراس خواهش کرد زمان قرارها را تغییر دهد و آن‌ها را کمی عقب بیاندازد.

فصل سیزدهم.

حدود ساعت ده شب بود که امیرپاشا به شیراز رسید. هوا سرد و ابری بود و پیاده‌روها خلوت و آرام بودند.

امیرپاشا سر راهش کمی خرید کرد و به منزل دخترش رفت.

وقتی زنگ در را فشرد صدای نازگل در اطرافش پیچید:

- کیه؟

- منم بابا، باز کن.

در پس از صدایی روی پاشنه چرخید.

امیرپاشا زنگ طبقه‌ی پایین را زد. صدای مائده در گوشش نشست.

- کیه؟

- سلام خانم، پدر نازگلم.

- سلام، خوش اومدین.

و دگمه را زد.

- ممنونم، در بازه، خواستم بپرسم اشکال نداره ماشینمو بیارم توی حیاط؟

- نه، چه اشکالی داره؟ بیارین تو.

- ممنون از شما.

- خواهش می‌کنم.

امیرپاشا هر دو لنگهی در را باز کرد و ماشینش را داخل حیاط برد. در حال بستن در بود که مائده بیرون آمد.

مائده هنوز از اتفاق بار پیش خجالت زده بود و فکر نمی‌کرد رو به رویی با پدر نازگل برایش سخت‌تر از تلفنی صحبت کردن با او باشد. با این حال سعی کرد چیزی به روی خود نیاورد.

به مقابل امیرپاشا رفت و با او احوال‌پرسی کرد. مادرش هم به بیرون سر کشید و به امیرپاشا خوش‌آمد گفت و دوباره به درون منزل رفت.

- خیلی کار خوبی کردین که اومدین، نازگل این روزا واقعاً به شما نیاز داره. پدربزرگ و مادربزرگش هواسش رو دارن اما حرف‌های مادربزرگش خیلی حالش رو بد کرده. امیدوارم توی این مدت شما بتونین دوباره اعتماد نازگل رو جلب کنین.

- امیدوارم و ممنون از اینکه به من خبر دادین.

- خواهش می‌کنم، امیدوارم موفق باشین.

امیرپاشا سر فرود آورد و مائده شب بخیر گفت و به درون منزل رفت.

امیرپاشا خریدهایش را برداشت و نگاهی سمت پله‌ها کرد. نازگل حتی به خود زحمت بیرون آمدن نداده بود. فهمید خیلی اوضاع بد است.

پله‌ها را بالا رفت و در زد. در را باز کرد و نگاهی به درون سالن انداخت. هر سه روی مبل نشسته بودند و داشتند فیلم می‌دیدند.

چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهی به هر سه انداخت. از این بی‌محتی به هم ریخت. خریدها را داخل گذاشت و گفت:

- نازگل بیا اینا رو ببر.

نازگل از جایش بلند شد و سمت در آمد. امیرپاشا با ابروهای در هم کشیده نگاهش می‌کرد. او نیم‌نگاهی به چشم‌های امیرپاشا انداخت و آرام گفت:

- سلام.

- علیک.

و بعد چرخید و پله‌ها را پایین آمد. چمدانش را برداشت و در ماشین را به هم زد. نفسش را فوت کرد و با ناراحتی سرش را پایین گرفت و پلک‌هایش را روی فشرد. وقتی کمی حالش بهتر شد و به خود مسلط شد از پله‌ها بالا رفت. وارد هال که شد سلام آرامی گفت و به همان آرامی جواب گرفت.

چمدانش را به اتاق برد و مشغول تعویض لباس‌هایش شد. نازگل به اتاق آمد و شانهایش را به دیوار تکیه زد و گفت:

- چیزی لازم ندارین؟

امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چیزی لازم داشته باشم خودم برمی‌دارم.

- طوری شده؟

- من باید از شما بپرسم، طوری شده؟!

و رو به نازگل کرد و با جدیت در چشم‌های عسلی او خیره شد. چشم‌هایی که او را یاد نازنین می‌انداخت.

نازگل با بغضی که ته صدایش پنهان بود گفت:

- از طرف من طوری که نشده، شما رو نمی‌دونم.

چشم‌های امیرپاشا گشاد شد. نازگل چرخید و از اتاق بیرون زد. امیرپاشا عصبی داد زد:

- نازگل!

او از توی هال گفت:

- براتون چایی می‌ریزم بابا.

امیرپاشا دندان‌هایش را روی هم فشرد و برس نازگل را برداشت و موهایش را مرتب کرد. باورش نمی‌شد؛ مریم خانم طوری نازگل را بر علیه‌اش شورانده بود که حتی پدرش را بغل نکرده بود.

برس را روی میز انداخت و لب تخت نشست. دست‌هایش را به هم قفل کرد و با ناخن دو انگشت شصتتش لب زیرنش را به بازی گرفت و اندیشید.

کمی بعد نازگل به اتاق آمد و سینی کوچک چای را مقابلش روی زمین گذاشت. امیرپاشا زیرچشم نازگل را نگریست. نازگل نگاهش را پایین نگه داشته بود.

- شما با پدر بزرگ و مادر بزرگ قهرین؟

- قهر بودم اینجا نمی‌اومدم.

- پس چرا باهاشون حرف نمی‌زنین؟ چرا اومدین اینجا نشستین؟

- من از در اومدم شما خودتون رو غد کردین.

و بعد لیوان را برداشت و از جایش بلند شد و سمت در رفت.

- قند بابا.

- تلخ می‌خورم.

امیرپاشا وارد حال شد و روی مبل تکی نشست و پایش را روی دیگری انداخت و رو به پدربزرگ نازگل کرد و با او احوال‌پرسی کرد. او کمی سرسنگین جواب داد. مریم خانم اما توجهی به امیرپاشا نکرد و امیرپاشا هم اهمیتی به او نداد. به صفحه نمایش نگاه کرد.

نازگل آمد و روی مبل نشست. همه در سکوت فرو رفته بودند و تنها صدای فیلم در خانه می‌پیچید.

نازگل پدرش را نگریست. دلتنگ او بود اما حرف‌های مادر بزرگش حالش را بد کرده بود. باور نمی‌کرد پدرش با مزگان سر و سری دارد و عزادار همسرش تا قبل از سالگردش نمانده است.

آهی کشید و سر به زیر گرفت. موهای خود را به بازی گرفت. امیرپاشا او را نگریست. این حال نازگل اعصابش را به هم می‌ریخت. در دل مریم خانم را صد بار لعنت کرد.

رو به نازگل گفت:

- فردا چه ساعتی کلاس داری؟

- ساعت نه میرم. نه و نیم کلاس شروع میشه.

- خودم می‌رسونمت.

- خودم میرم بابا، شما بخوابین، خسته‌این.

- می‌رسونمت.

- خودم می‌تونم برم بابا.

امیرپاشا کمی صدایش را بالا برد و محکم‌تر گفت:

- می‌رسونمت.

نازگل سکوت کرد و امیرپاشا از جایش بلند شد. لیوان را روی این گذاشت و پرسید:

- کم و کسری نداری؟
- نه، بابایی همه رو خریده.
- دستشون درد نکنه.
- او به اتاق رفت و کاپشنش را برداشت. آن را تن زد و راه افتاد. جلوی در بود که نازگل پرسید:
- کجا بابا؟
- میرم بیرون قدم بزنم.
- و بعد در را بست. نازگل صدای پای او را شنید که از پله‌ها پایین رفت.
- مریم خانم با حرص گفت:
- خجالت نمی‌کشه پا شده او مده اینجا!
- نازگل پاهایش را روی مبل جمع کرد و گفت:
- مامانی اون بابامه! چرا باید خجالت بکشه؟
- به خاطر کاری که کرده! حیا هم خوب چیزیه.
- بابام تو زندگی‌اش با مامانم هیچوقت بهش خیانت نکرد!
- از کجا معلوم. مادرت هم یه دختر ساده بود مثل خودت.
- بابام مرد درستیه مامانی!
- به همین خیال باش.
- نازگل غمگین سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به فرش خیره شد.
- امیرپاشا در میان کوچه پس کوچه‌ها قدم زد تا به خیابان رسید. کمی در امتداد خیابان حرکت کرد تا به یک فضای سبز کوچک رسید. آنجا نشست و پاکت سیگارش را در آورد. یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید. به سیگار و فندکش دستش نگاه کرد.

از وقتی همسرش را از دست داده بود غصه‌ی مرگ او را با سیگار در خود خفه می‌کرد. تعداد سیگارهایی که دود می‌کرد بیشتر شده بود.

قبلاً شاید هفته‌ای یک نخ می‌کشید و گاهی یادش می‌رفت، اما حالا مدتی بود شب‌هایی که در غم فراق همسرش بیدار بود با گذر زمان بدون اینکه بفهمد شبی یک پاکت دود می‌کرد.

حالا هم شنیده بود که دخترش سیگاری شده است.

به یاد بار اولی افتاد که چند سال بعد از ازدواجشان در یک مهمانی دوستانه برای اولین بار یک نخ سیگار دود کرد و همان شب نازنین فهمیده بود.

نازنین دختر قهر کردن و جنجال به پا کردن نبود. آرام و جدی در چشم امیرپاشا زل زده بود و گفته بود: «دیگه نکش.»

او هم دیگر نکشیده بود. سعی کرده بود به خواسته‌ی همسرش احترام بگذارد.

چند سال بعد باز هم با مهندس امیدی در یک جمع دوستانه سیگار کشیده بود و نازنین باز هم از بوی تند لباسش فهمیده بود. این بار پشت به امیرپاشا کرده بود و گفته بود: «اگه دوستم داری دیگه نکش.»

امیرپاشا نازنین را بغل کرده و پرسیده بود: «چرا دیگه زل نزدی تو چشمام؟»

نازنین آرام جواب داده بود: «بار اول به خاطر خودت گفتم دیگه نکش، چون دوستت دارم و نمی‌خواستم اتفاقی برات بیفته ولی بار دوم به خاطر خودم گفتم و نخواستم اگر برات اهمیتی نداره نگاه امشبت به یادم بمونه.»

امیرپاشا او را به خود فشرده بود و پس از آن تا بعد از مرگ نازنین دیگر لب به سیگار نزده بود.

حالا در نبود نازنین بوسه‌هایش را از همان سیگار می‌گرفت و غم نبود او را دود می‌کرد و تنهاییش را می‌نگریست.

حالا هم خودش هم دخترش کاری می‌کردند که نازنین هیچوقت دوست نداشت.



او نفسش را فوت کرد و با خود فکر کرد وقتی خودش تا این حد با نازنین بی‌وفایی کرده است چگونه از دخترش بخواهد از این کارش دست بکشد؟!

پاکت سیگار و آن یک نخ به او دهن‌کجی می‌کردند. دستش را مشت کرد و سیگار در دستش مچاله شد. با دست دیگر پاکت را حسابی پیچاند و چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه زد.

به تاریکی خیابان بی‌رفت و آمد زل زد و در خود غرق شد و به آینده‌ی دختر زیبایش اندیشید.

چند ساعت در آن فضای سبز به تنهایی نشست و دقایق از پس هم گذشتند. وقتی ساعتش را نگاه کرد یک ساعت از نیمه‌شب گذشته بود.

از جایش بلند شد و پاکت‌سیگار و فندک دستش را درون سطل انداخت و به منزل برگشت.

کلید از یادش رفته بود. به ناچار زنگ در را فشرد. چند لحظه بعد در روی پاشنه چرخید.

به درون حیاط رفت و در را آهسته بست و ماشینش را دور زد و از پله‌ها بالا رفت. هنوز به پله‌ی آخر نرسیده بود که در باز شد و مائده و نازگل را کنار هم میان قاب در دید.

سلام آرامی کرد و پاسخ گرفت.

- بابا نگرانم شدم! می‌دونی چند ساعته رفتی؟

- الان که برگشتم.

- گوشیات هم نبردی بابا.

- بهش نیاز نداشتم.

- یعنی لازم نبود خبر بدین کجاییں؟

نگاه امیرپاشا رنگ مهربانی گرفت.

- بچه که نیستم دخترم. توی همین فضای سبز سر خیابون نشسته بودم.

مائده دستش را روی پشت نازگل گذاشت و گفت:

- معلومه نازگل پدرش رو خیلی دوست داره وگرنه می‌رفت با خیال راحت می‌خوابید.

- و البته مزاحم شما هم نمی‌شدم.

- من که کاری نکردم، گفتم نگران نباش برمی‌گردن زود.

- ببخشید مائده جون من همیشه به شما زحمت میدم.

- چه زحمتی عزیزم، هر وقت لازم باشه کنارت هستم.

و بعد گونه‌ی نازگل را بوسید و ببخشیدی به امیرپاشا گفت.

امیرپاشا کنار رفت و آهسته گفت:

- بفرمایین.

مائده بیرون آمد و دمپایی‌هایش را پوشید. نگاه امیرپاشا پایین رفت و پاهای لاک زده مائده را در آن دمپایی‌های پلنگی نگریست. خودش هم نفهمید چرا لبخند کجی نقش صورتش شد.

مائده هم متوجه لبخند ناگهانی او شد. دستپاچه گفت:

- شب بخیر.

و صدای شب بخیر گفتن امیرپاشا و نازگل را شنید. امیرپاشا کفش‌هایش را از پا بیرون کشید و به درون رفتند.

امیرپاشا در را بست که نگاهش به پدر و مادر نازنین افتاد. هر دو تقریباً روی مبل خواب بودند.

- چرا برایشون جا ننداختی بخوابن؟

- هر شب همینطورن، دو سه ساعت رو مبل چرت می‌زنن.

امیرپاشا به اتاق رفت و به نازگل کمک کرد برایشان جای خوابشان را فراهم کند.

- اونا تو هال می‌خوابن بابا.

- الان من هستم بذار تو اتاق بخوابن. وسایل فرداتو جمع کن، بذار بیرون دیگه صبح مزاحمشون نشی.

- چشم.

امیرپاشا هم بعد از نازگل لباس‌ها و وسایل مورد نیازش را برداشت و به هال برد. بعد هم رفت و دستش را روی شانه پدرزنش گذاشت.

- آقا جون، آقا جون.

او از خواب پرید و گفت:

- جونم...

و بعد با گیجی چند لحظه به امیرپاشا نگاه کرد. به یاد گذشته جواب او را داده بود. نفسش را فوت کرد.

- پاشین برین تو اتاق بخوابین.

او تلویزیون را نگریست و بعد رو به مریم خانم صدا زد:

- خانم، خانم پاشو بریم بخوابیم.

مریم خانم هم چشمش را باز کرد و راست شد. امیرپاشا را نگریست و بعد بی‌حرف برخاست و به اتاق رفت.

امیرپاشا هم بالشش را وسط هال انداخت و یک پتو رویش کشید. نازگل هم بالشش را نزدیک بالش امیرپاشا انداخت و چراغ‌ها را خاموش کرد.

بعد هم زیر پتو خزید و در تاریکی به پدرش خیره شد.

دل‌تنگی برای شرایط او عذابش می‌داد. خوب می‌فهمید بعد از مادرش هم خود تنها شده است و هم پدرش بی‌کس و آواره.

آه عمیقی کشید، امیرپاشا چشم باز کرد و رو به او کرد.

نازگل زیر لب گفت:

- بدون مامان زندگی خیلی بده.

امیرپاشا کاملاً سمتش چرخید و رو به او کرد و گفت:

- هم بدون مامان هم بدون تو. دلم نمی‌خواست دوتاتون با هم ازم دور بشین.

- خسته شدم بابا. بدون تو، بدون مامان خسته‌ام.

امیرپاشا دستش را بلند کرد و مقابل نازگل روی زمین گذاشت. نازگل دستش را در دست امیرپاشا گذاشت.

امیرپاشا دست دیگرش را روی دست او گذاشت و گفت:

- عزیزم، اگر مامان هم بود تو باید تنهایی می‌اومدی اینجا و درس‌ات رو می‌خوندی.

ازت خواهش می‌کنم خودت رو پیدا کن و بشین پای درسی که اون همه وقت براتش گذاشتی و سختی کشیدی. دلم می‌خواد موفق بشی، دلم می‌خواد سربلندم کنی.

نازگل آهی کشید و سرش را پایین برد و پلک بست و با همان حال خوابش برد.

امیرپاشا دست‌هایش را پس کشید و رو به سقف کرد و زیر لب گفت:

- نازنین بزرگ کردن یه دختر بدون مادرش سخت‌ترین کار دنیاست.

او پلک‌هایش را بست و کمی بعد به خواب رفت.

صبح روز بعد امیرپاشا قبل از همه از خواب بیدار شد. دست و صورتش را شست و مسواک زد. موهایش را شانه کشید و لباس پوشید. عطر همیشگی‌اش را زد و پتو را روی نازگل درست کرد و به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد و اجاق را روشن کرد.

در را باز کرد و در حال پوشیدن کفش‌هایش مائده را وسط حیاط در حال نرمش کردن دید. او هندزفری در گوشش داشت. از نظر امیرپاشا، او با آن هودی و شلوار جذب و دستمال سر از پشت شبیه به دختران چهارده ساله شده بود.

مائده دست راستش را به کمرش گرفته بود و دست چپش را بالای سرش برده بود. هر بار حرکتش را عوض می‌کرد و به چپ و راست متمایل می‌شد بوی غلیظ عطری را شدیدتر از ثانیه‌ی قبل زیر مشامش حس می‌کرد.

امیرپاشا از پله‌ها سرازیر شد و مائده با قلبی که تندتر از چند لحظه‌ی قبل می‌زد با احتیاط برگشت و با دیدن امیرپاشا سیم‌های هندزفری را از گوشش کشید.

امیرپاشا بدون اینکه او را نگاه کند و موجب دستپاچگی بیشترش شود از کنار مائده رد شد و گفت:

- سلام، صبح بخیر.

مائده با صدای ضعیفی گفت:

- سلام، صبح شمام بخیر.

امیرپاشا بدون معطلی از حیاط بیرون رفت و در را بست.

مائده نفس راحتی کشید و به ادامه‌ی نرمشش پرداخت.

امیرپاشا هم پیاده راه افتاد و به ناوایی رفت و نان گرم تهیه کرد و برگشت.

او کلید را در قفل انداخت و وارد حیاط شد. در را بست و به جلوی منزل خوشه خانم رفت. در زد و صدا کرد:

- خوشه خانم، مادر!

- جانم مادر، اومدم.
- خوشه خانم با چادر سفیدش جلوی در آمد و گفت:
- سلام مادر، بیا تو.
- ممنونم، مزاحم نمیشم براتون نون گرفتم.
- دست گلت درد نکنه مادر، خدا عمرت بده، راحتم کردی.
- پس تا روزی که اینجام من انجام میدم.
- زحمتت نمیدم مادر.
- امیرپاشا دستش را بالا برد و گفت:
- چه زحمتی؟ با اجازه.
- و بعد راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت.
- به درون رفت و چای حاضر کرد. میز صبحانه را چید و به کنار نازگل رفت و تکانش داد. او با دیدن امیرپاشا که حاضر و آماده بود گفت:
- سلام، خواب موندیم؟
- نه عزیزم، پاشو.
- امیرپاشا دست نازگل را گرفت و او را از جا بلند کرد.
- نازگل هم حاضر شد و بعد به آشپزخانه رفت و مشغول خوردن صبحانه شد و گفت:
- خیلی خوبه یکی باشه بهت برسه.
- تنبل شدی.
- بودم، از همون اول!
- چند دقیقه بعد امیرپاشا و نازگل در راه دانشکده پزشکی بودند.

- برای اولین بار دارم زود می‌رسم.
- مگه همیشه دیر می‌رسیدی؟
- بیشتر اوقات! جزو دانشجوه‌های تنبل و شلخته و بی‌انضباطم.
- چرا اونوقت؟
- چون حوصله کلاس و درس و دانشگاه رو ندارم.
- خیلی داری بد میکنی. از این به بعد خودم حواسم بهت هست.
- شما که امروز فردا برمی‌گردین!
- کی گفته؟
- مثل همیشه.
- همیشه من عجله داشتم و با هواپیما رفت و آمد می‌کردم. می‌بینی که این بار با ماشین اومدم.
- خوب که چی؟
- با ماشین اومدم که وقتی بیشتر موندم برای چرخیدن توی شهر مشکلی نباشه.
- پس بیشتر می‌مونین؟
- حتماً.
- سختتون نشه.
- تیکه می‌پرونی؟
- آره.
- نشنیده می‌گیرم.
- شنیده بگیرین.

- این زندگی توئه نازگل. تو هم مثل هزاران دانشجوی دیگه دانشجویی. باید با این زندگی کنار بیای. اگر مامانت هم زنده بود، نمی‌تونست تا همیشه پیشت باشه. در نهایت باید بر می‌گشت خونه پیش من.

نازگل سکوت کرد و به بیرون زل زد. وقتی به جلوی دانشکده رسیدند امیرپاشا پرسید:

- کی کلاسات تموم می‌شن؟

- یک و نیم.

- میام دنبالت.

- خودم میام بابا.

- میام دنبالت، یک و نیم اینجام.

- باشه.

نازگل خواست پیاده شود که امیرپاشا گفت:

- برگشتی در مورد حرفای مادر بزرگت صحبت می‌کنیم.

- دلم نمی‌خواد.

- نخواد هم باید حرف بزیم.

نازگل عصبی گفت:

- دوست ندارم.

- دوست هم نداشته باشی موظفی در موردش حرف بزنی.

- من وظیفه ندارم در مورد روابط شخصی شما صحبت کنم.

امیرپاشا پوزخند صدا داری زد و گفت:

- دلت نمی‌خواد و وظیفه نداری اما بلدی با شنیدن حرف دیگران منو قضاوت کنی.



- قضاوت نکردم بابا.

- پس حکم صادر شده و متهم شدم.

- بابا...

- برو دیرت نشه.

- بابا گوش بده.

- بعداً.

نازگل خداحافظی آرامی کرد و رفت. امیرپاشا دور شدن او را نگریست. دو دلی نازگل را حس می‌کرد. از مریم خانم عصبانی بود. با وارد شدن نازگل به درون دانشکده پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

به بازار رفت و برای خودش خرید کرد. لباس‌های رنگ روشنی هم برای نازگل خرید تا از اسارت آن همه لباس تیره بیرون بیاید.

نزدیک ظهر بود که رفت تا خریدها را در منزل بگذارد. وقتی وارد شد به پدر و مادر نازنین سلام کرد و پاکت‌های خریدش را در اتاق گذاشت و برگشت و به آشپزخانه رفت.

در قابلمه را برداشت و خورشفت فسنجان را در حال قل خوردن دید. نگاهی سمت در آشپزخانه کرد. از خورشفت فسنجان متنفر بود و مریم خانم این را خوب می‌دانست. در قابلمه را گذاشت و برای خود چای در لیوان ریخت و گفت:

- پدر جان! چای میل دارین؟

- نه.

امیرپاشا اصرار نکرد و مشغول نوشیدن چایش شد.

وقتی از آشپزخانه بیرون زد تا به سراغ نازگل برود مریم خانم با صدای کاملاً واضح گفت:

- کاش به جای دخترم تو می‌مردی!

امیرپاشا ایستاد، خواست جواب تندی بدهد اما در یک لحظه به خود مسلط شد و گفت:

- ای کاش! من همین الانشم مردم.

- انقد نقش بازی نکن. تویی که سر و سِر با این و اون داری دیگه نباید...

امیرپاشا خواست فریاد بزند که تهمت نزنند اما نفسش را فوت کرد. رو به مریم خانم کرد و جلو رفت و گفت:

- می‌دونین چیه؟ من درست یک روز بعد از فوت نازنین با یه خانم وارد رابطه شدم. اصلاً وقتی نازنین هم زنده بود من با چندتا زن تو رابطه بودم و هنوز هستم. من همینم که هستم. منتظر سال نازنین هم نمی‌شم و با هر کی که دلم بخواد وارد رابطه می‌شم...

مریم خانم داد زد:

- از بس بی‌حیایی.

- من از این لحظه به بعد نه براتون توضیح میدم نه دلیل میارم. اگر راست گفتین، امیدوارم جام بغل دست نازنین باشه، اگر نه...

- اگر نه چی؟

- شما رو به خاطر این همه سال نفرین نمی‌کنم، اما شکایت آبرویی که از من بردین و دلی که از مژگان سوزوندین و حال خراب دخترم رو به نازنین می‌کنم.

و بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- خدایا تو شاهدهی، بذار دخترشون هم شاهد ما باشه.

و بعد راه افتاد و به سرعت از منزل خارج شد.

با عصبانیت وارد کوچه شد و سوار ماشینش شد. کمر بند را کشید و بست. چند لحظه سرش را در مشت گرفت. دیگر حوصله نداشت. می‌خواست تمام توانش را برای خوب کردن حال دخترش بگذارد و روی مسائل او تمرکز کند اما مریم خانم این اجازه را به او نمی‌داد.

چند ضربه به شیشه خورد. سر بلند کرد و مائده را دید که از بیرون برگشته بود. او با مانتوی مشکی بلند و شال آبی کاربنی روی سرش هیچ شباهتی به دختری که صبح دیده بود نداشت. کمر بندش را باز کرد و پیاده شد.

مقابل او ایستاد و گفت:

- سلام.

- سلام، شما حالتون خوبه؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- نه زیاد، دارم از دست مریم خانم کلافه می‌شم.

- آقای امیری، مادر خانومتون توی شوکه. تنها فرزندش رو از دست داده. الان توی یه شرایط خیلی بد گیر کرده. می‌دونه که دخترش فوت شده اما این مسئله رو نمی‌خواد قبول کنه و یا باهاش کنار بیاد. نمی‌خواد باور کنه اون دیگه نیست و شما الان یک مرد مجردین. نمی‌خواد ببینه شما دیگه تعهدی به زندگی قبل ندارین و همه چیز تموم شده.

تنها تعهد شما، دخترونه و اون می‌دونه نازگل کسیه که می‌تونه شما رو تا سال‌ها پایبند زندگی مشترک قبلیتون کنه.

برای همین دوست داره با تأثیر گذاشتن روی نازگل و استفاده از اون، شرایط رو به شما سخت کنه.

ولی نمی‌دونه چقدر حال نازگل بد شده و توی چه جنگ بزرگی با خودشه.

من قبلاً هم به شما گفتم، نمی‌دونم حرفای مریم خانم درسته یا نه، اصلاً هم کاری به انتخاب شما برای ارتباط داشتن یا نداشتن با کسی ندارم ولی...

- مائده خانم من بعد از فوت همسرم با هیچکس ارتباط نداشتم. مگه چند وقته من همسرمو از دست دادم؟ هنوز هم دارم حضورش رو توی زندگی‌ام حس می‌کنم. بعضی از شبها که می‌خوابم نصف شب بیدار می‌شم و کنارم دنبالش می‌گردم ولی یادم میاد که دیگه نیست.

چرا باید با این حس و حالی که دارم فکر رابطه‌ی دومی باشم؟ مگه بچه‌ام؟ مگه می‌شه انقدر زود بیست سال زندگی مشترک رو به راحتی نادیده بگیرم و کس دیگه رو بیارم تو حریمم؟

مائده به صورت مردی که با قاطعیت حرف می‌زد نگاه کرد. از اینکه با عشق از رابطه‌اش حرف می‌زد لذت می‌برد و چیزی جز حقیقت از کلام و نگاه او دریافت نمی‌کرد. او روانشناسی خوانده بود، مشاور بود و بارها با مردان و زنان دروغگو رو در رو شده بود. حالا خوب تشخیص می‌داد که او با صداقت صحبت می‌کند.

- من تا وقتی که با نازنین زندگی کردم رسماً و قلباً بهش متعهد بودم و نمی‌تونم به این زودیا تعهدم رو فراموش کنم.

من نمی‌گم هرگز این اتفاق نمی‌افته ولی شاید به این زودیا نباشه. کی از آینده خبر داره که من کی و کجا ممکنه دوباره به فکر ازدواج بیفتم ولی لااقل تا امروز چیزی نبوده و نیست و این خانم با اتهاماتش داره کفر منو در میاره.

مائده سر فرود آورد و گفت:

- درکتون می‌کنم، اما شما باید به بقیه هم فرصت بدین که با شرایط کنار بیان. مهم‌تر از همه هم نازگله. نازگل واقعاََ دختر خوبیه و عاشق شماست و براش سخته که بشنوه هنوز چند ماه از فوت مادرش نگذشته و پدرش با کسی دیده شده و یا...

امیرپاشا آهی کشید و با عصبانیت سرش را تکان داد. دست‌هایش را روی در ماشین تکیه زد و گفت:

- فقط یه سوْتفاهم بود. قرار نیست اگر یه زن پاشو گذاشت تو خونهی من حتماً دلیل بر این باشه که من باهانش سر و سری دارم.

و بعد راست شد و دست‌هایش را به کمرش زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهش را به چشم‌های آرایش‌شده‌ی مائده کشید و گفت:

- حرفای اینا یک نفر رو تا پای مرگ کشید، نمی‌فهمم چطور به خودشون اجازه میدن تا این حد سنگدل باشن و به راحتی به این و اون آنگ بزنن.

- گذر زمان همه چیز رو درست می‌کنه و شما حالا که اینجایین تمام تلاشتون رو برای بهتر شدن نازگل بذارین چون خیلی افسرده است.

- باشه حتماً.

مائده لبخند زد و سر فرود آورد و گفت:

- مزاحمتون نشم، با اجازه.

- به سلامت.

مائده به سمت منزل رفت و امیرپاشا سوار ماشینش شد و حرکت کرد. مائده در حال باز کردن در حیاط به دور شدن او نگاه کرد. لبخند زد و خیلی نازگل را خوش‌شانس دید که چنین پدري دارد.

او وارد منزل شد و به درون ساختمان رفت و با صدای بلند و با لهجی شیرازی گفت:

- سلام مادر گلم کجایی؟

- سلام مادر، توی اتاقم.

مائده به درون اتاق رفت و دید که مادرش در حال پولک‌دوزی لحاف است. لحافی که قرار بود در جهیزیه او قرار بگیرد.

کنار مادرش نشست و او را نگرید. روی صورتش عینک نزدیک بین داشت و این باعث می‌شد مائده او را بیشتر دوست بدارد.

مائده بسیار شبیه به مادرش بود و جوانی مادرش پس از فوت زودهنگام پدرش تباه شده بود. مادرش با همه‌ی وجود ایستاده بود و فرزندان را بزرگ کرده بود. هر دو پسرش را دانشگاه فرستاده بود، سر و سامانشان داده بود. حالا هم آرزویش ازدواج مائده بود. اما مائده دلش می‌خواست محبت‌های مادرشان را جبران کند و با او زندگی‌اش را به سر ببرد.

یکدفعه مادرش را در آغوش کشید و صورت او را بوسه باران کرد. مادرش معترض گفت:

- نکن مائده، نکن مادر منو رنگی کردی الان می‌خوام نماز بخونم.  
مائده خندید و گفت:

- قربونت برم این همه خودت رو اذیت می‌کنی که چی؟ من حالا حالاها ور دل خودتم خوشه بانو.

خوشه خانم رو به او کرد و گفت:

- غلط کردی!

- وا! مامان!

- وا داره؟

- داره یا نداره من که ازدواج بکن نیستم.

- زنگ می‌زنم داداشت بیاد تکلیفت رو روشن کنه.

- اون اگر بلد بود تکلیفی روشن کنه، می‌اومد شیراز زندگی می‌کرد حداقل نزدیکت باشه.

- بیاد اینجا چکار کنه؟ کار و زندگی اش رو ول کنه بیاد می‌تونه نون زن و بچه اش رو بده؟

- ساده‌ای مامان! هر جا که باشه رو هوا می‌برنش سر کار.

- مادر من راضی‌ام. همین که بچه‌ها سرشون به زندگیشون گرمه، دستشون به دهنشون می‌رسه برای من کافیه. تنها دغدغه من تویی. تو هم بری سر زندگی‌ات تازه خیال من راحت می‌شه.

- منم تا وقتی که پیش شمام دغدغه ندارم و خیالم راحت. ازدواج کنم تازه اول فکر و خیالات برای خودم و شمامست.

- من فکر و خیال کردن ندارم. مستأجر می‌گیرم تنها نمی‌مونم. تو به فکر خودت باش فردا پس فردا از ریخت می‌افتی و خواستگارات کم میشن و آخر هم دیگه کسی نمیاد تو رو بگیره.

- مامان چرا فکر می‌کنین آدم فقط با ازدواج خوشبخت میشه؟ اگر بیای مرکز ما می‌فهمی اینطورام نیست.

خوشه خانم از پولکدوزی لحاف دست کشید و گفت:

- دخترم تو چرا اینا رو میگی؟

مثلاً با سواد و درس خوندی؟ مادر جون انسان از اول اجتماعی بوده و توی اجتماع زندگی کرده. تنهایی زندگی کردن با روحیه آدم سازگاری نداره. ازدواج راه اجتماعی زندگی کردنه. ازدواج باعث میشه مسئولیت داشته باشی. انسان بدون مسئولیت روحش بزرگ نمی‌شه.

از طرفی اگر بتونی ازدواج سالم و خوبی داشته باشی، بچه‌دار میشی و انسانی مثل خودت یا بهتر از خودت تربیت می‌کنی. دنیا به آدمای خوب هم نیازه داره و تو هم به عنوان یه انسان سهمی توی این هدف آفرینش داری مادر!

تنها که بمونی ممکنه خوش باشی و آزاد و بی‌دغدغه اما سنی که ازت گذشت و دور و بر تو خالی دیدی می‌فهمی تنهایی یعنی چی!

برادر سرش به زندگیه، خواهر مشغله خودشو داره، پدر مادرت هم نیستن. خواهرزاده و برادرزاده مشغول خودشونن، تو می‌مونی و تو و یه زندگی تکراری و بی‌هدف. تو می‌مونی و ساعتی که نمی‌گذره. تو می‌مونی و یه خونه‌ی ساکت و چهارتا در و دیوار بی‌خاطره!

بچه که داشته باشی اگر خوب تربیتش کنی هر روز بهت سر می‌زنه. اگر نکرده باشی سالی یه بار حداقل زنگ می‌زنه صداش رو بشنوی.

- مادر الان خودتون...

- مادر من زندگی بدی ندارم. تو پنج ساعت بود که بابات عمرشو داد به شما. خوب شد این خونه و یه حقوق مستمری برام جا گذاشت. خودت که یادته در کنارش خیاطی کردم، مربا و ترشی درست کردم و هر کاری که از دستم بر اومد. گفتم دستتون جلوی کسی دراز نباشه، لباس خوب بپوشیم و شبی نشه که سر گشنه زمین بذارین. پسرم یکیشون شاید دوره مادر اما اونم پی زندگیشه. بی‌وفا نیست و روزی یکبار زنگ می‌زنه و حالمونو می‌پرسه. هر ماه هم یه چیزی می‌فرسته می‌گه هر چی می‌خوای بخر. شاید من خرج نکنم ولی خوبه با زن و بچه‌اش که پا شدن اومدن دوباره خرج خودشون می‌کنم، جلوی زنش کم نیاره.

مائده خندید و گفت:

- ای قربون دل مهربونت برم. پس بگو مهدی که میاد این همه ولخرجی الکی نیست. اون لباسا و پارچه‌های درجه یک برای زن و بچه‌اش از خود مهدیه. شما شدی قلک برایش!

خوشه خانم خندید و گفت:



- مادر من می‌خوام چکار؟ همون حقوق کفاف زندگیمه. محمد میاد هر بار یه پولی می‌ذاره زیر فرش و میره. من همونو هر وقت بدونم لازم دارن می‌ذارم تو کیف زنش. به قول تو شدم قلک بچه‌ها ولی همین یعنی زندگی.

اگر بچه‌ها نبودن، تو نبودی باید همیشه می‌خوابیدم و زل می‌زدم به دیوار. تو هم که بری سر زندگی‌ات من تنها نمی‌مونم. تو هستی، بچه‌دار میشی، بیشتر به مادرت سر میزنی. پیر و کور که شدم یه پرستار می‌گیرم و تموم. مزاحم تو و زندگی‌ات نمیشم.

- این چه حرفیه مامان؟

- هر چی که هست به فکر زندگی‌ات باش و منم انیت نکن.

خوشه خانم از جایش بلند شد و رفت تا نمازش را بخواند. مائده هم به لحاف پولک‌دوزی شده نگاه کرد و به حرف‌های مادرش اندیشید.

امیرپاشا کمی زودتر از موعد به مقصد رسید. کمی منتظر ماند تا نازگل بیاید. داشت سمت دانشگاه نگاه می‌کرد که دید با دوستش بیرون می‌آید.

دست مشت شده‌ی دوستش در دستش قرار گرفت و خیلی سریع آن چیزی را که در دستش گذاشت، در کیفش انداخت.

امیرپاشا با چشم‌های ریز شده داشت نازگل را نگاه می‌کرد.

آن دو بیرون آمدند و نازگل کمی با دوستش صحبت کرد. دختر خنده‌ی بلندی کرد و خداحافظی کرد و راه افتاد. نازگل داشت سمت پدرش می‌آمد که پسری از دانشکده دوان دوان بیرون آمد و او را صدا زد.

نازگل چرخید و پسر به او رسید. هر دو مشغول صحبت شدند. امیرپاشا لبه‌های کتتش را کنار زد و دست‌هایش را به کمرش زد و به آن دو نگاه کرد.

پسر به چیزی اصرار می‌کرد و نازگل قبول نمی‌کرد. کمی بعد نازگل چرخید و حرف پسر ناتمام ماند.

نازگل به کنار ماشین رسید و با دیدن امیرپاشا گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم.

نازگل در را باز کرد و نشست. امیرپاشا نگاهش را از پسر که ماتش شده بود گرفت و آمد و سوار شد.

کمربندش را کشید و بست و ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

امیرپاشا با اینکه فکرش مشغول آن دختر و پسر بود گفت:

- خوب، حالا بعد از یه روز پر مشغله دلت می‌خواد ناهار چی بخوری؟

نازگل که ذهنش مشغول بود و فکرش درگیر گفت:

- فرق نداره!

- کدوم رستوران تو این هوای ابری جون میده برای یه قرار دو نفره؟

- مامانی غذا می‌پزه.

- بر منکرش لعنت! ولی نه چیزی که من دوست داشته باشم.

نازگل رو به امیرپاشا گفت:

- مگه شما چی دوست ندارین؟

- فسنجون.

- فسنجون پخته؟

- بله.

نازگل خندید و به لجبازی مادر بزرگش با پدرش اندیشید. می‌دانست آن‌ها همیشه پدرش را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند اما حالا به خاطر این مسائل پیش آمده اخیر با او سر جنگ دارند.

امیرپاشا یک رستوران پیدا کرد و به همراه نازگل به درون رفت.

پشت میز نشستند و پیشخدمت آمد.

نازگل کباب سلطانی سفارش داد و امیرپاشا کباب برگ با مخلفات مورد نظرش.

به روی نازگل لبخند زد و گفت:

- تا غذا رو میارن خانم دکتر بره دستاشو بشوره.

- حوصله ندارم.

- حوصله ندارم چیه؟ پاشو، پاشو برو بابا.

نازگل با بی میلی از جایش برخاست و به سرویس بهداشتی رفت. امیرپاشا کیف او را که روی میز بود جلو کشید و سریع زپیش را باز کرد. نگاهی به درون کیف انداخت و آن بسته کوچک سفید را دید.

بسته را برداشت و زیپ کیف را بست و آن را سر جا گذاشت درست به همان حالت قبل.

بسته را در جیبش گذاشت و منتظر نازگل شد. او برگشت و سر میز نشست. پیشخدمت هم میز را چید.

امیرپاشا با دست به غذای او اشاره کرد و گفت:

- نوش جان عزیزم.

- مرسی بابا.

نازگل وقتی دید پدرش در آرامش در حال خوردن غذایش است و حرفی نمی زند گفت:

- اون پسره رو جلوی دانشگاه دیدین؟

امیرپاشا لقمه اش را قورت داد و بدون نگاه به نازگل گفت:

- پسرای زیادی دیدم، کدوم یکی؟

- اون که اومد و با من حرف زد.
- آره دیدمش.
- اون از من خوشش اومده!
- امیرپاشا لقمه‌اش را آهسته جوید و بعد آن را قورت داد و نفس عمیقی کشید و گفت:
- پیش میاد!
- نازگل امیرپاشا را نگریست و متعجب از خونسردی پدرش گفت:
- چی پیش میاد؟
- اینکه به اشتباه کسی فکر کنه کسی دیگه رو دوست داره.
- مگه توی دوست داشتن هم اشتباه پیش میاد؟
- اگر نمی‌اومد این همه طلاق نداشتیم. ناهارت رو بخور.
- نازگل با اصرار ادامه داد:
- ولی اون فقط درخواست دوستی و آشنایی داد.
- نظر خودت چیه؟
- من که قبول نکردم فعلاً ولی نمی‌دونم در آینده چی پیش میاد.
- من فرستادمت اینجا درس بخونی نه که دنبال شوهر باشی.
- امیرپاشا به چشم‌های نازگل نگاه کرد و لبخند زد و گفت:
- فعلاً درس، کمی که بزرگ شدی و عقلت بیشتر رسید بعدش دوست پسر، عشق یا ازدواج. اون هم ازدواج به شرطی که من اول اون شازده رو بیسندم.
- اینی که دیدین پسندتون نبود.
- وقتی خودت نپسندیدی انتظار داری من بیسندم؟!

امیرپاشا برای خود مقداری نوشابه در لیوان ریخت و گفت:

- از شوخی گذشته، بشین به فکر درست باش که دوباره خودت رو بالا بکشی.

من می‌تونم اذیتت کنم و بهت سخت بگیرم اما نمی‌خوام حالتو بد کنم ولی اگر نظر پدرت رو می‌خوای فعلاً خیلی زوده.

چون تازه مامانتو از دست دادی و از لحاظ عاطفی می‌تونی زود وابسته بشی اونم به کسی که ممکنه واقعاً مناسب نباشه و بعدش میشه دردرس و درد روحی.

- باشه ولی...

- ولی چی؟

- پس چطور خودتون دوباره بعد از مامان...

امیرپاشا لیوان را پایین کشید و به نازگل که نگاهش روی بشقابش بود خیره شد.

او لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- من بعد از مامان چی؟

نازگل سر بلند کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنین ممکنه این رابطه یا احساس جدیدتون غلط باشه و فقط به شکل غلط وابسته بشین یا...

- یا؟!!

نازگل سر بلند کرد و اندوهگین گفت:

- دلم نمی‌خواد مژگان جای مامانمو بگیره!

امیرپاشا سر فرود آورد و گفت:

- چندتا سوال ازت می‌پرسم درست بهم جواب بده.

- بپرسین.

- تو این مشکل رو فقط با مژگان داری یا هر زن دیگه که بیاد تو زندگی‌ام؟  
- زنای دیگه رو نمی‌دونم، شاید اگر کسی باشه ازش بدم بیاد ولی از مژگان بدم میاد چون آشناست. چون همه‌اش افسرده است. از حالتاش بدم میاد. مامان خیلی شاد و سرزنده بود.

- نازگل جان، مامانت منو داشت که شاد و سرزنده بود با یه دیوونه روانی زندگی نمی‌کرد که حالش مثل مژگان باشه.

واقعاً تو فکر می‌کنی مژگان با من ارتباطی داره؟

نازگل در سکوت چنگالش را درون گوشت فرو کرد. امیرپاشا رو به جلو خم شد و گفت:

- قربونت برم تو منو اینطور شناختی؟ یه بابای هرزه؟

نازگل سر بلند کرد و گفت:

- دور از جون بابا.

- پس اگه من هرزه نیستم با مژگان هم اون ارتباطی که مادر بزرگت میگه رو ندارم. مژگان دختر دایی منه، من و اون با هم بزرگ شدیم.

- مامانی می‌گفت چند ساعتی با هم تو خونه بودین بعد وحید رفته سراغش و...

امیرپاشا غضبناک نازگل را نگریست تا حرفش را ادامه ندهد. نازگل سکوت کرد. امیرپاشا گفت:

- از سر کار برگشتیم، بارون بود گفتم من که خونه‌ی بابا میرم با خودم برسونمش. قبلش رفتم دم خونه که لباس بردارم دوسه روزی اونجا بمونم. وقتی رفتم تو خونه بوی آشغال خونه رو برداشته بود. مجبور شدم بمونم جمع و جور کنم.

طول که کشید مژگان او مد تو و با دیدن خونه گفت: «نازنین هیچوقت خونه‌اش این شکلی نبود، من تمیزش می‌کنم.» هر چی اصرار کردم کوتاه نیومد و دست به کار شد و...

امیرپاشا همه چیز را مو به مو توضیح داد و نازگل در سکوت فقط گوش کرد.

- من از ترس مامانیتون مژگان رو قایم کردم و نزدیک بود که روز بعد باعث مرگ مژگان بشه.

مگه وحید تو رو نیاورد شیراز؟

- بله.

- اگر وحید توی اون مدت به تو کوچکتین بی‌احترامی کرده پس یعنی واقعاً با مژگان رابطه زشتی هم داره. وحید عاشق مژگانه اما توی ارتباطش باهاش خیلی خودداره، اونوقت مامانیتون با چه فرمایشاتی داره بین من و تو رو خراب می‌کنه!

مامانی افسردگی شدید گرفته و می‌خواد با گرفتن تو از من جای نازنین رو برای خودش پر کنه، ولی من تو رو تحت هیچ شرایطی از دست نمیدم.

حتی اگر شده زندگیم رو بفروشم و برای این چند سال بیام شیراز پیشتم، نمی‌ذارم کسی تو رو ازم بگیره یا دور کنه.

- واقعاً می‌ایین؟!

- اگر قرار باشه دوری تو از من باعث رنج و عذابت بشه چرا که نه؟ چی مهمتر از توئه؟ کیو مهمتر از تو دارم؟ من و نازنین هر چی زندگی کردیم و جون کردیم به خاطر تو بود. الان چرا باید ولت کنم به امون خودت؟

من بمونم تو شرکت خودم با شراکت مهندس امیدی که برام بهتره. اما وقتی حس کنم تو داری از دستم میری شرکت رو به تو ترجیح نمیدم.

آینده تو مهمتر از شرکته چون من وظیفه دارم آخرین آرزوی مادرتو برآورده کنم؛ پزشک شدنت.

نازگل سکوت کرد و امیرپاشا ناهارش را در سکوت خورد. چند دقیقه بعد نازگل هم غذایش را تمام کرد و امیرپاشا میز را حساب کرد.

از رستوران بیرون آمدند و سوار شدند.

نازگل زیپ کیفش را باز کرد و مشغول گشتن درون آن شد. وقتی آن بسته را پیدا نکرد با سماجت بیشتر گشت. وقتی پیدایش نکرد دستش را روی کیفش کوفت و حیران سربلند کرد.

امیرپاشا حواسش به او بود اما به روی خود نیاورد.

- نازگل!

نازگل از جا پرید و گفت:

- چی شده؟

- چی، چی شده؟

نازگل دستپاچه گفت:

- هیچی، حواسم نبود بابا.

- برات لباس نو گرفتم عزیزم، نبینم دیگه مشکمی بپوشی.

نازگل دوباره سرش را درون کیفش فرو برد و گفت:

- من با همین لباسا راحتم.

- من ناراحتم، می‌دونم مادرت هم همینطور. دیگه نبینم از اینا بپوشی.

نازگل با عصبانیت محتویات کیفش را روی پایش خالی کرد و آن را تکان داد.

امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- دو ساعته دنبال چه کوفتی می‌گردی، دارم باهات حرف می‌زنم.

- هیچی، رم گوش‌ام گم شده.



- ولش کن برات می‌خرم.

- عکس روش دارم.

- نگران نباش پیدا میشه.

- اینجور که معلومه گمش کردم ولی کجا؟ من که انداختم تو کیفم.

و بعد لای کتاب‌هایش را گشت اما پیدایش نکرد. زیر لب غرید:

- لعنتی کدوم گوری افتاد؟

- من یه رم دارم می‌خواییش؟

- نه بابا!

نازگل جیب کیفش را دوباره گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد با اعصاب خوردی وسایلش را داخل کیفش چپاند و تکیه کرد و رو به بیرون کرد و به این فکر کرد که بسته‌ی کوچک موادش را کجا انداخته است.

دوستش به او گفته بود که راهی می‌شناسد برای درمان افسردگی‌اش. از یک هفته پیش قرار بود برایش مواد بیاورد اما نیاورده بود. آنقدر از تأثیر شیرین آن و لذت استفاده‌اش برایش تعریف کرده بود که دلش می‌خواست برای یک‌بار هم که شده امتحان کند و با لذت مصرف آن تمام دردهایش را فراموش کند.

حالا بعد از یک هفته قرار چیدن و التماس برایش مقدار کمی پیشکش آورده بود و درست همان روز پیشکش او را گم کرده بود.

- بیا!

با صدای امیرپاشا به خود آمد. رو به او کرد. دست مشت شده‌ی امیرپاشا مقابلش بود. دستش را زیر دست پدرش برد. دست امیرپاشا باز شد و بسته‌ی کوچک مواد در دست نازگل افتاد.

نازگل دستش را سمت خود کشید و با دیدن بسته تقریباً از جا پرید و چشم‌هایش گشاد شد.

جرات نکرد پدرش را نگاه کند. نفس‌زنان به بسته‌ی کوچک توی دستش نگاه می‌کرد. هیجان‌زده و ترسیده گفت:

- این چیه؟

- مگه همین رمت نبود؟

نازگل رو به پدرش کرد و صورت او را نگریست. امیرپاشا به سرعت کنار خیابان پارک کرد و رو به نازگل با عصبانیت گفت:

- همین رمت بود دیگه؟

- شما کیف من رو گشتین؟

- همین بود یا نه؟

- بابا شما کیف منو گشتین؟

- تو معتادی؟! اونم به هر وئین؟

- شما نباید دست می‌کردین تو کیف من؟

امیرپاشا داد زد:

- ولی تو باید از دوستات سیگار و مواد بگیری!

نازگل سکوت کرد. اشک به چشم‌هایش جهید.

- پدرت معتاد بود یا مادرت که افتادی تو خط این کارا؟ تربیت نازنین از تو همین بود؟ یه دختر ضعیف دهن‌بین؟!!

هر کی بهت بگه بابات زن می‌بره خونه تو باور کنی؟ هر کی بگه با مواد شبیه فرشته‌ها میشی باور کنی؟ هر کی سیگار بده دستت، نه نگی؟! اونم کی! یکی از

بالاترین رتبه‌های کنکور. دختر مهندس امیرپاشا امیری، نوهی مهندس هوشمندامیری...

نازگل بی‌صدا اشک می‌ریخت. رو به پنجره کرد. امیرپاشا شانه‌ی او را چنگ زد و برش گرداند.

- همه‌ی اینا به جهنم از مادرت خجالت نکشیدی؟

و امیرپاشا دلش نیامد بگید مادرت به خاطر تو و برای پزشک کردنت جان داده است.

نازگل سر به زیر گرفت و هق‌هق کرد. امیرپاشا با تأسف و ناراحتی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من باید چکار کنم نازنین!

نازگل با همان حال رو به امیرپاشا گفت:

- من فقط حس تنهایی داشتم، می‌خواستم تجربه کنم ببینم فکرم رو پاک می‌کنه یا نه؟ امیرپاشا رو به نازگل نفسش را فوت کرد و گفت:

- بعضی تجربه‌ها ترک شدن ندارن و اول خونه خرابیه دخترم.

امیرپاشا رو به جلو کرد و به صدای گریه‌های نازگل گوش کرد. چند دقیقه‌ی بعد نازگل که آرام‌تر شد با فین‌فین گفت:

- دنبالش گشتم اما نمی‌خواستم مصرفش کنم. بعد از صحبتمون با هم توی رستوران سالم بهتر بود. می‌خواستم بندازمش دور.

امیرپاشا دستش را سمت او گرفت. نازگل بسته را در دست او گذاشت. امیرپاشا شیشه را پایین کشید و بسته را بیرون پرت کرد. بسته درون جوب کنارشان افتاد و همراه با جریان آب رفت.

امیرپاشا یک دستمال از جعبه کشید و سمت نازگل گرفت. نازگل آهسته تشکر کرد و دستمال را گرفت و صورتش را تمیز کرد.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد. در همین حال باران شروع به باریدن کرد. نازگل تکیه زد و به صدای بارش باران گوش کرد. وقتی به مقصد رسیدند، ماشین را رو به روی در پارک کرد. امیرپاشا گفت:  
- بشین، پیاده نشو.

و بعد خودش پیاده شد و کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد.

با هل دادن در چشمش به مائده افتاد که پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش ایستاده بود و داشت چای می‌نوشید. موهای بلندش را روی شانه‌اش انداخته بود و یک تل پارچه‌ای بزرگ به سرش زده بود. تاب آستین کوتاه حریری به تن داشت و شلوار جذبی زیرش پوشیده بود. مائده با دیدن امیرپاشا هول کرد. امیرپاشا به نشانه‌ی سلام سر فرود آورد و مائده چون او پاسخ داد.

امیرپاشا پشت به او کرد و مشغول باز کردن در ماشین رو شد.

مائده هم از پشت پنجره کنار رفت و لب‌هایش را جوید. روی صندلی نشست و استکان را روی میز تحریرش گذاشت. دستش را به گونه‌ی ملتهبش کشید و با خود فکر کرد که چندمین بار است توسط آن مرد غافل‌گیر می‌شود.

بیشتر که فکر کرد دید او اصلاً نگاه خیره و هرزی ندارد که روی زنی بچرخد. زود نگاهش را می‌گرفت و می‌رفت. به برخورد بار اولشان فکر کرد. شبی که حس کرده بود دزد به خانه‌شان آمده است و شاید هم از دوستان نازگل هستند.

نفهمید با چه عقل و منطقی دنبال او راه افتاد که ناکارش کند. ضرب‌ه‌اش چون شکستن قولنج غول بود. به اسیر شدنش در دستان آن مرد اندیشید. حتی روی پایش نشسته بود.

مائده به اينجاي افكارش كه رسيد خجالت زده سرش را ميان بازوهايش كشيد و روي ميز فرود آمد و با نااميدي خطاب به خود گفت:

- خاك تو سرت مائده.

- وا! مائده چته مادر!؟

مائده به خود آمد و سريع سر بلند كرد و مادرش را نگرست. صدای خاموش شدن ماشين در گوشش نشست.

به مادرش خيره بود اما حواسش سمت صدای پاهایی كه از جلوی پنجره‌ی اتاقش رد شدند، رفت.

- مائده حالت خوبه!؟

- آره، بابای نازگل با اين وضع من رو پشت پنجره ديد.

- يه نظر حلاله. پاشو بيا به من كمك كن.

خوشه خانم رفت و مائده زير لب گفت:

- مگه می‌خواد منو بگيره كه يه نظرش حلال باشه!

و بعد مشغول نوشيدن چايش شد.

اميرپاشا در زد و كفش‌هايش را از پايش بيرون كشيد و با بغل پايش كفش‌ها را کنار زد و در را باز كرد. وارد هال شد و خطاب به پدر و مادر نازنين گفت:

- سلام.

آن دو زير لب جوابش را دادند. اميرپاشا يک‌راست به اتاق رفت. نازگل هم وارد شد و بعد از سلام به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن چای شد.

مريم خانم به آشپزخانه رفت و گفت:

- مادر لباسات رو عوض كن بيا ناهار بخور.

- خوردم مامانی، شما بخورین، نوش جان.

- ما تا الان منتظر تو شدیم.

- با بابا رفتم رستوران.

نازگل این را گفت و کیفش را از روی میز برداشت و به اتاقش رفت و دید که پدرش روی تخت دراز کشیده است و ساعدش را روی چشم‌هایش انداخته است.

نازگل لباس‌های بیرون او را که روی صندلی بودند برداشت و مرتب کرد و از کمدش لباس بیرون کشید.

- از اونا که گرفتم بپوش عزیزم.

نازگل پدرش را نگریست و بعد از چند لحظه دوباره نگاهش را سمت لباس مشکی دستش کشید.

آن را درون کمد انداخت و رفت پاکت‌های خرید را باز کرد و لباس‌ها را بیرون کشید. طبق معمول پدرش سلیقه‌اش را به کار گرفته بود.

یک تونیک سفید با گل‌های بزرگ صورتی و برگ‌های سبز ریز مقابلش بود. بقیه‌ی مانتو و تونیک و روسری‌ها را نگریست و گفت:

- مرسی بابا، خیلی خوشگلن.

- مبارکت باشن.

امیرپاشا رو به دیوار کرد و بازویش را روی سرش انداخت و گفت:

- بپوش ببین اندازه‌ته.

نازگل همان تونیک را برداشت و لباس‌هایش را عوض کرد. در آینه به خود نگاه کرد. کاملاً اندازه‌اش بود و به صورتش می‌آمد.

- چگونه بابا؟

امیرپاشا سرش را چرخاند و با دیدن نازگل در آن لباس لبخند زد و گفت:

- خیلی بهت میاد، مبارکت باشه.

نازگل به کنار پدرش رفت. امیرپاشا نشست و نازگل را بغل کرد و به خود فشرد و گفت:

- امیدوارم دیگه غم نبینی. کل زندگیت سراسر شادی باشه.

نازگل با آرامش چشمش را بست و گفت:

- ممنون بابا.

عطر تن پدرش را نفس کشید و احساس آرامش کرد. نازگل با شنیدن صدای زنگ تلفن پدرش از جایش بلند شد و رفت گوشی او را از روی میز توالت برداشت و با نگرستن اسم روی صفحه گفت:

- مزگان!

امیرپاشا دستش را بلند کرد. نازگل گوشی را به دست او داد و به پای کمدش رفت و در آن را باز کرد و مشغول پیدا کردن کتاب مورد نظرش شد.

امیرپاشا دگمه اتصال را زد و روی اسپیکر گذاشت. دراز کشید و گوشی را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- الو.

- الو سلام پاشا، خوبی؟

- سلام مزگان، چطوری؟

- خوبم مرسی. نازگل حالش خوبه؟

- آره خوبه، سلام می‌رسونه.

- زنده باشه. وضعیتش چطوره؟ پاش بهتر شده؟

امیرپاشا دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرد و گفت:

- خیلی خوبه. مشکلی توی راه رفتن نداره.
  - چقدر خوب. خوشحالم که حالش خوبه.
  - مرسی مژگان.
  - غرض از مزاحمت پسر عمه.
  - جانم.
  - من پروژه جدیدم رو تموم کردم اما واقعاً نمی‌دونم خوبه یا نه. برای خونه‌ی آقای حیدری هم یه کار طراحی انجام دادم. به مهندس آراسته هم نشون دادم اما یه سری ایراد جزئی گرفت و گفت باید خودتون طرح رو ببینین.
  - کار تو همیشه از مهندس آراسته بهتر بوده، چه ایرادی گرفته؟
  - باید ببینید، فقط نمی‌دونم لپ‌تاپتون همراهتون هست یا نه؟
  - بله هست.
  - پس براتون می‌فرستم اگر ایرادی نداشته باشه.
  - نه، مشکلی نیست.
  - ممنون از وقتی که می‌ذاری پسر عمه.
  - خواهش می‌کنم.
  - خوب مزاحم نشم دیگه، کاری ندارین؟
  - مراحمی، به سلامت.
  - خداحافظ.
  - خدانگهدار.
- امیرپاشا گوشی را در دست گرفت و آن را کنارش گذاشت و گفت:



- نازگل بابا!

نازگل کتاب و جزواتش را در دست گرفت و در کمد را بست و گفت:

- جانم.

- وقت کردی برو لپتاپ من رو از صندلی عقب ماشین بردار بیار.

- چشم بابا.

امیرپاشا دوباره رو به دیوار چرخید و دست‌هایش را روی سینی در هم ضرب کرد و چشم بست.

نازگل از اتاق بیرون رفت و در را بست. پدرش و مژگان با هم آنقدر معمولی حرف زده بودند که هیچکس نمی‌توانست باور کند ارتباطی فراتر از کار با هم داشته باشند.

یک گوشه نشست و مشغول خواندن درس‌هایش شد و سعی کرد آن کتاب را به درستی و تمام و کمال بخواند و هر چه که جا مانده است را جبران کند.

مریم خانم با دیدن لباس تن او گفت:

- از عزا در اومدی؟

نازگل سرش را بالا کرد و گفت:

- بابام دلش می‌خواد سیاه پوشم.

- چون بابات یه هفته بعد از فوت مادرت از عزا در اومد و حالا می‌خواد تو رو مثل خودش کنه.

- بابام که هنوز هم مشکمی می‌پوشه و عزاداره.

- مگه عزاداری به مشکمی پوشیدنه؟

- خوبه خودتون هم می‌گین. من هم تو قلبم عزادار مادرم ولی بابام دلش نمی‌خواد ماتمم رو با لباس نشون بدم.

- اومده اینجا اعصاب من رو به هم بریزه؟

- بابام اومده پیش دخترش مامانی. لطفاً اذیتش نکنین.

- چی بهت گفته که گولت زده؟ با این چهارتا تیکه لباس گولت زد؟

- مامانی...

در اتاق به شدت باز شد و امیرپاشا با صدای بلند گفت:

- نازگل برو پایین پیش خوشه خانم درست رو بخون، انگار اینجا آسایش روانی نداری.

نازگل که حالا به حرف‌های پدرش ایمان داشت کتاب و جزواتش را جمع کرد و از ساختمان خارج شد.

مریم خانم با حرص گفت:

- امیرپاشا کاری نکن دخترت مثل خودت بشه.

امیرپاشا وارد هال شد و گفت:

- پدرجان می‌شنوی؟

پدر نازنین از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بگو.

- دخترم افسردگی شدید داره. مادرش مرده، یعنی کسی که نازگل خیلی بهش وابسته بود.

الان دخترم تو شرایط بدیه، با حرفای مزخرفی که تو مغزش می‌کنین حس می‌کنه پدرش هم داره از دست می‌ده. بهتون هشدار میدم دست از سرش بردارین.

مادر نازنین هستین احترامتون واجب، ولی سر دخترم با خدا هم شوخی ندارم. اگر این رفتارها و حرفای شما باعث بشه دخترم از من ناامید بشه و بلایی سر خودش بیاره زندگی خودم و شما رو به آتیش می‌کشم.

پس برای آخرین بار بهتون میگم و ازتون خواهش می‌کنم دیگه توی زندگی دخترم دخالت نکنین و حرفای مزخرف به خوردش ندین که به والله کاری می‌کنم نتونین هرگز حتی صداش رو بشنوین.

مریم خانم با عصبانیت گفت:

- تو سگ کی باشی که بخوای این کارو بکنی آشغال؟

- آره آشغال منم. ولی خبر دارین که شما با حرفای آشغالتون اونقدر مخ دختر منو پر کردین که سیگار می‌کشه؟ اون هم درست از وقتی که شما اومدین و معلوم نیست چیا تو مخش کردین!

- تو فکر کردی...

پدر نازنین داد زد:

- بس کن مریم، راست میگه. امیرپاشا تا حالا نه بابای بدی بوده نه شوهر بدی. ولی تو داری با حرفات نازگل رو اذیت می‌کنی!

- حالا من شدم آدم بده؟

- تمومش کن دیگه! این چند روز می‌دیدم چی زیر گوش این بچه می‌خونی! روز به روز بیشتر جلوی چشمم پڑمرد. از دیشب که باباش اومده حالش خوبه. پس ما بلیط می‌گیرم که بریم، همین امشب.

- آخه...

- آخه در کار نیست.

امیرپاشا به اتاق رفت و کتتش را برداشت و پوشید و با سردرد از منزل بیرون زد. به کوچه رفت و زیر نم باران خود را به همان فضای سبز رساند.

روی نیمکت نشست و سرش را پایین گرفت و در خود مچاله شد.

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و مشغول فکر کردن شد.

خودش هم از برخورد بدش با مادر همسرش ناراحت بود اما باید تکلیفش را روشن می‌کرد.

نازگل در اتاق مائده در حال درس خواندن بود و خبر نداشت که پدرش با ناراحتی از منزل بیرون زده است. خوشه خانم اما متوجه شده بود. مائده را به آشپزخانه کشید و با صدای آهسته پرسید:

- صدای دعواشون رو شنیدی؟

- آره مادر.

- بنده خدا رو دیوونه کردن.

- باید سنگاشو باهاشون وا بکنه. با حرفاشون نازگل رو خیلی اذیت می‌کنن. اون هم حرف‌هایی که فکر نکنم حقیقت داشته باشن.

- پسره از خونه بیرون زد.

- بابای نازگل؟! کی؟

- همین چند دقیقه پیش.

- اشکال نداره، احتمالاً رفته قدم بزنه.

- خدا خودش بهشون صبر بده.

مائده برای نازگل چای و شیرینی برد و از اتاق بیرون آمد. خودش هم در حال نشست و مشغول مشاوره‌ی آنلاین شد.

ساعات از پشت هم گذشت ولی امیرپاشا برنگشت.

نازگل درسش را تمام کرد و آن را کامل خواند. خوشحال بود و حالا دوست داشت با پدرش بیرون برود. کتاب‌هایش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت و با دیدن مائده و خوشه خانم که در حال پاک کردن سبزی بودند، جلو رفت و کنارشان نشست و گفت:

- دستتون درد نکنه، ببخشید خوشه خانم خیلی زحمت دادم.
- این چه حرفیه مادر، کدوم زحمت؟
- ببخشید مائده جون، شرمنده که اتاقت رو اشغال کردم.
- همه‌ی این خونه متعلق به توئه، این چه حرفیه؟
- مرسی عزیزم.
- چقدر این لباس بهت میاد!
- نازگل نگاهی به سراپای خود کرد و گفت:
- بابام برام گرفته.
- چه خوش سلیقه.
- خوشه خانم لبخند زد و گفت:
- مبارکت باشه دخترم، الهی دیگه رنگ سیاه به تنت نشینه مادر.
- ممنونم... من رفع زحمت کنم، برم ببینم بابام میاد با هم بریم بیرون.
- چه زحمتی گل دختر؟
- نازگل از جایش بلند شد که مائده گفت:
- بابات رفته بیرون.
- کجا رفته؟
- نمی‌دونم. مامان دیده همون وقت تو اومدی پایین، بابا هم رفته بیرون.
- ای بابا!
- شاید مثل دیشب رفته تو فضای سبز نشسته. می‌خوای برو اونجا یه سر بزنی.
- آره اینم فکریه.

و بعد خداحافظی کرد و راه افتاد. به حیاط رفت و به آسمان ابری و دلگرفته نگاه کرد. از صندلی عقب ماشین لپتاپ امیرپاشا را برداشت و با خود به طبقه‌ی بالا رفت.

وقتی وارد حال شد دید مادر بزرگش در حال چیدن چمدان‌هایش کنار هم است. پرسید:

- جایی می‌رین؟!

- آره، می‌ریم که مزاحمتون نباشیم.

- کی گفته شما مزاحمین؟

- تو و پدرت. بابات که اومد همین خود تو...

- خانم!

نازگل خطاب به مادر بزرگش گفت:

- مامانی! امیرپاشا هنوز بابامه، زنده است، اون هیچوقت به من بدی نکرده که بخوام باهانش بد باشم قربونت برم.

- اون مادرت رو...

- اون مادرم رو فراموش نکرده و نمی‌کنه. حتی خودتون ته قلبتون به حرفی که می‌زنین ایمان ندارین.

نازگل این را گفت و به اتاق رفت. وسایل دستش را روی میز تحریر گذاشت و یک پالتو برداشت و پوشید. شالش را برداشت و روی سر انداخت که نگاهش به گوشی پدرش افتاد.

رفت و آن را برداشت و دگمه را زد. چند تماس بی‌پاسخ از مهندس امیدی و خانم فخاری داشت.

به درون تماس‌ها رفت و آن‌ها را چک کرد. جز آن روز تماسی با مژگان نداشته بود. خیلی وقت پیش از این‌ها با مژگان تماس گرفته بود. مطمئن بود اگر بین آن دو

سر و سری بود باید تماس‌های گوشی پر از تماس‌های دریافتی و گرفته شده آن دو می‌بود.

به درون پیام‌ها رفت و پیام‌های آن دو را خواند. فقط یکی دوبار پدرش به خاطر بارانی بودن هوا به مژگان اصرار کرده بود او را برساند.

آهی کشید و سر بلند کرد. گوشی را در جیبش انداخت و گوشی خود را برداشت و راه افتاد. جلوی در پدر بزرگش گفت:

- کجا عزیزم؟

- میرم دنبال بابا.

- مگه می‌دونی کجا رفته؟

- شاید رفته تو فضای سبز سر خیابون.

- اگه نبود زود برگرد.

نازگل سر فرود آورد و از منزل خارج شد. با عجله کوچه‌ها را پشت سر گذاشت و خود را به فضای سبز رساند.

داشت به اطراف نگاه می‌کرد که پدرش را نشسته روی نیمکت دید. حس کرد او بسیار خسته است. آهسته جلو رفت و پشت سر او ایستاد.

دست‌هایش را دور گردن پدرش انداخت و سر بر شانه‌ی او گذاشت.

امیرپاشا از جا پرید و با گوشه‌ی چشم صورت نازگل را دید. لبخند زد و گفت:

- تویی؟ منو ترسوندی!

نازگل او را بوسید و راست شد. نیمکت را دور زد و کنارش نشست. امیرپاشا او را زیر بازویش گرفت و به خود چسباند و لبخند زد.

نازگل نگاهی به چشم‌های سرخ او انداخت و گفت:

- گریه کردی؟

- نه، سرم درد می‌کنه.

- چرا نخوابیدی؟

- مگه مریم خانم می‌ذاره؟

نازگل لبخند زد و سرش را به سینه‌ی او تکیه زد و گفت:

- بابا!

- جان بابا!

- ازت معذرت می‌خوام، خیلی اذیتت کردم قربونت برم.

- یه معذرت‌خواهی و تموم؟

- پس چی؟

- کتک لازمی!

و بعد با دست راستش دست چپش را گرفت و نازگل را میان بازوهایش فشرد. نازگل که دردش آمده بود خندید و جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- بابا درد داره.

امیرپاشا آرام خندید و گفت:

- منم می‌خوام دردت بیاد جوجه.

و بعد روی موهای او بوسه زد و رهایش کرد. هر دو کمی ساکت بودند تا اینکه نازگل گوشی را به پدرش داد و گفت:

- می‌خوام به مژگان زنگ بزنم.

- برای چی؟

- ازش معذرت‌خواهی کنم! به نظرتون منو می‌بخشه؟

- حتماً. مژگان خیلی دختر خوبیه.



نازگل سرش را به بازوی پدرش تکیه داد و گفت:

- بابا.

- جان!

- یه سوال بپرسم راستش رو می‌گین؟

- بپرس.

- شما واقعاً دلتون نمی‌خواد حالا که مامان نیست با مژگان باشین؟ یا فقط به خاطر منه!

امیرپاشا رو به نازگل کرد و نگاهی به سر او روی بازویش انداخت.

- مژگان برای من فرقی با الهام و آرزو نداره بابا! ما با هم تو یه خونه بزرگ شدیم و هیچوقت یادم نمیاد جز به چشم خواهری مژگان رو نگاه کرده باشم! فکر هم نمی‌کنم هیچوقت بخوام به دوست داشتنتش فکر کنم!

- گفتین وحید...

- آره، وحید بهش علاقه داره. از اول شاید از بچگی دوستش داشت. مژگان با شهیاد ازدواج کرد و اون اتفاق وحید رو دور کرد.

- آخه وحید مجرده، حیف نیست با مژگان...

- بابا جان! دل...

نازگل سر بلند کرد و به پدرش نگاهی انداخت.

- دل این چیزا رو نمی‌شناسه. عشق وحید خاکستر زیر آتیش بود. هفت سال تو یه کشور آزاد در روابط باشی و نتونی یه شب با کسی باشی، نتونی به کسی دل ببندی، نخوای کسی رو دوست باشی و هیچکس نتونه ازت دلبری کنه، یعنی خیلی عاشقی، یعنی دلت بدجور گیر کسیه.

یعنی خیلی مریض کسی هستی که هیچی خوبت نمی‌کنه جز اون. تب رسیدن بهش رو داری و دلت مصرانه اونو می‌خواد.

مژگان هم که می‌بینی، اونقدر درد داره که یادش رفته خندیدن با صدای بلند یعنی چی!

یه وقت مژگان، همین زنی که تو از افسردگیش بدت میاد، هیچی و هیچکس نمی‌تونست جلوی خنده‌هاش رو بگیره. اونقدر سر حال و شاد بود که کسی باورش نمی‌شد به این روز در بیاد. ببین اون مرتیکه روانی کی بود که مژگان رو از پا در آورد. مژگانی که ما فکر می‌کردیم ازدواج کنه، مرد زندگیش رو قلاده می‌کنه! مژگان یه زن سلطه‌جو و شاد و محکم رفت تو زندگی مشترک، یه زن افسرده و مریض و حساس و غمگین بیرون اومد.

می‌دونم تنها کسی هم که می‌تونه کمکش کنه و حالش بهتر بشه وحیده! نه من، نه هیچکس دیگه. وحید تنها کسیه که مژگان رو خوب می‌شناسه و می‌تونه با اون کنار بیاد.

تنها کسیه که می‌تونه دوباره همون مژگان رو بسازه اما جلوش هم کم نیاره و زیر سلطه‌اش نره. این دوتا با هم می‌تونن توازن رو تو روح هم برقرار کنن.

امیرپاشا و نازگل بعد از ساعتی صحبت به منزل رفتند. سر راه امیرپاشا و نازگل هر دو به یک سوپرمارکت رفتند.

نازگل مقداری تنقلات خرید با چشم‌های بزرگ شده و ذوق زده به پاستیل و لواشک‌ها نگاه می‌کرد و از دیدن آنها لذت می‌برد.

کودکانه چند بسته‌ی دیگه برداشت و در سبد خریدشان انداخت.

- این همه می‌خوای چکار؟

- برای مائده جون!

امیرپاشا لبخند کجی زد و گفت:

- مگه از این چیزا می‌خوره؟

- بیشتر از من. برای من هم همیشه می‌گیره.

- باشه!

امیرپاشا یک بسته شکلات تلخ برداشت و در سبد انداخت و بعد از پایان خرید نازگل دست در جیبش کرد و کیف پولش را در آورد و کارت کشید و همزمان که رمز می‌زد گفت:

- چیز دیگه لازم نداری بابا؟

- نه بابا، مرسی.

امیرپاشا دستش را پس کشید و نگاهش به بیرون آمدن کاغذ از دستگاه پز بود که سر بلند کرد و خواست تشکر کند اما متوجه نگاه خیره‌ی فروشنده به خود شد. مرد میانسال سریع پرسید:

- دخترتونه؟

- بله.

- ماشاءالله اصلاً بهتون نمیاد دختری تو این سن و سال داشته باشین! بزنم به تخته!  
و به میز چوبی جلوی دستش چند ضربه زد. امیرپاشا تشکر کرد و با نازگل از سوپرمارکت بیرون آمد.

آن دو مسیر بین سوپر مارکت تا خانه را قدم زنان در کنار هم طی کردند. وقتی به منزل رسیدند نازگل یکی از پلاستیک خریده‌ها را بالا گرفت و به امیرپاشا نشان داد و لبخند زنان گفت:

- من این رو ببرم بدم به مائده جون.

- برو عزیزم.

امیر پاشا پله‌ها را یکی یکی طی کرد و نازگل مقابل در منزل خوشه خانم ایستاد و چند تقه به در زد. کمی بعد مائده در را به روی او باز کرد و زودتر از نازگل گفت:

- سلام بابات رو پیدا کردی نازگل سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- آره، توی همون فضای سبز نشسته بود.

مائده سر تکان داد و گفت:

- بنده خدا جای دیگه رو نداره که بخواد بره؛ پس هر وقت نبودن برو همون جا دنبالش بگرد.

نازگل با همان لبخند روی صورتش گفت:

- چشم

و بعد پلاستیک خرید را مقابل چشم مائده گرفت و گفت:

- اینارو برای تو خریدم.

مائده نگاهش را روی پلاستیک دقیق کرد و پرسید:

- اینا چیه؟

و با دیدن بسته‌های آلوچه و لواشک ذوق زده پلاستیک را از نازگل گرفت و گفت:

- اینا دیگه تعارف نداره! مرسی عزیزم.

نازگل خندان گفت:

- نوش جونت.

- برای خودت هم گرفتی؟

- آره عزیزم. من برم بالا دیگه نکنه بازم مامانی به بابام گیر بده.

مائده سر فرود آورد و گفت:

- برو عزیزم.

نازگل راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت. مائده هم به درون منزل رفت و به آشپزخانه رفت و یک قاشق چای‌خوری برداشت و مشغول خوردن آلوچه از درون ظرف شد و وجودش را از مزه‌ی ترش آلو پر کرد.

نازگل خریدهایش را در کابینت چید و بعد به اتاقش رفت و امیرپاشا را پشت میز تحریر خود دید. لپ‌تاپ مقابلش بود و داشت چیزهایی را بررسی می‌کرد.

آرنج دست چپش را روی میز گذاشت بود و چانه‌اش را به دستش تکیه زده بود.

انگشت‌های کشیده‌اش روی لب‌هایش بودند و داشت با دست راستش روی لپ‌تاپ کار می‌کرد.

اخم ریزی پیشانی‌اش را پر کرده بود و این نشان می‌داد با دقت به کارش می‌پردازد.

نازگل هر وقت او را اینچنین می‌دید بیش از پیش احساس آرامش می‌کرد و خوش حال بود که پدرش را کنار خود دارد.

جلو رفت و دستش را دور گردن او انداخت و محکم به خود فشرد. امیرپاشا لبخند زد و دستش را برداشت و روی کمر نازگل گذاشت و نوازشش کرد. فشار محکم نازگل را روی سر و صورتش حس می‌کرد و می‌فهمید دخترش چقدر از حضور او خوشحال است و دوست نداشت این شادی را با کسی قسمت کند.

- قربونت برم عزیزم.

نازگل شقیقه‌ی او را بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم بابا، خوشحالم که اینجایی.

امیرپاشا چند ضربه‌ی آرام روی کمر نازگل زد و گفت:

- من هم دوستت دارم عزیزم و خوشحالم که اینجام پیش تو.

نازگل بعد از کمی از پدرش جدا شد و لباس‌هایش را تعویض کرد.

آن شب مریم خانم و همسرش به فرودگاه رفتند. هر چه هم امیرپاشا اصرار کرد تا آنها را به فرودگاه برساند قبول نکردند. خودشان با آژانس تماس گرفتند و بعد از بغل کردن نازگل و ابراز دلتنگی برای او رفتند.

صبح روز بعد امیرپاشا باز هم برای گرفتن نان تازه و پیاده روی اول صبح حاضر شد. بعد از آن هم باید نازگل را به دانشکده می‌رساند.

از منزل خارج شد و بوی خیابان باران خورده حالش را بهتر می‌کرد. به ناوایی رفت و نان تازه تهیه کرد. بعد هم شیر خرید و قدم‌زنان به منزل برگشت.

به جلوی منزل خوشه خانم رفت و در زد. کمی بعد خوشه خانم در را باز کرد و گفت:

- جانم پسرم.

- سلام مادر جون، اینم سهم نون شما.

- سلام عزیزم، صحبت بخیر.

- صبح شمام بخیر.

امیرپاشا نان را به دست او داد. خوشه خانم دهان باز کرد تا تشکر کند که با صدای جیغ‌های مائده حرف در دهانش خشکید و سریع به درون رفت.

- ای وای مامان... مامان وای...

امیرپاشا با چشم‌های گرد شده به جای خالی خوشه خانم نگاه کرد و بعد صدای جیغ‌های خوشه خانم به گوشش رسید که گفت:

- بیا کنار... بیا کنار.

امیرپاشا در زد و با صدای بلند گفت:

- مادر چی شده؟

صدای خوشه خانم آمد که گفت:

- شیر حموم شکسته.

امیرپاشا سرش را چرخاند. قبلاً کنتور را گوشه‌ی حیاط دیده بود. با عجله رفت و نگاهی به هر دو کنتور آب کرد. هر دو را بست و به جلوی در برگشت و گفت:

- یا الله... می‌تونم پیام تو؟

- بیا تو مادر.

امیرپاشا وارد شد و خریدهای دستش را روی میز گذاشت. نگاهی به حال انداخت و به سمت صدا رفت. صدای مائده را شنید که گفت:

- مامان یه چیزی بده بندازم رو سرم.

- بیا اینو بگیر.

امیرپاشا کمی صبر کرد و بعد گفت:

- یا الله.

- بفرمایین.

مائده از درون حمام بیرون آمد و نگاهش به امیرپاشا افتاد. چادر مادرش را به سر داشت. آب از موهایش به روی صورتش می‌چکید. چادر را زیر بغل زده بود و امیرپاشا توانست شلوار خیس او را ببیند.

- سلام، صبح بخیر.

امیرپاشا سر فرود آورد و گفت:

- سلام، صبح شام بخیر.

و از کنار او رد شد و به درون حمام رفت و یک جفت دمپایی سورمه‌ای بزرگ مردانه پوشید. در و دیوار کاملاً خیس شده بود. خوشه خانم ناراحت گفت:

- این لوله‌ها قدیمی شدن دیگه.

امیرپاشا شیر آب سرد را چک کرد و دید که هرز شده است. شیر حمام تقریباً قدیمی شده بود. آچاری را هم روی زمین دید. لبخند به لبش آمد و با خود فکر کرد که مائده در حال مهندسی کردن شیرآلات حمام بوده است.

به آرامی پرسید:

- توی لوازمون قطع کن پیدا میشه؟

- آره مادر.

- لطفاً بیارین.

- ببخشید مادر. خدا عمرت بده.

خوشه خانم رفت و امیرپاشا نفس عمیقی کشید و نگاهی به در و دیوار حمام کرد. معلوم بود ساختمان پایین قدیمی‌تر است و ساختمان بالا را تازه‌تر ساخته‌اند. با خود فکر کرد کاش به جای ساختن طبقه‌ی دوم دستی به سر و روی طبقه‌ی پایین می‌کشیدند.

سرش را چرخاند که نگاهش به لباس‌های شسته شده و آویزان به چوب لباسی حمام افتاد. با دیدن آن ست مشکی کنار تاب شلوارک تقریباً شوک زده شد.

رویش را گرفت و به شیر حمام بازگرداند.

مائده بعد از تعویض لباس‌هایش مشغول خشک کردن موهایش شد. صبح زودتر از خواب بیدار شده بود و نرمش کرده بود. ساعتی که مبادا توسط امیرپاشا غافل‌گیر شود.

پس از آن لباس‌هایش را با ماشین شسته بود و دوش گرفته بود. بعد هم لباس‌هایش را به علت بارش باران و حضور امیرپاشا در حمام آویزان کرده بود. بعد هم چون چکه‌های شیر آب سرد روی اعصابش بود تصمیم گرفته بود کمی آن را سفت کند که با شکستن شیر آب مواجه شده بود.



به یکباره لباس‌های آویزانش را به یاد آورد و دستش با حوله روی موهایش ماند. به یک نقطه خیره شد. کمرش سرد شد. شانه‌هایش را عقب داد و به دیوار چسبید و حوله را روی صورتش فشرد و به زنجیرهای آویزان به لباسش اندیشید.

خوشه خانم قطع کن را به امیرپاشا داد و او پس از جدا کردن کامل شیر آب سرد قطع کن را به آن وصل کرد و گفت:

- چیزی نیست. شیر حموم قدیمی شده و پوشیده. با مغزی جدید هم درست نمیشه. من امروز نازگل رو بردم دانشگاه خودم براش وسیله میارم و درستش می‌کنم.

- خدا خیرت بده مادر. خیلی تو زحمت افتادی!

- چه زحمتی! وظیفه است.

و بعد از گذاشتن قطع کن در جای خود نگاهی به دوش و شیر آویزان کرد و گفت:  
- درست میشه.

- الان می‌تونم کنتور رو باز کنم؟

- چرا که نه.

امیرپاشا و خوشه خانم بیرون آمدند. امیرپاشا خریدهایش را برداشت و خداحافظی کرد و خوشه خانم دعایش کرد و رفت کنتورها را باز کند.

مائده هم از توی اتاق خیره به پنجره سایه‌ی مردی که داشت از جلوی اتاقش رد می‌شد را نگریست.

حوله را روی دهانش فشرد و به شانس بدش لعنت فرستاد.

امیرپاشا وارد منزل شد و بعد از گذاشتن نان‌ها در جای خود برای نازگل چای دم کرد و شیر را جوشاند.

به اتاق او رفت و بیدارش کرد. نازگل کمی خواب‌آلود بود.

- پاشو دختر، پاشو دیر میشه. کی حاضر بشی کی صبحانه بخوری.

- هنوز زوده! شما کی بیدار شدین که انقدر سر حالین.

- یک ساعت پیش، پاشو.

و بعد جلو رفت و دست نازگل را کشید و او را از تخت بیرون آورد و سمت هال هدایت کرد.

خودش هم به درون آشپزخانه رفت و میز را چید و منتظر شد. چند

دقیقه بعد نازگل حاضر و آماده به آشپزخانه آمد.

دو فنجان برداشت و آن‌ها را روی سینی چید. بعد هم به کنار گاز رفت و چای را در فنجان‌ها ریخت.

پشت میز نشست و یک فنجان جلوی دست امیرپاشا گذاشت.

او عاشق شیر گرم بود. لیوان را برداشت و کمی از شیر را نوشید. بعد هم مشغول لقمه گرفتن و صبحانه خوردن شد.

دقایقی بعد امیرپاشا و نازگل در کوچه بودند. امیرپاشا داشت لنگه‌های در را می‌بست که مائده وارد حیاط شد. او هم داشت به سر کارش می‌رفت.

مائده با نازگل سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد نازگل از او خواست تا با آن‌ها همراه شود که پدرش سر راهش او را هم به محل کارش برساند.

امیرپاشا که حرف‌های آن‌ها را می‌شنید نگاهش را سمت مائده کشید تا نظرش را بداند و با دیدن صورت سرخ مائده و حالت عجیب او متعجب شد.

احساس کرد مائده کمی دستپاچه و هول است و انگار می‌خواست زودتر از آن دو فرار کند اما اصرارهای نازگل و تعارف امیرپاشا باعث شد او هم با آن دو همراه شود. نازگل در عقب را باز کرد و گفت:

- تعارف نکن مائده جون، بشین عزیزم.

مائده تشکر کرد و نشست. نازگل هم در جلو نشست. امیرپاشا سوار شد و در را بست و کمر بندش را کشید و خطاب به نازگل گفت:  
- کمر بند.

نازگل قوانین پدرش را هنگام نشستن در ماشین می‌دانست پس بدون اعتراض کمر بند را کشید و بست.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و به سمت دانشکده رفت کمی بعد نگاهی در آینه انداخت و صورت سرخ و حالت خجل مائده را نگرینست و بی‌توجه پرسید:  
- مسیر شما کجاست؟

مائده بدون اینکه در آینه نگاه کند آهسته گفت:

- منو تا همون خیابانی که دانشکده نازگل هست برسونین ازتون ممنون میشم باقی راه رو خودم میرم.

امیر پاشا جواب داد:

- چرا تعارف می‌کنین؟ مسیر شما هر جایی باشه می‌رسونمتون، من که کاری ندارم.  
نازگل رو به پدرش گفت:

- محل کار مائده جون یکی دو خیابون اون طرف دانشکده ماست. به جای ما نزدیکه.  
امیر پاشا گفت:

- خب چه بهتر! پس ایشون هم می‌رسونیم.

مائده آهسته گفت:

- مرسی.

امیر پاشا مسیر دانشکده نازگل را طی کرد. او جلوی دانشکده توقف کرد تا نازگل پیاده شود. سرش را که گرداند همان پسری که دیروز جلوی مائده را گرفته بود، کنار در دانشکده دید که ایستاده بود و داشت با پایش سنگی را پس و پیش می‌کرد.

امیرپاشا حرکت نکرد و منتظر ماند تا نازگل وارد دانشکده شود. مائده هم متوجه توقف او شد و خواست دلیلش را بداند. همین که نازگل از خیابان رد شد و به جلوی در دانشکده رسید پسر به استقبالش رفت و شروع به حرف زدن با او کرد و هر دو با هم وارد دانشکده شدند.

امیرپاشا سرش را تکان داد و متفکر به راه افتاد و کمی بعد پرسید:

- مستقیم برم؟

مائده آهسته گفت:

- بله ممنونم.

حالا مائده احساس می‌کرد امیرپاشا از دیدن نازگل کنار آن پسر کمی در خود فرو رفته است، با این حال چیزی نگفت و زمانی که به مقصد رسیدند از امیرپاشا بسیار تشکر کرد و پیاده شد و در را بست و به محل کارش رفت.

امیرپاشا نگاهی به سر در ساختمانی که مائده در آن کار می‌کرد انداخت و نوشته‌اش را خواند و بعد در خیابان راه افتاد و پیرسان محل فروش شیرآلات ساختمانی را پیدا کرد.

یک پک کامل شیر و دوش خرید و همین که سوار شد گوشی‌اش به صدا درآمد. آن را برداشت و دید که نازگل است. جواب داد و گفت:

- جانم.

صدای گریان نازگل در گوشش نشست که گفت:

- بابا میشه برگردین دانشکده؟

امیرپاشا نگران پرسید:

- چی شده نازگل؟

- بیابین براتون توضیح میدم.

- حرف بزن خوب!

- شما بیابین حالا.

امیرپاشا ارتباط را قطع کرد و ماشین را به حرکت در آورد و عصبی سمت دانشکده راند تا به مقصد رسید هزار فکر ناجور به سرش رسید. باخود می‌گفت: «نکنه با مواد گرفتنش! نکنه سیگار دستش دیدن! نکنه بخوان از دانشکده بیرونش کنن!» و هزار نکند دیگر در سرش جولان داد.

وقتی به دانشکده رسید ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. حین رفتن به درون دانشکده با نازگل تماس گرفت. او سریع جواب داد و گفت:

- بابا!

- کجایی بابا؟

- بیا حراست.

امیرپاشا نفسش را فوت کرد و گفت:

- او مدم.

چند لحظه بعد امیرپاشا وارد ساختمان شد و اتاق حراست را پیدا کرد. وارد شد و سلام کرد. نازگل برخاست و جواب داد. دو پسر و دو دختر هم در اتاق بودند که جواب دادند و به امیرپاشا خیره شدند.

مردی با ریش و یقه بسته شده زیر گلو پشت میز نشسته بود و داشت چیزهایی یادداشت می‌کرد و زیرلب جواب داد. نازگل برخاست تا پدرش روی صندلی او بنشیند. امیرپاشا با دست اشاره کرد بنشیند.

امیرپاشا جلوی میز ایستاد و گفت:

- جناب اتفاقی افتاده؟

- تشریف داشته باشین.

امیرپاشا خم شد و دست چپش را روی میز گذاشت و به آن تکیه زد و دست راستش را روی کاغذ جلوی دست مسئول حراست گذاشت و گفت:

- میشه نوشتن نامه‌های اداریتون رو کنار بذارین و بفرمایید که چی شده؟

- این حکم اخراج این خانمه!

و به نازگل اشاره کرد.

- دلایلش؟

مرد سر بلند کرد و تکیه کرد و حین بستن خودکارش گفت:

- به دلیل رابطه نامشروع با نامحرم. شما بودین همراه این دختر؟

نازگل گریان به میان حرف مسئول حراست پرید و گفت:

- بله ایشون همراه من بودن، ایشون پدر من هستن. این آقای بی‌شعور فکر می‌کنه حق داره تو کار همه سرک بشه و فضولی کنه و صداش رو بندازه سرش و بگه تو با اون یارو چکار می‌کنی؟ هنوز بذار یه ترم بگذره بعد شوگرددی بگیر و هزارتا حرف دیگه که فقط لایق خودشه و باعث شد همه‌ی دانشکده بریزن دورمون! دختر و پسرهای دیگه تایید کردند.

بعد از همین موضوع پسر دیگه با آن یکی دست به یقه شده بود و همه را به حراست آورده بودند. امیرپاشا رو به مسئول حراست گفت:

- عرض کردن خدمتون که من پدر این خانم هستم.

- به سن و سالتون نمیاد! مدارک شناسایی همراهتون هستن؟

امیرپاشا نگاهی به پسر که به او خیره مانده بود کرد و دست در جیب کتش کرد و کیفش را بیرون آورد. کارت ملی‌اش را بیرون کشید و به مسئول حراست داد.

او با دیدن اسم و فامیل روی کارت گفت:

- شناسنامه.

- همراه نیست!

مرد گوشی را برداشت و تماس گرفت. چند لحظه بعد کسی جواب داد. مرد از او خواست از میان مدارک نازگل یک کپی از صفحه اول شناسنامه نازگل برایش بفرستند.

بعد از قطع ارتباط خطاب به امیرپاشا گفت:

- تشریف داشته باشین.

امیرپاشا چرخید و به ابتدای اتاق رفت. به دیوار تکیه زد و کتتش را کنار زد و دست‌هایش را در جیبش فرو کرد. نگاهش را سمت پسر چرخاند و او را برانداز کرد و منتظر شد. کمی بعد مردی با عجله آمد و یک برگه به دست رئیس حراست داد.

نگاهی به جمع انداخت و رفت.

رئیس حراست با مطابقت دادن کپی شناسنامه نازگل و کارت ملی پدرش از جایش برخاست و گفت:

- خیلی معذرت می‌خوام جناب امیری. فکر نمی‌کردم واقعاً شما پدر خانم امیری باشین. اصلاً بهتون نمیاد دخترتون تو این سن باشه.

امیرپاشا سمت او رفت و کارت ملی‌اش را گرفت و گفت:

- مگه آدم باید بهش بیاد؟ این حرف اصلاً منطقیه؟ ممکنه یکی خیلی زود ازدواج کرده باشه و یکی خیلی دیرتر. در ضمن رفتار هر دانشجو خارج از محیط دانشکده به خودش مربوطه نه شما و دیگران. مهم اینه قوانین داخل دانشکده زیر پا گذاشته نشه.

رئیس حراست رو به نازگل گفت:

- شما تشریف ببرید سر کلاستون. خانما شماها برید.

نازگل و دوستانش بیرون رفتند و با ذوق در مورد پدرش حرف زدند که خیلی جوان بود و اصلاً به او نمی‌آمد که یک دختر در این سن داشته باشد.

امیرپاشا نگاه دیگری به پسر انداخت و بعد رو به دیگری گفت:

- آقای؟!!

- شریفی هستم.

امیرپاشا با او دست داد و از او تشکر کرد که به خاطر دخترش خود را به در دسر انداخته است.

مسئول حراست با توپ و تشر با هر دو پسر برخورد کرد و گفت که نباید در محیط دانشکده جلوی چشم آن همه دانشجو با هم گلاویز می‌شدند و دعوا می‌کردند و گفت:

- این بار فقط به خاطر حضور آقای امیری گذشت می‌کنم.

امیرپاشا خطاب به پسر گفت:

- و البته بگم از الان تا هر وقت دیگه هر اتفاقی برای دختر من بیفته از چشم تو می‌بینم.

پسر یک قدم جلو رفت و گفت:

- ببخشید آقای امیری یک لحظه ناراحت شدم و فکر دیگه کردم که با شما دیدمش!

و دستش را پیش آورد. امیرپاشا بی‌توجه به دست او خطاب به مسئول حراست گفت:

- امری نیست؟

- خیلی ببخشید جناب امیری. اذیت شدین و سوءتفاهم بدی بود.

امیرپاشا سر فرود آورد و خطاب به پسر گفت:

- بیا بیرون کارت دارم.



و بعد راه افتاد. پسر دستش را به موهایش کشید و عصبی چنگی به آن‌ها انداخت. فکر نمی‌کرد این مرد جوان پدر نازگل باشد و این بدترین اتفاق زندگی‌اش بود.

مسئول حراست دنبال امیرپاشا رفت تا بلکه او را از درگیری بیرون از دانشکده باز دارد. شریفی هم رفت و پسر هم به دنبالش. امیرپاشا به مسئول حراست اطمینان داد اتفاقی نمی‌افتد.

وقتی وارد خیابان شد منتظر شد. پسر آمد و مقابل امیرپاشا ایستاد و ناراحت گفت:  
- باز هم معذرت می‌خوام.

امیرپاشا حالا می‌توانست راحت باشد و صدایش را آزاد کند. محکم و با صدای بلند گفت:

- تو چه غلطی کردی؟ به دختر من جلوی این همه آدم توهین کردی؟

گفتی شوگرددی داری؟! این غلطاً یعنی چی؟ اصلاً مگه ارتباط دخترای مردم با بقیه به تو ربطی داره؟ فضولی یا چی؟

- دخترای دیگه نه، فقط خانم امیری...

دست امیرپاشا بالا رفت و قبل از دخالت بقیه روی صورت پسر فرود آمد و با انگشت اشاره تهدیدوار خطاب به او گفت:

- غلط کردی. پدرشی؟ برادرشی؟ چکاره‌ای که بخوای دخالت کنی؟

پسر سر به زیر گرفته بود و با دندان‌هایی که روی هم می‌فشرد هیچ نمی‌گفت.

- این فقط یه اخطار بود. یک بار دیگه دور و بر دخترم بپلکی، به هر عنوان و هر دلیلی، دستم بهت برسه تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

درس خوندن و سواد دلیل نمی‌شه آدم باشعور رفتار کنه و من از باسوادی بی‌شعوری مثل تو متنفرم.

و بعد چند بار انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی پسر زد و گفت:

- برای آخرین بار می‌گم، سعی نکن حتی امتحان کنی که مزاحم دخترم بشی و یا اذیتش کنی چون بار بعد مادرتو به عزات می‌نشونم.

و بعد با میانجیگری مسئول حراست و شریفی آن پسر را رها کرد و راهی منزل شد.

از اتفاق پیش آمده به شدت ناراحت بود و دلش می‌خواست فک آن پسر را خورد می‌کرد. از اینکه کسی به خود اجازه داده بود و در مسائل دخترش دخالت کرده بود و ادای مالک بودن او را در آورده بود عصبی بود.

به درون منزل رفت و به سراغ خوشه خانم رفت و از او خواست دقایقی از کارش دست بکشد تا بتواند شیر را وصل کند. او کنتور آب را بست و به حمام رفت. با فکر مشوش مشغول باز کردن شیر آب گرم شد و شیر را کاملاً جدا کرد.

بعد از آن قطع کن را از لوله‌ی آب سرد جدا کرد. مغزی‌ها را نوار تفلون پیچ کرد و شیر جدید را با حوصله وصل کرد.

بعد از محکم کردن دوش سر جای خود، به حیاط رفت و کنتور را باز کرد. شیر دیگر چکه نمی‌کرد. دوش را هم امتحان کرد و خطاب به خوشه خانم که دعایش می‌کرد گفت:

- این هم شیر جدید بدون هیچ مشکلی!

- دستت درد نکنه مادر. بیا بشین برات چایی بریزم.

- چشم، ممنون.

او بعد از جمع کردن وسایل به حال رفت و روی مبل نشست. خوشه خانم برایش چای آورد و ظرف شیرینی را کنارش گذاشت و مقابلش نشست و گفت:

- این چند وقت نازگل خیلی تو خودش بود، خوب شد که اومدین.

- اگر دختر شما لطف نمی‌کردن و زنگ نمی‌زدن شاید خیلی اوضاع بد می‌شد. من این مورد رو مدیون دختر شمام.

- مائده خیلی نگران نازگل بود. من مخالفت کردم که زنگ بزنه اما گفت شما پدرش هستین و کسی جز شما نمی‌تونه بهش کمک کنه.

- فکر می‌کنم درست گفتن.

- می‌دونی مادر! بزرگ کردن بچه دست تنها خیلی سخته. چه پدر نباشه چه مادر هر دوش به یک اندازه بده. پدر ستون خونه است. خرجی می‌ده، حضورش قوت قلب می‌ده. بچه تکیه‌گاه داره. مادر به زندگی نظم می‌ده. عشق می‌ده و همه رو دور هم نگه می‌داره. هر کدوم که نباشه یه جای زندگی لنگ میشه و ارا به زندگی به تلق تلوق می‌افته. حالا بماند اگر دوتا شون نباشن چقدر بدتر میشه.

من سه تا بچه بدون پدر بزرگ کردم و در دسراش بماند که حکایت سی من کتاب شاهنامه است ولی حالا می‌دونم که چقدر سخته و باید چه خون دلایی خورد تا بچه رو دست تنها بزرگ کرد. شما هم الان به درد من گرفتارین و درکتون می‌کنم. باز خوبه نازگل از آب و گل در اومده. من مجبور شدم سه تا بچه‌ی قد و نیم قد بزرگ کنم.

بزرگ کردن پسر برای یه مادر دست تنها خیلی سخته، اون هم نه یکی، دوتا.

من بچه‌هامو به دندون کشیدم تا بزرگ کردم. پسر ام تو کوچه می‌رفتن و با دوستای ناباب می‌گشتن. مردم می‌اومدن می‌گفتن مهدی با فلانی می‌گرده اون سیگاریه، معتاده، من نمی‌رفتم یقه پسر ام رو بچسبم بگم از این به بعد حق نداری بری تو کوچه، حق نداری با فلانی بگردی. همون که می‌اومد دم خونه سراغ پسر ام شبهش می‌گفتم مادر، قربونت برم پسر من بابا نداره، داداش بزرگتر و مراقب نداره، مبادا یه وقت بذاری کسی سیگار دست پسر ام بده، مبادا بذاری کسی مواد دست بچه‌ام بده.

من یه زن دست تنهام نمی‌تونم فردای روز جلوی بچه نااهل در پیام. مبادا غیرتت اجازه بده منه تنها سرم به خاطر کج رفتن پسر ام پایین بشه.

همونا که مردم می‌گفتن ناباب هستن به خاطر حرف من چهار چشمی مراقب بچه‌هام می‌شدن، بهتر از برادر، بهتر از پدر.

بزرگ کردنشون سخت بود و گذشت اما بزرگ کردن دخترم دو برابر پسرانم برام سختی داشت.

دختر یک جور دیگه‌اس. دختر باید مراقب باشی احساس کمبود نکنه. نه کمبود محبت نه کمبود مادیات. نمی‌گم زیاد باشه، ولی اونقدری باشه که بین هم‌سن و سالاش کم نیاره. محبت اما هر چی بیشتر، بهتر.

محبت تنها راهیه که می‌تونی دختر رو نزدیک خودت و رام خودت نگه داری.

نباید توجهت بهش کم بشه. نباید بذاری احساساتش ترک بر داره. باید غمش رو درک کنی، به هر چی علاقه نشون داد رو درک کنی. اگر وسط خنده‌هاش یهو گریه کرد درک کنی، اگر وسط گریه‌اش یهو قهقهه زد رو هم کاملاً بفهمی.

اگر بی‌هوا دلش گرفت رو بفهمی و خیلی در دسرای دیگه که معمولاً تو پسرانم کمتر دیده میشه.

شما هم نباید بذاری دخترت احساس تنهایی کنه و این سخت‌ترین کار دنیاست.

امیرپاشا که با علاقه به حرف‌های خوشه خانم گوش می‌کرد، آخرین جرعه چای‌اش را نوشید و گفت:

- فکر می‌کنم شما درست می‌گین و تجربه‌هاتون به درد یکی مثل من می‌خوره.

خوشه خانم یک استکان دیگه چای برای امیرپاشا آورد و گفت:

- خوب شد که خودتون اومدین. من و مریم خانم و مائده و نازگل این چند روز بیشتر با هم بودیم. چیزی که عقل ناقص من فهمید این بود که مریم خانم از اینکه شما زن و بچه‌ات رو تنها فرستادی شیراز ناراحت بود و همه‌اش می‌گفت اگر امیرپاشا خودش می‌اومد این اتفاقا نمی‌افتاد.

گفتم آخه مگه جای خدا نشستی؟ شاید بدتر می‌شد. زبونم لال شاید نوهات طوریش می‌شد شاید هم دامادت. به گوشش نمی‌رفت.

بعد هم از روابط شما برای نازگل می‌گفت که این دختر به کل زیر و رو می‌شد.

- نمی‌دونم چی می‌گفتن ولی واقعاً من با کسی ارتباطی نداشتم. اگر بود که می‌گفتم هست.

- می‌دونم مادر! ولی اون زن هم افسرده شده و تنها بچه‌اش رو از دست داده و این برایش سخته. شاید به مرور زمان بتونه آروم بشه و با درد نبودن دخترش کنار بیاد. همیشه این فشارای روانی زیاد برای کسانی که تک فرزند دارن و بچه‌شون رو از دست میدن پیش میاد.

امیرپاشا سر تکان داد و بعد از کمی صحبت با خوشه خانم برخاست تا برود که خوشه خانم گفت:

- پسر من این وسیله‌ها رو چند گرفتی مادر؟!!

امیرپاشا بیرون رفت و حین پوشیدن کفش‌هایش گفت:

- فرقش چیه مادر؟

- فرقش اینه که حساب حسابیه کاکا برادر.

- چیز خاصی نبود مادر، مهمون من باشین.

- نه پسر گلم، بهم بگو ببینم چند شده؟

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- هیچی مادر جون، دیگه حرفش هم نزنین.

و بعد روز بخیر گفت و از پله‌ها بالا رفت.

آشپزی بلد نبود و برای همین مجبور بود از بیرون غذا بگیرد.

به رستوران زنگ زد و به سلیقه‌ی خود غذا سفارش داد.

ساعت سه هم قبل از اتمام کلاس نازگل به دانشکده رفت و او را آورد.

- بچه‌ها می‌گفتن احمدی رو کتک زدی!

- آره، که عبرت سایرین بشه.
- لچ نیفته با من.
- کاری بهش نداشته باش. اذیتت کرد بهم بگو که یه گوش مالی حسابی بهش بدم.
- نازگل آرام خندید و گفت:
- قربونت برم.

آن شب وحید مقابل آینه ایستاده بود و داشت خودش پانسمان شانه‌اش را عوض می‌کرد. زنگ آپارتمان زده شد. به پشت در رفت و پرسید:

- کیه؟

- باز کن منم اشلی.

او در را باز کرد و اشلی به درون ساختمان آمد.

اشلی لبخندزنان گفت:

- ترسیدی در رو باز کنی؟

- آره باید کمی بیشتر مراقبت کنم.

وحید به سمت آینه برگشت و پنبه را برداشت و روی جای بخیه‌ها کشید.

اشلی به کنارش آمد و یک صندلی پشتش قرار داد و گفت:

- بشین، من برات انجام میدم.

وحید نشست و اشلی مشغول تمیز کردن زخم او شد. از دیدن جای ضربه و بخیه‌ها حال بدی پیدا می‌کرد. زیر لب گفت:

- باید بیشتر مراقب خودت باشی. این چه وضعیه؟

و بعد مشغول پانسمان آن شد.

- کار کردن با آقای کراس خیلی سخته، ای کاش هیچوقت نمی‌گفتم بری اونجا.

- ولی من خوبم، نگران نباش درضمن کار کردن با ایشون برای من خیلی هیجان‌انگیزه.

- نزدیک بود بمیری، حرف از هیجان می‌زنی؟

وحید از جایش بلند شد و رکابی‌اش را برداشت و به سختی دستش را بلند کرد تا آن را بپوشد. اشلی از جایش بلند شد و کمک کرد تا وحید لباسش را بپوشد.

وحید تشکر کرد و گفت:

- قهوه؟

- بشین من میارم.

اشلی به آشپزخانه رفت و مشغول حاضر کردن قهوه شد. زنگ آپارتمان دوباره به صدا در آمد. وحید به پشت در رفت و پرسید:

- کیه؟

صدای فارسی زبانی در گوشش نشست که گفت:

- باز کن آقای نیکخواه. منم بهنام خوشدل.

وحید در را باز کرد و با بهنام رو به رو شد. به هم سلام کردند و دست دادند. وحید او را به درون دعوت کرد که مرد دیگری مقابلش قرار گرفت. با او هم احوال‌پرسی کرد و حدس زد همان سروش محمدی، دایی بهنام باشد.

با او هم احوال‌پرسی کرد و دعوت کرد تا وارد شود. در را بست و سروش با برانداز او خواست پاکت دستش را به او بدهد که با دیدن شرایط وحید گفت:

- حالت چطوره؟

- خوبم ممنون، بفرمایید.

سروش پاکت را روی میز گذاشت که وحید تشکر کرد و هر سه مرد روی میزها نشستند.

معلوم بود اختلاف سن بین بهنام و سروش خیلی زیاد نبود و این نشان می‌داد مادر و دختر با فاصله کمی از هم بچه‌دار شده بودند.

بهنام حال وحید را پرسید و دلیل اتفاق پیش آمده را جویا شد. وحید برایش توضیح داد که اشلی با سینی قهوه به هال آمد. دو مرد برخاستند و به او سلام کردند و به تعارف وحید نشستند.

وحید اشلی را به عنوان دوست و هم‌کلاسی‌اش معرفی کرد.

سروش و بهنام را هم به عنوان دوستان ایرانی و آشنای خانوادگی به اشلی معرفی کرد.

آن‌ها با هم خوش و بش کردند و اشلی بعد از گرداندن قهوه، سینی را روی میز گذاشت و برای خود فنجان آخر را برداشت.

سروش یک جرعه از قهوه را نوشید و رو به اشلی گفت:

- خیلی فوق‌العاده است.

- ممنونم.

سروش تکیه کرد و یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

- مادرتون خیلی نگران حالتون بودن و الان خوشحالم که می‌بینم سلامت هستین.

- ممنون از لطف شما.

- لطفی در کار نبود. امیرپاشا خیلی به گردن ما حق داره. خیلی سفارش کرد که بیاییم و مطمئن بشیم خوبی.

- ممنون از اینکه تشریف آوردین.



وحید از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و مشغول حاضر کردن ظرف میوه شد و میوه‌های از قبل شسته شده را در آن چید.

چند پیش دستی بیرون آورد.

- به سبک ایرانی پذیرایی می‌کنی؟

وحید سرش را چرخاند و با دیدن سروش لبخند زد و گفت:

- از ایرانیا بله.

- من او مدم اینجا ازم خارجی پذیرایی بشه.

- چی دوست دارین؟

- اجازه هست در یخچال رو باز کنم؟

- بله.

سروش در یخچال را باز کرد و نگاهی از بالا تا پایین به آن انداخت و در یخچال را به هم زد و گفت:

- واقعاً نوشیدنی چیزی نداری؟

وحید که منظور سروش را فهمیده بود، لبخند زد و گفت:

- نه متأسفانه.

سروش با صدای بلند گفت:

- بهنام، دوستت وحید هم نداره.

بهنام از داخل سالن گفت:

- چی؟

- مشروب.

بهنام به آشپزخانه آمد و گفت:

- تو رو قرآن بیا بشین سروش، یه امروز آبروداری کن.
- شماها همه‌تون اینجا اینجوری زندگی می‌کنین؟
- یعنی چجوری؟
- یعنی انقدر اسلامی!
- وحید و بهنام ناخواسته خندیدند. آشلی آمد و گفت مزاحمشان نمی‌شود و رفت.
- سروش اشاره‌ای به جای خالی آشلی داد و گفت:
- دوست دخترته؟
- نه.
- پس دوست اجتماعیته.
- بهنام بازوی او را کشید و گفت:
- مگه فضولی لعنتی، بیا بریم بشین.
- سروش از جایش تکان نخورد و همانجا یک صندلی کشید و نشست و گفت:
- من نمی‌دونم باید همین امشب منو ببرین یه جایی دلی از عزا در بیارم. احساس می‌کنم تو خونه حاج محمدی‌ام با عطر گلاب.
- بهنام که هم خجالت می‌کشید هم خنده‌اش گرفته بود، گفت:
- باشه، ما او مدیم به این بنده خدا سر بزنیم. نیومدیم...
- او حرفش را نزد سروش گفت:
- نیومدیم چی؟
- نیومدیم بار.
- خوب منو ببر بار. خسته شدم بس که تو معبد تو نشستم.

وحید خندید و سری تکان داد و گفت:

- من جایی رو هماهنگ می‌کنم برای فردا شب.

بهنام که از وضعیت گذشته‌ی وحید خبر داشت و دلش نمی‌خواست به خاطر سروش دوباره فیلش یاد هندوستان کند معترض گفت:

- نه وحید جان، پدر بزرگم عصبانی میشه.

سروش سرش را سمت او چرخاند و گفت:

- ببخشید پدر بزرگت از کجا می‌فهمه؟

- من بهش میگم.

- تو غلط می‌کنی! عه!

- عه رو من باید به شما بگم خان دایی!

سروش رو به وحید گفت:

- هماهنگ کن. باقی‌اش با من.

بهنام زیر لب گفت:

- آره، کثافت کاریاش با این.

وحید ظرف میوه را روی میز گذاشت و پیش‌دستی آورد و حین چیدن گفت:

- من همیشه یک شیشه نگه می‌دارم. اون هم برای پذیرایی از مهمونای انگلیسی. ولی توی این مدت دیگه نتونستم خرید برم.

- بهتر وحید جان!

وقتی هر سه دور هم نشستند سروش خطاب به بهنام گفت:

- شما دو تا چرا با هم خونه نگرفتین؟ تو تنها، شمام تنها...

وحید تکیه کرد و گفت:

- بهش فکر نکرده بودم.

بهنام اما جوابی نداد و به سردی سروش را نگریست. سروش در حال پوست کندن موز گفت:

- چرا مثل میمونی که موز می‌خواد زل زدی به من؟

و بعد یک موز سمت بهنام گرفت و تکانش داد و گفت:

- بیه، بیه!

وحید ناخواسته خندید و گفت:

- ببخشید!

سروش گفت:

- راحت باش.

و بعد جدی شد و به وحید گفت اگر کمکی از دستش بر می‌آید تا انجام دهد و وحید محبت او را رد کرد.

بعد از رفتن سروش و بهنام، وحید مشغول ترجمه‌ی کتابی شد که دیگر به اواخر آن رسیده بود.

او اسط شب بود که خسته کتاب را بست. چشم‌هایش را فشرد و به گوشه‌ی مبل تکیه زد. کمی سقف را نگریست.

بعد هم دستش را بلند کرد و ساعتش را نگاه کرد. ساعت نزدیک دوازده شب بود. می‌دانست الان ایران سه و نیم صبح است. آهی کشید و گوشی‌اش را برداشت و به صفحه‌ی شخصی مژگان وارد شد. بازدید او برای ساعت‌ها قبل بود.

به شدت دل‌تنگ مژگان شده بود و خود را در غربت گرفتار کرده بود.

نمی‌دانست جواب مژگان به او چه می‌شود. عشقش را قبول می‌کند یا نه! و این بلاتکلیفی بدترین حال برای یک شخص بود. گوشی را در دستش فشرد و به قسمت

موسیقی رفت و یک آهنگ انتخاب کرد. آن را پلی کرد و آهنگ را روی تکرار گذاشت. گوشی را کنار گذاشت و دست‌هایش را زیر بغلش زد و به آهنگ گوش کرد. بارها و بارها آهنگ برایش تکرار شد تا که کم‌کم خوابش گرفت.

Ooh-ooh-ooh, ooh-ooh, ooh-ooh

اوووه - اوووه - اوووه - اوووه - اوووه

Ooh-ooh-ooh-ooh-ooh, ooh-ooh

اوووه - اوووه - اوووه - اوووه - اوووه

A broken heart is all that's left

یک قلب شکسته تنها چیزیه که مونده

I'm still fixing all the cracks

من هنوز دارم خورده شیشه‌هاش رو درست می‌کنم

Lost a couple of pieces when

چندتا از قطعه‌هاش رو گم کردم

I carried it, carried it, carried it home

وقتی داشتم می‌بردمش ، می‌بردمش خونه

I'm afraid of all I am

از چیزی که هستم می‌ترسم

My mind feels like a foreign land

ذهن من مثل یک سرزمین بیگانه می‌مونه

Silence ringing inside my head

صدای سکوت داره تو ذهنم می پیچه

Please, carry me, carry me, carry me hom

لطفاً، منو ببر، ببر خونه

I've spent all of the love I saved

همه اون عشقی که پس انداز کرده بودم رو خرج کردم

We were always a losing game

ما همیشه مثل یه بازی بودیم که باختش حتمیه

Small-town boy in a big Arcade

یه پسر شهرستانی تویه یه بازیه آرکید

I got addicted to a losing game

به یک بازی که باختش حتمیه، اعتیاد پیدا کردم

Ooh, ooh

اووه، اووه

All I know, all I know

تمام چیزی که می دونم، تمام چیزی که می دونم

Loving you is a losing game

دوست داشتنت بازییه که باختش حتمیه

How many pennies in the slot?

چندتا پنی دیگه باید توی سوراخ بندازم؟ (سوراخ بازی آرکید)

Giving us up didn't take a lot

نا امید شدن از خودمون انقدر بهاش سنگین نبود

I saw the end 'fore it begun

قبل اینکه شروع بشه پایانشو دیدم

Still I carried, I carried, I carry on

با این وجود، ادامه دادم، ادامه دادم، ادامه دادم

Ooh, ooh

اووه، اووه

All I know, all I know

تمام چیزی که می‌دونم، تمام چیزی که می‌دونم

Loving you is a losing game

دوست داشتنن بازییه که باختش حتمیه

Ooh, ooh

اووه، اووه

All I know, all I know

تمام چیزی که می‌دونم، تمام چیزی که می‌دونم

Loving you is a losing game

دوست داشتنن بازییه که باختش حتمیه

I don't need your games, game over

من دیگه به بازی‌های تو احتیاج ندارم، بازی تمومه

Get me off this rollercoaster

منو از این ترن هوایی پیاده کن

Ooh, ooh

اووه، اووه

All I know, all I know

تمام چیزی که می‌دونم، تمام چیزی که می‌دونم

Loving you is a losing game

دوست داشتنت بازییه که باختش حتمیه

Ooh, ooh

اووه، اووه

All I know, all I know

تمام چیزی که می‌دونم، تمام چیزی که می‌دونم

Loving you is a losing game

دوست داشتنت بازییه که باختش حتمیه

Ooh-ooh-ooh, ooh-ooh, ooh-ooh

اوووه - اوووه - اوووه

- اوووه - اوووه

Ooh-ooh-ooh, ooh-ooh, ooh-ooh

اوووه - اوووه - اوووه

- اوووه - اوووه



صبح روز بعد بود که آماده شد و به دفتر آقای کراس رفت و توصیه‌های آشلی را برای ماندن در خانه نادیده گرفت. او به دفتر رفت و با آقای کراس و ماریا خوش و بش کرد و به اتاق کارش رفت و کارهای عقب افتاده‌اش را انجام داد.

نزدیک ظهر بود که آقای کراس و وحید با هم به زمین بسکتبال رفتند. آن‌ها با یکی از دوستان کیت قرار داشتند. آقای کراس سؤالاتی از او پرسید و وحید در او دقیق شده بود.

- زیاد کیت رو می‌دید؟

- گهگاهی.

- روز قتل کجا بودی؟

- من توی زمین مسابقه بودم. اون روز مسابقه داشتیم. صبح تا ظهر سر کار بودم. ظهر رفتم خونه و بعد از خوردن ناهار و دوش گرفتن، وسایل باشگاهم رو جمع کردم. دوستانم اومدن دنبالم و با ماشین اونا به سالن اومدیم.

- اون روز هیچ ملاقاتی با کیت نداشتی؟

- نه، قرار بود با جویی به سالن بیاد اما نیومدم.

- جویی کیه؟

- جو دوستش بود. اون کمی خجالتیه و کیت بیشتر با اون ارتباط داشت.

وحید تاریخ تولد او را پرسید و بعد از اینکه جواب گرفت تشکر کرد.

بعد از آن به سراغ جو رفتند. وقتی وارد منزل آن‌ها شدند به مادرش خود را معرفی کردند و از او برای مزاحم شدنشان عذرخواهی کردند.

پشت میز گرد که یک رومیزی قهوه‌ای رویش قرار داشت نشستند و منتظر جو شدند.

زن دستمال پارچه‌ای دستش را روی وسایل می‌کشید و جای لکه‌های خیالی را پاک می‌کرد.

آقای کراس پرسید:

- پسر تون نمیان پایین؟

- اون مشغول کاریه، الان میاد.

و بعد رفت و دو فنجان قهوه آورد.

هر دو در سکوت قهوه‌ها را نوشیدند و باز هم منتظر شدند اما خبری نشد.

آقای کراس ساعتش را نگریست. زن فنجان‌ها را برد. وحید آهسته گفت:

- بهتره خودمون بریم سراغش.

- ممکنه ناراحت بشن.

وحید نگاهی به در آشپزخانه کرد و بعد از جایش بلند شد و سمت پله‌ها رفت. آقای کراس او را آهسته صدا زد و وحید بی‌خیال از پله‌ها بالا رفت. خود را به طبقه‌ی دوم رساند. آنجا فقط شامل دو اتاق و یک سرویس بهداشتی می‌شد.

در یکی از اتاق‌ها نیمه باز بود. وحید آن را هل داد و با دیدن پسر وسط اتاق وارد شد.

- بهت که گفتم به اون وکیل احمق و دستیار احمق‌ترش بگو من کار دارم و ملاقات رو بذارن یه وقت دیگه.

او داشت پازل بزرگی را روی صفحه مخصوصش می‌چید و وحید به او خیره مانده بود. پسر سر بلند کرد و داد زد:

- پس چرا اینجا وایسا...

حرف در دهانش ماند. چند لحظه وحید را نگریست و بعد سر به زیر گرفت و دوباره مشغول چیدن پازل شد.

- ما وقت زیادی نداریم جویی. باید زودتر با همه‌ی دوستان کیت صحبت کنیم.

- کیت دختر خوبی بود. دختر شاد و سر زنده‌ای که من خیلی دوستش داشتم.

او قطعه‌ای برداشت و به آن خیره شد. لمسش کرد. آن را کنار انداخت و یک قطعه دیگر برداشت.

- اون هم من رو دوست داشت. سنش به سن من نمی‌خورد ولی همدیگر رو خوب می‌فهمیدیم.

- مادرت می‌گه روز قتل تو خونه بودی!

- بله، قرار بود کیت بیاد اینجا و با هم بریم به تماشای مسابقه بسکتبالِ ری.

- و بعد چی شد؟!!

- هنوز هم منتظرم و اون هرگز نیومد!

- به نظرت کیت دشمنی نداشت؟

جویی آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اون دختر شاد و سر زنده‌ای بود و هیچ دشمنی هم نداشت.

وحید در اتاق قدم زد و نگاهی به پازل‌های چسبیده به دیوار کرد.

روی دیوار پر از پازل‌های مختلف بود. حتی چندتایی را هم در طبقه پایین روی دیوار دیده بود. همه آن‌ها عکس از منظره و چهره افراد سرشناس دنیا بودند و یا نقاشی‌های افراد معروف دنیا را با پازل ساخته بود.

وحید زیر لب گفت:

- واقعاً قشنگن و سخت. این همه قطعات کوچیک به سختی کنار هم قرار گرفتن!

جویی لبخند زد و سر بلند کرد و ذوق زده گفت:

- به نظرت عالیه؟!!

- خیلی زیاده. من هم پازل‌ها رو دوست دارم. واقعاً زیبا هستن.

جو سرش را تکان داد و گفت:

- پس حتماً باید بخری و چیدنش رو امتحان کنی.

او ساکت شد و در خود فرو رفت. کمی بعد زیر لب گفت:

- به نظر مادرم کار من بی‌معنیه! ولی کیت خوب می‌فهمید که من چقدر این کار رو دوست دارم. من عاشق چیدن پازلم. وقتی این کار رو می‌کنم آرامش می‌گیرم. به نظر مادرم کار من احمقانه است و اون نمی‌دونه وسواس شدید خودش خیلی احمقانه‌تر از هر عادتی توی دنیاست.

او یک قطعه را جازد و سر بلند کرد و گفت:

- به نظرت سابیدن آئینه و شیشه‌ها برای پاک کردن گرد و خاک و لکه‌هایی که وجود نداره احمقانه نیست؟ یا شستن مدام دست‌ها و وسیله‌ها در حدی که پوستت زخمی بشه بعد شب تا صبح از درد زخم و درد مفاصل آه و ناله کنی، احمقانه نیست؟

اون حتی نمی‌فهمه ماشین ظرف‌شویی نیست و یا یک جاروبرقی یا طی تمیزکاری. نمی‌فهمه یک انسانه و می‌تونه به جای این کارا با چیز بهتری خودش رو سرگرم کنه بعد به من میگه احمق.

وحید سر تکان داد و گفت:

- مادرت با روان‌شناس یا روانپزشک ملاقات داشته؟

- نه.

خوب حتماً مادرتون رو ببرید پیش روان‌شناس که بتونه بهشون کمک کنه.

اگر لازم باشه به روانپزشک معرفی‌شون می‌کنن و با استفاده از دارو بعد از مدتی خوب میشن.

وحید همانطور آهسته در اتاق قدم می‌زد و یکی یکی پازل‌ها را نگاه می‌کرد که نگاهش به یک پازل بزرگ روی دیوار افتاد که به آن دقت کرد و به جای خالی قطعه‌ای وسط پازل خیره شد.

رو به جو کرد و گفت:

- این پازل چرا یک قطعه‌اش کمه؟

جو چند لحظه به پازل جلوی دستش خیره شد و بعد سر بلند کرد و گفت:

- نمی‌دونم کجا افتاده!

وحید سر فرود آورد و گفت:

- خیلی خوب!

و از آن گذشت و به جلوی پازل دیگر رفت و پرسید:

- تو دلت می‌خواد پازل چی رو داشته باشی؟ فکر می‌کنم تقریباً پازل خیلی چیزا رو درست کردی.

جو لبخند زد و گفت:

- دلم دو تا چیز می‌خواد. یکی یک پازل خیلی بزرگ از چهره‌ی خودم که بشینم درستش کنم و حداقل هزار قطعه داشته باشه. دوم یک پازل زیبا از نقاشی شام آخر! چند وقت پیش توی یه حراجی پازل شام آخر رو گذاشته بودن که خیلی دلم می‌خواست داشته باشمش و کسی بهم قول داد اونو برام می‌خره اما این کار رو نکرد، من هم توانایی خریدش رو نداشتم و فکر می‌کنم شاید یه روزی بتونم داشته باشمش.

- شاید تا حالا توی حراج فروخته باشنش پس چطور می‌تونی داشته باشیش؟

- نمی‌دونم، شاید یه وقتی یه جایی کسی تونست و اونو برای من خرید یا بهم هدیه داد و یا بر اساس یه خوش شانسی تونستم و اونو توی یه مسابقه برنده شدم.

وحید آهسته سر تکان داد و گفت:

- حدس می‌زنم اگر کسی بخواد به پازلات دست بزنه خیلی عصبانی بشی.

- معلومه! خیلی زیاد. اینا مثل بچه‌های من هستن.

- تو متولد چه تاریخی هستی؟

جو تاریخ تولدش را گفت و وحید دستش را بلند کرد و متفکر با انگشت شصتتش گوشه‌ی لبش را خاراند.

رو به دیوار کرد و چند سؤال در مورد کیت و روابطش پرسید و گفت:

- این یکی از دور قشنگ‌تره!

و دو قدم بلند با عجله عقب آمد. نزدیک بود پایش روی قطعات پازل جو برود که او سریع ساق پای وحید را چنگ زد و با صدای بلند گفت:

- مراقب باش.

وحید لبخند سردی زد و پایش را برداشت و از چنگ جو که می‌فشرد آزادش کرد و چرخید و گفت:

- ببخشید حواسم نبود.

- چیزی نشد.

وحید از او تشکر کرد و اتاق را ترک کرد. وقتی به طبقه‌ی پایین رفت مادر جو با حالت خاصی پایین آمدنش را نگاه می‌کرد. به کفش‌های وحید خیره بود و انگار از اینکه وحید با کفش‌هایش تا طبقه بالا رفته بود خوشش نمی‌آمد و راضی نبود.

دستمالی که از بدو ورودشان در دست او دیده بود را داشت در چنگ می‌فشرد. وحید به روی خود نیاورد و گفت:

- می‌تونم خواهش کنم برای من یه لیوان آب بیارید؟

مادر جو قبول کرد و به داخل آشپزخانه رفت و وحید به دنبال او راه افتاد. مادر جو بسیار از این رفتار وحید تعجب کرده بود. وحید اما صاف ایستاده بود و با نگاهش به اطراف نگاه می‌کرد. وقتی از مادر جو لیوان آب را گرفت آن را سر کشید و تشکر کرد. بعد هم از آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به آقای کراس گفت:

- ما می‌تونیم بریم. نتیجه صحبتا رو به شما گزارش میدم.

آقای کراس از جایش بلند شد و وقتی از منزل آن‌ها خارج شدند هر دو سوار ماشین آقای کراس شدند.

وحید رو به آقای کراس کرد و گفت:

- جو قاتل کیته!

آقای کراس با تعجب برگشت و وحید را نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

وحید خطاب به آقای کراس گفت:

- بهتره بریم خونهی پدر کیت. اونجا حتماً یه سر نخای مهمی تو اتاق کیت هست.

آقای کراس با تعجب و سر در گم پرسید:

- چه سرخی؟

- بیاین بریم خونهی پدر کیت که بفهمیم اون چیزی که من دیدم درست هست یا نه و بهتره با پلیس تماس بگیرین.

آقای کراس که دقیقاً حرف‌های وحید را نمی‌فهمید، رو به جلو خم شد و چند ضربه به شیشه زد. راننده شیشه را باز کرد و گفت:

- قربان!

- به منزل پدر کیت برو.

- بله، قربان.

وحید با کارآگاهی که روی پرونده کار می‌کرد تماس گرفت و به او خبر داد که خودش را به منزل پدر کیت برساند.

و بعد از قطع تماس موضوع صحبت‌های جو و خودش را برای آقای کراس توضیح داد.

وقتی به منزل پدر کیت رفتند و وارد خانه شدند دور هم نشستند و آقای کراس با او خوش و بش مختصری کرد و گفت:

- مثل اینکه وحید اینجا کاری داره!

در همین حین بود که کارآگاه از راه رسید. همه‌ی مردها با هم دست دادند و آقای کراس توضیح داد که لازم بوده است کارآگاه برای ثبت وقایع آنجا باشد.

وحید رو به آقای والتر گفت:

- اجازه داریم بریم تو اتاق دخترتون؟ من فکر می‌کنم به چیزای کوچیکی رسیدم که می‌تونم ثابت کنم جما قاتل نبوده و شما هم می‌تونید اون رو با خیال راحت به زندگیتون برگردونین.

آقای والتر متعجب گفت:

- چه چیزی رو پیدا کردین که این اطمینان رو به شما میده؟

وحید دوباره گفت:

- می‌تونیم بریم تو اتاق کیت؟

او هیجان‌زده گفت:

- حتماً

و بعد هر سه مرد همراه با کارآگاه و دستیارش برخاستند و از راه پله بالا رفتند. وحید کمی احساس سرگیجه کرد، به حالش توجهی نکرد و به اتاق کیت رفتند.

وقتی وارد اتاق شدند وحید دوربین دستیار کارآگاه را گرفت و چند عکس از تخت گرفت. خم شد و با دقت بیشتر عکس گرفت. دوربین را پس داد و به سمت تخت کیت رفت و زانویش را روی آن گذاشت، رو به جلو خم شد و چیزی را که قبلاً نزدیک به دیوار روی لبه‌ی تخت دیده بود و اگر تکان می‌خورد پشت تخت می‌افتاد را نگریست و گفت:



- چیزی دارین که من اینو بردارم.

دستیار کارآگاه به او یک دستمال داد. وحید دستمال را گرفت و تشکر کرد. آن شی را برداشت و نگاه کرد. برگشت و از تخت پایین رفت. آن را به بقیه نشان داد.

آقای کراس نگاهی به پازل‌های کوچک روی میز و دیوار کرد و بعد رو به وحید گفت:

- خوب این مال کیت بوده.

- نه، نیست. این قطعه رو خوب ببینید! این یه قطعه از پازل نقاشی کنل اکلاند و لرد سیدنی اثر جاشوا رینولدز و چنین پازلی توی اتاق کیت نیست.

همه با دقت به اطراف نگاه کردند.

وحید قطعه را در نایلون مخصوص دست کارآگاه انداخت و گفت:

- جو پازل‌هاش رو خیلی دوست داره، خیلی زیاد! و نسبت به اون‌ها وسواس خاصی داره اما نمی‌فهمم چرا باید یکی از پازل‌هاش یک قطعه نداشته باشه و این قطعه چرا باید پیش کیت باشه؟!

من امروز وقتی عمداً پام رو به سمت قطعات پازل جو بردم، جو طوری پام رو چنگ زد که ناخناش توی گوشتم فرو رفتن. پس چرا باید یک قطعه از پازلش که اونا رو مثل بچه‌هاش می‌دونه اینجا باشه؟ از نظر شما آیا ممکنه گم شدن این قطعه ربطی به مرگ کیت داشته باشه؟

آقای کراس با تعجب گفت:

- یعنی فقط برای گم شدن یک قطعه ممکنه کسی رو کشته باشه؟ مگه میشه!

کارآگاه گفت:

- شما که بهتر می‌دونین بعضی وقتا دلایل قتل خیلی مسخره هستن!

- بله.

وحید به سمت میز رفت و نگاهی به جعبه‌ی کادوپیچ که کیت برای دوست نامعلومش خرید بود کرد و بعد نگاهی را به سمت دفتر یادداشت او آورد و گفت:

- ببینید این تاریخی که کیت نوشته و گفته که روز تولد دوستش، اون دوست جو بوده و قرار شده این جعبه به اون داده بشه. من حدس می‌زنم باید یه پازل برای جو باشه و احتمالاً می‌خواستش رو غافل‌گیر کنه اما قبل از این که بتونه اون رو غافل‌گیر کنه، جو اونو کشته! یا به خاطر یک پازل ساده و یا به خاطر هر چیز دیگه‌ای!

و بعد خطاب به پدر کیت گفت:

- من می‌تونم این هدیه رو باز کنم؟ و احتمال میدم توی این جعبه قطعات پازل از نقاشی شام آخر باشه که کیت از یه حراجی برای جو خریده.

پدر کیت سرش را تندتند بالا و پایین انداخت و گفت:

- هیچ اشکالی نداره! اگه فکر می‌کنی کمکی به حل پرونده می‌کنه پس بازش کن.

وحید مشغول باز کردن هدیه شد و زمانی که کاغذ کادو را از آن جدا کرد دیدند که یک جعبه پازل است و دقیقاً روی آن عکس نقاشی شام آخر بود.

وحید رو به آقای کراس کرد. آقای کراس آهسته گفت:

- ولی قاضی دادگاه اینا رو دلایل محکمی نمی‌دونه که جو قاتل باشه.

- درسته!

وحید راست شد و گفت:

- شاید کیت قطعات پازل جو رو برداشته و جو تا خونه دنبالش کرده. شاید می‌خواست اون رو به اتاقش بکشونه و غافل‌گیرش کنه اما جو روانش به هم ریخته و با کارد اون رو زده!

دستیار کارآگاه به میز تکیه زد و دست‌هایش را بغل کرد و گفت:

- نه، نمی‌شه. اون هیچ کاردی از آشپزخونه بر نداشته.

- دقیقاً و حتماً از خونه برداشته. کیت حتماً قبلش خونهی جو بوده. اونا قرار داشتن برن دیدن بازی دوستشون ری. جو می‌گفت کیت به خونشون نرفته اما حتماً دروغ می‌گه.

- پس خرابی دوربینا چی؟

- خرابی دوربینا یا اتفاقی بوده یا کس دیگه دستکاریشون کرده و به دلایل دیگه.

- اما هیچ دزدی و اتفاقی گزارش نشده بود قبل و بعدش.

- درسته. دلایلش رو باید پیدا کنیم و اما دو تا چیز دیگه هست که ثابت می‌کنه جو اون روز اینجا بوده.

کارآگاه پرسید:

- و اون دو دلیل؟

وحید روی صندلی نشست و شانهاش را که درد می‌کرد ماساژ داد و گفت:

- اول از همه مطمئنم کسی که به من حمله کرد جو بود.

کارآگاه چانه‌اش را فشرد و گفت:

- تو که گفته بودی اون شخص صورتش رو پوشونده!

- کاملاً درسته، ولی من صداش رو شنیدم و هیكلش رو مقابل خودم دیدم. صدای اون آدم هنوز توی گوش من زنگ می‌زنه و امکان نداره هیچ وقت من اون صدا رو از یاد ببرم و هر جایی که اون صدا رو بشنوم حتماً می‌شناسمش.

مطمئنم که خودش بود چون امروز که صداش رو بالا برد دقیقاً اطمینان پیدا کردم همون شخصی بود که به من حمله کرد.

دلیل دومم اینه، زمانی که رفتم توی آشپزخونه و از مادرش خواستم به من یک لیوان آب بده به کاردهای آشپزخونه توجه کردم. دقیقاً شبیه به کاردی بود که توی دست

اون شخص بود که می‌خواست من رو بکشه. می‌تونیم کاردهای آشپزخونه اونا رو با کاردی که کیت باهانش کشته شده رو هم تطبیق بدیم و ببینیم آیا از یه مدل هستن یا نه امکانش هست که یه کارد دیگه و یه مدل دیگه باشه؟!

کارآگاه دست‌هایش را دو طرف بدنش باز کرد و گفت:

- مهم‌ترین دلیل بازداشت جو اینه که تو صدای جو رو شناختی. اون می‌خواست که تو را بکشه و حتماً بی‌دلیل نیست. ما دستور بازداشت مجرم رو می‌دیم و ازش بازجویی می‌کنیم که ببینیم اون روز دقیقاً چکار می‌کرده و حتماً متوجه می‌شیم که دلیلش چی بوده!

وحید سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. شانهاش درد می‌کرد و با دست آن را کمی فشرد که آقای کراس دستش را به پشت او زد و با چشم‌هایی که شاد بودند او را نگرینست. بعد از آن گفت و گو همه منزل آقای والتر را ترک کردند. کارآگاه مجوز بازداشت جو را گرفت. زمانی که پلیس به جلوی منزل آن‌ها رسید، دیدند که جو در حال سوار شدن بر ماشین دوستش است و همراه خود وسایل زیادی را دارد.

پلیس صدا زد:

- آقای جو شرم‌ن؟ صبر کنید.

او با دیدن پلیس‌ها بر ماشین دوستش سوار شد و خطاب به او گفت:

- برو برو.

دوستش سریع ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد و پلیس‌ها سریع سوار شدند و به دنبال آن‌ها رفتند و گزارش کردند که جو همراه با کسی در حال فرار کردن است.

تعقیب و گریز سختی در میان شهر لندن پیش آمد و آن دو سعی داشتند هر طور که شده از دست پلیس فرار کنند اما درست زمانی که آن‌ها به یک چراغ قرمز رسیدند بدون توجه به آن سعی کردند که از آن رد شوند اما یک ماشین از سمت دیگر با سرعت آمد و به بغل ماشین‌شان زد و آن‌ها را به کنار خیابان منحرف کرد.

پلیس‌ها به کنار ماشین رفتند و از گنجی آن دو استفاده کردند. در ماشین را باز کردند و اسلحه‌هایشان را به سمت جو و دوستش نشانه گرفتند. پلیس آن‌ها را از ماشین پیاده کرد و آن دو را به ماشین خود انتقال دادند و از نیروی کمکی خواستند بیایند و ماشین آن دو را ببرند.

آن روز بعد از آن شرایط وحید به آپارتمانش رفت تا استراحت کند. بعد از در آوردن لباس‌هایش از تن، مستقیم به درون تخت رفت و با خستگی دراز کشید. در جسمش احساس کرختی و حالت بدی داشت. گوشه‌اش را نگرست هیچ پیغام و خبری از مزگان نداشت و این آزارش می‌داد. با خستگی گوشه‌اش را کنار گذاشت و خوابید.

چند ساعتی که گذشت حس کرد صدایی در اطرافش می‌شنود، لای پلک‌هایش را به سختی باز کرد. اتاقش غرق تاریکی بود، احساس سرما می‌کرد. پلک‌هایش روی هم افتاد. عرق سردی از پیشانی‌اش جاری شد. حس کرد صداها شدیدتر شدند دوباره به سختی پلک گشود.

صدا در سرش اگو می‌شد. صدای زنگ گوشه بود. قاب پنجره روشن شد. صدای خوردن چیزی به پنجره را شنید. دقیق‌تر نگاه کرد، باران می‌بارید.

درد در تمام تنش می‌پیچید و نمی‌فهمید این درد مرکزش کجاست؟! سر تا پایش درد می‌کرد و عرق از بدنش جاری شده بود و احساس سرما بدنش را می‌لرزاند اما توانایی برداشتن پتو را هم نداشت.

پلک‌هایش روی هم افتاد، حتی مژه‌هایش روی پلک‌هایش سنگینی می‌کردند. با آن که چشم بسته بود اما از درون می‌سوختند. هنوز هم صدای زنگ گوشه در گوشش توهم ایجاد می‌کرد.

صدای بلندی شنید اما انگار چیزی در سرش جر خورد. صداهایی می‌شنید که درست شبیه به جر خوردن پارچه بود.

دهانش خشک شده بود، لب‌هایش به خشکی گراییدند. حس می‌کرد زبانش چون چوب خشک به سقف دهانش چسبیده است.

نفس‌هایش بریده، بریده شده بود. عرق پشت پلک‌هایش نشسته بود. چشمش را نیمه باز کرد. کسی را در لباس مشکی نزدیک تخت دید. ذهنش هشدار خطر داد.

خواست برخیزد، نفس عمیقی کشید ولی از شدت ضعف جسمانی کاملاً بی‌هوش شد.

مدتی بعد وقتی لای پلکش باز شد حس کرد روی یک تخت روان است و نگاهش گذر از زیر نور سفید را دید.

باز هم پلک‌هایش روی هم افتادند.

پرستارها او را به اتاق بردند و به روی تخت منتقل کردند. اکسیژن را برایش وصل کردند. تبش بالا بود. سرمی به دستش زدند و آمپولی به درون آن تزریق کردند.

اشلی، بهنام و سروش پشت در اتاق منتظر بودند. بهنام و سروش به دیدن وحید آمده بودند اما وقتی هر چه زنگ زدند و او در را باز نکرد می‌خواستند بروند که اشلی از بیرون بازگشته بود. او با دیدن دوستان وحید با آن دو احوال‌پرسی کرده بود. بهنام حال وحید را پرسیده بود و اشلی از این مورد تعجب کرده بود. خودش به جلوی منزل وحید رفته بود و در زده بود. وقتی وحید جواب نداده بود با گوشی او چندین بار تماس گرفته بود.

حس نگرانی اشلی به بهنام و سروش هم منتقل شده بود.

اشلی با دفتر آقای کراس تماس گرفته بود اما چون روز تعطیل بود کسی جوابگو نبود. کارتی از دفتر آقای کراس داشت. شماره منشی او روی کارت بود. با منشی او تماس گرفته بود. ماریا گفته بود که روز قبل وحید به دلیل درد شانه و گردن و کتفش و سرگیجه زودتر از همیشه به منزل رفته است.

حالا آن شرایط حالش را بد می‌کرد. می‌دید روزنامه‌ها از دستگیری قاتل اصلی کیت خبر نوشته‌اند و کارآگاه توضیح داده بود که مسئله چگونه و توسط چه کسی تقریباً مطرح شده است و اما خبری از خود وحید هم نبود.

سروش وقتی نگرانی اشلی را دیده بود، بدون فکر با شانهاش به جان در افتاده بود و به آن ضربه زده بود. بهنام سعی کرده بود جلوی او را بگیرد اما او هم نگران بود. وقتی وارد منزل شده بودند و به اتاق وحید رفته بودند او را نیمه‌عریان روی تختش پیدا کرده بودند که درست زمان رسیدن بالای سرش کاملاً از هوش رفته بود. تنش داغ و تب دار بود و عرق سردی تمام بدنش را فرا گرفته بود. با اورژانس تماس گرفته بودند و او را به بیمارستان رسانده بودند.

دقایقی را با نگرانی منتظر ماندند تا اینکه دکتر همراه وحید را خواست. سروش می‌خواست برود که بهنام گفت:

- من میرم.

- بشین میرم دیگه.

- میرم خوب!

- لهجه انگلیسی رو من بهتر می‌فهمم، بشین دیگه تا بر می‌گردم.

سروش نشست و بهنام به اتاق دکتر رفت و روی صندلی نشست و گفت:

- وضعیت مریض ما چگونه؟

- متأسفانه خوب نیست. قبلاً خون زیادی از دست داده و بدنش ضعیف شده. از جای عمل قبلی به خوبی مراقبت نکرده و موجب عفونت شده. عفونت وارد خون شده و اگر زودتر بهش رسیدگی نشه حتی ممکنه باعث مرگش بشه.

بهنام شوک زده نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت:

- یعنی چی باعث مرگش بشه؟

- حرف‌هام واضح نبودن؟ عفونت شدید وارد خون شده، دوستتون سطح اکسیژن پایینی داره، فشارش خیلی پایینه و خودتون اگر بهش نمی‌رسیدین حتماً به کما می‌رفت، همین حالا هم هوشیاریش رو تقریباً از دست داده.

جواب آزمایش‌ها که بیان حتماً عفونت و التهاب خون مشهوده اما حتی نیازی به اونا نیست چون علائم کافی رو برای تشخیص داره. روی پوستش پر از لک‌های قرمز و کبودی شده که نشونه التهاب خون هست. جای زخمش اصلاً خوب نشده و از جای بخیه عفونت بیرون زده.

بهنام خود را کمی جلو کشید و خطاب به دکتر گفت:

- حرفای شما خیلی هم واضح بودن، اما شما می‌گین اگر بهش رسیدگی نشه، چطوره از همین الان دستور رسیدگی کردن بهش رو بدین!

- من دستورات لازم رو دادم، فقط امیدوارم دیر نشده باشه.

بهنام از جایش بلند شد و گفت:

- دیر نشده، شما تلاش خودتون رو بکنین.

و بعد اتاق دکتر را ترک کرد و با فکری که حالا درگیر شرایط وحید شده بود به نزد سروش برگشت و نشست.

- چی شد؟

- دکتر میگه نزدیک بوده که به کما بره. الان هم وضعیتش وخیمه. تشخیصشون التهاب خون بود.

سروش هر دو دستش را روی صورتش کشید و بعد انگشت‌هایش را در هم گره زد و لب‌هایش را به دست‌هایش تکیه زد. اشلی از حالت او پرسید:

- چی شده؟

بهنام وضعیت او را توضیح داد. اشلی با نگرانی تکیه کرد و سکوت کرد و به این اندیشید که صد بار به وحید یادآوری کرده بود که حتماً داروهایش را بخورد و او گفته بود بعد می‌خورم.



وحید در اتاق مراقبت زیر دستگاه بود. لوله‌ی اکسیژن در دهانش بود و صدای جیک جیک آرام دستگاه در اتاق ساکت به گوش می‌رسید. قطرات سریع سرم می‌چکید تا زودتر وارد خونش شود و تبش را پایین بکشد.

پرستار که پسر جوانی بود، وارد اتاق شد و طبق دستور پزشک آنتی‌بیوتیک را برای او تزریق کرد و اکسیژن را کنترل کرد و رفت.

### فصل چهاردهم.

آن روز بارانی نازگل مدام پدرش را صدا می‌زد و از او می‌خواست که زودتر بیدار شود اما امیرپاشا با بی‌خیالی دست‌هایش را زیر سرش زده بود و با پلک بسته تقریباً در خواب بود.

نازگل به کنارش رفت و نشست و گفت:

- بابا شما که اینطوری نبودین. شما همیشه زودتر از من بیدار می‌شدین. امروز چرا همه‌اش خوابین؟ میشه زودتر از خوابتون دل بکنین و پاشین؟ منتظر مون هستن.

امیرپاشا جواب نداد و نازگل دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

- بابا جون، خوشه خانوم ما رو دعوت کردن، اگه میشه پاشین بریم. واقعاً خیلی زشته بخوایم بیشتر از این معطل‌شون کنیم. اونا مهمونای دیگه هم دارن، فقط ما که نیستیم بگیم منتظر مون بشن. امیرپاشا بی‌خیال خودش را به خواب زده بود شاید نازگل دست از غرغر کردن بردارد و دقایقی او را به حال خود بگذارد.

او شب قبل درست حسابی نخوابیده بود و حالا گیج خواب بود. دلش می‌خواست کمی بیشتر از روز تعطیلش استفاده کند اما صدای نازگل روی اعصابش راه می‌رفت.

کمی منتظر ماند، وقتی نازگل دست از حرف زدن برداشت یک دستش را از زیر سرش درآورد و همانطور با پلک‌های بسته دست نازگل را گرفت و با صدای خش داری گفت:

- می‌تونی یه خورده ساکت باشی یا اینکه فقط می‌خوای یک ریز غر بزنی؟  
نازگل معترض گفت:

- بابا جون، خوشه خانوم ما رو دعوت کردن. پسرشون هم با خانواده اومدن! لطفاً پاشین که بریم.

امیرپاشا زیر لب غر زد و گفت:

- من نمی‌دونم آخه کسی رو واسه ناهار دعوت می‌کنن؟ من خوابم میاد، اگه می‌دونی تو برو.

نازگل با نگاه سرزنش‌وار پدرش را نگریست و گفت:

- این حرف‌ها از شما بعیده! من هم می‌خوابم.

و بعد دراز کشید و سرش را کنار سر پدرش گذاشت و گفت:

- ولی جواب خوشه خانوم با شما! من که دیگه روم همیشه تو چشماتش نگاه کنم.

امیرپاشا جواب نداد و پشتش را به نازگل کرد و دست‌هایش را روی سینه در هم ضرب کرد و سعی کرد دوباره بخوابد.

نازگل چند دقیقه ساکت شد تا اینکه چند ضربه به در خورد. امیرپاشا پلک گشود و نازگل نشست و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت دیدی اومدن سراغمون؟ حالا پاشین خودتون در رو باز کنین.

امیرپاشا از جایش تکان نخورد. نازگل برخاست و رفت در را گشود. با دیدن مائده گفت:

- سلام عزیزم.

- سلام، ما منتظرتون بودیم. بابا هست؟ چرا نیومدین؟

نازگل از جلوی در کنار رفت و پدرش را به مائده نشان داد.

- خوابیدن؟

نازگل لبخند مودیانه‌ای زد و گفت نیمه بیداره.

- خوب تو حاضر شو که ما بریم. بذار ایشون بخوابن، ما کمی دیرتر ناهار می‌خوریم.

- ببخشید دیگه. بابام بعضی وقتا خیلی تنبل میشه.

- اشکال نداره، من میرم تو هم حاضر شو بیا.

- باشه.

مائده رفت و نازگل در را بست و به اتاقش رفت تا حاضر شود. امیرپاشا به سختی از جایش بلند شد و رختخوابش را جمع کرد. به جلوی اتاق نازگل رفت و گفت:

- پیام تو؟

- بیا بابا.

او وارد اتاق شد و رختخوابها را درون کمد انداخت و گفت:

- برام لباس اطو بکش.

- چرا من؟

- همینه که هست.

- بابا از دیروز تا حالا می‌دونستی و لباس حاضر نکردی؟

- پس تو به چه دردی می‌خوری؟

امیرپاشا رفت و نازگل نفسش را فوت کرد. یک پیراهن مشکی و یک شلوار مشکی پارچه‌ای بیرون کشید و مشغول اطو زدن آنها شد. امیرپاشا هم به آشپزخانه رفت و برای خود یک لیوان چای حاضر کرد.

او بعد از نوشیدن چای‌اش با وحید تماس گرفت. هر چه منتظر ماند جواب نداد. شب قبل هم پیام و تماس هایش را بی‌پاسخ گذاشته بود. کمی نگران شد پس با سروش تماس گرفت.

سروش جواب داد:

- جانم پاشا.

- سلام سروش، خوبی؟

- خوبم ممنون. تو چطوری؟

- شکر، عالی! از وحید ما خبر داری؟ هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیمارستان بستریه داداش.

چشم‌های امیرپاشا گرد شد و هول پرسید:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- پسر دایی جانته آنتی‌بیوتیکاش رو نخورده. جای عملش عفونت کرده زده تو خونش. خونش ملتهب شده و اگر ما از نگرانی نبودنش، در خونه‌اش رو نمی‌شکوندیم، توی بی‌خبری می‌مرد.

امیرپاشا ایستاد و گفت:

- خدا نکنه، الان چطوره؟

- بی‌هوشه، خوب نیست. بهت امید الکی نمی‌دم. می‌دونی که من بلد نیستم دلداری بدم. هر چی که هست رو می‌گم.

رسیدیم بالا سرش وضعش خیلی بد بود پاشا. دکتر می‌گفت دیرتر می‌رسیدین می‌رفت تو کما.

- الان باید چکار کنم؟ من بیام... من شیرازم... برگردم پاسپورت بردارم بعد...

- گوش کن، گوش کن، نمی‌خواد بیای. من و بهنام هستیم. هول برت نداره. اینجا ما رو هم راه نمیدن. گذاشتنش تو یه اتاق و زیر دم و دستگاهده و خودشون مدام بهش رسیدگی می‌کنن.

اصلاً نمی‌ذارن کسی پیشش بمونه. ما هم می‌ریم با دکترش حرف می‌زنیم و برمی‌گردیم.

- دکترش چی میگه؟

- میگه فعلاً چیزی مشخص نیست و باید دارو بگیره. جلوی عفونت رو بگیرن و سطح اکسیژن خون رو بالا بیارن که تو کما نره.

- پس اوضاع بده.

- دعا کن درست بشه.

- ببین گوشی‌اش رو جواب ندین. به مادرش چیزی نگین. تا فردا صبح اگر بهتر نشد خبرم کن که خودم بیام.

- حالا مثلاً تو اومدی چکار می‌کنی؟

امیرپاشا نگران نگاهش را از نازگل که به او خیره بود گرفت و از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- نمی‌دونم، فقط نمی‌تونم هم صبر کنم.

- نگران نباش من هستم، لازم بود میگم بیای. وحید دوستای خوبی داره، همه هم نگرانشن و مدام بهش سر می‌زنن. لازم نیست خودت رو در به در کنی.

امیرپاشا بعد از قطع تماس با نگرانی دست‌هایش را درون موهایش کشید و گردنش را فشرد.

- چی شده بابا؟ وحید طوری‌اش شده؟

امیرپاشا نازگل را نگریست و گفت:

- می‌گن که التهاب خون گرفته و بی‌هوشه.

- لازمه کسی اونجا باشه؟

- حتماً، به هر حال بی‌کس و کار افتاده رو تخت بیمارستان. اگر کسی بود بهش رسیدگی کنه جای عملش عفونی نمی‌شد. از بچگی از خوردن دارو فراری بود. می‌دونم که اصلاً دارو نخورده.

- کار اشتباهی کرده و الان داره چوبش رو می‌خوره.

- چی بگم!

- هیچی، شما که کاری از دستتون برنمیاد. بهتره بریم پایین چون خوشه خانم ناراحت میشه و نمی‌شه بهونه‌ای برای دیر رفتن آورد.

- باشه.

امیرپاشا لباس پوشید و موها و ریشش را شانه زد و مرتب کرد. نازگل شالش را روی سر انداخت و هر دو به طبقه پایین رفتند.

وقتی وارد شدند با خوشه خانم، مائده، محمد و همسر و فرزندان او احوال‌پرسی کردند و به تعارف محمد در بالاترین قسمت از هال که شاه‌نشین را قرار داده بودند نشستند.

خوشه خانم به مائده اشاره کرد و او رفت و مشغول پهن کردن سفره شد. محمد با امیرپاشا گرم صحبت شد و به او برای فوت همسرش تسلیت گفت و بعد از شغل و شرایط کاری او پرسید.

امیرپاشا همه چیز را توضیح داد و در مورد شغل محمد و بعد مهدی که حالا در شهر آن‌ها ساکن بود پرسید و به این ترتیب سعی کردند مجلس گرم صحبت بماند.

مائده و زن‌برادرش سفره را به بهترین شکل چیدند و بعد به کمک خوشه خانم ظرف‌های پر از غذاهای رنگارنگ را سر سفره چیدند.

وقتی همه سر سفره نشستند خوشه خانم گفت:

- بسم‌الله، دیگه تعارف نکنم.

امیرپاشا از او تشکر کرد که بسیار به زحمت افتاده و خوشه خانم گفت که زحمتی نبوده و همه‌ی آن‌ها فرزندان‌ش هستند و با عشق برایشان آشپزی کرده است.

محمد برای امیرپاشا مقداری کلمپلو در بشقاب کشید و کنارش برنج سفید گذاشت که هر کدام را دوست دارد بخورد، با این حال گفت:

- کلمپلوهای مادر حرف نداره، یک بار بخوری مشتری میشی.

- دستشون درد نکنه.

- اینم سالاد شیرازی معروف و هنر آجی خانم.

- مرسی.

امیرپاشا به غذاهای رنگارنگ نگاه کرد، گرسنه بود اما چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کرد. یک قاشق از کلمپلو را به دهان برد. مزه و عطر خوب غذا در دهانش پیچید با این حال لحظه‌ی قورت دادن آن حس کرد تیغ از گلویش پایین می‌رود.

گرسنه بود و میلی به خوردن غذا نداشت. فکر وحید در پس ذهنش آنقدر اعصابش را متشنج کرده بود که دوست داشت برخیزد و برود و دوباره با او تماس بگیرد، به این امید که شاید خود او جواب بدهد.

نگاه مائده به امیرپاشا افتاد که قاشق چنگال دستش را پایین نگه داشته بود و علاقه‌ای به خوردن غذا نشان نمی‌داد.

او که پاهایش را به سمت راستش متمایل کرده بود با نوک انگشتش به پای مادرش زد.

خوشه خانم او را نگریست. مائده با ابرو اشاره‌ای به امیرپاشا داد.

خوشه خانم خطاب به او گفت:

- مادر دوست نداری؟

همه رو به امیرپاشا کردند. او به خود آمد و گفت:

- نه، خیلی هم خوبه. دستتون درد نکنه.

- مادر بشقاب بیارم برنج سفید بکشی؟

- نه مادر، برنج سفید هم هست، آقا محمد لطف کردن انقد کشیدن که بشقابم جا نداره.

- مردی مادر، بخور نوش جونت.

- چشم.

و برای اینکه دیگر توجه کسی را به خود جلب نکند به سختی چند قاشق دیگر خورد و لقمه‌هایش را به زور نوشابه پایین فرستاد و حس می‌کرد زهر می‌خورد.

وقتی همه غذایشان را تمام کردند و از خوردن دست کشیدند بیشتر محتویات بشقاب امیرپاشا باقی مانده بود.

خوشه خانم با ناراحتی روی دستش می‌زد و می‌گفت:

- ببخشید تو رو خدا. نمی‌دونستم ذائقه شما چطوره! فکر کردم خوشتون بیاد. حالا باید شکم گرسنه بشینی نازگل جان براتون چیزی درست کنه.

امیرپاشا تکیه‌اش را به بالش مثلی زد و گفت:

- نه مادر، اصلاً تعارف ندارم، خیلی هم خوشمزه بود. فقط قبل از اینکه پیام پایین یه چایی پررنگ خوردم فکر کنم همون اشتها رو بست و اگر نه دستپخت شما عالی بود. ان‌شاءالله قسمت بشه باز هم سر سفره شما بشینیم و حسابی لذت ببریم.

- شما که چیزی نخوردی مادر...

و خوشه خانم ناراحت از اینکه امیرپاشا بر سر سفره او با لذت غذا نخورده است مشغول جمع کردن ظروف شد.

مائده در آشپزخانه مقداری از غذا را در ظرفی کشید و نازگل را صدا کرد. وقتی او به آشپزخانه آمد، گفت:

- جانم.



- بابا مثل اینکه غذا رو دوست نداشتن.

- می‌دونم بابا بد غذا نیست و فقط فسنجون دوست نداره و اگر نه دست‌پخت خوشه خانم عالیه.

عروسشان از آشپزخانه بیرون رفت. مائده آهسته گفت:

- فکر کنم چون بابا تازه بیدار شده میل به غذا نداره. این غذاها رو کنار گذاشتم وقتی رفتی ببر بالا، گرسنه شدن بخورن.

- وای نه! زحمت نکشین تو رو خدا.

- چه زحمتی عزیزم!؟

- بابا نگران پسر عمه‌اشه. برای همین نتونست غذا بخوره.

- چی شده؟

و نازگل موضوع وحید را تعریف کرد. مائده با وحید آشنا بود و از اتفاقی که برای او افتاده بود سخت متأثر شد.

بعد از مهمانی تمام آن روز را امیرپاشا در سکوت گذراند. او در افکار خود غوطه ور بود و نازگل در سکوت درسش را می‌خواند تا مزاحم او نباشد.

---

آن روزها مژگان نکیسا را با خود به ساختمان محل کارش می‌برد. آنجا مهد کودک خوبی داشت و با دقت از نکیسا مراقبت می‌کردند. اینطور مژگان بعد از کارش می‌توانست سریع به سراغ نکیسا برود و به جلسات گفتار درمانی او بپردازد. پیشنهاد مهندس امیدی کمک بزرگی برای او بود.

آن روز طبق معمول چند روز گذشته او بعد از پایان ساعت کاری‌اش به طبقه‌ای که مهد کودک در آن بود رفت و نکیسا را تحویل گرفت. جلوی آسانسور ایستاد و دگمه را زد و منتظر شد.

نکیسا را عاشقانه می‌بوسید که در آسانسور باز شد. با دیدن مهندس امیدوی لبخند کمرنگی زد و وارد شد.

- سلام آقای مهندس.

- سلام خانم مهندس نیکخواه.

مهندس امیدوی دگمهی همکف را زد و به نکیسا خیره شد. نکیسا هم همانطور به او زل زده بود.

مهندس امیدوی یکدفعه لبخند زد و لب نکیسا را کشید و گفت:

- تو خیلی خوشگلی.

نکیسا رویش را برگرداند و محکم دست‌هایش را دور گردن مژگان انداخت و چشم‌هایش را بست.

مژگان لبخند زد و گفت:

- به غریبه‌ها عادت نره.

- این که خیلی خوبه.

وقتی به طبقه‌ی همکف رسیدند مهندس امیدوی به مژگان اشاره کرد بیرون برود. مژگان خداحافظی کرد و مهندس امیدوی جوابش را داد.

او به پارکینگ رفت و مژگان خندان از ساختمان بیرون رفت و گفت:

- نگران نباش، اون آقا رفت. اون مرد بدی نیست. کاری هم با ما نداره.

و بعد پله‌های جلوی ساختمان را پایین رفت و گفت:

- یه تاکسی بگیریم و به کلاست برسیم.

- هر جا میری می‌رسونمت.

چشم‌های مژگان گشاد شد. رگ گردنش سریع خشک شد. دلش بی‌حس شد و پاهایش به لرزش افتاد. حتی می‌ترسید رویش را بچرخاند.

نگاه نکیسا به شهیاد افتاد. بی‌اختیار جیغ کشید و به گریه افتاد و مژگان با نفس‌هایی که به شمارش افتاده بودند نکیسا را محکم‌تر بغل کرد.

می‌ترسید رویش را برگرداند و صورت شهیاد را نگاه کند.

شهیاد به ساختمان نگاه کرد و گفت:

- می‌ای پیش امیرپاشا کار می‌کنی؟ پسر من هم می‌اری اینجا؟ شهیاد به مقابل مژگان رفت و دستش را به سر نکیسا کشید و گفت:

- از من می‌ترسه؟ چرا؟ من که بابای خوبی‌ام و تو نداشتی کمی عقم بزرگ بشه و براش پدری کنم.

نکیسا در آغوش مژگان می‌لرزید و صدای جیغش روی اعصاب مژگان خط می‌انداخت.

- بیا سوار شو می‌رسونمت. ماشین هست.

مژگان با چشم‌های گشاد شده یک قدم عقب رفت. نفس در سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

شهیاد یک قدم جلو رفت و گفت:

- از من می‌ترسی؟ من که کاریت ندارم. من فقط می‌خوام برسونمت که به کلاس گفتار درمانی پسرم برسی.

مژگان یاد کتک‌هایی افتاد که از شهیاد به خاطر نکیسا خورد. او اصرار داشت نکیسا را به بهزیستی بسپارند و حالا مدام پسرم پسرم می‌کرد.

- فکر نمی‌کردم نکیسا یک روزی بتونه حرف بزنه. خیلی از این بابت خوشحالم. بیا بریم دیگه! نکیسا رو بده به من، تو خسته‌ای.

و دستش را سمت نکیسا بلند کرد. مژگان حس کرد بدنش خیس و گرم شد. وقتی نگاهش را پایین گرفت دید که نکیسا خود را خیس کرده است و ادرارش روی لباس مژگان و زمین می‌چکد.

مژگان عقب رفت. شهیاد یک قدم جلو رفت و گفت:

- بدش به من. نترس عزیزم، فقط بغلش می‌کنم. پسرمه و حتماً اجازه میدی بغلش کنم!

مژگان در ذهنش فریاد کمک برآورده بود و تعجب می‌کرد چرا در آن ساعت از روز هیچ رهگذری در پیاده‌رو نیست.

دست شهیاد به بازوی نکیسا رسید و مژگان ناخواسته او را عقب کشید و فریاد زد و گفت:

- به بچه‌ام دست نزن، کمک، کمک. ولم کن چی از جونم می‌خوای؟

در همین زمان که مهندس امیدی داشت از جلوی شرکت رد می‌شد متوجه مژگان و جیغ و فریادهایش و آن مرد ناشناس شد. سریع ترمز گرفت.

شهیاد سعی داشت نکیسا را از مژگان بگیرد تا او را دنبال خود بکشد و مژگان محکم نکیسا را به خود می‌فشرد.

مهندس امیدی دستش را زیر صندلی برد و چوب بیسبالش را بیرون کشید.

در را باز کرد و پیاده شد و سمت پیاده رو دوید و گفت:

- مهندس نیکخواه چی شده؟

مژگان هراسان فریاد زد:

- کمک.

شهیداد وقتی برگشت و آن مرد را با چوب دید که سمتشان می‌دوید نکیسا را رها کرد و دوید و از آنجا دور شد و مهندس امیدی چند قدم دنبالش کرد. اما شهیداد سریع سوار شد و از آنجا دور شد.

مهندس امیدی ایستاد و شماره پلاک ماشین او را در ذهنش یاد داشت کرد. نفسش را فوت کرد و برگشت و گفت:

- مهندس نیکخواه خوبین؟

مژگان فقط می‌لرزید و نکیسا جیغ می‌کشید.

مهندس امیدی او را سمت ماشینش هدایت کرد و گفت:

- بفرمایید، می‌رسونمتون.

مژگان بی‌حرف رفت و سوار شد. مهندس امیدی نشست و چوب را زیر صندلی انداخت و در را بست و گفت:

- اگر دستم بهش می‌رسید لهش می‌کردم. این دیگه کی بود؟

و رو به مژگان کرد و دید که در حال گریستن است. به خود فشار می‌آورد صدایش در نیاید و اشک تددتند از چشم‌هایش پایین می‌ریخت. نکیسا هم از شدت گریه به سسکه افتاده بود.

مهندس امیدی رو به جلو کرد و گفت:

- شماره پلاکش رو برداشتم. بریم کلانتری ازش شکایت کنیم؟

مژگان ترسیده سرش را تکان داد.

- نه.

- چرا؟! اون داشت پسرت رو می‌برد؟ می‌شناسیش؟

- همسر سابقمه.

مژگان این را گفت و لب‌هایش را روی سر نکیسا گذاشت و گریه کرد.

- پس حق داره پسرش رو ببینه.

مهندس امیدی این را گفت و حرکت کرد. مژگان غم‌زده اشک می‌ریخت تا کمی ترسش فرو بریزد.

- می‌برمت خونه پدرت، امروز پسرت رو گفتار درمانی نبر.

مژگان تعجب می‌کرد که مهندس امیدی از طلاقش تعجب نکرد و برنامه گفتار درمانی نکیسا را هم می‌دانست.

جواب نداد و فقط سعی کرد نکیسا را آرام کند.

نکیسا کمی بعد از ترس خوابید و همانطور در خواب سسکه می‌کرد. مژگان آهسته گفت:

- اون اجازه نداره من و پسر رو ببینه. اون ما رو شکنجه می‌کرد و کنارش امنیت جانی نداشتیم. زمان طلاق من نود درصد مهریه‌ام رو بخشیدم. بهش هم رضایت دادم به خاطر ضرب و شتمش. در ازای اینکه نکیسا رو بهم بده. دادگاه تشخیص هم داد که صلاحیت نگهداری پسرش رو نداره چون می‌خواست نکیسا رو بذاره بهزیستی. مژگان غمگین اشک ریخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دادگاه منعش کرده که ما رو ببینه و سراغ نکیسا نیاد چون با پسر هم بد رفتاری می‌کرد و کتکش می‌زد.

مژگان طوری اشک می‌ریخت که انگار روز اول جداییش از یک مرد نامرد بود و برای دردهایش ناله سر داده بود.

- دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، نمی‌دونم چی می‌خواد! چرا باز هم اومده سراغ ولی من ازش وحشت دارم. نمی‌دونم سر به کدوم بیابون بذارم که نبینمش. سر به کدوم جهنم بذارم که این توش نباشه.

مهندس امیدی متأثر از حال و روز او زیر لب گفت:

- به اینم میگن مرد؟! مرتیکه مادر...

و از الفاظی استفاده کرد که مژگان از او بعید می‌دانست. مهندس امیدی در محل کارش آنقدر متین و سنجیده عمل می‌کرد که کسی باورش نمی‌شد این الفاظ از دهان او خارج شوند.

مژگان نیم‌نگاهی به او انداخت و صورت عصبی و ابروهای در هم کشیده‌ی او را دید. نگاهش را از او گرفت و این حالت مهندس امیدی او را به یاد وحید انداخت. با این تفاوت که از وحید در هیچ شرایطی حرف رکیکی نشنیده بود.

وقتی به جلوی منزل آن‌ها رسیدند مژگان بسیار تشکر کرد و تعارف کرد که در خدمت او باشند اما مهندس امیدی گفت:

- ممنونم، لطف دارین. مهندس نیکخواه فعلاً سه روز منزل باشین و دورکاری انجام بدین.

- ولی...

- گفتم فعلاً منزل باشین و دور کاری انجام بدین، چیزی لازم بود به دستتون برسه یا بفرستین شرکت خبرم کنین کسی رو برای انجامش می‌فرستم.

- زحمت میشه.

- زحمتی نیست. بفرمایید برید استراحت کنید. بچه خوابیده اذیت میشه.

مژگان تشکر کرد و از ماشین پیاده شد و در را بست. زنگ در را فشرد. در کمی بعد باز شد و او وارد شد. مهندس امیدی هم ماشینش را به حرکت در آورد و با سرعت رفت.

مژگان وقتی به درون ساختمان رسید مانی که تازه رسیده بود نکیسا را بغل زد و گفت:

- خودش رو خیس کرده؟

- آره.

مانی وقتی چهره‌ی گرفته‌ی مژگان را دید گفت:

- چی شده؟

- هیچی.

- می‌گم چی شده؟ چرا نکیسا رو گفتار درمانی نبردی؟

مژگان اندوهگین او را نگریست و گریست. فرخنده خانم و آقا جمال متعجب نظاره‌گر او بودند. مژگان وسایل دستش را روی مبل گذاشت و نشست.

مانی همان‌طور سرپا داشت او را برانداز می‌کرد.

- میگی چی شده یا نه؟

- شهیاد اومده بود دم شرکت. می‌خواست همراهش برم. نکیسا رو خواست با خودش ببره که من هم دنبالش برم. از ترس فقط جیغ کشیدم. مهندس امیددی شریک امیرپاشا به دادم رسید. دنبالش کرد و اون فرار کرد. بعد هم مهندس ما رو آورد خونه و گفت فعلاً سر کار نرم.

مانی نکیسا را در آغوش مادرش که داشت زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد انداخت. آقا جلال دستش را به صورتش کشید و گفت:

- لاله‌الله! این مرتیکه چه مرگشه؟

مانی کتتش را از روی مبل چنگ زد و پوشید و گفت:

- خودم ادبش می‌کنم.

مژگان برخاست و دنبال او رفت. مانی به صدا زدن‌های مادر و پدرش توجه نکرد.

مژگان زودتر از او خودش را به در رساند و جلویش را گرفت و گفت:

- ولش کن مانی، اون هم همین رو می‌خواد. یکی بزنه و شر بشه برامون.

- پس بذارم هی مزاحمت بشه.

- نه ازش شکایت می‌کنم.



و بعد نگاهش را به زیر گرفت و دور از خود گفت:

- شاید هم از اینجا رفتم.

- کجا بری؟ هان؟

- نمی‌دونم. جایی که اون نباشه.

دوباره سر بلند کرد و مانی را عقب هل داد و گفت:

- نمی‌خواه هیچ کاری بکنی. شاید یه راه بهتر پیدا کردم.

- چی آخه؟!

مژگان سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم.

و بعد رفت و وسایلش را جمع کرد و زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- یک کاری می‌کنم، یک طوری میشه دیگه.

و به اتاقش رفت. مانی روی دسته‌ی مبل نشست و سر به زیر گرفت و به صحبت‌های پدر و مادرش راجع به مژگان گوش کرد.

مهندس امیدی با امیرپاشا تماس گرفت و موضوع مژگان را به او اطلاع داد و فکر کرد که بهتر است بداند چون حدس می‌زد مژگان نخواهد چیزی به خانواده‌اش بگوید.

امیرپاشا داشت به حرف‌های مهندس امیدی گوش می‌کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- اذیتش که نکرد؟!

- اون ترسیده بود. حالا که محل کارش رو پیدا کرده حتماً باز هم سر و کله‌اش پیدا میشه. می‌خوای تو شرکتت بمونه؟ اگر بلایی سرشون بیاره چی؟

- نمی‌دونم.

- امیرپاشا جواب من نمی‌دونم نیست.

امیرپاشا بلندتر گفت:

- گفتم که نمی‌دونم. باید برگردم بعد یه کاری بکنم.

- خیلی خوب.

آن‌ها ارتباط را قطع کردند. امیرپاشا سرش را میان دست‌هایش گرفت. از یک سمت وحید از طرف دیگر مژگان را درگیر مسائلی می‌دید که به کمک احتیاج داشتند.

از این طرف به نازگل قول داده بود مدتی کنارش بماند و نمی‌توانست زودتر از موعد رهایش کند. می‌خواست مدتی بماند و کمک کند روحیه‌ی دخترش بازگردد.

نازگل از حمام بیرون آمد و با دیدن امیرپاشا در آن وضعیت نگران شد. آهسته جلو رفت. پدرش آنقدر متفکر بود که حتی متوجه حضورش نشد.

- بابا جون!

امیرپاشا به خود آمد و سر بلند کرد و گفت:

- جونم.

- چیزی شده قربونت برم؟

- نه عزیزم، نگران نباش.

نازگل کنار او نشست و گفت:

- قربونت برم وقتی خیلی ناراحتی اینطوری تو خودت فرو میری.

امیرپاشا دستش را دور شانه‌ی نازگل انداخت و او را به آغوش کشید و گفت:

- عزیزم مهندس امیدی زنگ زد و گفت که شهیاد اومده جلوی شرکت و مزاحم مژگان شده. مژگان و نکیسا خیلی ترسیدن و کلی جیغ و داد کردن.

- بهشون آسیبی هم زده؟

- نه عزیزم. مهندس امیدی رو که دیده فرار کرده.

- چرا مژگان شکایت نمی‌کنه؟
- مژگان تازه از شر شکایت و دادگاه خلاص شده دوباره برگرده تو اون حالت؟
- به نظرتون این عاقلانه نیست؟
- چرا! عاقلانه‌ترین کار همینه. ولی مژگان اونقدر دست تنهاست که...
- بابا مژگان تنها نیست. پدر و مادر داره، برادر داره و لازم نیست شما نگرانش باشین.
- شاید هم تو درست میگی.
- امیرپاشا روی موهای او بوسه زد و گفت:
- برو موهات رو خشک کن عزیزم، سرما می‌خوری.
- چشم.
- نازگل از جایش برخاست و به اتاقش رفت تا موهایش را خشک کند. امیرپاشا نگاهی به گوشی دستش انداخت. با سروش تماس گرفت و حال وحید را پرسید و او گفت هنوز هم خوب نیست و این نگرانی‌اش را دو چندان می‌کرد.
- امیرپاشا بعد از قطع ارتباطش با مژگان تماس گرفت. کمی بعد او با صدای گرفته جواب داد:
- الو.
- سلام مژگان، حالت چطوره؟
- سلام امیرپاشا، خوبم.
- مهندس امیدی بهم گفت چه اتفاقی افتاده.
- بله امروز شهیاد اومده بود سراغم.
- دیگه لازم نیست بری شرکت. صبر کن تا خود بر می‌گردم.

- آخه...

- مگه مهندس امیدی بهت مرخصی نداد؟

- آره ولی اون که به بخش ما مربوط نیست.

- ایراد نداره، دور کاری انجام بده تا وقتی خودم میام. بعد دیگه خودم میارم و می‌برمت. کسی همراهت باشه، اون نزدیکت نمیداد.

با بابام میرم و با مانی برمی‌گردم.

- به هر جهت تنها نباش. به بابات گفتم باید بری شکایت کنی ازش؟

- نه، نمی‌خوام باهاتش رو به رو بشم.

- بی‌جا. همین افکارت باعث میشن شیر بشه و بیاد سراغت.

- ولی آخه...

امیرپاشا صدایش را بالا برد و گفت:

- بسه دیگه! ولی آخه چی؟ به فکر چندتاتون باشم؟ حواسم پیش چند نفرتون باشه؟ حواسم به تو باشه، به آرزو باشه، به وحید باشه، به نازگل باشه، به مانی باشه، به کی باشه؟ بابا من یه نفرم، کی بزرگ می‌شین شماها؟

مژگان سکوت کرد. به امیرپاشا حق داد. او همیشه درگیر زندگی همه بود.

- امیرپاشا زندگی خودت و بچه‌ات رو در اولویت بذار.

- من دیگه تو سنی نیستم که بخوام خودم در اولویت باشم. مهم شماهایی، مهم اینه شماها با ندونم کاری بلایی سر خودتون نیارین.

چند ثانیه سکوت کرد و کف دستش را به صورتش کشید و بعد آرام‌تر گفت:

- خبر وحید رو داری؟

- نه. بعد از عملش بهش زنگ زدم اما بعدش دیگه نه.

- پیش خودت بمونه، حالش خوب نیست. دوباره بیمارستان بستری شده. بهتره حالش رو بپرسی اما جز تو قرار نیست کسی بدونه.

مژگان نگران پرسید:

- چی شده؟

- اونقدر به خودش نرسیده که جای عملش عفونی شده و حالش خوب نیست. دو روزه بی‌هوشه. بهتر شد حالشو بپرس.

- باشه.

وقتی ارتباط را قطع کردند نازگل از اتاق بیرون آمد. حاضر شده بود. امیرپاشا هم برخاست و گفت:

- بریم.

نازگل مقابل او ایستاد و گفت:

- بابا.

- جانم.

- من خیلی خوشحالم که اینجا بین. خوشحالم که زود رسیدیم و نداشتی بلایی سر خودم بیارم. این چند روز هم خیلی به من خوش گذشت ولی بهتره دیگه برگردین.

- بیرون می‌کنی؟

- نه! این چه حرفیه؟ فقط می‌دونم نگرانین. کارای شرکت تلنبار میشن، اعضای خانواده هم به وجودتون احتیاج دارن. دلم می‌خواد اینجا باشین ولی می‌دونم نگه‌داشتنتون کار درستی نیست. من هم سعی می‌کنم عاقل و سر به راه باشم. شما هم زود به زود بیاین پیشم.

امیرپاشا نازگل را بغل کرد و روی سر او بوسه گذاشت و گفت:

- فعلاً اینجا می‌مونم. حداقل تا آخر هفته.

- باشه بابا.

و بعد هر دو راه افتادند و از پله‌ها پایین رفتند. امیرپاشا مشغول خارج کردن ماشین از منزل شد و نازگل به سراغ مائده رفت.

کمی بعد نازگل و مائده وارد کوچه شدند. نازگل در عقب را باز کرد و سوار شد و آن را از داخل قفل کرد.

مائده متعجب به نازگل نگاه کرد که سرش را در گوشی‌اش فرو برده بود. امیرپاشا در آینه‌نگاهی به نازگل انداخت و به خاطر معطل شدن مائده به کنار خم شد و در جلو را باز کرد. مائده به ناچار نشست و در را بست و گفت:

- نازگل جان من عقب راحت‌ترم‌ها.

- نه عزیزم بشین، شما بهتر خیابونا رو بلدی.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و زیر لب گفت:

- کمر بند.

مائده کمر بند را کشید و آن را بست.

امیرپاشا نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- نازگل!

نازگل بدون اینکه سرش را بالا بیاورد کمر بند را کشید و بست.

مائده پرسید:

- خوب نازگل جان اول کجا بریم؟

- اول باغ ارم.

- باشه عزیزم.

مائده آدرس را به امیرپاشا داد و خیابان‌های خلوت و نزدیک‌تر را به او نشان می‌داد.

وقتی به مقصد رسیدند و به درون رفتند مائده با چشم‌های درخشان و حالت ذوق زده گفت:

- اول بریم باغ رو ببینیم.

و به جاهایی از باغ سر زدند و عکس گرفتند و توانستند درخت سرو بزرگ باغ را هم ببینند که به سرو ناز معروف بود. بعد به دیدن سنگ نوشته‌ها رفتند و از ایوان، عمارت و تالار آینه دیدن کردند.

مائده با حوصله همه چیز را توضیح می‌داد:

- عمارت وسط، هسته مرکزی این باغه. این ساختمان در زمان قاجاریه و با تقلید از سبک معماری زندیه ساخته شده. این عمارت از نظر معماری، نقاشی، کاشی کاری و گچ بری از شاهکارهای معماری زمان قاجاره.

مائده به دقت چون یک راهنمای خوب همه چیز را برای نازگل توضیح می‌داد و امیرپاشا که آهسته پشت سرشان قدم می‌زد به حرف‌های او گوش می‌کرد.

آن‌ها به زیرزمین رفتند و مائده در حالی که دست نازگل را گرفته بود برایش توضیح می‌داد.

- این عمارت، از سه طبقه، با تزئینات مختلف ساخته شده. اینجا که تقریباً شبیه زیرزمینه جایی برای استراحت توی روزهای گرم تابستون بوده. بریم به اتاقا سر بزیم ببین چه کاشی‌کاریایی داره.

و بعد هر دو خندان و با عجله به اتاق‌ها سر کشیدند.

وقتی به طبقه‌ی بالا رفتند مائده گفت:

این دو طبقه پر از ستونای قشنگه که برای ساختنشون از ستونای تخت‌جمشید الهام گرفتن امیرپاشا از توضیحات مائده خوشش آمده بود. با اینکه ربطی به رشته‌اش نداشت اما از میراث فرهنگی شهرشان اطلاعات خوبی داشت. امیرپاشا اما با دقت

مختص به خودش به در و دیوار و فرم معماری باغ ارم نگاه می‌کرد و پشیمان بود که در طول این سال‌ها وقتی برای سر زدن به این مکان تاریخی نگذاشته بود.

مائده و نازگل با همدیگر راه می‌رفتند و گاهی کنار بعضی از دیوارها می‌ایستادند و با همدیگر عکس می‌گرفتند و گاهی اوقات هم بر سر اینکه عکس گوشی کدام یک بهتر از دیگری است با هم کل‌کل می‌کردند و بعد از آن کلی می‌خندیدند.

امیرپاشا به رابطه‌ی نازگل با مائده نگاه می‌کرد، او را یاد رابطه‌اش با مادرش می‌انداخت. نازگل کنار مادرش هم همین‌قدر شاد بود.

آن دو هم گاهی با هم ساعت‌ها خلوت می‌کردند می‌گفتند و می‌خندیدند و دنیای زنانه‌شان کنار همدیگر به آرامی و در شادی می‌گذشت.

رابطه نازگل و نازنین بیش از اینکه شبیه به رابطه‌ی مادر و دختر باشد مانند دو دوست و دو خواهر بود.

حالا رابطه نازگل با مائده او را یاد همان دوران انداخت پس نخواست مزاحمشان شود و آن دو را به حال خود گذاشت.

در گوشه‌ای ایستاد و منتظر آن دو ماند. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و آهسته قدم زد. در همین حال بود که دو مرد را کنار خود دید که داشتند صحبت می‌کردند.

یکی از آن‌ها گفت:

- تو رو خدا پاچه‌های سفیدش رو ببین.

ابروهای امیرپاشا بالا پرید. سرش را بلند کرد و آن دو مرد را نگریست. هنوز هم برایش خیلی عجیب و غیرعادی بود که یک مرد تا این اندازه چشم و مغز هرز داشته باشد. بعد هم نگاهش را در میان کسانی که آنجا ایستاده بودند و داشتند نماها را نگاه می‌کردند چرخاند. کسی جز مائده پاچه‌ی شلوارش بالا نبود که ساقه پایش مشخص باشد. او یک شلوار کوتاه نود سانتی جذب پوشیده بود و ساق‌های سفید و خوش‌فرمش را به نمایش گذاشته بود.



امیرپاشا نگاهش را کمی بالا کشید و دید که او یک تاب مشکی پوشیده است که کمر شلوارش را روی آن کشیده بود.

یقه‌ی گرد تابش هم بسیار باز بود و سفیدی گردن و سینه‌اش را به نمایش گذاشته بود. روی تابش یک مانتوی پاییزه مشکی جلو باز پوشیده بود و یک روسری بزرگ مشکی با گل‌های قرمز به سر انداخته بود.

موهای بلندش را روی یک شانه انداخته بود و آن‌ها را به نمایش گذاشته بود.

رژ لب قرمز روی لبش با پوست سفید صورتش تناقض نمایانی ایجاد کرده بود.

نگاهش را از مائده گرفت و به دو مرد کنارش برگرداند. یکی از آن‌ها مدام به مائده و نازگل نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

- برو بهشون شماره بده. شاید تونستیم فردا باهاشون قرار بذاریم.

- ممکنه چیزی بهمون بگن و جلوی بقیه زشت میشه. بریم بیرون بعد.

امیرپاشا چشم‌هایش را ریز کرد و به آن دو خیره شد.

- تو رو خدا نگاه کن ببین چقدر قشنگ خودشو به نمایش گذاشته! از رو لباس اینه ببین زیرش چی داره!

به ناگاه امیرپاشا سرخ شد و حس کرد فشارش بالا رفت. دلش می‌خواست همانجا دهان هر دو را گل بگیرد اما نگاهی به جمعیت و شرایط مکانشان کرد.

دستش را محکم به پیشانی‌اش کشید و جلو رفت و خیره در چشم مرد گفت:

- بریم بیرون من بهت میگم چی داره.

مرد متعجب گفت:

- به تو چه عوضی!؟

- بیابین بیرون میگم به من چه.

نازگل خندان سمت پدرش آمد و گفت:

- بابا بیا با هم یه عکس بگیریم.

امیرپاشا رو به او کرد و گفت:

- همونجا باش عزیزم، میام.

و بعد پشت دستش را محکم روی سینه‌ی مرد زد و گفت:

- بیا بیرون جوابت رو بگیر.

آن دو مرد به هم نگاه کردند. دنبال در دسر نبودند. خودشان هم خانواده به همراه داشتند. سریع راه افتادند تا از ساختمان خارج شوند. امیرپاشا رو به آن دو گفت:

- همینجا بمونین من برمی‌گردم.

و به سرعت از پی آن دو مرد رفت.

مأده رفتن و عجله‌ی آن دو مرد را دید. بعد هم رفتن سریع امیرپاشا را. متوجه شده بود که آن دو مرد کلی به او و نازگل متلک انداخته‌اند اما توجهی نشان نداده بودند.

پرسید:

- نازگل بابات اهل دعواست؟

- لازم باشه آره.

- فکر کنم دنبال اون دوتا رفت برای دعوا. بیا بریم.

و بعد هر دو تقریباً دوان دوان به دنبال او رفتند. دو مرد خانواده‌شان را جمع کردند و با عجله سمت خروجی رفتند طوری که صدای اعتراض همراهانشان در آمد.

امیرپاشا به آن‌ها رسید و گفت:

- هی و ایسا ببینم.

و تا مرد چرخید مشت محکمی روی استخوان گونه‌ی او زد. هر دو خانواده مات شده بودند. دیگری امیرپاشا را هل داد و مشت‌ی انداخت. امیرپاشا دست او را مهار

کرد و مشتش در صورت او نشست. زن و دخترها داد می‌کشیدند و اعتراض می‌کردند.

امیرپاشا با غیظ انگشتش را سمت آن‌ها گرفت و گفت:

- زن و بچه دارین و به ناموس مردم چرت و پرت می‌گین؟ یه نگاه به سر و وضع زنای خودتون بندازین بعد به ناموس مردم این حرفا رو بزنین.

یکی از آن‌ها مشت دیگری انداخت و تا امیرپاشا حواسش به او بود مشتت از دیگری به بغل صورتش خورد.

دردش آمد اما چرخید و مشتش را در بینی او زد. مرد صورتش را میان دست‌هایش گرفت و خون در دست‌هایش چکید. مائده و نازگل به آن‌ها رسیدند.

مائده خود را بین آن‌ها انداخت و گفت:

- بسه دیگه، ولشون کن.

نازگل بازوی پدرش را گرفت و گفت:

بس کن دیگه بابا.

امیرپاشا عصبی در چشم مائده خیره شد و گفت:

- من به شماها چی گفتم؟

صدایش بالا رفته بود. زن‌های آن‌ها هم آن دو را کنار کشیدند و بچه‌هایشان که کوچک بودند ترسیده و گریه می‌کردند.

امیرپاشا با عصبانیت غرید:

- برید خداتونو شکر کنین زن و بچه همراهتونه واگرنه باید دهنتونو جر می‌دادم دفعه‌ی دیگه زبونتون واسه ناموس مردم نچرخه.

مائده بازوی او را گرفت و به عقب هل داد و گفت:

- خواهش می‌کنم تمومش کنین. بیابین بریم.

امیرپاشا از جایش تکان نخورد که مائده خودش با سر در سینه‌ی او فرو رفت و به آغوش امیرپاشا افتاد.

سریع عقب کشید و با نگاه در چشم‌های خشمگین امیرپاشا گفت:

- خواهش می‌کنم!

نازگل هم دست او را گرفت و هر سه حرکت کردند. نازگل و مائده سکوت کرده بودند و جرأت حرف زدن نداشتند.

نازگل نگاهی به صورت سرخ شده پدرش کرد. ناراحت بود که ضربه‌ای در صورتش خورده است. وقتی سوار ماشین شدند امیرپاشا در سکوت راه آمده را بازگشت.

نازگل به خود جرأت داد و گفت:

- بابا! یه جایی وایسا برات آب بگیرم.

- تشنه نیستم.

امیرپاشا این دو کلمه را غریده بود.

- میگم آب سرد بگیرم بطریش رو بذاری رو صورتت. قرمز شده و نگرانم که کبود بشه.

- دعوا مال مرده، ممکنه کتک بخوره و کبود هم بشه. مهم نیست.

- درد نداره؟

امیرپاشا نگاهی در آینه انداخت و دوباره محکم گفت:

- نه نازگل... فقط بگو بریم کجا؟

- خونه.

- مگه نمی‌خواستی کیف و کفش بخری؟

- بعداً می‌خرم.

- بعدنی در کار نیست، کجا بریم؟

و رویش را سمت مائده کرد. مائده در صورت او خیره شد. یک سمت صورتش قرمز شده بود. اما همین هم چیزی از ابهتش کم نمی‌کرد. چیزی در دل مائده پیچید و بی‌حس شد. آهسته گفت:

- مستقیم برین چهار راه دوم سمت چپ.

امیرپاشا سر فرود آورد و مائده رو به جلو کرد. قلبش تندتند می‌زد و نمی‌فهمید چرا یک دفعه تپش قلب شدید گرفت.

دست‌هایش کمی می‌لرزید و سعی داشت با گرفتن دست چپش توسط دست راستش کمی حال خود را بهتر کند. خودش هم می‌دانست این نشانه‌ای از استرس است اما نمی‌فهمید از چه چیزی نگران است که به این حالت دچار شد.

امیرپاشا یک لحظه نگاهش را به زیر گرفت و متوجه لرزش دست مائده شد. دنده را عوض کرد و با نگاه به مغازه‌ها کنار خیابان توقف کرد و گفت:

- نازگل بدو برو سه تا رانی بگیر.

- باشه.

نازگل سریع پیاده شد و رفت. امیرپاشا پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

- بله من خوبم.

- دستتون چرا می‌لرزه؟

قلب مائده بیشتر ضرب گرفت و گفت:

- نمی‌دونم.

- ببخشید اگر باعث ناراحتیتون شدم.

مائده سر تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- فکر می‌کنم مقصر من بودم و به من چیزی گفتن.

امیرپاشا سرش را تکان داد و گفت:

- اهمیتی نداره، مهم اینه که ادب شدن.

مائده رو به امیرپاشا آرام گفت:

- صورتتون...

امیرپاشا رو به او گفت:

- گفتم که، کتک خوردن مال مرده.

مائده ناخواسته در چشم‌های مشکی امیرپاشا خیره شد. قلبش عجیب بازی گرفته بود و اذیتش می‌کرد. امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و خود را با پخش صوت سرگرم کرد و یک آهنگ گذاشت. آن هم آنقدر صدایش را پایین داد که خودش هم به زور می‌شنید. مائده آرنجش را کنار شیشه گذاشت و به بیرون نگاه کرد.

چند لحظه بعد نازگل خندان با چند رانی برگشت و سوار شد و دو تای آنها را به پدرش و مائده داد.

نازگل قوطی را باز کرد و آن را سر کشید و گفت:

- تشنه‌ام بود.

مائده هم کمی از آن را نوشید. امیرپاشا اما قوطی را روی پوست صورتش گذاشت تا بیشتر از آن کبود نشود. ماشین را به حرکت در آورد و وقتی به مقصد رسیدند بعد از پارک ماشین به سمت بازار رفتند.

نازگل با دقت کیف و کفش‌ها را نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست جنس عالی و شیک و مناسب دانشگاه رفتنش بخرد.

طبق عادت که با مادرش مشورت می‌کرد با مائده مشورت می‌کرد و کیف‌ها را دستش می‌گرفت و آن‌ها را روی دوشش امتحان می‌کرد.

امیرپاشا روی یک صندلی نشسته بود و منتظر انتخاب نازگل بود. دوباره نگاهش به ساق شلوار جین مائده افتاد و کفش‌های اسپرتش.

با خود فکر کرد این مدل پوشش مناسب این فصل نیست نگاهش بالا رفت و روسری بزرگ سر او را نگاه کرد که یک سمتش را روی شانه انداخته بود و بند بلند دوشی کیفش روی آن قرار گرفته بود و روسری را بالا برده بود. مقداری از سفیدی استخوان سینه‌اش معلوم بود. هر وقت دست‌هایش را تکان می‌داد و مانتوی پاییزی‌اش کنار می‌رفت برجستگی‌های زنانه‌اش نمایان‌تر می‌شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و دو دستش را به هم قفل کرد و صورتش را چرخاند که نگاهش به فروشنده افتاد. حین اینکه با نازگل صحبت می‌کرد نگاهش سمت مائده می‌رفت و بر می‌گشت.

عصبی از آن وضع نفس عمیقی کشید و دستش را از دیگری جدا کرد و روی پایش زد که صدای بلندی ایجاد شد و هر سه رو به سوی او کردند.

امیرپاشا خطاب به نازگل گفت:

- سیصدتا کیف و کفش دیدی، انتخاب کن بریم دیگه.

نازگل حس کرد امیرپاشا عصبی شده است. گفت:

- خوب بریم یه وقت خودم میام.

امیرپاشا با جدیت گفت:

- نگفتم همینطوری بریم، گفتم انتخاب کن که بریم. چند جای دیگه هم مونده.

- چشم.

مائده زیر چشم نگاهی به امیرپاشا کرد. حس کرد او حالت عجیبی دارد. کفشی را در دستش زیر و رو کرد. مطمئن بود چیزی او را آزار می‌دهد. پشتش را به آن‌ها

کرد. آینه قدی بزرگی مقابلش بود. خم شد و کفش خود را از پا در آورد و کفش جدید را پوشید. همانطور که خم بود و داشت راست می‌شد نگاهش به فروشنده افتاد که داشت او را نگاه می‌کرد. نگاهی که بیشتر شبیه دید زدن بود. روسری‌اش باز شده بود و گوشه‌هایش آویزان شده بودند و تمام سینه‌اش بیرون افتاده بود.

امیرپاشا جلوی دید فروشنده رفت و گفت:

- یه جفت از اون مدل نیم بوت مشکی بدین.

- چه سایزی؟

امیرپاشا سرش را به عقب چرخاند و گفت:

- سایز پاتون چنده؟

مائده متعجب پرسید:

- من؟

-بله شما!

- من ۳۸.

امیرپاشا رو به فروشنده گفت:

- ۳۸ رو بدین.

- چشم.

نازگل و مائده به هم نگاه کردند. امیرپاشا رو به نازگل گفت:

- همین مدل کیف که دستته خیلی عالیه.

به سمت مائده رفت و گفت:

- کیف!



و دستش را سمت او گرفت. مائده ناخواسته خیره به چشم‌های امیرپاشا کفش را از دوشش جدا کرد و سمت او گرفت. امیرپاشا کیف را گرفت و روی پیشخان کنارش گذاشت. امیرپاشا با دو انگشت روسری مائده را گرفت و یک گوشه‌ی آن را روی شانهاش پرت کرد.

مائده خیره به حرکات امیرپاشا بود.

پسر کفش‌ها را آورد. امیرپاشا جعبه را گرفت و آن را باز کرد. یکی از کفش‌ها را گرفت و روی پایش نشست.

مائده خواست اعتراض کند و خم شود که امیرپاشا سر بلند کرد و گفت:

- فقط بپوش.

و بعد زیپ بغل کفش را پایین کشید و آن را جلوی پای مائده هل داد. امیرپاشا پاشنه کفش را برداشت و پشت پای او گذاشت و با دست دیگرش لبه‌ی کفش را گرفت. مائده گیج و منگ پای سفیدش را با آن لاک قرمز درون کفش فرو کرد. امیرپاشا زیپ را بالا کشید و برخاست و پای او را نگریست. بیشتر ساق پای او را پوشانده بود.

نازگل و مائده خیره به او بودند. امیرپاشا نیم‌بوت بعدی را هم از داخل جعبه بیرون کشید و نشست و زیپش را پایین کشید و گفت:

- بپوش.

و پشت کفش مائده را گرفت و او با یک فشار پایش را از کفشش در آورد و درون نیم‌بوت فرو برد. امیرپاشا پاشنه کفش را بیرون کشید و زیپ را بالا کشید و برخاست و به پاهای او نگاه کرد. مائده خشک شده بود و مغزش کار نمی‌کرد.

نازگل که خیره به پاهای مائده بود گفت:

- خیلی تو پات قشنگن، منم از اینا می‌خوام.

امیرپاشا سرش را بالا کرد و گفت:

- اینا خیلی قشنگن.

و بعد کفش‌های قبلی مائده را برداشت و درون جعبه‌ی دست پسر گذاشت و گفت:  
- پسند شد.

و رو به نازگل گفت:

- تموم شد؟

- آره منم همینا رو برمی‌دارم.

نازگل به جلوی مائده پرید و ذوق زده گفت:

- خیلی بهت میان.

مائده به خود آمد و چرخید و تیپ خود را نگاه کرد. در آن کفش‌ها عالی شده بود اما حسی به او می‌گفت امیرپاشا به زبان بی‌زبانی او را جمع و جور کرده است و پوشانده است.

چیزی به او می‌گفت که او رگ غیرتش باد کرده است. داشت در آینه او را نگاه می‌کرد. آن مرد اجازه نداده بود خم شود. اجازه نداده بود روسری‌اش آویزان شود. آن روز آن مرد مشتم محکمی به خاطر او خورده بود آن هم به خاطر حرف‌هایی که دیگران به او گفته بودند.

حتی نمی‌توانست نگاهش را از او بگیرد. دید که دست در جیبش کرد و گفت:

- حساب خانما چند میشه؟

پسر قیمت را گفت و مائده سریع چرخید و کیفش را برداشت و به کنار امیرپاشا رفت و گفت:

- صبر کنین من کفشای خودمو حساب می‌کنم.

زیپ کیفش را باز کرد. امیرپاشا کارت را در آورد و آن را در دستگاه پز کشید. مبلغ را وارد کرد که مائده دستش را سمت دستگاه برد تا آن را لغو کند. امیرپاشا

پشت دستش را سد دست او کرد و با دست چپ رمزش را وارد کرد و کمی بعد دستگاه یک تیکه کاغذ چاپ شده بیرون فرستاد.

امیرپاشا نگاهش را سمت مائده چرخاند و گفت:

- مبارک باشه، بریم دیگه.

و بعد از فروشنده تشکر کرد و خریدهای آنها را برداشت. وقتی بیرون رفتند و قدم‌زنان به سمت خروجی پاساژ حرکت کردند امیرپاشا گفت:

- برید تو ساعت فروشی الان میام.

- کجا بابا؟

- میام.

و بعد برگشت و از آنها دور شد. مائده زیرلب گفت:

- باز هم نره دعوا.

نازگل که شنیده بود گفت:

- بابام انقدرام دیوونه نیست.

- دور از جونت عزیزم، فروشنده بد نگاه می‌کرد بابات هم فهمید. مطمئنم یه تیکه‌ای به پر و پاچه من پروندن و نگاه‌های این پسره باعث شد بابات برام نیم‌بوت بگیره. دیدی که چجوری روسری رو انداخت رو شونه‌ام. یا کیفم رو گذاشت رو پیشخان.

نازگل زبان بدن مهم‌ترین زبان انسان برای بیان احساساتشه. بابات به زبون نیارود که از پوشش من بدش میاد و یک جورایی برای اینکه نمی‌تونه چشم همه رو درویش کنه و دهن همه رو ببنده اومد روسری‌ام رو درست کرد و کفش ساق بلندتری پام کرد و...

- ولی بابام در قید و بند این چیزا نیست و اگر نه به من تذکر می‌داد.

- تو مثل من نپوشیدی.

- اما بابام رو ندیدم آدمی باشه که توی پوشش کسی دخالت کنه.
- پس بیا شرط ببندیم.
- سر چی؟
- اینکه بابات از پوشش من بدش میاد.
- اگر حق با من بود فردا ناهار مهمون تو اگر حق با تو بود فردا ناهار مهمون من.
- ناهار چی باشه؟
- هر چی تو بگی.
- کباب.
- باشه، ولی از الان بگم که باختی مگر اینکه تو از بابات بپرسی و جوابش رو به من برعکس بگی.
- صداش رو ضبط می‌کنم، خوبه؟
- خوبه.
- چند دقیقه گذشت که امیرپاشا با عجله برگشت. چند پاکت به پاکت‌های خریدش اضافه شده بود. نازگل گفت:
- چی خریدی بابا!؟
- فضولی موقوف.
- بابا!
- مگه نگفتم برید تو ساعت فروشی؟
- آن‌ها به درون رفتند و سلام کردند. امیرپاشا ساعت‌های درون ویتترین را برانداز کرد. مارکی را از فروشنده خواست که نداشت اما فروشنده مارک دیگر را به او معرفی کرد و گفت که در بازار با هم رقابت دارند.

چند مدل روی ویتترین چید. مائده و نازگل در دو طرف او ایستاده بودند و به ساعت‌ها نگاه می‌کردند. امیرپاشا دستش را سمت ساعتی برد که نازگل و مائده هم‌زمان با هم انگشت اشاره‌شان را سمت یک ساعت بردند و گفتند:

- این خوبه.

فروشنده خندید و با نگاه به امیرپاشا به ساعت‌ها اشاره کرد و گفت:

- خانما هم سلیقه هستن، مجبورین به حرفشون گوش کنین.

امیرپاشا سر فرود آورد و آن را برداشت و دور دستش انداخت و بست.

دستش را دور گرفت و هر دو با هم گفتند:

- خیلی قشنگه بهت میاد.

مائده حلقه‌ی دست او را نگریست. وقتی فکر می‌کرد این مرد آنقدر وفادار است که بعد از این همه سال هنوز حلقه‌اش را دارد و بعد از فوت همسرش از آن دست نکشیده است لذت می‌برد. با خود فکر می‌کرد پس هنوز هم زندگی‌هایی وجود دارد که زن و مرد، تمام و کمال به هم وابسته و وفادار باشند.

امیرپاشا همان ساعت را انتخاب کرد و بعد از خرید بیرون آمدند. رفتند پاکت‌ها را درون ماشین گذاشتند و امیرپاشا رو به آن‌ها گفت:

- خوب، کجا بریم؟

آن‌ها آن روز ساعت‌ها در شیراز به گشت و گذار پرداختند و شب که شد امیرپاشا با نگاه در آینه خطاب به نازگل گفت:

- عزیزم.

- جانم بابا.

- رضایت میدی بریم یه چیزی بخوریم، من خیلی گرسنمه.

- موافقم، من هم گرسنمه.

مائده لبخند زد و به رابطه‌ی خوب امیرپاشا و نازگل اندیشید و خوشحال بود که این دو تا این حد به هم علاقمندند.

وقتی به مکان مورد نظر رسیدند پیاده شدند و به درون رستوران رفتند. پشت یک میز گرد نشستند. در و دیوار روشن رستوران با میز و صندلی‌های چوبی قهوه‌ای تیره آن تضاد ایجاد کرده بود. رومیزی‌های کرم رنگ و نحوه چیدمان میزها حالشان را خوب می‌کرد. آنقدر بینشان فاصله بود که با خیال راحت

نازگل خمیازه بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- خسته شدم، خوابم گرفت.

- شام که خوردی دیگه می‌ریم خونه.

- باشه.

پیشخدمت آمد و سفارش‌ها را گرفت. مائده و نازگل مشغول صحبت شدند.

امیرپاشا به روزی که گذشت اندیشید و صحنه دعوایش در ذهنش جان گرفت.

داشت با قاشق روی میز ور می‌رفت و به خود نهیب می‌زد که چرا باید حواسش به آن مرد دیگر نبود و از او یک مشت می‌خورد. به یک‌باره یاد حرکت مائده افتاد. وقتی بازوهایش را گرفت و نتوانست با هل دادن او را تکان دهد و خودش با سر در سینه‌ی او خورد.

امیرپاشا پوزخندی زد و نگاه مائده و نازگل را به خود جلب کرد.

- چی شده بابا؟

امیرپاشا سر بلند کرد و با دیدن دیدن نگاه نازگل و یادآوری دوباره‌ی آن لحظه ناخواسته خندید. از ته دل خندید طوری که صدایش بالا رفت و حتی یکی دو نفر از مشتری‌ها برگشتند و نگاهش کردند.

- بابا زشته.

امیرپاشا به سختی دهان خود را گرفت و وقتی توانست خود را کنترل کند گفت:

- معذرت می‌خوام، ببخشید، یاد چیزی افتادم.

- خوب بگو ما هم بخندیم.

- فراموش کن.

نازگل دیگر پیگیری نکرد و بعد از صرف شام برخاستند و رفتند سوار شدند. نازگل تا سوار شد پلک‌هایش روی هم رفت و تکان‌های ماشین باعث شد کم‌کم بخوابد.

مائده هم در سکوت به خیابان خیره بود.

امیرپاشا پرسید:

- از این خیابون برم؟

- بله، همینه.

امیرپاشا راهنما زد و به سمت چپ پیچید و گفت:

- ممنون که امروز همراهمون بودین. مطمئنم به نازگل خیلی خوش گذشت.

- خواهش می‌کنم، به من هم همینطور.

- ببخشید اگر باعث جو نامناسب شدم!

- مقصر شما نبودین.

امیرپاشا سکوت کرد و مائده گفت:

- برای این کفش‌ها هم ممنون هر چند راضی به زحمت نبودم و دلم می‌خواست  
بذارین خودم حساب کنم.

- خواهش می‌کنم.

وقتی به منزل رسیدند امیرپاشا ماشین را به درون برد که نازگل بیدار شد. شب بخیر  
گفت و خسته پیاده شد و راه پله‌ها را در پیش گرفت.

امیرپاشا در را بست و مائده دوباره از او تشکر کرد که امیرپاشا گفت:  
- صبر کنین.

و بعد در عقب را باز کرد و پاکت‌ها را بیرون کشید و دو پاکت سمت مائده گرفت و  
گفت:

- اینا برای شماست.

مائده متعجب دست امیرپاشا را نگریست و بعد دوباره سر بلند کرد و گفت:

- به چه مناسبت آخه؟ همین کفشا...

امیرپاشا انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد و  
گفت:

- مناسبت خاصی نداره جز محبتی که در حق نازگل کردین و خواستین زودتر به  
دادش برسیم. دلم می‌خواد لطفتون رو جبران کنم که مثل یه خواهر بزرگتر حواستون  
به دخترم بود.

- من نازگل رو دوست دارم که این کار رو کردم.

- پس لطفاً اینا رو قبول کنین.

- این خیلی زیاده.

امیرپاشا دستش را جلوتر برد و مائده را مجبور کرد آن‌ها را بگیرد.

- پاکت کوچیکتر برای مادره.

و بعد پاکتی به او داد و گفت:

- این هم کفشای خودتونه.

مائده تشکر کرد و امیرپاشا سرش را تکان داد و شب بخیر گفت و از پله‌ها بالا رفت.



همان زمان رعد و برق بلندی زد و باران شروع به بارش کرد. امیرپاشا آسمان را نگرست و بعد از مکث کوتاهی بالا رفت.

مأده هم به درون رفت و به مادرش سلام کرد. او جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت سریال می‌دید. مأده پاکت را به او داد. خوشه خانم تشکر کرد.

- من نگرفتم، پدر نازگل براتون خرید.

- دستش درد نکنه.

و بعد یک بلوز از آن بیرون کشید. با دیدن طرح و پارچه آن گفت:

- خیلی قشنگه. حتماً گرون خریده.

- نمی‌دونم مادر! من اصلاً نفهمیدم کی رفت اینا رو خرید.

- دستشون درد نکنه.

و بعد به اتاق رفت و پاکت خودش را باز کرد و یک کیف مشکی زیبا دید که اصلاً مثلش در آن مغازه به چشمش نخورده بود.

روی تخت نشست و به امیرپاشا اندیشید.

به رفتارهای او، صبرش، عصبانیتش، محکم و یک کلام بودنش و گاهی هم محبت‌های بی‌دریغش.

به اینکه او مرد خوبی بود و حتماً هم در زندگی‌اش همسر خوبی بوده است.

همسری که هنوز هم وفادار به زنش بود و متوجه شده بود که حرف‌های مریم خانم نمی‌تواند یک ذره هم راست باشد.

داشت به او فکر می‌کرد که آدم هولی نیست و با دیدن یک زن جوان زود دست و پایش را گم نمی‌کند. آرام رفتار می‌کرد و متین و دقایقی طولانی بدون اینکه بخواهد و یا متوجه شود فکرش درگیر آن مرد شد.

صبح روز بعد بود که امیرپاشا داشت نازگل را به دانشکده می‌رساند.

کمی بعد رو به پدرش گفت:

- بابا!

- جانم.

- چطور شد دیروز برای مائده جون کفش خریدی؟

- همینطوری.

- شما همینطوری کاری نمی‌کنین.

- خواستم محبتش به تو رو جبران کرده باشم.

- خوبه، اینطوری بگین... پس چرا روسریش رو درست کردی؟ از پوشش بدت اومد بابا؟

امیرپاشا سکوت کرد. نازگل لبخند زد و گفت:

- توی باغ ارم بهش متلک انداختن که بدت اومد؟

نازگل با شیطننت لبخندش بزرگتر شد و گفت:

- پروپاچه سفیدش رو که دیدن بهش چیزی گفتن؟ پوست سفید و ...

امیرپاشا اخم کرد و با صدای بلند گفت:

- بس کن نازگل! بچه شدی؟ اینطوری حرف زدن در مورد دیگران درست نیست.

و بعد نگاهی به او انداخت. نازگل لبخندش را جمع کرد. به پدرش خیره بود. دلش برای او و آن دل پاک و صافش ضعف رفت. امیرپاشا که متوجه نگاه نازگل بود، آرام‌تر گفت:

- عزیزم! من از پوشش کسی بدم نمیاد. پوشش هر کس فقط به خودش مربوطه و هر کس مناسب با شخصیت خودش لباس انتخاب می‌کنه و تن می‌زنه.

درسته که در نگاه اول لباس یک آمار از شخصیت درونی شخص به آدما میده، اما گاهی هم نمی‌شه از ظاهر کسی به درونش پی‌برد.

مثلاً ما این خانم رو یک خانم با شخصیت و مؤدب و محترم دیدیم، پس نمی‌تونیم بگیریم چون ساق پاش مشخصه فلانه و بخواییم از خودش یا طرز پوشش ایراد بگیریم. مشکل من پوشش اون خانم نبود، مشکل من فکر هرز بقیه بود. فکر خراب هم‌نوع خودم آزارم داد.

آره من روسری‌اش رو درست کردم چون دلم نخواست فک فروشنده رو به خاطر نگاهش خورد کنم.

من از نگاهی که نمی‌تونست کنترل بشه بدم اومدم. به هر حال به همه برای انتخابشون باید احترام گذاشت مشکل من کساییه که با بی‌شرمی به این انتخاب احترام نمی‌ذارن و فکر فاسدی دارن.

آخر هم مجبور میشی توی این جامعه سبک مغز که عقلشون به چشمشونه طرفت رو کمی با معیارهای جامعه هماهنگ‌تر کنی تا کسی ازش بهره‌برداری دیداری، فکری یا اخلاقی و جنسی نکنه.

این اجبار شیرین نیست و خیلی هم تلخه ولی گاهی مجبوری باهش کنار بیای.  
- متوجهم.

و بعد نازگل همان صدا را برای مائده ارسال کرد و نوشت:

- باختی، امشب یه کباب عالی با تو.

مائده در دفتر کارش در حال یادداشت وضعیت مراجعینش بود که با صدای گوشی به خود آمد و با دیدن پیام نازگل صدا را باز کرد و گوش کرد.

با شنیدن حرف‌های امیرپاشا حس کرد آب سردی روی سرش ریختند پوست سرش به گزگز افتاد. با اینکه امیرپاشا از حرف زدن نازگل خوشش نیامده بود و خودش

هم مخالفتی با پوشش مائده نداشت اما نمی‌فهمید چرا حس بدی پیدا کرده است و با این حال در جواب نازگل نوشت:

- چشم.

امیرپاشا وقتی برگشت دید که خوشه خانم در حیاط به پای فیوز برق رفت است و در حال ور رفتن با آن است.

- سلام مادر، چی شده؟

خوشه خانم رو به او گفت:

- سلام مادر، خوبی؟ این فیوز هی می‌پره. پدر منو در آورده.

- ممنون خوبم.

او در حیاط را بست و در حالی که به آسمان ابری و نم‌باران نگاهی انداخت گفت:

- آگه فیوز زیاد می‌پره حتماً اتصالات برق تو خونه مشکل داره. پریدن فیوز که بی‌دلیل نیست.

خوشه خانم فیوز را به حالت اول برگرداند و از روی چهارپایه پایین آمد و گفت:

- این خونه کم‌کم داره قدیمی میشه. نیاز داره دستی به سر و روش بکشم.

- اون که بله ولی می‌خواهین من چک کنم ببینم مشکل از کجاست؟

- زحمت میشه مادر.

- چه زحمتی؟ در خدمتم.

امیرپاشا همراه با خوشه خانم به درون منزل رفت و گفت:

- متوجه شدین چه وقتایی فیوز می‌پره؟

- آره مادر، کلید آشپزخونه و اتاق رو که می‌زنم یهو فیوز می‌پره.

- وسیله برقی قدیمی ندارین؟

- نه مادر، یک سال نیست مائده مجبورم کرده همه وسیله برقیها رو عوض کنم.

- برای هر کدام از پریز جدا استفاده می‌کنین؟

- نه مادر از این چند راهیا برایشون گذاشتم.

- محافظه یا چند راهی؟

- چند راهی مادر.

- اجازه هست برم تو آشپزخونه؟

- خونه خودته مادر جان.

امیرپاشا وارد آشپزخانه شد و کلید و پریزها را نگریست و گفت:

- خیلی قدیمی شدن، حتماً از تو سیماشون یا لق شدن یا کلاً از پیچ جدا شدن به هم می‌خورن یا به دیوار و اتصالی می‌کنن.

او به سمت ماشین لباسشویی رفت که چند راهی رویش قرار داشت. دستش را به آن زد و گفت:

- خیلی داغ شده، این داغ شدن می‌تونه باعث پریدن فیوز و آتیش سوزی بشه.

- باید چکار کنم مادر؟!

- هیچی مادر، شما کارتون رو انجام بدین، من میرم و بر می‌گردم.

و بعد از منزل خارج شد و به بازار رفت و بعد از خریدن تعدادی لوازم برقی به منزل بازگشت. جعبه ابزار خود را از ماشینش برداشت و به سراغ خوشه خانم رفت و بعد از کسب اجازه وارد شد.

خوشه خانم با دیدن آن همه جعبه گفت:

- باز که رفتی خرید کردی؟ حداقل می‌گفتی بهت کارت بدم.

- لازم نیست مادر. این کارا برای من سرگرمیه. اینجا که بیکارم انجام اینا حالمو خوب می‌کنه.

- خوب حداقل بگو چقدر هزینه کردی؟

- بعد باهاتون حساب می‌کنم.

- باشه، پس گفتم حساب می‌کنی، نشه نقل اون شیرآلات حموم.

- چشم.

او جعبه‌ها را روی کابینت گذاشت و گفت:

- اگر کاری ندارین من فیوز رو بزنم.

- نه مادر، کاری ندارم.

امیرپاشا رفت و فیوز را زد و به آشپزخانه برگشت و مشغول باز کردن پریشا شد. پریشای قدیمی را کنار می‌انداخت و پریشای جدید را وصل می‌کرد و جا می‌انداخت.

تمام آشپزخانه، هال، اتاق‌ها و سرویس را عوض کرد.

بعد هم رفت و فیوز را زد و تمام کلید و پریشای زیبای جدید را امتحان کرد و همه هم درست کار می‌کردند.

خوشه خانم هم مدام دعایش می‌کرد و گفت:

- برات چایی آوردم مادر، بیا پایین استراحت کن.

- ممنون مادر، فعلاً اینا رو تموم کنم بعد.

او چند راهی را کنار انداخت و محافظ را به آن وصل کرد و یخچال و ماشین لباسشویی را که کنار هم بودند به آن‌ها وصل کرد و بعد از خوشه خانم پله خواست.

او برایش یک پله آورد. امیرپاشا رفت و فیوز را زد و مشغول تعویض سرپیچ‌های کهنه و قدیمی شد.

سرپیچ‌های جدید را وصل کرد و لامپ‌های قوی‌تر را جایگزین لامپ‌های قبلی کرد. به اتاق مائده رفت و پله را وسط اتاق گذاشت و مشغول جدا کردن لامپ شد و از همان بالا نگاهی به رایانه‌ی او کرد و فکر کرد با توجه به تابش نور خورشید از پنجره و نور لامپ میزش در جای بدی قرار دارد.

در همین حال بود که صدای باز شدن در هال را شنید و صدای مائده که با صدای بلند گفت:

- سلام مامان.

- سلام مادر، خسته نباشی.

- ممنون، عجب بارونیه.

- آره ماشاءالله.

- نازگل نیومده خونه؟

- نه مادر... این چیه؟

- گوشت تمیز و تازه گوسفندی.

- برای چیه؟

- امشب نازگل و باباش رو می‌خوام مهمون کنم، به نازگل تو شرط‌بندی باختم.

- حالا سر چی شرط بستین؟

مائده خندید و گفت:

- چیز مهمی نبود. فقط اینا دیگه دست شما رو می‌بوسه. کبابی خوردش کن مامان.

- باشه عزیزم.

کمی بعد در نیمه باز اتاق باز شد و مائده با دیدن آن صحنه هین بلندی کشید و گفت:

- بسم‌الله!

و دستش را روی قلبش گذاشت و به در تکیه زد و به امیرپاشا خیره شد.  
امیرپاشا سرپیچ را پایین انداخت و به اطرافش نگاه نمادینی انداخت و گفت:  
- همه‌شون فرار کردن.

مائده که تازه به خود آمده بود و منظور امیرپاشا را «فرار جن و پری بعد از شنیدن  
بسم‌الله» فهمیده بود گفت:

- واقعاً انتظارش رو نداشتم.

- خوبین؟

- بله.

امیرپاشا سرپیچ را برداشت و مشغول وصل کردن آن شد.

- مامان باز هم شما رو به زحمت انداختن؟

- زحمتی نیست و خودم خواستم انجام بدم.

مائده وارد اتاق شد و کیفش را در کمد گذاشت و لباس راحتی برداشت و نگاهی به  
مردی انداخت که پای راستش را روی پله‌ی چهارم و پای چپش روی پله‌ی سوم بود  
و داشت با ژست خاصی سرپیچ را وصل می‌کرد. با خود فکر کرد که این خانه چقدر  
به حضور یک مرد نیاز دارد. مردی که واقعاً بتواند رفع نیاز کند و بشود به او تکیه  
کرد و حالا حرف‌های مادرش را می‌فهمید.

از اتاق بیرون رفت و در اتاق مادرش لباس‌هایش را تعویض کرد.

وقتی بیرون آمد به آشپزخانه رفت و تازه آن همه جعبه را دید و گفت:

- کلید و پریز جدید خریدین؟

- امروز باز کنتور چندبار بالا زد، آقای مهندس گفت باید اینا عوض بشن، خودش  
رفت و زحمت کشید و خرید.

- باهاشون حساب کردی؟



مادرش خورششت را به هم زد و گفت:

- هنوز نه مادر.

- باز مثل اون شیرآلات نشه، زشته به خدا مامان.

- مادر مگه من گفتم؟ یا دوست دارم حساب نکنه. خودت برو ارزش بپرس ببین چقدر شده. بهش گفتم باید حساب کتاب کنه.

- باشه. میوه‌ای، شیرینی، چیزی تعارف می‌کردین.

- گفت بعد از کار.

امیرپاشا لامپ جدید بزرگ را وصل کرد.

بعد هم پله را جلو کشید و مشغول درست کردن دیوار کوب شد.

مائده به اتاق آمد و گفت:

- خیلی زحمتتون شد، شما اومدین پیش نازگل اما زحمتای ما به دوشتون افتاد.

امیرپاشا پایش را روی لبه‌ی میز گذاشت و جای پایش را محکم کرد و با بستن دیوارکوب گفت:

- خودم حوصله‌ام سر میره وقتی نازگل نیست مجبورم دراز بکشم و با گوشی ور برم، از بیکاری متنفرم.

او پایش را پس کشید و روی پله ایستاد و نفسش را فوت کرد و گفت:

- خوب! تموم شد.

- خسته نباشین.

- ممنون، میرم فیوز رو بزnm ببینم همه درست کار می‌کنن.

- من میرم.

مائده اين را گفت و سريع رفت. اميرپاشا از پله پايين آمد. كمى بعد برق وصل شد. او اهرم كوچك پريز طلايى را بالا و پايين كرد و چراغها روشن و خاموش شدند. صداى جيج مائده و بعد هم افتادن چيزى كف حياط آمد.

اميرپاشا نفهميد چطور فازمتر دستش را پرت كرد و بيرون دويد و خوشه خانم هم بعد از او آمد.

او با پاى برهنه به حياط زير باران دويد وديد مائده روى زمين افتاده است و چهارپايه هم گوشه‌اى پرت شده است. هراسان از برق گرفتگى او جلو دويد و در ثانيه‌اى چشم‌هاى بسته و صورتش راديد كه از درد جمع شده بود.

خودش هم متوجه نشد چطور نشست و دستش را زير سر او انداخت و او را بلند كرد و گفت:

- خوبى مائده؟

خوشه خانم رسيد و ترسيده جيج جيج‌كنان گفت:

- مائده مادر!

مائده با شنيدن نامش از زبان اميرپاشا به خود آمد و چشم باز كرد و با گيجى به او نگاه كرد و بعد مادرش را نگرست و گفت:

- خوبم مامان، خوبم، نگران نباش.

- چى شدى؟

او سعى كرد برخيزد. اميرپاشا كه قلبش به شدت سر بر سينه‌اش مى‌زد، بى‌حرف هنگام برخاستن بازوى او را محكم گرفت و از جا بلندش كرد.

مائده به صورت مات اميرپاشا نگاه كرد و

دستش را به كمرش گرفت و زيرلب از درد گفت:

- آخ مارمولك لعنتى!

امیرپاشا و خوشه خانم به دهان او خیره شدند.

- آخ کمرم، آخ سرم.

- چی شده؟

هر سه حسابی زیر باران خیس شدند، به درون رفتند که مائده لنگان خود را روی مبل انداخت و گفت:

فیوز رو زدم خواستم پیام پایین یه مارمولک از زیر کنتور سر در آورد و نفهمیدم چی شد! ترسیدم و کشیدم عقب پرت شدم رو زمین.

امیرپاشا روی مبل نشست و جوراب‌های خیسش را از پایش بیرون کشید و گفت:

- به خیر گذشت. گفتم با کارم دختر مردم رو به کشتن دادم.

خوشه خانم جوراب‌های خیس او را با اصرار گرفت و به سرویس برد و شست.

مائده عذرخواهی کرد و لنگان به اتاقش رفت و لباسش را تعویض کرد.

امیرپاشا همه‌ی کلید و پریشا را امتحان کرد، همه درست کار می‌کردند. خوشه خانم از او تشکر کرد و مائده بیرون آمد و گفت:

- دستتون درد نکنه، خیلی کلیدا قشنگن.

- خواهش می‌کنم. مبارکتون باشه.

امیرپاشا وسایل را جمع کرد و پله را به سرجایش برگرداند. خوشه خانم هم خواست از او پذیرایی کند که امیرپاشا با نگاه به ساعتش تشکر کرد و گفت باید به سراغ نازگل برود.

مائده ناراحت گفت:

- پس برگردین منتظر تویم.

- نه ممنون، زحمت نمی‌دم.

و بعد به جلوی در رفت و حین پوشیدن کفش‌هایش خطاب به مائده گفت:

- جاییت درد نمی‌کنه؟!!

- کمی کمرم و سرم ولی فقط کمی.

- حاضر شو ببرمت دکتر.

مائده ناخواسته از این محبت لبخند زد و با قلبی که می‌لرزید گفت:

- طوری نیست که دکتر لازم باشم.

- پس اگر حس کردین نیاز هست یا من تماس بگیرین.

- حتماً.

امیرپاشا خداحافظی کرد و دعوت و اصرار خوشه خانم را برای ناهار رد کرد و به سراغ دخترش رفت.

بعد از آوردن نازگل از دانشکده با هم به رستوران رفتند و ناهار خوردند و نازگل از روز عجیبی که سر کلاس داشت صحبت کرد. از اینکه رفت و آمدش منظم شده بود و دوباره درس‌هایش را مرتب می‌خواند و همه چیز را بلد بود و این باعث خوشحالی اساتیدش بود.

امیرپاشا با شوق گوش می‌کرد و او را تشویق می‌کرد.

بعد هم موضوع شرطبندی او را با مائده پرسید و نازگل از اینکه او خبر داشت متعجب بود.

امیرپاشا موضوع آن روز را توضیح داد و نازگل کلی به افتادن مائده خندید و بعد گفت شرطبندی‌شان تنها بر سر یک موضوع دخترانه بوده است.

وقتی به منزل برگشتند امیرپاشا از نازگل خواست برود و حال مائده را بپرسد چون امیرپاشا لنگ زدن او را دیده بود.

نازگل به سراغ آن‌ها رفت و امیرپاشا برای استراحت به طبقه‌ی بالا رفت.

با سروش تماس گرفت و خبر به هوش آمدن وحید را از او گرفت و حالش بهتر شد. ولی گفته بود فعلاً او توانایی صحبت کردن ندارد و اجازه‌ی رفتن به نزدش را هم ندارند.

نازگل کنار مائده روی تخت نشسته بود و هر دو داشتند آلوچه می‌خوردند.

- بعد چی شد؟

- هیچی دیگه من هم بعد از اینکه از دیدن بابات ترسیدم جوگیر شدم که بلام کار خوب هم بکنم، یهو دوییدم رفتم فیوز رو زدم که با دیدن مارمولکه جیغ کشیدم و اومدم عقب و نفهمیدم زیرپام خالیه که محکم پرت شدم زمین.

همه سر و پشت و کمرم درد گرفت و زیر بارون خیس شدم.

نازگل با صدای بلند می‌خندید که مائده گفت:

- بعدش بابات اومد از رو زمین جمعم کردم. ولی ترسیده بودا...

و بعد ادای امیرپاشا را در آورد و با حالت ترسیده‌ای گفت:

- خوبی مائده؟

و خودش خندید. نازگل آرنجش را به بازوی مائده زد و گفت:

- حالا مثل فیلم هندیا بغلت می‌کرد و یه دور هم تو حیاط باهات زیر بارون می‌رقصید.

و بعد از تخت پایین پرید و دور خود چرخید و طوری دست‌هایش را گرفت که انگار با کسی می‌رقصد گفت:

Hum tere bin ab reh nahi sakte

Tere bina kya wajood mera

Tujhse juda gar ho jaayenge

## Toh khud se hi ho jaayenge judaa

و بعد با صدای بلند خندید و مائده با تعجب گفت:

- خوب این یعنی چی؟ معنی هم داشت؟

- بله که داشت، چی فکر کردی؟

- چی میشه اونوقت؟

نازگل یک قاشق از ترشک را خورد و گفت:

- میگه که در حال حاضر من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

بدون تو، من چیزی نیستم

در حال حاضر من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

بدون تو، من چیزی نیستم

اگر من از تو جدا شم

این دنیا رو ترک خواهم کرد

مائده نازگل را نگریست و یک قاشق از ترشک را به دهان برد و گفت:

- ام.

نازگل با تعجب گفت:

- ام یعنی چی؟

- یعنی آهان! که اینطور! چقدر عاشقانه! چقدر دلبرانه!

- بله دیگه یه رقص عاشقانه و دلبرانه تو بغل بابام.

- زشته نگو اینا رو در مورد بابات!

نازگل خندید و گفت:

- کجاش زشته، یه مرد نگران و یه دختر زمین خورده و بارون و بغل...

مائده خندید و گفت:

- راستی تو خجالت نمی‌کشی در مورد پر و پاچه‌ی من با پدرت حرف می‌زنی!

نازگل خندید و گفت:

معلومه که نه چون خودش به اندازه کافی دیده.

- دیده ولی توجه نکرده اما حرفای تو باعث میشه چشماشو باز کنه و طور دیگه ببینه.

نازگل لبخندش را جمع کرد و گفت:

- بابام به استارت نیاز داره.

- چی؟!؟

- هیچی! برای ترشک هم خیلی ممنون.

و بعد از جایش برخاست و خداحافظی کرد و آنجا را ترک کرد. از جلوی پنجره‌ی اتاق مائده گذشت و پله‌ها را بالا رفت. چشم‌هایش پر از اشک شد و با خود گفت:

- من که می‌دونم بابام آخرش زن می‌گیره ولی دوست ندارم کسی باشه که من ازش خوشم نیاد. اما تو خیلی شبیه مامانمی.

و بعد وارد منزل شد. امیرپاشا پای لپ‌تاپش نشسته بود و با دیدن نازگل و حال او گفت:

- چی شده؟

- هیچی.

و بعد در را بست و به گریه افتاد. امیرپاشا ترسید و از جایش برخاست و خود را به او رساند و گفت:

- نازگل، قربونت برم چی شده؟

- هیچی!

امیرپاشا بغلش کرد و پرسید:

- مائده خانم طوریش شده؟

- نه!

- پس چی؟ حرف بزن.

- مائده خیلی شبیه مامانه.

امیرپاشا سر او را روی سینه گذاشت و به خود فشرد و گفت:

- مائده خانم اصلاً شبیه مامان نیست نازگلم.

نازگل سرش را از سینه‌ی او جدا کرد و گفت:

- چرا اخلاقش درست مثل مامانه. اون من رو خیلی یاد مامان می‌اندازه. مثل مامان یه دوست خوب و مهربونه.

و بعد از پدرش جدا شد و به اتاقش رفت. امیرپاشا کلافه آهی کشید و زیر لب گفت:

- اصلاً هم شبیه مادرت نیست. با خودت این کار رو نکن.

مائده اما از گوگل توانست ترانه‌ای را که نازگل گفته بود پیدا کند.

آن را دانلود کرد و با حال عجیبی در خود فرو رفت.

خودش هم می‌دانست این روزها حس‌هایی را تجربه می‌کند که تا به حال با آن آشنایی نداشته است و این آزارش می‌داد.

Hum tere bin ab reh nahi sakte



Tere bina kya wajood mera

Tujhse juda gar ho jaayenge

Toh khud se hi ho jaayenge judaa

در حال حاضر من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

بدون تو، من چیزی نیستم

در حال حاضر من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

بدون تو، من چیزی نیستم

اگر من از تو جدا شم

این دنیا رو ترک خواهم کرد

Kyunki tum hi ho

Ab tum hi ho

Zindagi ab tum hi ho

Chain bhi, mera dard bhi

Meri aashiqui ab tum hi ho

چون فقط تو هستی

اکنون تو هستی

اکنون زندگی من فقط تویی

ارامش و درد من

اکنون عشق من فقط تویی

Tera mera rishta hai kaisa

Ik pal door gawara nahi  
Tere liye har roz hai jeete  
Tujh ko diya mera waqt sabhi  
Koi lamha mera na ho tere bina  
Har saans pe naam tera

چه نوع رابطه ای بین من و تو هست؟  
نمیتونم به دور از تو برای یک لحظه زندگی کنم  
فقط برای تو هر روز من زندگی می کنم  
همه زندگی و زمان من رو وجود تو فراگرفته  
من آرزو می کنم هیچ لحظه ای بدون تو وجود نداشته باشم  
در هر نفسم نام تو نوشته شده

Kyunki tum hi ho  
Ab tum hi ho  
Zindagi ab tum hi ho  
Chain bhi, mera dard bhi  
Meri aashiqui ab tum hi ho

چون فقط تو هستی  
اکنون تو هستی  
اکنون زندگی من فقط تویی  
ارامش و درد من

اکنون عشق من فقط تویی

Tumhi ho... Tumhi ho...

Tere liye hi jiya main

Khud ko jo yun de diya hai

Teri wafa ne mujhko sambhala

Saare ghamon ko dil se nikala

Tere saath mera hai naseeb juda

Tujhe paake adhoora naa raha hmm..

تو هستی ، تو هستی

همه توجهم رو به تو دادم

عشق و وفاداری تو من رو مراقبت کرد

همه غم هام رو از دلم بیرون کرد

سرنوشت تو به من وصل شده

اگر تو رک پیدا نمی کردم کامل نمی شدم

Kyunki tum hi ho

Ab tum hi ho

Zindagi ab tum hi ho..

Chain bhi, mera dard bhi

Meri aashiqui ab tum hi ho

چون فقط تو هستی

اکنون تو هستی  
اکنون زندگی من فقط تویی  
ارامش و درد من  
اکنون عشق من فقط تویی

همان شب امیرپاشا و نازگل مهمان مائده بودند. نازگل با خنده به مائده می‌گفت:  
- تا هست، باشه از این شرط‌بندیا.

مائده سینی به دست که گوشت‌های به سیخ کشیده شده دستش بود گفت:  
- باشه ولی احتمال نمی‌دم دیگه برنده بشی.  
- اشتباه می‌کنی عزیزم.

و بعد وارد حیاط شد تا روی زغال گل انداخته آن‌ها را کباب کند.  
خوشه خانم و نازگل در حال چیدن سفره بودند و امیرپاشا داشت با گوشه‌اش ور  
می‌رفت و تندتند به سروش پیام می‌داد و به او سفارش می‌کرد که مراقب وحید باشد.  
نازگل با پارچ پر از دوغ وارد هال شد و گفت:

- بابا!

- جانم!

- مائده جون بیرون دست تنه‌است.

امیرپاشا چشم‌غره‌ای به او رفت که خوشه خانم از آشپزخانه گفت:  
- عزیزم مائده به این کارا عادت داره. مرد خونه‌ی ما اونه.  
- بله نه تا وقتی که یک مرد رشید تو خونه نشسته.

نازگل لبخند دندان‌نمایی زد. امیرپاشا با اخم او را نگریست. از عصر نازگل دیوانه‌اش کرده بود. حرف‌های عجیب می‌زد. گفته بود مائده را شبیه مادرش می‌بیند. به روز قبل که فکر می‌کرد می‌فهمید نازگل عمداً او را به مائده نزدیک کرده است. از احساسات دخترش نگران بود. حس می‌کرد نبودن مادرش ضربه‌ی روحی بدی به او وارد کرده است که این دختر جذب محبت‌های مائده شده است.

می‌فهمید مائده کاملاً سرزنده و شاداب است و این خصوصیتش به نازنین شبیه است و می‌فهمید که رابطه‌اش با نازگل چون یک دوست صمیمی است اما نمی‌فهمید چرا نازگل فکر می‌کند مائده می‌تواند به پدرش نزدیک شود و در مقابل چیزی که از ارتباطش با مژگان شنیده بود تا این حد جبهه گرفته است.

نازگل به مقابل امیرپاشا رفت و استکان چای را از دست او گرفت و گفت:

- برو دیگه بابا.

امیرپاشا خطاب به نازگل گفت:

- بذار کارش رو بکنه، تو چت شده نازگل؟

- هیچی، پاشو بابا، زشته یک مرد بشینه و یک زن براش کباب درست کنه.

- باشه تو گفتی و من هم باور کردم.

و بعد برخاست و کتش را پوشید و بیرون رفت. مائده نیم‌نگاهی به او انداخت و آخرین سیخ را هم چید و مشغول باد زدن شد.

امیرپاشا جلو رفت و بادبزنی قرمز رنگ را از دست او گرفت و مشغول باد زدن شد.

- لباساتون بوی دود می‌گیره.

- اشکال نداره، می‌شورمشون.

- برای درست کردن اتصالی برق خونه ازتون ممنونم. نور خونه و اتاق من خیلی خوب شده.

- کاری نکردم.
- چرا، همه چیز خیلی خوب شده. نور خوب شده و مامان از بالا زدن فیوز شاکی نیست. این کلیدای اهرمی هم خیلی شیک و قشنگن.
- مبارک باشه.
- ممنون ولی هنوز شما به ما نگفتین چقدر هزینه کردین.
- بهش فکر نکنین.
- مگه میشه؟
- چرا که نه!
- بحث کردن با شما بی‌فایده است باید یک راه دیگه پیدا کنم!
- این هزینه‌ها در قبال شادی دخترم چیزی نیست و ارزشی ندارد. همین که دوستتون داره و با شما می‌خنده برای من خیلی لذت بخشه.
- خوشحالم که نازگل بهم اعتماد داره و من رو دوست خودش می‌دونه.
- امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:
- نازنین زن شاد و خوش‌حالی بود. اون به خونه‌ی من انرژی می‌داد. از وجودش زندگی‌مون رنگی بود. نازگل با مادرش خیلی شاد بود. نازگل یهو زیر پاش خالی و تنها شد. مادرش و بهترین دوستش رو از دست داد و برای همین مثل یه ماهی که توی خاک افتاده تشنه‌ی محبت کسیه.
- احساس می‌کنم همین نیاز باعث شده به شما خیلی وابسته بشه.
- من سعی می‌کنم براش دوست خوبی باشم و...
- شما سعی کنین بهش بفهمنین یک وقتایی وابستگی یعنی ضعف شدید در مقابل احساساتی که قابل کنترل نیستن.

- از اینکه به من وابسته بشه ناراحتین؟

- نه! این چه حرفیه؟ ولی نازگل بعد از درسش باید برگرده پیش خودم و...

- برمی‌گرده اما تا اون موقع با نبودن مادرش کنار اومده و یک دختر قوی و مستقل می‌شه و به هیچکس نیازی نداره.

- آخه مسئله به این سادگی‌ها نیست.

مائده لبخند زد و دستی به روسری پسته‌ای رنگش کشید و گفت:

- نکنه به ارتباط خوب نازگل با من حسودیتون شده!

امیرپاشا سیخ‌ها را گرداند و سری تکان داد و گفت:

- به هیچ وجه. فقط از این نگرانم که نازگل نتونه یه جدایی دیگه رو دووم بیاره.

مائده کمی فکر کرد. دست‌هایش را به بازوهایش کشید. کمی سردش بود. امیرپاشا متوجه او شد و گفت:

- برید داخل هوا سرده.

- میشه برای من توضیح بدین که چرا فکر می‌کنین نازگل ممکنه از این رابطه ضربه بخوره؟

امیرپاشا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نازگل هنوز هم با مرگ مادرش کنار نیومده و دنبال محبت مادرانه از کسی می‌گرده. نازنین هم‌سن و سال شما بود، جوون بود، روحیه شادی داشت، سرزنده بود، به نازگل اهمیت می‌داد و ساعت‌ها مثل دو دوست با هم وقت می‌گذروندن. کلاً نازنین به خانواده اهمیت می‌داد. به اینکه اتفاقی نیفته و اگر مشکلی پیش می‌اومد به راحتی حلش می‌کرد. نمی‌داشت مسئله‌ای حاد بشه و بهمون ضربه بزنه...

مائده به آتش سرخ زیر سیخ‌ها نگاه کرد و گرمایش را حس کرد اما پشتش یخ زده بود. دستش را به پشت بازویش کشید و گفت:

- خوب این یعنی...

امیرپاشا نمی‌دانست حرفش را بزند یا نه! اما ترجیح می‌داد رو راست باشد، پس گفت:

- یعنی اینکه دختر من مادرش رو توی شما می‌بینه!

مائده نگاهش را به نیم‌رخ امیرپاشا دوخت. جمله‌ی او در عمق مغزش نشست.

- شما خودتون روانشناسی خوندین! این وابستگی زیاد بشه بد نیست؟

- می‌تونه بد باشه.

- برای همین نگرانم.

- نگران نباشین، حواسم هست به نازگل بفهمونم که من مادرش نیستم و نمی‌تونم جای مادرش باشم.

امیرپاشا به مائده نگاه کرد که به آتش خیره شده بود. او به بلوز سبز و جذب او نگاه کرد که یک دامن بلند مشکی رویش کشیده بود و او را قد بلندتر و خوش هیكل‌تر نشان می‌داد. پایبون روی کمر دامن بسیار به دل می‌نشست.

نگاهش را از او گرفت و گفت:

- یه ظرف برای من میارین؟

- بله حتماً.

مائده بی صدا به درون رفت و کمی بعد با یک ظرف برگشت و امیرپاشا مشغول خالی کردن سیخ‌ها شد و گفت:

- لازم نیست خیلی خودتون رو اذیت کنین. مطمئنم اونقدر باهوش هستین که بتونین نازگل رو راضی کنین به باور حقایق زندگی.

مائده چشم‌های امیرپاشا را نگریست و گفت:



- حقایق زندگی همیشه هم اون چیزی نیست که من و شما فکر می‌کنیم. شاید هم نازگل با چیزی که توی زندگی‌اش اتفاق افتاده کنار اومده که داره محبت مادرش رو طور دیگه جایگزین می‌کنه.

امیرپاشا مائده را بر انداز کرد. مائده به دست او نگاه کرد و حلقه درخشان را با اشاره دستش نشان داد و گفت:

- شما با نبودن همسرتون کنار اومدین؟

- بله، من...

- پس چرا هنوز بعد از چند ماه حلقه هنوز به دستتونه؟ از سر عادت یا نتوانستین با نبودنشون کنار بیابین؟

امیرپاشا نگاهش را سمت دستش کشید و آخرین سیخ را هم خالی کرد و گفت:

- من عاشق نازنین بودم و نمی‌تونم زود فراموشش کنم.

- پس انتخابتون اینه با یاد و خاطره همسرتون زندگی کنین.

- بله و...

- پس به انتخاب نازگل هم احترام بذارین و اجازه بدین به من وابسته باشه. شما به زودی بر می‌گردین سر زندگیتون و من مراقب نازگل می‌مونم اون هم به روش خودم.

امیرپاشا چند لحظه سکوت کرد و بعد ظرف را سمت او گرفت و گفت:

- باشه.

مائده ظرف را گرفت و به درون رفت و کمی بعد امیرپاشا آمد. سر سفره نشست که خوشه خانم و نازگل از او تشکر کردند. امیرپاشا مائده را نگریست و گفت:

- از مائده خانم تشکر کنین که شرط رو باخت.

مائده و نازگل به او خیره شدند. فکر کردند موضوع بین آن دو را فهمیده است. امیرپاشا لبخند کجی به او زد و مشغول خوردن غذایش شد که آن دو هم مجبور شدند به خوردن غذایشان مشغول شوند.

آخر هفته امیرپاشا قصد برگشتن داشت. باید برمیگشت و به کارهایش رسیدگی می‌کرد. وسایلش را جمع می‌کرد و داشت نازگل را نصیحت می‌کرد که درسش را درست بخواند و سر هر ترم کارنامه‌اش را می‌خواهد. با دوستان ناباب نگردد و زمان رفت و آمدش را به مائده یا خوشه خانم بگوید.

وقتی وسایلش را در ماشین جای داد خوشه خانم برایش صدقه گذاشت و او را از زیر قرآن رد کرد. نازگل پدرش را محکم بغل کرد و گریان گفت:

- مراقب خودت باش بابا.

- چشم عزیزم، هر ساعت بهت زنگ می‌زنم که حالم خوبه.

مائده آن دو را نگاه می‌کرد. چشم امیرپاشا به مائده افتاد. به هم خیره شدند. او روی سر نازگل بوسه گذاشت و گفت:

- مراقبت که هستی؟

- حتماً.

- دخترم تنها نمی‌مونه؟

- هیچوقت.

امیرپاشا تشکر کرد و دوباره نازگل را بوسید و سوار شد و بوق کوتاهی زد و رفت. خوشه خانم پشت سرش آب ریخت.

مائده آهی کشید و خودش خوب درک می‌کرد که از رفتن آن مرد غمگین است.

بعد از رفتن او همه به درون رفتند و نشستند. مائده گوشی‌اش را برداشت و مبلغی به حساب امیرپاشا واریز کرد. بعد هم از صفحه عکس گرفت و آن را به صفحه‌ی مجازی امیرپاشا فرستاد و در سکوت به نازگل که با مادرش حرف می‌زد نگاه کرد.

زیر عکس نوشت:

- برای زحمتای این مدت از شما ممنونم.
- امیرپاشا دو ساعت بعد جواب داد و گفت:
- چطور اینقدر دقیق؟
- مأده که داشت کتاب می‌خواند با دیدن پیام او نوشت.
- از نازگل خواستم ببینه توی اون روز چه مبلغی خرید کردین و یک شماره کارت از شما به من بده.
- و اون راحت قبول کرد؟
- نه! قسمش دادم.
- به روح مادرش؟
- نه! به جون شما.
- نیاز نبود این کار رو بکنین!
- چرا! لازم بود.
- حالش خوبه؟
- بله. گفت میره بالا درس بخونه.
- مراقبش باشین، بهش سر بزنین، طوری شد خبرم کنین.
- باشه حتماً. شما هم توی مسیر مراقب خودتون باشین.
- حتماً.
- می‌تونم یه خواهش بکنم.
- امر بفرمایین.

- وقتی رسیدین خبرم کنین! هر ساعتی باشه مهم نیست.  
چند دقیقه امیرپاشا آنلاین بود و در نهایت جواب گرفت.  
- چشم.

### فصل پانزدهم.

در سکوت مقابلهش را نگاه می‌کرد. به فکر فرو رفته بود و نقطه نامعلومی را نگاه می‌نگریست.

- جو، ما تمام روز فرصت نداریم، بهتره صحبت کنی.  
جو به خود آمد و گفت:

- مادرم همیشه مریض بود. اون وسواس شدید داشت و توی زندگی من و پدرم رو جون به لب کرده بود. همیشه به خاطر افتادن یک تار مو توی خونه یا سرویس دعوا داشتن. مادرم مرتب به من می‌رسید و من اجازه نداشتم کاری جز دستورات اون رو انجام بدم.

اجازه دویدن نداشتم. اجازه‌ی بیرون بازی کردن رو نداشتم. اجازه نداشتم توی چمن بغلتم و یا هر کاری مثل این.

پدرم یک روز خسته شد و برای همیشه رفت چون مادرم در برابر دکتر رفتن مقاومت نشون می‌داد. پدرم رفت و من با یک مادر روانی برای همیشه تنها موندم. خیلی به من سخت گذشت، خیلی زیاد و مجبور بودم همیشه بعد از انجام تکالیف یک گوشه بشینم و نه به چیزی دست بزنم و نه فعالیتی داشته باشم.

یک روز یکی از معلم‌ها به من یک پازل هدیه داد و مشغول چیدنش شدم.

از اون روز به بعد مشغول خریدن و چیدن پازل شدم. تنها سرگرمی که مادرم به خاطرش ادبتم نمی‌کرد.

کمکم تبدیل به یک آدم تنها و منزوی و عصبی شدم.  
آدمی که از همه چیز خسته بود و از همه بیشتر از دست اون مادر غرغرو.  
ما همیشه با هم دعوا داشتیم و دیگه به هم احترام نمی‌داشتیم.  
تا اینکه با کیت آشنا شدم. اون همیشه با پسرای بزرگتر از خودش بود و فکر می‌کرد  
خیلی می‌فهمه اما اینطور نبود.  
مدتی با هم بودیم تا اینکه ری شروع کرد به زمزمه زیر گوشم.  
جو سرش را پایین گرفت و انگشت‌هایش را فشرد و گفت:  
- اون می‌گفت پدر کیت خیلی پول داره و ما می‌تونیم بریم خونشون و با برداشتن  
مقداری لوازم عتیقه و پول به خواسته‌هامون برسیم.  
من خیلی مخالفت کردم، خیلی زیاد ولی ری می‌گفت می‌تونم از مادرم جدا بشم،  
می‌تونم پازل نقاشی شام آخر رو داشته باشم. اونقدر گفت تا که راضی شدم.  
یک روز متوجه شدم کیت با پدرش بیرون میره و نامزد پدرش هم نیست و همچنین  
خدمتکارشون.  
پس اون روز رفتیم و ری تونست با ایجاد نوسان تو سیم‌کشی ساختمون با یک دستگاه  
دوربینا رو از کار بندازه و بعد فیلم ورودمون رو پاک کنه.  
و درست بعد از این مدت زمان وقتی خواستیم چیزی برداریم اونا سر رسیدن و ما  
مجبور شدیم از در پشتی فرار کنیم و برداشتن پول رو به یک زمان دیگه موکول  
کنیم.  
درست روز بعد بود که منتظر کیت بودم که بیاد با هم بریم به دیدن بازی ری.  
اون اومد و مثل همیشه کلی حرف زد. من حرف زدناش رو دوست داشتم چون  
غرغرو نبود. حرف زدن از آرزو و زندگی و علایق بود.

اون روز بارون بود. کیت بی توجه به شرایط مادرم با همون کفشها اومد داخل و مادرم بعد از فهمیدن موضوع شروع کرد به غرغر کردن و داد و بیداد. خیلی عصبانی شدم. کیت مدام می خواست پا شم که بریم و من داشتم پازل سختی رو می چیدم و نیاز داشتم تمرکز کنم. مادر هنوز هم غر می زد و داد می کشید. یکدفعه کیت عصبی شد و یک مشت از پازلای من رو برداشت و گفت: «من میرم خونه که از این به بعد من رو به این پازلا ترجیح ندی» و بعد کوله اش رو برداشت و راه افتاد. من صداش کردم اما توجه نکرد. دنبالش رفتم یکی از پازلا رو تو دستش فشار داد و نصف شد. اون رو روی پله ها انداخت و من با برداشتنش فریاد زدم و گفتم کیت می کشمت. انگار قلبم رو نصف کرده بود. هر چی صداش زدم نایستاد و گفت هر دوی شما دیوونه هستین و از خونه بیرون زد.

اون لحظه دست خودم نبود که رفتم تو آشپزخونه و با برداشتن کارت دنبالش کردم. کیت سوار یه تاکسی شد و رفت و من سوار تاکسی بعد شد و رفتم به خونه شون. وقتی رسیدم در باز بود. من عصبی بودم، خیلی زیاد اون بالای پله ها بود. بهم خندید و گفت واقعا دیوونه ای که برای چند تیکه پازل دنبالم اومدی.

و بعد یکی از قطعات رو نشونم داد و خواست اون رو بشکنه. وقتی رسیدم خونه شون خشمم کمتر شده بوده اما وقتی پازل دوم رو خواست فشار بده سمت پله ها دوییدم.

اون خندید و فرار کرد و من توی اتاق بهش رسیدم و اصلاً نفهمیدم چی شد که دستم رو بالا بردن و زدم تو پشتش.

خودم فکر می کردم فقط دستم رو بهش زدم ولی وقتی چاقو رو دیدم تازه فهمیدم که کارت تو دستم بوده.

اون دو قدم جلو رفت و روی تخت افتاد و قطعات پخش شدن. جلو رفتم و صداش زدم، آروم گفت: «تولدت مبارک» و بعد ساکت شد.

من با عجله و ترسیده قطعات رو جمع کردم و تو جیبم انداختم. بعد هم یک دستمال از روی میز برداشتم و دسته کارت رو پاک کردم و از اونجا فرار کردم. وقتی به

خونه رفتم به مادرم گفتم چکار کردم و فقط نگاهم می‌کرد بعد هم ازش خواستم هر کس سراغمون اومد فقط بگه من تمام طول روز خونه بودم و کیت اینجا نیومده.

- و چرا به سراغ دستیار آقای کراس رفتی؟

- چون می‌دونستم می‌تونن موضوع رو بفهمن. تصمیم داشتم بعدش به سراغ خود کراس برم. یک قطعه از پازلام گم شد و پیداش نکردم و همه‌اش حس می‌کردم همون برای من دردسر میشه.

وحید با گیجی چشم باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. داروها حسابی گیج و ضعیفش کرده بودند. لب‌هایش خشک شده بودند و آب خواست. کمی لب‌هایش خیس شدند. چشم باز کرد و سروش را دید. لبخند زد و گفت:

- تحمل کن.

نگاه بی‌رمق او به چند ثانیه نکشید و خیلی سریع دوباره خوابش برد. دقایقی بعد سروش رفت و وحید بعد از چند ساعت با سر درد شدیدی بیدار شد و ناله کرد.

پرستار برایش مسکن و آنتی‌بیوتیک تزریق کرد و وضعیت او را چک کرد و رفت.

روز بعد حالش بهتر بود و او را به بخش منتقل کردند. در یک اتاق خصوصی بستری بود و برایش اکسیژن وصل کرده بودند. از صبح چندین نفر به دیدنش آمده بود. جیسون و اشلی، آقای جگر و همسرش به همراه دوروتی و حتی آندرو. سروش و بهنام، در آخر هم آقای کراس و ماریا.

آن‌ها دسته گلشان را کنار گل‌های دیگر گذاشتند و از اینکه حال وحید خوب بود ابراز خوشحالی کردند. وحید تشکر کرد که آقای کراس روزنامه را به او نشان داد و از ماریا خواست آن را با صدای بلند بخواند.

در آن خبر دستگیری جو و ری را نوشته بودند و شرح پیدا کردن قاتل توسط وکیل زبده و دستیار باهوشش نوشته شده بود. آقای کراس گفت:

- بعد از خوب شدن منتظرتم چون بعد از این ماجرا و نوشته شدنش توی روزنامه، پرونده‌های من چند برابر شدن.

- امیدوارم که بتونم هر چه زودتر برگردم.

- امیدوارم.

- دستمزدت رو هم واریز کردم به حسابت.

- ممنونم.

- امیدوارم بعد از خوب شدنت دیر نکنی.

- بله قربان.

او و ماریا رفتند و وحید کمجان روی شانه راستش چرخید تا بخوابد.

چند دقیقه بعد که چشم‌هایش داشت سنگین می‌شد صدای پیام گوشی‌اش در اتاق پیچید.

چشم گشود و آن را برداشت. صفحه را باز کرد و به سراغ صفحات مجازی‌اش رفت. یک پیام صوتی از مژگان داشت.

خواب از سرش پرید و چشم‌هایش گشاد شدند. دگمه را زد و صدا پخش شد.

- سلام وحید. حالت چگونه؟ امیرپاشا بهم گفت که شرایط بدی داری و من هر لحظه برای بهتر شدنت دعا می‌کنم. لحظه‌ای نیست که بهت فکر نکنم و از خدا می‌خوام زودتر رو به راه شی.

وحید این روزا حال و هوای خوشی ندارم. هم نگران توام هم زندگی خودم.

می‌دونم تو خیلی در حق من خوبی کردی و من هرگز اینا رو فراموش نمی‌کنم اما حقیقتش رو بخوای هر جور فکر می‌کنم من و تو به درد هم نمی‌خوریم.

همون روزی که من ازدواج کردم راهمون از هم جدا شد و عشق تو به من خیلی اشتباهه.



اشتباهه چون من اون دختر سابق دوره‌ی تجردم نیستم، اشتباهه چون من بچه دارم و تو حتی نمی‌دونی زندگی مشترک یعنی چی! چه برسه به پدري کردن. اشتباهه چون من یک سایه‌ی نحس تو زندگی‌ام دارم به نام شهید.

سایه‌ی اون همیشه روی سرمه. سایه‌اش همیشه روی زندگیمه.

چند روز پیش اومد سراغم و از رفتارش ترسیدم. بعدش پیام داده بود. اون نوشته بود شنیدم زن امیرپاشا مرده، نکنه می‌خوای خودت رو قالب اون بکنی، شاید هم اومدی شرکتش بهش حال بدی!

کاری ندارم که چقدر از این حرفا ناراحت شدم اما بیشتر از این ترسیدم که گفته بود اگر از شرکت بیرون نیام امیرپاشا رو می‌کشه. گفته بود با هر کس ازدواج کنم از سر راه برش می‌داره. من ترسیدم، خیلی زیاد. برای امیرپاشا نگرانم، برای بچه‌ام نگرانم، برای تو نگرانم و این همه نگرانی داغونم کرده.

وحید نمی‌خوام بهت جواب مثبت بدم و این باعث بشه یه روزی تو رو هم از دست بدم. فقط می‌خوام دور شم، از خودم از تو از امیرپاشا از شهید از همه‌ی چیزایی که من رو به اون جهنم وصل می‌کنه. می‌خوام برم گم و گور بشم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم.

فقط قبلش کاری هست که باید انجام بدم. اینا رو گفتم که بدونی چی شده و هر کاری که کردم فکر نکنی نامردی کردم. فقط می‌خوام بدونی مجبورم و خسته.

زودتر خوب شو وحید.

وحید نفس عمیقی کشید و به مقابلش خیره شد. لبش را گزید و اندیشید. حرف‌های مزگان کلافه‌اش کرده بود. کمی لبش را جوید و بعد گوشی را کنارش گذاشت و به آرامی پلک بست.

روز بعد زمانی که دکتر به سراغش آمد و او را معاینه کرد گفت که حالش بهتر است و می‌توانند اکسیژن را از او جدا کنند. بعد هم برایش مقداری قرص و دارو تجویز کرد و گفت که روز بعد می‌تواند به منزل برود.

آن یک روز سخت و نفس‌گیر هم پایان یافت و وحید توانست همراه با سروش به منزلش برود.

بعد از رفتن سروش ساعتی را روی مبل نشست و به دیوار مقابلش خیره شد. فکر مژگان رهایش نمی‌کرد. حرف‌های او و جواب ردش حالش را خراب کرده بود. جنگ میان موهایش زد و این همه بدبختی را حق خود ندانست.

او مژگان را سال‌ها دوست داشت و درست نمی‌دید که حالا با او این رفتار را کند. یک روز مژگان او را از خود براند و روز دیگر امیدوار کند و دوباره یک پیام صوتی بفرستد و ناامیدش کند. از خود پرسید: «مگه مژگان کیه که بخواد آزارم بده؟» پشت دستش را دور دهانش کشید و عصبی و ناراحت گفت: «این همه سال ازت زخم خوردم. این همه شب بیدار بودم حالا خیلی راحت میگی نمی‌شه!»

زنگ در را زدند. نیم‌نگاهی سمت ورودی انداخت و توجه نکرد. کمی بعد دوباره زنگ خورد. از جایش برخاست و سمت در رفت. بدون پرسش در را باز کرد. اشلی بود که گفت:

- سلام وحید.

وحید سرد و یخ زده خیره در چشم او گفت:

- سلام.

او جلو آمد و وحید را کنار زد و خندان ظرف دستش را به او نشان داد و گفت:

- برات غذا آوردم.

وحید جواب نداد و در را بست. به در بسته خیره شد. افکاری در ذهنش به تلاطم افتاد. حسش در آن وادی ناامیدی جان گرفته بود و زنده شده بود.

در آن شرایط اسفناکش دلش یک رابطه می‌خواست تا آرام شود. اشلی نزدیک رفت و متعجب پرسید:

- وحید؟! چی شده؟

او جلو رفت و بازوی وحید را گرفت و صدا زد:

- وحید، عزیزم!

وحید در یک حرکت بازویش را پس کشید و دستش را دور کمر اشلی انداخت و او را به سمت دیوار مقابلش هل داد و جلو رفت و به او چسبید. ظرف از دست اشلی افتاد و غذا در اطراف پخش شد. وحید صورتش را نزدیک برد و اشلی هراسان و متعجب به او خیره مانده بود.

وحید لبش را نزدیک صورت او برد و در یک میلی‌متری او نگه داشت. فکر به جیسون و شرایط اشلی او را از این کار باز می‌داشت. اشلی با حالتی از بهت به وحید خیره بود. وحید بعد از مکث کوتاهی کمی صورتش را عقب برد و زیر لب گفت:

- با تو نه، با تو همیشه.

و اشک از چشمش که می‌سوخت پایین چکید.

اشلی به آرامی گفت:

- وحید! اتفاقی افتاده؟

وحید که گرمای بدن اشلی را به شدت حس می‌کرد بدون اینکه به او نگاه کند و در حالی که نگاهش پایین بود و اشک می‌ریخت گفت:

- چیزی نشده اشلی فقط یه رابطه می‌خوام که آرام بشم.

اشلی نگاهش را از او نمی‌گرفت. باور نمی‌کرد این وحید باشد. باور نمی‌کرد اوست که گریه می‌کند و نیازش را به یک رابطه‌ی فوری ابراز می‌کند.

وحید دست‌هایش را روی دیوار بالای سر اشلی گذاشت. چشم‌هایش را روی هم فشرد. کمرش را از بدن او فاصله داد و با حالت پر دردی گفت:

- برو.

- وحید!

وحید با صدای بلندتر گفت:

- گفتم برو.

و بعد با یک حرکت در را باز کرد و دستش را روی بازوی اشلی گذاشت و او را به بیرون هل داد و در را به رویش بست. چرخید و خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و گریه کرد.

احساس می‌کرد همان دیروز در میان تخت بیمارستان فرو ریخته است.

احساس می‌کرد زیر پای مژگان لگدمال شده است. از اینکه مژگان هیچوقت او را ندید و هیچ‌گاه به او بهایی نداد عصبی بود.

راست شد و نفس عمیقی کشید و هوا را درون ریه‌هایش کشید و آن را حبس کرد. اشک از چشمش به سرعت سرازیر شد. طاقت نداشت و نفسش را رها کرد و با صدای بلند گریه کرد.

کمی بعد راه افتاد و به حمام رفت. لباس‌هایش را از تن بیرون کشید و به زیر دوش آب سرد رفت. سردی آب احساسات و نیازش را می‌کشت. زیر آب می‌لرزید و دندان‌هایش به هم برخورد می‌کرد.

دوش سریعی گرفت و حوله را دور خود پیچید.

با تن لرزان رفت و روی تخت افتاد و پتو را روی سرش کشید و چند دقیقه بعد خوابش برد.

حدود دو ساعت خوابید و وقتی بیدار شد پتو را پایین کشید و ساعت را نگرست.

از تخت پایین رفت و لباس برداشت و پوشید. جای زخمش را تمیز کرد و روی آن را با گاز استریل پوشاند. رکابی‌اش را پوشید و یک تیشرت تن زد.

حوله را روی تکیه‌گاه صندلی انداخت و موهایش را شانه کشید. به آشپزخانه رفت و کتری را پر کرد و روی اجاق گذاشت.

بعد هم رفت و جای غذای ریخته شده را تمیز کرد.

حین شستن ظرف اشلی به کاری که با او کرده بود اندیشید. از خود بدش می آمد که نتوانسته بود خود را کنترل کند و تا آن حد به او نزدیک شده بود.

ظرف را کنار گذاشت و چند تیکه ماهی از فریزر بیرون کشید و مشغول حاضر کردنشان شد. زمان سرخ شدن ماهی ها

به اشلی زنگ زد. او خیلی سریع جواب داد.

- بله وحید.

- خونه ای؟

- آره.

- می تونی بیای اینجا.

- الان میام.

وحید ارتباط را قطع کرد و چند لحظه بعد اشلی در زد. او رفت در را باز کرد. اشلی با نگاه به چهره ی وحید وارد شد. می خواست حس و حال او را بفهمد. وحید در را بست و دستش را روی کمر او گذاشت و گفت:

- بیا توی آشپزخونه.

و بعد هر دو به آشپزخانه رفتند. اشلی پشت میز نشست و وحید در سکوت پای اجاق ایستاد و به زیر و رو کردن ماهی ها پرداخت.

بعد هم چای درست کرد و تمام مدت اشلی در سکوت وحید را نگاه می کرد.

او را دوباره فرو رفته در آن پوسته ی سختش دید.

- اگه فکر می کنی هنوز هم به یک رابطه نیاز داری می تونم...

وحید رو به او کرد و با نگاه جدی و اخم کرده اش حرف را در دهان او خفه کرد. برگشت و ماهی ها را درون ظرف چید. یک لیمو قاچ کرد و کنارش گذاشت. مقداری

سیبزمینی سرخ شده‌ی آماده کنارش گذاشت و آن را روی میز گذاشت. نان را در سبد گذاشت و کنارش چید. زیر چای را خاموش کرد و از یخچال کمی ترشی آورد و نشست.

- بخور.

اشلی به او خیره شد. وحید در سکوت برای خود یک لقمه گرفت و بدون نگاه به او مشغول خوردن شد.

کمی بعد رو به اشلی گفت:

- قرار باشه مثل لاما زل بزنی تو صورتم نمی‌تونم غدام رو بخورم.

اشلی نفسش را فوت کرد و مشغول شد. او هم برای خود یک لقمه گرفت و به آن گاز زد.

در وسط غذا خوردنش اشلی گفت:

- اگر فکر می‌کنی نیاز به ارتباط با یک زن داری اصلاً چیز عجیب و بدی نیست و تو نباید تا این حد به خودت سخت بگیری.

- آره ولی نه با تو که چند روز دیگه به عروسات مونده.

- یعنی اگر نمونده بود یا پای جیسون وسط نبود...

وحید چشم‌های اشلی را نگریست و گفت:

- اصلاً بهش فکر هم نکن.

- تو چته وحید؟ چرا به خودت اهمیت نمیدی؟ چرا خودت رو درگیر باید و نباید کردی که این همه زجر بکشی؟

وحید صندلی‌اش را سمت اشلی کشید و رو به او چرخید و گفت:

- می‌فهمی خیانت یعنی چی؟ معنی این واژه رو می‌دونی؟

اشلی با صدای بلند گفت:

- با من نه، تو فکر کردی بهت اجازه می‌دادم پیش بری؟ فقط فکرم از کار افتاده بود و نمی‌فهمیدم وحیدی که من می‌شناختم چطور شده هوس بوسیدن من رو کرده. خوبه که الان مطمئنم فقط یه هوس زودگذر بود. حرف من اینه اگر لازم داری با کسی بخوابی و عرضه‌ی پیدا کردن آدم مناسبش رو نداری که من بهت کمک کنم. من چند نفر رو می‌شناسم که آرزو دارن اگر شده یک شب پیشت باشن.

وحید آرنجش رو رو میز گذاشت و چانه‌اش رو به دستش تکیه زد و نگاهش رو سمت دیگه دوخت.

اشلی نیم‌رخ او رو نگرست.

- داروهات رو خوردی؟

- نه.

- دلت می‌خواد برگردی اون تو؟ چرا به فکر خودت نیستی؟

- حوصله‌ی خودم رو هم ندارم.

اشلی دست‌هایش رو جلو برد و روی زانوهای وحید که مقابلش بود گذاشت و گفت:

- می‌خوای امشب تنها نباشی؟

وحید نفسش رو با یک لبخند بیرون داد و رو به اشلی چرخید و گفت:

- حالم خوبه اشلی.

- خوب نیستی وحید.

زنگ در به صدا در آمد. اشلی برخاست و گفت:

- من میرم.

اشلی رفت و کمی بعد صدای جیسون رو شنید. وحید روی صندلی اشلی رو سمت میز کرد و بعد صندلی خود رو هم درست کرد که جیسون و اشلی آمدند. جیسون با وحید دست داد و نشست و کمی نان برداشت و برای خود یک لقمه گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره!

اشلی داروهای او را آورد و روی میز گذاشت. وحید گفت:

- یه چایی برای من بیار.

اشلی برای وحید و خود دو استکان چای آورد و مشغول نوشیدن شدند. جیسون از هماهنگی کارهای عروسیشان حرف زد و وحید داشت خدا را شکر می‌کرد که کار غلطی نکرده است که در این زمان عذاب وجدان او را بکشد.

بعد از نوشیدن چای اش داروهایش را خورد و کمی در مورد نحوه برگزاری جشن با آن دو صحبت کرد. بعد از اینکه آن دو تصمیم گرفتند بروند وحید اشلی را در آشپزخانه نگه داشت و از او معذرت‌خواهی کرد.

بعد از رفتن آن دو، ظرف‌ها را شست و به پای لپ‌تاپش رفت و مشغول ترجمه‌ی کتابش شد. آنقدر نوشت و نوشت تا به ده صفحه‌ی انتهای کتاب رسید.

وقتی خسته شد کتاب را بست و از صفحه خارج شد و یک آهنگ پلی کرد که یاد روزی افتاد داشت فیلمی در لپ‌تاپش نگاه می‌کرد و مژگان به اتاقش آمد و مشغول کار شد.

درست لحظه‌ای که به روی صحنه‌ی مثبت هیجده رسیده بود مژگان از اتاقش فرار کرده بود و مطمئن بود که مژگان متوجه شده است که چه فیلمی می‌بیند.

از جایش برخاست و لپ‌تاپ را خاموش کرد. لباس پوشید و به خاطر سردی هوا کتش را پوشید. گوشی‌اش را نگریست. منتظر کسی نبود. گوشی را خاموش کرد و آن را جا گذاشت و از منزل خارج شد. پیاده راه افتاد و خیابان‌های شهر را قدم زد.

با خود در مورد شرایطش فکر کرد و جواب ناعادلانه‌ی مژگان به او.

مژگان فقط به فکر خودش بود و اینکه مبادا کسی آزارش بدهد.

او نمی‌خواست چشمش را باز کند و عشق چندین ساله‌ی وحید را به خود ببیند.



وحید دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود و داشت متفکر، آهسته قدم می‌زد. به شهیاد فکر کرد و تهدیدهایش که مژگان را ترسانده بود. به امیرپاشا که مبادا مورد هجوم دیوانگی شهیاد قرار بگیرد. به مادرش فکر کرد و انتخاب‌های عجیب غریبش برای او، انتخابی مانند نازگل!

دلش می‌خواست به امیرپاشا می‌گفت و واکنش او را می‌دید. مطمئن بود امیرپاشا او را با مشت پذیرایی خواهد کرد.

لبخند تلخی زد و نفس عمیقی کشید. به درون یک کافه رفت و سفارش یک قهوه داد. پیشخدمت برایش قهوه با یک تکه کیک که سفارش نداده بود آورد.

تشکر کرد و از داخل سبد جلوی دستش یک مجله بیرون کشید و مشغول ورق زدن شد و قهوه را مزه‌مزه کرد.

اخبار از صفحه نمایش بزرگ پخش می‌شد و با شنیدن خبر آزادی جما و دستگیری جو و ری سر بلند کرد و به صفحه نگاه کرد. با آقای کراس مصاحبه کردند و او از وحید تشکر کرد و عکس وحید را گوشه‌ی صفحه نشان داد.

آقای کراس داشت برای خبرنگار توضیح می‌داد که وحید چقدر در حل ماجرا به آن‌ها کمک کرده است و چگونه توسط جو جانس به خطر افتاده است و بعد از پایان خبر کافهدار شروع به کف زدن کرد و وقتی همه رو به او کردند، او رو به وحید کرد و با دست به سمتش اشاره کرد.

وحید متوجه شد که کافهدار او را شناخته است و مردم با دیدنش دست زدند و حتی مردی هنگام رد شدن از کنار او دستش را دو بار روی بازوی وحید زد و تشکر کرد.

وحید سرش را بالا و پایین انداخت و لبخند زد.

حس خوبی به جانس سرازیر شد و دوباره سرش را پایین گرفت و مشغول خواندن مجله شد.

وقتی خواست از کافه خارج شود، کافهدار قبول نکرد هزینه‌ی قهوه و کیک را از او بگیرد و با خوش‌رویی وحید را راهی کرد و از اینکه او در آن شب مشتری‌اش شده بود ابراز خوشحالی کرد.

وحید بعد از مدتی پیاده روی در خیابان و رد شدن از کنار عابرین پیاده خسته شد. کنار یک چراغ عابر پیاده ایستاد و به سمت دیگر خیابان نگاه کرد. فکرش درگیر بود و نمم باران که شروع شد چراغ سبز شد. همراه با جمعیت اندکی که کنارش بودند حرکت کرد و به سمت دیگر رفت.

مسیری را پیمود که کم‌کم خیس شد. دستش را برای یک تاکسی بلند کرد و سوار شد و به منزل برگشت.

وقتی وارد آسانسور شد و در طبقه‌ی مورد نظرش توقف کرد و وارد شد. نگاهش به راهرو افتاد که سروش و بهنام را دید. سروش به کنار در تکیه کرده بود و بهنام هم مقابل او به دیوار تکیه زده بود.

سروش دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود و سقف را نگاه می‌کرد. بهنام هم دست‌هایش را پشتش گذاشته بود و به دیوار تکیه داشت.

راه افتاد و نزدیک که شد بهنام راست شد و گفت:

- سلام.

- سلام، حالتون چطوره؟

- ممنونم، خوبم.

او رو به سروش که با همان حال نگاهش می‌کرد گفت:

- خوبین شما؟

- بد نیستم.

وحید کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد و گفت:

- بفرمایین.

سروش وارد شد و بهنام که جلو آمده بود دستش را به پشت او زد و وارد شد. خودش هم به درون رفت و در را بست.

سروش چراغ‌ها را روشن کرد و گفت:

- نبودی!

- رفتم قدم بزنم.

وحید کتش را از تن بیرون کشید و دستش را به موهای خیسش کشید و گفت:

- لازم بود کمی فکر کنم.

- نگران نباش، گوشت هم خاموش بود.

- توی خونه جاش گذاشتم.

سروش خود را گوشه‌ی مبل انداخت و بهنام نشست.

وحید به آشپزخانه رفت و گفت:

- چای، قهوه؟

- هیچی اومدیم دو دقیقه خودت رو ببینیم. بیا بشین.

وحید نگاهی به سروش انداخت و گفت:

- مطمئن؟!!

- آره بابا، بیا بشین.

وحید برگشت و کنار آن دو نشست و در سکوت نگاهشان کرد.

- حالت بهتره؟

- آره خوبم.

- داروهات رو خوردی؟
- وحید پیشانی‌اش را خاراند و فکر کرد.
- سروش رو به بهنام گفت:
- نخورده برو برایش بیار.
- بهنام از جایش بلند شد و گفت:
- کجان؟
- خودم میارم، شما بفرمایین...
- کجان؟
- فکر کنم تو آشپزخونه باشه.
- بهنام رفت و سروش رو به او گفت:
- می‌خوای خودکشی کنی؟
- نه! این چه حرفیه؟
- می‌دونی چه شرایط حادی داشتی؟
- بله می‌دونم!
- پس لطفاً به فکر خودت باش. خوردن چهارتا دونه قرص و دارو سر ساعت سخته؟
- فقط فراموش می‌کنم.
- بهنام داروهای او را همراه با یک لیوان آب آورد و نشست.
- امیرپاشا زنگ زد و گفت جواب نمیدی. گفت که مژگان... درست میگم؟ مژگان؟!
- بله مژگان، خوب!

- بهت جواب رد داده و احتمالاً نتونی تحمل کنی و نکنه کاری دست خودت بدی، بیاییم سراغت. خواستم برای بار دوم در رو بشکنم که یکی از همسایه‌ها گفت دیده رفتی بیرون.

- امیرپاشا زیادی خودش رو درگیر ما کرده. من حالم خوبه، لطفاً بهش بگین که اصلاً اتفاقی نیفتاده و من دارم خیلی معمولی به زندگی‌ام می‌رسم که خیالش راحت بشه.

- اینکه همه چیز عادیه خیلی غیر عادیه!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو الان باید غمگین و افسرده باشی. احساس بدی داشته باشی.

- نه، من خوبم، کاملاً.

سروش و بهنام به هم نگاه کردند. بهنام آهی کشید و سر به زیر گرفت و با موهای پر کلاغی‌اش بازی کرد.

سروش اما بیشتر در مبل فرو رفت و به وحید خیره شد و گفت:

- تو حالت خوب نیست.

- چرا من خوبم!

- اگر خوب بودی الان باید خیلی به هم ریخته نشون می‌دادی! ولی اونقدر خون‌سردی که نشون میده از تو از هم پاشیدی و فقط ظاهرته رو حفظ کردی!

وحید نگاهش را به زیر گرفت. سروش راست شد و گفت:

- من چند روز دیگه دارم می‌رم. یه مدت دیگه باز برمی‌گردم پیش بهنام. اگر می‌خوای بگو برات بلیط رزرو کنم. امیرپاشا گفت تا بعد از عید مرخصی داری. اگر می‌دونی کارات رو تعطیل کن بیا بریم خونه. اونجا می‌تونیم شرایطت رو درست کنی و با مژگان هم سنگات رو وا بکنی.

وحید. لبخند زد و گفت:

- تو نمی‌دونی هفت سال چی به من گذشت. دیگه حرف زدنی باقی نمونده.

- تا اونجا که من می‌دونم تو هفت سال فقط اینجا نشستی و کار خاصی نکردی.

وحید در چشم‌های سروش خیره شد. با آن قیافه‌ی خاصش دست از نگاه کردن وحید بر نمی‌داشت.

وحید آهسته گفت:

- خیلی خسته‌ام! می‌خوام به حال خودم باشم. دیگه نمی‌خوام برگردم ایران. اونجا هیچی بجز رنج انتظار من رو نمی‌کشه. دوست دارم همین‌جا بمونم و به زندگی‌ام ادامه بدم. می‌خوام گذشته رو بریزم دور.

سروش به بهنام نگاه کرد. بهنام هم مشخص بود در خود درد مشابهی دارد. همیشه ساکت بود و کم‌حرف و اخم ناخواسته‌ای روی صورتش بود.

بهنام به آرامی گفت:

- گذشته دور ریختنی نیست. اون بخشی از زندگیته. یا باید باهانش کنار بیای یا راه حلی براش پیدا کنی.

وحید در خود مچاله شد. بازوهایش را در آغوشش جمع کرد و زیر لب گفت:

- اون اصلاً نسبت به من عاطفه نداره. دیگه حسی برای ادامه ندارم. اون به داشتن من اصراری نداره ولی یادم نمیره چقدر برای داشتن یه حیوون اصرار کرد و دست به چه کارایی زد.

سروش دستش را بین دو کتف او گذاشت و گفت:

- وحید! آدما عوض میشن. زخم بخورن یا ترسو میشن یا بی‌اعتماد.

وحید سرش را سمت سروش گرداند و گفت:

- چند وقتی که ایران بودم دید که چطور پشتش وایسادم!

- وقتی جواب نداده لابد کافی نبوده. مچاله شدنت تو خودت جالب نیست، برای شدن  
بجنگ. وقتی هم نشد به خودت بگو قسمت من این نیست. قرار نیست که تا ابد به  
داشتن چیزی که نباید اصرار کنین!

او از فعل جمع استفاده کرده بود. وحید فهمید یک روی حرف‌های سروش به بهنام  
است. نگاهش را بالا گرفت و بهنام را نگریست. فکش محکم شده بود و ابروهایش  
طوری به هم نزدیک شده بودند که حس می‌کرد هر آن از جا کنده می‌شوند. بهنام از  
جایش بلند شد و رفت پنجره را باز کرد و روی لبه‌ی آن تکیه کرد و به بیرون خیره  
شد و باران شبانگاهی را نگریست.  
باد خنکی در اتاق پیچید.

وحید کف دستش را روی موهای خیشش کشید. به آرامی گفت:

- خواستم پیام خبرت می‌کنم.

بهنام سرش را چرخاند و وحید را نگریست. سروش از جایش بلند شد و خطاب به  
بهنام گفت:

- از تو عاقل‌تره.

بهنام رویش را گرفت و به آسمان شب داد. سروش کاپشنش را مرتب کرد و گفت:

- بهنام، بریم.

بهنام از پنجره جدا شد و آن را بست. وحید برخاست و گفت:

- چرا نمی‌مونین؟ یک شب رو بد بگذرونین.

سروش تک خنده‌ای کرد و گفت:

- قرار به بد گذروندن باشه توی خونه‌ی این به اندازه‌ی کافی بد می‌گذره!

بهنام با حالت کج و سوالی نگاهش کرد. سروش آرام خندید و دستش را محکم به  
پشت بهنام زد و گفت:

- حرکت کن آقا! حرکت کن.

بهنام دست او را پس زد و گفت:

- کلاً یاد نگرفتی راضی باشی.

- الان قیافه تو خیلی به آدمای راضی می‌خوره.

بهنام زیر لب برو بابایی نصیب سروش کرد و از وحید خداحافظی کردند و رفتند. وحید بعد از تعویض لباس‌هایش به تخت رفت و گوشی را روشن کرد. چند تماس بی‌پاسخ داشت.

توجه نکرد و گوشی را روی میز گذاشت و دمر خوابید.

چند روز گذشت و دو روز به جشن ازدواج اشلی و جیسون مانده بود. اشلی و جیسون چند کارت دعوت به وحید دادند تا او هم دوستانش را که برای راه انداختن جشن به آن‌ها کمک کرده بودند دعوت کند.

وحید طبق قولی که داده بود می‌خواست آپارتمانش را در اختیار خانواده‌ی اشلی بگذارد. وسایلیش را جمع کرد و به منزل آقای جگر رفت.

خانم جگر از او خواست به اتاق خودش برود.

وحید یک کارت را برای آقا و خانم جگر برده بود. یک کارت را به دوروتی داد و کارت دیگر را می‌خواست به برادر دوروتی برساند.

دوروتی گفت:

- اگر کاری داری انجام بده، من خودم کارت رو به برادرم می‌رسونم.

وحید مقابل آینه کاری درون راهرو ایستاد و انگشت‌هایش را درون موهایش کشید و مرتبشان کرد.

- نه، دلم می‌خواد یکبار دیگه اندرو رو ببینم.

- باشه.



وحید خداحافظی کرد و منزل آقای جگر را ترک کرد. سوار ماشینش شد و خود را به محل کار اندرو رساند. آن ساعت روز آنجا خلوت بود و شلوغی آن بیشتر برای شب بود.

وقتی وارد شد سراغ اندرو را گرفت و رفتند تا صدایش بزنند. او پشت بار نشست و منتظر ماند. چند دقیقه بعد اندرو آمد. با دیدن وحید خوشحال شد و با او دست داد. مقابل وحید نشست و پرسید:

- لیموناد؟! -

- نه! یک تکیلا لطفاً.

(تکیلا: مشروبی از گیاه آگاوہ با پنجاه تا نود درصد الکل)

اندرو به عمق چشم‌های وحید نگاه کرد. دوروتی گفته بود او اهل مشروب خوردن نیست و حالا در این نگاه و لبخند شکسته چیزی جز درد نمی‌دید. می‌فهمید او به دنبال کشتن خاطرات و اتفاقات تلخ در خود است.

داستان اعتیاد وحید به الکل را می‌دانست. داستان اینکه چگونه از الکل دست کشیده بود را هم می‌دانست.

با این حال از جایش برخاست و از قفسه‌ی چوبی پشت سرش یک بطری و دو لیوان بزرگ برداشت. مقابل وحید نشست و گفت:

- تکیلا خیلی سنگینه!

- می‌دونم ولی...

اندرو در شیشه را باز کرد و با لبخندی که به لب داشت با تحکم خطاب به وحید گفت:

- ولی تو نمی‌خوری و به الکل قوی بر نمی‌گردی!

و بعد لیوان او را پر از « پری » کرد.

(پری: مشروب گلابی با هشت تا دوازده درصد الکل)

او برای خود هم یک لیوان پر کرد و بطری را کنار گذاشت و گفت:

- مطمئنم اونقدر قوی هستی که نخوای به خاطر شرایطت به الکل برگردی و دوباره تو رو بیهوش به بیمارستان ببرن.

وحید لبه‌های بالایی لیوان را گرفت و روی میز چرخاند و به احوال تهوع‌آور سال اول ورودش به انگلیس اندیشید.

مدام از خود می‌پرسید واقعاً حق منه که به خاطر مژگان اینطوری بشم؟

احساس سردرد کرد. دستش را به پیشانی‌اش کشید و ماساژ داد. اندرو لیوان را برداشت و وحید را نگریست. وحید لیوان را برداشت و به لیوان او زد و یک جرعه نوشید.

از مزه‌ی آن خوشش آمد. یک جرعه‌ی کوچک دیگر از آن نوشید و لیوان را روی میز برگرداند و گفت:

- احساس می‌کنم زندگی‌ام توی یک برهه از زمان قفل شده و پیش نمیره. حس می‌کنم هفت ساله توی یک حالتی از شکنجه‌ی تکرار گیر کردم، اون هم به خاطر نخواستم توسط یه دختر... یک زن.

و بعد پوزخند تلخی زد. نگاهش را بالا برد و به اندرو داد. اندرو در سکوت به او خیره شده بود. پشت این بار، غم و اندوه صدها نفر را دیده و شنیده بود.

عادت کرده بود به شنیدن غم‌های دیگران. عادت کرده بود به دیدن جشن شادی دیگران. اما دلش نمی‌خواست این مرد را با خوردن مشروب برای فرو نشاندن غمش ببیند.

- گاهی توجه زیادی به یک زن جواب عکس می‌ده.

وحید پرسشگر او را نگریست.

- تا حالا هر طور رفتار کردی از این به بعد برعکس شو. رفتار معکوس نشون بده و ببین نتیجه چی میشه، اگر باز هم تو رو نخواست رهانش کن و سعی کن با کسی عشق رو تجربه کنی که تو رو می‌خواد.

زندگی همیشه هم فقط خواستن ما نیست. زندگی با کسی که تو رو دوست داره بهتر از زندگی با کسیه که فقط تو بهش علاقمندی.

وحید سرش را تکانی داد و مقداری از مشروبش را نوشید. آن دو دقایقی صحبت کردند و بعد وحید کارت دعوت را به او داد.

اندرو با خوشحالی تبریک گفت و زمان رفتن وحید دست او را فشرد و گفت:

- تو رو فقط برای نوشیدن مشروب سبک اینجا می‌بینم، دلم نمی‌خواد ناجی جما، که چنین چهره‌ی دوست داشتنی بین مردم پیدا کرده با خوردن مشروب توی بار من، حالش بد بشه و تصویرش رو زمان مستی و رانندگی توی خیابونا توی اخبار نشون بده.

وحید هم دست او را فشرد و گفت:

- باشه.

پس از خریدن یک شیشه مشروب برای سروش آنجا را ترک کرد و به ساختمان بهنام رفت. او حضور نداشت و وحید کارت دعوت را به سروش داد.

سروش تشکر کرد و تبریک گفت و بعد شیشه را از وحید گرفت و آن را به آشپزخانه برد.

او با یک ظرف تنقلات ایرانی برگشت و کنار وحید نشست و گفت:

- تصمیمت چی شد؟ میای یا نه؟

- باید برم و با آقای کراس صحبت کنم و ازش وقت بگیرم.

- وقت بگیر! -

- اهوم! چند ماهی نباشم. چون دلم نمی‌خواد دستیاریش رو از دست بدم.
- باشه، خوبه.
- برای من هم یه بلیط بگیر.
- باشه.
- وحید یک کارت به او داد و گفت:
- این هم همراست باشه، برای گرفتن بلیط لازمت میشه. من حوصله ندارم دنبال این کارا بیفتم.
- خودم حساب می‌کنم.
- وحید کارت را روی میز انداخت و گفت:
- دستت باشه.
- و بعد رمز کارت را به او گفت و یک دانه پسته برداشت و گفت:
- میای امشب بریم بار؟
- چرا که نه!
- بهنام میاد؟
- بهنام شبا درس می‌خونه. در واقع خر می‌زنه. فکر نکنم بیاد... حالا چطور شد یاد این افتادی!
- هیچی! می‌خوام قبل از رفتن حسابی ریلکس کنم.
- پایه‌ام.
- چند؟
- چهارپایه!

وحید مشتش را به مشت سرش زد. بعد هم به سراغ آقای کراس رفت و موضوع رفتنش را با او در میان گذاشت. آقای کراس کمی فکر کرد و گفت:

- باشه. کسی رو جای تو نمیارم اما امیدوارم بتونی مشکلات رو حل کنی و زود برگردی.

وحید با اشلی تماس گرفت و مکان مزونی که از آن لباس عروسیش را خریده بود گرفت و به آنجا رفت و لباس‌های عروس را نگریست.

در میان لباس‌ها قدم زد و در آخر لباسی را به تن یک مانکن دید. مقابلش ایستاد و مژگان را در آن تصور کرد. آستین‌ها و طرح یقه آن شکل دامن بلند و دنباله آن همان بود که همیشه دوست داشت بر تن همسرش ببیند.

زنی که آنجا کار می‌کرد آمد و گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

- این لباس رو می‌خوام؟

زن با تعجب پرسید:

- برای خودتون؟

- نه، برای نامردم.

- خودشون نمیان؟

- نه، حضور ندارن.

زن لباس با سایزی که وحید خواست از رگال در آورد و آن را درون یک جعبه مستطیلی سفید بزرگ گذاشت و با روبان قرمز تزئین کرد.

بعد هم برای برادرزاده‌هایش و نکیسا اسباب‌بازی خرید.

بعد از آن به منزل آقای جگر رفت.

وقتی دوروتی در را باز کرد با دیدن جعبه‌ها با لبخند گفت:

- برای کی خریدی؟  
- می‌خوام برگردم ایران. سوغات می‌برم.  
دوروتی لبخند زد و وانمود به ناراحتی کرد و گفت:  
- آه! فکر کردم برای من خریدی!  
وحید کمی فکر کرد و گفت:  
- برای تو هم می‌خرم. فقط سلیقه‌ات رو نمی‌دونم.  
- امشب در موردش حرف می‌زنیم.  
- خوبه... خانم و آقای جگر کجا هستن؟  
- توی باغچه قدم می‌زنن.  
وحید حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:  
- من امشب میرم کلوپ برادرت، می‌ای؟  
- خانم و آقای جگر رو نمی‌تونم تنها بذارم.  
وحید رو به او گفت:  
- با خودمون می‌بریمشون.  
- باشه.  
وحید سر فرود آورد و به اتاقش رفت. خریدهایش را کنار گذاشت و به سراغ لپ‌تاپش رفت و مشغول ترجمه کتابش شد و تا صفحه‌ی آخر را تمام کرد.  
وقتی کارش پایان یافت آن را به پدر و مادرش تقدیم کرد.  
بعد هم یک فایل پی‌دی‌اف درست کرد و بعد از ذخیره‌ی فایلش تکیه کرد و دست‌هایش را به صورتش کشید.

بدون معطلی فایل را برای ناشری که قبلاً با او صحبت کرده بود ارسال کرد و منتظر جواب شد.

لپتاپ را خاموش کرد و آن را کنار گذاشت و دراز کشید. یک دستش را زیر سرش زد و ساعدش را روی چشم‌هایش انداخت و داشت خوابش می‌برد که چند ضربه به در باز اتاق خورد.

جواب نداد که چند لحظه بعد دوروتی به کنارش رفت و دستش را روی ساعد او گذاشت.

وحید نفس عمیقی کشید و دستش را برداشت و رو به دوروتی گفت:  
- بله؟

- میز رو چیدم. آقا و خانم جگر منتظرت هستن.

وحید روی تخت نشست و دستش را محکم روی موهایش کشید و خطاب به او گفت:  
- الان میام، مرسی.

دوروتی دستش را زیر بازوی او انداخت و گفت:  
- پاشو با هم بریم.

وحید از جایش بلند شد و گفت:

- باید فقط دست و صورتم رو بشورم. برو منم میام.

دوروتی رفت و او دست و صورتش را شست و گوشی‌اش را برداشت و به طبقه‌ی پایین رفت.

سر میز نشست و معذرت‌خواهی کرد و مشغول کشیدن غذا شد.  
آقای جگر گفت:

- باز هم ساکت شدی وحید.

- چطور؟
- می‌خواهی کاری کنی؟
- آره، برگردم ایران.
- دنبال همون کار که حرفش رو زدیم؟
- بله.
- سر عقل او مدی؟
- من که بهم جواب منفی داده ولی دارم ببینم چکار می‌تونم بکنم.
- می‌خواهی چکار کنی؟
- این سؤال دوروتی بود. وحید او را نگریست و گفت:
- ادبش کنم.
- دوروتی سرش را کج کرد و گفت:
- یعنی چی؟
- چندتا چیز رو بهش یادم بدم.
- چی رو؟
- خیلی چیزها رو از جمله اینکه ترسو نباشه، بی‌توجه نباشه، وقتی کسی دوستش داره لیاقت خودش رو نشون بده.
- خانم جگر رو به او کرد و گفت:
- اگر لیاقت نداره، چرا بهش علاقه داری؟
- لیاقت دوست داشتن رو داره، اما نمی‌تونه لیاقتش رو ثابت کنه.



بعد از صرف شام دوروتی از آن دو خواست حاضر شوند تا به بار برادرش بروند و آقای جگر گفت که آن دو می‌خواهند در خانه و با هم بمانند و اصرار دروتی بی‌فایده بود.

تا اینکه آن دو با هم از منزل خارج شدند و به سراغ سروش رفتند.

دقایقی بعد بهنام و سروش پایین آمدند و سوار شدند و بعد از سلام وحید گفت:

- بهنام خوب شد که می‌ای!

- درس داشتی ولی نمی‌تونم سروش رو ول کنم چون می‌دونم من نباشم چکار می‌کنه.

وحید خندید و حرکت کرد. سروش پرسید:

- دختره جدیده؟

وحید نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- یادم رفت معرفی کنم...

و هر سه نفر را به هم معرفی کرد. سروش خود را بین دو صندلی کشید و سرش را جلو برد و گفت:

- خوب سوسکی با دخترا می‌پلکی! همه هم دوستن فقط.

بهنام سقلمه‌ای به او زد. وحید خندید و گفت:

- ولی واقعاً فقط دوست من هستن و خیلی وقت نیست آشنا شدیم.

- توی بیمارستان دیده بودمش... چشمت که دنبالش نیست، به عنوان نون اضافه‌ای، دسری...

بهنام دوباره او را زد. سروش خندید و وحید لبخند زد و گفت:

- نه، من نه اهل نون اضافه‌ام نه دسر.

- چقدر بی‌ذوقی و دوتاتون چقدر بی‌عرضه که این همه دختر خوشگل دور و برتونه و تا حالا نتونستین...

بهنام محکم‌تر او را زد که این بار سروش آخ گفت و پهلویش را گرفت و خندید و بین خنده‌هایش گفت:

- کثافت آخه کسی داییش رو می‌زنه؟

- دایی بی‌ادب رو باید ادب کرد.

دوروتی نگاهی به عقب کرد و به خنده‌ی سروش خندید.

وقتی به مقصد رسیدند به درون بار رفتند و پشت میزی نشستند.

اندرو متوجه ورود آن‌ها شد. پیشخدمتش را فرستاد تا سفارش‌ها را بگیرد. او با دیدن دوروتی لبخند زد و صمیمانه برخورد کرد و سفارش گرفت.

وحید خطاب به دوروتی گفت:

- سنگین نباشه.

- پس برامون چهارتا آبجوی سفید برلینی بیار و به برادرم بگو موزیک شادی پخش کنه.

- حتماً.

او رفت و حرف دوروتی را به اندرو منتقل کرد. اندرو موزیک را عوض کرد و همه‌ی مشتری‌ها یک صدا فریاد شادی برآوردند.

دوروتی هم خود را تکان داد که سروش به آن دختر زیبا لبخند زد. بهنام رو به وحید گفت:

- می‌خوای برگردی؟

- آره.

- چرا انقد زود؟ چرا زودتر درست رو شروع نمی‌کنی؟ چرا مرخصی گرفتی؟  
هزینه‌ی زندگی توی این کشور خیلی بالاست و این تلف کردن وقت چه معنی میده؟  
- این اواخر ذهنم مشغول شد و نتونستم درس بخونم.

بهنام لبخند تلخی زد و گفت:

- ماجراهای عاشقانه همیشه باعث سقوط زندگی میشن.

سروش از نگاه کردن دوروتی دست برداشت و گفت:

- البته برای تو باعث صعود شد. فرار کردی اومدی چپیدی اینجا.

بهنام سریع به هم ریخت و با جدیت خطاب به سروش گفت:

- و البته اصلاً به تو مربوط نیست.

سروش هم قیافه‌ی جدی به خود گرفت:

- فکر نکن صدات رو برای من کلفت کنی ازت می‌ترسم، همچین می‌زنمت با نقش  
و نگار میز یکی شی.

دوروتی که از لحن آن دو متوجه دعوایشان شده بود گفت:

- ببخشید شما الان دارین دعوا می‌کنین؟

بهنام عصبی لب زد:

- نه.

سروش گفت:

- آره، می‌خوام نصفش کنم.

وحید دستش را روی دست سروش گذاشت و گفت:

- تمومش کن!

سروش نفس عمیقی کشید که پیشخدمت با آبجو آمد. آن‌ها را روی میز چید و رفت.

هر چهار نفر لیوان هایشان را به هم زدند و یک جرعه نوشیدند. بهنام و وحید در مورد درس و دانشگاه حرف می‌زدند و سروش و دوروتی سرگرم بودند.

- ولی لهجه تو فرق می‌کنه، آمریکایی حرف می‌زنی.

- معلم بد بود.

- کی معلّم بود.

او به بهنام اشاره کرد. بهنام سری تکان داد و گفت:

- اون دروغ میگه. بهش توجه نکنین.

و دوباره به صحبت با وحید برگشت. سروش خندید چون می‌دید بهنام با اینکه مشغول گفتگو با وحید است اما نصف حواسش را به آن دو داده است که سروش دست از پا خطا نکند.

آن دو مسابقه گذاشتند که هر کس محتویات لیوانش را زودتر سر بکشد برنده است. هر دو لیوان‌ها را به هم زدند و بعد مشغول سر کشیدن شدند و وحید و بهنام به آن دو خیره شدند.

سروش لیوانش را زودتر روی میز زد و دو ثانیه بعد دوروتی لیوان را پایین آورد و با ناراحتی آه کشید.

- خوب حالا که باختی یه رقص مهمونم کن!

- چرا که نه؟

دوروتی برخاست و دست سروش را گرفت و به روی سن رفتند.

بهنام خطاب به وحید گفت:

- جلوش رو نگیری آبرومون رو می‌بره.

- صاحب بار برادر دوروتیه. یه ندایی به سروش بده.

اما با آهنگ جدید هر دو با هم و بسیار حرفه‌ای رقصیدند. سروش طوری دوروتی را میان دست‌هایش می‌چرخاند که وحید مات شده بود.

به دوروتی هم خوش می‌گذشت و لذت می‌برد.

اندرو هم آن مرد را که با خواهرش می‌رقصید برانداز می‌کرد. با پایان رقص هر دو برای دیگری دست زدند و با تغییر آهنگ سروش یک دستش را پشتش گذاشت و دست دیگرش را مقابل دوروتی گرفت و کمی خم شد. این بار او تقاضای رقص کرده بود.

دوروتی پذیرفت و دست سروش را گرفت و به هم نزدیک شدند. سروش او را به آغوش کشید و مشغول رقصیدن شدند. نگاهشان در هم قفل شده بود. سروش لبخند به لب داشت و دوروتی آن چشم‌های نافذ و لبخند زیبا را نگاه می‌کرد. دست‌هایش را روی صورت سروش کشید.

سروش صورت زیبای دوروتی را برانداز می‌کرد و از دیدن آن لذت می‌برد. آهسته سرش را روی صورت دوروتی خم کرد و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته که خیلی زیبایی؟

- بله، شنیدم از پسرای مثل تو.

- مثل من؟

- بله، پسرای شیطون و زبون‌بازی مثل تو.

سروش آهسته خندید و دوروتی از او دور شد و چرخ‌زد و سروش دستش را رها نکرد. به او نزدیک شد و دستش را روی شکم او گذاشت و کمرش را به خود چسباند و حین رقصیدن سر خم کرد و گفت:

- و البته همه‌ی اون پسرای شیطون و زبون‌باز کاملاً درست گفتن.

وحید نگاهش را از آن دو که به هم چسبیده بودند و دستشان روی بدن هم می‌لغزید گرفت. بهنام ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- همیشه کارش رو خوب انجام میده.
- چه کاری؟
- مخ زنی.
- وحید لبخند زد و گفت:
- کاری که احتمالاً من توش فلجم.
- بهنام لبخند زد و گفت:
- دوروتی دختر زیباییه چطور تا حالا نتونستی بهش نزدیک بشی؟
- چون دلم گیر جای دیگه است.
- دختری که توی ایران دوست داری چه کاره است؟
- دختر عومه، معماری خونده و در حال حاضر مهندسه و توی شرکت پسر عمم کار می‌کنه.
- اون دختر نیست، یه زنه. بیوه است و یه پسر داره.
- بهنام مات وحید ماند.
- از وقتی بچه بودم دوستش داشتم و بهش ابراز علاقه کردم ولی ردم کرد.
- چرا؟ مگه از تو بهتر هم گیرش میاد؟
- احتمالاً گیرش میاد که ردم کرد.
- بهنام سکوت کرد و کمی بعد سروش و دوروتی از روی سن پایین آمدند و به میز برگشتند. سروش دو گیلان و یسکی سفارش داد.
- بهنام معترض گفت:
- زیاده روی نکن سروش، حوصله‌ی جنازه کشی ندارم.
- سروش خندان گفت:

- واقعاً به تو مربوط نیست و بهتره دخالت نکنی تو آبجوت رو بخور.

و به لیوان او اشاره کرد. آن دو هنوز نصف لیوانشان را هم خالی نکرده بودند. کمی بعد پیشخدمت با گیلانهای ویسکی آمد. آن دو گیلانها را به هم زدند و بهنام و وحید مجبور شدند لیوانها را به جام آن دو بزنند. سروش و دوروتی که بر سر شوق بودند رو به هم صحبت می‌کردند و از همدیگر نگاه نمی‌گرفتند.

وحید اشاره‌ای به بهنام داد و هر دو برخاستند و رفتند روی صندلی‌های مقابل بار نشستند.

اندرو مقابلش نشست و با او دست داد. با بهنام هم همینطور. وحید اندرو را معرفی کرد و بهنام ناخودآگاه برگشت و سروش را نگریست. نگران بود که مست کند و با یک حرکت اضافه موجب ناراحتی دوروتی شود.

اندرو در مورد پسری که همراه خواهرش بود سوال کرد. وحید او را معرفی کرد و گفت:

- مرد خوبیه، نگرانش نباش.

بهنام به وحید نگاه کرد و اندرو سر فرود آورد. یک ساعت بعد هم بهنام ساعتش را نگریست و بعد از گپ و گفتی با وحید و اندرو خواست که بروند. زمانی رو به سروش و دوروتی کردند دیدند آن دو با هم در حال صحبت هستند و لبخند می‌زنند.

بهنام رفت و سروش را صدا زد و از او خواست آماده‌ی رفتن شوند. دوروتی هم برخاست و به کنار پیشخان رفت. خود را روی پیشخان انداخت و به سمت اندرو کشید. اندرو صورت او، جایی نزدیک گوشش را بوسید که سروش مات شد.

نگاهی به بهنام و بعد وحید انداخت. وحید که متوجه حال او شد خواست اندرو را معرفی کند که بهنام دست او را گرفت. وحید رو به او سکوت کرد.

دوروتی اندرو را بوسید و گفت:

- باز هم می‌آییم اینجا.

- تازگیا بهت خوش می‌گذره.

- مگه میشه خوش نگذره!

اندرو سروش را نگریست و بعد رو به دوروتی گفت:

- مراقب خودت باش.

وحید رفت و میز را حساب کرد. دوروتی سروش را صدا زد. سروش جلو رفت و

دوروتی رو به برادرش گفت:

- دوست جدیدم سروش.

و خطاب به سروش گفت:

- برادرم اندرو.

سروش تازه متوجه ماجرا شد و بهنام به حال گرفته‌ی یک دقیقه‌ای او با بدجنسی  
لبخند می‌زد.

سروش دستش را دراز کرد و دست اندرو را فشرد. دوروتی پایین پرید و بعد از هم  
خداحافظی کردند.

وقتی سوار ماشین شدند سروش بهنام را جلو هل داد و دوروتی را در عقب سوار  
کرد. خودش هم کنارش نشست. بهنام با نگاه به وحید معترض گفت:

- خدای من، این داره شورش رو در میاره.

وحید لبخند زد و گفت:

- ولش کن، بذار راحت باشه.

و بعد سوار شدند. وحید ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. سروش دستش را دور  
شانه‌ی دوروتی انداخت و سر او را روی سینه‌اش گذاشت.



دوروتی در سکوت پلک بست و سروش دستش را روی بازوی دوروتی گذاشت. وحید نگاهش در آینه افتاد. آن دو را در آن حالت عاشقانه دید. دست برد و آینه را کمی رو به بالا تنظیم کرد که آن دو از دیدش خارج شوند. به آرامی رانندگی کرد و از خیابان‌های شلوغ شهر گذشت. وقتی به مقصد رسیدند بهنام برای آن شب از او تشکر کرد و رویش را به عقب کرد و گفت:

- بریم سروش.

و با دیدن سروش که داشت دوروتی را می‌بوسید چشم‌هایش گرد شد. با عصبانیت پیاده شد و در را بست.

سروش دستش را روی شانه‌ی وحید زد و تشکر کرد و خطاب به دوروتی گفت:  
- فردا می‌بینمت عزیزم.

- باشه.

و بعد پیاده شد و در را بست. وحید ماشینش را به حرکت در آورد و سروش دور شدن او را نگریست.

بهنام با عصبانیت گفت:

- کارت خیلی زشت بود سروش، خیلی.

- چرا زشت بود؟

- چون نمی‌خوام دو روز دیگه که رفتی من جوابگوی نبودنای تو باشم.

- من انقدر بزرگ شدم که لازم نباشه کسی جوابگوی کارای من باشه. شماره تلفن اینجا و ایرانم رو بهش دادم. مطمئن باش سراغ تو نمیداد.

- حداقل این یکی دو روز اینجا آبروداری کن. اون دوست وحیده، وقتی برگشتی ایران سراغت رو از وحید می‌گیره، چی جواب بده؟

بهنام کلید را در قفل انداخت. سروش که کمی گیج بود:

- گفتم که شماره تلفن بهش دادم، می‌فهمی؟ قرار نیست به این زودیا این دوستی تموم بشه.

- آهان، رزرو کردی.

و بعد در را هل داد و گفت:

- من به بابابزرگ میگم که نذاره دیگه پات رو اینجا بذاری.

- تو شکر اضافه میل کردی با خودت.

بهنام عصبی داخل رفت و سروش هم دنبالش بود.

وحید به مقصد رسید و ماشین را پارک کرد. پیاده شد و زیر بازوی دوروتی را گرفت و او را همراه خود پیاده کرد.

وحید پرسید:

- حالت خوبه؟

- آره، خوبم. لازم نیست نگران باشی.

و بعد هر دو به درون منزل رفتند. حدس زدند آقا و خانم جگر خواب باشند. اما وحید فکری کرد و رو به دوروتی گفت:

- اونا بی‌قرارتر از این حرفان، برو ببین و اتاقشونن یا نه؟

دوروتی کمی گیج بود، با این حال به جلوی در رفت و در زد. صدای آقای جگر آمد که گفت:

- تویی دوروتی!

- بله، خواستم ببینم به چیزی احتیاجی نداری؟

- نه دخترم، می‌تونم بری خوابی؟

- ممنون آقای جگر، شب بخیر.

- شبتون بخیر.

وحید نفس راحتی کشید و شب بخیر گفت و خواست به اتاقش برود. دوروتی پرسید:

- وحید! به نظرت سروش چطور مردیه؟

وحید ایستاد و کمی فکر کرد.

- اون پسر خوبیه ولی دربارهی روابط عاشقانه نمی‌دونم پایبند هست یانه!

دوروتی سر فرود آورد و بعد از گفتن شب بخیر رفت. وحید به اتاقش رفت و روی تخت نشست و به گوشی‌اش سر زد.

ناشر برایش پیامی فرستاده بود و به او خسته نباشید گفته بود و از او خواسته بود منتظر خبرش باشد.

وحید در جوابش تشکر کرد و به سراغ صفحه‌ی مژگان رفت. آنلین بود. ساعت را نگریست. بیداری او نشان می‌داد که حتماً حال خوشی ندارد.

در فکر بود که سلامی روی صفحه ظاهر شد. حتی متوجه نشد مژگان کی مشغول نوشتن شد و حتماً سریع برای مژگان دو تیک آبی خورده بود.

دوباره ارسال کرد:

- حالت خوبه؟

وحید جوابی نداد. او دوباره نوشت:

- جواب پیام صوتی من رو ندادی. گفتم حتماً ازم دلخوری. باور کن دیگه به تهش رسیدم.

وحید بعد از خواندن پیام او دید که در حال نوشتن است، دست برد و او را بلاک کرد.

گوشی را کنار انداخت و به زیر پتو خزید که مبادا هوس جواب دادن به مزگان به سرش بزند و زیرلب خندید و داشت به حال گرفته‌ی مزگان و صورت در هم و مات او فکر می‌کرد.

---

دو روز بعد عروسی اشلی و جیسون بود. وحید این دو روز را همراه با آنان کلی زحمت کشیده بود تا عروسی خوب بگذرد. جیسون مجبورش کرده بود همراه با دو نفر دیگر کت‌شلوار ست بپوشد و پاپیون بزند. خواسته بود او هم یکی از ساقدوش‌های داماد باشد.

او در سالن پذیرایی منزل آقای جگر نشسته بود و داشت انگشت‌های پای خانم جگر را با دقت لاک می‌زد. پاهای او را روی کوسن گذاشت و برخاست و صندلی را مقابلش گذاشت و مشغول لاک زدن انگشت‌های دست او شد.

دوروتی آمد و با دیدن او لبخند زد و گفت:

- لباسم چطوره؟

وحید به لباس بلند آبی آسمانی او نگاه کرد. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و آرایش ملایمی داشت. آنقدر زیبا شده بود که مطمئن بود هوش از سر سرورش می‌پرد.

لبخند زد و گفت:

- همه چیز خیلی خوبه. مطمئنم زیباترین دختر امشب تویی البته بعد از اشلی.

دوروتی که ذوق کرده بود گفت:

- ممنون.

وحید کارش که تمام شد گفت:

- لطفاً بعد از خشک شدن لاک، کمک کن خانم جگر لباس بپوشه.

او در لاک را بست که خانم جگر از او تشکر کرد. وحید رفت و کراوات آقای جگر را درست کرد و آن را گره زد.

بعد هم به اتاق خودش رفت و حاضر شد.

وقتی به طبقه‌ی پایین برگشت همه به او خیره شدند.

تا به حال او را در کتشلوار ندیده بودند. آنقدر شیک و خواستنی شده بود که لبخند تحسین را به لب هر سه آورد.

ساعتی بعد همه در کلیسا بودند و داماد با ساقدوش‌هایش وارد شد. همه آن چهار مرد خوش‌قامت را تحسین می‌کردند. در جایگاه ایستادند. بعد هم اشلی همراه با پدرش وارد شد. دختر بچه‌ای جلویش راه می‌رفت و مقدمش را گلباران می‌کرد.

جیسون که احساساتی شده بود، گریه می‌کرد. وحید لبخند زد شانه‌ی او را فشرد. کمی بعد اشلی مقابل جیسون ایستاد. ساقدوش‌ها عقب رفتند و کشیش بعد از نطقی آن‌ها را به همسری هم در آورد.

وقتی همدیگر را بوسیدند همه دست زدند و بعد از تبریک از کلیسا خارج شدند و به سالنی که تدارک دیده بودند رفتند.

جشن شادی در آنجا برگزار شد. وحید آقای جگر و اندرو را به آن‌ها معرفی کرد و گفت آن دو کمک کرده‌اند تا عروسی پیش برود. جیسون و اشلی آن‌ها را بغل کردند. آن دو قبلاً خانم و آقای جگر را دیده بودند اما از اینکه آن‌ها کمک مالی برای عروسی به وحید داده بودند بی‌خبر بودند.

سروش و دوروتی همدیگر را رها نمی‌کردند و با هم می‌رقصیدند و نوشیدنی می‌نوشیدند.

بهنام هم مثل همیشه غد و ساکت در یک گوشه نشسته بود و بقیه را نگاه می‌کرد.

زمان انداختن دسته گل همه‌ی مجردها جمع شدند.

وحید کنار اندرو و بهنام نشسته بود و با او صحبت می‌کرد.

آشلی هم داشت دستش را عقب و جلو می‌برد تا گل را پرت کند. همه می‌خندیدند و می‌شمردند. دوروتی و سروش هم بودند.

با شماره‌ی سه آشلی چرخید و دسته گل دستش را محکم سمت میز آن‌ها پرتاب کرد. بهنام که حواسش به آن سمت بود، سرش را عقب کشید و دسته گل از بین او و اندرو رد شد و در صورت وحید خورد.

وحید که جا خورده بود نگاهی به دسته گل کرد و سربلند کرد و جیغ و داد بقیه و خنده‌های اندرو و لبخندهای کج بهنام را نگریست.

دسته گل را برداشت و برای آشلی دستش را تکان داد. آشلی به سراغش رفت و او را دعوت به رقص کرد و حین رقصیدن گفت:

- نفر بعد تویی اما اجازه نمیدم با کسی غیر از کسی که دوست داری برقصی. رقص بعدیت باید توی ایران همراه با عشقت باشه. عشقی که این همه به خاطرش غصه خوردی و لاغر شدی.

وحید با همان حال لبخند زد و دست در جیب کتش کرد و یک جعبه در آورد. هر دو مقابل هم ایستادند. وحید گردنبندی از جعبه بیرون کشید و گفت:

- این برای تو عزیزم. امیدوارم دوستش داشته باشی.

آشلی از داشتن آن نوق زده بود و صورت وحید را بوسید و مثل همیشه طاقت نیاورد و آویزان وحید شد و پاهایش را دور او انداخت.

وحید خجالت زده به این حرکت آشلی خندید. دوستانشان که حس آشلی به وحید را می‌دانستند و بارها دیده بودند آشلی آویزان وحید شود می‌خندیدند و دست می‌زدند.

وحید دست‌هایش را محکم دور او انداخت و گفت:

- مراقب خودت باش، مراقب جیسون باش.

- حتماً.

او را به خود فشرد و گفت:

- خوشحالم که به آرزوت رسیدی.

و وقتی آشلی را زمین گذاشت گردنبندها را به گردن او انداخت. دستش را بوسید و به دست جیسون داد و برگشت و سر میزش نشست. سروش و دوروتی هم اضافه شده بودند. سروش گفت:

- به سلامتی عروسی بعدی مال توئه؟

- شاید!

### فصل شانزدهم

وحید و سروش کنار هم نشسته بودند. سروش خواب بود و وحید با چشم‌های سرخ شده از سر درد در تاریکی هواپیما به مقابلش خیره شده بود. ساعتش را نگاه کرد. خیلی مانده بود تا به مقصد برسند.

سرش را در مشت گرفت. سروش را نگریست. او هدفون را روی گوشش گذاشته بود و در خواب عمیقی بود.

هدفون را از روی گوش او برداشت. صدایش خیلی زیاد بود. دست برد و از طریق گوشی دست سروش که روی پایش بود صدا را کم کرد و آن را روی گوش خود گذاشت.

آهنگ‌های مورد علاقه او بودند، آرامبخش و لطیف. فکر نمی‌کرد سلیقه سروش این باشد. سرش را تکیه زد و پلک بست.

اما طولی نکشید که از شدت سر درد تهوع گرفت.

هدفون را از روی سرش پایین کشید و از جایش بلند شد و به درون سرویس رفت و محتویات معده‌اش را بالا آورد.

دست و صورتش را شست و بیرون آمد. مهماندار از مقابلش آمد. به او گفت:

- خیلی سرم درد می‌کنه، میشه یه مسکن برام بیارین؟  
- بله حتماً.

وحید سر جایش نشست و مهماندار برایش مسکن آورد. آن را خورد و سعی کرد بخوابد. نیم‌ساعت بعد حالش بهتر شد و توانست کمی بخواد. وقتی بیدار شد سروش داشت روزنامه می‌خواند و قهوه می‌نوشتید.

- حالت خوبه؟

- بهترم، سردرد داشت من رو می‌گشت.

- یک ساعت دیگه وارد خاک ایران می‌شیم. تحمل کن.

- چاره‌ای ندارم.

وحید هم تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و به یک نقطه خیره شد.

وقتی بعد از آن پرواز کسل‌کننده به مقصد رسیدند، چمدان و وسایلشان را برداشتند. هر دو با هم دست دادند و برای همدیگر آرزوی موفقیت کردند و سوار تاکسی جداگانه شدند و هر کدام به سمت منزل خود رفتند.

دقایقی بعد او جلوی در باغ پیاده شد کرایه را حساب کرد و زنگ در را فشرد و منتظر ماند.

دوباره زنگ زد که چند لحظه بعد مادرش خواب‌آلود گفت:

- کیه؟

- منم مامان، باز کن.

سکوت شد. هوا سرد بود و وحید کلافه. بلندتر گفت:

- قربونت برم باز نمی‌کنی؟

سمیرا خانم گفت:



- عزیز دلم بیا تو، دردت به جونم فکر کردم خواب می‌بینم.  
در روی پاشنه چرخید و او وارد شد و با پایش در را بست.  
از باغ عبور کرد. از جلوی منزل عمویش گذشت. بعد هم به منزل عمه‌اش رسید.  
از آنجا هم گذشت و به ساختمان خودشان رسید. سمیرا خانم منتظرش بود. او از  
پله‌ها بالا رفت و وسایل دستش را زمین گذاشت و مادرش را بغل کرد.  
سمیرا خانم گریه می‌کرد و خوشحال بود که او برگشته است و حالش خوب است.  
وحید را به داخل ساختمان هدایت کرد و کمک کرد به اتاقش برود.  
با شادمانی جعبه‌ی بزرگ سفید را نگریست و گفت:  
- این سوغات برای کیه؟  
- برای مژگان.  
سمیرا خانم سکوت کرد. وحید آن را زیر تختش هل داد و گفت:  
- اینجا می‌مونه و هیچکس حتی خود مژگان نمی‌خوام بدونه.  
- چرا عزیزم؟  
- متوجه می‌شین مامان.  
او روی تخت نشست و مادرش را کنارش نشاند و گفت:  
- مامان، شما که با ازدواج من با مژگان مخالفت نمی‌کنین؟  
سمیرا خانم دست‌هایش را به هم گره زد و گفت:  
- مخالفت کنم اثری هم داره؟  
وحید سکوت کرد و سر به زیر گرفت.  
- دل من فقط خوشبختی تو رو می‌خواد، اگر تو با مژگان خوشحالی من چکاره‌ام؟

- شما مادر منی، تاج سر منی.

- تاج سرت دوست داشت تو هم مثل همه‌ی جوانای دیگه با یه دختر مجرد ازدواج کنی.

- مامان حمید با آرزو خوشبخته؟ مگه هر دو مجرد نبودن قربونت برم؟ حمید خون به دل شده و آرزو احساس بدبختی می‌کنه. دل من با مژگان خوشه. کسی که از بچگی، از وقتی که یادمه دوستش داشتم و عاشقشم. برام مهم نیست که مژگان زن کسی شده و بچه هم داره. مهم اینه که قلبم بهش نیاز داره. به خدا اگر مژگان نباشه من با هیچکس خوشبخت نیستم و احساس خوشبختی نمی‌کنم. اگر می‌تونستم این همه سال یکی چشمم رو می‌گرفتم.

- اما الان باز شهیاد داره مژگان رو اذیت می‌کنه، می‌ترسم اتفاقی برات بیفته.

- هیچی نمی‌شه مامان، نترس.

او روی تخت دراز کشید و خسته گفت:

- خسته و کوفته‌ام، می‌خوام بخوابم.

سمیرا خانم دستش را روی موهای وحید کشید و گفت:

- من هم مژگان رو دوست دارم. از بچگی از بس شیرین زبون و خوشگل بود دوستش داشتم. نکیسا هم برام عزیزه. اگر تو عاشقشونی، من هم سعی می‌کنم مثل دختر و نوه خودم بدونمشون.

وحید دست سمیرا خانم را گرفت و بوسید.

- تنهات می‌ذارم، لباسات رو عوض کن.

سمیرا خانم او را بوسید و رفت. وحید چشم‌هایش را بست و انگار که بی‌هوش شود خوابید.

صبح مژگان در حال حاضر شدن برای رفتن به سر کار بود. لباس پوشید و مقنعه را سرش کرد. کنار تخت نکیسا نشست و به او خیره شد. می‌ترسید نکیسا را از خانه بیرون ببرد. او را بوسید و راست شد.

رفت و گوشی‌اش را برداشت. مقابل آینه ایستاد و در چشم‌های خوش‌رنگ خود خیره شد. چشم‌هایش باز هم بی‌فروغ شده بود. با ترس به سر کار می‌رفت و اگر اصرار امیرپاشا نبود اصلاً در اطراف آن ساختمان پیدایش نمی‌شد. می‌ترسید شهیاد دیوانگی کند و بلایی سر امیرپاشا بیاورد اما امیرپاشای یک‌دنده او را به زور با خود همراه می‌کرد و می‌گفت:

- منتظرم بیاد.

قفل گوشی‌اش را باز کرد و به صفحه‌ی وحید رفت. جواب پیام صوتی‌اش را نداده بود. آرامش نکرده بود، نگفته بود او را می‌بخشد یا نه. نگفته بود تحمل می‌کند یا نه. نگفته بود فراموشش می‌کند و به سراغ زندگی‌اش می‌رود یا نه. حتی برای مژگان ابراز نگرانی نکرده بود.

آن شب مطمئن بود وحید در صفحه او خیره بود که سلامش سریع تیک آبی خورده بود ولی بعدش مسدودش کرده بود، او را از خود رانده و خفه‌اش کرده بود.

چیزی در دلش سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست کی زمان پایان غم‌هایش سر می‌رسد. کی این مسئله تمام خواهد شد.

کی آرامش مهمان زندگی‌اش می‌شود. پسرش به زودی عمل داشت و باید از لحاظ روحی آرامش مناسب را می‌داشت ولی این اتفاق نمی‌افتاد.

وقتی از اتاق بیرون رفت به زور مادرش یک لقمه برداشت و در دهانش چپاند. از شبی که وحید غرورش را با بی‌مחلی شکسته بود حالش عجیب بد شده بود. به سختی غذا می‌خورد و میل به چیزی نداشت.

وقتی از خانواده خداحافظی کرد از باغ بیرون رفت و سوار ماشین امیرپاشا شد.

صبح بخیر گفت و وسایلش را روی پایش گذاشت.

امیرپاشا حرکت کرد و سمت شرکت رفت. به خوبی حس می‌کرد حال مژگان خوب نیست و این روزها عجیب در خود فرو رفته است.

- حالت خوبه؟

- خوبم.

- اینطور به نظر نمی‌آید. حس می‌کنم حالت خیلی بده. از چیزی نگرانی؟

- فقط شهیاد.

- شهیاد بذار بیاد، یعنی اگر دوست داره جرواگرش کنم بیاد مزاحم بشه. اون الان حکم یک مزاحم رو داره. چون نه به تو محرمه و نه حضانت بچه رو داره. اون پسرش رو به تو فروخته و حقی بهش نداره. حتی توی دادگاه تعهد داده نیاد سراغش. اگر تو دلت بسوزه می‌تونی اجازه بدی ببینتش. ما توی پرونده طلاقتون کلی مدرک داریم که هیچکدومتون پیشش امنیت جانی نداشتین پس هیچ غلطی نمی‌کنه.

تا من هستم از هیچی نترس.

- خودت می‌گفتی باید اجازه بدیم تو هم زندگی کنی. تو تا کی اذیت بشی؟

- من گفتم به فکر خودتون باشین و نذارین من همش نگرانتون باشم.

- نگران ما نباش...

امیرپاشا او را نگریست، می‌فهمید مژگان مسئله بزرگتری دارد پس با احتیاط پرسید:

- از وحید خبر داری؟

- نه!

- وقتی گفتی ازدواجتون رو قبول نداری چی جواب داد؟

- هیچی نگفتم.

- هیچی! اصرار نکرد اصلاً؟ حرفی، حدیثی؟

- هیچی و بلاکم کرد.

امیرپاشا مژگان را نگریست. از این حرف او تعجب کرد و فهمید وحید چقدر عصبی شده است. حالا نگران وحید هم بود.

دستش را به موهایش کشید و گفت:

- این کارش کلی حرف داره.

مژگان سکوت کرد. امیرپاشا هم به ساختمان محل کارش رفت و ماشین را به پارکینگ برد. از همان جا سوار آسانسور شدند و به طبقه‌ی بالا رفتند. وقتی خارج شدند مژگان به درون واحد رفت و سلام کرد و امیرپاشا به نزد مهندس امید رفت. مژگان به اتاق کارش رفت و مشغول شد. کمی بعد امیرپاشا به اتاقش رفت و آن روز جلساتش را برگزار کرد.

نزدیک ظهر بود که نگهبان ساختمان به سرعت و نگران به درون واحد آمد و اصرار کرد امیرپاشا را ببیند.

خانم فخاری گفت که جلسه دارد و الان زمان مناسبی نیست اما او بسیار نگران بود. نیم ساعت بعد مهمانان امیرپاشا رفتند. او تا دم در مشایعت‌شان کرد. وقتی برگشت نگهبان مقابلش ظاهر شد و گفت:

- جناب مهندس می‌شه تشریف بیارین بریم توی پارکینگ.

- چی شده آقای سلیمی؟

- یه نامردی دور تا دور ماشین رو خط انداخته. زنگ زدیم کلانتری بیاد، حتماً تا حالا رسیدن.

همه به آن دو خیره بودند. امیرپاشا مژگان را نگریست که کنار در ایستاده بود.

به او لبخند زد تا نگران نباشد. آقای سلیمی ترسیده گفت:

- ببخشید آقای مهندس، اصلاً نمی‌دونم چی شد و کی اومدن رفتن تو پارکینگ و کار کی بوده.

- فدای سرت آقای سلیمی، خط انداخته که انداخته. بریم ببینیم چی شده.

و بعد با هم به طبقه‌ی پایین رفتند. مژگان رفت و نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. می‌دانست کار شهیاد است و او دنبالش می‌کند.

نمی‌دانست پس از این همه وقت و آن زندگی جهنمی از جانش چه می‌خواهد.

امیرپاشا بعد از دیدن دور تا دور ماشینش که کلی خط افتاده بود سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم واقعاً من با کسی خصومت ندارم آخه.

- مطمئن هستین؟

- بله.

او می‌دانست کار شهیاد است اما عاقلانه دید فعلاً اسمی از او نبرد.

امیرپاشا و مأمور پلیس به اتاق نگهبانی رفتند. آقای سلیمی گفت:

- دو تا جوون جلوی در ورودی با هم دعواشون شد. من دو دقیقه پا شدم رفتم بیرون. وقتی برگشتم توی اتاق رفت و آمدها هم از مانیتور معمولی بود. دکتر مهدی‌زاده اومدن تو اتاق گفتن ماشین مهندس امیری چرا خط خطی شده. منم رفتم پایین دیدم ماشین داغون شده.

فکر کردم تصادف کردن. ولی وقتی دور ماشین خط خورده بود مطمئن شدم یک اتفاقی افتاده. برگشتم سر وقت دوربینا که این پسره رو دیدم رفت تو پارکینگ و با چاقو دور تا دور ماشین رو خط کشید بعد همین که از ساختمون بیرون اومد اون دو تا هم دعوا رو ول کردن و رفتن.

انگار یه دعوا ی سوری بود تا من پاشم برم بیرون بعد هم به جون ماشین مهندس بیفتن.

امیرپاشا تصویر را نگاه کرد. شهیاد بود که یک کلاه نقابدار پوشیده بود اما موهای فر و بلندش از زیر کلاه بیرون زده بود.

- می‌شناسیش آقا؟

- بله.

- اسمشون چیه؟

- شهیاد نویدی.

- باهاتون نسبتی دارن؟

- همسر سابق دختر داییمه، البته دختر داییم اینجا پیش من کار می‌کنه.

چند وقتییه دوباره اومده سر وقت دختر داییم و مزاحمت ایجاد می‌کنه. حتی اقدام به گرفتن بچه‌اش که توی مهد این ساختمان نگهداری می‌شد کرده بود که یکی از همکارا مانع شدن.

- بچه مال خودشه؟

امیرپاشا سر بلند کرد و گفت:

- بله، ولی حکم قضایی داریم و پسره تعهد داده که نباید به این زن و پسرش نزدیک بشه. حضانت بچه با مادرشه.

- که اینطور، پس چرا اقدام نکردین؟

- دختر داییم کمی نگران بود که درگیری بشه. چند روزی هست که همه‌اش زنگ می‌زنه و پیام می‌فرسته و تهدید می‌کنه.

- خیلی خوب، پس شما حتماً برای طرح شکایت بیابین کلانتری.

- باشه حتماً.

آن‌ها با هم دست دادند و امیرپاشا تشکر کرد.

او به سرکارش برگشت و مشغول انجام آن شد.  
بعد از پایان ساعت کاری به سراغ مژگان رفت و گفت:  
- مهندس نیکخواه وسایلتون رو جمع کنین بریم.  
- یه خورده از کارم مونده.  
- جمع کنین بریم، زود، منتظرم.  
و رفت وسایلش را جمع کرد. او داشت ایراد کار مهندس محبوب را توضیح می‌داد که مژگان آمد. خداحافظی کردند و به پارکینگ رفتند.  
مژگان با دیدن ماشین امیرپاشا بسیار ناراحت شد و غصه خورد.  
امیرپاشا با خنده گفت:  
- حالا برای این عزا بگیر، ببین اون چقدر حقیره که فکر کرده اینطوری می‌تونه اذیت کنه!  
- نمی‌تونه؟  
- نه.  
آن‌ها به کلانتری رفتند و امیرپاشا شکایتنامه را نوشت و بعد از مژگان خواست یک شکایتنامه تنظیم کند.  
او از این کار سر باز می‌زد و می‌ترسید.  
- می‌گم من پشتتم، نترس عزیزم، باشه؟  
- می‌ترسم باهانش رو به رو بشم.  
- تا من هستم تو نباید از چیزی بترسی.  
مژگان به کف دست‌های عرق کرده‌اش نگاه کرد. آن‌ها را مشت کرد و کمی بعد مشغول نوشتن شد و آن را امضا کرد.



بعد هم همراه با امیرپاشا به منزل برگشت.

وقتی به جلوی ساختمان آقا جمال رسیدند امیرپاشا خداحافظی کرد و رفت. مژگان با خستگی در زد و به بلایی که سر ماشین امیرپاشا آمده بود فکر کرد.

فرخنده خانم در را گشود و شاداب جواب سلام مژگان را داد.

مژگان وارد شد و کفش‌هایش را از پا در آورد. سمیرا خانم را دید و به او سلام کرد و جواب گرفت. سمیرا خانم او را دعوت به نشستن کرد. مژگان نشست و کیف و لپ‌تاپش را کنارش گذاشت.

سمیرا خانم با دیدن حال او پرسید:

- خوبی مژگان؟

- نه، حالم خیلی بده.

- چرا عزیزم؟

مژگان غمگین تکیه کرد و گفت:

- امروز شهیاد اومه بود تو ساختمون محل کارم، ماشین امیرپاشا رو دور تا دور خط‌خطی کرده بود. رفتیم کلانتری ازش شکایت کردیم.

و بعد تمام ماجرای آن روز را برایشان تعریف کرد.

فرخنده خانم و سمیرا خانم هر دو نگران به هم نگاه می‌کردند و شکایت او را تأیید کردند.

صدای خنده‌های نکیسا در اتاق پیچیده بود و به گوش مژگان می‌رسید. مژگان فکر کرد مانی در اتاقش است. مقنعه را از سرش در آورد و گفت:

- دیگه داره دیوونه‌ام می‌کنه خدا لعنتش کنه. چی از جونم می‌خواد! با اون شرایط اسفناک جدا شدیم، چرا دوباره برگشته سراغ من بدبخت و اذیتم می‌کنه؟

و بعد از جایش بلند شد و پالتویش را در آورد و وسایلش را برداشت و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- برم لباس بپوشم، میام الان.

وقتی وارد اتاقش شد با دیدن وحید مقابل نکیسا که داشت با او بازی می‌کرد مات شد. باور نمی‌کرد او در اتاقش نشسته است. چند بار پلک زد تا اگر توهم است محو شود. نکیسا برای ماشینی که دورش می‌چرخید، می‌خندید و دست می‌زد.

او دست‌هایش را سمت وحید باز کرد. وحید کنترل ماشین را کنار گذاشت و با لبخندش نکیسا را بغل کرد و او را حریصانه بوسید و با نگاه در چشم‌های نکیسا گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

و او را محکم به سینه فشرد.

نکیسا دست‌هایش را دور گردن وحید انداخت و سر بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- بابا.

- جان بابا.

وحید از جایش برخاست و به سمت در آمد. بدون اینکه به مژگان نگاه کند. مژگان دست‌پاچه و به هم ریخته گفت:

- سلام.

وحید اما جواب نداد و حتی نیم‌نگاهی به او نینداخت طوری که انگار اصلاً مژگانی در اتاق وجود ندارد و از آنجا بیرون رفت و در را بست.

مژگان به جای خالی او نگاه کرد. به وحیدی اندیشید که تا چند ثانیه پیش در اتاقش بود، نه نگاهش کرد و نه سلامش را جواب داد. از کنارش رد شد و رفت.

مژگان نه حضور وحید را باور داشت و نه قهر او را با خود. وحیدی که با او حرف نمی‌زد و نکیسا را جان بابا خطاب کرده بود.

بغض کرد و ناخواست به گریه افتاد. چقدر دلش شنیدن صدای او را می‌خواست. با دیدنش دو حس عجیب به قلب و جاننش هجوم آورده بود. دو حس متناقض، هم احساس آرامش داشت که حامی او برگشته است و هم حس غم و رنجش داشت از رفتار وحید با خود.

در حالی که داشت پالتویش را روی تخت می‌انداخت گریه می‌کرد. مقابل آینه ایستاد و موهایش را شانه کشید.

روسری را روی سرش انداخت و سعی کرد اشک‌هایش را هر چه تمیزتر پاک کند و بعد لباسش را تعویض کرد و از اتاق بیرون رفت.

وحید داشت با عمویش که تازه برگشته بود صحبت می‌کرد. مژگان رفت دست و صورتش را شست و وقتی به سالن آمد و تا روی مبل نشست وحید نکیسا را بوسید و او را روی زمین نشانده و گفت:

- من دیگه برم، کلی کار دارم به پدر بزرگم قول دادم تا جایی ببرمش.

و بعد با عمویش دست داد و خطاب به زن عمویش گفت:

- سلامم رو به مانی برسونین.

- سلامتی‌ات رو می‌رسونم.

- مادر من رفتم، زود بیاین.

- باشه مادر.

وحید رفت و مژگان فقط رفتن او را تماشا می‌کرد. چشم‌های درشتش پر از اشک شدند ولی به سختی جلوی ریزش آن‌ها را گرفت. باور نمی‌کرد وحید به خاطر جواب منفی‌اش اینچنین جبهه گرفته باشد و با بی‌مחلی و دریغ کردن نگاهش از او رنجش بدهد. یادش آمد روزهای اولی که وحید برگشته بود باز هم نگاهش نمی‌کرد و آن بی‌مחلی‌ها به شدت برایش عذاب‌آور بودند، طوری که داشت به جنون می‌رسید و می‌خواست هر چه زودتر از منزل عمویش فرار کند. اما حالا همان جنون را در

خود حس می‌کرد با این تفاوت که دوست داشت برود و مقابل وحید بایستد و بگوید: «تو حق نداری نگاهت رو از من بگیری، من به نگاه تو به صدای تو محتاجم. همیشه باش که نیازمند بودنت هستم. ترسم کم میشه، غصه‌ها راحت‌تر درونم حل میشن. پس همیشه من رو نگاه کن.»

و اشک از چشمش چکید و بی‌قراری بر قلبش چنگ زد و از خود پرسید:

- پس چرا عجولانه بهش جواب رد دادی؟ چرا نمی‌خواهی شهیاد رو از زندگی‌ات حذف کنی؟ چرا تا این اندازه ترسو شدی مژگان؟ مگه کسی که وحید رو داشته باشه باید بترسه؟

و بعد از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و با نوشیدن یک لیوان آب، سعی کرد بغضش را بشوید و پایین ببرد.

سمیرا خانم متوجه بی‌محلی وحید و چکیدن اشک مژگان شده بود.

در قلبش غوغایی به پا بود و در ذهنش طوفان به راه افتاده بود و خود را سرزنش می‌کرد که چرا از اول مژگان را برای وحید نشان نکرد. خودش همیشه مژگان را دوست داشت و او در آغوشش بزرگ شده بود و حالا غم و رنج مژگان و وحید به شدت عذابش می‌داد و دلش می‌خواست زودتر اتفاقی بیفتد و شاید آن دو کنار هم آرام بگیرند.

وحید به جلوی منزل عمه‌اش رفت و در زد. کمی بعد امیرپاشا در را گشود و با دیدن وحید ابروهایش بالا پرید.

وحید لبخند زد و گفت:

- چطوری یا نه؟!

امیرپاشا با چشم‌های گرد شده پرسید:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- او مدم مزاحمت ایجاد کنم.

- منم از خدامه همچین مزاحمی داشته باشم. همچین مزاحمی آرزوم بود، بیا تو ببینم.  
و بعد به درون رفت و با عمه و شوهر عمه‌اش احوال‌پرسی کرد. مهین خانم از دیدن  
او ذوق زده شده بود و سریع رفت برایش اسفند دود کرد.

امیرپاشا خندان گفت:

- از این لوس کردنا لطفاً.

وحید خندید و گفت:

- گمشو تو که مورد عنایت همه هستی.

مهین خانم مقابل وحید نشست و گفت:

- مادر، اومدی سراغ مژگان؟

- نه عمه جان. فقط اومدم استراحت کنم و برم.

- وا! پس مژگان؟

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی. مژگان جواب رد داد و تموم شد.

مهین خانم نگاهی به همسرش کرد و بعد وحید را نگریست و گفت:

- پس چرا اومدی؟

- هیچی اومدم تعطیلات.

- باشه عزیزم.

مهین خانم و امیرپاشا به هم نگاه کردند. صدای گوشی امیرپاشا بلند شد. به صفحه  
مجازی‌اش رفت و آن را باز کرد.

با دیدن عکس‌های نازگل و مائده لبخند زد. زیرلب گفت:

- قربونت برم.

- چیه ببینم!

امیرپاشا عکس را به وحید نشان داد. وحید لبخند کجی زد و با چشمی که شیطنت در آن موج می‌زد گفت:

- قربون کدوم یکی بری؟!!

امیرپاشا لگدی به پای وحید زد و گفت:

- مسخره، معلومه دیگه، دخترم!

مهین خانم گفت:

- ببینم مادر.

امیرپاشا عکس را به مادرش نشان داد. او عکس را نگریست و به صورت مائده نگاه کرد و عکس را بزرگتر کرد و گفت:

- این دختره چی اسمشه؟

- مائده.

- چند سالشه؟

- نمی‌دونم ولی سی‌وپنج یا شش رو داره.

مهین خانم سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خیلی خوشگله! چرا ازدواج نکرده؟

- چه می‌دونم مادر!

یک فیلم آمد. مهین خانم روی آن زد تا باز شود. بعد از باز کردنش دید که نازگل از خود و مائده سلفی گرفته است. صدای نازگل پخش شد.

- سلام بابا، من و مائده جون اومدیم حافظیه! سلام کن مائده.

مائده دستش را تکان داد و گفت:

- سلام آقای امیری، جای شما خیلی خیلی خالیه.

و بعد نازگل گفت:

- آره واقعاً جاتون خالیه بابا. خیلی دوستت داریم.

و بعد بلند خندید و فیلم تمام شد. لبخند کج وحید کجتر شد و گفت:

- تو هم برو یک جایی فیلم بگیر براشون بفرست بگو من هم خیلی دوستتون دارم.

امیرپاشا متوجه جمع بستن وحید شد. انگشت اشاره‌اش را سمت وحید گرفت و با چشم‌های گشاد شده تهدیدوار گفت:

- وحید!

وحید انگشت او را گرفت و خندان گفت:

- جون!

امیرپاشا خندید و دست وحید را کشید و ضربه‌ای به کمر او زد و گفت:

- مسخره.

مهین خانم گوشه‌اش را به همسرش نشان داد و او تأیید کرد بعد هم گوشه‌اش را به امیرپاشا داد و گفت:

- ماشاءالله دختر خوبیه. نازگل حق داره که دوستش داشته باشه.

امیرپاشا حرف را عوض کرد و در مورد چاقو خوردن وحید سوال کرد. وحید برایشان توضیح داد و بعد پیراهنش را در آورد و بند رکابی‌اش را کنار زد و جای ضربه را نشان داد.

ته دل امیرپاشا خالی شد و مهین خانم دستش را روی دست دیگرش زد و گفت:

- خدا لعنتش کنه، یه ذره دیگه اینور بود تو رو می‌کشت زبونم لال.

پدر امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- خدا نکنه خانم، این چه حرفیه!
- امیرپاشا لبش را گزید و با حرص گفت:
- خدا بهت رحم کرده شاهرگت رو نزده.
- آره... وگرنه باید می‌اومدی دنبال جنازه‌ام.
- امیرپاشا مشتى به بازوی او زد و گفت:
- ببند بابا، خدا نکنه.
- گوش شیطون کر بچه... فردا باید برات یه نذری چیزی بدم.
- ممنون زحمت نکشین.
- و بعد از جایش برخاست و پیراهنش را پوشید و گفت:
- من برم بابابزرگ رو ببرم خونه‌ی خاله‌ام.
- برو به سلامت... ماشین رو بردار. سوئیچ رو جاکلیديه.
- قربون دستت.
- چیزی نخوردی مادر!
- خونه عمو صرف شد، ممنون.
- نوش جونت.
- وحید سوئیچ را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. او به منزل رفت و حاضر شد و بعد پدربزرگ و مادربزرگش را به همراه برد و به جلوی در رفتند. وقتی دزدگیر را زد جلو رفت و با دیدن خط‌های موازی روی درها گفت:
- ای بابا! این که مالیده.
- پدربزرگش گفت:
- این طرفشم خط خورده.



و بعد سوار شد. وحید دور ماشین چرخید و متعجب از این شرایط سریع با امیرپاشا تماس گرفت و موضوع را جویا شد. امیرپاشا موضوع را تعریف کرد و وحید تازه متوجه حرف‌های مزگان شد که داشت برای مادر خود و او تعریف می‌کرد.

درست نشنیده بود و حالا متوجه می‌شد. بعد از خداحافظی متفکر آن دو را به منزل خاله‌اش رساند. با اصرار شیرین به درون منزل رفت و یک استکان چای خورد و از زبان او خبر نامزدی‌اش را شنید.

وقتی داشت به منزل برمی‌گشت تمام ذهنش درگیر کار شهیاد بود. فکر می‌کرد آنقدر پرو شده است که به خودش اجازه چنین کارهایی می‌دهد.

وقتی به منزل بازگشت ماشین را برای اطمینان به درون باغ برد.

در باغ را بست و به سراغ امیرپاشا رفت. سوئیچ را به او برگرداند و کمی جلوی در صحبت کردند و بعد به منزل رفت.

روز بعد در کنار بارش باران و آب خوردن باغ مهین خانم در زیر آلاچیق پشت منزل برادرش دیگ بزرگ نذری را بار گذاشته بود و قصد پختن آش داشت.

حبوبات را جدا جوشانده بود. کشک خوش‌عطر را هم حاضر کرده بود. سبزی تازه‌ی آش را به کمک زن برادرهایش تمیز کرده و خورد کرده بود. به کمک پسرها همه‌ی وسایل را به باغ برده و آن‌ها را در دیگ بزرگ ریخته بود.

حمید زیر اجاق را نگریست و گفت:

- آتیشش خوبه عمه؟

- آره دستت درد نکنه.

مجید حبوبات را به هم زد و گفت:

- عاشق بوی سبزی‌شتم، کی میارین؟

- الان دخترا میارن.

کمی بعد وحید به جمع آن‌ها اضافه شد و از عمه‌اش تشکر کرد و گفت:

- تو این بارون واجب نبود. به زحمت افتادین.

- خیلی هم واجب بود عزیز دلم هیچ زحمتی هم نیست.

وحید روی یک نیمکت نشست و به شبی فکر کرد که با مژگان تشک تختش را شستند. لبخند نرمی زد که مژگان به سرعت از آن طرف باغ آمد. باران شدید شد. مجید خطاب به او گفت:

- بدو خیس شدی.

مژگان دوید و وارد آلاچیق شد و خندید.

- بارونم دست نگه داشته بود من پیام بیرون.

- بده من برو بشین برات چایی بریزم.

- ممنون.

مجید ظرف سبزی را از او گرفت و در دیگ ریخت. حمید آن را به هم زد و مهین خانم چند استکان چای ریخت.

مژگان سینی را گرفت و به حمید و مجید تعارف کرد. بعد هم به سمت وحید رفت و مقابل او ایستاد.

وحید حتی نگاهش نمی‌کرد و دست نمی‌برد یک استکان بردارد. مژگان خودش یک استکان برداشت و کنار او گذاشت.

بعد هم نشست و سینی را کنارش گذاشت و استکان خود را برداشت و دو جرعه نوشید. آهسته گفت:

- چایی زیر بارون چه حالی می‌ده، پختن آش نذری هم اینطوری توی این آلاچیق جالبه، چه بوی خوبی داره.

- آره مادر خیلی خوبه.

حمید بوی سبزی را به مشام کشید و گفت:

- آدمو روانی می‌کنه.

- تو که روانی بودی.

حمید خندید و وحید در سکوت فقط نگاه می‌کرد. اعصاب مژگان از این رفتار او به هم می‌ریخت. وحید نه نگاهش می‌کرد نه حرف می‌زد. مژگان آخرین جرعه چای‌اش را نوشید و سمت خروجی آلاچیق رفت که حمید گفت:

- فعلا نرو بذار بارون بند بیاد.

مجید خطاب او گفت:

- بیا هم بزن حاجت بگیر.

مژگان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آرزو می‌کنم برای اونی که نذر کردین زبونش هم وا شه.

و بعد از آلاچیق بیرون رفت و دوان رفت. وحید به تیکه‌ای که مژگان به او پرانده بود پوزخندی زد و استکان را برداشت. حمید گفت:

- منظورش چی بود؟

مجید به وحید اشاره کرد و حرفی نزد.

بعد از ریختن رشته و کشک و نمک، آش حاضر شد. همه به آلاچیق بزرگ آمده بودند و داشتند درون کاسه‌های چینی بزرگ آش می‌ریختند و با پیازداغ و نعنا و کشک تزئین می‌کردند.

همه بودند و هر کس داشت از طعم خوب آش مهین خانم تعریف می‌کردند جز مژگان. او در جمع نبود و وحید به خوبی جای خالی او و نکیسا را حس می‌کرد. دلش برای نبودن نکیسا در جمع آب می‌شد.

کاسه‌ی آتش را به هم می‌زد و زیر چشم به ماهان و نیکی نگاه کرد، حالا دیگر در نبود نکیسا رغبتی برای خوردن آتش نداشت.

مهین خانم گفت:

- پسرا کاسه‌ها رو بچینین روی سینی و بردارین ببرین برای همسایه‌ها، خودتون هم بخورین.

الهام پرسید:

- مژگان و نکیسا کجان؟

مانی که تازه از راه رسیده بود گفت:

- خونه‌اس، بهش گفتم بیا بریم گفت حوصله ندارم. تو تختش بود، نکیسا هم پیشش داشت بازی می‌کرد.

سمیرا خانم وحید را نگریست. او سر به زیر داشت می‌شنید و آتش را به هم می‌زد. سمیرا خانم خطاب به وحید گفت:

- پیداش کردی وحید؟

وحید سر بلند کرد و گفت:

- چی رو؟

- سنگی که انداختیم ته کاسه‌ات... بخور دیگه!

وحید سکوت کرد. سمیرا خانم با مژگان تماس گرفت. چند بوق خورد بعد جواب داد.

- جانم زن عمو.

- عزیزم آتش آماده است. چرا نمیای توی آلاچیق با بچه‌ها باشی؟

مژگان با صدای گرفته گفت:

- حوصله ندارم زن عمو، می‌خوام بخوابم.

- آخه الان چه وقت خوابه؟ همه هستن، نکیسا رو بیار و بیا منتظرتم.

- ممنون زن عمو، خسته‌ام! کاری ندارین؟!

- نه عزیزم.

او ارتباط را قطع کرد و وحید را نگریست. سرش هنوز پایین بود و قاشق را در آش می‌گرداند.

کاسه از زیر دست وحید کشیده شد. سر بلند کرد که با نگاه جدی مادرش مواجه شد. او یک کاسه دیگر جلوی دستش گذاشت و گفت:

- تا گرمه بخور دیگه.

اما وحید میل نداشت. خودش هم می‌دانست اگر مژگان نباشد به جانش نمی‌چسبد. آهسته گفت:

- میل ندارم الان، بعداً می‌خورم.

امیرپاشا او را نگریست و بعد نگاهی به صورت مستأصل سمیرا خانم کرد. امیرپاشا گفت:

- وحید پاشو.

- جان؟!

- یه کاسه بردار ببر برای نکیسا.

- خودتون ببرین به من چه؟!

همه از این جواب یکه خوردند. امیرپاشا گفت:

- همه تا حالا مشغول بودیم، خسته‌ایم! تویی که بیکاری و تا حالا اینجا لم دادی.

سمیرا خانم یک کاسه بزرگ به دست او داد و گفت:

- برو دیگه.

وحید کاسه را روی سینی گذاشت و گفت:

- هر کی برای تقسیم رفت سهم نکیسا رو هم بده در خونه‌ی عمو.

همه متعجب او را نگاه می‌کردند. به خوبی می‌فهمیدند وحید نمی‌خواهد سمت مژگان برود اما دلیل بازگشتش را هم نمی‌فهمیدند.

از خود می‌پرسیدند اگر دلیل بازگشتش مژگان نیست پس چیست؟

وحید از عمه‌اش تشکر کرد و با حال گرفته به منزل رفت. همه در سکوت به رفتن او فکر می‌کردند.

مژگان روی تخت دراز کشیده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. از رفتار وحید ناراحت می‌شد. او حتی یک کلام هم با مژگان حرف نمی‌زد.

یاد حرف‌های آن شبشان افتاد که وحید با او صحبت کرد و گفت خودش را در وجود او می‌بیند و حالا داشت فکر می‌کرد چرا وحید دیگر اصلاً او را نمی‌بیند.

داشت فکر می‌کرد جواب رد داده است چون از تهدیدهای شهیاد می‌ترسید. می‌ترسید بلایی سر کسی بیاورد. مژگان حتی از ترس فکر رفتن از شهر را می‌کرد اما درست نمی‌دانست به کجا؟! می‌خواست برود تا دست شهیاد به او و نکیسا نرسد اما حالا که وحید بود و به او بی‌محلی می‌کرد احساس بدی داشت.

سقف را نگریست و اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شد، وحید را همان بار قبل نشسته در قلبش دیده بود اما حالا با این رفتارها داشت خوردش می‌کرد و نمی‌فهمید چرا از او انتظار این رفتارها را ندارد.

خودش می‌دانست وحید حق دارد نخواهد دیگر با او کلامی حرف بزند اما چیزی ته ذهنش می‌گفت: «حق نداره به من بی‌محلی کنه!»

صدای نکیسا را شنید که بی‌قرار گفت:

- ماما!

مژگان رو به او گفت:

- جانم مامان.

او لباس مژگان را کشید و کودکانه گفت:

- بریم.

- کجا؟

او با دست به در اشاره کرد. مژگان روی تخت نشست و او را بغل زد و گفت:

- باشه.

و بعد اشک‌هایش را پاک کرد و به نکیسا لباس گرم پوشاند. خودش هم لباس پوشید و چترش را برداشت و نکیسا را بغل زد و از خانه خارج شد. چترش را باز کرد و سمت آلاچیق حرکت کرد.

وقتی به آلاچیق رسید همه از دیدنش خوشحال شدند و به او گفتند کار بسیار خوبی کرده است که خود را از اسارت آن اتاق در آورده است.

مژگان وقتی چشم چرخاند و وحید را ندید تعجب کرد.

امیرپاشا دستش را کنارش زد و گفت:

- بیا بشین اینجا.

و کمی بیشتر برایش جا باز کرد. مژگان نشست و تشکر کرد. امیرپاشا نکیسا را که در کاپشن و کلاه پیچیده شده بود نگریست و گفت:

- بیا بغلم ببینم.

او را بغل کرد و گفت:

- مادر یه کاسه آتش بده برای نکیسا.

- به روی چشم.

و مهین خانم رو به نکیسا با شادمانی قربان صدقه‌اش رفت.

آرزو یک کاسه آش به مژگان داد و گفت:

- باید این وحید رو عین چی زد!

سمیرا خانم گفت:

- وا چرا؟

- چون آش نذری مال اونه، شوهرای ما و پسر داییم رفتن برای تقسیم تو این بارون، خودش رفته چپیده تو خونه!

امیرپاشا به وا گفتن سمیرا خانم خندید و گفت:

- این هم حرفیه!

سمیرا خانم با گوشه‌اش پیامی تایپ کرد و جواب آرزو را نداد.

پدر امیرپاشا هم به جمع اضافه شد. کتتش روی شانه‌هایش بود و کمی خیس خورده بود. نگاهی به آلاچیق کرد و گفت:

- پاشا، بابا باید دکور باغ رو درست کنی. حیفه همینطور گذاشتی به حال خودش.

- بابا شما که بهتر می‌دونین، هر روز بارونه، باید بذاریم یه وقت که هوا خوب باشه بعد ادامه می‌دیم.

مژگان چندتا طرح زده بعد می‌شینیم دور هم و با سلیقه جمعی یک کدومش رو انتخاب می‌کنیم و توی باغ پیاده می‌کنیم.

دغدغه من خونه‌ی دایی جمال بود که زودتر درست بشه. کارای باغ نصف نیمه موند.

- اون که مهم‌تر بود، باغ حاضر بشه برای این دورهمی‌ها جون می‌ده.

او آهسته به نکیسا آش می‌داد که پسرها از آن طرف باغ آمدند و وارد آلاچیق شدند و حسابی جمع را شلوغ کردند.



حمید پشت سینی ضرب گرفته بود ترانه‌های طنز می‌خواند و خنده را به لب همه آورده بود.

آرزو نگاهش می‌کرد و در فکرش خود را محکوم به بد بودن می‌کرد که همیشه موجب ناراحتی این مرد می‌شد.

هر چه بیشتر دعوا راه می‌انداخت او صبورتر می‌شد، هر چه بیشتر بدخلقی می‌کرد او بیشتر انعطاف نشان می‌داد، هر چه نیش کلامش تلخ‌تر می‌شد او شیرین‌تر پاسخ می‌داد.

گاهی برای اخلاق تندش از خود بیزار می‌شد. قطره اشکی پلکش را خیس کرد. با انگشت شصتتش اشک را از زیر پلکش گرفت. دست‌هایش را به هم مالید و نگاهی به صورت شاد جمع کرد. همسرش بلد بود شادی را هدیه دهد و تنها کسی که قدر نمی‌دانست و خود را همیشه بی‌تفاوت نشان می‌داد خودش بود.

حمید خطاب به الهام گفت:

- الهام جان یه چایی بده قربون دستت. گلوم خشک شد.

الهام که نشسته بود خواست برخیزد که آرزو گفت:

- بشین خودم می‌ریزم.

و همین جمله کافی بود تا جمع مات او شوند. او عادت به این کارها نداشت و اگر حمید از خود او درخواست می‌کرد با جواب منفی یا بی‌محلّی رو به رو می‌شد.

آرزو برخاست و یک استکان را تمیز شست و با حوصله برای او از سماور نفتی یک استکان چای ریخت. کسی باور نداشت این آرزو باشد که در جمع یک استکان چای به دست همسرش داده است.

سمیرا خانم از دیدن حرکت عروس بداخلاقیش ذوق کرده بود. هیچوقت رفتارهای آرزو با پسرش را حق نمی‌دانست و همیشه ناراحت از زندگی حمید بود.

اما حالا همان یک استکان چای در آن هوای سرد حال جمع را گرم و خوب کرده بود. مژگان در میان غمش لبخند می‌زد و وقتی حمید استکان را از دست آرزو گرفت، با نگاهی سرشار از عشق چهره‌ی او را نگریست و گفت:

- قربون دستات بانو.

آرزو سر تکان داد که حمید سینی را پایین گذاشت و برایش جا باز کرد و گفت:  
- بشین اینجا.

آرزو نشست و متوجه سکوت جمع شد. صورتش سرخ شد و گفت:  
- چگونه؟

همه چشم از آن دو برداشتند. امیرپاشا قاشق را در دهان نکیسا گذاشت که نگاهش به وحید افتاد. داشت سمتشان می‌آمد و با گوش‌اش ور می‌رفت.

وقتی به جمع رسید سلام جمعی گفت و همان کنار روی لبه‌ی نیمکت نشست. سمیرا خانم یک کاسه آش در دست‌های او گذاشت و گفت:

- این دفعه بخور، عمه زحمت کشیده برای تو نذر درست کرده.  
- چشم.

او گوش‌ی و پاوربانکش را کنار گذاشت و یک قاشق برداشت و در دهان گذاشت و به نکیسا که در آغوش امیرپاشا بود نگاه کرد. امیرپاشا با حوصله آش را در دهان او می‌گذاشت. نگاهی به پاهای مژگان کرد که کنار پاهای امیرپاشا بود و بغل دستش نشسته بود.

به خود اعتراف می‌کرد که حسودی‌اش می‌شود.

با این حال در سکوت مشغول بود بدون اینکه حتی یک لحظه مژگان را نگاه کند.  
مژگان هم کاملاً متوجه رفتارهای وحید بود.

بعد از دقایقی وحید کاسه‌ی خالی آتش را روی میز مقابلش گذاشت و از مهین خانم تشکر کرد.

حمید بعد از نوشیدن چای‌اش سینی را برداشت و دوباره پشت آن ضرب گرفت و مشغول خواندن شعر طنزی شد که بقیه با او همراهی کردند و دست زدند.

مژگان در سکوت به حمید گوش می‌کرد. امیرپاشا سمت او خم شد و کنار گوشش لب زد:

- شما دو تا چتون شده؟

مژگان سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی!

- پس چرا وحید اینقدر تو خودشه و عین برج زهرمار شده؟ جواب منفی‌ات باعث شده رد بده؟!

مژگان رو به او کرد و به آرامی گفت:

- همین که نگران سلامتی تو و خودم و نکیسا هستم کافیه، دیگه نمی‌خوام وحید هم بهش اضافه بشه و شهیاد با دیدنش جری‌تر بشه و بخواد بلایی سرش بیاره. ماشین خودت رو ندیدی؟

امیرپاشا با آرامش سر فرود آورد و گفت:

- اون هیچ غلطی نمی‌کنه و از این عرضه‌ها نداره! نهایت ادیتش پرسه زدن دور و برمونه.

- اگر کاری کرد چی؟

- به جون خودت پوستش رو می‌کنم. همین حالام در به دره که تا حالا دستگیر نشده، پس نگران نباش.

مژگان آهی کشید و گفت:

- می‌ترسم جلوی کسی سبز بشه و یک چاقو فرو کنه تو سینه‌اش. اون وقت چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌خواد هر کی باشه، تو، مانی، بابام، هر کی! یا اگر تو خیابون نکیسا رو ازم قاپید چکار کنم؟

- تو همیشه اینطوری می‌خوابی و زندگی می‌کنی با این افکار آشفته؟  
مژگان آهی کشید و سرش را پایین انداخت و تکان داد و گفت:

- چکار کنم!؟!

- ما هم مُردیم و خنگیم و گاگول که تو این همه خودخوری می‌کنی.

- این چه حرفیه؟ ولی از پشت زدن و نامردی که این حرفا رو نداره.

- هیچی نمیشه.

- امیدوارم.

مژگان تکیه زد و نگاهش را به حمید دوخت. امیرپاشا سر بلند کرد و وحید را مقابلش دید که به او زل زده بود و سرخی گونه‌اش نشان از حال پریشانش داشت و می‌دانست حتماً دوست دارد موضوع صحبت‌های یواشکی آن دو را بداند.

اما مثل خودش رفتار کرد و نگاهش را از او گرفت و به حمید داد.

بعد از ساعتی که هوا سردتر شد و باران شدت بیشتری گرفت، همه به کمک هم وسایل را جمع کردند و به منزل مهین خانم بردند تا بشویند.

وحید به منزل رفت و خودش را با لپ‌تاپش سر گرم کرد. مژگان هم پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و در تنهایی خود به صدای باران گوش کرد.

صبح روز بعد باران بی‌امان می‌بارید و قصد بند آمدن نداشت.

مژگان از منزل بیرون آمد و چترش را باز کرد. نگاهی به آسمان کرد و وقتی سرش را پایین آورد چشمش به وحید افتاد که با سرعت سمت او می‌آمد.

رویش را از او گرفت و راه افتاد.

وحید هم مژگان را دیده بود و با چتر بزرگش سمت خروجی باغ حرکت می‌کرد.  
مژگان از باغ بیرون رفت و سوار ماشین امیرپاشا شد و هنگام بستن چترش وحید  
را دید که از باغ خارج شد و در را بست.

مژگان در ماشین را بست و گفت:

- صبح بخیر.

- صبح بارونیت بخیر، خوبی؟

- خوبم.

او کمر بند را کشید و بست که وحید هم آمد و در عقب را باز کرد و نشست و بعد از  
بستن چترش در را بست و گفت:

- سلام، صبحت بخیر امیرپاشا.

- سلام، صبحت بخیر وحید جان.

مژگان جواب نداد چون فهمید روی صحبت وحید با امیرپاشا است. نمی‌فهمید چرا  
وحید با آن دو همراه شده است.

امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- به سلامتی قبول شده؟

- آره.

- چقدر خوب، بهت تبریک میگم.

- ممنون داداش.

- کی بیاییم برای رونمایی و امضا گرفتن.

- ان شاء الله هر وقت چاپش تموم شد.

- به امید اون روز.

- مرسی.

- حالا داری میری برای بستن قرارداد پس؟

- بله.

امیرپاشا سرش را بالا و پایین انداخت.

مژگان فهمید کتاب ترجمه شده‌ی وحید برای چاپ مورد قبول انتشارات قرار گرفته است. خواست تبریک بگوید ولی جلوی دهان خود را گرفت مبادا باز شود.

می‌ترسید وحید جوابش را ندهد و خورد شود.

باران به شدت بر شیشه فرود می‌آمد و صدایش در اتاقک ماشین پیچیده بود.

امیرپاشا وحید را در آینه نگریست و گفت:

- پس مترجم هم شدی!

- بله، همه چیز آروم آروم.

امیرپاشا نگاهی در آینه انداخت و با لبخند شیطنت باری گفت:

- آروم آروم دوست داری؟

وحید رو به جلو خم شد و خود را بین دو صندلی جلو انداخت و دستش را روی شانهِ امیرپاشا انداخت و گفت:

- آره، همه چیز آروم آروم خوبه!

و بعد با دو انگشت لب امیرپاشا را کشید. امیرپاشا خندید و صورتش را پس کشید و گفت:

- بی‌شرف!

وحید خندید و مژگان که از شیطنت مردانه‌ی آن دو سرخ شده بود سریع خود را با گوش‌اش مشغول کرد.

وحید شانه‌ی امیرپاشا را فشرد و گفت:

- ملایم، آرام، آهسته...

امیرپاشا خندید و گفت:

- حالا اول صبحی من رو بی‌سیرت نکنی کثافت!

وحید از ته دل خندید و سرش را روی تکیه‌گاه صندلی او گذاشت. امیرپاشا دست وحید را کنار انداخت و گفت:

- به روش‌های دیگه هم فکر کن، لاکپشت‌وار همیشه هم جوابگو نیستا!

وحید دست‌هایش را روی سینه‌ی امیرپاشا به هم قفل کرد و گفت:

- معلومه ضربتی، سریع و خشن دوست داری!

امیرپاشا فرمان را رها کرد و دست‌های وحید را از هم باز کرد و خندان گفت:

- تو همیشه همینقدر عوضی بودی و رو نکردی؟

- پیش نیومده بود باهات تبادل نظر کنم که بیشتر با خصوصیات هم آشنا بشیم.

وحید تکیه کرد و امیرپاشا همانطور که می‌خندید گفت:

- ای بی‌همه چیز!

وحید غش‌غش خندید و آرنجش را به کنار پنجره تکیه زد و نگاهش را سمت مژگان کشید که در سکوت در خود مچاله شده بود.

امیرپاشا خطاب به مژگان گفت:

- یادم باشه یک شیشه کافور بگیرم بدم به زن‌دایی بریزه تو غذاش.

وحید لبخندش مودی شد و زودتر از مژگان گفت:

- حتماً این کار رو بکن، زنگ بزن شیراز که مائده خانم کافور سفارشی بفرسته!

امیرپاشا نگاهی در آینه انداخت و مژگان نگاه متعجب و پرسشی‌اش را به او سپرد.

- وحید با این یکی شوخی نکن که نمی‌خوام سرزبون بیفته.

وحید جلو کشید و گوشی‌اش را روشن کرد و روی دوربین جلو انداخت. دستش را دراز کرد و طوری تنظیم کرد که هر دو در تصویر بیفتند و گفت:

- سلام نازگل جون، اینجا خیابونای بارونی شهر مونه، اینم امیرپاشا، سلام کن!

امیرپاشا که فکر می‌کرد موضوع جدی است سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- سلام عزیزم.

وحید رو به دوربین گفت:

- امیرپاشا خیلی دوستتون داره، به مائده خانم سلام مخصوصش رو برسون.

و بعد دستش را عقب کشید و بلند خندید. امیرپاشا حرصی گفت:

- ای درد!

مژگان که کاملاً داغ شده بود و سرخی صورتش مشهود بود برای تمام کردن موضوع گفت:

- یک حرفی باهات داشتم، می‌خوام اجازه‌ی کاری رو ازت بگیرم اگر بشه.

گوش‌های وحید تیز شد. نمی‌فهمید چه کاری است که باید امیرپاشا اجازه‌ی آن را بدهد.

حس کرد مژگان خیلی به امیرپاشا نزدیک شده است.

- چیه؟ بگو ببینم!

- دو روز دیگه تولد نکیساست، می‌خوام برایش یه تولد کوچولو بگیرم خانواده خودمون دور هم باشیم. فقط می‌خواستم اگر راضی باشی و فکر می‌کنی اشکال نداره!

- چه اشکالی داره؟ اتفاقاً این روزا همه به این شادیا احتیاج داریم، پیشاپیش تولدش رو تبریک میگم، دعوت‌م بدی حتماً میام.



- ازت ممنونم.

وحید دستش را روی لبش کشید و در سکوت به تولد نکیسا اندیشید. حالا که با مژگان حرف نمی‌زد تولد او بود و مسلماً مژگان دعوتش نمی‌کرد. قیافه‌ی پکر آن لحظه‌اش دیدنی بود و دلش می‌خواست بگوید: «مژی، برای تولد نکیسا رو من حساب کن.» وقتی به مقصد رسیدند، وحید تشکر کرد و در را گشود، حین پیاده شدن چیزی یادش آمد، رو به امیرپاشا گفت:

- راستی! منظور همه‌ی حرفای من روند انجام کارای زندگی بود که باید آرام و آهسته و با طمأنینه پیش بره، کافور رو بخر مغز منفیات رو باهش بشور کمی مثبت تحلیل کنه.

و بلند خندید و پیاده شد و چترش را باز کرد. در را بست و حین دور شدن دستش را در هوا تکان داد. امیرپاشا که مات شده بود از شیشه رفتن او را نگریست. رو به مژگان کرد که او هم مات بود. خندید و گفت:

- ببین چطوری ضایع‌مون کرد، این زبونش شیش متره تا حالا رو نکرده!

مژگان لبخند زد و سکوت جوابش بود. امیرپاشا او را جلوی شرکت پیاده کرد و بعد خودش به کلانتری رفت و در مورد شهیاد پرس‌وجو کرد که به او گفتند شهیاد را پیدا نکرده‌اند و به محض دستگیری‌اش او را خبر می‌کنند.

امیرپاشا از کلانتری خارج شد. کمی ذهنش درگیر شرایط بود. باید به شهیاد یک گوشمالی حسابی می‌داد.

مژگان وقتی کیفش را روی میز گذاشت و سیستمش را روشن کرد یکدفعه گوشه‌اش شروع به زنگ خوردن کرد.

صفحه را نگریست و با دیدن اسم شهیاد تمام بدنش یخ کرد. دستش به لرزش افتاد. دگمه را زد تا صدای گوشه را خفه کند.

به سیستم خیره شد، او دوباره زنگ زد. این بار گوشی را بی صدا کرد و با حالتی از وحشت آن را درون کیفش انداخت.

هر کار می کرد نمی توانست حواسش را جمع کارش کند. احساس ضعف می کرد و اتاق به آن بزرگی برایش تنگ و خفه کننده شده بود.

سرش را پایین گرفت و دست هایش را به هم مالید و زیر لب بر شهیاد لعنت فرستاد. در بازویش احساس درد داشت. حالش اصلاً خوب نبود. این روزها از شدت نگرانی درد در دست و گردنش می پیچید.

سرش را به دستش تکیه زد و نفهمید چقدر ذهنش مشغول بود و به همان حال ماند که صدای خانم فخاری را شنید:

- حالتون خوبه مهندس نیکخواه؟

مژگان سر بلند کرد و گفت:

- خوبم، در خدمتم!

او چند برگه روی میز گذاشت و گفت:

- مهندس امیری دادن که مطالعه بفرمایید.

- چشم.

- بی بلا خانم مهندس.

او رفت و روی میز بقیه هم از همان برگه ها گذاشت. مژگان به سراغ کیفش رفت و آن را باز کرد. هنوز هم داشت زنگ می خورد. با ترس گوشی را برداشت. آنقدر زنگ خورده بود که داغ کرده بود.

وقتی صفحه را نگریست دید شهیاد دست بردار نیست.

با نگرانی بالای دست خود را گزید. حرکات مضطربش دست خودش نبود. قلبش آنقدر تندتند می زد که نفس کم آورده بود.

فشار روانی رویش آنقدر زیاد بود که نفهمید کی گوشی به اندازه‌ی یک بلوک بتونی در دستش سنگین شد و روی زمین افتاد.

سرش گیج رفت و پرده‌ی سیاهی جلوی چشمش را پوشاند. بدون اینکه متوجه شود با صورت روی میز سقوط کرد.

خانم سعیدی و خانم محبوب سمت او دویدند و سرش را از روی میز بلند کردند و چند ضربه در صورتش زدند.

آن‌ها خانم فخاری را صدا می‌زدند تا هر چه زودتر یک لیوان آب قند به دستشان برساند.

از جیغ و داد آن دو همه جمع شدند. امیرپاشا با سر و صدایی که به گوشش رسید از اتاقش خارج شد و خود را به اتاق آن‌ها رساند و پرسید:

- چی شده مهندس محبوب، اینجا چه خبره؟! -

- خانم نیکخواه حالشون به هم خورده.

چشم‌های او گشاد شد و جلو رفت و وقتی بقیه را کنار زد مژگان را بی‌هوش دید. جلو رفت و صدا زد:

- مژگان، مژگان خوبی؟ -

او رو به خانم فخاری گفت:

- برو دکتر مهدی‌زاده رو صدا بزن بیاد سریع.

- چشم.

خانم فخاری به سرعت رفت و خود را به جلوی واحد او رساند. موضوع را برای منشی او توضیح داد. منشی به اتاق رفت و از بیمار عذرخواهی کرد و از دکتر خواست به واحد مهندسین برود.

دکتر نسخه‌ی مریض را نوشت و بعد از برداشتن وسایلش همراه با خانم فخاری مطب را ترک کرد و به واحد امیرپاشا رفت. با دیدن جمعیت گفت:

- چه خبره، خلوت کنین اینجا رو.

همه از اتاق بیرون آمدند و جلوی در ایستادند و مژگان را نگریستند. دکتر مشغول معاینه‌ی او شد و پرسید:

- باردار نیست؟ کسی خبر داره؟

امیرپاشا گفت:

- خیر دکتر!

- از کجا مطمئنین؟

- دختر داییمه دکتر.

- همسرش که نیستین! یا دوست صمیمیش!

- باردار نیست، مطمئنم.

دکتر او را برانداز کرد و فشارش را گرفت و گفت:

- فشارش خیلی پایینه.

رو به خانم فخاری گفت:

- برو بالا به منشی من بگو یه سرم قندی نمکی بفرسته پایین.

- چشم.

او رفت و امیرپاشا نگران دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- لازم نیست ببرمش بیمارستان؟!!

- حتماً لازم بود، ولی یه سرم بگیرن بهتر میشن.

امیرپاشا یک قدم کنار آمد که پایش روی چیزی رفت. سرش را پایین گرفت و با دیدن گوشی مژگان خم شد و صفحه‌ی شکسته آن را نگریست. با افتادن نام شهیاد بر روی صفحه صورتش از عصبانیت گر گرفت. فهمید حتماً باز مزاحمت‌های شهیاد باعث ترس او شده است.

به اتاق خودش رفت و نشانگر سبز را کشید و جواب داد:

- مرگ!

سکوت جوابش بود. با عصبانیت گفت:

- دستم بهت برسه پوست از کله‌ات می‌کنم شهیاد.

او خندید و گفت:

- جان، جان، چقدر عصبی بودن بهت میاد پاشا. نقاشی روی ماشینت چطور بود؟

- صدتا از اون ماشینا فدای سر نکیسا ولی تو یکی برای اذیت و آزارات ادب میشی، بچرخ تا بچرخیم.

- من چیز زیادی نمی‌خوام پاشا، من زخم رو می‌خوام برگرده سر زندگی‌اش. دوستش دارم، عاشقشم، روانی اونم. همین چند ماه هم نبودنش رو با بدبختی تحمل کردم. بهش تعهد می‌دم دیگه اذیتش نکنم.

- فکر برگشتنش رو از کله پوکت بیرون بنداز.

- فکر کردی می‌ذارم بیفته دست لاشخوری مثل تو. زنت مرده حالا زن منو کشوندی دفترت واسه چی؟

اون روز تعجب کردم دور و بر محل کار تو دیدمش. یه حسی بهم می‌گفت که خبری هست.

فکر کردی می‌ذارم دستت بهش بخوره؟ شیرینیای مژگان هنوز واسه منه پاشا. مژگان حالا حالاها باید به من سرویس بده، نه هیچکس دیگه. نمی‌ذارم!

امیرپاشا فکش را روی هم فشرد و گفت:

- روانی که هستی درش شکی نیست، ولی اون دهن کثیفت رو ببند و اگر نه دستم بهت برسه خودم برات گل می‌گیرم. ما دیگه جنازه‌ی مژگان هم رو دوشتم نمی‌ندازیم.

اون خیلی وقته زن تو نیست و هیچ نسبتی باهات نداره، زندگی مژگان و انتخابش به خودش مربوطه ولی تو هنوزم همون بیمار روانی هستی که فکر

می‌کنی من چون زخم مرده مژگان رو آوردم پیش خودم. البته حتی اگر اینطور بود هم به تو مربوط نیست چون تو هیچ حقی به مژگان نداری.

- دهنتم رو ببند مادر...

امیرپاشا گوشه‌ی را از خود دور کرد و بعد از اینکه شهیاد حسابی فحاشی کرد گوشه‌ی را به گوشش نزدیک کرد و با خونسردی گفت:

- می‌دونم همه‌ی اینا رو به خودت گفتم ولی لازم نیست حرومی بودنت رو بیشتر برام شرح بدی، توضیح دادن خودت کافیه، مردی رو در رو بیا. مثل همیشه فرار نکن بی‌بته.

و بعد ارتباط را قطع کرد و سیم‌کارت مژگان را از گوشه‌ی بیرون کشید و آن را شکاند.

دو دقیقه بعد گوشه‌ی امیرپاشا زنگ زد. باز هم شهیاد بود. جواب داد:

- مثل اینکه بدجور خارش گرفتی و می‌خوای بخارونمت!

- پشیمونت می‌کنم پاشا، بزرگی تو فقط واسه فک و فامیلته و اون فرخنده‌ی ج...! فرخنده کورخونده که فکر کرده می‌تونه تو رو کنار دخترش ببینه، شکمت رو سفره می‌کنم...

امیرپاشا بی‌حوصله میان حرفش آمد و گفت:

- زیادی واقواق کردی حیوون، حوصله‌ات رو ندارم، مردی رو در رو بیا.

و بعد ارتباط را قطع کرد و به اتاق نزد مژگان برگشت. او از دکتر مهدی زاده تشکر کرد. دکتر سر فرود آورد و گفت:

- این سرم رو بالا نگهدارید. یه خورده دیگه حالش جا میاد.

خانم محبوب آن را آویزان کرد و دکتر رفت. بقیه به سر کارشان رفتند و امیرپاشا روی یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت.

به مژگان و رنگ پریده‌اش نگاه کرد. دلش برای او می‌سوخت. قریب به هشت سال چیزی جز درد و رنج عایدش نشده بود. به او حق می‌داد از این مرد با این اخلاق مشمئز کننده بترسد. او مرد عاقلی نبود. یک مرد دیوانه و بی‌ادب بود که می‌خواست با کارها و رفتارش آن‌ها را دیوانه کند و باعث ایجاد عکس‌العملشان شود.

امیرپاشا از جایش برخاست و خطاب به خانم محبوب گفت:

- مراقبش باشین. من تا جایی می‌رم و برمی‌گردم. دیر کردم اجازه ندین تحت هیچ شرایطی تنها از ساختمون خارج بشه.

و بعد یک شماره روی برگه‌ی روی میز خانم محبوب نوشت و گفت:

- آقای وحید نیکخواه... دیر کردم زنگ بزنید بیاد دنبالش، همین نزدیکی‌هاست احتمالاً.

- چشم جناب مهندس.

امیرپاشا از ساختمان خارج شد و سوار ماشینش شد و به سرعت سمت منزل پدری شهیاد رفت.

در زیر آن باران بی‌امان به سرعت می‌تاخت و توجهی به شلوغی خیابان‌ها نداشت. مژگان برایش عزیز بود. عزیز مانند الهام و آرزو. اگر خار به پایش می‌رفت خودش آن را بیرون می‌کشید.

بارها با شهیاد درگیر شده بود و او همیشه از دستش فرار می‌کرد. شهیاد یک ترسوی بزدل بود که فقط آزدن مژگان را بلد بود و بس.

وقتی جلوی منزل پدر شهید توقف کرد پیاده شد و زنگ در را چند بار به شدت فشرد.

چند لحظه بعد پدر شهید جواب داد:

- کیه؟ سر آوردی؟

- امیرپاشام، اومدم سر ببرم، اون پسر الدنگت هست یا نه؟ آگه هست بفرستش پایین بگو پاشا منتظرته.

- پسرم اینجا نیست، چند شبه خونه نیومده. چی می‌خوای؟

- مزاحم ناموسم شده، مزاحم مژگان، اون بچه‌ای رو که می‌خواست بکشه یا بده بهزیستی رو از مژگان بگیره، داره آزارش میده، مرد بود، غیرت داشت رو زن دست بلند نمی‌کرد، خون مرد تو رگاش داشت بچه‌اش رو ناقص نمی‌کرد، شرف داشت بچه‌ی بی‌چاره رو بزرگ می‌کرد...

- مجبور نبود بچه‌ی معلول رو بزرگ کنه و حتماً زنش مشکل داشت که دست روش بلند می‌کرد!

- عه؟ پس زن و دختر شما مشکل دارن که هی دم به دقیقه میرن زیر مشت و لگد شما!

- حرف دهنتم رو بفهمی بی‌ناموس.

- بی‌ناموس تویی و اون پسر بی‌همه چیزت. بهش بگو ولس نمی‌کنم، در به در دنبالش می‌گردم، زیر زمین هم بره پیداش می‌کنم.

- ازت شکایت می‌کنم...

- هر چی بزرگتره بردار بخور، کلانتری در به در دنبالشه، من تازه گرم شدم برای دعوا. بگو جامو بلده بیاد واگر نه خودم پیداش می‌کنم.

و بعد راه افتاد و به محل کار شهید رفت. سراغش را از مدیر آنجا گرفت و او جواب داد مدتی است که به آموزشگاه نرفته است و از کلانتری به سراغش آمده‌اند. امیرپاشا



از آموزشگاه هم بیرون زد و به سراغش در جاهایی همچون کافه‌ها و باشگاه‌هایی رفت که قبلاً رفت و آمد می‌کرد و دوستانی داشت و پاتوقش بود.

کسی از او خبر نداشت و همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند.

وحید که توسط خانم محبوب فراخوانده شده بود وارد شرکت امیرپاشا شد. او با عجله از منزل خودش را به محل کار امیرپاشا رسانده بود. هر چه به امیرپاشا زنگ می‌زد جوابش را نمی‌داد، برای همین نگران خود را به شرکت رساند. سمت میز خانم فخاری رفت و گفت:

- با من تماس گرفتین که پیام اینجا؟ مهندس امیری کجاست؟

- مهندس امیری سفارش کردن زمان تعطیلی شرکت اگر خودشون برنگشتن با شما تماس بگیریم که بیابین سراغ مهندس نیکخواه.

- چی شده مگه؟

- امروز یک کم حالشون به هم خورد. الان هم چندان خوب نیستن، خواستن برن خونه که با اصرار نگهشون داشتیم تنها نرن.

- کجان مهندس نیکخواه؟

خانم فخاری سمت اتاق اشاره کرد و وحید را همراهی کرد. وقتی وحید وارد اتاق شد سلام کرد و با دیدن صورت رنگ پریده‌ی مژگان که به تکیه‌گاه صندلی چرمش تکیه داشت و پلک بسته بود دلش فرو ریخت.

رو به خانم فخاری گفت:

- چشون شده؟

- فشارشون افتاده بود. می‌گفت دستم و گردنم درد می‌کنه. شاید دردای عصبی باشن. شما برادرشونین؟

- خیر!

- پس...

وحید سمت مژگان رفت و خم شد و صدا زد:

- مژگان! مژگان!

مژگان آهسته پلک گشود. با دیدن وحید فکر کرد خواب است و یا توهم می‌زند و اشتباه می‌کند!

- حالت خوبه؟

اشک به سرعت در چشم‌های او جهید. باورش نمی‌شد وحید به سراغش آمده است و حالش را جویا می‌شود.

وحیدی که رویش را از او می‌گرفت و صدایش را از او دریغ می‌کرد. برای کنار وحید بودن دلش بی‌قراری می‌کرد. برای اینکه حامی او با تمام قدرت او را در بر بگیرد و اجازه ندهد کسی به او آزار برساند و یا زور بگیرد.

فرشته‌ی نجاتش مقابلش بود. با اینکه از مژگان صد بار ضربه خورده بود باز هم در یک شرایط اسفناک خود را به او رسانده بود. در ذهن خود اندیشید چقدر خوب است که وحید همیشه در بدترین شرایط او حضور دارد و خودش چقدر بد است که این بودن‌ها را قدر نمی‌دانست و با آن‌ها درست برخورد نمی‌کرد!

با بغض و اندوه چشم‌های مشکی وحید را که نگرانی در آن موج می‌زد نگریست و گفت:

- خوب نیستم.

- پاشو بریم خونه.

مژگان خواست از صندلی جدا شود ولی نتوانست. سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد. دو سانت از صندلی فاصله گرفت و دوباره روی آن افتاد. وحید آهسته گفت:

- خیلی خوب، تکون نخور. خودم وسایلت رو جمع می‌کنم.

وحید مشغول جمع کردن وسایل مژگان شد. خانم سعیدی و خانم محبوب که فکر می‌کردند وحید همسر مژگان است با شادی او را نگاه می‌کردند و برای نگرانی آن مرد قند در دلشان آب می‌شد.

وحید خطاب به خانم سعیدی گفت:

- نمی‌دونین از کی حالشون بد شد؟

خانم محبوب زودتر از او پاسخ داد:

- انگار از وقتی اومدن تو چندان حالشون خوب نبود. وقتی نشستن سرشون رو به دستشون تکیه کرده بودن و اصلاً توانایی کار کردن نداشتن، یهو گوشی از دستشون افتاد و از حال رفتن.

وحید صورت رنگ پریده‌ی مژگان را نگریست و پرسید:

- صبح اومدی چیزی خوردی؟

مژگان با حال بد و پلک‌های بسته سرش را بالا و پایین انداخت. وحید کیف او را برداشت و جلورفت و زیربازویش را گرفت و گفت:

- پاشو بریم.

مژگان به کمک او برخاست و گیج و منگ قدم‌های آهسته برداشت.

همکارانشان به وحید سفارش می‌کردند او را به بیمارستان ببرد و مراقبش باشد تا استراحت کند.

وقتی نزدیک در خروجی رسیدند خانم محبوب به کنار وحید رفت و نگاهی به مژگان کرد و گفت:

- دکتر گفتن ممکنه همسرتون باردار باشن، حتماً ازشون آزمایش بگیرین.

وحید به دهان خانم محبوب چشم دوخت و تا بناگوش سرخ شد با این حال سر فرود آورد و گفت:

- ممنونم، چشم.

- پس اگر جواب مثبت بود منتظر شیرینی هستیم.

- به روی چشم.

مژگان گیج و منگ به خانم محبوب نگاه کرد و بدتر از شنیدن این جمله بدنش به لرزش در آمد. از وحید خجالت می‌کشید و دوست داشت زودتر فرار کند. فکش شل و بی‌حس شده بود و توانایی حرف زدن هم نداشت.

وحید خداحافظی کرد و مژگان را سمت آسانسور برد. دگمه را زد و کمی منتظر شدند. با باز شدن در وحید، مژگان را به درون هدایت کرد.

آنقدر حال مژگان بد بود که پاهایش سست شد و نزدیک بود کف آسانسور بیفتد که وحید سریع دستش را دور کمر او انداخت و تکیه‌اش را به خود داد.

مژگان خود را درست در آغوش وحید می‌دید. وحید او را محکم گرفته بود و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشته بود و او عطر تلخ وحید را به مشام می‌کشید.

وقتی از ساختمان خارج شدند مژگان را در جلوی ماشین پدرش سوار کرد و وسایل او را روی صندلی عقب گذاشت. خودش هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و دوباره با امیرپاشا تماس گرفت و موضوع را پرسید.

امیرپاشا با عصبانیت همه چیز را توضیح داد و گفت حالا دنبال شهیاد می‌گردد. وحید او را از این کار بازداشت و سرزنشش کرد و خواست به منزل برگردد تا در موردش حرف بزنند.

- گوش کن... گوش کن پاشا! انقد داد نزن من شهیاد نیستم که داری سر من داد می‌زنی! همین حالا تمومش کن و برگرد خونه، اونجا می‌بینمت و با هم صحبت می‌کنیم.

- وحید تا پیداش نکنم...

- پاشا! داری سختش می‌کنی، توی این شرایط این حرکت تو غلطترین کاره.

- چرا؟

- چون اگر پیداش کنی و دعواتون بشه از لحاظ قانونی تو مقصری که سراغش رفتی. پس لطفاً در دسر نتراش و برگرد خونه منتظرم.

- وحید نمی‌دونی چه فوحشایی داد باید حقش رو بذارم کف دستش.

- پاشا! مگه من با تو نیستم؟! همین الان برگرد خونه باید صحبت کنیم.

امیرپاشا چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه.

- خوبه!

وحید بعد از قطع ارتباط ماشین را به حرکت درآورد و نیم‌نگاهی به مژگان انداخت و حالا می‌فهمید چرا تا این حد عجولانه جواب منفی را در صورتش کوبانده است.

وحید در سکوت به بیمارستان رفت. تمام طول مسیر ذهنش درگیر شرایط پیش آمده بود و دلش رو در رویی با شهیاد را می‌خواست. این بار دوست داشت خودش او را پیدا کند و حسابش را برسد.

مژگان به وحید فکر می‌کرد و برگشتنش. از خود می‌پرسید چه چیزی او را دوباره به ایران کشانده است اما سکوت سنگین و طولانی وحید او را می‌ترساند. تمام طول مسیر وحید در سکوتی عمیق فرو رفته بود و متفکر موهایش را به هم می‌زد.

وقتی جلوی بیمارستان توقف کرد مژگان نگاهی به در ورودی کرد. وحید ماشین را خاموش کرد و پیاده شد و در سمت او را باز کرد و گفت:

- بیا، پیاده شو.

مژگان به چشم‌های وحید نگاه کرد. هیچ حالتی از محبت یا خشم را در آن تشخیص نمی‌داد. آهسته گفت:

- بریم خونه.

وحید با همان جدیت در صدا و کلامش گفت:

- باید بفهمیم حال بچه خوبه یا نه؟

مژگان که به شدت گردن درد داشت ادیتش می‌کرد به وحید خیره شد. لودگی او در زیر نگاه و صدای جدی‌اش را در آن شرایط نمی‌فهمید.

وحید دستش را جلو برد و گفت:

- دارم خیس می‌شم، بیا دیگه.

مژگان توانایی حرکت نداشت. وحید جلو رفت دستش را از پشت کمر او رد کرد و با دست دیگر بازویش را گرفت و او را پایین کشید.

با پایش در را بست و روی دگمه زد. با صدای ماشین، مژگان را با خود حرکت داد. وحید در عمق وجودش نگران مژگان بود و قلبش به شدت می‌زد. نمی‌فهمید چرا او به این شکل ضعف عضلانی دارد.

مژگان را به درون بیمارستان برد و روی یک صندلی نشانده و گفت:

- بشین تا بر می‌گردم.

او رفت و برایش ویزیت گرفت و برگشت و کنارش نشست. تکیه کرد و به مقابلش خیره شد.

مژگان هم تکیه کرده بود و نگاه بی‌رمقش به یک نقطه‌ی نامعلوم بود.

هیچکدام نمی‌توانست سکوت را بشکند و از چیزی که ذهنشان را مشغول کرده است صحبت کنند.

به ناچار فقط رفت و آمد مردم را نگاه می‌کردند. بعد از اینکه نوبتشان شد و منشی آن‌ها را صدا زد وحید کمک کرد تا مژگان به اتاق دکتر برود.

وحید او را روی صندلی نشانده دکتر با دیدن رنگ پریده‌ی مژگان گفت:

- چی شده عزیزم؟

- آقای دکتر ایشون مدتی‌ه تحت فشار عصبی زیاد هستن، امروز بی‌هوش شدن و با تجویز دکتر یه سرم گرفتن اما توانایی سر پا ایستادن و حرکت رو ندارن.

- باردار نیستن؟

وحید با نگاه به مژگان گفت:

- نه.

- آزمایش دادن؟

- لازم نیست، مطمئنیم.

- کمک کنین روی تخت دراز بکشن.

وحید جلو رفت و مژگان را بلند کرد و سمت تخت برد. مقابل او ایستاد و نگاهش کرد. دست‌هایش را زیر بغل او انداخت و با یک حرکت بلندش کرد. مژگان را روی تخت نشانده و خم شد و کفش‌هایش را از پایش در آورد. بعد هم راست شد و شانه‌های او را گرفت و کمک کرد دراز بکشد.

دکتر آمد و وحید کنار رفت. او مشغول معاینه شد و دست و پای مژگان را معاینه کرد. دستش را در دست مژگان گذاشت و گفت:

- فشار بده.

مژگان سعی کرد دست دکتر را فشار بدهد. آنقدر فشار دست مژگان بی‌جان بود که دکتر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- سرگیجه دارین؟

- بله.

- کجاست درد داره؟

- دستم، گردنم، پاهام بی‌حس هستن، گاهی اصلاً پاهامو حس نمی‌کنم و حتی انگار بلد نیستم قدم بردارم.

دکتر سر فرود آورد و گوشی را به گوشش گذاشت و صدای ضربان نامنظم قلب او را شنید.

بعد هم رفت و پشت میز نشست و مشغول نوشتن نسخه شد و وحید کمک کرد مژگان از تخت پایین برود.

- یک آزمایش خون و یک ام.آر.آی براتون نوشتم که حتماً انجام می‌دین و جوابش رو برام میارین؟

- تشخیصتون چیه دکتر؟

- احتمال ام‌اس میدم ولی فقط یه احتمال می‌مونه تا گرفتن جواب آزمایشا.

وحید با چشم‌های گشاد شده به مژگان نگاه کرد. مژگان نگاه غمگینش را چرخاند و وحید را نگریست.

- بیا اینجا عزیزم.

وحید غمگین جلو رفت و کمک کرد مژگان برخیزد. کفش‌های او را به پایش پوشاند و زیر بازویش را گرفت.

او را مقابل دکتر نشانده.

دکتر فشار او را گرفت و گفت:

- الان فشارت خوبه. نگران نباشین، این آزمایش برای اینه که مطمئن بشیم این بیماری نیست.

وحید تشکر کرد و نسخه‌ها را برداشت و زیربازوی مژگان را گرفت و او را به ماشین برگرداند. وقتی خودش هم سوار شد دستش را به صورتش کشید و چون حالش خوب نبود کمی در سکوت به مقابلش نگاه کرد.

- حتی نمی‌توانست باور کند مژگان درگیر این بیماری شده است. نمی‌خواست او را رنجور و بیمار ببیند.



عصبی بود، خسته بود، بی‌قرار بود و دلش می‌خواست یک طوری خودش را خالی کند. به مژگان برای قلبش احتیاج داشت و دلش نمی‌خواست این اول کار با شنیدن خبر بیماری او همه‌ی آرزوهایش بر باد بروند.

آمده بود که او را مال خود کند، نیامده بود که ببیند مشکلی به مشکلاتشان اضافه شده است. مژگان نفس عمیقی کشید و بی‌حوصله از ایستادن در خیابان گفت:

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

وحید جواب نداد، دلش نمی‌خواست مژگان صدای بغض‌آلود او را بشنود. مژگان با دردی که در گردنش بود رویش را به بیرون کرد. می‌دید که وحید هنوز هم با او حرف نمی‌زند.

وحید دستش را محکم به صورتش کشید و بغضش را فرو خورد و با صدای سنگینش گفت:

- مادر همه‌ی مریضی‌ها غصه خوردن و استرسه. دست بکش از این حرص خوردن و استرس.

- ته همه چی مرگه.

وحید عصبی گفت:

- تهش آره تو هنوز اول راهی، خیلی تا تهش مونده.

هر دو سکوت کردند. مژگان منتظر بود تا وحید حرفی از جواب ردش به او بزند، گله کند و یا دلیلش را بپرسد. اما وحید سوییچ زد و ماشین را روشن کرد. از پارک درآمد و حرکت کرد.

مژگان بیرون را تماشا می‌کرد. وحید هم در سکوت موهایش را به بازی گرفته بود.

مژگان آهسته گفت:

- وحید!

- بله!

- با من قهر نباش.

وحید نیم‌نگاهی به نیم‌رخ مژگان انداخت و گفت:

- مگه برات فرقی هم داره؟

- نداره؟

- نمی‌دونم، تو باید بگی.

مژگان با نگاهی که غم در آن موج می‌زد، بغض کرده گفت:

- چند ساله با کسی از بچه‌های فامیل گردش نرفتم! با الهام، آرزو، حمید و مجید، امیرپاشا...

وحید فقط اسم خود را نشنید. نگاهی به آینه بغل کرد و در خیابان بعدی پیچید.

- یا حتی با تو.

وحید او را نگریست و دید که مژگان درد می‌کشد. از حالت چهره و مچاله شدنش در خود فهمید.

- درد داری؟

مژگان پلک گشود و گفت:

- هیچ اهمیتی نداره.

- برای من داره!

مژگان رو به او کرد. وحید آهسته گفت:

- تو خوب شو، ما همه با هم می‌ریم گردش، هر جایی که بخوای.

مژگان رو به او بی‌رمق گفت:

- والیبال هم بازی می‌کنیم؟ قول میدم به حرفات گوش کنم.

مژگان این را گفت و اشک با فشار از چشمش بیرون زد و گریه کرد. وحید او را نگریست. فهمید مژگان تقریباً هذیان می‌گوید. یاد گذشته افتاده بود و روزی که در بین بازی والیبال وحید سعی کرده بود چشم او را باز کند.

وحید دستش را بلند کرد و دست مژگان را گرفت و گفت:

- باشه، آروم باش.

و تا رسیدن به مقصد وحید در سکوت و میان افکار پر آشوبش رانندگی کرد. وقتی به منزل رسیدند ماشین را به درون باغ برد. امیرپاشا هم رسیده بود. ماشین را پشت ماشین او پارک کرد و پیاده شد و کمک کرد تا مژگان هم پیاده شود.

او را به جلوی در منزلشان برد و وقتی مانی در را باز کرد به کمک وحید شتافت و با هم مژگان را به درون اتاق بردند.

او را روی تخت نشانده و فرخنده خانم و الهام کمک کردند تا لباسش را عوض کند. وقتی همه بیرون آمدند و فرخنده خانم در را بست، امیرپاشا خطاب به داییش گفت:

- دیگه این شرایط سکوت نمی‌طلبه! باید خودمون یه درس حسابی بهش بدیم.

مانی مشتش را در میان دست دیگرش زد و گفت:

- خودم پیداش می‌کنم می‌دونم باهات چکار کنم.

وحید ابرو در هم کشید و نگاهی به جمع کرد. همه‌ی خانواده حضور داشتند.

- چی رو خودت بهش درس میدی؟ بچه شدی؟

امیرپاشا عصبی خطاب به وحید گفت:

- پس بذاریم هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟ مژگان رو ندیدی؟

- من هم به خاطر مژگان می‌گم بهتره کمی آروم باشیم و منطقی فکر کنیم.

- دیگه چه منطقی؟ زنگ می‌زنه تهدید می‌کنه، من رو، مژگان رو، نکيسا رو، خانواده رو...

- اون فقط بلده هارت و پورت کنه.

- اگر هارت و پورتش جدی شد چی؟ پس تا قبل از اینکه غلط اضافه‌ای بکنه خودمون باید پیداش کنیم.

- برادر من، چرا داری هیزم می‌ندازی تو آتیش بقیه؟

- هیزم چیه وحید؟ اون آدم ناموس ما رو تهدید می‌کنه.

- مژگان مریضه.

همه سکوت کردند. به دهان وحید چشم دوختند.

- امروز بردمش دکتر، بهم گفت احتمال ام‌اس هست. این مریضی از اضطراب و غصه میاد. ما نمی‌تونیم مثل شهیاد رفتار کنیم و بیشتر به این شرایط دامن بزنیم. باید خونسرد باشیم و خودمون رو کنترل کنیم. اضطراب حال مژگان رو بدتر می‌کنه. امروز اصلاً حتی نمی‌تونست راه بره.

- پس شما می‌فرمایین چکار کنیم؟

- کسی باهات درگیر نمی‌شه. بگو مگو و دعوا و اضطراب توی این خونه نمیاد. شهیاد به هر کس زنگ زد جلوی مژگان جواب نمیده، کسی دنبال شهیاد نمیره. کسی حق نداره درگیر بشه. چون یا می‌زنه یکی از شما رو می‌کشه یا شما یه آدم بی‌ارزش رو می‌کشین و بعد باباش شما رو بالای دار می‌کشه. بسپرینش به من.

- تو چکار می‌کنی؟

- یه کاری می‌کنم دیگه، فقط مثل شماها اوضاع رو بدتر نمی‌کنم.

آقا جلال خطاب به برادرش گفت:

- موضوع مژگان یکبار برای همیشه باید حل بشه. وحید حق داره، نباید عجلولانه کاری بکنیم که هممون پشیمون بشیم.

امیرپاشا با حرص گفت:

- چرا باید کوتاه بیاایم وقتی پاش رو از گلیمش درازتر کرده.  
وحید که روی ساعدهایش تکیه کرده بود راست شد و خطاب به او گفت:  
- کوتاه نماییم، پدرش هم در میاریم ولی نه از روشی که اینجا مرسومه.  
امیرپاشا با تعجب و سؤالی گفت:

- چی اینجا مرسومه؟

- اینکه هر کس خودش قانونه، قاضیه، دادگاهه، وکیله، خودتون حکم می‌دین خودتون هم اجرا می‌کنین، بعد سر یکی میره بالای دار و همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر بی‌گناهترین آدم شکسته میشه، کسی مثل مژگان.

آقا جمال با تعجب پرسید:

- خوب یعنی چی؟ پس باید چکار کنیم؟

- ما باید شهیاد رو بندازیم توی تله. توی تله‌ای که خودش برای ما باز کرده. اون از ترس مژگان قوی میشه، از کلافه کردن امیرپاشا لذت می‌بره، از اینکه فکر می‌کنه عمو و مانی مثل گذشته بی‌خیال مژگانن سؤاستفاده می‌کنه. باید حالا کاری کنیم جای فرار بیاد سمتمون بعد هم حین ارتکاب به جرم تحویلش بدیم.

امیرپاشا معترض گفت:

- زیادی فیلم می‌بینی!

- آره، که ندارم شماها خودتون رو بدبخت کنین.

باران شیشه‌ی ماشین را می‌کوفت و صدای برف پاک‌کن در اتاقک ماشین می‌پیچید.

- چکار کنیم شهیاد؟ همین‌جا بمونیم؟

شهیاد که چاقوی ضامن‌دار دستش را باز و بسته می‌کرد زیر لب گفت:

- پس وحید برگشته! اون سیریش مژگان بود و خیلی سنگ اندازی کرد که من باهانش ازدواج نکنم. حالا که ما طلاق گرفتیم دوباره برگشته. مردای خانواده‌ی امیری و نیکخواه دور زن من افتادن. پست فطرتا!

وحید کورخونده که فکر کنه به زن من می‌رسه. هیچوقت اجازه نمی‌دم مژگان مال اون بشه!

- نکیسا چی؟

- نکیسا برام مهم نیست. اون بیماره و جز دردرس چیزی نیست. اگر هم بخوامش برای جلب نظر مژگان می‌خوامش. اگر نکیسا نبود ما کارمون به طلاق نمی‌کشید.

- الان چکار کنم؟ برم یا بمونیم؟

- برو.

دوستش ماشین را به حرکت درآورد. شهیاد انگشتش را روی تیزی چاقو کشید و گفت:

- خوشم نمیاد که مژگان برگشته تو اون خانواده. همین چند ماه هم به حد کافی ازم دور مونده.

- باید مواظب باشی چون ازت شکایت کنن دوباره میری تو زندان.

- برم زندان پیام بیرون دوباره بدتر سرشون میارم، باید فاتحه دیدن مژگان رو بخونن.

امیرپاشا تکیه کرد و کلافه گفت:

- من که دیگه خسته شدم. مژگان رو اینطوری می‌بینم می‌خوام دق کنم.

چرا باید بذاریم اون عوضی این همه آزارش بده.

وحید که در همان ردیف کنار امیرپاشا نشسته بود رو به او کرد و گفت:

- دیگه نمی‌ذاریم، ولی خودمون هم توی دردرس نمی‌ندازیم، کاری که اون می‌خواد.

وحید به فرش نگاه کرد، در خود فرو رفت و آهسته گفت:

- مسلماً اون نمی‌دونه من برگشتم، خودم حسابش رو می‌رسم.

امیرپاشا او را نگریست و دلش خواست بداند او چه در سر دارد!

فرخنده خانم یک سینی چای آورد و دور گرداند که زنگ منزلشان به صدا درآمد. همه به هم نگاه کردند. مانی برخاست و جواب داد:

- کیه؟

- باز کنین، منم.

و بعد از شنیدن صدا دگمه را زد و گوشی را سر جا گذاشت و همانجا ایستاد و در خود فرو رفت. آقا جلال پرسید:

- کی بود مانی؟

مانی نفس هم عمیقی کشید و رو به جمع کرد و گفت:

- دوست مژگان.

و بعد از ساختمان بیرون رفت و در را بست و خود را به او رساند. همراه با یک دسته گل و یک جعبه‌ی کادوییچ شده سمت او می‌آمد.

در آن پالتوی صورتی که دور گردن و دست‌هایش خز داشت بسیار زیبا شده بود.

چتر صورتی گل‌دارش را روی سرش گرفته بود و با رسیدن مانی به مقابلش سرش را بالا کرد و گفت:

- سلام.

- سلام همراه خانم، خیلی خوش اومدین.

- ممنونم، باز هم مزاحمتون شدم.

مانی لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:

- شما هیچوقت مزاحم نیستین، رو چشم ما جا دارین.

و چشم‌هایش در دو چشم زیبای همراز دودو زد. همراز که به مانی خیره بود آهسته گفت:

- دست خودم نیست که باز هم به اینجا کشیده می‌شم. دلم برای مژگان تنگ میشه، برای نکیسا...

صورتش کمی سرخ شد و آهسته گفت:

- برای شما!

مانی لبخند زد و نگاهش را به پیش پایش کشید. هوارا به عمق ریه‌هایش فرستاد و بوی باران مشامش را نوازش کرد. یاد سایه که مدتی بود با هم قطع ارتباط کرده بودند در ذهنش چرخید. دنیایی فاصله با هم داشتند و همراز را در این دیدارهای کوتاه مدت نزدیکتر به خود حس کرد.

نگاهش را به چشم‌های همراز دوخت و آهسته گفت:

- من هم دلم می‌خواد بیشتر شما رو ببینم، پس بیشتر بیاین اینجا.

همراز لبخند زد و صدای برخورد باران با چترش زیباترین لالایی آن روز برای قلبش بود.

- می‌تونم شماره تلفنت رو داشته باشم؟

- بله، حتماً.

مانی گوشی‌اش را از جیبش در آورد و همراز شماره همراهش را گفت و مانی به او زنگ زد. با بلند شدن صدای گوشی همراز دگمه قطع اتصال را زد و گفت:

- این شماره منه.

- مرسی.

امیرپاشا به جلوی در آمد و با صدای بلند گفت:



- مانی!

- بله؟

- چرا خانم رو زیر بارون نگه داشتی؟ بیا دیگه!

- او مدم.

امیرپاشا نگاه دقیقی به آن دو انداخت و لبخند زد و به درون رفت و خنده‌کنان گفت:

- چقدر با دوست مژگان جیک تو جیکه!

همه‌ی جمع خندیدند. امیرپاشا سر جایش نشست و گفت:

- زن دایی خبراییه به سلامتی؟

- چی بگم مادر؟! با اون دختره سایه که رابطه‌اش رو تموم کرد. می‌گفت اخلاقش با اخلاق نمی‌سازه، توقعش بالاست من از پشش بر نمیام. به طلاق مژگان گیر می‌داد، می‌گفت طبقه‌ی بالای خونتون نمیام. مانی می‌گفت فقط دوسال تا دستم باز بشه، می‌گفت نه!

مادرت و سمیرا جون می‌دونن، ما بهش گفتیم نهایتاً بتونیم یه آپارتمان کوچیک برات بخریم می‌گفت نه.

خونه‌ی بزرگ و جای خوب می‌خوام. می‌تونستیم بخریم ولی مژگان هم سهمی داره و ما نمی‌تونیم هر چی داریم رو بدیم به مانی. خرج عروسی و خریدن خونه و...!

یه سهمی براش کنار گذاشتیم گفتیم کار کن، باقی‌اش رو خودت جور کن که جای بهتری بگیری ولی دختره صبر نداشت.

امیرپاشا دستش را به چانه‌اش کشید و گفت:

- پس چرا اینقدر دیر فهمید به درد هم نمی‌خورن؟

- زود فهمیده بود ولی مانی فکر می‌کرد از پیش برمیاد. کمی بعد دید دختره فقط بهونه می‌گیره و اینا راه و روش زندگی نیست. همه چیز رو آماده می‌خواست، دیگه طول کشید تا مانی دل ازش بپُره.

در باز شد و همراز به درون آمد و یکه خورده از حضور آن جمعیت سلام کرد.

همه از جا بلند شدند و به او جواب دادند و خوش آمد گفتند.

آرزو جلو رفت و دسته گل را از او گرفت و تشکر کرد. همراز جعبه‌ی کادوپبیچ شده را به سمت آرزو گرفت و گفت:

- این برای نکیساس.

- خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش می‌کنم.

و بعد او را به کنار مادرش برد و نشانده. مهین خانم با او خوش و بش کرد و مشغول سؤال پرسیدن از او شد و سمیرا خانم و الهام هم گاهی در بحثشان شرکت می‌کردند. امیرپاشا رو به وحید کرد و به هم لبخندهای مفهومی و شیطنت‌بار زدند.

حمید و مجید با بزرگترها مشغول بحث شدند.

آن دو مانی را بین خود نشانده. مانی نگاهش به سمت همراز می‌رفت و برمی‌گشت.

امیرپاشا دستش را روی شانیه‌ی مانی انداخت و گفت:

- عشق جدید مبارک.

وحید هم به او نزدیک شد و گفت:

- حالا قراره از این به بعد هر روز یکی رو بیاری خونه به اسم عشقت معرفی کنی؟

مانی نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- من که حرفی نزدم.

- چشمت خوب بلبل زبونی می‌کنه  
او صورت امیرپاشا را نگریست.

وحید از آن سمت گفت:

- خوشگله.

مانی رو به او کرد و گفت:

- کی؟

- اونی که نشسته بغل دست عمه مهین.

- زشته!

- نه اصلاً خیلی هم خوشگله.

- می‌گم زشته که در موردش نظر میدی.

امیرپاشا گفت:

- پس فقط تو نظر بدی؟ خوب خوشگله، خواهر داره؟

- من که چیزی نگفتم، نه نداره. می‌خوای بگیریش؟

- نه، واسه وحید می‌خوام.

وحید پرسید:

- خوب نظر شما چیه؟!

- من نظری ندارم.

- واقعاً؟!

امیرپاشا دستش را به یقه‌ی مانی کشید و گفت:

- نظرش رو به دختره اعلام کرده. از خودش بپرسیم نظر مانی در موردش چیه!

وحید ادامه داد:

- آره، زیر بارون و خلوت دو نفره اظهار نظر اشون رو کردن.

مانی کلافه گفت:

- ما که حرفی نزدیم.

امیرپاشا شانه‌ی او را فشرد و گفت:

- پس این همه وقت زیر بارون چکار می‌کردین؟

- هیچی فقط تعارف کردم بیاد تو.

وحید لبخند عمیقی زد و گفت:

- مرد باش عین سانسورچی عمل نکن، تعارف این همه طولانی؟ کجاش رو بوس کردی؟

مانی متعجب گفت:

- مرض!

- تو دلت، از خودش بپرسم؟

- بپرس.

امیرپاشا صورت سرخ مانی را نگریست و گفت:

- پرسیدن نداره، رنگ رخساره خبر می‌دهد از بوس بوس قایمکی.

- اسمش چی بود؟

مانی رو به امیرپاشا گفت:

- این کار رو نکردم، ازش شماره همراهش رو گرفتم.

و بعد رو به وحید گفت:

- همراه.

- چه رازی باشد بین تو و همراه!

امیرپاشا زیر لب خواند:

- من و تو زیر بارون،

زیر چتر، لب رو لب و

صدای ناودون.

مانی کلافه از بین آن دو از جا جهید. با صدای شلیک خنده‌ی امیرپاشا و وحید همه رو به سوی آن دو کردند.

وحید سری تکان داد و زیر لب گفت:

- لب رو لب و صدای ناودون!

و نگاهش را به قیافه‌ی کلافه‌ی مانی داد که کنار مجید نشسته بود.

کمی بعد همراه پرسید:

- مژگان جون نیستن؟

مهین خانم گفت:

- چرا کمی کسالت داره و توی اتاقش دراز کشیده.

- می‌تونم ببینمش؟

- چرا که نه.

همراز با اجازه از جایش بلند شد و به اتاق مژگان رفت و کنار او نشست.

به بچه‌ها که روی تخت نکیسا خواب بودند نگاه کرد و بعد صورت رنگ‌پریده‌ی مژگان را نگریست.

دست او را در دست گرفت. دست او سرد بود. مژگان آهسته پلک باز کرد و با دیدن همراز لبخند کم‌جانی زد.

- سلام مژگان، خوبی؟

- سلام، خوبم.

- چی شده؟

- هیچی، کمی بدنم درد می‌کنه و بی‌حالم.

- دکتر رفتی؟

- آره.

- چی گفتن؟

- هیچی، فعلاً باید فردا برم آزمایش.

- خیلی خوب.

- هدیه اومده؟

- نه عزیزم.

مژگان لبخند زد و همانطور کم‌توان گفت:

- دلت برای مانی تنگ شده؟

همراز آهسته دست او را فشرد و گفت:

- آره.

مژگان سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- زن بد یا مرد بد توی زندگی خیلی درد داره. طلاق خیلی بده و آدم رو از پا می‌ندازه.

مخصوصاً اگر بچه‌ای هم این وسط باشه نابودت می‌کنه.

مژگان نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر کاری می‌کنم نمی‌تونم سرپا شم. همه‌اش می‌خوام گذشته رو فراموش کنم ولی بقیه نمی‌ذارن. هر وقت خواستم سرپا شم یا ترحم مادر، یا اشتباهات برادر، یا حرفای دختری که داشتم رو دوست داشت یا نگاه غلط یه مریم خانم یا سایه‌ی وحشتناک همسر قبلی نداشت و با ضرباتشون بدتر استخونام رو خورد کردن.

هیچکس نمی‌فهمید من درد دارم، زخم خوردم، از یک زندگی متشنج بیرون اومدم، هفت سال روحم، جسمم، درگیر وحشی‌گری یک مرد بود، مردی که حرف زدنش با من مثل مشت و لگد بود، احساسی نداشت جز هدیه کردن تنفر به قلبم.

حالا که بعد از کلی درد و جار و جنجال جدا شدم نیاز داشتم آروم بگیرم، ولی بقیه با حرفاشون با نگاهشون با رفتارشون هر دفعه یه ضربه بهم زدن.

من چشم دنبال کسی نبود، من نمی‌خواستم خودم رو توی زندگی کسی که نباید جا بزنم، من فقط یک زندگی معمولی و یک ارتباط معمولی‌تر می‌خواستم تا نفس راحتی بکشم ولی همه خیلی نامهربون باهام رفتار کردن جز یک نفر.

اون سعی کرد دستم رو بگیره و بلندم کنه، بهم کمک کنه سرپا شم. پسرم بهتر شد، خودم امید پیدا کردم اما دلم نیومد من با این شرایط اسفناک و منزجر کننده برم توی زندگی‌اش، حس می‌کردم لیاقت اون یک زن با روحیه و عالی‌نه منی که دیگه مژگان زمان تجردم نیستم و با اون مژگان صد سال نوری فاصله گرفتم.

حتی از خودم رنجوندمش که یک زندگی بهتر برای خودش بسازه به دور از دغدغه‌ی یک زن افسرده‌ی مطلقه، یک بچه‌ی معلول و دردمسراش.

فکر کردم اون حق داره زندگی رو بهتر تجربه کنه و نباید مثل جوونیای من احساسی تصمیم بگیره و خودش رو درگیر مشکلات مضاعف یک زن مطلقه کنه، اما اون دلش از من شکست و حالا توی بدترین شرایط زندگی‌ام دوباره پیداش شده.

زندگی رو با یک انتخاب غلط هم به خودم حروم کردم هم اون.

پس همراز تو هم درست تصمیم بگیر. زنی که طلاق بگیره توی این جو خیلی شرایط سختی داره، سعی کن از اول بهتر تصمیم بگیری و کمتر اشتباه کنی.

- اون مرد کیه؟

- وحید.

- دوستش داری؟

اشک از گوشه‌ی چشم مژگان فرو چکید و آه بلندی کشید. آهسته گفت:

- ایکاش می‌شد تمام عمرم رو دور از همه‌ی آدم‌ها و با اون زندگی می‌کردم.

- بهش بگو که دوستش داری.

مژگان جواب نداد و همراه موهای او را نوازش کرد. کمی بعد مژگان به خواب رفته بود.

همراز مژه‌های خیس او را نگریست. در کیش هم رنج مضاعف او را می‌دید و غصه‌اش را می‌خورد.

به جای زخم‌های روی دست او نگاه کرد. اشک به چشم‌هایش آمد و با غصه او را برانداز کرد.

خم شد و روی موهای او بوسه زد. از اتاق بیرون آمد و همه متوجه اندوه او شدند. همراز وقتی نشست نگاهش را چرخاند و امیرپاشا را نگریست. بعد هم رو به حمید و مجید کرد. نفهمید کدام یک از آن‌ها می‌تواند وحید باشد.

او از الهام پرسید:

- شوهرای شما دوقلوها کدومن؟

الهام مشغول معرفی شد و همه را یکی یکی به همراز معرفی کرد. همراز امیرپاشا را همان وحید پنداشته بود که الهام گفت:

- ایشون هم امیرپاشا برادر بزرگتر بنده است، تاج سرمون.

و بعد به وحید اشاره کرد و گفت:



- ایشون هم آقا وحید گل پسر دایی ماست که خارج از ایران درس می‌خونن و او مدن بهمون سر بززن.

همراز به وحید خیره شد، او را جوان و خوش سیما دید. فکر نمی‌کرد مردی که عاشق مژگان است تا این حد جوان باشد.

وحید متعجب از نگاه او به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا هم سری تکان داد و چشم‌هایش را ریز کرد و چیزی نگفت.

همراز مشغول صحبت با الهام و آرزو شد و از آن‌ها خواست بیشتر مراقب مژگان باشند چو او را بسیار ضعیف دیده بود.

زمان رفتن همراز برخاست و از پذیرایی آن خانواده‌ی گرم و مهربان تشکر کرد. آقا جمال خطاب به او گفت:

- دخترم می‌شه شماره‌ی همراه پدرتون رو داشته باشم؟ شاید همین دوستی شما با مژگان باعث بشه گاهی با هم رفت و آمد کنیم و خانواده‌مون بزرگتر بشه. همراز که سرخ شده بود، آهسته گفت:

- چشم حتماً.

و بعد شماره همراه پدرش را برای آقا جمال خواند و او در گوشی‌اش یادداشت کرد. امیرپاشا برای مانی چشم و ابرو می‌آمد و لبخند موزیانه می‌زد. مانی هم از خجالت داشت آب می‌شد و این لودگی‌ها را از او و وحید بعید می‌دید.

همراز زمان خداحافظی اجازه‌ی مشایعت به کسی نداد و رو به وحید گفت:

- آقا وحید!

همه سکوت کردند. وحید آرام جواب داد:

- بله؟!!

- میشه شما تشریف بیارین جلوی در؟

وحید نگاهی مستأصل به جمع و بعد به مانی کرد و رو به همراز گفت:  
- بله.

و بعد با دست به در اشاره کرد.

همراز کفش‌هایش را پوشید و خداحافظی جمعی کرد و جواب گرفت. او از در بیرون رفت و وحید دنبالش بود.

وحید در را روی هم گذاشت و همراز چترش را باز کرد و آن را روی سرش گرفت و با نگاه به چشم‌های وحید گفت:

- آرزوی مژگان اینه باقی زندگی‌اش رو دور از همه‌ی آدما و با شما زندگی کنه.

وحید مات صورت همراز شد. همراز آهسته گفت:

- این رو از خودش شنیدم... خداحافظ.

و بعد راه افتاد و رفت و وحید مات دور شدن او بود. وقتی همراز از جلوی دیدگانش محو شد به داخل ساختمان برگشت. همه منتظر نگاهش کردند. خودش حس می‌کرد قلبش می‌سوزد. چقدر دوست داشت همان لحظه به اتاق مژگان برود و او را در آغوش بکشد و بگوید آن مکان را برای دور شدنش سراغ دارد اما حیا او را باز می‌داشت.

نگاهش را سمت درِ اتاق او کشید. امیرپاشا متعجب پرسید:

- طوری شده؟

- نه!

و بعد سرگشته دوباره چرخید و راه افتاد و از آنجا بیرون زد و زیر بارش باران قدم زد و با حس نشستن باران بر صورتش لبخند زد.

فصل هفدهم

صبح زود وحید جلوی منزل عمویش ایستاده بود و منتظر بود تا مژگان حاضر شود. می‌خواست او را برای آزمایش ببرد، سمیرا خانم اصرار کرده بود خودش و فرخنده خانم او را ببرند اما وحید قبول نمی‌کرد و دلش راضی نمی‌شد.

ته دلش هم کمی نگران بود و نمی‌توانست اعتماد کند و مژگان را با کسی بیرون بفرستد.

مژگان که دست و گردنش به شدت خشک شده بود به کمک مادرش بیرون آمد و با دیدن وحید در آن لباس‌های شیک آهسته گفت:

- سلام.

- سلام.

وحید بعد جلو رفت و خطاب به زن عمویش گفت:

- اجازه می‌دین؟

- دستت درد نکنه مادر، تو زحمت افتادی عزیزم.

- زحمت نیست زن عمو.

- ببخش مادر، مانی شیش صبح میره پنج بعد از ظهر خسته و کوفته برمی‌گرده. جونی هم برای تکون خوردن نداره.

- من هستم.

او بازوی مژگان را گرفت و خداحافظی کرد و او را به ماشین پدرش رساند.

بعد از اینکه سوار شدند ماشین را از باغ بیرون برد و بعد از بستن درها سوار شد و در سکوت به سمت آزمایشگاه حرکت کرد.

مژگان هم ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

وحید نگاهی به آینه‌ی بغل انداخت و پرسید:

- زمان عمل نکیسا چند وقت دیگه است؟

مژگان کم جان پاسخ داد:

- دوازده روز دیگه.

- خوبه.

- چطور شد برگشتی؟

وحید سکوت کرد، کمی اندیشید و بعد آهسته گفت:

- برای چاپ کتابم اوادم.

مژگان حرفی نزد و بعد آهسته پلک بست. وقتی به آزمایشگاه رسیدند و نوبت مژگان شد، او به کمک وحید پالتویش را از تنش بیرون کشید و نشست. وحید کنار ایستاد و دختر مقابل مژگان نشست و خون را از رگ او کشید.

مژگان احساس ضعف کرد و سرش گیج رفت. سرش را به دستش تکیه زد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

وحید پرسید:

- حالت خوبه؟

- خوبم، بله.

و بعد آستینش را پایین کشید و خواست از روی صندلی برخیزد که حس کرد زمین کج شد و تلوتلو خورد. وحید که داشت کاپشن او را درست می‌کرد تا بپوشد متوجه او شد.

دست‌هایش را از هم باز کرد و مژگان در آغوشش افتاد.

وحید او را محکم گرفت و نگاهش کرد.

دختر گفت:

- حالش خوب نیست، ببریدش توی سالن بشینه براش یک چیز شیرین بیارم.

وحید سرش پایین بود و از اینکه مژگان را نزدیک قلبش داشت حس عجیبی پیدا کرده بود. مخصوصاً که روز قبل اعتراف مژگان را از زبان همراز شنیده بود.

مژگان گیج و منگ پلک باز کرد و سرش را بالا گرفت و صورت وحید را نگریست. تازه فهمید کجا افتاده است که جایی از تنش درد نگرفت. به سختی از او جدا شد و روی پایش ایستاد.

وحید کمک کرد تا به سالن انتظار برود. روی صندلی نشست و دختر برایش یک آبمیوه شیرین و شکلات آورد. وحید با حوصله کمک کرد کمی از آبمیوه را بنوشد. بعد هم یک شکلات از جلد در آورد و در دهان او گذاشت.

مژگان با حال بد و قلبی که تندتند می‌زد شکلات را در دهان مزه‌مزه کرد و سعی کرد به نگاه خیره‌ی وحید روی صورتش توجه نشان ندهد. به خوبی حس می‌کرد نگاه وحید به او عوض شده است.

از روز قبل تا حالا حالت نگاهش تغییر بزرگی کرده بود و دلش می‌خواست بداند از چیست؟

وحید آهسته گفت:

- بهتر شدی؟

- بله.

وحید جلوی پایش زانو زده بود و از نگاه کردنش دست بر نمی‌داشت. مژگان هم عاجز از نگاه عمیق و ستاره باران او به خود، و نگاه خیره‌ی دیگران به وحید و خودش چشم‌هایش دودو می‌زد.

وحید آهسته گفت:

- مطمئنی خوبی؟

مژگان رو به او کرد و متعجب از سؤال‌های پی‌در پی وحید گفت:

- باور کن خوبم.

چشم‌های وحید درخشید و با لبخند محوی گفت:

- مطمئن باشم حال بچمون خوبه؟

مژگان خواست معترض بگوید: «وحید زده به سرت!»

که متصدی آزمایشگاه او را صدا زد و برگه را به دستش داد و گفت:

- فردا عصر ساعت چهار بعدازظهر تشریف بیارین برای جواب.

زنی که کنار مژگان نشسته بود گفت:

- قدرش رو بدون، خیلی نگرانته. نه مثل شوهر من که خواب بود و حاضر نشد من رو برسونه اینجا.

و مژگان درد او را خوب درک کرد. عمری با شهیاد به سر کرده بود.

وحید برگشت و کاغذ را در جیب پالتو پوست عسلی تیره‌ی بلندش گذاشت. به مژگان کمک کرد و او را به دو طبقه بالاتر برد.

برایش یک دست لباس بیمارستان تهیه کرد و بعد به او گفت:

- وقتی خواستی بری تو اتاق، قبلش همه‌ی لباسات رو در میاری و اینا رو می‌پوشی. می‌تونی که؟!

- آره، می‌تونم.

و مژگان حس کرد تمام بدنش در حال سوختن است.

وحید دست او را گرفت و مژگان هراسان رو به او کرد.

روز قبل هم وحید دستش را گرفته بود، اما نه حالت نگاه وحید اینقدر برایش عجیب بود و نه قلب خودش تا این اندازه عجیب و بی‌قرار می‌زد. اصلاً دیروز حالش خوب نبود و گیجی‌اش اجازه‌ی تحلیل این حالت‌ها را به او نداده بود.

وحید دستبند قفلی دست او را باز کرد. بعد هم انگشتر را از دست راست او بیرون کشید. وحید شال او را کنار زد و دستش را جلو برد و مشغول باز کردن قفل گوشواره‌ها شد. با برخورد پوست دستش با صورت داغ مژگان حالی به حالی می‌شد. خودش هم به خوبی می‌دانست با بدجنسی دستش را به پوست مژگان می‌کشد و اگر نه اگر می‌خواست می‌توانست بدون برخورد هم گوشواره‌ها را از گوش او جدا کند.

او گوشواره‌ی دیگر را هم بیرون کشید و نگاهش روی چشم‌ها و بعد لب‌های مژگان چرخید و پرسید:

- گردنبند نداری؟

- نه.

وحید جواهرات او را در جیبش انداخت و با حالی که خراب بود و قلبی بی‌قرار که لمس مژگان را می‌خواست به جلوی پایش خیره شد.

هر لحظه حسش بیشتر می‌شد. نفس عمیقی کشید و هوای به درون کشیده را به شدت از سینه‌اش بیرون فرستاد.

دیگر طاقت نداشت و مژگان متوجه بی‌قراری عجیب وحید شده بود.

وحید از جایش برخاست و گفت:

- الان میام.

و بعد به سرویس بهداشتی رفت و آب سرد را باز کرد و اجازه داد سردتر شود. دست‌هایش را زیر آب گرفت و هرم داغ تنش را کشت. صورتش را شست تا شاید حالش بهتر شود و حسش آرام بگیرد.

بعد با دستمالی که از جیبش در آورد دست و صورتش را خشک کرد و به آینه نگاه کرد. به خود پوزخند زد و نتوانست به خود دروغ بگوید که مژگان چقدر او را وسوسه می‌کند و دیگر نمی‌تواند بیشتر از این جلودار خود باشد.

دستمال را مچاله کرد و در سطل انداخت و برگشت و کنار مژگان نشست.

دست‌هایش را زیر بغلش زد و سعی کرد دیگر به مژگان نگاه نکند.

نیم‌ساعت بعد نوبت مژگان شد و به درون اتاق رفت.

وحید تکیه زد و پایش را روی دیگری انداخت و منتظر شد. مضطرب یک پایش را تکان داد و صبر کرد. دقایق به کندی پیش می‌رفتند و او از این انتظار به ستوه آمده بود.

از جایش بلند شد و کمی در سالن قدم زد. قد بلند و لباس‌های شیک و مرتب و عطر تندش که با حرکتش در فضا پخش می‌شد و چهره‌ی دلنشینش باعث جلب توجه بقیه می‌شد.

کمی بعد در باز شد و مژگان بیرون آمد. وحید خود را به او رساند و بازویش را گرفت و کمک کرد تا از ساختمان بیرون بروند. وحید ساعتش را نگریست و بعد از سوار شدن کمی منتظر شد و مقابلش را نگریست.

مژگان نگاهی به چهره‌ی او کرد و نفهمید به چه چیزی فکر می‌کند!

وحید او را نگریست و لبخند مهربانی به چشم‌های منتظر مژگان زد.

یک سیم رابط برداشت و گوشی‌اش را به ماشین وصل کرد و گفت:

- با یه آهنگ موافقی؟

- اگه مغزم رو متلاشی نکنه آره.

وحید لبخند نرمی زد و بعد ماشین را روشن کرد و بعد از روشن کردن پخش صوت و زدن دکمه برای پخش آهنگ ماشین را به حرکت درآورد.

(وحید با خواننده هم‌خوانی کرد و به خود اشاره کرد):

I found a love for me

من واسه خودم یه دونه عشق پیدا کردم



(به مژگان نگاه کرد و ادامه داد:)

Darling, just dive right in and follow my lead

عزیزم فقط به درون شیرجه بزن و به راهنمایی‌های من توجه کن (منو دنبال کن)

(مژگان او را نگریست، وحید با لبخند ادامه داد:)

Well, I found a girl, beautiful and sweet

خب من دختری پیدا کردم که خوشگل و شیرینه

Oh, I never knew you were the someone waiting for me

اوه اصلاً متوجه نشدم تو آدمی بودی که منتظرمه

Cause we were just kids when we fell in love‘

برای اینکه ما زمانی که بچه بودیم عاشق هم شدیم

Not knowing what it was

نمی‌دونستم که این احساس چیه!

(وحید انگشت اشاره‌اش را تکان داد و نیم‌نگاهی به مژگان انداخت و ادامه داد:)

I will not give you up this time

من ازت دست نمی‌کشم در این زمان

(و با لبخند رو به مژگان به گوشه‌ی لب خود اشاره کرد و خواند)

darling, just kiss me slow

اما عزیزم منو آروم ببوس

your heart is all I own

تمام قلبت متعلق به منه.

And in your eyes, you're holding mine

و تو قلبمو توی چشات نگهداری کن «نشون بده»

(مژگان به همخوانی دقیق وحید با خواننده توجه کرد و کم و بیش معنی را می‌فهمید)

Baby, I'm dancing in the dark with you between my arms

عزیزم، من توی تاریکی باهات می‌رقصم در حالی که بین بازو هام دارم

Barefoot on the grass, listening to our favourite song

بدون کفش روی علف‌ها به آهنگ مورد علاقمون گوش می‌کنیم

When you said you looked a mess, I whispered underneath my  
breath

زمانی که گفتی آشفته به نظر می‌ای، من زیر لب زمزمه کردم

But you heard it, darling, you look perfect tonight

ولی تو اونو نشنیدی که گفتم، عزیزم تو امشب فوق‌العاده شدی

( او رو به مژگان کرد و خواند )

Well I found a woman, stronger than anyone I know

خب من زنی را پیدا کردم که از هر آدمی که می‌شناسم قوی‌تره.

(وحید رو به جلو کرد و در خیابان سمت راست پیچید و همانطور خواند):

She shares my dreams, I hope that someday I'll share her home

او هم رویاهای منو داره، امید دارم که یه روز با او هم‌خانه شوم

I found a love, to carry more than just my secrets

من یه عشق رو پیدا کردم که بیشتر برای نگهداری رازهای من بود

To carry love, to carry children of our own

برای نگهداری عشق و نگهداری فرزندان خودمان

We are still kids, but we're so in love

ما هنوز بچه هستیم ولی خیلی عاشق همیم

Fighting against all odds

با همه‌ی مشکلات می‌جنگم

I know we'll be alright this time

می‌دونم که این زمانمون فوق‌العاده

(و حید دستش را سمت او گرفت. همراه با خواندن دست مژگان را گرفت و فشرد)

Darling, just hold my hand

عزیزم فقط دستامو بگیر

Be my girl, I'll be your man

خانوم من باش، مردت خواهم بود

I see my future in your eyes

آیندمو تو چشات می‌بینم

(او دست مژگان را رها کرد و همراه با همخوانیش دستش را آهسته در هوا تکان داد):

Baby, I'm dancing in the dark, with you between my arms

من توی تاریکی باهات می‌رقصم در حالی که دارم

Barefoot on the grass, listening to our favorite song

بدون کفش روی علف‌ها، به آهنگ مورد علاقه‌مون گوش می‌کنیم

When I saw you in that dress, looking so beautiful

وقتی تو را در آن لباس قشنگ دیدم خیلی زیبا به نظر می‌رسیدی

(وحید سرش را به چپ و راست تکان داد و خواند):

I don't deserve this, darling, you look perfect tonight

من لایق این نیستم، عزیزم، تو امشب فوق‌العاده به نظر می‌رسی

Baby, I'm dancing in the dark, with you between my arms

عزیزم، من توی تاریکی باهات می‌رقصم در حالی که تو رو بین بازو هام دارم.

Barefoot on the grass, listening to our favorite song

بدون کفش روی علف‌ها، به آهنگ مورد علاقه‌مون گوش می‌کنیم

I have faith in what I see

من به چیزی که می‌بینم باور دارم

Now I know I have met an angel in person

الان می‌دونم که یه فرشته رو ملاقات کردم

And she looks perfect

و عالی به نظر می‌رسه

I don't deserve this

من لایق این نیستم

You look perfect tonight

تو امشب عالی به نظر می‌رسی

وقتی آهنگ پایان یافت وحید صدا را کم کرد و گفت:

- حال کردی؟

مژگان در حالی که به تکیه‌گاه صندلی تکیه داشت آهسته گفت:

- خیلی خوب خوندی.

- معنی‌اش هم خوب بود.

- خیلی متوجه نمی‌شم.

وحید لبخند بزرگی زد و گفت:

- البته بهتر اینه که بگی متوجه نشدم.

- واقعاً فقط چندتا جای کوچیکش رو متوجه شدم.

- مثلاً!

- اونجا که گفت بدون کفش رو چمن‌ها به آهنگ مورد علاقمون گوش می‌کنیم.

- اینو فهمیدی ولی اونجا که گفت. منو ببوس نفهمیدی؟

مژگان سرخ شد. فهمیده بود، خوب هم فهمیده بود. اشاره‌های وحید را بهتر فهمیده بود اما رویش نمی‌شد حرفی بزند.

وحید نیم‌نگاهی به او انداخت و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- امشب با معنی برات می‌فرستم. باید اونقدر گوشش کنی که حفظت بشه، با معنی!

- چرا؟

وحید رو به روی یک شیرینی فروشی توقف کرد و حین پیاده شدن گفت:

- لازمت میشه.

او پیاده شد و در را بست و به درون قنادی رفت و یک کیک بزرگ دو طبقه برای تولد نکیسا سفارش داد. متصدی اعتراض کرد و گفت باید زودتر اقدام می‌کرد و وحید سعی کرد او را راضی کند تا سفارش را بپذیرد.

سپس شمع و فشفشه و وسایل پذیرایی و تزئینات و کلاه تولد و شیرینی و شکلات خرید و با پلاستیک‌های بزرگ خرید برگشت و آن‌ها را در صندلی عقب جای داد.

وقتی سوار شد مژگان پرسید:

- اینا چیه؟

- مگه فردا تولد نکیسا نیست!

و بعد ماشین را روشن کرد.

- چرا ولی خودم یه کاریش می‌کردم.

وحید دستش را پشت صندلی او انداخت و بدنش را چرخاند. صورت مژگان را نگریست و بعد دنده عقب گرفت و بعد دوباره رو به جلو چرخید و دنده را جا انداخت و از پارک بیرون آمد و حرکت کرد.

او بعد از دقایقی جلوی یک فروشگاه بزرگ اسباب‌بازی توقف کرد و خواست پیاده شود که مژگان گفت:

- بذار من هم میام.

- عروسک می‌خوای؟

و رویش را به مژگان کرد. مژگان یکه خورده از جواب او گفت:

- نه!

و بعد آرام لب زد:

- یه اسباب‌بازی برای نکیسا.

- زود بر می‌گردم.

وحید رفت و در را بست. مژگان متعجب از حرکت او ناخواسته در سکوت در اتاقک مائشین نشست و منتظر ماند. کمی بعد وحید با یک دوچرخه آمد و کنار پنجره ایستاد و گفت:

- می‌خواییش؟

- من؟!!

وحید چند لحظه او را نگریست و بعد گفت:

- آره، پیاده شو یک دور بزن، با دوچرخه سائز دوازده.

مژگان دوچرخه‌ی قرمز دست او را نگریست و بعد خود را روی آن تصور کرد و خندید. صورتش را میان دستش گرفت که وحید لبخند زد و رفت و آن را در صندوق عقب جای داد. برگشت و سوار شد.

مژگان آهسته گفت:

- وحید نکیسا نمی‌تونه روی پاش بایسته، یادت رفته؟ این دوچرخه فکر خوبی نبود.

- نکیسا یک ماه دیگه خوب میشه، مثل اینکه تو یادت رفته.

او چند لحظه به خیابان نگاه کرد و بعد رو به مژگان دستش را دراز کرد و بینی او را گرفت و فشار داد و گفت:

- مشکلات اینه همیشه نوک دماغتو می‌بینی و آینده‌نگر نیستی.

و بعد دستش را پس کشید. مژگان نفس عمیقی کشید و در حال ماساژ دادن بینی‌اش که درد آمده بود گفت:

- نتیجه که معلوم نیست.

- پس امید هم نداری!

مژگان نفسش را فوت کرد و وحید حرکت کرد. به جلوی یک پاساژ رفت و برای نکیسا لباس انتخاب کرد و برگشت و به مژگان نشان داد. مژگان ذوق زده به لباس‌ها نگاه می‌کرد و بعد رو به وحید که خم شده بود و از پنجره او را نگاه می‌کرد گفت:

- خیلی قشنگن، لازمه بپرسم چقدر هزینه کردی یا قراره باز هم زورکی پولش رو نگیری.

وحید مهربان لبخند زد و در عمق چشم‌های مژگان خیره شد و گفت:

- ازت می‌گیرم، خیالت راحت.

مژگان هم لبخند زد. به وضوح حالش بهتر شده بود. وحید خوب می‌دانست او را چطور خوشحال کند.

او در جایی توقف کرد و رفت مقداری خرید هم برای جشن کرد.

مژگان در ماشین منتظر بود. تکیه داشت چشم‌هایش را بسته بود. بوی میوه‌های پاییزی در اطرافش پیچیده بود.

احساس آرامش می‌کرد نسبت به صبح حالش بهتره بود.

صدایی زیر گوشش نشست:

- اجازه نمی‌دم کسی غیر از من ازت لذت ببره.

مژگان چون برق گرفته‌ها راست شد و نگاهش را به بیرون دوخت. شهیاد خم شده بود و داشت نگاهش می‌کرد. در چشم‌های سبز تیره‌ی او زل زد. دست‌هایش می‌لرزید و نفسش بند آمد.

- بهت که گفتم تو فقط مال منی! وحید کورخونده که بتونه تو رو به دست بیاره.

و شهیاد به یکباره محتویات بطری دستش را روی صورت مژگان پاشید. صورت مژگان سریع گرم شد. او ناخواسته شروع به جیغ کشیدن کرد و کمک خواست.

شهیاد دستش را داخل آورد و موهای او را چنگ زد و گفت:



- این یه هشدار بود.

و محکم سر او را پایین کشید و روی داشبورد زد. مژگان فقط جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد:

- وحید... وحید کمک.

شهیاد فرار کرد و مردم جمع شدند. وحید که داشت برمی‌گشت از تجمع مردم دور ماشینش که در را باز کرده بودند و با مژگان حرف می‌زدند تعجب کرد.

نگران به سرعت قدم‌هایش افزود. خود را به ماشین رساند و جمعیت را کنار زد و سبدهای دستش را روی زمین گذاشت و از مژگان پرسید:

- چی شده؟

مژگان که می‌لرزید و دستش روی پیشانی‌اش بود، گریان رو به وحید کمر بندش را باز کرد و گفت:

- شهیاد اینجا بود. روی صورتم آب ریخت. اون با این کار من رو تهدید به اسیدپاشی کرد وحید. بهم گفت این یه هشداره. اون می‌دونست که تو برگشتی.

وحید راست شد و دست‌هایش را به کمرش زد و به اطرافش و به جمعیت نگاه کرد.

شهیاد را ندید. بی‌حرف در ماشین را بست و سبدهای میوه را برداشت و روی صندلی عقب گذاشت. ماشین را دور زد و سوار شد و از بین جمعیت حرکت کرد. دگمه را زد و شیشه‌ی بغل دست مژگان را بالا کشید. خوشی آن روزشان از بین رفته بود.

با عصبانیت دستش را زیر چانه‌ی مژگان برد و روی او را به خود کرد. مژگان که گریه می‌کرد، گفت:

- سرم رو کوبند تو داشبورد.

وحید پیشانی‌ی کبود مژگان را نگریست. رو به جلو کرد و یکدفعه با عصبانیت چند مشت روی فرمان زد و گفت:

- اگر زودتر می‌رسیدم می‌دونستم چکار کنم.
- و بعد شیشه‌ی کنار خود را پایین کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:
- قسم می‌خورم بی‌چاره‌ات کنم شهیاد. به امید روزی که رو در رو بشیم.
- وقتی به منزل رسیدند وحید خطاب به مژگان گفت:
- به چیزای خوب فکر کن. لطفاً طوری رفتار نکن بقیه بفهمن که اتفاقی افتاده. بذار بین من و تو باشه. می‌تونی؟
- وحید به چشم‌های ترسیده و خیس مژگان نگاه کرد. او سرش را بالا و پایین انداخت. وحید آهسته گفت:
- تموم جولان دادنای شهیاد همین کاراس. نگران نباش، از پیشش بر میاییم.
- امیدوارم.
- اصلاً نترس، من پشتتم.
- می‌ترسم غافل‌گیرت کنه وحید.
- وحید آهی کشید و دست‌هایش را جلو برد و موهای مژگان را مرتب کرد و به آن‌ها حالت داد. دسته‌ای از موهای او را روی پیشانی‌اش انداخت و گفت:
- من تکلیفش رو روشن می‌کنم. خیالت راحت باشه. می‌بینی که از رو به رو شدن با من می‌ترسه. اون فقط داره تو رو اذیت می‌کنه چون می‌دونه ازش می‌ترسی، واگر نه بذار خودش رو به من، مانی یا پاشا نشون بده.
- مژگان سر فرود آورد و وحید کمکش کرد تا پیاده شود.
- کمی بعد مژگان خسته روی مبل نشست و وحید وسایل را به آشپزخانه برد و برگشت و گفت:
- هر چی لازم بود بهم بگین بخرم، من دیگه نمی‌دونم چی لازمه.
- مژگان که تکیه کرده بود آهسته گفت:

- زحمت کشیدی.
- وحید پالتویش را از تن بیرون کشید و آن را روی مبل انداخت و نشست و گفت:
- نکیسا کجاست؟
- مادرت اومد با اون رفت.
- خیلی خوب، پس الان که رفتم خونه می بینمش.
- ناهار بخور بعد برو.
- چی دارین؟
- چلو گوشت!
- خوبه پس می مونم.
- مژگان لبخند زد و به شکمپرستی مردها اندیشید.
- وقتی فرخنده خانم چای آورد وحید یک استکان برداشت که مژگان پرسید:
- وحید از صبح تا حالا چقدر خرج کردی؟
- می خوای حساب کنی؟
- آره.
- فکر کردم در موردش حرف زدیم.
- میگم یادمون نره.
- وحید یک جرعه چای نوشید و رو به مژگان گفت:
- باشه، همون اندازه که طلا پیشم داری.
- پس همش مال خودت.
- وحید یک جرعه ی دیگر چای نوشید و گفت:

- آخیش، خستگی‌ام در رفت. نمی‌دونم چی تو خودش داره، بدنت رو می‌کوبه و از نو می‌سازه.

فرخنده خانم یک سفره کوچک پهن کرد و مشغول چیدن آن شد. وحید با دیدن سفره گفت:

- زن عمو چرا صبر نمی‌کنی عمو بیاد.

- قربونت برم اونا دیر می‌رسن. شما خسته هستین، ناهار بخورین.

- ممنون.

وقتی سفره‌ی کوچک دونفره چیده شد فرخنده خانم به آشپزخانه رفت و خود را مشغول کرد. مژگان به وحید تعارف کرد و هر دو نشستند. مژگان با صدای بلند پرسید:

- مامان، شما خودتون هم بیایین؟

- نوش جان مامان، من همراه بابات می‌خورم.

آن دو کنار هم مشغول صرف ناهار شدند و فرخنده خانم اصلاً سمت سالن نیامد. وحید فهمید رفتن نکیسا همراه با مادرش و رفتن فرخنده خانم به آشپزخانه و این سفره‌ی دو نفره بی‌خود نیست.

می‌دانست حتماً مادرش از فرخنده خانم خواسته است آنجا را خلوت کنند.

در آن سکوت تنها صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب‌های چینی می‌آمد.

وحید نگاهش را بالا کشید و دید که مژگان به آرامی در حال جویدن لقمه‌اش است. آن صورت زیبا قاب گرفته شده با آن روسری سنتی برایش بی‌اندازه خواستنی بود. قاشقش را پر کرد و آهسته دستش را بلند کرد و سمت دهان مژگان برد.

مژگان چشم‌های بزرگ خوش حالتش را سمت او چرخاند. وحید لبخند زد و دستش را نزدیک‌تر برد. مژگان که فهمید وحید می‌خواهد چکار کند صورتش رنگ گرفت و گرمش شد.

وحید به قاشق دستش اشاره داد. مژگان خجالت زده و با قلبی که به شدت تپیدن گرفته بود نگاهش را سمت آشپزخانه کشید و دوباره به وحید برگرداند و سرش را پایین گرفت.

وحید با لبخند گرمتر قاشقش را نزدیکتر برد. مژگان با حالت ترسیده و مضطرب دوباره به وحید و بعد سمت آشپزخانه نگاه کرد. از شیطنت وحید دست و پایش را گم کرده بود. وحید با آن لبخند و چشم‌های ستاره باران و پرشیطنت دست بردار نبود و گفت:

- بخور یخ کرد.

مژگان دستپاچه گفت:

- دارم می‌خورم، شما بفرمایید.

- نمی‌خوری که، توی خونه خودت تعارف می‌کنی.

صدای فرخنده خانم که داشت ظرف‌ها را جا به جا می‌کرد آمد که گفت:

- بخور مادر جون بگیری.

وحید چشمکی زد و گفت:

- شنیدی که، زن عمو دستور دادن بخوری که جون بگیری.

مژگان هول کرده برای اینکه وحید از این دیوانه بازی‌هایش دست بردارد دهانش را باز کرد، اما وحید قاشق را برگرداند و خودش محتویات آن را خورد.

مژگان مات او شد. وحید در حال جویدن لقمه‌اش آرام خندید و یک قاشق دیگر پر کرد و سمت دهان مژگان برد.

مژگان که حس کرد وحید سر به سرش می‌گذارد گفت:

- نمی‌خورم.

وحید با صدای بلند گفت:

- شنیدی زن عمو نمی‌خوره!

- مژگان مادر بچه شدی؟! بخور دیگه غذات رو.

مژگان مقاومت کرد که وحید آهسته گفت:

- صداش کنم؟

مژگان که دلش نمی‌خواست مادرش او را اینطور ببیند، دهان باز کرد و وحید قاشق را در دهان او گذاشت و آهسته گفت:

- اون یکی سرد شده بود.

مژگان در حین جویدن لقمه شرمگین نگاهش را به زیر گرفت.

وحید با شادی مضاعفی که در قلبش پیش آمده بود مشغول شد و لیوان مژگان را هم از نوشیدنی پر کرد.

مژگان می‌فهمید وحید تنها کتابش را بهانه کرده است و این بازگشتش نشان می‌داد که برای چیز بزرگتری برگشته است.

چیزی که از آن حرف نمی‌زد اما با حرکات و نزدیک شدنش به مژگان داشت آن را نشان می‌داد.

مژگان فکر کرد اگر وحید دوباره او را بخواهد باید چه جوابی بدهد!

بعد از اینکه وحید بشقابش را تمام کرد یک دستمال برداشت و در حال تمیز کردن دست‌هایش گفت:

- مرسی زن عمو. خیلی عالی بود.

- نوش جان عزیزم.

وحید پالتویش را کشید و از جایش برخاست و در همان حال که نیم‌خیز بود روی سر مژگان بوسه زد که او از جا پرید.

وحید با دو انگشت لب او را کشید و گفت:

- همه‌ی غذات رو بخور.

مژگان مات حرکات وحید شده بود. چیزی نگفت. وحید چشمکی به او پراند و راست شد و پالتویش را پوشید و گفت:

- من برم زن‌عمو، با اجازه.

فرخنده خانم بیرون آمد و گفت:

- کجا مادر؟ صبر می‌کردی برات دسر بیارم.

وحید ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند بدجنسی که به لب داشت رو به مژگان گفت:

- مسلماً با دسر غذا بیشتر می‌چسبید ولی باید برم دیگه. خیلی خسته‌ام، باشه یه وقت دیگه.

- به سلامت عزیزم.

وحید خداحافظی کرد و رفت و مژگان را با قلب لرزانش به جا گذاشت.

وحید به منزل رفت و دقایقی با نکیسا بازی کرد و او را بوسه باران کرد و بعد هم خسته به اتاقش رفت و انگشتر مژگان را از جیبش در آورد و آن را در دست گرفت و نگریست. کمی بعد انگشتر را سرجا انداخت و بعد از تعویض لباس‌هایش خوابید و استراحت کرد.

مژگان شب هنگام همه را برای تولد نکیسا دعوت کرد و در انتهای شب با فکر مشغول کنار پنجره نشست و به وحید و تمام حرکات آن روزش اندیشید.

---

آن شب مائده هم بی‌خواب شده بود و بیدار، پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش ایستاده بود و داشت چای می‌نوشید و به مردی فکر می‌کرد که عجیب از او دلبری کرده بود. مردی که حالا چند روز بعد از رفتنش قلب مائده به شدت بی‌قرار او بود.

مردی که در قلبش زنگ عشق را نواخته بود و خود کیلومترها دور از مائده رفته بود.

مائده آهی کشید و بغض کرد. به شدت احساس غم و اندوه می‌کرد و چند روزی بود که اصلاً حالش خوب نبود. اصلاً فکر نمی‌کرد از بین این همه مرد خوب و عالی که خواستگارش بود دلش را در گرو مردی بگذارد که یک دختر جوان داشت و هیچ حسی هم به مائده نداشت و چیزی از خود بروز نداده بود.

سرش را پایین گرفت و زیر لب گفت:

- چطوری تا این حد برای قلبم عزیز شدی پاشا؟

سر بلند کرد و با نگاه به آسمان ابری گفت:

- اجازه دارم توی تنهاییام پاشا صدات کنم؟

و کمی بعد دوباره سر به زیر گرفت و غمگین پلک بست.

---

عصر روز بعد وحید به سراغ جواب آزمایش رفت.

بعد از گرفتن جواب‌ها به نزد دکتر رفت. دکتر با دقت جواب‌ها را خواند و بعد گفت:

- خوشبختانه ام‌اس نیست ولی اگر این شرایط همینطور پیش بره ممکنه منجر به ام‌اس بشه. بهتره خیلی مراقبتون باشین و بدونین که این فشارهای عصبی هم باعث اختلالات روحی میشن هم جسمانی.

اگر شرایط برای کمتر غصه خوردن مهیا بشه بهتره و اینکه خانمتون به شدت ب ۱۲ بدنشون پایینه که این خودش باعث ایجاد درد عضلانی و خستگی شدید و حالات افسردگی میشه. برایشون چندتا آمپول تقویتی می‌نویسم باید سر موقع تزریق کنن و امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد و همچنین تست بارداریشون هم منفیه.

وحید خوشحال سر فرود آورد و گفت:



- ممنونم و امیدوارم چند وقت دیگه بیاییم و جواب تست بارداری مثبت باشه.

دکتر لبخند زد و سر فرود آورد و مشغول نوشتن نسخه شد.

وحید داروهای مژگان را گرفت و به پلافروشی رفت. در بین حلقه‌ها گشت و در نهایت توانست چیزی که باب میلش بود را پیدا کند. انگشتر مژگان را نشان داد و خواست اندازه‌اش همان‌قدر باشد.

مرد آن را اندازه گرفت و گفت:

- درست یک سایز هستن.

وحید تشکر کرد و هزینه را پرداخت و آن را در یک جعبه‌ی سفید رنگ تحویل گرفت.

وقتی به منزل رفت دید که همه‌ی خانواده دور هم جمع شده‌اند و مشغول تدارک دیدن برای جشن تولد نکيسا هستند. دیوارها را تزیین کرده بودند و میزها را چیده‌اند.

وحید دستش را به پیشانی‌اش زد و گفت:

- یادم رفت کیک رو بگیرم.

- اون یادت رفت هیچ، جواب آزمایش‌های مژگان چی شد.

وحید داروها را نشان داد و خطاب به الهام گفت:

- چندتا ویتامین بدنش کمه و دکتر گفت باید کمتر عصبی بشه.

- خوب خدا رو شکر.

مژگان از اتاق بیرون آمد. اصلاح کرده بود و آرایش ملایمی داشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و پیراهن بلند سورمه‌ای رنگی پوشیده بود که وحید مات چهره‌ی او شد. با کرم پودر و موهایش جای ضربه‌ی روز قبل را پوشانده بود. مژگان جلو رفت و گفت:

- خیلی ممنون آقا وحید، خیلی لطف کردین.

و خواست داروها را بگیرد که وحید دستش را پس کشید. مژگان مات چهره‌ی او شد. وحید صورت او را برانداز کرد و چشمش روی لب‌های خوش‌فرم و سرخ‌رنگ او چرخید و به چشم‌های آرایش کرده‌ی مژگان برگشت و گفت:

- حاضر شو بریم یه آمپول بزن، کیک رو هم بگیریم.

- امروز که خدا رو شکر خیلی بهترم و کمتر درد دارم.

آرزو که متوجه نگاه خیره‌ی وحید به مژگان شده بود و می‌دانست او الان چقدر دلش مژگان را می‌خواهد بادکنک‌های دستش را رها کرد و تا آن دو مشغول بحث بودند رفت پالتوی مژگان را آورد و روی دوشش انداخت و گفت:

- راست میگه، برو آمپولت رو بزن و برگرد.

- اما آخه...

- برو دیگه انقد زر نزن.

مژگان متعجب رو به آرزو گفت:

- وا! آرزو؟!!

سمیرا خانم از آشپزخانه گفت:

- برو دیگه مادر... انقدر معطل نکن. امشب سر حال باشی که بهتره.

و بعد مژگان را با هل دادن تقریباً از منزل بیرون کردند و مجبورش کردند همراه با وحید راهی شود. وحید نگاه تشکرآمیزی به آرزو انداخت.

آرزو لبخندی به وحید زد و در را بست.

با بستن در آرزو خندان رو به بقیه کرد و دست‌هایش را به هم قفل کرد و شاد گفت:

- وحید بردش، وای چجوری مژگان رو نگاه می‌کرد.

الهام خندان گفت:

- مژگان هیچی حالیش نیست چه فایده داره.

سمیرا خانم ظرف‌ها را آورد و روی میز چید و گفت:

- دعا کنین برای بچه‌ام.

آرزو آمد و کنار مادرش نشست و میوه‌ها را در ظرف چید و گفت:

- به امید خدا خوشبخت می‌شن.

مهین خانم با شادمانی گفت:

- ان‌شاءالله.

سمیرا خانم رو به جمع گفت:

- وحید گفت برای مژگان یه حلقه می‌خره و می‌خواد روز تولد نکیسا ازش خواستگاری کنه. احتمالاً رفت که ازش خواستگاری کنه!

الهام با شادمانی به آرزو نگاه کرد و گفت:

- جاری کوچیکه هم داره میاد. چقدر حسودیم می‌شد وحید زن خارجی بگیره. مژگان از خودمونه!

آرزو خندید و گفت:

- منم.

و جمع به آن دو خندیدند و همه می‌دانستند که این یک شوخی بیشتر نیست.

در بین راه وحید دست در جیبش کرد و طلاهای مژگان را در آورد و سمتش گرفت و گفت:

- اینم امانتی‌هات.

- ولی...

- پیش من گم میشن، بگیر.

مژگان تشکر کرد و آن‌ها را از وحید گرفت و گفت:

- پس این همه هزینه که کردی...

- نکنه فکر کردی واقعاً طلاها رو به جاش برمی‌دارم؟!

- نه، ولی...

وحید داروها را روی پای مژگان گذاشت و به صورت زیبایی او نگاه کرد. قلبش طوری می‌زد که اعصابش را به هم می‌ریخت. از خود سؤال کرد اگر بیوسمش چکار می‌کنه؟

- چی شده؟

وحید به خود آمد و گفت:

- هیچی.

- پس چرا همه‌اش به من نگاه می‌کنی؟ خطرناکه، جلوت رو ببین؟

- باشه... فقط...

- فقط چی؟

- دکتر گفت که حال بچه هم خوبه.

مژگان کلافه شد و خطاب به وحید با حالتی معترض گفت:

- تو حالت خوبه؟ هی از دیروز داری این جمله رو تکرار می‌کنی؟

وحید خندید و گفت:

- به من چه؟ همه به من گفتن احتمالاً خانومت باردار باشه.

- حالا مگه من...

وحید حرف او را قطع کرد و جدی شد و گفت:

- نه، خوب نیستم.

- خوب چه کاری از من برمیاد، بگو که انجام بدم.

- مادر بچه‌ام باش.

- کدوم بچ...  
- کدوم بچ...  
- کدوم بچ...  
- کدوم بچ...

حرف در دهان مژگان ماسید. چند لحظه به جلوی خیره بود. حرف او را چند بار در ذهنش بالا و پایین کرد.

مادر بچه‌ی وحید شدن همسر او شدن را می‌طلبید. این هم یک جور درخواست ازدواج بود.

وحید زنجیر افکار او را پاره کرد و گفت:

- دیگه تمومش کن، لطفاً!

طلاق گرفتی و تموم شده، من هم که تو رو دوست دارم. خودت هم خوب می‌دونی. همه‌ی شرایط تو رو قبول دارم. شهیاد رو قبول دارم، نکیسارو قبول دارم، خودت رو که بیشتر از هر چیزی.

تو هم من رو قبول داشته باش که بتونیم زودتر یک زندگی مشترک شروع کنیم، باشه؟

او پشت چراغ قرمز ایستاد و رو به مژگان گفت:

- نمی‌دونی چقدر دوست دارم...

وحید نفسش را فوت کرد و گفت:

- ببوسمت و تو نخوای ازم فرار کنی یا باهام مخالفت کنی.

مژگان با قلبی که ریتم بی‌قراری می‌زد به حرف‌های وحید گوش می‌کرد و از خجالت لال شده بود.

صورتش سرخ شده بود و در آن سرما گرمش شده بود.

شیشه را پایین کشید که وحید رو به او گفت:

- فقط یکبار با دلم راه بیا، همه‌ی زندگی‌ام رو به پات می‌ریزم. برای یکبار هم که شده به طلاق و بچه داشتنت و حرف مردم و چی و چی فکر نکن. فقط به من فکر کن که دوستت دارم.

مژگان این بار برم و دور بشم دیگه برگشتنی در کار نیست. این بار دلم رو نشکن. وحید ماشین را به حرکت در آورد و مژگان دوست داشت وحید برای کاری پیاده شود تا برای چند دقیقه راحت نفس بکشد.

وحید دست در جیب پالتویش کرد و جعبه را در آورد و آن را باز کرد و روی داشبورد مقابل مژگان گذاشت و گفت:

- اگر عشقم رو قبول می‌کنی، بردار و به دستت بکن. فقط هم تا با همیم وقت داری. برگردیم خونه و نپوشیده باشی دیگه هیچوقت از عشق باهات حرف نمی‌زنم. مژگان ناخواسته به گریه افتاد. گریه‌ای که خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

وحید سکوت کرد و به صدای او گوش داد. مژگان در بین گریه‌هایش به انگشتر نگین‌دار سفید خیره شده بود.

درد سال‌ها عذاب از ذهنش عبور می‌کرد. رنج سال‌های گذشته را به خاطر آورد که با آمدن وحید حالا التیام یافته بود.

از شهیاد می‌ترسید و هراس داشت. آهسته گفت:

- شهیاد...

وحید برافروخت و بر سر مژگان فریاد کشید:

- شهیاد بره به جهنم. نگو شهیاد، بگو وحید. محض رضای خدا فقط یکبار بگو وحید. یکبار هم به من اعتماد کن. هی شهیاد، شهیاد... کوفت، زهرمار... خسته‌ام کردی. این همه وقت، این همه سال.

منم آدمم، دلم تو رو می‌خواد، قلبم نیاز داره که تو مرهم باشی. با این ترست آنقدر باعث شکنجه من نباش.

از اینجا می‌برمت به اون گوشه خلوت دنیا که آرزوش رو داری. دور از همه که توی آرامش زندگی کنی. فقط بهم بگو آره که ببینی رنگ زندگی چطور از سیاهی تبدیل به سفیدی میشه.

مژگان جواب نداد و سر به زیر گرفت. وحید جلوی در مانگاهی توقف کرد و گفت:  
- پیاده شو.

هر دو با هم پیاده شدند و در سکوت به درون رفتند. مژگان بعد از تزریق آمپول به همراه وحید به ماشین برگشت. در تمام طول مسیر مژگان به حلقه نگاه می‌کرد.  
وقتی به جلوی قنادی رسیدند وحید گفت:

- وقتت داره تموم میشه.

و بعد پیاده شد و رفت کیک را تحویل بگیرد.

مژگان اشک‌هایش را پاک کرد. چند لحظه درخشش نگین حلقه را نگریست.

دل را به دریا زد و دست برد و حلقه را از میان جعبه بیرون کشید و آن را نگریست. آنقدر در نظرش زیبا بود که قلبش برای داشتنش تندتند زد.

می‌دانست اگر آن را به انگشت کند به وحید متعهد می‌شود. نگاهی سمت قنادی کرد. دوباره به حلقه نگاه کرد و آن را به انگشتش کرد.

لبخند زد و در میان لبخندش گریه کرد و نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. نمی‌دانست عکس‌العمل وحید از دیدن حلقه در دست او چیست و چگونه است!

در ماشین باز شد و دو دست بزرگ او را در بر گرفت و بیرون کشید. ترسیده و هراسان شروع به جیغ زدن کرد.

شهیاد چاقو را زیر گردن او گذاشته بود و فشار می‌داد و می‌گفت:

- حرکت کن، با من بیا و اگر نه می‌کشمت.

مژگان ناخواسته دست‌های او را که رو به عقب می‌کشیدش گرفت و فریاد زد:

- وحید... وحید...

وحید که در شلوغی مغازه گیر افتاده بود اصلاً حواسش به اتفاقی که بیرون می افتاد نبود.

زنی که از ویتترین بیرون را نگاه می کرد خطاب به شوهرش گفت:

- خدا مرگم بده دارن اون دختر و می دزدن.

و رو به جمعیت درون مغازه گفت:

- یکی بره کمکش.

وحید که داشت کیک را تحویل می گرفت مغزش فعال شد و کارتش را روی پیشخان رها کرد و بیرون دوید.

با دیدن مژگان در دست های شهیاد که سمت ماشینی کشیده می شد قلبش فرو ریخت.

صدای فریادهای وحید و وحید گفتن مژگان زنگ خطر را در مغزش به صدا در آورد. به سمت ماشین دوید.

شهیاد در عقب سوار شد و مژگان را با خود به درون کشید و فریاد زد:

- امیرپاشا، وحید آره؟ از اول می دونستم هرزه ای. می دونستم یه اشکالی تو کارت هست. هر چی کتک خوردی حقت بود. بیا بالا ببینم.

راننده گفت:

- زود باش شهیاد، مردم ریختن بیرون.

مژگان هراسان جیغ می کشید و شهیاد، مژگان را جلوی پای خود خواباند و در را کشید تا ببندد که با نیرویی به شدت باز شد.

شهیاد فریاد زد:

- پیمان برو، برو.



پیمان پدال گاز را فشرد و وحید همراه ماشین دوید. ماشینی از پارک در آمد و ماشین پیمان با آن تصادف کرد.

مژگان بیشتر جیغ کشید و وحید خم شد و مشت محکمی کنار چشم شهیاد زد که او را گیج کرد. وحید کاملاً خم شد و بالاتتهاش را داخل ماشین فرو برد. با عصبانیت و حرص گفت:

- خوب شد خودت اومدی!

شهیاد با یک حرکت چاقو را محکم در ساعد وحید کوبید. تیغه چاقو در دستش فرو رفت. وحید به شدت احساس درد کرد اما دندان‌هایش را روی هم فشرد که آخش در نیاید.

پیمان به ناچار دنده عقب گرفت تا یک طوری فرار کند.

وحید با دست چپ دست شهیاد که چاقو در آن بود را گرفت و با دست راستش که زخمی شده بود، یک مشت محکم دیگر در صورت او زد. وقتی دید شهیاد پایش را روی سر مژگان فشار می‌دهد تا بالا نیاید عصبانی‌تر شد و دو مشت پی در پی در بینی او زد.

پیمان ترمز شدیدی کرد چون دو ماشین با بوق‌های متوالی که می‌زدند پشت سرش بودند.

او به ناچار برگشت و خواست با چاقویش وحید را بزند که داشت مشت‌هایش را در سر و صورت شهیاد فرود می‌آورد و او را غرق خون کرده بود.

مژگان همان زمان راست شد و خود را از زیر پای شهیاد آزاد کرد.

با دیدن پیمان که سمت وحید حمله ور شد، دو دست او را محکم گرفت و جیغ کشید.

وحید دست شهیاد را پیچاند و همان حین که چاقو از دست راست شهیاد کف ماشین افتاد، با دست چپ ضربه‌ای به سمت راست صورت وحید زد.

مژگان هنوز با پیمان درگیر بود و با دو دست دست او را گرفته بود تا مبادا ضربه‌ای به وحید بزند.

پیمان با دست چپش سیلی محکمی به مژگان زد.

وحید که شاهد این صحنه بود فریاد بلندی کشید و با قدرت مشت‌های بسیار محکمی در صورت شهیاد زد که خون از دماغش بیرون جهید. او خود را بیشتر داخل انداخت و شهیاد را رها کرد و مشت محکمی در شقیقه‌ی پیمان زد که دستش سست شد و مژگان توانست چاقو را از دست او بیرون بکشد.

در جلو باز شد و دو مرد پیمان را بیرون کشیدند.

مژگان هم در عقب را باز کرد و خود را بیرون انداخت.

شهیاد که خم شده بود چاقویش را کف ماشین دید. دست برد و چاقو را از کف ماشین برداشت و آن را بالا برد تا در سینه‌ی وحید فرو ببرد.

وحید اما متوجه دست او شده بود. خود را عقب کشید و با دست چپ دست شهیاد را گرفت و ضربه‌ی دیگری با دست راست در سر او زد. چاقو را از دستش بیرون کشید و آن را به جلو پرت کرد.

وحید چنگ در موهای شهیاد انداخت و چون دیوانه‌ها با قدرت عجیبی او را از ماشین پایین کشید و چند قدم روی آسفالت کشید و وقتی رهاش کرد با لگد به جان او افتاد.

مژگان که به شدت گریه می‌کرد و آن‌ها را داشت تماشا می‌کرد به سختی به ماشین پیمان تکیه زده بود تا سرپا بایستد.

وحید خطاب به مژگان گفت:

- از این حیوان می‌ترسیدی؟ از این؟

و روی تن او افتاد و حرص چندساله‌اش را با مشت‌هایش در تن و بدن او خالی کرد.

آنقدر او را زد که مردم جمع شده در صحنه جلو رفتند و او را عقب کشیدند.

با پیچیدن صدای آژیر ماشین پلیس شهیاد به سختی و تلو تلو خوران از جایش برخاست و شروع به دویدن کرد که وحید فریاد زد:

- ولم کنین داره فرار می‌کنه. ولم کنین.

پلیس به مقصد رسید. پیاده شدند و پیمان را که دو مرد او را نگه داشته بودند دستگیر کردند.

یکی از مأمورها دنبال شهیاد دوید و تیر هوایی شلیک کرد و ایست داد. اما او همچنان می‌دوید.

مأمور دیگر وحید را خواست دستبند بزند که مردم دخالت کردند و گفتند آن دو جوان در حال دزدیدن همسر او بوده‌اند.

وحید با نگرانی سمتی که شهیاد می‌دوید نگاه کرد و خواست به دنبالش برود که مأموری دست او را گرفت و کشید و گفت:

- شما دخالت نکنین، خودتون هم زخمی شدین و خونریزی دارین.

وحید تازه یادش آمد که چاقو در ساعدش فرو رفته است و خون از دستش بیرون می‌جهید.

مأمور که دنبال شهیاد می‌دوید پای او را نشانه گرفت و شلیک کرد.

به پای شهیاد زد. او فریاد کشید و روی زمین افتاد و از درد نالید. مأمور دنبالش دوید. شهیاد می‌دانست اگر دست پلیس به او برسد باید سال‌ها پشت میله‌های زندان آب خنک بخورد.

با درد شدید که داشت دستش را به زمین گرفت و به سختی برخاست. درد در پایش پیچید. ساعدش را به صورت خون‌آلودش کشید و با همه‌ی دردش لنگان دوید و به روی بلوار وسط خیابان رفت. پشت سرش را نگریست و دید که مأمور سمتش می‌دود و نزدیک است.

سرش را چرخاند که نگاهش به کوچی فرعی آن طرف خیابان افتاد.

با عجله به وسط خیابان پرید و در همین حال بود که یک ماشین با سرعت به او برخورد کرد و چندین متر آن طرفتر پرتش کرد و روی زمین افتاد.

مأمور نفس‌زنان خود را به شهیاد رساند. از سر و صورت شهیاد خون جاری بود. شهیاد نگاهش را سمتی که از آن فرار کرده بود چرخاند. دلش خواست یک بار دیگر مژگان را ببیند اما خیلی دور شده بود.

چند بار از شدت درد ناله کوتاه کرد و سرش به کنار خم شد و نفسش رفت و برنگشت. چند دقیقه‌ی بعد خیابان پر از پلیس بود.

مژگان و وحید را به درون قنادی برده بودند. آن دو روی صندلی نشسته بودند. وحید مژگان را که به شدت گریه می‌کرد در آغوش داشت و فروشنده داشت ساعد وحید را محکم باندپیچی می‌کرد.

وحید هم داشت به سوالات مأمور جواب می‌داد و مأمور دیگر داشت فیلم دوربین جلوی قنادی را نگاه می‌کرد که شهیاد چگونه مژگان را روی زمین می‌کشید و چاقو را زیر گردن او گذاشته بود.

وحید دستش را دور شانه‌ی مژگان انداخته بود. آهسته رو به او گفت:

- آروم باش عزیزم، تموم شد دیگه. آروم باش.

مأمور به درون آمد و گفت:

- ببخشید قربان، اون پسره که فرار کرد با یک ماشین سواری تصادف کرد و در جا تموم کرد.

وحید به دهان او خیره شد. آه از نهادش بر آمد. یاد دوران دوستیشان افتاد. واقعاً از ته قلب مرگ او را نمی‌خواست.

پیشانی‌اش را روی سر مژگان گذاشت و آهسته گفت:

- بس کن عزیزم، باید بریم خونه. نکیسا منتظره.

کمی بعد مأمورین از وحید خواستند با آن‌ها همراه شود تا او را به بیمارستان ببرند. مردی که در قنادی کار می‌کرد بعد از باندپیچی دست وحید که تقریباً بی‌فایده هم بود، دستش را به کتف او زد و گفت:

- ای والله مرد، دمت گرم. خوب دخلش رو آوردی مرتیکه حروم‌زاده رو.

وحید سر فرود آورد که مرد خطاب به مژگان گفت:

- دیگه گریه نکن آبجی، شوهرت مثل شیر لت و پارش کرد مرتیکه بی‌ناموس رو. خدا رو شکر که به درک واصل شد.

وحید از او خواست کیک را به یک تاکسی بدهد و آدرس را برایش نوشت. کارت را کشید و سفارش کرد کیک را به موقع به مقصد برسانند.

سپس همراه یک مأمور با ماشین خود به بیمارستان رفتند.

دکتر دست او را دید و مشغول بخیه زدن شدند.

مژگان هم که فشارش افتاده بود دوباره زیر سرم رفت. وحید طاقت نداشت و می‌خواست به کنار مژگان برود، برای همین از پزشک می‌خواست زودتر کارش را انجام بدهد.

خانواده مدام با وحید تماس می‌گرفتند و او حوصله‌ی جواب دادن نداشت.

اعصابش متشنج بود و نگرانی‌اش برای مژگان تمامی نداشت.

وقتی شماره‌ی امیرپاشا را دید به ناچار جواب داد:

- جانم.

- کجایی شما دوتا، شب شد بابا. همه منتظر شمان برای تولد. خواستیم تنها باشین نه که کیک رو بفرستین خودتون نیابین. شب تولد بچه است هان!

- شما شروع کنین ما هم میاییم.

- امشب وقت این کارا نبود وحید، مثلاً تولد داره مژگان!

- میام تعریف می‌کنم.

امیرپاشا وقتی صدای جدی و خشک وحید را شنید کمی مکث کرد و بعد گفت:

- نگرانم کردی، طوری شده؟

- نه بابا، اومدیم خرید، ترافیک خیلی سنگینه، میایم.

- باشه.

وقتی ارتباط را قطع کرد مأمور گفت:

- از ایشون به جرم مزاحمت و اقدام به دزدیدن بچه و ضرر به اموال هم شکایت شده.

- بله.

- شما معلومه حالتون خوب نیست و توضیحاتتون یادداشت شده. امشب رو برید خونه استراحت کنید و فردا اول وقت تشریف بیارید کلانتری.

- بله، چشم.

وقتی کار بخیه خوردن ساعدش تمام شد به سراغ مژگان رفت و دید که زیر سرم هنوز هم گریه می‌کند و اشکش بند نمی‌آید و آرایش چشم‌هایش به هم ریخته است.

کنارش نشست و دست دیگر او را گرفت و گفت:

- آروم باش...

- اون مُرد وحید؟

- آره، دیگه شرش برای همیشه کنده شد.

- وحید اون بابای نکیسا بود. حتی روز تولد بچه‌اش یادش نبود. اون می‌خواست من رو بدزده، شاید هم بکشه. ولی دلم نمی‌خواست روز تولد پسر من با روز مرگ پدرش یکی بشه.

ظسال‌های قبل بهم اجازه نداد برای نکیسا تولد بگیرم و امسال هم با این کارش باعث مرگ خودش و تلخ شدن کام من شد. دیگه تا ابد روز تولد نکیسا، مرگ شهیاد و این اتفاق میاد جلوی چشمم و دیوونه‌ام می‌کنه!

- هیس! آرام باش.

وحید دست او را آهسته فشرد و سعی کرد آرامش کند.

وقتی سرم تمام شد، وحید کمک کرد و مژگان را به ماشین برد. بعد هم در سکوت کلام و صدای گریه‌های مژگان به منزل رفتند.

وحید دست برد و جعبه را برداشت، خالی بود. نگاهش را به دست مژگان داد و انگشتر را در دست چپ او دید. لبخند زد و نفس راحتی کشید.

وقتی به منزل رسیدند و به منزل آقا جمال رفتند مجید در را گشود و همه با هم به بیرون هجوم آوردند و نقل و برف شادی بر سرشان پاشیدند.

مژگان و وحید با چشم‌های گشاد شده و حالت مات به آن‌ها نگاه کردند. آن‌ها هم آرام شدند و متعجب و هراسان به حالت آشفته‌ی مژگان و وحید خیره شدند.

مجید زبان باز کرد و گفت:

- چی شده؟

وحید به خود آمد و گفت:

- می‌ذارین بیاییم تو؟

همه ترسیده و نگران کنار رفتند و آن دو وارد سالن شدند. آهنگ تولدت مبارک با صدای بلند پخش می‌شد و کسی چیزی نمی‌گفت و به حال و روز به هم ریخته‌ی آن دو و خون روی لباس‌هایشان نگاه می‌کردند.

امیرپاشا آهسته پرسید:

- چی شده وحید؟

مژگان با شنیدن این سؤال بغضش ترکید و دوباره به گریه افتاد. همه هراسان جلو رفتند و پرسیدند چه اتفاقی افتاده؟! تصادف کردید یا دعوا؟  
وحید آهسته گفت:

- هیچی نشده، هیچی نیست. نذارین بچه‌ها متوجه بشن طوری شده، برین بزنین، برقصین الان میایم.

و بازوی مژگان را گرفت و سمت اتاق کشید. همه به دنبالشان رفتند که وحید رو به آنها با حالت عصبی گفت:  
- چی گفتیم؟

و بعد مژگان را به اتاق برد و در را بست و همه را با نگرانی پشت در اتاق جا گذاشتند. وحید، مژگان را روی تخت نشانده. خودش هم خسته پای تخت نشست و به آن تکیه زد و پالتویش را که آستینش پاره و خونین شده بود در آورد و کنار انداخت. همه نگران بودند و طاقت نداشتند. به پشت در آمدند و در زده و نزده، به اتاق هجوم آوردند. وحید آرنجش را روی زانویش که عمود کرده بود گذاشت و پنجه در میان موهایش انداخت.

حمید هراسان پرسید:

- چی شده؟ چرا خون رو لباستونه، وحید دستت چی شده؟ چرا مژگان گریه‌اش رو تموم نمی‌کنه؟

سمیرا خانم مقابلش نشست و گفت:

- چی شده مادر، حرف بزنی.

وحید نفس عمیقی کشید و راست شد و پاهایش را خسته دراز کرد. دو دستش را روی صورتش فشرد و سرش را بالا گرفت. آهی کشید و دست‌هایش را پایین آورد و خطاب به جمع گفت:

- گفتم بیرون باشین و چند دقیقه به ما فرصت بدین. اما انگار نه انگار.



مجید نگران پرسید:

- چرا صورتت کبود شده؟

و خطاب به مژگان گفت:

- تمومش کن مژگان یکیتون حرف بزنه جون به لب شدیم.

وحید خطاب به مجید گفت:

- آروم باش خوب، بذارین گریه کنه.

فرخنده خانم با ترس گفت:

- تو رو خدا حرف بزن وحید. چی شده؟

وحید آستین‌های تیشرت جذب مشکی‌اش را بالا کشید و همه با دیدن دست باندپیچی او هین بلندی کشیدند.

- با شهیاد درگیر شدیم.

سمیرا خانم نگران گفت:

- خدا مرگم بده، چی شده؟

مهین خانم با ترس روی دست‌هایش می‌زد و الهام و آرزو در سکوت با حالت مضطربی شانه‌های مادرشان را ماساژ دادند.

پدرهای خانواده اما صبور منتظر توضیحات آن دو بودند.

- رفتم کیک رو بگیرم، مژگان تو ماشین بود، شهیاد با یکی اومده بود مژگان رو بدزده.

من تو قنادی بودم که یه خانم گفت دارن یه دختر رو می‌دزدن، اومدم دیدم مژگانه که شهیاد یه چاقو گذاشته زیر خرخره‌اش و داره می‌بردش.

کشیدنش توی ماشین که رفتم و با شهیاد زد و خورد شدید داشتیم. من اون رو زدم  
اونم یه چاقو زد به من.

پلیس اومد و اون فرار کرد. یه تیر زدن به پاش باز بلند شد فرار کنه، ماشین از  
اونور بهش زد.

امیرپاشا منتظر گفت:

- خوب!

- شهیاد همونجا تموم کرد و مرد. ما هم فردا باید بریم کلانتری.

نکیسا امشب تو شب تولدش باباش رو از دست داد.

مانی که دندان هایش را روی هم می فشرد سکوت و بهت جمع را شکست و گفت:

- کدوم بابا؟ گور بابای شهیاد هم کردن. حقش بود مرتیکه رذل.

و رو به مژگان فریاد زد:

- واسه اون عوضی گریه می کنی؟ نبینم اشکت بریزه و فاز غم برداری که به قرآن  
خوادم حسابت رو می رسم.

مژگان نتوانست جواب بدهد. وحید رو به او با آرامش اما سرزنش وار گفت:

- بسه مانی، امروز روز بدی داشتیم.

- چه روز بدیه، اونی که خواهرم رو بدبخت کرد گور به گور شد، این ناراحتی  
داره؟

و روی سر مژگان خم شد و با جدیت گفت:

- لعنتی هفت سال شکنجه ی روحی و جسمی ات داد، پس آبغوره نگیر.

وحید مستأصل سر تکان داد و دستش را به ساق پای مانی گرفت و سرش را بالا  
کرد و نچی گفت:

- تو رو خدا برو بیرون داد بزن. سرم درد می‌کنه حوصله ندارم. الان پا می‌شم تو رو هم یه فصل می‌زنم.

حمید خندید و گفت:

- داداشمون لات شده، از این به بعد نفس‌کش می‌طلبه.

همه ناخواسته خندیدند جز وحید و مژگان.

مانی اما دست بردار نبود و تهدیدوار خطاب به مژگان که یک ریز اشک می‌ریخت گفت:

- ببینم تو این خونه حرفی از شهیاد باشه، اشک و آه باشه خودم آویزونت می‌کنم.

وحید ناخواسته، به یکباره برخاست و مقابل مانی ایستاد و با رگی که از گردنش بیرون زده بود در صورت او داد زد و گفت:

- گفتم داشتن خواهرت رو می‌زدین، چاقو بیخ گلوش گذاشتن. زد و خورد داشتیم، مردم ریختن و فیلم گرفتن، پلیس اومده، یه آدم اون وسط مرده. حالا می‌خواد هر کی باشه! شوکه شده و لش کن و بذا به حال خودش باشه.

گفتم سرم درد می‌کنه. صدات رو بپر گمشو بیرون. کاری نکن تولد بچه با خوردن کیکش تو صورتت خراب شه.

مانی چند لحظه به چشم‌های وحید نگاه کرد. با غصه و حرص از اتاق بیرون زد و از بین پسر مجید و دختر آرزو که ترسیده به بزرگترها نگاه می‌کردند رد شد. رفت و صدای پخش را بلندتر کرد و بچه‌ها را صدا زد و نکیسا را که تنها شده بود بغل کرد و رقصید.

آقا جمال گفت:

- دست خودت خوبه؟

وحید روی لبه‌ی تخت کنار مژگان نشست و گفت:

- آره چاقو رو زد تو ساعدم ولی همون لحظه اول حسش کردم. بعدش دیگه نفهمیدم چی شد.

فرخنده خانم روی دست‌هایش می‌زد و پرسید:

- تو رو خدا راستش رو بگو وحید، تو که نکشتیش!

وحید سر تکان داد و گفت:

- نه قربونت برم، کتکش زدم ولی لحظه‌ی فرار از دست پلیس کشته شد.

وحید نگاهی به جمع کرد و سوالات آن‌ها را یکی‌یکی جواب داد و بعد وقتی الهام پرسید:

- بریم خاکسپاری؟! نکیسا رو ببریم؟

وحید نخواست در این مسئله دخالت کند و سکوت را ترجیح داد. خوب می‌فهمید که او پدر نکیسا نیست و در این موضوع نمی‌تواند تصمیم گیرنده باشد.

آقا جلال گفت:

- نه، هیچکس نمیره.

امیرپاشا که به دیوار تکیه داشت زیر لب گفت:

- گور باباشم کردم، هیچکی نمیره. نه خیلی برای نکیسا پدري کرد، حالا ببریمش خاکسپاری هم.

شماها مثل اینکه حالتون خوب نیست، داشته مژگان رو می‌دزدیده ما بریم خاکسپاری اون؟ ممکن بود فردا ما بریم خاکسپاری وحید یا مژگان. ممکن بود امشب شب عزای یکی از این دوتا باشه. نه که خود شهیاد بابای خیلی فهمیده‌ای هم داره بریم تسلیت بگیریم. بگیم خدا رحمت کنه که نتونست ناموسمون رو بدزده و توی این راه گور به گور شد مرتیکه دوهزاری!

آرزو و حمید ناخواسته خندیدند. وحید نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

- برین، برین تولد بچه خراب نشه.

وحید غمگین رو به مژگان که فقط اشک می ریخت گفت:

شهیاد دیگه نسبتی با تو نداشت ولی نکیسا پسرته. نذار تولدش رو از دست بدی، می دونم سخته ولی به خاطرش تحمل کن.

او از جایش بلند شد و گفت:

- آرزو این آرایش رو از صورتش پاک کنین. من میرم دوش بگیرم و بیام.

- مواظب باش دستت خیس نشه.

- چشم مادر.

وحید پالتویش را برداشت و جیب هایش را خالی کرد و آن را روی زمین انداخت و گفت:

- اینم بندازین دور.

و بعد خسته و کسل راه افتاد و به منزل رفت. بزرگترها به سالن رفتند و نشستند و به مانی و بچه ها نگاه کردند. امیرپاشا در خود فرو رفته بود و آرزو داشت صورت مژگان را تمیز می کرد تا دوباره آرایش کند.

وحید دوش گرفت، لباس مرتب پوشید و خیلی زود برگشت. آرزو تمام سعی اش را کرد تا مژگان را راضی کند که کمتر گریه کند و چند عکس با پسرش بگیرد.

همه عکس گرفتند اما دیگر کسی چهره ی خوشحال نداشت. وحید چند فشفتشه برداشت و به باغ رفت و همه را صدا زد و آنها را روشن کرد و بچه ها از دیدن آن نورهای رنگی به شدت ذوق زده شدند و خندیدند.

وحید مژگان را نگاه می کرد که حال خوبی نداشت و در خود فرو رفته بود.

بعد از بریدن کیک و آواز تولدت مبارک و دادن هدیه به نکیسا و خوشحالی او جشن را پایان دادند. بچه ها خوابیدند، الهام و آرزو با همسرانشان رفتند.

بقیه هم دور هم در سکوت نشستند.

مهین خانم پرسید:

- وحید مادر، از لحاظ قانونی شما پاتون گیر نیست؟

- گیر که جرمی مرتکب شده باشیم نه، چون ما از خودمون دفاع کردیم، فیلم هست، شاهد داریم. از این بابت نگران نباشین. فقط ممکنه بخوان بریم و بیاییم به چندتا سوال جواب بدیم. ما خودمون هم شاکی هستیم. اون پسره که همراهش بود دستگیره شده. وحید دوباره رو به مژگان کرد. او در سکوت به یک نقطه خیره بود. وحید تحمل دیدن این حال او را نداشت.

از جایش بلند شد و گفت:

- من برم بخوابم، خیلی خسته ام. مژگان، عزیزم، صبح میام دنبالت بریم کلانتری. مژگان جواب نداد و همه متوجه لحن متفاوت وحید با مژگان شدند.

وحید به اتاق مژگان رفت و نکیسا را بوسید و خیلی ناراحت شد که در روز تولد او رمق و حوصله‌ای نداشت و تمام برنامه‌هایش به هم ریخته بود.

کنار تخت نشست و دست او را در دست گرفت و روی انگشت‌های کوچکش بوسه زد و آهسته گفت:

- بهت قول میدم، پدر خوبی برات باشم و همه‌ی تلاشم رو بکنم تا خوشبخت بشی. قول میدم همسر خوبی برای مادرت باشم طوری که هیچوقت نگران مادرت نشی.

و بعد دوباره او را بوسید و از جایش بلند شد و دستش را به موهای نرم و لطیف نکیسا کشید که او نفس عمیقی از سینه بر آورد.

وحید پتو را روی نکیسای شیرینش کشید و گفت:

- آروم بخواب عزیزم، از این به بعد من همیشه هستم.

وحید از اتاق بیرون آمد و با نگاه عمیقی به مژگان شب بخیر گفت و راه افتاد.

آن شب مژگان خواب نداشت. هر بار چشمش روی هم می‌رفت یا خواب دزدیده شدنش توسط شهیاد را می‌دید، یا خواب مردن خودش و وحید و هر بار که از خواب می‌پرید دقایقی از ترس گریه می‌کرد. شب سختی تا به صبح گذراند و حال روحی‌اش اصلاً مناسب نبود.

صبح روز بعد همراه با وحید به کلانتری رفت و اظهاراتش را یادداشت کرد. مدتی مجبور بودند به همین منوال بیایند و بروند و پاسخگوی قانون باشند تا پرونده بسته شود.

آقا جلال اجازه نداد کسی در مراسم خاکسپاری شهیاد شرکت کند و از همه خواست او را برای همیشه به فراموشی بسپارند و بعد از مژگان خواست اقدام کند و نام شهیاد را از شناسنامه‌ی خود و نکیسا برای همیشه پاک کند. مژگان وقتی این حرف را از عمویش شنید به او خیره شد.

- اینطوری بهتره عزیزم. برو دادگاه درخواست بده و اسمش رو پاک کن. انگار که نه یه روزی اومده و نه یه روزی رفته.

می‌خوام اسم وحید رو بزنی جای اسم شهیاد، هم برای خودت و هم نکیسا.

- ولی شاید وحید...

- ولی و شاید و اما و اگر نداریم. برو و برای کاری که گفتم اقدام کن.

- چشم.

روزها در سکوت و خفقان بدی پیش می‌رفت تا اینکه روز نوبت بستری نکیسا رسید. مژگان با آن احوال در همش نکیسا را برای بستری در بیمارستان برد و به عمل رضایت داد.

دکتر تمام دستورات لازم را داد. آزمایش‌ها تکرار شدند و دوباره برای اطمینان از نکیسا عکس و نوار مغز و ... گرفتند.

نکیسا هر ساعت به لحظه‌ی عمل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

مژگان نگران بود و می‌ترسید نکیس را از دست بدهد و آن روزها از شدت اضطراب و ترس اشک مهمان خانه‌ی چشم‌هایش شده بود.

روزها بود که گریه و اندوه بخشی از زندگی مژگان شده بود و وحید تنهاش نمی‌گذاشت و با صبر و شکیبایی در تمام لحظات سخت او را همراهی می‌کرد.

تا اینکه روز عمل فرا رسید. پرستار آمد و به مژگان گفت باید موهای سر نکیس را بتراشند. مژگان اجازه نداد و گفت که خودشان انجام می‌دهند.

ولی آنقدر برایش سخت بود که اجازه نداد هیچکس دست به موهای او بزند و هیچ‌طور راضی نمی‌شد.

حتی آقا جلال و امیرپاشا و سمیرا خانم هم از پس مژگان برنیامدند. وحید وقتی حال او را دید گفت:

- باشه مژگان. ولش کن، خودم به دکتر میگم توی اتاق عمل فقط موهای قسمت بخیه رو بردارن هر چند این کار برای سهولت توی باندپیچی و تمیز موندن جای عملشه که عفونت نکنه. بعدش هم این نه ترس داره نه چیزی عجیبه. یک مدت دیگه دوباره در میاد.

دور از جون نکیس، بچه‌ها رو دیدی که میرن شیمی درمانی؟ خدا رو شکر کن که پسرت شیمی درمانی نداره.

و بعد نکیس را بغل کرد و او را بوسید و گفت:

- تا تو اشک‌هات رو پاک کنی و دست و روت رو بشوری، من هم نکیس رو می‌برم کمی تو محوطه بازی کنه.

و بعد راه افتاد و به ایستگاه پرستاری رفت و از پرستار خواست خدمه را بفرستند. او نکیس را به اتاق دیگر برد و در سرویس بهداشتی آن مشغول زدن موهای نکیس شدند.



نکیسا فقط به وحید نگاه متعجب می‌کرد و منتظر بود ببیند چکار می‌کنند. وحید به نکیسا می‌خندید و دستش را به سر او می‌کشید. نکیسا آنقدر به وحید اعتماد داشت که تمام طول کوتاه کردن موهایش ساکت و آرام نشسته بود.

وقتی کار تمام شد وحید نکیسا را نگریست و اندوهبار لبخند زد و اشک از از چشمش چکید. با این حال با ساعدش اشک‌هایش را پاک کرد و لباس نکیسا را تکان داد و بعد از کار او را روی گردنش سوار کرد و به اتاق برد.

- سلام، من دارم میرم خدمت، پوتین‌های من کو؟! -

همه رو به سوی وحید کردند. امیرپاشا و مانی لبخند زدند. امیرپاشا گفت:

- مردی شده واسه خودش.

مژگان از دیدن نکیسا در آن وضعیت شوک زده شد و آنقدر گریه کرد که چند بار از هوش رفت و او را با شرایط سختی به هوش آوردند. حالش بسیار بد بود و آنقدر ضعف روحی داشت که نمی‌توانست این مسائل را تحمل کند.

بعد از به هوش آمدنش دقایقی طولانی نکیسا را در آغوش گرفت و او را به خود فشرد و بوسید و بویید و به خدا التماس کرد نکیسا را از او نگیرد، حتی اگر قرار بود خوب نشود و تا آخر فلج بماند برایش بسیار بهتر از آن حالت بود که هرگز او را نداشته باشد.

وحید در سکوت فقط به حالت مژگان نگاه می‌کرد و هیچ کاری نمی‌کرد. اجازه می‌داد مژگان با پسر شیرینش راحت باشد مبادا که آن آخرین دیدارشان باشد. او خطرات احتمالی را از پزشک نکیسا شنیده بود و حالا خودش هم کمابیش نگران وضعیت او بود.

خدمه هر کار می‌کردند مژگان اجازه نمی‌داد نکیسا را ببرند.

خانواده‌اش هم از این حالت مژگان گریه می‌کردند و هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

امیرپاشا به کنار وحید رفت که پشت پنجره ایستاده بود و فضای بارانی بیمارستان را نگاه می‌کرد.

شانه‌اش را به شانه‌ی وحید زد. وحید به خود آمد و به چشم‌های امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا اشاره‌ای به مژگان داد.

وحید آهی کشید و رفت روی لبه‌ی تخت مقابل مژگان نشست. همه گریه می‌کردند و طاقتشان سر آمده بود. نکیسا وحید را می‌خواست و مژگان او را رها نمی‌کرد.

وحید به چشم‌های در اشک شکسته‌ی مژگان نگاه کرد و گفت:

- تو خیلی قوی هستی. همین که اجازه دادی پسرت رو عمل کنن یعنی خیلی دل بزرگی داری. تو الان می‌تونی اجازه بدی پسرت رو ببرن و با دوتای پای سالم برگردن. اما اگر قرار باشه اینطوری رفتار بکنی هیچوقت این اتفاق نمی‌افته.

- اگر پسرم مرد چی وحید؟

- این اتفاق نمی‌افته. به این چیزا فکر نکن. به این فکر کن وقتی سالم شد بعد از عمل می‌تونه کنارت بایسته و دستش رو بگیره و با هم راه برین.

مژگان به صورت آرام وحید زل زد.

وحید نکیسا را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- بریم دیگه.

وحید دستش را بلند کرد و دست مژگان را گرفت و با او حرکت کرد.

مژگان حس می‌کرد سمت مرگ می‌رود.

بقیه دنبالش راه افتادند و گریان بر سر و تن نکیسا دست می‌کشیدند و از خدا سلامتیش را می‌خواستند.

وقتی به جلوی اتاق عمل رسیدند مژگان به گریه افتاد و نزدیک بود سقوط کند. وحید دستش را دور او انداخت. پرستار جلو آمد و نکیسا را در آغوش کشید و به سرعت وارد شد و در را بست تا مژگان کمتر بی‌قراری کند.

وحید به کمک مانی، مژگان را روی یک صندلی نشانده.

چند دقیقه بعد پدر نکیسا را خواستند. آقا جمال خواست برود که وحید زودتر از او به نزد پرستار رفت و گفت:

- بله؟

او یک نسخه به دست وحید داد و گفت:

- تا قبل از تموم شدن به عمل همه‌ی اینا رو تهیه کن.

- چشم.

وحید خطاب به سمیرا خانم گفت:

- مراقب مژگان باش تا برمی‌گردم.

وحید با عجله رفت و مانی هم به گوشه‌ی سالن رفته بود و رو به دیوار از صمیم قلب گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

امیرپاشا در طول راهرو قدم می‌زد و در دل لحظه به لحظه برای او نذر می‌کرد.

پدرها در سکوت نشسته بودند و شاهد بال‌بال زدن‌های فرزندان‌شان بودند.

مادرها هم تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گفتند.

وحید کمی بعد به سرعت آمد و خود را به جلوی اتاق عمل رساند و زنگ در را فشرد.

وسایل و داروهایی را که برایش نوشته بودند تهیه کرده و آورده بود.

کمی بعد یک زن پوشیده در لباس اتاق عمل آمد و وسایل را از دست او گرفت و رفت.

وحید روی صندلی نشست و به افراد خانواده‌اش نگاه کرد. همه یک از یک شکسته‌تر و نگران‌تر بودند.

در دل خودش هم غوغای عجیبی به پا بود اما سعی می‌کرد به خود مسلط باشد. فرخنده خانم و سمیرا خانم به آرامی گریه می‌کردند و در میان گریه‌هایشان برای مژگان و نکیسا دعا می‌کردند.

وحید با نگاهش قدم زدن‌های امیرپاشا را نگریست. معلوم بود کلافه است و الان حالش همان شکلی است که دوست داشت یکی را پیدا کند و به او گیر بدهد.

وحید تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد. پاهایش را به زیر صندلی عقب برد و سرش را به دیوار تکیه زد و پلک‌هایش را بست.

آنقدر احساس خستگی می‌کرد که اگر صدای رفت و آمدها اجازه می‌داد همانجا خوابش می‌برد.

کمی بعد همراه با یک دسته‌گل به بیمارستان آمد. سلام جمعی کرد و جواب گرفت. به سراغ مژگان رفت و برای فرزند او آرزوی سلامتی کرد.

مژگان دسته گل را کنار گذاشت و از همراه تشکر کرد. ناخواسته به آغوش او رفت و همراه از لحظاتی تکانش داد و گفت:

- این هم تموم میشه مژگان جان، می‌دونم تو قوی هستی و خیلی زود با پسرت تو کوچه‌های شهر قدم می‌زنی.

مژگان دقیقاً همین حرف‌ها را از وحید شنیده بود. تشکر کرد و همراه به سراغ مانی رفت که داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت.

مقابل او ایستاد و گفت:

- ندیده بودم مرد گریه کنه.

مانی بی‌رمق و دلشکسته گفت:

- خواهرزادمه، عزیزمه.

- باشه، ولی الان مژگان به قوت قلب تو احتیاج داره نه گریه‌هات. اشک‌هات رو پاک کن و مراقب خواهرت باش.

- من نمی‌تونم.

- نمی‌تونم نداریم، از پشش بر می‌ای.

او کیفش را باز کرد و چند دستمال در آورد و به مانی داد و گفت:

- گریه نکن عزیزم، صورتت رو پاک کن. خواهرت باید با دیدنت پشتش محکم بشه نه که بدتر بلرزه.

وحید از جایش بلند شد و به مقابل مژگان رفت. مژگان با صورت خیس سر بلند کرد و او را نگریست. وحید به رویش لبخند زد و گفت:

- نترس، درست میشه.

مژگان دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- مگه میشه نترسم؟ می‌دونی چند ساعته اون تو هستن؟

- آره حدود پنج ساعت میشه.

الهام از کنار مژگان برخاست و خطاب به وحید گفت بنشیند.

وحید جای او نشست و بی‌محابا دستش را دور شانه‌ی مژگان انداخت. مژگان سرش را روی شانه‌ی وحید گذاشت و همانطور که گریه می‌کرد گفت:

- وحید بگو نکیسا خوب می‌شه.

- من همیشه گفتم عزیزم، نکیسا حتماً سلامت از اون اتاق میاد بیرون. فقط نمی‌دونم تو چه اصراری داری که همه‌اش گریه کنی!

مژگان سکوت کرد و وحید آهسته دست او را در دست گرفت و فشرد و حضورش را به قلب او القا کرد.

همه با شادمانی وحید را نگاه می‌کردند که شان‌هایش خانه‌ی امن و تکیه‌گاه مژگان شده بودند.

ساعات و دقائق یکی یکی پیش رفتند. وحید رفت و با کلی آب‌میوه و کیک و بیسکویت برگشت و از همه پذیرایی کرد. عمل سختی بود. ده صبح شروع و هفت شب پایان یافت.

همه خسته و بی‌رمق هنوز در انتظار بودند.

وحید کنار مژگان نشسته بود و او را دل‌داری می‌داد که در اتاق عمل باز شد و نکیسا را با سرعت سمت اتاق مراقبت‌های ویژه بردند.

همه از جا بلند شدند و همراه با تخت روان حرکت کردند و حال نکیسا را پرسیدند. یکی از خدمه گفت:

- الان دکترش میاد سؤال کنید. مژگان تا جلوی اتاق مراقبت‌های ویژه رفت. نکیسا را به اتاق بردند و مژگان گریان پشت در ماند.

وحید با خروج دکتر خود را به او رساند و گفت:

- خسته نباشید دکتر.

- خسته که هستم اما خوب حالم خوبه.

- خدا رو شکر، آقای دکتر عمل نکیسا چطور بود؟

- خیلی عالی پیش رفت، مشکلی نداشتیم، تراشه‌ها رو کار گذاشتیم، خونریزی شدید و غیرعادی نداشتیم و خلاصه اینکه اون الان خوابیده چون خسته است. تا اون تحت مراقبت ویژه است شما هم می‌تونین برید خونه استراحت کنید و مادرش از فردا سر حال بیاد سراغ نکیسای عزیز.

وحید با دکتر دست داد و از او بسیار تشکر کرد. خود را به بقیه رساند و از آن‌ها خواست به منزل بروند.

مژگان اصرار می‌کرد بماند. همه مخالفت می‌کردند و می‌گفتند کاری از تو بر نمی‌آید.  
امیرپاشا خطاب به او گفت:

- عزیزم بمونی چه کاری از دستت بر میاد، نه می‌تونی بری تو، نه می‌ذارن ببینیش، اون تو بهتر از تو مراقبش هستن، خسته‌ای، همه خسته هستن، اگر تو نیای خونه، بقیه هم می‌خوان بمونن. پس تو راه بیفت که همه بریم یه کم استراحت بکنیم. خودت هم امشب کمی استراحت کن، فردا باز هم برمی‌گردیم.

مژگان در حالی که هق‌هق می‌زد گفت:

- نه امیرپاشا، نمی‌تونم.

- اینجا بمونی پشت این در چه کاری از دستت بر میاد، هان؟

- هیچی اما می‌خوام نزدیک پسرم بمونم.

وحید که دید مژگان کوتاه نمی‌آید گفت:

- قربونت برم چند دقیقه‌ی دیگه نگهبان میاد همه رو بیرون می‌کنه. باید بری بشینی تو سرمای حیاط. اونوقت مریض بشی تا روزی که خوب میشی باید به نکیسا نزدیک نشی. اینا رو می‌خوای؟

مژگان اندوهگین سر تکان داد و دستش را زیر چشم‌هایش کشید. همه حرف وحید را تایید کردند و با مژگان حرف زدند تا کوتاه بیاید.

وحید وقتی دید مژگان راضی نمی‌شود به نزد دکتر رفت و شرایط مژگان را توضیح داد و خواهش کرد دستور دهد او برای پنج دقیقه هم که شده پسرش را ببیند.

دکتر سر تکان داد و گفت:

- شما بفرمایید من هماهنگ می‌کنم.

وحید دوان‌دوان خود را به مژگان رساند و گفت:

- گوش کن مژی، اگه بری تو نکیسا رو ببینی میای بریم خونه؟

مژگان وحید را نگریست. وحید اشاره‌ای به جمع کرد و گفت:

- عزیزم، از صبح تا حالا همه به خاطر تو اینجا وایسادن، همه هم خسته و گرسنه هستن، باید برن خونه استراحت کنن، تویی که موظفی ببریشون خونه، تو نیای اینا هم راه نمی‌افتن، برو نکیسا رو ببین که بریم. باشه؟

- اجازه میدن؟

- به دکتر گفتم اجازه بده بری ببینیش.

مژگان با نگاه تشکرآمیزی وحید را نگریست. دوست داشت خود را در آغوش او جای دهد. احساس امنیتی که در این مدت وحید به او داده بود هیچکس نمی‌توانست بدهد.

در باز شد و پرستار صدا زد:

- خانم مژگان نیکخواه.

مژگان جلو دوید و گفت:

- بله.

- بیا تو پنج دقیقه پسر رو ببین و برو خونه. باور کن خونه نری فردا وقت رفتن به حراست میگم نذارن بیای توی بیمارستان.

- باشه، باشه.

- بیا تو جلوی در باش برات لباس استرلیزه بیارم.

مژگان به درون رفت و در بسته شد. وحید به دیوار تکیه کرد و سقف را نگریست. خسته بود و نیاز به استراحت داشت. سر درد آزارش می‌داد و منتظر تصمیم مژگان بود.

آقا جمال و آقای امیری در حال صحبت در مورد شرایط مژگان بودند و داشتند بحث می‌کردند که هر طور شده او را به منزل ببرند.



مانی روی زمین نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه زده بود. با آمدن پیامی از همراز که ابراز نگرانی کرده بود به او جواب داد عمل تمام شده است و حال نکیسا خوب است.

زن‌ها دیگر رمقی نداشتند و فرخنده خانم اصرار می‌کرد به منزل بروند و استراحت کنند اما هیچکس دلش نمی‌خواست بدون مژگان برود.

امیرپاشا هنوز قدم می‌زد و نگران بود. با زنگ زدن صدباره‌ی نازگل جواب داد و تماس را وصل کرد. نازگل داشت اشک می‌ریخت و بی‌قراری می‌کرد. گفت:

- بابا چرا این عمل انقد طول کشید، تو رو خدا راستش رو بگو. بگو نکیسا چی شده؟  
- نازگل جان به جون خودت به جون نکیسا، اون حالش خوبه. عمل تموم شد الان هم بردنش اتاق مراقبت ویژه.

- راست می‌گین؟

- آره عزیز دلم. اون حالش خوبه.

- مژگان هست؟

- نه، اون حالش خیلی بد بود، دکتر اجازه داد چند دقیقه پسرش رو ببینه که بعد بره خونه.

- خیلی خوبه، خدا رو شکر. نمی‌دونی بابا اینجا چقدر دلم تنگه و نگرانم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

- قربونت برم ما هم که اینجا ییم مثل تو ییم. فقط بر اش دعا کن.

- چشم بابا. لطفاً با مائده جون صحبت کنین.

امیرپاشا نگاهی به جمع انداخت که در سکوت خیره به او بودند. مائده سلام کرد و امیرپاشا جواب داد.

- آقای امیری خوب هستین؟ خانواده‌ی محترم خوبن؟

- ممنونم، زنده باشین، همه خوبن، سلام دارن خدمتتون.
- سلامت باشن. حال بچه چطوره آقای امیری؟
- خدا رو شکر خوبه. دکترش گفت عملش خوب پیش رفته.
- خدارو صد هزار مرتبه شکر، پس مشکلی نیست.
- نه اصلاً.
- نازگل جان امروز از صبح کارش گریه است. حتی نتونست سر کلاس بره. خیلی نگران اون کوچولو بود.
- امیرپاشا لبخند زد و نفسش را رها کرد و گفت:
- اون کوچولو حالش خیلی خوبه.
- به نازگل بگین بار بعد که بیاد حتماً راه رفتنش رو می‌بینه.
- انشاءالله! امیدوارم زودتر خوب بشه که می‌دونم مادرش الان بار سنگینی به دوش می‌کشه.
- ممنون از دعای خیرتون.
- مأده چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:
- خودتون هم خسته به نظر می‌ایین، حتماً استراحت کنین.
- بله، چشم.
- الهام و آرزو به هم نگاه کردند و لبخند زدند. مهین خانم اشاره‌ای به آن‌ها داد که آرزو جلو رفت و گفت:
- خان داداش گوشی رو می‌دین.
- و بعد گوشی را از دست امیرپاشا کشید و با مأده احوال‌پرسی گرمی کرد. همه‌ی خانم‌ها دور آرزو حلقه زدند.

با مائده احوال‌پرسی کردند و از او برای مراقبت از نازگل تشکر کردند.

امیرپاشا کنار وحید به دیوار تکیه کرد و گفت:

- هر طور شده مژگان رو ببر خونه.

- ببرم خونه؟! تو کجا میری؟

- منم میرم خونه‌ی خودم.

- خونه‌ی خودت چکار کنی؟

- دل‌تنگ اونجام، خسته‌ام، خیلی!

وحید معنی کلمه‌ی خسته‌ی او را فهمید. سر تکان داد و به کفش‌هایش نگاه کرد و آهسته گفت:

- حق داری، نازنین خیلی زن خوبی بود و حیف که قسمت نبود بیشتر از این خستگی‌هات رو باهاش قسمت کنی.

امیرپاشا نفس عمیقی کشید و گفت:

- همسرم یه فرشته‌ی دوست داشتنی بود دیگه هم مثلش پیدا نمیشه.

و بعد صورت وحید را نگریست. وحید دستش را روی شانه‌ی او انداخت و گفت:

- می‌دونم ولی نباید تنها بمونی. تنهایی آدم رو دل مرده می‌کنه.

و بعد شقیقه‌ی امیرپاشا را بوسید. خانم‌ها بعد از کلی صحبت با مائده رضایت دادند ارتباط را قطع کند و گوشی امیرپاشا را پس دادند. الهام با مهربانی خطاب به امیرپاشا گفت:

- الهی شکر که نازگل دست یه آدم اطمینانیه. خیلی دختر باشعور و خوش سر و زبونیه.

- اهوم.

الهام و آرزو هر دو با هم گفتند:

- اهوم؟! همین؟

- انتظار دارین چی بگم؟

الهام آهسته گفت:

- هیچی!

آرزو لب‌هایش را کج کرد و زمزمه کرد:

- حالا انتظار داره دختره بیاد منتش رو بکشه.

- چی میگی با خودت آرزو؟!

- هیچی داداش.

مژگان بعد از پوشیدن لباس و حاضر شدن همراه با پرستار به کنار تخت او رفت. به شدت گریه می‌کرد و پرستار شانه‌های او را می‌فشرد و می‌خواست که آرام باشد.

او نکیسا را که زیر آن همه دستگاہ می‌دید حس می‌کرد قلبش در حال شکافته شدن است. سر باندپیچی شده‌ی او و لوله‌ی اکسیژن درون دهانش حالش را بدتر می‌کرد. دست نکیسا را گرفت و بوسه باران کرد و گفت:

- زود بیا خونه، مامان تنه‌است، مامان بدون تو می‌میره.

دستش را روی صورت او کشید و چشم بست و گفت:

- خدایا تو که می‌دونی تنها دلخوشی من از اون زندگی جهنمی نکیسا بود. پس ازم نگیرش لطفاً.

همینطور داشت صحبت می‌کرد که پرستار برگشت و گفت:

- عزیزم دیگه باید بری.

- خواهش می‌کنم بذار بیشتر بمونم.

- بهت قول میدم اندازه‌ی خودت ازش مراقبت کنم. نای نشستن نداری، برو خونه استراحت کن، قول میدم خیلی زود پسرت رو می‌فرستن بخش و باید از این به بعد باهانش کلی زحمت بکشی.

- تو رو خدا خانم...

- عزیزم! زندگی تو که فقط پسرت نیست. به خدا شوهرت رو دیدم دلم براش سوخت. بنده خدا تو این چند ساعت نصف شده. پاشو برو خونه اون هم یک کم استراحت کنه.

مژگان به وحید و دوندگی‌هایش فکر کرد. پرستار راست می‌گفت. نه تنها آن چند ساعت بلکه آن چند روز حسابی زحمت کشیده بود و بدون غر زدن یا اعتراض گوش به فرمان دکتر و پرستار و مژگان بود. حالا باید می‌رفت تا وحید هم دل می‌کند و به منزل می‌رفت.

مژگان دست نکیسا را بوسه زد و به سختی از او جدا شد و راه افتاد. وقتی از آنجا خارج شد دیگر توان ایستادن نداشت. آخرین رمقش را برای خروج از بخش مراقبت ویژه خرج کرده بود. خواست روی زمین بنشیند که سمیرا و فرخنده خانم زیر بازوی او را گرفتند. سمیرا صدا زد:

- وحید!

وحید که داشت با مانی و امیرپاشا حرف می‌زد سرش را چرخاند و با دیدن مژگان به کمکشان شتافت و بازوی مژگان را گرفت و تکیه‌اش را به خود داد. مانی برخاست و دست دیگرش را گرفت و گفت:

- بریم دیگه مژگان.

مژگان حرفی نزد و چون مرده‌ی متحرک همراه با آن دو راه افتاد.

جلوی بیمارستان امیرپاشا سوییچ را به وحید داد و گفت:

- تو بیشتر از من ماشین لازم داری. بذار چند روز دستت باشه.

- خودت چی پس؟

- من که الان میرم خونه، با تاکسی میرم. چند روزی با تاکسی اینور اونور میرم.  
تنوعه!

- آخه چیزی هم نخوردی، بیا بریم خونه‌ی ما فعلاً...

- تعارف که نداریم. میرم خونه سفارش میدم از بیرون یه چیزی بیارن.

و با دیدن یک تاکسی دستش را بلند کرد.

مژگان بی‌حال از او تشکر کرد. امیرپاشا صورت او را با دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

- فقط قوی باش، داری به روزای خوبت نزدیک میشی.

- باشه. ممنونم ازت پاشا، برای همه چیز ممنونم.

امیرپاشا روی سر او بوسه زد و با محبت گفت:

- من هیچ کاری نکردم.

و بعد رو به وحید گفت:

- مراقبش باش.

و دستش را به شانه‌ی او زد و بلند از همه خداحافظی کرد و رفت.

وحید کمک کرد مژگان سوار شود و همه با هم به منزل رفتند.

در طول مسیر مژگان به خیابان زل زده بود و داشت مغازه‌های چراغانی را نگاه می‌کرد. به مردم در حال حرکت نگاه کرد و به دغدغه زندگی آن‌ها اندیشید. از خود می‌پرسید آیا کسی هم پیدا می‌شود که اندازه او درد داشته باشد و در عنفوان جوانی این همه رنج تحمل کرده باشد!

وحید هم در سکوت رانندگی می‌کرد و فکرش مشغول مسائل آن چند وقته بود.

ذهن مژگان به یاد مرد کنارش پر کشید. مردی که در این مدت دست‌هایش را پشت مژگان نگه داشته بود و او را به سمت خوشبختی و سعادت هل می‌داد.

آن مرد که از روز بازگشتش، خستگی ناپذیر پشتش ایستاده بود و تنه‌ایش نمی‌گذاشت و اجازه نمی‌داد مژگان در برابر مشکلاتش از پا بیفتد و کم بیاورد.

مرد صبور، زخم‌خورده و مهربانی که مژگان را عاشقانه می‌پرستید و کارش از دوست داشتن گذشته بود. مژگان آهسته گفت:

- ممنونم که برگشتی، حتی اگر دلیلت فقط چاپ کتابت بود.

وحید مژگان را نگریست. رویش به بیرون بود. جواب داد:

- کتاب من تویی عزیزم.

مژگان رو به وحید کرد و لبخند شکسته‌ای زد. وحید هم جوابش را با یک لبخند داد و در سکوت انگشت‌هایش را در میان موهایش تکان داد.

- آگه تو نبودی چه می‌دونستم نکیسا می‌تونه حرف بزنه، می‌تونه خوب بشه و راه بره، هیچوقت نمی‌فهمیدم امیدی هست. خودم هیچوقت از این شرایط خلاص نمی‌شدم و روحیه نمی‌گرفتم. ممنونم که هستی وحید. ممنونم که برگشتی. ببخشید که دوبار دلت رو شکستم و باعث شدم غمگین و افسرده از ایران بری. ببخشید که باعث رنجشت شدم.

وحید دست مژگان را گرفت و بعد از کمی سکوت گفت:

- شاید هم من ممنونم که بهم فرصت دادی کنارت باشم و مثل گذشته چپ و راست هی نزدی تو پریم.

و بعد دست مژگان را بوسید و ره‌ایش کرد.

مژگان سکوت کرد و در خود فرو رفت.

وقتی به مقصد رسیدند همه به منزل فرخنده خانم رفتند و دور هم غذایی را که او از صبح اول وقت حاضر کرده بود گرم کردند و خوردند.

مژگان دیگر رمق نداشت. به اتاق رفت و دراز کشید. وحید هم به سراغش رفت و کنار تخت او ایستاد و پرسید:

- چیزی لازم داری برات تهیه کنم؟ برای خودت یا نکیسا؟

مژگان با دلی آرام گرفته از حضور وحید، پلک‌های بی‌رمقش را یکبار باز و بسته کرد و گفت:

- نه عزیزم.

وحید لبخند به لب آورد و لبه‌ی تخت نشست و چند دقیقه به مقابله زل زد. مژگان هم آرام و در سکوت به او نگاه می‌کرد. کسی که این روزها با نگاه کردن به او خستگی از قلب و جانش زدوده می‌شد.

وحید رویش را سمت مژگان گرداند و آهسته گفت:

- چقدر شنیدن عزیزم از زبون تو شیرین و دوست داشتنی بود. واقعاً الان من عزیز تو هستم؟

مژگان دست وحید را گرفت و با انگشت‌های دست او بازی کرد. نگاهش را بلند کرد و به چشم‌های او داد و گفت:

- مگه من غیر از تو عزیز دیگه‌ای هم دارم؟

وحید لبخند عمیق‌تری زد و خم شد و روی پیشانی مژگان بوسه‌ای زد و در همان حال که صورتش نزدیک صورت او بود گفت:

- برای روز بعد کاری داری انجام بدم یا نه؟

- نه عزیزم.

وحید شادمان به چشم‌های بی‌رمق مژگان نگاه کرد و گفت:

- من میرم خونه بخوابم، تو هم خوب استراحت کن. کاری داشتی هر ساعتی که بود بهم زنگ بزن.

- باشه حتماً.



وحید راست شد و شب بخیر گفت و پس از خاموش کردن چراغ اتاق مژگان رفت تا قلب بی‌قرارش بیشتر از آن پیشروی نکند و حال آشفته‌اش و نیازهایش را بیشتر از آن به نمایش نگذارد.

وقتی به منزل رفت، بعد از تعویض لباس‌هایش به درون تخت رفت و با فکر به مژگان و این که کی تنهاییش را پر خواهد کرد خوابید.

ولی مژگان آن شب را تا خود صبح هزار بار از خواب پرید. کابوس‌هایش نمی‌کرد. به سراغ تخت نکیسا می‌رفت و برمی‌گشت. با بی‌قراری گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و این دوری را نمی‌توانست تحمل کند.

ساعت پنج و نیم صبح بود که طاقت از کف داد و شماره‌ی وحید را گرفت.

وحید خواب‌آلود پلک گشود و گوشی‌اش را برداشت و با دیدن اسم مژگان کمی هراسان جواب داد:

- جانم مژی.

- الو وحید، ببخشید که بیدارت کردم، خوابم نمی‌بره! میای من رو ببری بیمارستان؟

- الان عزیزم؟ می‌دونی ساعت چنده؟! بریم که راهمون نمیدن تا ساعت ده صبح.

- تو رو خدا وحید. همونجا نزدیکش باشم حالم بهتره.

وحید سکوت کرد. مژگان گفت:

- خوابیدی؟

وحید با صدای خشن‌دار نفسش را فوت کرد و گفت:

- نه، حاضر شو می‌برمت.

مژگان تشکر کرد و ارتباط را قطع کرد.

وحید چند لحظه روی تخت درازکش بود. حس خستگی و خواب‌آلودگی‌اش غیرقابل انکار بود.

به سختی از تختخواب جدا شد و برخاست و حاضر شد و به سراغ مژگان رفت و هر دو بی‌صدا از منزل خارج شدند.

در بین راه مژگان صورت وحید را نگریست، خواب‌آلودگی‌اش کاملاً مشهود بود.  
- ببخشید وحید، هنوزم خوابی و کشوندمت بیرون. باید استراحت می‌کردی و نداشتی.  
وحید با چشم‌های ریز شده و خسته چند لحظه سکوت کرد و بعد با خود پوزخندی زد. مژگان متعجب پرسید:

- چی شده؟!!

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی!

- چرا یه چیزی هست که می‌خندی!

- هیچی نیست عزیزم!

- بگو دیگه.

- از شنیدنش پشیمون میشی.

مژگان مات صورت وحید شد. با تعجب پرسید:

- خوب حرفت رو بزن! چی می‌خوای بگی؟!!

وحید نگاهی به صورت مژگان انداخت و یک لبخند مودیانانه زد و رو به جلو کرد و گفت:

- مسلماً این حرکت بی‌جواب نمی‌مونه و تو لطف امشب رو جبران می‌کنی.

مژگان تکیه زد و پلک بست و گفت:

- اون که بله! همه‌ی محبتای تو رو باید جبران کنم. تو خیلی به من لطف داشتی.

وحید زمزمه کرد، طوری که مژگان بشنود:

- آره، باید جبران کنی و در آینده خیلی شبا بیدار بمونی.

مژگان چون برق گرفته‌ها رو به وحید پلک گشود و راست شد و برافروخته گفت:

- خیلی بی ادبی!

وحید رو به او با همان لبخند موذی گفت:

- اینکه به جای این محبتم بخوام خیلی شبا که لازمه بیدار بمونی و خوب از بچه‌هامون مراقبت کنی بی ادبیه؟!

مژگان مات صورت وحید بود و حرفی نمی‌زد. وحید هم با برگ برنده‌اش رو به جلو کرد و آهسته گفت:

- فکر کنم امیرپاشا کافور خریده باشه!

و جلوی خود را گرفت تا قهقهه نزند. مژگان با صورت سرخ رو به پنجره کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و آهسته گفت:

- عوضی!

وحید شنید و با صدای بلندتر خندید و مژگان خجالت زده و سرخ در خود مچاله شد. کمی بعد جلوی بیمارستان رسیدند. وحید ماشین را پارک کرد و گفت:

- داخل که نمی‌ذارن بریم. همین‌جا بخواب.

- باشه.

وحید دگمه را زد که صندلی‌ها خوابیدند. مژگان در حال که سقف را نگاه می‌کرد گفت:

- ماشین جدید پاشا از قبلی خیلی بهتره، ولی حیف که من باعث ضرر خوردن بهش شدم.

وحید دراز کشید و دست‌هایش را زیر بغل زد و چشم بست و گفت:

- فکر می‌کنی اصلاً برای پاشا اهمیتی داره؟

-نه واقعاً!

مژگان رو به او کرد و به چهره‌ی مهربانش نگاه کرد. وحید آهسته گفت:

- کسی بهم نگاه کنه حسش می‌کنم و خوابم نمی‌بره.

مژگان سریع رویش را برگرداند. وحید چشم باز کرد و لبخند زد. دوباره پلک بست و خیلی راحت خوابش برد.

---

دم صبح بود که امیرپاشا بعد از نگاه کردن فیلم و عکس‌های عروسی‌اش، آلبوم خانوادگی و یادآوری خاطرات مختلف به مبل تکیه کرد و سقف را نگریست. آنقدر گریه کرده بود که چشمش تار می‌دید. دلتنگ نازنین بود. خیلی یه وجود او احتیاج داشت و از آن خانه‌ی سوت و کور بدون او بدش می‌آمد. آنقدر قلبش درد داشت که از سرنوشت شاکی بود. آهسته گفت:

- خدایا، قلبم تحمل این حجم از غصه رو نداره بهم کمک کن.

و بعد همانجا روی زمین در میان آلبوم‌ها دراز کشید و گفت:

- بهم این قدرت رو بده که بتونم با این مسئله کنار بیام.

و نفسش را رها کرد و با پشت دستش اشک را از چشم‌ها و صورتش پاک کرد. هیچ چیز نمی‌توانست خاطره‌ی بیست سال زندگی مشترک را از یاد او پاک کند.

آن هم زندگی با کسی که واقعاً به هم عشق می‌ورزیدند و به شدت همدیگر را دوست داشتند و برای هم احترام قائل بودند.

دو روز بعد حال نکیسا خوب بود. کمی بی‌قراری می‌کرد و او را به بخش فرستادند. وحید برای او یک اتاق کوچک خصوصی گرفت تا در صورت نیاز مژگان راحت باشد.

خودش هم هر روز به بیمارستان سر می‌زد و حال نکیسا را جویا می‌شد. برایش اسباب‌بازی می‌خرید، داستان تعریف می‌کرد و گاهی به محوطه می‌برد و می‌چرخاند تا حال و هوایش عوض شود و کمتر مژگان را که لاغر و ضعیف شده بود را اذیت کند و او هم کمی استراحت کند.

پس از دوازده روز وحید و مژگان طبقه توصیه پزشک نکیسا را به حمام برده بودند. وحید برایش یک تشت خرسی شکل بزرگ و آبی رنگ خریده بود و آن را پر از آب گرم کرده بود.

نکیسا را در تشت نشاند و روی تن او آب گرم ریخت. مژگان جرأت حمام کردن او را از دست داده بود. وحید کار را به عهده گرفت و با لیف و صابون آهسته تن نکیسا را می‌شست و مژگان خیره به دست او بود.

هم با نکیسا بازی می‌کرد و برایش شعر به زبان انگلیسی می‌خواند هم حمامش می‌کرد تا کمتر گریه کند.

مژگان جرأت نداشت که باند سر او را باز کند. وحید بعد از شستن بدن او بانداژ سرش را باز کرد و مشغول شستن سر او شد. مژگان گریه می‌کرد و با دلی که ریش می‌شد جای بخیه را نگریست.

- اگه قراره اینجوری اشک بریزی بهتره بری بیرون.

- دست خودم نیست وحید.

- پس دست کیه؟

- چه می‌دونم!

- دست هر کی هست داره زیادی اذیت می‌کنه!

وحید او را نگریست و لبخند کجی زد.

مژگان به او خیره شد و گفت:

- باز شروع کردی؟!!

وحید پوزخندی زد و به کارش ادامه داد. مژگان پفی کرد.

بعد از اینکه وحید با دوش سر و تن نکیسا را شست حوله را دورش انداخت و او را بغل مژگان گذاشت تا ببرد و خودش حمام را مرتب کرد.

وقتی بیرون آمد مشغول خشک کردن تن او شدند و جای بخیه را حسابی خشک کردند.

کمی بعد دکتر آمد و او را چک و جای زخم را نگریست و به عکس‌های جدید از سر او نگاه کرد و سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- تراشه‌ها جا گرفتن و همه چیز مرتبه. نکیسا هم به زودی میره خونه و فقط از این به بعد به صورت مرتب می‌بریدش مرکز توانبخشی.

دستورات لازم رو می‌نویسم و به پزشک اونجا می‌دین.

مژگان خدا را شکر کرد و از دکتر به خاطر زحماتش تشکر کرد. وقتی دکتر رفت پرستار آمد و دوباره سر او را باندپیچی کرد.

مژگان آن مدت در بیمارستان بود و اصلاً منزل نمی‌رفت.

وحید که نگرانش بود گفت:

- می‌خوای بری خونه من بمونم پیشش.

- نه اصلاً.

- بهم اعتماد نداری؟

مژگان روی صندلی نشست و گفت:

- این چه حرفیه؟ من با اعتماد به تو گذاشتم نکیسا عمل بشه. فردا مرخص میشه و با هم می‌ریم خونه.

- باشه.

- تو هم برو دیگه استراحت کن. این چند روز از بس رفت و آمد کردی نصف شدی. امیرپاشا با یک جعبه‌ی بزرگ کادوپیچ وارد اتاق شد و گفت:

- وظیفشه.

و پشت سر او همه‌ی فامیل وارد اتاق شدند. آن‌ها هر روز به عیادت می‌آمدند و حضورشان دلگرمی مژگان و شادی نکیسا بود. مخصوصاً اینکه هر روز اسباب‌بازی‌های جدید هدیه می‌گرفت و لذت می‌برد.

بعد از ترخیص نکیسا از بیمارستان و رفتنش به منزل، از روز بعد وحید او را هر روز به مرکز توانبخشی می‌برد و مژگان به سر کارش برگشت تا کارهای عقب افتاده‌اش را سر و سامان بدهد.

وقتی نکیسا بعد از چند جلسه توانست با حرکات ورزشی و فیزیوتراپی پاهایش را تکان بدهد وحید تصمیم گرفت مژگان را غافل‌گیر کند.

وحید به منزل عمویش رفت و گفت:

- هنرنمایی نکیسا امروز دیدن داره.

او نکیسا را روی زمین خواباند و دستش را بالای بدن او قرار داد و گفت:

- نکیسا با پای راست بزن به دست من.

نکیسا پای راستش را بلند کرد و به دست وحید زد.

همه‌ی خانواده با شادمانی نکیسا را نگاه می‌کردند. مژگان ذوق زده جیغ می‌کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشته بود و گریه می‌کرد.

وحید با شادمانی گفت:

- حالا پای چپ!

آقا جمال گریه کرد و با دستمال صورتش را پوشاند.

مانی جلو رفت و پاهای نکیسا را بوسید و فرخنده خانم تندتند وحید را دعا می‌کرد.

وحید رو به مژگان گفت:

- نکیسا بهتر هم میشه.

و از گریه‌های پرشوق اما سوزناک مژگان متأثر شد.

کم‌کم شب‌ها وحید به کمک مژگان می‌آمد و نکیسا را نرمش می‌داد و در منزل دست‌های او را می‌گرفتند و کمک می‌کردند سرپا بایستد و چند قدم راه برود.

نکیسا خودش هم با شوق تلاش می‌کرد تا برخیزد و مانند دیگران روی دو پایش راه برود. دست‌هایش را به مبل و دیوار و وسیله‌های منزل می‌گرفت و روی پاهایش می‌ایستاد و حرکت می‌کرد.

گاهی آنقدر تلاش می‌کرد و با حرص می‌خواست برخیزد و توجهی به خستگی‌اش نمی‌کرد که اشک همه را در می‌آورد.

---

شب از راه فرا رسید. آن شب بسیار سرد همه دور هم در منزل آقا جلال نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. فقط مژگان و نکیسا نیامده بودند چون مژگان خسته بود و نکیسا هم خوابیده بود.

وحید داشت در مورد کتابش صحبت می‌کرد و می‌گفت که چاپ آن تمام شده است و باید یک روز را برای رونمایی و امضای آن تعیین کند.

همه به او تبریک گفتند و برایش آرزوی موفقیت کردند که برق قطع شد.

وحید نگاهی به تاریکی خانه انداخت و برخاست و از پنجره باغ تاریک و ظلمانی را نگرست.



نور گوشی‌اش را روشن کرد و به اتاقش رفت و کاپشنش را برداشت و پوشید و بیرون آمد و گفت:

- من میرم پیش مژگان و نکیسا. تنهان نکنه بترسن.

سمیرا خانم رو به وحید که چون یک جسم تیره در تاریکی ایستاده بود گفت:

- برو مادر.

وحید پرسید:

- میای مانی؟

- نه، برو.

و مانی خودش دلش خواست وحید برود و دقایقی با مژگان تنها باشد. بعد از آن در دسرها و سختی‌ها حقشان می‌دانست کمی هم برای خود باشند.

وحید از منزل خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. طول باغ را طی کرد و به جلوی منزل عمویش رفت. در زد و کمی بعد صدای مژگان را شنید:

- کیه؟!

- منم باز کن.

مژگان در را باز کرد و وحید را در میان قاب در دید. کنار رفت و گفت:

- بفرمایید.

وحید به درون رفت و مژگان در را بست.

- نکیسا کجاست؟

- خسته بود، خوابید.

- حالش خوب بود؟

- آره.

- بچه‌ام چطورره؟

مژگان عصبی ضربه‌ی محکمی به بازوی وحید زد که وحید آخ بلندی گفت و خندید.  
مژگان هشدار داد:

- لوس نشو دیگه.

و خواست برود که وحید دست او را گرفت و به مقابل خود کشید و گفت:

- دست بزن هم که داری! مراقب باشم که عقیم نکنی.

مژگان هین بلندی گفت و در تاریکی به چشم‌های وحید نگاه کرد. چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرده بود که وحید دست مژگان را آهسته فشرد و با صدای آرام گفت:

- چه اشکالی داره با نامزدم شوخی کنم؟

مژگان با صدای خفای گفت:

- نامزد؟!

وحید دست او را بلند کرد و انگشتش را روی حلقه دست او کشید و گفت:

- نکنه، یادت رفته حلقه نشون من رو قبول کردی؟!

- نه! یادمه.

وحید آهسته انگشتش را روی دست او کشید و گفت:

- یا شاید از من می‌ترسی؟!

مژگان همانطور آهسته گفت:

- نه، نمی‌ترسم.

- پس میای پیشم بشینی؟

- چایی بیارم؟

مژگان خواست فرار کند. خواست برود که وحید دست او را محکم گرفت و گفت:

- نمی‌خورم.

مژگان با قلبی که به شدت می‌زد و دستی که داشت کم‌کم یخ می‌زد گفت:

- میوه...

- هیچی نمی‌خورم مژگان، فقط می‌خوام کنارم بشینی.

و بعد او را به سمت شومینه کشید و نزدیک آن روی قالیچه کوچک دست‌باف نشستند. حالا در نور شومینه می‌توانستند صورت همدیگر را ببینند. گرمای شومینه جانشان را گرم می‌کرد.

مژگان کمی نگران بود و این اصلاً دست خودش نبود. گرمای شومینه بر جسم وحید می‌نشست و حال او را زیر و رو می‌کرد.

وحید هر دو پایش را مقابلش عمود کرده بود. دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت و نگاهش را به شعله‌های گرم و رقصان آتش داد.

مژگان هم روی دست چپش تکیه کرده بود و پاهایش را کنارش جمع کرده بود و در سکوت آتش را نگاه می‌کرد.

- به سلامتی مشکلات نکिसا حل شدن؟

- بله، ممنون از کمک‌های بی‌دریغت.

- مشکلات در مورد شهیاد حل شد؟

- آره.

- الان روحیه‌ات بهتره؟

- خیلی زیاد حالم خوبه.

- پس الان دیگه می‌تونی کمی به من هم فکر کنی، نه؟!

مژگان به صورت وحید نگاه کرد. رنگ زرد و نارنجی آتش صورت او را روشن کرده بود. سایه‌ی مژه‌های بلندش روی گونه‌هایش افتاده بود.

طی آن مدت آنقدر وحید حامی خوبی بود، آنقدر عشق ورزیده بود که مگر غیر از این هم می‌توانست انجام دهد؟

وحید به خاطر سکوت طولانی مژگان نگاهش کرد و گفت:

- ساکتی؟

مژگان نگاهش را به زیر گرفت. وحید با آرامش گفت:

- برام عزیزی، خیلی زیاد، عاشقتم بی‌نهایت، خودت هم خوب می‌دونی چقدر هم تو رو دوست دارم هم پسرت رو، ولی دیگه انصاف نیست بیشتر از این منتظرم بذاری. من واقعاً دیگه توان صبر کردن ندارم. برای داشتنت برای بودنت توی زندگی‌ام.

خیلی هم لازم دارم تشکیل زندگی بدم، متأهل بشم و شبا بتونم راحت بخوابم... می‌فهمی که چی میگم!؟

و اینکه روزا دغدغه‌ای برای ادامه‌ی زندگی داشته باشم.

در سکوت به مژگان نگاه کرد. مژگان همانطور که سرش پایین بود گفت:

- وحید یه چیزایی باید از خودم بشنوی.

- می‌شنوم.

- می‌دونی که من هیچی‌ام شبیه به آدمای مجرد نیست. تنها نیستم، یک پسر دارم، خودم هم...

مژگان سکوت کرد و نگاهش را به زیر گرفت. وحید آهسته گفت:

- چرا فکر می‌کنی من اینا رو با خودم حل نکردم؟ چرا فکر می‌کنی بیای توی زندگی‌ام تازه می‌فهمم چکار کردم؟ من همه چیز رو با خودم حل کردم و در خدمت تو و پسرت هم هستم... در خدمت تو و پسر مون.

مژگان نگاهش را بالا گرفت و به چشم‌های وحید نگاه کرد. وحید دست‌هایش را از دور پاهایش در آورد و گفت:

- تا بهار اینجام. درست بعد از تعطیلات نوروز. اگر موافقی بجنب که کارامون رو انجام بدیم و بریم.

- بریم؟!!

- آره، که یک گوشه‌ی دنیا دور از همه‌ی آدم‌ها با هم زندگی کنیم.  
مژگان او را برانداز کرد و نفهمید او از کجا آرزویش را می‌دانست.  
وحید لبخند زد و گفت:

- همراز دختر شجاعیه. مانی حتماً باهات خوشبخت میشه.

مژگان سر فرود آورد. وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

- من احتیاج دارم یک چیزی ازت بشنوم مژی تا دل گرم بشم.

مژگان در سکوت نگاهش را به زیر داشت. هر کار می‌کرد رویش نمی‌شد به وحید ابراز علاقه کند با اینکه بسیار هم دوستش داشت و حالا اطمینان داشت که عاشقانه این مرد را می‌پرستد حتی اگر دنیا با هم بودن آن‌ها را نخواهد.

وحید وقتی سکوت او را دید نفسش را فوت کرد و خواست برخیزد که مژگان گفت:  
- عاشقتم.

وحید سست شد و سر جایش نشست و گفت:

- چی؟!

مژگان سر بلند کرد و خیره در چشم او گفت:

خیلی دوستت دارم وحید، کاش از اول حرفات رو می‌فهمیدم، کاش نکیسارو از تو داشتم.

وحید دستش را بلند کرد و دور مژگان انداخت و او را سمت خود کشید. مژگان به وحید چسبید.

چند لحظه به چشم‌های درخشان مژگان نگاه کرد. قلب هر دو به شدت می‌زد.

وحید آهسته سرش را نزدیک صورت مژگان برد تا اگر او اولین بوسه‌شان را در آن لحظه نمی‌خواست، برود.

وقتی دید مژگان آهسته پلک بست، لبش را با آرامش روی لب مژگان جای داد و با احساس و طولانی بوسید.

کمی سرش را از او فاصله داد و هر دو دستش را دور مژگان انداخت و او را به آغوش کشید. دست‌های مژگان روی شانه‌های وحید نشست و دست‌های وحید تن او را در بر گرفت.

وحید خود را از حس داشتن مژگان پر کرد. دوباره لب‌هایش را آهسته بوسید. وقتی این بار مژگان او را همراهی کرد و داغی لب‌های وحید را بوسید و دستش را روی صورت او گذاشت، وحید فهمید که مژگان همراهی قلبش را پذیرفته است.

دست مژگان را گرفت و دور گردنش انداخت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و گفت:

- هیچوقت تنهات نمی‌ذارم.

و دوباره با ولع لب‌های او را بوسید. مژگان باور نمی‌کرد که تا این حد به وحید نزدیک شده است اما از آن نزدیکی ناراحت نبود، بلکه قلب هر دو سرشار از عشق و نیاز بود.

وحید دوباره پیشانی‌اش را به پیشانی مژگان تکیه زد و نفس‌زنان و تبار گفت:

- دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم مژگان! این همه سال نبودنت رو تو آغوشم چطور تحمل کردم؟

و چند بوسه روی گونه و چانه و زیر گردن او گذاشت و مشامش را از عطر تن مژگان پر کرد.

مژگان که حس نیاز شدید وحید را می‌فهمید دست‌هایش را در موهای او تکان داد و کنار گوش او لب زد و گفت:

- خیلی زود تموم میشه وحید جانم.

- ازدواجمون کی باشه؟

- هر وقت تو بگی.

- همین هفته عقد کنیم و دیگه بیشتر از این طولش ندیم. جشن عروسیمون هم توی فروردین ماه باشه.

- اگه عقد و عروسیمون با هم باشه چی؟

- من دیگه تحمل ندارم، مخصوصاً حالا که فهمیدم تا حالا چی از دست دادم.

- اگر یه روزی بهت گفتم هول من بودی، نگی واسه چی؟

وحید سرش را عقب کشید و به صورت پرشیطنت مژگان نگاه کرد. داشت مژگان گذشته را می‌دید. مژگان خندان از آغوش وحید برخاست تا فرار کند و وحید سریع از جا پرید و او را دنبال کرد که برق آمد و صدای خنده‌ی آن دو در سالن پیچید.

دور مبل‌ها می‌دویدند که هم‌زمان با باز شدن در سالن وحید روی مبل پرید و با یک حرکت به پشت آن جهید و دست‌هایش را از پشت دور مژگان انداخت و او را بغل کرد و به سینه‌اش چسباند که مصادف شد با ورود مانی و نگاه گرد شده‌ی او از دیدن آن دو به آن حالت.

هر دو پشت مبل گیر افتاده بودند و به همان حالت مات مانی شدند. مانی بعد از چند ثانیه سرش را به چپ و راست تکان داد و دستش را به هوا انداخت و حین بستن در گفت:

- من که چیزی ندیدم، مشغول باشین.

و بعد سالن را عبور کرد و از پله‌ها بالا رفت و صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوششان رسید.

وحید مژگان را سمت خود چرخاند و هر دو خندیدند. مژگان گفت:

- خیلی بد شد.

- دیگه باید عادت کنی همه من رو با تو ببین اون هم تو هر حالتی.

و دستش را زیر چانه‌ی مژگان برد و لب‌های او را بوسید. بعد هم به جلوی مبل پرید و مژگان آهسته بیرون آمد. وحید به اتاق مژگان رفت و نکیسا را بوسید و گفت:

- مراقبش باش و فردا بیا خونه‌ی ما که برات سورپرایز دارم.

- چی هست؟

- حالا! باید خودت بیای و ببینی.

- بگو خوب.

وحید در چشم‌های مژگان خیره شد و لبخند زد و گفت:

- همیشه تعریف کرد باید خودت ببینی.

مژگان تهدید وار گفت:

- بی ادبی نکنی.

وحید بلند خندید که نکیسا تکانی خورد.

او دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- احتمالاً امیرپاشا هنوز کافور داشته باشه.

مژگان خجالت زده ضربه‌ای به بازوی او زد که وحید گفت:

- خدایی هر دو تاتون خیلی بی ادبین.



و قبل از حمله‌ی مژگان دوید و از منزل عمویش بیرون زد و با رسیدن مژگان جلوی در گفت:

- داره برف میاد.

آن دو به آسمان و بارش برف نگاه کردند. مژگان لرز کرد که وحید گفت:

- برو تو عزیزم، هوا سرده. شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

وحید رو به مژگان کرد و عقب عقب رفت و گفت:

- امشب بهترین شب عمرم بود.

و دستش را بالا برد. مژگان دستش را تکان داد و در را بست.

وحید هم چرخید و آهسته سمت منزل رفت و به دامن نازک برف روی زمین نگاه کرد.

از آغاز روز جدید وحید به دنبال انجام کارهای عقد افتاد و از طرفی هم مشغول درست کردن گذرنامه و پاسپورت و درست کردن شناسنامه‌ی جدید برای مژگان و نکیسا شد.

او در میان پارک زمستانی آهسته قدم می‌زد و ذهنش درگیر گذشته و آینده بود. غمگین از به هم خوردن عشق بزرگش و خوشحال از به دست آوردن آینده‌ی روشنش بود.

دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود و دور از خود قدم برمی‌داشت.

چند لحظه بعد کسی با او همقدم شد. سرش را چرخاند و با دیدن چهره‌ی شاد همراز خندید و گفت:

- خوش اومدی!

همراز دست در بازوی مانی انداخت و گفت:

- مرسی، خیلی وقته پشت سرتم، خیلی تو فکر بودی!

- گذشته، آینده، خودم، تو، مژگان و وحید، همه و همه ذهنم رو مشغول کردن.

دختری که دوست داشتیم و یه ذره هم تفاهم نداشتیم، تویی که یهو توی یه جزیره پیدات کردم و باعث آرامشمی.

درکم می‌کنی، درکت می‌کنم، مژگانی که اگر بره دلم برای ندیدن خودش و پسرش حتماً لک می‌زنه.

مانی نفس عمیقی کشید و گفت:

- زندگی خیلی پیچیده است.

- زندگی پیچیده نیست، ما آدمای پیچیده‌اش کردیم.

مانی او را نگریست. لبخند پر از آرامشی زد. این دختر عجیب وجودش را پر از آرامش می‌کرد. همیشه آرام بود و صبور، شاد بود و خندان، مهم‌تر از همه غر نمی‌زد.

به راحتی با خانواده‌اش به خواستگاری او رفته بود. جواب مثبت هم گرفته بود و حالا در حال فراهم کردن کارهای جشن نامزدی بودند.

این دختر همراهش بود و سعی می‌کرد به بهترین شکل یار و دوست مانی باشد.

برای همین مانی هم حس می‌کرد خیلی او را دوست دارد.

آن دو با هم در حال خرید وسایل زندگی بودند تا مدتی را در طبقه‌ی بالای منزل آقا جمال زندگی کنند و بعد از مدتی بتوانند یک خانه‌ی بزرگتر بخرند.

امیرپاشا هفته‌ی آخر هر ماه را به شیراز می‌رفت و به نازگل سر می‌زد. برایش احتیاجاتش را برآورده می‌کرد و کارهای خوشه خانم را مرتب می‌کرد.

اگر یک وقتی دیر می‌کرد و به دلیلی کمی دیرتر می‌رفت، هم نازگل و هم خوشه خانم و مائده دل‌تنگ و نگرانش می‌شدند.

آن‌ها هر سه به حضور او عادت کرده بودند و آن خانه به وجودی مردی چون او  
به شدت احساس نیاز می‌کرد.

امیرپاشا آنقدر مهربان و دل صاف و آرام بود که هر وقت زمان آمدنش می‌شد،  
خوشه خانم در تنهایی خود و زمانی که دخترها سر کار و درسشان بودند نگاهش به  
قاب در خشک می‌شد که او سلامت از در بیاید و چند روزی به خانه نور و زندگی  
ببخشد.

حس خوبی به امیرپاشا داشت و او را همچون پسرانش محمد و مهدی می‌دانست و  
به این آمدن‌هایش عادت کرده بود؛ مخصوصاً که وقتی دخترها نبودند گاهی به نزد  
خوشه خانم می‌رفت و به حرف‌های او در مورد زندگی‌اش گوش می‌کرد.

به داستان تولدش، خانواده‌اش، ازدواجش، زندگی مشترکش، از دست دادن همسرش  
و...

و او اولین بار بود که زندگی‌اش را برای کسی تعریف می‌کرد و امیرپاشا گوش جان  
به حرف‌های او می‌سپرد.

در این بین مهین خانم که از مائده خوشش آمده بود گاهی با امیرپاشا صحبت می‌کرد  
و می‌خواست که به مائده فکر کند و او را به زندگی‌اش دعوت کند.

امیرپاشا اما جوابش یک چیز بود: «حرفشو نزن مامان»

امیرپاشا می‌فهمید مائده دختر بسیار زیبایی است. می‌فهمید او در نوع خود فوق‌العاده  
و جذاب است.

می‌فهمید این دختر در زندگی هر کس باشد شاد و خوشبخت است.

رابطه‌اش با نازگل هم عالی بود و این بهترین جنبه مثبت این رابطه می‌توانست باشد؛  
اما از نظر امیرپاشا جای دیگر کار اشکال داشت.

قلبش که هنوز درگیر زندگی گذشته بود. بیست سال با نازنینش زندگی کرده بود. بیست سال با زنی نفس کشیده بود و او را می‌پرستید و حالا نمی‌توانست به این زودی کسی را جایگزینش کند.

نمی‌توانست کسی را به جای نازنین بیاورد و در خانه‌اش بنشاند و جای خوابی که بیست سال با نازنینش شریک بود را نمی‌توانست با هیچ زنی شریک بشود.

یاد نازنین هنوز هم در ذهنش خانه داشت. عشق نازنین هنوز هم در رگ‌هایش جاری بود و قلبش به یاد او می‌زد و نمی‌توانست ذهن و قلبش را به این زودی‌ها از خاطر او پاک کند.

می‌دانست هنوز برای شریک شدن زندگی‌اش با یک زن دیگر بسیار زود است و نیاز به فرصت داشت.

وقتی به خوشه خانم نگاه می‌کرد حالا خودش را در او و مثل او می‌دید. خوشه خانم ایستاده بود و فرزندانش را به دندان کشیده بود. ایستاده بود و یاد همسرش را با قاب عکس روی دیوار در قلبش حفظ کرده بود. او انصاف نمی‌دید که تا این حد زود یاد و خاطره‌ی همسرش را به دست فراموشی بسپارد و این نیاز را در خود می‌دید که فعلاً با عشق او زندگی کند تا زمانی که قلبش، خود دوباره فرمان عشق و نیاز صادر کند.

---

درست در ششم فروردین ماه، باغ چراغانی شده بود. صدای ساز و آواز همه جا را فرا گرفته بود. نکیسا داشت در اتاقش با اسباب‌بازی‌هایی که وسط اتاق ریخته بود بازی می‌کرد. از جایش بلند شد و دوید و رفت تا دوچرخه‌سواری کند. او حالا دیگر روی پایش می‌ایستاد و می‌دوید. حرف می‌زد و چون یک کودک معمولی رفتار می‌کرد.

آرزو بعد از حاضر کردن نیکی با عصبانیت گفت:

- حمیدجان، جون مادرت برو نکیسا رو بگیر بیار. الان مژگان و وحید از راه می‌رسن من هنوز این بچه رو حاضر نکردم.

- حرص نخور، چشم عشقم.

و بعد آرزو را بوسید و به دنبال نکیسا در اتاق دوید و او را بغل زد. نکیسا دست و پا زد و اعتراض کرد و گفت:

- ولم کن...

- الان ننه بابات میان تو هنوز لباس نپوشیدی، دل بکن دیگه.

و در حالی که نکیسا را روی شانه آویزان کرده بود او را به سالن آورد و به دست آرزو داد تا به او لباس بپوشاند.

امیرپاشا داشت در اتاق به موهایش می‌رسید. بعد از خاموش کردن سشوار سرش را چپ و راست کرد و در آینه به موهای خوش فرمش نگاه کرد.

وقتی راضی شد نگاهش را از خود گرفت و عطرش را برداشت و تقریباً با آن دوش گرفت.

بعد هم کراواتش را دور یقه پیراهن خاکستری‌اش انداخت و آن را گره زد. هر کار می‌کرد درست نمی‌شد و لج کرده بود. زیر لب آه گفت و با اخمی که روی صورتش نشست هر طور شد آن را گره زد.

از گره‌اش راضی نبود اما به همان رضایت داد و رفت و کتش را برداشت که در اتاق باز شد.

نازگل و مهین خانم وارد اتاق شدند. مهین خانم در را پشت سرش بست تا صدایش بیرون نرود چون در منزلشان مهمان داشتند.

خوشه خانم و مائده برای عروسی وحید دعوت داشتند و آن‌ها به همراه نازگل آمده بودند. چند روزی در منزل مهدی، پسرش اقامت داشتند و حالا دو روز بود که مهین خانم آن‌ها را دعوت کرده بود تا بیشتر مائده و خوشه خانم را بشناسند.

مائده عجيب در دلش نشسته بود و از خوشه خانم هم خوشش مي آمد.  
اميرپاشا نيم نگاهي سمت آن دو انداخت و مشغول پوشيدن كتش شد و گفت:  
- خير باشه!

نازگل خود را لوس كرد و جلو رفت و گفت:

- ماشاءالله، هزار ماشاءالله...

- خوب، بعد...

- خوشگل شدي بابا...

- مگه به مرد هم ميگن خوشگل شدي دختر جون؟

- خوب حالا هر چي!

و بعد پدرش را بغل كرد. اميرپاشا كتش را مرتب كرد و دستش را به موهاي شنيون شده ي نازگل كشيد. مهين خانم گفت:

- عزيزم، نگفتي نظرت چيه؟

- راجع به؟!!

- مائده ديگه!

- همون شب اول هم كه اومده بودن اينجا، به من گفتين و من هم گفتم نه!

نازگل و او رفته سرش را بلند كرد و گفت:

- چرا بابا؟

و از پدرش جدا شد. اميرپاشا به چشم هاي نازگل نگاه كرد و گفت:

- اگر زندگي، زندگي منه مي گم نه!

- آخه دليلتون چيه بابا؟ مائده دختر خوبيه، دختر زيباييه، من دوستش دارم و ...

- پس من چی؟!!

- شما چی؟!!

- من نباید کسی که قراره زنم بشه رو دوست باشم؟! احساس اشتیاق داشته باشم به موضوع؟! من نباید رغبت داشته برای این ازدواج؟!!

او رو به مادرش گفت:

تازه هفت ماه از فوت همسرم گذشته، توانایی فکر کردن به یه آدم جدید رو ندارم... اینو متوجهین؟! چه اصراریه که کسی رو

پرت کنین توی زندگی من؟

- پرت نمی‌کنیم بابا! این چه حرفیه؟ مگه مائده کم باوقار و نجیب و زیباست؟

من فقط می‌گم اگر قراره ازدواج کنین چرا اون شخص مائده نباشه که هم من رابطه‌ام باهاش خوبه، هم باسواده هم باشعوره، هم زیباست.

- همه‌ی اینا درست عزیزم ولی مگه ازدواج خاله بازیه؟

- وا؟! خاله بازی چرا؟

- ازدواج مسئولیت میاره دخترم و من الان شرایط قبول مسئولیت رو ندارم.

اون خانم شیراز زندگی می‌کنه و من اینجا. من نامزدش کنم باید زود به زود بهش سر بزوم، یا باید زندگی‌ام رو جمع کنم بیام شیراز یا اون باید جمع کنه بیاد اینجا. به مادرش که تنهاست فکر کردین؟

به اینکه من باید اونوقت دم به دقیقه پاشم بیام شیراز چون حتماً ازم توقع خواهند داشت.

باید بهش عشق بدم، باید مشکلاتش رو حل کنم، باید اگر درخواستی داشتن تحت هر شرایطی انجام بدم. اگر تو این حال و روزی که دارم نتونم پس یعنی بهش ظلم کردم.

من هنوز دارم با خاطرات مادرت زندگی می‌کنم. هنوز مدت زمان زیادی نگذشته، هنوز خونه رنگ و بوی مادرت رو داره پس ازم نخواه کسی رو ببرم بذارم جاش. هیچی به این سادگی‌ها که شما می‌گین نیست.

یه زن داشتم که مرد و الان برم با یه دختر ترگل ورگل ازدواج کنم و داستان به خوبی و خوشی تموم بشه بره! نه عزیزم. من بیست سال با مادرت زندگی کردم و چشمم جز اون کسی رو ندید. بیست سال نازنین تو قلبم جا داشت و هنوز هم محکم سر جاش نشسته و نمی‌تونم کسی رو جاش بنشونم.

روزی این اتفاق می‌افته که قلبم دوباره بلرزه، نه امروز توی این شرایط.

چه معنی داره من خودم رو بندازم زیر بار مسئولیت چون فقط تنهام و تو خونه غذای گرم ندارم. پس اون کسی که قرارها بیاد با من زندگی کنه و فردا هم بچه‌ای بیاد آیا به محبت، عشق، توجه نیاز ندارن؟

همینطوری یکی رفت یکی جاش بیاد و تموم؟ معنی داره؟

مهین خانم با اصرار گفت:

- ما که نمی‌گیم الان فقط اگر رضایت بدی بحثش رو پیش بکشیم و تا اینجان با مادرش صحبت کنم!

- نه!

- مطمئنی؟

- بله!

مهین خانم با ناراحتی گفت:

- هر چی نگاهش می‌کنم حس می‌کنم روح نازنین توی وجود این دختره. بهش فکر کن مادر.

امیرپاشا سکوت کرد و مهین خانم رفت. نازگل دلشکسته پدرش را نگریست.



امیرپاشا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو عزیزم، برو خونه‌ی دایی جلال الان مهمونا می‌رسن لباست مناسب نیست.

نازگل به سمت در رفت، از آن بیرون رفت و خواست در را ببندد که امیرپاشا صدا زد:

- نازگل!

نازگل در را باز کرد و به امیرپاشا خیره شد.

- عزیزم! حداقل الان نه... .

- بابا مائده اصرار به ازدواج با کسی نداره، چون برام تعریف کرد که نه تو گذشته عاشق کسی بوده و نه... .

- و نه چی عزیزم!؟

- و نه تا قبل از اینکه شما رو ببینه از کسی خوشش اومده.

نازگل رفت و در را بست. امیرپاشا رفت و روی لبه‌ی تخت نشست و به فکر فرو رفت. دقایقی بعد نفسش را فوت کرد و به سالن رفت که در باز شد و مائده با عجله وارد سالن شد. در آن پیراهن بلند پولک‌دوزی شده به شدت زیبا و فوق‌العاده شده بود.

به خاطر عجله‌اش امیرپاشا متعجب پرسید:

- طوری شده؟

مائده لبخند زد و گفت:

- نه، فقط کیفم رو فراموش کردم، هدیه‌ی عروس توشه.

- زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم.

مائده راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. امیرپاشا داشت او را دنبال می‌کرد. نگاهش را از اندام خوش‌فرم او گرفت و به خود اعتراف می‌کرد که هیچوقت هیچکس نتوانست نگاه او را به خود جذب کند جز نازنین. اما حالا این دختر باعث می‌شد گاهی چشمش مسیری را که نباید دنبال کند.

وقتی مائده برگشت با همان لبخند بی‌ظیرش گفت:

- تازگیا فراموش کار شدم.

و بعد مقابل او ایستاد و در کیفش را باز کرد و جعبه‌ای بیرون کشید. آن را باز کرد و گفت:

- چگونه؟ سلیقه‌ام خوبه؟

امیرپاشا دست برد و دستبند را برداشت و نگاه کرد و گفت:

- خیلی قشنگه! سلیقه‌تون عالیه. ان‌شاءالله بتونیم عروسیتون جبران کنیم.

مائده سرخ شد. امیرپاشا دست‌بند را سر جا گذاشت و مائده در جعبه را بست که نگاهش به کراوات امیرپاشا افتاد و گفت:

- کج شده.

- چی؟

مائده جعبه را در دست امیرپاشا گذاشت و گفت:

- کراواتتون.

و بعد مشغول باز کردن گره‌ی آن شد. کراوات را اندازه کرد و مشغول گره زدن شد. امیرپاشا به صورت او خیره شده بود. شالش به خاطر تکان‌های دستش باز شد و از یقه دلبری لباسش سفیدی گردن و برجستگی سینه‌اش مشخص شد.

نه می‌توانست بالا را نگاه کند و به صورت او زل بزند و نه می‌توانست به صحنه‌ی جذاب مقابلش نگاه کند. گونه‌هایش گر گرفتند و حس بدی داشت. احساس می‌کرد تب کرده است.

مائده گره را مرتب کرد و بعد عقب آمد و گفت:

- الان خیلی بهتر شد.

- ممنونم.

- رنگ خاکستری هم خیلی بهتون میاد. من همیشه با مشکی دیده بودمتون.

- وحید اصرار کرد مشکی نپوشم. به خاطر اون پیراهنم رو این رنگ انتخاب کردم.

- امیدوارم دیگه رنگ مشکی به تنتون نشینه.

- ممنون.

مائده جعبه را از امیرپاشا گرفت و خواست برود که امیرپاشا گفت:

- مائده... خانم!

مائده رو به او کرد. امیرپاشا آب دهانش را قورت داد و فاصله‌شان را کم کرد و با شرم گفت:

- شما خیلی زیباییین...

مائده گر گرفت و انتظار شنیدن این حرف‌ها را از امیرپاشا نداشت. امیرپاشا دست‌هایش را جلو برد و شال او را گرفت و مرتب کرد و یک سمت آن را روی شانه‌ی راست او انداخت و گفت:

- حیفه که زیبایی‌هاتون رو برای هر چشمی به نمایش بذارین.

مائده دستپاچه خواست بگوید منظوری از این لباس پوشیدن ندارد. اما امیرپاشا زودتر گفت:

- می‌دونم این مدل شماست و منظوری ندارین، اما دیگران نمی‌تونن خودشون رو کنترل کنن.

- اما چشمای شما خیلی پاکن.

- سعی می‌کنم نبینم، ولی وقتی ناخواسته می‌بینم ممکنه گاهی نتونم بهش فکر نکنم!  
امیرپاشا سرخ شد و ادامه نداد. مائده سر فرود آورد و گفت:

- چشم.

سمت در رفت و آن را باز کرد که برگشت و گفت:

- باز هم می‌بین شیراز بمونین؟

- نمی‌دونم، چطور؟!!

- چون... چون جز نازگل باز هم چشم انتظار دارین.

امیرپاشا به مائده خیره شد. او سر تکان داد و رفت و امیرپاشا را تنها گذاشت. امیرپاشا خود را روی مبل انداخت و نفس داغش را فوت کرد و نمی‌توانست به خود دروغ بگوید که مائده با چهره و اندامش باعث جلب توجه او می‌شود، کاری که هیچکس جز نازنین طی این سال‌ها نتوانست انجام دهد.

---

وحید و مژگان از راه رسیدند و بعد از پیاده شدن به سمت منزل آقا جلال رفتند.

مژگان در آن لباس سفید درخشان آنقدر زیبا شده بود و به چشم می‌آمد که الهام‌گریه می‌کرد و می‌گفت:

- جز مژگان هیچکس به وحید نمی‌اومد، کاش مژگان از اول با وحید ازدواج می‌کرد.

- حالا که به هم رسیدن تو چرا آبغوره گرفتی؟

- ببین مژگان چقدر خوشگل شده! ببین وحید چه لباس قشنگی براش خریده.

و اشک هایش را از صورتش گرفت.

همراز دوید و با عجله جا اسپندی را به فرخنده خانم رساند تا برای دختر و دامادش اسپند دود کند.

- دستت درد نکنه عروس قشنگم.

- خواهش می‌کنم.

- مانی رسید از آرایشگاه؟

- بله مادر جون.

- ایشالا یه ماه دیگه عروسی شما دو تا قشنگم.

- ایشالا.

ورودی را برای عروس و داماد گل‌آرایی کرده بودند و آذین بسته بودند. در باغ آتش‌بازی به راه بود و صدای دست و سوت در باغ پیچیده بود.

وقتی وارد سالن شدند به مهمانان خوش‌آمد گفتند و به جایگاه رفتند و نشستند. وحید رو به مژگان کرد. از آرایشگاه تا آتلیه و بعد هم منزل از صورت زیبای او سیر نمی‌شد.

وحید گفت:

- عزیزم، خیلی خودت رو خسته نکن، می‌دونی که فردا پرواز طولانی در پیش داریم.

- باشه حتماً.

بچه‌ها می‌رقصیدند و شاد بودند. مژگان با نگاهش نکيسا را دنبال می‌کرد.

با گذاشتن یک آهنگ مخصوص برای رقص آن دو وحید مژگان را به رقص دعوت کرد و هر دو به وسط سالن رفتند و در آغوش هم مشغول رقصیدن شدند.

نگاهشان در هم گره خورده بود و عشق سرشان از آن نگاه پیدا بود. وحید مژگان را دور خود چرخاند و با محبت پیشانی او را بوسید و حالا حس می‌کرد دیگر برای خوشبختی به چیزی نیاز ندارد و مژگان بعد از آن همه رنج خود را در دریای آرامش غرق و شاد دید.

مهمانان می‌رقصیدند، از خود پذیرایی می‌کردند و همه در جشن آن‌ها لذت می‌بردند. وحید در میان دوستان و فامیلش در منزل عمه‌اش می‌رقصید و همه به این دیوانگی‌های او می‌خندیدند و شادی را در چهره و نگاه او می‌خواندند.

نیمه شب بعد از پایان جشن، همه با هم مشغول جمع کردن میز و صندلی و ظروف پذیرایی شدند. نکیسا خوابیده بود و وحید او را بوسه باران کرد و به اتاقش برد و روی تخت خود خواباند.

مژگان هم دستش را روی گردنش فشرد و بعد گفت:

- همتون به زحمت افتادین، الان میرم لباسم رو عوض می‌کنم و میام کمک.

سمیرا خانم لبخند زد و حین برداشتن ظروف گفت:

- پاشو برو خونه عزیزم، برو استراحت کن. فردا پرواز دارین و این چند روز به قدر کافی اذیت شدین.

- ما شما رو اذیت کردیم زن عمو.

- این چه حرفیه قشنگم.

وحید از اتاق بیرون آمد و مشغول کمک کردن شد. حمید وسایل را از او گرفت و گفت:

- برو دیگه.

- آخه خیلی کار مونده.

- مگه واجبه امشب انجام بدیم. مژگان خسته است، برین بخوابین.

وحید تشکر کرد و دست مژگان را گرفت و گفت:

- بریم.

- نکیسا چی؟

فرخنده خانم جواب داد:

- من امشب حواسم به نکیسا هست. اونقدر خسته است که بیدار نمی‌شه. برو مادر شوهرت رو معطل نکن.

مژگان وحید و چشم‌های منتظر او را نگریست. راضی شد و راه افتاد.

وحید بازوی او را گرفت و هر دو شب بخیر گفتند و از ساختمان خارج شدند.

در مسیر باغ هر دو ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. وحید باور نمی‌کرد که مژگان در این لباس سفید درخشان حالا متعلق به اوست.

مژگان هم باور نداشت که بعد از این همه سال باز هم به وحید برگشت و حالا عشق هم بودند و از این پس قرار بود شب‌های بیداریشان را با هم باشند.

وقتی وحید در منزل عمویش را باز کرد. ابتدا مژگان وارد شد و بعد هم وحید و در را پشت سرش بست.

وحید او را به اتاق هدایت کرد. الهام روی تخت را پر از گلبرگ گل کرده بود و لباس‌های آن‌ها را چیده بود.

مژگان آهسته گفت:

- انگار برای دختر تخت چیدن... من که...

وحید او را از پشت در آغوش کشید و گفت:

- این حرف‌ها رو فراموش کن. خیلی هم قشنگه.

نگاه وحید سمت پرده‌ها رفت. همه چیز مرتب بود. گردن مژگان را بوسید و بعد زیپ لباس او را پایین کشید. کمک کرد تا مژگان لباسش را تعویض کند و بعد از اینکه خودش هم لباسش را عوض کرد با او به درون تختش رفت.

مژگان را به آغوش کشید و او را بوسه باران کرد.

مژگان فکر کرد آخر باز هم تقدیر این بود که تختش را با وحید شریک بشود.

وحید بعد از سال‌ها سختی و عذاب به آنچه از صمیم قلب می‌خواست رسیده بود. خود را روی مژگان کشید و آهسته در گوش مژگان گفت:

- اجازه میدی؟

مژگان دست‌هایش را دور گردن وحید انداخت.

وقتی بعد از ساعتی که در کنار هم آرامش گرفتند وحید مژگان را دوباره به آغوش کشید و گفت:

- بهت قول میدم تمام سعی‌ام رو برای خوشبختی تو نکیسا بکنم.

مژگان سرش را بیشتر در آغوش وحید فرو برد و دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

- عاشقتم وحید.

- منم عاشقتم مژی.

پایان



کتاب شب‌های بیداری تقدیم به پسر عزیزم امیررضا که تمام لحظات نوشتن این کتاب با صبوری، مشغولیت من رو تحمل کرد. با آرزوی عشقی عظیم و سرانجامی شیرین برای تک فرزندانم.

جمعه نهم مهر ماه ۱۴۰۰

ساعت: ۲۳:۳۳

نویسنده: مرضیه باقری ده‌بالایی

کاربر انجمن سرزمین رمان

[sarzaminroman.com](http://sarzaminroman.com)

برای ارتباط با نویسنده کانال (رمان‌های نویسنده) و یا آدرس

[nevisandejan@](mailto:nevisandejan@)

را در تلگرام جستجو کنید.